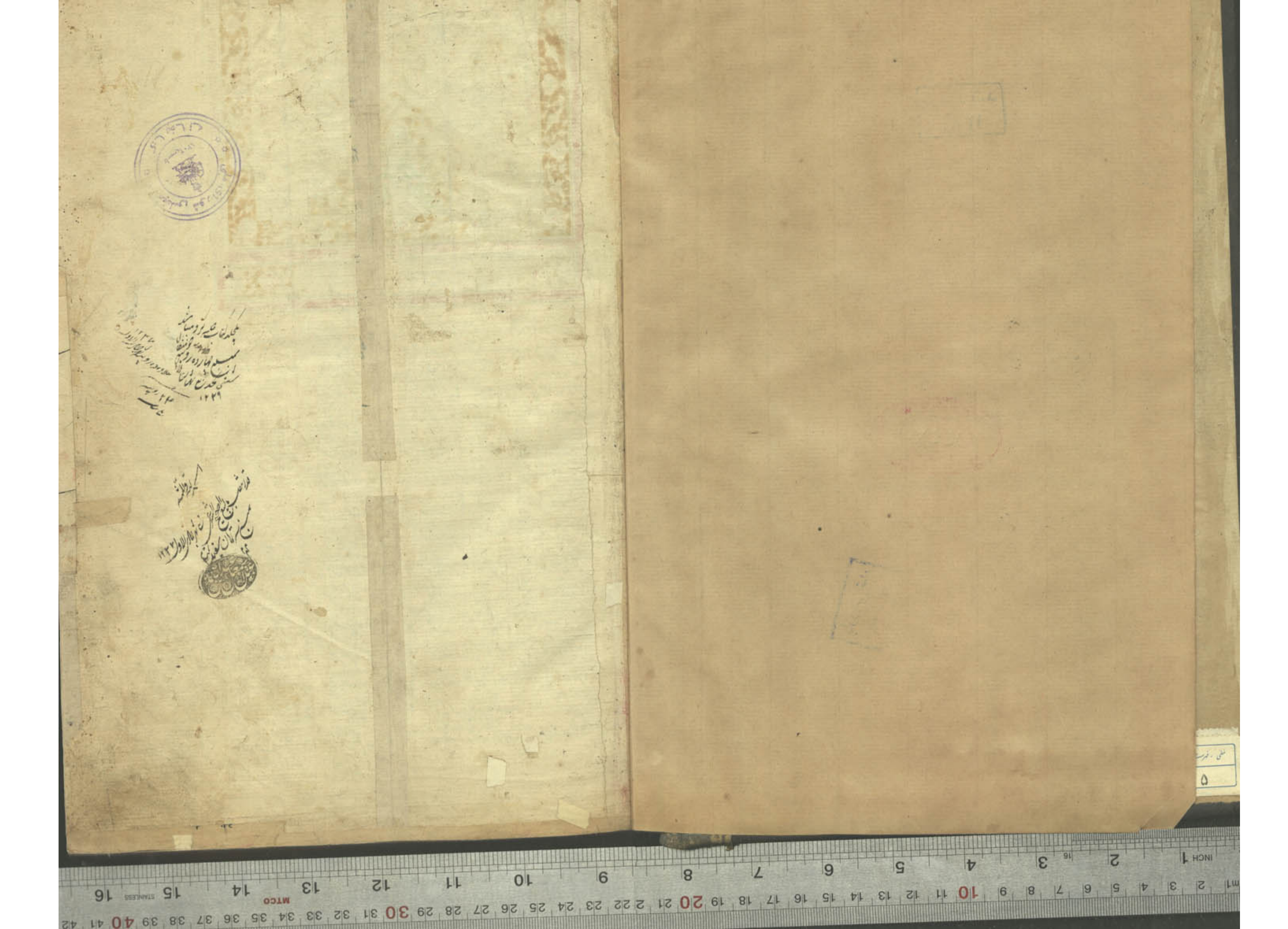

۱۴۴۳۰


بازرسی شد
۳۶ - ۳۷






بسم الله الرحمن الرحیم

بدین وحی آمد پس جبرئیل   که گردید با من رفیق سبیل
خرد را گذارید با بوالبشر   شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند ای نامدار   چنین است فرمان پروردگار
که هر جا بود دین و عقل و حیا   نگردیم از او یکسر مو جدا
کنون تا بفرمان آن بی‌نیاز   ز همراهی او نگردیم باز
چو جبریل گفتار ایشان شنید   بجا هر سه را ماند و خود بر پرید
کنون ای خردمند یزدان‌پرست   مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد گر بچنگ آوری ای عزیز   حیا هست و دین هست و بسیار چیز
خرد در جهان ارجمندی دهد   خرد پایه‌ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک   ترا بگذراند ز قدر از ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم   رساند ترا تا بباغ نعیم
بیان خرد مرد را زینت است   چه گویم از او جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان   همین مانده نامی از او بی‌نشان
کسی را که باشد زبان [illegible]   بود نزد مردم خردمند او
نوردگشته در ذات یکسر تمام   که باشد محمد علیه السلام
که چون او نیامد کسی در وجود   خمیر تن پاکش از عقل بود

ز خلق جهان مطلب او بود و بس   نبود ار او همچو او هیچ کس

در نعت خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ ممکنات سید عالم و اشرف اولاد آدم حضرت خاتم النبیین و افضل المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

محمد حبیب خدای جهان   محمد سر جمله پیغمبران
محمد که ایزد ثنا خوان اوست   محمد که لولاک در شان اوست
محمد معظم در ارض و سما   منزه چو ایزد ز چون و چرا
محمد که بعز و بقدر و بجاه   برون از تصور چو ذات اله
محمد که روی همه سوی اوست   خداوند عالم ثنا جوی اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه   محمد شبان است و عالم رمه
محمد شه آسمان و زمین   مقدم نشین صف مرسلین
نمودن بقدر اول انبیا   فرستادن آخری ابتدا
بود مغز معنی در اینجا بوست   که یعنی بدان اول و آخر اوست
حبیب خدا سید المرسلین   که شد بهر شان ایجاد دنیا و دین
خلیلی که هر جا بد آتشکده   گلستان دین از قدومش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست   فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام   دهد مرده دل را حیات مدام
محیطی که از ذات پروردگار   ز ظرفش برون نیست یک قطره وار
گشاینده گنجهای قدیم   نماینده راه امید و بیم
ز پیغمبری یافت او اختتام   در قدرت صنع گشته تمام
لقب چون شدش خاتم از بهر آن   چو خاتم بهر عهد بد حکمران
ز آدم بگیر تا مسیح و کلیم   که هر یک ز پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار   ز دشواری سختی روزگار
چو حاجت بدرگاه حق برده‌اند   تجلی محمد طلب کرده‌اند
توسل بجستند تا با نبی   نشد مشکل انبیا منجلی
جهان جمله محتاج اشفاق اوست   رضامندی حق ز اخلاق اوست
بجز ذات مستغنی کردگار   باحسان او جمله امیدوار
بلند است بس نزد حق پایه‌اش   فتادن روا است بر سایه‌اش
نگشتی از آن سایه‌اش آشکار   که او بود خود سایه کردگار
بیفتاد از آن سایه‌اش بر زمین   که شهرش نبات شد بهشتی قرین
برون است توصیف از قیل و قال   بوصفش زبان خرد گشته لال
من ای بی‌بضاعت کی باشم که دم   ز نعت و ز مدح محمد زنم
پس از مصطفی نعت شیر خدا   بود نزد ارباب عرفان بجا

منقبت شیر خدا سید اوصیا سر دفتر اولیا امام اتقیا اسد الله الغالب امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب

بمع

بمدح علی خامه سر بسکنم   زمین تا فلک پر ز گوهر کنم
علی مظهر قدرت کردگار   علی در جهان حجت کردگار
علی زبدهٔ اتباع فرق وجود   علی مالک الملک اقلیم جود
علی صاحب اختیار جهان   علی صاحب حکم بر آسمان
روانست تا عرش فرمان او   ملایک چو حجاب دربان او
خرد کرده اذعان بتکمیل او   گهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاک بتول   فروزندهٔ شمع دین رسول
فشانندهٔ جان براه خدا   درآرندهٔ عمرو مرحب ز پا
نگارندهٔ باغ سرسبز دین   برآرندهٔ بیخ کفر از زمین
فرازندهٔ رایت مصطفی   برازندهٔ افسر هل اتی
درآرندهٔ عمرو مرحب ز پا   برآرندهٔ باب خیبر ز جا
رهانندهٔ موسی از رود نیل   دمانندهٔ گل ز نار خلیل
بساحل رسانندهٔ فلک نوح   گشایندهٔ بابهای فتوح
نشینندهٔ مسند انما   رسانندهٔ ما بمطلوب ما
خدا را مباهات از ایجاد او   نبی را تفاخر ز امداد او
هواخواه او جبرئیل امین   بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نگردد نمازش قضا   خدا باز گرداند خورشید را
ببین نزد حق حشمتش را ببین   گران قدری طاعتش را ببین
تعجب در آن امر چندان مکن   که در جای اوست قدر سخن
برش مهر و مه را چه وزن و چه کار   که گر خواهد آن صاحب اقتدار
بگرداند این طارم چنبری   بانگشت کمتر چو انگشتری
وجود زمین بهر میدان اوست   فلک پایه‌ای ز ایوان اوست
از او کار ایمان برونق شده   دل کفر از بیم او شق شده
چو او در وفا پایداری که کرد   شب هجرت آن جانسپاری که کرد
نیاید کسی جز شه انس و جان   بریدن دل اژدهای جهان
در ایوان قدرش ز راه یقین   نهم آسمان پایهٔ اولین
چه آورد او بر زمین پشت کفر   علم شد باسلام انگشت کفر
برافکندن بت چو همت گماشت   بدوش نبی از شرف پا گذاشت
بضرب دو دستی بطاق حرم   برآورد و زد بر زمین صد صنم
نه کس جز نبی هم ترازوی او   قوی دست قدرت ز بازوی او
ندانی خدا مر علی را ولی   ندانی خدا تا ندانی علی
چه گویم دگر جای گفتار نیست   سخن در خور وصف کرار نیست
دل هر که از مهر وی نیست شاد   الا آفتابست بی نور باد
سزاوار از بعد شیر خدا   بود مدح آن یازده پیشوا

که بودند هر یک پس از علی   نبی را وصی وز خدا را ولی

منقبت سر گزیده‌های ایزد جهان آفرین و جگرگوشهای حضرت سید المرسلین انوار الدجی و اعلام الهدی حضرات ائمه معصومین علیهم السلام

در ایام خود هر یکی شهریار   بر اهل جهان حجت کردگار
بقدر و بعز و بجاه و شرف   همه هم ترازوی شاه نجف
همه چون محمد منزه صفات   همه صاحب حکم بر کاینات
همه وارث علم و شرع نبی   بود عترت [illegible]
بقدر و شرف نور چشم رسول   جگر گوشهای علی و بتول
جهان قایم از ذات پاک همه   سپهر برین کم ز خاک همه
گر از نعمتشان پایه گیرد نسیم   [illegible] غنچه گل شمیم
گر از لطفشان ابر یابد [illegible]   بگلزارها خارها گل کند
گر از غیظشان گیرد از خاک تاب   شود کوه بر روی دریا حباب
ور از خشمشان بحر یابد نظر   ز آب گهر گردد آسوده تر
ور از قدرشان در نوردد جهان   شود کوه چون سیل از گردشان
نشاید تفاوت میانشان گرفت   که هر یک برابر [illegible]
بعلم و بقدرت همه منتهی   همه چون محمد که هم چون علی

همه غنچه باغ شاه نجف / بود پاره گوهر از یک صدف
نداند یقین قدر شان هیچ کس / خدا و پیمبر شناسند و بس
به ترتیب امام زمان بوده اند / نگهبان این خاکدان بوده اند
نبودی اگر ذاتشان در میان / نبود بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز اند وصف شان عقول / که از حمد یزدان و نعت رسول
از آن یازده پیشوا دو امام / گرفتند در عرش اعلا مقام
یکی مانده قایم بامر خدا / که باشد جهان از وجودش بپا
چگویم که آن پیشوایان دین / چه دیدند از کافران لعین
چه کردند اعدا ز رشک و حسد / وز ایشان نیامد مکافات بد
ستم بیکشیدند از کینشان / دعا بود ازیشان مکافات آن
ندیدند که با خوارشان جور بد / بحکم سیاه اندرونی چه کرد
مکافات آن چهر عالم فروز / برآورد نور فشان تا گشت روز
ولی این سیاه اندرون کمترین / بدیشان نکردید شب راز [illegible]
که مهر هدایت ببخشد شعاع / برآیند از تیره چاه سیاه
شود آفتاب از فلک سربسر / سیه چاه زندان ندارد خبر
پسر آنکه دل در بدن تیره رست / شاید ز آب خضر پاک شست
بری قطره ها از خون سیاه / صدف سازی از برج خورشید و ماه
درون صدف چون در رشک جای / پس آنگاه در گوهرش افکنی
بر او ابر نیسان بسی روزگار / کند روز و شب آب گوهر نثار
کند غوص در چشمه روح الامین / صدف را شود مشتری جوهری
چو بشکافیش قطره خون بود / اگر رفته دامن بر فلک دون بود
دگر بیش ازین قصه خشم ما / ملال آورد بر دل دوستان
چگویم ز دونان گمکرده راه / دل دوست خوش روی دشمن سیاه
بگردانم از خصم روی ورق / بر آن عزم اکنون بتوفیق حق

منقبت خاتم اوصیاء و قایم آل مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible] صاحب العصر و الزمان

که بیحیم کیست قلم را عنان / بمدح شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام خورشید نور / که داری ز یاقوت حل کرده پر

لذآن می که فردوس [illegible] / ازآن می که کوثر ازو تازه است
ازآن می که یک قطره بر سپهر / بریزند در جام زرین مهر
چو پرتو ازآن نور ایمان چکد / زهر قطره آتش تیره جان چکد
ازآن می که مستان [illegible] / بنوشند بریاد شیر خدا
بمن ده گران باده مستانه / بیک جرعه آتش مست ایمان شوم
زبرداز آن جام خورشید رنگ / برون آرم آیینه دل ز زنگ
زبان را دهم آب در دل صفا / بمدح جگرگوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر [illegible]
شکفته گل گلشن سرمدی / برازنده مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار / چو حیدر گذارنده ذوالفقار
برازنده عصمت فاطمی / فرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین / جهان چون نگین دان و او چون نگین
قضا بنده حکم فرمان او / قدر شخصی از پیشکاران او
خور از کان جودش زر ناسره / ز ایوان او عرش یک کنگره
نگارنده رنگ این نو پرند / چو او بر گرفت ایوان قدرش بلند
به بنیاد القصر عرش افتخار / سموات چون خشت آمد بکار
ز کرسی اش کرسی از سدره در / دو حلقه به در مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش گمان / نگنجد در آغوش خاک آسمان
نگهبان آتش جهان [illegible] / ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده نور / همی جوید از دهر روز ظهور
خضر را تیشه را فرازنده است / برای همان زهم زنده است
فلک را رخش با دل پر امید / نموده است چشم کواکب سفید

شده روز دین چون شب اندر نقاب / برآید بدولت کی آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کردگار / درین مطلب از غیبت شهریار

استدعای ظهور لامع النور آفتاب عالمتاب [illegible]

بدینسان شنیدم ز کار آگهان / که گردد دورنگ چو صبح جهان
ز بیدادگر آفاق گردد سیاه / برون آید آن مهر انجم سپاه
جهان را برافروزد از رای خویش / کند تازه آیین آبای خویش
کنون گیتی از جور تاریک شد / ره راستی سخت باریک شد
جهانی پر از شور و آشوب گشت / درستی انصاف محجوب گشت
مروت در اقلیم هستی نماند / بکس ذوق یزدان پرستی نماند
هوس آخرت را بدنیا فروخت / ببرق عمل خرمن علم سوخت
نماند اثر عقل در هیچ سر / یکی مست زور و یکی مست زر
همه بیخود افتاده اند در گذشت / نه بیم از جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشته دلها ز یاد خدا / شد ابلیس در ملک دلها شها
ز تیره دلی چشمها خیره شد / جمال کسان دستها چیره شد
دل از بیم امید بیگانه گشت / حدیث قیامت خود افسانه گشت
شد از ظلم آفاق اقلیم رنگ / ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
مسلمانی پادشاهی نماند / بجز علم و زهد ریایی نماند
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر معدلت
رعونت همه گشته نمرود عصر / ز فرعونشان فخر ایوان و قصر
زهر گوشه دجال برپای خاست / جهان گشت پر شور مهدی کجاست
برون آی ای کوکب برج دین / ز ظلمت برآر از روی زمین
ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن / برای دل دوستان سور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد / شها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگونسار کن رایت فتح شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان زهر خار و خس پاک ده
زمین را ز رفق خود آباد کن / ز بیداد بنگر شها داد کن
زعالم برانداز رسم ستم / نظر کن بسوی دوستان از کرم
چو آیینه خوارم در شهر زنگ / مسلمان چندی بشهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دوستان / بحر جها شنید چون در نهان
صدف وار گشته [illegible] پر جوش / نهانی نهاده برآواز گوش
که چون برکشد شاه شمشیر کین / گشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدوم تو کنند / جهان پاک ز اعدای شوم تو کنند
ببری همه برق یک نیشتر نه / ولی بی تو خاها تن بی سر نه
ز دل بسته بر کین اعدا کمر / بیک دست تیغ و بیک دست سر
برون آی شیران خود را ببین / بمیدان دلیران خود را ببین
ز مهر تو روشن دل شاد [illegible] / بجز نام شه نیست در یادشان
دل و جان فکنده فکرت / شب و روز ورد زبان ذکرت
یکی هم از آن جان نثاران منم / که پیوسته فال ظهورت زنم
چنانم قدوم ترا خوشنکام / که در خشکسال ابر را خاک را
براه تو باز است چشم جنان / که بر راه گل دیده بلبلان
بیاورده ام نیم طاعت بجا / نه یک معصیت گشته از من قضا
گنه آنچه ممکن بود کرده ام / ستم بر خود و غیر خود کرده ام
کنم فرق خود را براه تو خاک / شوم زان گنهها بیکباره پاک
دگر توبه نیست از من روا / اگر آب تیغ تو شوید ترا
ولی ترسم اندولت بی سبب / [illegible] زود در این کام ام
ازآن روی بر درگه حق قوام / ببخشایش جرمهای عظیم
بتسبیح کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بندگان را
الهی منم بنده معصیت / نکردم ز خود هیچگه راضیت

در استدعای [illegible] حوایج [illegible]

بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی
اگر بوده بخشش تو از بی‌نیاز / بدل بوده اندیشه‌های دراز
چو طفلان بمکتب ز ترس پدر / زبان حمدخوان بوده و دل بی‌خبر
اگر بوده بخشش تو سود آورد / تو خود نیک دانی که در سر چه بود
چو عمر از کرم مایه دادیم / بباز ار هستی فرستادیم
رسیدم چو در چارسوی جهان / بهر جنس دیدم هزاران دکان
به بابش آمد ابلیس دلال وار / مرا دید و فرصت کامد شکار
درآمد ز تنهای بازارها / زهر جنس آورده خروارها
به پیش من آن جنسها را کشود / بیک دیدنش چشم از سر ربود
فکندم بران جنسها چون نظر / بگفتم نباشد ازین به دگر
کشودم سر کیسه را بیگمان / نشستم بسودا چو بر ما یگان
اگر دوستی گفت کین سود نیست / در این جنسها بوی بهبود نیست
ندادم بگفتار شان جهل گوش / چهل سال کردم خرید و فروش
گمانم چنان شد که گشتم غنی / خریدم گهرهای از ریزه‌ای
ازین ذوق و این عیش و نشاط / فکنده دوباره نظر بر بساط
چو دیدم خزفهای بی آب و رنگ / شده آن گهرها همه خشت و سنگ
نبود آنچه جنس بجز مال / گذشتم ز مال ار نباشد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش / چگویم چه حالت آمد به پیش
بجستم چو شب از گردید تار / برآمد ز دل آه بی اختیار
امل مانده و مایه‌ها سوخته / زیان بوده سودی که اندوخته
نمانده بجز باد در مشت من / ز حیرت بدندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده‌ام رو کنون / تهی دست گردیدن رحمت مکن
ز تقصیر خود مو بمو عذرخواه / زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم به پیشت که بد کرده‌ام / گنه بیش از حصر و حد کرده‌ام
نکوکاری از من نیامد دمی / گنه کاریم پیش از عالمی
به عصیان گذشته از او شبم / عقوبات را جمله مستوجبم
بسر رفت عمرم سراپا بلهو / نیامد ز من کار خوبی بسهو
مبادا نشد فوت یکمو ز من / اداها همه مانده یکسر ز من
گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب / ندانسته‌ام لیک آنرا ثواب
نکردم بحقت به حرمت نگاه / گنه را نه پنداشتم جز گناه
ولی وسعت عفو و غفران تو / وفور عنایات احسان تو
همه پرده پوشیت بر بندگان / تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه کرده بی باک و بیم / دگر نفس و دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش / سرافکنده از شرم عصیان به پیش
بنزدت گنه کار استاده‌ام / عقوبات را جمله آماده‌ام
بهر نحو اکنون نمائی عقاب / بود عدل و انصاف تو بی‌حساب
تو آن کن که از تو باشد روا / نه آن کن که من باشم آنرا سزا
تو آنی که پوشیده پرده‌ام / چو ناکرده دانسته کرده‌ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست / نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
نمودم من ناشکوری و کفور / همه نعمتت صرف فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من / نه دستی گرفتی نه بستی دهن
نه بقدر در همگنان ساختی / نه رسوا در اهل جهان ساختی
نه معزول از زندگی کردیم / نه افواج از بندگی کردیم
چو در علم عصیان نمودی کرم / کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز درگهت تکیه‌گاه / ز قهر تو دارم بلطفت پناه
برآورده پیش تو دست دعا / براین سان کنم عرض مطلب ادا

در درگاه احدیت بخشنده بی‌منت عطا کننده بی‌ظنت دعا و تضرع و ذنوب و خطاهای خود اعتراف کردن

الهی بحق توانائیت / الهی جدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو / الهی بفضل و احسان تو

الهی بآن اقتدار اتم / برآورده بیرون وجود از عدم
الهی بآن حکم محتوم تو / الهی بآن حفظ محکوم تو
برافکنده در گردش افلاک را / معلق نگه داشته خاک را
الهی بآن بخشش بی‌حساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا / بحق علی سید اوصیا
بحق تو حجت بخیر النسا / که هست از شرف بضعه مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی بن حسین عا / صفی الله اهل بیت نبی
بباقر خداوند آن اقتدار / که علم و دین شد ازو آشکار
باعزاز جعفر برهان لو / که گردیده حل مشکل دین ازو
بحق علی بن موسی الرضا / بموسی کاظم شه اولیا
بحق محمد و بحق علی / که هستند نزدت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگرگوشه مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو / بحقیت حق شناسان تو
بشکر و سپاس فزون نعمتان / بصبر جگرسوز بیرحمان
باقلیم بخشان خود بینوا / بحسرت کشان دعا ناروا
بسختی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای بیجا صلان
بآه غریبان گم کرده راه / بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای دل بستگان / بدل بستگیهای بیوستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما / به عفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامه من قلم
در اینجا گدایان تا بادارم / بایمان و صدق و اعتقاد آرایم
دهی زان گنه‌ها معافی مرا / موفق کنی بر ثنا خوانی مرا
بسوی خودت ره دهی از کرم / در اهل جهان داریم محترم
باخلاص در حضرت مصطفی / چو آئینه بخشی دلم را صفا
کنی در بدم اعتقادم قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بکام آوری / ببخشی ز روح القدس یاوری
گماری براین کار توفیق من / که آسان رود مشکل من ز پیش
کنی از من بی بضاعت قبول / ثناخوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعت و ازدواج من / صله جز رضای تو ای ذوالمنن
به نیاز خلقم کنی بی نیاز / نمانی در عقبی در عفو باز
دهی در دو عالم مرا برتری / بایمان بداری بایمان بری
نسازی المفضل خودت ناامید / درآری بمحشر مرا روسفید
نتابی ز من بگیری حساب / دهی پس بدستم یمینم کتاب
غلط کرده‌ام از کرم گستری / بخلد برین بی‌حسابم بری
بفردوس سازی ز لطف و عطا / مرا در رفیق آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یکبیک حاجتم را قبول / بحق رسول و با آل رسول

در سبب تالیف این نسخه شریف و باعث بر نظم نمودن این رساله لطیف مشتمل بر سیر محمد مصطفی [illegible]

کنون آمدم ای خدای جهان / نتابید تو بر سر دوستان
شبی بودم از همدمان برکنار / نکرده داشتم صحبتی درمیان
شبی چون شب قدر پر نور / ز تیره دلی چون شب دیجور
شبی بر صفا چون دل اهل هوش / نگو رشیده [illegible] بدوش
شبی در اثر سرمه اصفهان / که خود تیره و چشم [illegible] ازان
در آن شب خیالم چو صیاد چین / به صید غزال غزل در کمین
بسی دانه ناکشته دام / نگردید آهوی معنیش رام
بدامش نیفتاد چون اشکار / تهی دست بازآمده شرمسار

چو صیادم آمد چنین از کمین / شدم از تهی دستی خود غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند / همائی بدامم کجا افکند
نه این پیشکاری ز کم همتی است / ز طالع بلندی و پر فطرتی است
نه بیند از آن هر شکاری بدام / که دارد نظر بر همانه همام
ولی چون از این بیم بود آگهی / دل از رده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروشی / در آمد چو مرغ سحر در خروشی
بمن گفت ای نقش بند خیال / بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بیجا صلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غیر از این / که بر رو کشند ساعت آفرین
چو بر خیزد از بزم دیگر داوران / نیاید دگر هیچ یادش از آن
چو ناچار می بایدت خون خوری / چنان خور که رنگی دهی داوران
وز آن رنگ ابری بباب جنان / که باشد بپا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم / بکن عزم خود را بر این کار جزم
چنان داستانی که بنود دروغ / نگیرد بجز راستی زان فروغ
چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر / حکیم و فقیه و صغیر و کبیر
چه ارباب زهد و چه اهل نشاط / ببینند از آن ذوق و انبساط
ز ناگه شنیدم چو این گفت نغز / برآمد ز سر ذوق و از جوش مغز
روانم بهر سوی پیک خیال / ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی نبد هیچ راست / که بی آب و فن بناید زبانت
زدم رای با دل در این مدعا / بپاسخ لبم گفت با دل چرا
نبندی عروس سخن را جلا / ز نعت نبی و ز مدح علی
در آن داستان هیچ جز راست نیست / بسوی الحکایات که راست است
چو این مصلحت داد دل در زمان / بگفتم که ای مرد فرخنده جان
رهاندی مرا از هزار افترا / رساندی بسر منزل مدعا
در این عرصه افکنده ام گر قلم / تفرج کنان هر طرف زان شعف
بهر بحر شعری شنا ور شدم / بدریا درون بحر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس امتزاج / نبد هیچ دری سزاوار تاج
بهر سو خیالم بیاورد روی / که بد بازوی طبع شمشیر جوی
چو بر بحر شهنامه کردم گذر / صدف ها در آن یافتم چون گهر
ولی بود بر هر صدف پاسبان / نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یکی ارجمند / ستاده سر راه را کرده بند
هنرور شده همه تکیه تاز / بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده در عصر خود / بگردان رسانده سر قهر خود
در آورده هر یک بفرمان خویش / ز اقلیم معنی دو صد شهر بیش
بگفتم که این جای جولان کراست / که میدان مردان بازو قوی است
بیارم چرا از کسی پای کم / زدم چون در اندیشه اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند / بدیدم سر راه را کرده بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران / از آن گشته سرکوب گردنکشان
دگر سو اسدی شور انداخته / درفش فریدون بر افراخته
دگر سو ستاده نظامی چو کوه / ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر خواجو آراسته / ز سام نریمان مدد خواسته
بجای دگر هاتفی در فغان / که این بند را بسته فتح قران
دگر جانب استاده قاسم دلیر / بتائید فرزند حیدر چو شیر
براه دگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سر راهها جمله بند / بنیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چه سان پیش بگذارم اینجا قدم
که افتاده هر صف چنین ره بجا / مدد جستم از شیر شیر خدا
بهرم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود / نه استاده در پیش من هر که بود

برآمد چو تیغ علی از نیام / نه گر شب بماند نه رستم نه سام
گشادم بشمشیر شه راه را / همان راه بر بیم جانکاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیک حمله میدان ز دست کیان
شکستم در گنج معنی بزور / در آن باب ناندر افتاد شور
چو بوسیده بر دستها دست من / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم مبتدی / بنام نبی و بنام علی
چو سر در روان گشت چون خامه ام / بلطف نبی و ثنا نامه ام
بر آن نامه ها یافت بالاتری / شد از بیش نام از آن حیدری

بتوفیق قادر ذوی الاقتدار و بتایید سید ابرار و امداد صاحب ذوالفقار آغاز داستان نمودن و گوی سعادت از همگنان ربودن

کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز نو نوره داستان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد / که نیرو تو دارم اسرار مراد
بیاور همان مهر پیکر ایاغ / که در بزم قدست روشن چراغ
ایاغی که عکسش از آن جان بود / میش پرتو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد / بجوشش آید آنکس که از وی خورد
ایاغی که حیدر بابوذر داد / به سلمان و مقداد و عمار داد
از آن رشته زیر هر عنصرم / بر آرد از گریبان خاصان سرم
مرا مست از آن جام تحقیق کن / فراکشش بزم توفیق کن
چو در پیش دارم بیابان هول / بتوفیق الله و آل رسول
بتائید حیدر شه اولیا / رسانم بسر این ره دور را
ز نعت کنون ابتدا میکنم / شروعش بنام خدا میکنم
بنام خدا و بنام نبی / بنام علی و وصی و ولی
چنین گفت دانندهٔ داستان / رسانندهٔ قصهٔ راستان
کز آن پیش کاحکام رب جلیل / رساننده شد و رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا / که اکثر برفتی برون از سرا
بکوهی که ترا بد او را لقب / شدی شهره با قریش عرب
بغاری نشستی ز مردم نهان / نظر باز کردی بوضع جهان
روانش بدیدی بگردون سپهر / تابنده ماه و درخشنده مهر
باین سقف اخضر بی استون / بدین سطح گسترده از حد برون
بصبح و بشام و ببلبل و بهار / به پست و بلند و جبال و دیار
بباد و بآتش به ابر و مطر / به نخل و به کشت و به برگ و بر
بانسان بحیوان بوحش و الطیر / باوضاع عالم ز شر و ز خیر
بدیگر نه بر صنعهای دگر / نمودی بغور و تامل نظر
بدل گفت اینکارهای عظیم / نباشد بجز کردگار قدیم
فرازنده برج گردنده گیت / فروزنده مهر تابنده گیت
سرای از که گیرم درسش پیش / که بیرون از این دار آن پیش بیش
درین فکر و اندیشه سالار دین / نشستی در آن جایگه با یقین
بسوی خانه رفتی بهنگام شام / ولی در همان فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید / بدینگونه آثار آمد پدید
که تنها چو بودی شهنشاه دین / بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و در سنگ و ز رخت گیاه / سلام علیک ای رسول اله
تعجب نمودی نبی زین مقال / بدل گفتی این را چه باشد مآل
گهی هم شنیدی شه خاص و عام / که او را الف بشنید کس این پیام
چو دیدی بسی بشنیدی خبر آشکار / نیامدش همجنس در نظر
بدل آمدی خوفش از آن صدا / که از جن مبادا بود این ندا
چو رفتی شه دین سوی سرا / بگفتی باهل حرم ماجرا
که این حالها رو بمن میدهد / بگوشم چنان صوت ها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا / دل اندوهناک است این غم مرا
بگفتی باو بانوی بانوان / خدیجه که بد بهترین زنان
از این غم مشو ای فدای تو جان / که این راندانم من از اهرمن

کانم جهان است بی بکان / که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح ابنیا / خبر داده اند از وجودش بما

در آنکه گویند اهل کتاب / که باشد ز بطحی زمین انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله / کند جمله ادیان سابق تباه

شود در زمان مبعوث بر دین نو / جهان سازد آباد از آیین نو
بود حکم دینش روان تا ابد / بر آن شخص ختم رسالت شود

تو باشی اشکی نباشد درین / بود این علامات آثار آن
تو از دیو و از جن و ان این / که این نیست جز فضل و لطف خدا

بر آنکه نه آثار تا چند گاه / بر او بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بفرمان مولا از او مبعوث گشت

کیفیت نزول روح الامین بفرمان حضرت رب العالمین و مبعوث شدن سید انبیا صلی الله علیه و آله ... در ساکنان خطهٔ غبرا

بیا ساقی ای بدر ساز هلال / بیا ای کف ابر دریا نوال
بده آن ساغر سرمدی / که شد دور احمد بحکم ایزدی

بساط کهن در نوردیده شد / بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران / یکی بزم در شهر شد جهان

مه و مهر نور از محمد گرفت / زمین سر بسر دین از احمد گرفت
بده جرعه زان می با صفا / سخن بشنو از بعثت مصطفی

چنین گفت دانای این داستان / نه از باستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام / چنین داشت در غار حرا مقام

روا گشت بنده تکیه زده / بدستور رحمت صنایع شده
که ظاهر بر او گشت مردی تمام / نکو روی نیکو و نیکو کلام

پیمبر در او دیده حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد خیر آشنای / تبسم کنان با دل مهربان

بگفتش ز لطف ای محمد رضا / بخیز و بهمراهی من بیا
بفرمانش آن سید محترم / روان گشت با او بسمت حرم

چو آمد بنزدیک همراه سید / دو پا بر زمین ماند و سر بر کشید
در کوه نه شد هیئت او رونشی / پیمبر نظر کرد بر خلقتش

دو پا بر زمین دیده سر بر سپهر / چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زر و میان / گرفته فرا شرق و غرب جهان

ز یاقوت یکپاره بد گردنش / بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی

پیمبر در او دیده حیران بماند / بپرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین / که یاد آفرینت جهان آفرین

که گیتی وزانه داری نژاد / که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون تویی از جهان / نه هرگز شنیدم ز کار آگهان

که با این بزرگی بود خلقتی / نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر بیقرین / که نامم بود جبرئیل امین

همی آنکه آرم بسوی انبیا / پیام خداوند ارض و سما
همی آنکه از حضرت بو البشر / رسانیده ام تا بعیسی خبر

کنون بر تو یا سید المرسلین / شدم نازل از نزد دیان دین
که تا سازمت آگه از علم غیب / بحکم خدای منزه ز عیب

به پیغمبری برگزیدت خدا / نبوت بتو ختم شد ز انبیا
نبی خدایی تو بی شک و ریب / ترا آفریده مبرا ز عیب

بارشاد خلقت گزید از کرم / مرا حکم فرموده تا دمبدم
رسانم بسوی تو احکام دین / تو آنرا رسانی باهل زمین

چو آن عقل فعال کرد این بیان / بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم / چنین داد پاسخ که قاری نیم

چو بشنید از جبرئیل این مقال / گرفت و فشردش میان دو بال
که تاب نبوت نبودی اگر / شدی آب اعضای خیر البشر

رها کرد و بار دوم خواندن نمود / همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز بفشرد و گردش رها / چنین تا سه نوبت شه انبیا

چهارم بر او خواند روح الامین / ز اقرأ همان آیه تا آخر این
بزد پای پس بر زمین جبرئیل / روان شد یکی چشمه چون سلسبیل

در آن چشمه خود کرد اول وضو / نبی هم وضو کرد پس مثل او
بیاستاد جبرئیل پیش آنگهان / نمود اقتدا مقتدای جهان

بدرگاه آن خالق بی نیاز / بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع / نمودند او با خضوع و خشوع

نهان گشت پس جبرئیل امین / سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت / هر آنچه که بگذشته بد باز گفت

چو دریافت بانو از آن گفتگو / که جبریل گردیده نازل بر او
ز شادی بر افروخت سر بر سپهر / شدش چشم روشن چو خورشید مهر

اخبار نمودن سید انبیا صورت حال بخدیجه کبری و بردن بانوی محترم او را بورقه عم خویش و دادن مژده رسالت و حقیقت احوال جبرئیل

دلش گشت روشن روان شاد کام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود / شناسای احوال جبریل بود

برش رفت و گفت این حکایت تمام / ازو ابن عم چون شنید این کلام
بخندید و زان مژده گردید شاد / بتقدیس نام خدا کرد یاد

بگفتش بخوش آنکه آن سر زهی / که اینجا رسید این روح الامین
ترا باد دل شاد و دولت کفیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل

بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رساندی پیام خدای علیم
ترا می رسد زین شرف فخرها / که جفت تو شد خاتم انبیا

تو اکنون برو شاد سوی حرم / بگو با محمد بیاید بهم
بگوید بمن خود و بیند اگر دید / که باید از او این حکایت شنید

بفرمان او بانوی بانوان / بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش فرستاد زود

چو آمد شه دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه ایشان او
بتعظیم شه جست از جای خویش / با آداب چون بندگان رفت پیش

بزرگان عرب را ز [illegible] / بیاورد بر خود مقدم نشاند
به پرسید احوال بعد از ورود / بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چو بشنید گردید شاد / ببوسید پا این شه و بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان / تویی خاتم انبیا بیگمان

تویی اشرف جمله کائنات / تویی علت غایی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست / وجود زمین و زمان بهر تست

بقدر تو در انبیا نیست کس / همه پیش کار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسی بیان / کشی خط بر آیین موسی بیان

بود تا ابد دین والای تو / نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار / کشی محنت و سختی بیشمار

نمایند اول ستمها ز کین / برانندت آخر ز بطحی زمین
دریغا که از من در آنم زمن / نمانده که سازم فدای تو جان

بر آیی از اینجا به هنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند / به راه خدا جان نثاری کنند

کند ایزدت ناصر بس بر جهان / کشی تیغ بر روی اهل عناد
کشایی ز شمشیر شه راه دین / بپردازی از کفر روی زمین

در آنجا دهی دین خود را رواج / بیابد ز عشرت جهان ابتهاج
در آنجا شود پهن دین مبین / بگیرد بتدریج روی زمین

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود / مقال من از قول جبریل بود
چو گفتار او را پیمبر شنید / سوی خانه شد با دل پر امید

مامور گردیدن سید عباد در پرده خفا از اهل عناد و کیفیت اسلام خدیجه کبری و علی مرتضی و چند دیگر از اصحاب سید انبیا صلی الله علیه و آله

ز احوال بعثت بپرداختم / کنون رایت دعوت افراختم
بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که چون گشت مبعوث خیر البشر
بارش و خلق آمد از حق ندا / ولی مخفی از اهل جور و جفا
نبی گفت با زوجهٔ خود نخست / بیاورد ایمان بصدق درست
که او بود عمری در این انتظار / همین داشت امید از کردگار
وز آن پس بسوی علی کرد رو / که بودی علی روز و شب نزد او
چو فرزند او را نبی داشتی / ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
بیک گفتنش سرور انبیا / باو کرد از صدق دل اقتدا
هنوز او سخن را نکرده تمام / که تصدیق این شد جواب کلام
چنین چون بنا شد که پیش از الست / علی را بدست نبی بود دست
تو نشنیده‌ای این سخن از نبی / که باشد ز یک نور با من علی
بدینگونه بگذشت پس روزگار / که غیر از علی کس نبد رازدار
روایت کند از شه اولیا / که مبعوث گردید چون مصطفی
من اول بخلقش ببستم کمر / از آنروز تا هفت سال دگر
نبیند کسی غیر من همرهش / نه بیند کسی کس سوی الهیش
چو وقت نماز و عبادت شدی / نبی مقتدا بود و من مقتدی
چو بگذشت یکچند بر این نسق / چنان شد که روزی بتقدیر حق
ابوطالب آن سید نامور / که عم نبی بد علی را پدر
بزرگ کرام بود و عالی نسب / بقدر و بزرگیش قایل عرب
بی کاری آمد برون از سرا / شد آگه که به خاتم انبیا
شعبی هم رسید از جبال حرم / چنان دید آن سید محترم
که استاده خیر البشر در نماز / علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلانتر پسر / در آنروز هم بد رفیق پدر
بگفتا بس ای برادر تو هم / بکن آنچه می‌بینی از ابن عم
بحکم پدر رفت جعفر ز جا / نمود اقتدا با شه انبیا
دعا کرد در حق جعفر نبی / که زانسان که گردی بخاتم قوی
بخشند دو بالت جهان آفرین / که طیران کنی در بهشت برین
دعا گشت در حق جعفر قبول / که بعد از شهادت بقول رسول
دو بالش ز یاقوت بخشید رب / وز آنرو ز طیار گشتش لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت / بفرمان او در ره دین شتافت
که زید آن خداوند را بنده بود / ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابابکر از آن پس بره پا گذاشت / که گفتار کاهن بدل یاد داشت
باو کاهنی داده بود این خبر / که مبعوث گردد نبی نامور
ز بطحی زمین در همین چندگاه / بود خاتم انبیای اله
تو بر خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن چو بودش بیاد این نوید / بیاورد ایمانشان چون بدید
وز آن پس بتدریج چند دگر / نبی را بفرمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از ایزد ذوالجلال

رسیدن حکم جهان مطاع قادر ذوالجلال باظهار دعوت بر اهل کفر و ضلالت و گریستن سید انام بر ارشاد و هدایت اهل جور و جفا

بافشای آن راز بر همگنان / بتکلیف بر خاص و عام جهان
به دعوت چو مامور شد مصطفی / نترسید از اهل جور و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار / بیکبار بر آمد بچندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد روی / بگردانده روی خود از گفتگوی
نکردند قومش هدایت قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه و آشنا و چه خویش / بیازردش آنکس که کس بود بیش
همه کافر و مشرک و بت پرست / بر آنان را و برگشته زد دست
عمش گشت پیشش از همه بو لهب / که عم نبی بود و تبت لقب
ولیکن بدعوت نبی بود چست / بهر کس رسیدی بگفتی نخست
بیا سوی ایزد دگر دار هم / مزن از جهالت بره قدم

چه آید ز لات و سواع و هبل / چه زاید ازین سنگ بی ما حصل
جمادی که از کوهش آری بدست / تراشی درو دست با چشم پست
بآن دست کی عقده وا شود / کجا از پی حاجت آن یار بود
نظر کن بحال خود اول که بود / ز یک قطره آبت بپاس وجود
سوی صانع خویشتن آر رو / که باشد پرستش سزاوار او
نه چشمش ببیند پرستاریت / نه انگوش هم نشنود زاریت
که کرد آب را خون و خون را تن / بپوشاند پس خلعت جسم و جان
بر این صورت خوبت ایجاد کرد / دل والدین را ترا شاد کرد
بدانگونه مهرت بدیشان فکند / که از خود ترا داشتند ارجمند
چو دستت نمی‌یافت راه دهن / عطا کرده دو چشمه از لبن
بپرورده بالا بلندیت داد / توانایی هوشمندیت داد
جوارح عنایت نمود و حواس / ور این همه نعمت بی قیاس
که او را پرستی بصنعت گری / بجای نعم را کجا آوری
نه سنگی که افتاده باشد بخاک / برو پا گذارند ناپاک و پاک
تو برداری تیشه بروی زنی / بهر قسمی که خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودش از زمان / تراشیده را دار خدای جهان
چه مشکل ترا گردد از سنگ حل / چه دریابد او خوب و زشت و دغل
چه تنگی نماید چه جان کند / کجا آید از وی مکافات به
نمیکرد این حرف هم مانعت / تویی صانع او نه او صانعت
اگر رب اگر بت گرو بت پرست / بر او لعنت حق بود هر که هست
دگر وعظ دارد بدین سان نسق / در ابطال اصنام و اثبات حق
نمودی حبیب خدای جهان / نکردی دلی کار پر جز گران
بخواندی مدام از کلام مجید / بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی اثر گفته‌اش گاه گاه / که بگذاشتی یک دو کس پا براه
ولیکن نه جمله زراه یقین / یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بناداران رسد کز کبر و خطا / که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا نبود آن زمان / ولی بود آینده منظورشان
خبر داده بودند چون کاهنان / که دین محمد بگیرد جهان
همه پیروانش بعزت رسند / تمام اهل کفر از ذلت گشتند
یکی کرد از این راه ایمان قبول / یکی محض بهر خدا و رسول
ولی بیشتر کافران عنید / نبردند فرمان رب العبید
جو از حضرت مصطفی ابتهال / شنیدندی ارباب کفر و ضلال
شدندی چو آتش بر افروخته / ز کین دل کباب جگر سوخته
که بیرون زنند ای که از اضطرار / که این بود آبای ما را شعار
چرا ما ز دین پدر بگذریم / ز دین نگذریم ار ز سر بگذریم
چنین بود پاسخ ز خیر البشر / که گویا نداریم از آبا خبر
که دارند جا جمله اندر جحیم / طعامت ز زقوم وآب از حمیم
ز قطران قبا و ز نیران قمیص / ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
گرفته فرو آتش از تحت و فوق / بار جل سلاسل باعناق طوق
چه گفتی چنین سید انبیا / شدی بیشتر کینه اشقیا
بچون تشنه گشتند انشه را / ولی ره نبد مرد بی راه را
نه ترس ابوطالب نامجو / نبودند قادر بایذای او

شکایت نمودن قریش نزد ابوطالب نامدار از سرور انبیا صلی‌الله‌علیه و جواب شنیدن از حضرت [illegible] و گریستن بر ابذار [illegible]

بیک گشتند جمع اشقیا / برفتند نزد عم مصطفی
بگفتند کای سید نامدار / محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام و اوثان ما / بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف و کلام / بود وقت مانع ز انتقام
کنون پیش تو ما بداد آمدیم / هم از بهر دفع فساد آمدیم
بفهمان باو تا دگر بعد از این / نگوید خدایان ما را چنین

نداریم هم با او هیچ کار / هر آن دین که خواهد کند اختیار
ببندد ولی لب از این گفتگو / نداریم دیگر نزاعی با او
ولی باشد این شیوه او را پسند / شود شعله فتنه زایشان بلند
که ننشاندش عذر پوزش زجوش / نه آب تلافی نشاند زخموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب / بگو بود سالار دین در طلب
بر او عرض کرد آنکه آن التماس / چنین داد پاسخ شه دین اساس
که ای عم چه بد میکنم من بقوم / رهی بنمایم که با ما قوم
بیا به از آن حکم ایشان بلاغ / ستانند از خسروان باج و باج
زملک عرب تا دیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتا بگو چیست آن / که آریم آنرا بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین / گر آیات آن شاه را مبین
که گوئید از صدق بی اشتباه / نباشد خدائی به اله دیگر
بگفتند قومش که بگذر از این / محالست ما را گذشتن ز دین
دگر هر چه گوئی بجا آوریم / سر موئی از گفته ات بگذریم
چو پاسخ بدینسان شنیدند ازش / در آمد از آن طبع اقدس بطیش
بگو بود اگر قوم از آسمان / بیارند خورشید را تر جهان
گذارند بر دست من مهر دار / نه بندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف آن / بجز لعن آبای گمکرده راه
زمین قوم حرف دگر نشنوند / اگر تیغ دانند اگر به برند
شنیدند چون قوم از او این سخن / برفتند پر کینه زان انجمن
نمودند گفتا با هم قرار / کشانند ایذای او را شعار
بهر کوی کیفی که آید زدست / رسانند ز نسبت بکس شکست
بر این عهد بستند یکسر کمر / ولی بو لهب از همه بیشتر
براهش بیفکند آن بدسرشت / کهی خار و گاهی نجاسات زشت
کهی سنگ بر سر او در دین ودی / کهی طعنه بر دین و آئین زدی
براهش بیفکند آن بدسرشت / کهی خار و گاهی نجاسات زشت
هر آنکس که بر خوردی از خاص و عام / بگفتی بغیر از نبه او کلام
بگفتی گهی کاهن و ساحرش / کهی نیز مجنون و که شاعرش
بهر کس که بر خوردی از خاص و عام / نگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو نکبت سر از آتشش / نمودی همه جمع در روز نش
چو کردی پیمبر از آن ره گذر / فکندی بسوی او که خاکش بسر
وگر دشمنان هم بیازاروی / بدینسان نمودندی آزار را
ولی چون ابو طالب نامور / نگهبان او بود از آن بیشتر
بایذای آنکس نمی یافت دست / رسانند اصحابش را شکست
بهر کوی و هر برزن او هر حرم / که کردی ز اصحاب آنکس گذر
نمودندی اعدای دین را علو / بهر گونه آزار و ایذای او
بغرب اندر شتم و لعنت و کلد / زدیگر ستمهای بیران زهد
فکندن زبهر سبب خاک آن / نمودن براهش تن پاکشان
در ظلمهای جلالت مال / که آرد بیانش بدلها ملال
نمودندی آن ناکسان شقی / بر آن زمره مؤمن متقی

فرستادن سید ابرار از شدت ایذای [illegible] جعفر را با جمعی از اصحاب بسمت حبشه و زنگبار و جهاد نمودن خود در دعوت کفار [illegible]

چنین تا زفرط جور و جفا / بکشتند آب و ام عمار را
چو بسیار شد جور آن ناکسان / دل مصطفی سوخت بر بیرهان
فرستاد جمعی سوی زنگبار / که با شنه بگنجد در آن دربا
چو گردند از چشم اعدا نهان / بیابند از شر ایشان امان
دگر بعضی را اهل نفاق / که ظاهر بدا داشتند نفاق
بباطن بگفتار بودند یار / نمودند اسرار او آشکار
نبد بود در آن مصلحت ای رسول / که گردد بلط هر از ایشان ملول
زتزویر خود برانند طیش / وز آن حال کردند بد را ادیش

نیاورد دگر کس بسویش رجوع / بدعوت خلل او فتد در شروع
در آن وقت اسرار را هم بخواه / بدینسان ز تزویر خود برآمد
فرستادشان جانب زنگبار / که رازش نکرده دگر آشکار
چو گشتند یاران بطلب روان / بدعوت بجد شد نبی آنچنان
نه بستی زار شد دلبر صبح و شام / بخواندی بخلق قوم خود دائم
بگفتی در اثبات ایزد دلیل / نمودی بحکم کرده راه سبیل
زآیات نازل بقدر ضرور / بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی شب [illegible] / ز آیات میخواند بر اشقیا
در آن وقت شیطان ملعون چنان / رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی / از آن پس شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده بعد از قرائت نمود / نمودند گفتار با او سجود
برفتند از آن جا بکام شاد کام / بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از او / که اصنام ما را نباشد عدو
گمان کو بتان را نکو یاد کرد / دل و جان ما را زخود شاد کرد
به بندیم با هم بگلس کمر / زفرمان دارایش چیم سر
از این پس باصحاب باشیم یار / نداریم با کس دگر هیچ کار
نگفتند آنروز هر کر دشمر / باصحاب کردند یاران سر
ولی چون نبی شد بدولت سرا / بیامد بگفت جبرئیل این ماجرا
که امروز شیطان جوابی چنین / رسانیده در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد / به صحبت راضی و دور از عناد
پیمبر چو بشنید از او انتقال / دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد بنا ندم دگر جبرئیل / بیاورد آیت ز رب جلیل
مفادش فقط هر بود اینچنین / که فرموده یزدان جان آفرین
هر آن بنده را که شیطان ز تو ما / فرستاده ایم از ابتدا
چنین گشت ابلیس با او عدو / بدینسان خلل کرده در کار او
ولی پیش فرمان رب توکی / بجائی رسید مکر و تلبیس دیو
چو این آیه را خواند آن بیشترا / زاول عدو تیز شد نیش [illegible]
ولی یافت آن خود دو صلح آشنا / خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون [illegible] / که شد صلح با قوم اهریمنان
ز غیرت نکردند صبر آنقدر / که تحقیق کرده بر ایشان خبر
نهادند در راه بطحا قدم / رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر و تلبیس / ندامت کشیدند آنها چو سود
سوی شهر کردند ناچار رو / برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شد بآن شهریار / که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش آن انجمن / بدینگونه بی صبر و طاقت شدند
دگر بار از بیم اعدای دین / فرستادشان سوی امر الهی

فرستادن آنجناب مرتبه دیگر جمعی از اصحاب با اتفاق جعفر طیار بجانب زنگبار و روانه نمودن قریش عمرو عاص را بدنبال اهل اسلام بنزد نجاشی [illegible]

در این بار کرد آن رسول حقیق / فریق دگر هم با ایشان رفیق
وز آن جمله بد جعفر نامور / از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند / نه خود سر چو با رحمتش [illegible]
دگر هر نبی بود از ایشان یقین / کز ارحم گفتار آن پاک دین
شود حلم و پاک اهل احسن / نجاشی که بد شهریار حبش
وز آن پس باعدای دین شد خبر / که جمعی ز اصحاب خیر البشر
زبیداد او جور شاه بد رنگ / برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر کاهی / نمودند با هم صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
گذارند زینگونه پیغام را / که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خوش / کسی با گذارد در آنجا پیش
که باشند زین ترو بر امکان نصب / زبان بر زاوف [illegible]

پس از جستجو یافتند اختصاص
باپیکار عماره و عمرو عاص

نمودند آنگه تحف سر براه
هم از بهر اعیان هم از بهر شاه

پس آن هردو تن را بملک حبش
روانه نمودند با پیشکش

شدند از پی اهل حق روان
بدشت و بدریا چو باد وزان

رسیدند باهم بآن سرزمین
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین

ز دریا گذشتند هر دو فریق
ز کشتی نهادند پا بر طریق

گرفتند اصحاب هجرت قرار
همان جا که بر لب رود بار

رسولان اعدای شهر حبش
برفتند با تحفه و پیشکش

دگر روز نزدیک شاه آمدند
بدرگاه او دادخواه آمدند

بگفتند حاجب با شهریار
که دو مرد با هدیه بیشمار

بزرگان بطحی فرستاده هم
بدر در طلب بار استاده هم

طلب کردشان خسرو زنگبار
دویدند حاجب بدادند بار

چنان بود آیین شاه حبش
که هرکس که میرفت بر درگهش

چو گشتی بآن تاجور رو برو
نهادی پی سجده بر خاک رو

چو رفتند آن هردو تا پای پیش
نهادند بر خاک روهای خویش

گشودند پس لب بمدح و ثنا
نمودند رسم تحیت ادا

بگفتند ای شاه دارای زمین
ترا باد تخت و کلاه و نگین

بگردد ببر خواهشت آسمان
بحکمت جهان باد و اهل جهان

کلاهت بگردون فرازنده باد
ز تخت تو گیتی برازنده باد

بود تا بجا آسمان و زمین
ترا باد تخت و کلاه و نگین

کسی کو نباشد ز تخت تو شاد
دل شاد هرگز نصیبش مباد

عدوی تو را باد در خاک جا
ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا

شهها نامداران بطحی زمین
بتخت تو نازند بر روم و چین

همه بنده و نیکخواه تو اند
که در ظل فر کلاه تو اند

شهها چندی از جاهلان عرب
که هستند با ما یکی در نسب

نمودند از دین آبا عدول
نخواندند از خود یکی را رسول

بدید آوریدند آیین نو
نمودند خوش بهر خود دین نو

گشودند پس بی محابا زبان
بطعن خدایان ما جاهلان

نخواندند ما را بجز مشرکین
نه ما را شما را هم ای شاه دین

چو زیشان شنید آن ملک این کلام
ستادیم در موقف انتقام

نمودند چون مرد جنگ و ستیز
گزیدند بر پایداری گریز

بملک تو ای شهریار آمدند
گریزان سوی این دیار آمدند

کنون جمله اشراف بطحی دیار
که هستند مشهور و عالی تبار

بنزد تو ما را فرستاده اند
بسی هدیه التحفه هم داده اند

که سازی ز ما هدیه ها را قبول
سپاری بما جاهلان فضول

نجاشی چو بشنید این گفتگو
بخود رفت چندی ز دهشت فرو

برآورد سر پس زبان برگشاد
باحضار آنقوم فرمان بداد

بفرمود پس شاه عدل انتقام
که آیند انجیل دانان تمام

بیارند با خویش انجیل را
گمارند بر کار تعجیل را

بفرمان او حاجبان در زمان
دویدند بهر طلب کردگان

نهادند چندی در آن راه گام
که بود اهل دین نبی را مقام

برفتند جمعی از آن حاجبان
برای طلب کردن راهبان

بهر جا که بد راهب نامدار
بخواند در مجلس شهریار

رسیدند انجیل در کف همه
نشستند صف صف مرتب همه

شد آراسته مجلسی چون بهشت
ز انجیل دانان رضوان سرشت

وز آن پس از آن حکم شاهنشهی
باصحاب هجرت رسید آگهی

چو نام طلب خورد بر گوش شان
بپرواز آمد ز سر هوش شان

که آیا چه سر بگذرد ماجرا
چه پرسد نجاشی چه گوییم ما

پس احوال را یک بیک همرهان
نمودند در پیش جعفر بیان

بگفتا مباشید ازین ره ملول
که گوییم ما آنچه گوید رسول

پس از جای

امر نمودن نجاشی باحضار اهل اسلام و مناظره جعفر طیار با فرستادگان قریش و فایق آمدن او بر اهل ضلال و راندن نجاشی کفار را ز نزد خود

پس از جای خود جمله برخاستند
برفتن بهر شاه آراستند

رسیدند در مجلس شهریار
گرفته تکیه بر فضل پروردگار

نمودند آنگه که رفتند پیش
سلام و تحیت بآیین خویش

یکی گفت رسمست اینجا سجود
بجا بهر آیین تعظیم نمود

چنین گفت جعفر که در دین ما
جز ایزد بکس سجده نبود روا

چو بشنید خسرو از او این سخن
فتاد رنجش بدل داشتی زان سخن

بطیار پس خسرو زنگبار
بگفت این رسولان بطحی دیار

که دارند چشم عنایت ز ما
نخواهند چیزی بغیر از شما

چنین گفت طیار کای ارجمند
رسولان چه دعوی بما میکنند

نه کس را غلامیم ای شهریار
که بیهوده باشیم راه فرار

دویم قرضی از این و آن کرده ام
که از مفلسی رو نهان کرده ام

سیوم خون کس بر زمین ریختیم
که از شرع نخواهد بگریختیم

بپاسخ چنین گفت عمرو از نخست
که کس کی برد بر شما این گمان

گریزید از سروران عرب
نپرسید در قدر و جاه و حسب

ولیکن برفتید بر رای خویش
گذشتید از دین آبای خویش

نمودید دین نوی اختراع
که آمد از آن در میان این نزاع

همین است دعوای ما با شما
که خواهیم باشید در دین ما

ز آیین آبای خود بگذرید
بهر کاهن و ساحری نگروید

چو بشنید جعفر از او گفتگو
سوی شهریار حبش کرد رو

بدو گفت کای شاه ما هم نخست
در آیین این قوم بودیم سخت

بسی کاهن و شاعر و ساحر
در اینقوم بودند زین بیشتر

نه هرگز بگفتیم کس را رسول
نکردیم از دین آبا عدول

کنون بشنو ای شاه انصاف کن
که گوییم بر روی دشمن سخن

یکی بود در ما محمد بنام
ز اوصاف اخلاق نیکو تمام

نبد کس چو او راست تر در عرب
نمودند مردم امینش لقب

ندیدیم از و هیچ جز نیکویی
نه هرگز نمودی بکس بدخویی

نکردی بجز انصاف با همرهان
بجز بخشش و لطف بر کهتران

نه بر مال کس دست کردی دراز
نه از مال خود داشتی دست باز

نکردی دروغ و نکردی فریب
نبودش ز سحر و کهانت نصیب

ز عمرش چهل سال چون در گذشت
به تبلیغ احکام مبعوث گشت

چو در دعوت خلق کرد ابتدا
همی خواند ما را بسوی خدا

نمود او اراده بصوم و صلوة
بعدل و احسان و حج و زکوة

ز افعال بد نهی کرد اجتناب
بسان قمار و زنا و شراب

بگوید بما صورت راه شرع
نماید بما حکم حق اصل و فرع

دگر منع از بت پرستی نمود
از آنها که او کرد بیجا چه بود

چه کردند معجز طلب زان نفس
نمود او بدینسان که هر ملتمس

بود گرچه بس بهر اعجاز او
کلامی که حق می فرستد براو

نماند بقول بشر این کلام
فصیحان بجهد و بسعی تمام

نکرد جز آیات رب ودود
نمودند اثبات و زیشان نبود

نجاشی باو گفت پس نوزبان
که از آیه یاد داری بخوان

چو جعفر قراءت نمود ابتدا
به تنزیل از سوره کاف ها

همه محو ماندند از خاص و عام
شنیدند چون حضرت این کلام

چو آن آیه خواند او که رب قوی
بگوید بمریم کلام بشری

شد اشک از دو چشم نجاشی روان
هم از دیده های همه راهبان

بهم رسید پس خسرو زنگیان
چه دارید در حق عیسی گمان

بگفتا چنین جعفر راست گو
که او عبد رب بود و روحی از او

بمریم چو القای آن روح شد
مسیح از آن روح منسوب شد

نجاشی چو بشنید از او این کلام
بگفت این سخن از تلطف تمام

که باشد محمد رسول خدا
کلامی که خواند کلام حق است
پس آن حق شناسان از شهر طیش
نیابید بگوی اینها ز من
وز آن پس باصحاب دیگر کرد رای
خوش است کشورها و ایوان ما
که بدخواه را بر شما نیست دست
شنیدند چون این سخن اهل دین
بسمت دو قاصدان قریش
بیا ساقی ای همدم راستان
برفتم ز بطحی سوی زنگبار
چنین گفت گوینده این خبر
بدعوت شد آماده [illegible]
بصبح و شام و بروز و شب
نکردی از آن ناکسان احتراز
ز نزد خدای جهان آفرین
شدی خون ازین غم دل امت آن
ولیکن بتایید یزدان پاک
دل چون در ایام حج خلق عام
بخواندی برایشان ز آیات حق
بهر جا که رفتی شه انبیا
بسحر و بشعر و جنون اهل شر
چنان بد که روزی قریب حرم
گذشت بوجهل ملعون براو
درشتی و سختی نمود آن دنی

همان احمد است اینکه عیسی بما
بتوراة موسی زکیش منطق است
چنین گفت با قاصدان قریش
نگوئید دیگر ازین در سخن
تبسم کنان با لب نرم گوی
خوش است ما که گشتید مهمان ما
نیابید از دست دشمن شکست
نمودند بر وی هزار آفرین

خبر داد از بعثت دین او
بشارت به جیش جهودان بجان
که از کوهها طلا آورید
زمیش برفتند ازان جوئید
بگفت ای جوانان مهمان نهان
بهر جا که خواهید گیرید جای
کسی در شما خیره جنبد اگر
برفتند پس از برش شاد دل

کیفیت جد و جهد خیر البشر در مراتب دعوت و بیان ایذای و عناد اهل نخوت نسبت بسید عالم و اشرف اولاد آدم

کنون باز می آیم از آن دیار
ز ارباب آثار و اهل سیر
کمر بست درکار خود سخت سخت
نمودی تجلی قوم خود را طلب
نمودی ادا آشکار نماز
بسوی نبی جبرئیل امین
فشاردی از آن غصه آتش بجان
نبی را از ایشان نبد هیچ باک
زهر سو شدندی به بیت الحرام
بگفتی ز فضل و عنایات حق
برفتندی آن مشرکان از قفا
نمودند ایصاف خیر البشر

بمحفل زبانم زما معین
که اصحاب آن خلوت کرد گاه
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق
نه از طعن اصنام بستی زبان
که در شان قوم شقاوت نشان
رسانیدی آیات قهر و عقاب
ملالی نمودند آن اشقیا
بدانت نگر در کار خود بود بود
برون آمدی سید انبیا
در ابطال اصنام راندی سخن
نمودی بهر کس که او گفتگو
گذشتی چنین هفتمی با ادب

ز پاکی و خوبی آیین او
در انجیل گشتند همداستان
و از زر نگارها آورید
شده غایب و ظالم نیایید
همیشه سرافراز باشید شاد
شنیدند خوشدل بیاد خدای
برون آورم چشم او را ز سر
سوی منزل خویش آباد دل
برفتند شه منده اسر به پیش
که باز آمدم بر سر داستان
بده یکدم آب و آمد کل بجای
فرستاد چون جانب زنگبار
نه تنگ آمد از جور بیداد خلق
نه از لعن بر زمره مشرکان
در احوال آبای آن گمرهان
بخواندی بر ایشان کسی عجیب
بدشت زبان باشند انبیا
خدای جهان زانجهان می‌شنود
نمودی برو درره ابتدا
هم از نسخ آیین دین کهن
بگفتند آن قوم بر عکس او
میان ای مشرکان عرب
نمودی نماز آن شه محترم
سفاهت بآن سرور آغاز کرد
که بی حرمتش ساز دان خاک

ذکر کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی حمزه رضی الله عنه

چو اندر نمازش بدید آن عدا
بگفتی ستمهای ناگفتنی

بدشنام دادن زبان باز کرد
ز شدت بجائی رسانید کار

پیمبر شنید آن عتاب و خطاب
نکردی هم از خاندان قریش
در آنهم بیامد ز دامان دشت
بگفتا را و حمزه چون داد گوش
که عم تو آمد بی انتقام
نه یار و نه یاری ده و مشفقی
بخیر البشر گفت ای جان عم
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
بدو حمزه گفت ای فدای تو عم
وز آن پس روان شد بطلبش تمام
در آنروز بود نه یکجا بهم
شنیدند چون مشرکان این خبر
پس آورد روسوی بوجهل دون
چه یارا ترا از عناد و ستیز
چو آن بدکنش [illegible] جواب
دل دیگران گشت پر بیم از او
بدین نیز بگذشت چندی دگر
عمر بعد از آن از پی چند گاه
که جو قتل پیغمبر ذوالجلال
هزار اشتر از خصم بخشم باو
عمر چون شنید این سخن گفت کیش
من امروز خدمت بجا آورم
بانگاه چون رفت بیرون عمر
برفت ابا حفص ازین گفتگو
بیامد به پیش در ایستاد

بگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز رنگ کوشه سید آن ظلم و طیش
سوی خانه میرفت آزرده گشت
بتن جوشش از غیرت آمد بجوش
جوابش چنین داد خیر الانام
نه کس وقت سختیش شد همرهی
میندیش ازین بس مخور هیچ غم
که ای عم اگر خون خصم القدر
چه خواهی بگو تا بجا آورم
که گیرد ز بوجهل دون انتقام
ز ابطال ایشان کس در حرم
که آورد آن شیر در اسلام سر
چنین گفت با آن سیاه اندرون
توانی بسوی نبی دید تیز
نیاوردش مجال سخن اجتناب
نهاد نه از آنجا سوی خانه رو

ز شرش پناه برد سوی حرم
قضا را در آنروز بهر شکار
ستمهای بوجهل را آن کنیز
بسوی حرم رفت دیدش چو این
چه گوئی کسی را که در روز غم
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت
که تا من بگیرم ز خصم انتقام
بهر چیزی که آید ترا تا بزین
پیمبر برا و عرض اسلام کرد
بسوی حرم رفت چون پیل مست
بیامد خرامان بر همگنان
شد از بیم رخسارشان چون زریر
که ای شوم بدبخت نا اهل کیش
بخواری و زشتی ببر نام او
برفت گمانی که بودش بدست
از آنروز اسلام قوت گرفت

ذکر ایمان آوردن عمر بن الخطاب

درآمد بدین رسول آنکه
نمودش بدل هیچ آن بدسگال
دو کوهان سیه دیده و سرخ مو
بجنبید موی طمع در تنش
بدیت سر مصطفی آورم
یکی گفت با او نداری خبر
بگفتا بریزم کنون خون او
صدائی شنید و براو گوش داد

چنان بد که بوجهل از آن سرکشی
یکی روز میگفت با اشقیا
ز روبهای مصری و برد یمن
باو گفت سوگند اگر میخوری
گرفت از ابوجهل اول قسم
بهمشیره است نیز با ختن خبر
سوی خانه خواهر خویش رفت
شنیده که میخواند مردی نکو

بگنجی نشست آن شه محترم
برون رفته بد حمزه نامدار
باو گفت با دیده اشک ریز
بحمزه گفت جان عم اکنون غمین
ندارد پدر نه برادر نه عم
چو آتش رخش از غضب بر فروخت
حرام است بر من شراب و طعام
چه حاصل نباشی چو در راه دین
شد از صدق دل مؤمن آن شیر مرد
بر از کین دل و با کمانی بدست
نمود اول اسلام خود در عیان
ز غم تیره دلها بگردار قیر
بحرا آمدی سیر از عمر خویش
زبان برگشائی بدشنام او
ابوجهل را هیبتش کار ساخت
فروغ دگر شمع ملت گرفت
که هر روز دین آمدی بیشتر
بگیتی شد عداوت بیش
که آرد کسی گر سر مصطفی
دگر سیم و زر بخشمش چنین
که از گفته خویشتن نگذری
پس آنگاه زد در ره دین قدم
گرفتند دین محمد به پیش
چو آمد به نزدیک در پیش رفت
کلامی که شنیده بدش او

وزو میگرفتند یاد آن کلام / همان خواهر و جفت او با تمام
عمر زد در و خواهرش باز کرد / چو آمد درون شور آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ / گرفتش ز حلق و بیفشرد تنگ
در آویخت داماد هم با عمر / گرفتند خصمانه همرا به بر
بجستند گر اوی هم گاه پشت / لکد گر زدندی بهم گاه مشت
زهم پست کشتند گه گاه تو / کهی این بزیر آمدی گاه او
ازو چون عمر بود پر زور تر / فکندش بزیر و نشست از زبر
گلویش به تنگی فشرد آنچنان / که نزدیک شد تا شود قبض جان
بیامد دوان خواهرش سوی بر / بگفتش چه خواهی زما ای عمر
اگر شاد گردی زما ور ملول / نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش
چو بشنید ازو این حکایت عمر / بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی / اگر کشتنی بد منش چین بلا
بگفتا کلام خدای جلیل / که آورد با حضرت جبرئیل
شنیدیم و گردید بر ما یقین / کلامست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت از آن قول معجز اساس / اگر یاد داری بخوان بی‌هراس
بر او خواهرش آیهٔ چند خواند / عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد / بسودای اسلام سر گرم شد
بدو گفت دیگر بخوان زان کلام / بگفتا دگر نیست زین می بکام
ولی هست بنهاده ما در نهفت / که گردید پنهان چو نام شگفت
قسم گر خوری کو نیابد زیان / بیارم پی‌ات گر بخوانی از آن
چو بگرفت سوگند از او خواهرش / بیاورد و بنهاد در بر برش
بد از اهل اسلام و نامش حباب / بیامد بنزد عمر بی‌حجاب
بر او خواند از آیات پروردگار / ابا صدق اسلام کرد اختیار
وز آن پس گشتند با هم روان / بنزد رسول خدای جهان
بدولت سرای پیمبر شدند / چو در بسته دیدند حلقه بر در زدند
یکی آمد و دید از پشت در / که استاده با تیغ بیرون عمر
به نزد نبی رفت احوال گفت / بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس حمزهٔ نامور / که گر عزم خیر است بگشاید در
گر از راه صدق آمده مرحبا / وگر باشد او را بکج ره دغا
به تیغی که دارد حمایل عمر / تنش را سبکبار سازم ز سر
چو در باز کردند بر روی او / درآمد عمر با لب عذر گو
گرفتش بر سرور انبیا / نشاندش بجائی که بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت / از آن بیشتر یافت دین قوت
پس اصحاب دین را شد این ادعا / که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند / نماز جماعت بجا آورند

آمدن سید اخیار رحمت ایزد ملک جبار بحرم محترم و نماز گذاردن با اصحاب سعادت انتساب و آمدن قریش مرتبه دیگر نزد ابوطالب و سخن گفتن از روی قهر و [illegible]

رسید این سخن چون بعرض رسول / زخیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین / لبالب طلی بگیتی بچین
زخم باده بی فکر و اندیشه ریز / سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز
فروز آر ازین طاق فیروزه فام / ز خورشید جام و ز مه نیم جام
بکن راز پوشیده را بر ملا / بدور و بنزدیک در ده صلا
از آن می که هم بکام فکن / وز آن نم بعیشم مدام فکن
چنان مست کن زان می پر طرب / که جوشد چو خورشید نورم ز لب
درین بزم ساقی بنو را فروغ / فروزد بدینگونه روشن چراغ
که گردند اصحاب چون اتفاق / برآمد رسول خدا از وثاق
روان شد بتابندگان دین / بسوی حرم سید المرسلین
ابا لشکر از پس زبان شدکان / که بیرون رود از سر آستان

ز شادی برقص اندر آمد سپهر / چو خورشید هر ذره افروخت چهر
همی رفت جبریل بالای سر / بفرق همایون بگسترده پر
ملایک چپ و راست در دور پیش / شیاطین ز هیبت شده دل پریش
به پهلو روان حمزهٔ نامدار / به پیشش علی صاحب ذوالفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر / حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام / برفتند زینسان به بیت الحرام
جدا از حرم سر کشی مجید / رسانند چون گرد مرکب پدید
چو دیدند کفار آنگونه حال / نمودند با هم بسی قیل و قال
یکی رفت از آنها بنزد عمر / بدو گفت کین چیست ای بی‌هنر
نه زان گونه رفتی تو باز آمدی / بکین رفتی و با نیاز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار / پس آنگه بدو گفت ای نابکار
هر آن کز شما چند از جای خویش / ببیند سر خویش بر پای خویش
چو کفار دریافتند آن سخن / که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند پا در ره امتناع / نمودند با اهل ملت نزاع
چو دیدند آن صحبت اصحاب دین / همه دست بردند بر تیغ کین
از آنگاه کفار پس پا شدند / دلیران دین مسجد آرا شدند
به پیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران بدو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم / فتادند اصنام بر روی هم
بتابنده ایزد بمسجد نماز / ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را انجمان / درافتاد آشوب در خشمشان
پی مصلحت جمله گشتند جمع / پر از آتش کین درونها چو شمع
نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چو در پیش چوب گرهای زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چه سان آبرو از ما برآورد گرد
ز جرأت بجائی رسانید کار / که بت را شکستند در حرم آشکار
بسر گفتهای جوانی کشیم / از آن به که عجز و زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشهٔ بیشمار / شد آخر چنین رایها استوار
که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخواهند این بار ازو / گر او داد کوته شود گفتگو
وگر داشت حاجت از آنش دریغ / ستانند از خصم خود را بتیغ
چو کردند این مصلحت را بهم / برفتند پیش بزرگ حرم
شده متفق با دلی پر ز طیش / بگفتند ای کدخدای قریش
محمد برآورده از ما دمار / دگر بیش ازین صبر نتوان [illegible]
کنون هفت سال است تا روز و شب / بآزار ما بر گشاده است لب
ز اوباشی بی‌باک چندی دگر / بیا مردی او برآورده سر
بگویند ز عیب اصنام ما / بنکس عزی شرک برد نام ما
کند سب آبای ما رو برو / بود کفر این دین ما پیش او
نه از شرم حجابی آیدش اندکی / که ما و شما را بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم / نمودند با ما چه سان اشتلم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / نکردیم با او مکافات آن
نمودیم تا حال با او مدار / دگر از مدارا گذشتست کار
کنون ای بزرگ عرب ناگزیر / پذیرفته باید یکی از سه چیز
نخست آنکه منعش کنی تا دگر / چه از خود چه اصحاب او سر بسر
ببندند ازین گفتگوها زبان / گذشته نیاید دگر در میان
دوم آنکه گر نشنود او سخن / نبندد ز ناگفتنیها دهن
سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیرش ریزیم خون اندرون
سیم آنکه گردانی ابرام حال / مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر مشکلی زین نه بیست / خورد چند کس [illegible]
بدان کین سه را نه از سر نهیم / مگر سر ستانیم یا سر دهیم
بگفتند این حرف و برخاستند / به بیرون شدن راه در خواستند
چو رفتند کفار بیرون در / نبی را طلب کرد آن نامور

نخست آنچه گفتند گفتا گفت — پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
گر ای جان پدر جزم را پیشه کن — در اینکار خود نیز اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند — ز بس کز تو خون جگر خورده اند
کنون شرم و آزرم بگذاشتند — ره کین و بر خویش برداشتند
بهم متفق در ستم گشته اند — بخونریزی ما هم قسم گشته اند
نداریم ما آنقدر اقتدار — که آئیم با جمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور دست — چو شد مور بسیار یابد شکست
دگر چند باشد دم تیغ تیز — چو زد مور با نیش شد ریز ریز
در آن نیز از جای بنیاد کوه — چو باشند موشان گروها گروه
بدان ای پسر ای دو چشم من — که ما بر نتابیم با انجمن
چو این بدنهادان بهم گروند — ز زنبور و مور بیشتر میشوند
بود جمع ما نزد ایشان چنان — که مشت گلی پیش سیل روان
نگردد چو از جنگ حاصل مراد — بتدبیر باید نشاند این فساد
همان به که چندی ببندی زبان — پرستی خدای جهان را نهان
نکویی باصنام بد بعد ازین — نخوانی دگر قوم را اهل کین
کنی صبر تا گردد کار جهان — رساند برای تو یاری دهان
چو آیند اعوان و انصار پدید — بجایی که خواهی توانی رسید
کنی آن زمان دین خود آشکار — برآری ازین بت پرستان دمار
چو بشنید از او این نصیحت رسول — بسی گشت طبع شریفش ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار — مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر ز پیش خود این ادعا — بمن آنچه گویی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم — نه از بهر ضبط و نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب — در اخفای آن بود تا حکم رب
چو امرش بافشای سر آر شد — زبانم بآن گفتگو باز شد
کنون لب نبندم ز حکم خدا — اگر سر نمایند از تن جدا
تو گر میتوانی بده یاریم — بجا آر شرط نگهداریم
و گر نیست مقدورت ای باکمال — ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون کشی خویش — که من پای نگذارم الا به پیش
بود بس جهان آفرین یار من — همان حفظش اعوان و انصار من
چو این حرف بو طالب از وی شنید — ز شادی بکردار گل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست — که بابا چنین مرد یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر — بکن آنچه فرمایدت دادگر
که منهم در این راه استاده ام — بدست رضایت عنان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب — اگر تیغ بارد بسر از سحاب

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را و مشورت نمودن در محافظت سید انبیا از شر اهل جور و جفا و درآمدن بشعب الی طرف شعب

شنید این سخن چون شه انبیا — ازو گشت دلشاد و کردش دعا
ابوطالب آنگه در اندیشه شد — بتدبیر کار آن دو اندیشه شد
بر خویش گرد از قبایل طلب — بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او — طلب کرد کان سوی ایوان او
سزاوار هر کس تواضع نمود — نشاندش بجایی که درخورد بود
چنان پس زبان بر سخن برگشاد — که پند آشتی در گوهر گشاد
بگفتا ای بزرگان عالی نسب — سرافراز و ممتاز اندر عرب
بدانید ای سرکشان قریش — که این محمد مه پر از قهر و طیش
بنزدیک من جنگ جو آمدند — همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند از شکوه ها پیش من — بر این ختم کردند آن گو سخن
که من مصطفی را دهم تا برند — سرش را ز تن قوم چون بفکنند
اگر من نیایم ابا زین مقال — ستانند او را بجنگ و جدال

بدانید ای مهتران حرم — محمد که عزت چندان کرم
که از جان خویشش است ای خویش — سر و جان او پیش [illegible]
زنند بر زمین گر فلک را عدو — نیاید ز من یکسر موی او
کنم من چو در دادن او درنگ — کشد کار آخر به پرخاش و جنگ
شما را که هستید اعضای من — چو من جمله از پشت آبای من
بیاری و نصرت طلب کرده‌ام — گمان وفا پروری برده‌ام
کنون چیست تدبیر و رای شما — که دشمن گرفت برکین ما
بپاسخ بگفتند گردنکشان — چه مومن چه مشرک همه یکزبان
که ای فخر فرق اهل شرف — بحکم تو داریم سرها بکف
سر موئی از گفته‌ات نگذریم — اگر سر بیازیم اگر سر بریم
ولی دشمنانند چون بیشمار — ضرورست تدبیر در کارزار
چو بشنید آن مهتر انجمن — ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید و گفت آفرین — بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر اینکار سر کرده‌ام — وز آن پیش شما را طلب کرده‌ام
بدانید هست تدبیر کار — که شعبی که مارست در کوهسار
ز بس پر متانت بود بی‌نظیر — ندارد ره بر او دست تیغ و تیر
بآن قلعه ماند که از چار سو — بود سنگ یکلخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر سپهر — نیابد در آن دره طیران ملک
ندارد چو صندوق یک راه بیش — چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن همگروه — گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودن چنان راه را استوار — که بدخواه از وی نیابد گذار
و گر کار انجامد آخر بجنگ — بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یکطرف با عدو — نگیرد ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از آن انجمن — نمودند بر رای او آفرین
باو جمع گشتند همداستان — بجز بولهب سنگدل آن زمان
که از شدت کفر یاری نکرد — بپراه وفا پای داری نکرد
ابوطالب آنگه بآنها بگفت — که این راز اکنون بباید نهفت
بزودی سرانجام باید نمود — چو آگه شود خصم آنگه چه سود
بکلی رفیقان شتابان شدند — که رو به ترتیب سامان شدند
زنوشیدنیها و از خوردنی — ز پوشیدنیها ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیر و سنان — ز درع و ز مغفر ز برگستوان
دگر آنچه در کار باشد ببرد — چه در روز راحت چه در روز برد
نمودند از بهر آرام خویش — بقدر ضرورت سرانجام خویش
پس آنگاه با مهتر دودمان — در آن دره رفتند پیر و جوان
نمودند اول ز مردان کار — در دره را محکم و استوار
نبی را بجایی که بد امن تر — ببردند و کردند آنجا مقر
ابوطالب آنگه طلب کرد خویش — پسرها و اقوام نزدیک خویش
فکندند خفتان و جوشن ببر — ببستند شمشیرها بر کمر
بدستی سنان و بدستی کمان — شب و روز گردید پاسبان
بجایی که بودی بذوق تمام — گذشته چو نصفی از آن مقام

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و متعهد نمودن باهم بر ایذا و شدت نسبت بسید ابرار و اصحاب اخیار

ببردند او را بجای دگر — بدینسان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی — نباشد مشخص مکان نبی
بدینگونه پاسش بسی داشتند — که از خصم وسواس می داشتند
چو دیدند اعدا که آن نامدار — نمود اینچنین کار خود استوار
زدود دل آتش برانگیختند — هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا بهم سرگران — بفکر مکافات با اهل دین

نمودند باهم بدینسان قرار
که بر مسلمین تنگ گیرند کار

دل از مهر و پیوندشان بر کنند
نه گیرند دختر نه دختر دهند

نباشد بانقوم حق سلام
نگیرند شان جز بدشنام نام

نه کس نان فروشد بدیشان نه آب
نه جامه نه دستار و نه جامه خام

دل هرچه باشد از آن ناگزیر
که خواهد تن زنده بسیار چیز

رسد وا ببندند زانگونه راه
که کس را نیفشند بدست برگ کاه

چو کردند این مصلحت کار و بار
بدان تا دگر برنگردند از آن

نوشتند بر کاغذی آن شرط
بسوگند کردند آن را منوط

که بستیم باهم بدینگونه عهد
در آن عهد دایم نماییم جهد

کند گر کسی زین تعهد عدول
بود او هم از ناکسان رسول

نیابد جوانشان دگر نان و آب
نبینند زما هیچ غیر از عقاب

چه شد ختم آن نامه زین ناخوشی
چهل کس ز نام آوران قریش

بر آن نامه کردند مهر از ستیز
زکین دیده دیو بیاره و دل تیز

پس آن نامه از کعبه آویختند
غبار عداوت بر انگیختند

کنون بشنو احوال اصحاب دین
که کردند جا چون در آن سرزمین

بآرام بودند تا ذات بود
ز خیره چو رو در تمامی نمود

بعسرت بسر رفتشان روزگار
وز آن پس بشدت گذاندند کار

نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی
یکی گشته حال فقیر و غنی

نه یک جو بیازار دکان نه نان
نه در خانه موری که دانه بانه

نه تر ماند و نه خشک نه تلخ و شور
شد از بوی نان صرف خاک تنور

کسی در جگر آنقدر نم نداشت
که از تشنگی لب تر کند وقت چاشت

نه بر خوان خود شان زدی کس صلا
چه بیگانه خویش و چه آشنا

گهی گر سوی شهری آمدند
که با اهل بازار سودا کنند

خبر دار گشتی چو دشمن از آن
رساندی زپی خویش را در زمان

بهائی که بیداد آن مرد دین
دو چندان بر آن دادی از قهر و کین

گرفتی بهر روز زانجنس را
نمودی بر آن مرد دین عهد حفا

زبیداد بدخواه آن رفته از
برفتی تهی دست مأیوس باز

چنین اهل اسلام را تا سه سال
بدانجور اعدا بدینگونه حال

چو سختی و بیداد از حد گذشت
دل بعضی از کافران نرم گشت

بجنبید شان مهر خون اندکی
سوی قوم رو کرد از آنها یکی

ز آل اوی بود بحشمت زهیر
بدیشان زبان راند بر او کفیر

که تا چند بیداد و شدت کنید
کنون اندکی هم مروت کنید

اگر چه اینان زدل محو گشت
ز انصاف آیا نباید گذشت

نباشد بکیش مروت روا
نه این را پسندند اهل وفا

که با شما در قرابت مدام
بنی هاشم اند در تعب صبح و شام

همان به که بر نقض پیمان شویم
نه بد کرده خود پشیمان شویم

خود آن نامه را پاره پاره کنیم
قسم را بکفاره چاره کنیم

ابوجهل از این سخن چون شنید
بگردار آتش ز جا بر دمید

بگفتش تو را ای رسد ای فلان
که بر هم زنی عهد نام آوران

کسی بشکند پاره آن نامه را
که بر خود پسندد کفن جامه را

چو بشنید از وی زهیر این جواب
برآشفت و دادش سخن جواب

پس آنگاه آوازها شد بلند
ز هر سو چندی بطارقی شدند

کسی را که دل بود مایل بخیر
هم آواز شد در سخن با زهیر

ولی آنکه را سینه پر کینه بود
ابوجهل دون را مدد می نمود

شد از هر دو جانب بسی قیل و قال
قضیه الی ماند بی انفصال

برفتند آخر ز هم قوم روم
سوی خانه آزرده خاطر ز هم

چنین گفت با همرهانش زهیر
که فردا دهم فیصل این کار خیر

صلح نمودن ابوطالب با قریش و بر آمدن اهل اسلام از تنگنای شعب و جابجا گردیدن بمواقف خویش

چو روز دگر یوسف آفتاب
برون آمد از چاه شب بی نقاب

بر این رفت تقدیر چون پس از این
که یابند از آن غم نجات اهل دین

بعضی حرم قوم جمع آمدند
چو صلح و چه بغض بیکجا شدند

در این فکر بودند تا چون کنند
که این نامه از کعبه بیرون کنند

که ناگه بمجلس درآمد ز در
ابوطالب آن سید نامور

از آن آمدن جمله حیران شدند
هم از هیبت او هراسان شدند

بتعظیمش از جای برخاستند
نشیمن بصدرش بیاراستند

بگفتند باهم که این نامدار
بتنگ آمد از عسرت و اضطرار

کنون بهر صلح و صفا آمده
بپوزش گری نزد ما آمده

سپارد نبی را بما بی درنگ
ازین پس نه بر خاطرش نشینند جنگ

چو بنشست ابوطالب نامجو
سوی کافران حرم کرد رو

چنین گفت کای سرکشان قریش
بما هرچه کردید از کین و طیش

چه حاجت که تفصیل آن بشنوید
که خود بهتر از کار خود واقفید

بدانید اکنون که روح الامین
ز نزد خدای جهان آفرین

رسانیده سوی محمد پیام
که آن نامه باید ز انتقام

که قوم تو زانکش ز کین ریختند
نوشتند و از کعبه آویختند

در آن نامه جز نام رب ودود
ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود

سراسر چنان خورد کرمش تمام
که باقی نمانده ز یک حرف نام

کنون میکنم عهد من با شما
که باهم گذاریم آن نامه را

اگر آنکه باشد خلاف آن خبر
در آن نامه از کرم نبود اثر

بدست شما مصطفی را دهم
کنید آنچه خواهید برای ستم

اگر راست باشد کلام نبی
چنان کو خبر داد ز اسرار خفی

بجز نام حق خورده کرمش تمام
شما بگذرید از سر انتقام

شمارید باطل همه عهد خویش
جبا شید زین نکبت آورد پیش

شنیدند چون قوم از او کلام
بر این شرط گشتند راضی تمام

بگفتند ای مهتر نامجو
تو انصاف کردی در این گفتگو

پس از جای خود جمله برخاستند
بابقای آن عهد آراستند

ز سقف حرم نامه کردند باز
گشودند در پیش آن سرفراز

بجز نام پاک خدای جهان
ندیدند از آن حرف دیگر نشان

که کرمش سراسر تراشیده بود
ز یکدیگر آن صفحه پاشیده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار
زحیرت هم از خجلت شرمسار

فکندند سرهای خود را به پیش
گرفته بدندان سر انگشت خویش

پشیمان از آن شرط اهل عناد
زهیر و رفیقان او جمله شاد

پشیمانی اما نمیکرد سود
که از کف عنان سخن رفته بود

ولیکن ابوجهل برگشته بخت
بر آن عهد بشکن چنان بود سخت

دگر چندی از جاهلان قریش
با او متفق گشته در قهر و طیش

نمودند فریاد و غوغا بسی
سخن گفت بر رای خود هر کسی

ابوطالب آن گفتگو چون شنود
بشوریدگان زبان برگشود

زهیر و رفیقان او آن زمان
بآن نامور مهتر خاندان

بگفتند ای سید محترم
هم بیه زگفتار این اهرمن

ز شرطی که کردیم از تو قبول
نباشد کسی را مجال عدول

کنون عهد خود را بجا آوریم
حضور تو آن نامه را بر دریم

ببندیم پس تیغها بر کمر
بیائیم همراهت ای نامور

درآریم از آن دره اصحاب را
وز آنجا رسانیمشان تا سرا

دریدند پس نامه را در زمان
ببستند شمشیرها بر میان

چو آنقوم را مهتر نامدار
چنان دید بر قول خود استوار

شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد
روان شد سوی دره مانند باد

برفتند یاران بهمراه او
ابوجهل با زرد گردید رو

چو آمد ابوطالب سرفراز
بآن دره تنگ سوی دره باز

بشد تا بنزدیک اصحاب خویش
بگفت آن حکایت که بگذشت پیش

رسیدند پس از پیش همرهان
گشادند بر قدر جوای زبان

که ای نامداران عالی تبار　ز روی شما نیم با شرمسار
ببخشید ما را که بد کرده ام　ستمهای بی حد و حد کرده ام
دگر با شما نیست کار عناد　سپاهم ز رفته بیاریه باد
برآیید ازین تنگنا بهر من　گذارید به خصم دلارام پس
چو یاران شنیدند آن ماجرا　شکفتند یاران چو باد صبا
پدید آمد از بعد شدت فرج　پرستند اصحاب دین از اوج
چه خرم زمانی بود آن زمان　که بعد از چنان سخت بیکران
باین کس چنین نعمتی داده اید　که یکباره زان رنجها وارهید
نباشد دگر هیچ لذت چنین　همین است عمر دوباره همین
پس آن نامداران بیدار بخت　همان ساعت از دره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانها　چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بیقیاس　نمودند بیگی رهشان سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب　در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان　نه بستی ز ارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال جور و ستم　نکردی سر موی از جهد کم
از آن قوم بدکیش بیدادگر　گروهی که بودند پر رحم تر
ستم بیشتر داشتندی روا　ز حق روز و شب یافتندی جزا
بر آن ناکسان قهر نازل شدی　یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز　بدینگونه دیگر بلیات نیز
چنان زیستی چند که در عذاب　پس آنگه بمردی بحال خراب
در آنوقت گفتی همین حرف بد　خدای محمد مرا می کشد
بدینگونه بگذشت هم چندگاه　وز آن پس چنان شد که گاه آه
که روزی سرافراز اهل عرب　ز ضعف بدل گشت با الهی طلب

رحلت نمودن ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی بسرای جاودانی

ابوطالب آن سید ارجمند　ز ناسازی طبع شد دردمند
ز غم شد به بستر نشین جا گرفت　همش درد در جسد جا گرفت
تبش همچو خون در رگ و پی دوید　بهر استخوان نار چون نی رسید
به بیماری صعب مجبور شد　ز دل تاب و توش از تنش دور شد
چو دیدند حال پریشان او　همه غمگساران و خویشان او
غمین زانحراف مزاجش شدند　بتقلید فکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان داد کس　نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او　ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر　نکردی دوا نفع و افسون اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا　چو حال اینچنان دید آن پیشوا
بدانست کان درد او بیدواست　علاجش رضا بر قضای خداست
بخواند آنگه آن سروران انجمن　سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام　گشود آن فرخنده پی بر کلام
چنین گفت کای سروران عرب　بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل　همه اندر حسب پیشوا و جلیل
نمانده ز بزرگی و قدر و شرف　نصیبی که نامد شما را بکف
بسی گنج بخشان حاتم شعار　بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما سروران بوده اند　همه سرفراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان　نبود و نباشد کسی جاودان
نه از اختیار است باید کی　کی اختیار است در بند کی
ز آثار گردیده بر من عیان　که می باید رفت ازین جهان
کنون رو بسوی آنجهان میکنم　وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید و بیدار بخت　که ما زین ستمخانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید　که در هر دو گیتی ز غم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم　که دارد شما را خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام　که هستید خدام بیت الحرام

دگر آنکه

دگر آنکه چون هم ملک سید　بانصاف با یکدگر سر کنید
ز خویشان خود بر نتابید روی　بدارید پاس حرم را نکوی
ترحم نمایید بر زیردست　نباشد روا این شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید　بدرویش و مسکین اعانت کنید
مگردید هرگز بگرد دروغ　که از تیرگی دل بگیرد فروغ
ببندید دست خود از راه شر　که هرگز نیابید از آن یک ظفر
بدانید دیگر محمد نبی است　ازین حرف دل با زبانم یکیست
فرستاده او را خدای جهان　پی رهنمائی سوی گمرهان
ز گفتش مپیچید سر زینهار　بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین　که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم　درآید بفرمان او یک قلم
الا نامداران والا تبار　که گردند از سرکشی خاکسار
بسی پادشاهان مرد مستمند　شود از ره پیروی سربلند
نمانده دگر اعتباری بکس　بود معتبر مرد دیندار و بس
دریغا که او خود ندادی مجال　که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان　که سازید پند مرا حرز جان
اطاعت کنیدش بحکم اله　مخواهید خود خارکی خس را
از آن پس وداع عزیزان نمود　خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی درد و رنجش فزون دمبدم　بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آنوقت موعود نزدیک شد　بچشم اندرش دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او　در آنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید　تبسم نمود و نفس در کشید
بو امید در عالم پاک　روان بر فلک رفت تن سوی خاک
نبی بهرش آمرزش از کردگار　طلب کرد با دیده اشکبار
بهر گریه کردند پیر و جوان　چنین است آیین و رسم جهان
بدارید کس چشم مهر از سپهر　که این زنگ نشسته بر روی مهر
لباسش کبود است دایم ازان　کسی ماتمش نگذرد یک زمان
کشد هر شبانروزی این نابکار　ز پرورده خویش چندین هزار
بپوشند کبود و بگیرند عزا　نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بود تا بود چرخ سترگ　که راند بیک چوب خورد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیا　که تجهیز و تکفین آن پیشوا
کند نور چشمش علی ولی　کمر بست چون از ره حکم نبی
به شستنش بسدر و کافور تن　بر آیین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند　پس از جای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او　همی رفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من　نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی　گرامی تر از جان مرا داشتی
بگشتی بگرد دل آزاریم　ز دشمن نمودی نگهداریم
ز بس داشتی پاس من صبح و شام　خور و خواب بر خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم　که باد از تو راضی خدای کریم
نکویی نمودی بسی تا بجا　به نیکی بیابی ز ایزد جزا
دگر هم ز یاران و خویشان او　بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش　ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند و گشتند باز　همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان　بسی کرد تاثیر آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار　دگر دشمنان را فزود اقتدار
ازین غم در اندوه بودی مدام　نخفتی گذشتی چه صبح و چه شام
بر این سوگ بگذشته بد بیست روز　نگردیده بد کهنه آن غم هنوز
که ناگه ملال دگر رو نمود　فلک داغ بر داغ بیشتر فزود
چنان شد که بانوی دولت سرا　همان مادر پاک خیر النسا

گزند بد بر اوقات باس معاش / ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی گرفت / دوا در تنش تر زبانی گرفت
بلی زود افزون شود رنج مرگ / نماید دوا را ازو ساز و برگ

رحلت نمودن حضرت خدیجه کبری از سرای غرور بعالم نور و کیفیت حزن و اندوه حضرت خیر البشر از وقوع این واقعه هایله

تنش دمبدم ناتوان تر شدی / ببالین سر او گران تر شدی
ندادی غذا لذت او را آب / نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنان دید حال / بدانست کانرا چه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل / که با توی او هست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول اکرم / که ای رنجت آید گران بر دلم
کلام جلالت کنایه بپیش / ملال فراق تو ای مهر کیش
ولی بعد ازین غم خدای کریم / ترا میرساند بفوز عظیم
چنین وعده فرموده جان آفرین / که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه / که باشند حوران برت جاریه
چو بشنید بانو ازو این نوید / دلش از طرب همچو گل بردمید
چنان انتعاشی از آن ذوق کرد / که گفتی تنش را دگر هیچ درد
ولی چون تمنای آن حور داشت / بیادراک آن بهشت خود گذاشت
فتادش بسر چون هوای جنان / درآمد به پرواز طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال / مر او را دگرگونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او / پس از رحلتش کرد تکفین او
بسی روز از بعد عم رسول / ز عالم سفر کرد ام بتول
ز بعثت نبی را ده سال بود / که پی در پی این حزنها رو نمود
پس آنجا که گفت شرف سلف / بکندند قبرش در آن سرزمین
درآمد خود اول بقبر آن شفیع / که گردد ز فیضش قدمش وسیع
برآورد پس نعش آن غمگسار / ز رقت شده دیده اشکبار
بسی یاد فرمود غمهای خویش / ز حق خواست آمرزش کار خویش
بخاکش چو بسپرد آن نور پاک / بیامد سوی خانه اندوهناک
شد اندوه وحشتش از بیش بیشتر / چو فرمود آن مهربان هم سفر
که دیگر چو آن هر دو یاری نبود / درون و برون غمگساری نبود
ز غمهای فراق چنان همرهان / ز سوی دگر شدت گمرهان
رسیدش چو بسیار آلام و حزن / مر آن سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم ظلم اهل جفا / برون آمده کم ز دولت سرا
نمیکرد و لیک صبر بسیار ازین / ز اندوه چینی جز بر جبین
بحکم خداوند بودش رضا / نمیگشت آزرده دل از قضا
چو دیدند بی غمگسارش قریش / بظاهر نمودند آن کین و طیش
ز دین بار کردند چندان ستم / که دشوار شد بودنش در حرم
چنان در دل پاک او کرد جا / که بیرون نهد چندی از کعبه پا

نهضت نمودن سید انبیا از فرط حزن و اندوه و کثرت جور و جفای گروه اشقیا از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن خلق بسوی خالق و ایذا کشیدن از مردم منافق و ایمان آوردن جنیان

طلب کرد پس زید را نزد خویش / بدو گفت عزمی که بودش به پیش
نمودش بجود هم سفر از کرم / بسوی قبایل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود / بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین بیعت خواندشان مصطفی / اجابت نکردند اهل جفا
از آنجا بسوی گروه دگر / بفرمود تشریف خیر البشر
بآن قوم همره نمود او بسی / ولی پای ننهاد در ره کسی
از ایشان چو گردید مایوس باز / سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب / بره کرد آن گمرهان را طلب
نکردند ارشاد او را قبول / نمودند بلکه ز فرط عدول

بگفتند

بگفتند اوباش و اجلاف را / سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین سفاهت کنند / بر آن گوهر پاک سنگ افکنند
کشیدند اجلاف بی باک دست / سر زید از آن سنگباران شکست
نبی را هم از سنگ اهل جفا / بشد ساق پا زخم از چند جا
نمودند مهمان نوازی چنین / برآمد از آن حی شهنشاه دین
وز آنجا بسوی حرم شد روان / یکی بوستان دید آمد در آن
در آنجا بپای درختی نشست / تن از خون بشسته ز محنت شکست
برآورد پس دست جان جهان / بدرگاه یزدان نیکی رسان
چنین گفت کای ارحم الراحمین / نگارنده آسمان و زمین
توئی کردگار قوی و جلیل / منم بنده ناتوان ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید / نه از خود بغربت توانم رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه / ز خواری گریزم درین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان / که غیر تو معینی ندارم گمان
تن توش ببخشی بضعیفان توئی / بعزت رسان ذلیلان توئی
بگیرد اگر دست لطفت مرا / برآید کجا صبر من بر بلا
الهی بود این بلا گر ز خشم / تجاوز ز عفو تو دارم بچشم
اگر آنکه باشد رضایت در آن / بود این بلا همچو آرام جان
بهر حال جویم بسویت مصیر / که عفوت وسیع است و عطفت کثیر
بده یاریم یارب از دشمنان / خراب از غیر تو بر دشمنان
مدینه نبی تا زمانی دراز / بدانای اسرار بگفت راز
وز آنجا بسوی حرم شد روان / پس از قطع ره سر در اصل جنان
بجائی که بد بطن نخله بنام / رسید از ره دور نزدیک شام
از آنجا حرم بود یکروزه راه / شب آنجا بسر برد آن دین پناه
چو شد وقت طاعت شه نشأتین / بایستاد پیش جهان آفرین
[illegible] در آنوقت از جنیان / گذر می‌نمودند از آن مکان
شنیدند آن قوم از آن سرفراز / کلام الهی میان نماز
چو کردند گوش آن کلام نبی / تعجب نمودند جن و پری
بگفتند با هم که بعد از کلیم / بدینسان کلامی شنیدیم قوم
در آفاق نشنیده ام از کسی / بدیدیم اگرچه فصیحان بسی
کلامی بدینسان بنغز و عجب / کلام الهی است بی‌شک و ریب
بهم گفتگو داشتند اینچنین / چو بر دعوت آن بندگی شاه دین
بچشم رسول خدای جهان / نمود آشکار آن جنیان
سوالات کردند از آن جناب / شنیدند از آن سرور دین جواب
چو بر جنیان شد یقین کان نبی / فرستاده کردگار قوی
نکردند از حکم محکم عدول / نمودند از صدق ایمان قبول
بعقد ضرورت باحکام دین / بیاموختن سید المرسلین
بفرمود آنگاه و کرد اهتمام / که باید کنون قوم خود را تمام
بشهر راه دین رهنمائی کنند / ز گم گشته راهی رهائی دهند
نهادند بر چشم دست قبول / بکردند آنان وداع رسول
چو بگذشت شب آن شه محترم / از آنجا روان شد بسوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام / ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر / بآداب فرمود خیر البشر
وز آن پس بیامد بدولت سرا / برش جمع گشتند اهل وفا
همی شاد دل از قدوم رسول / دل دشمنان در دو مانده ملول
وز آن پس حبیب خدای علیم / شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از کعبه بیرون نهادی قدم / نمیکردی از دعوت خلق کم
رسانده بقوم خود احکام رب / کشیدی از آن قوم رنج و تعب
چنان داشت با بت پرستان جدال / که بد حافظش قادر ذوالجلال
کنون سید بعد محتاج او / سخن را ببندی ز معراج او
نباشد معین ز اهل خبر / که سال معراج خیر البشر

ولی اکثری این که بشنفته اند
که شب شد عروج شهنشاه دین
شبی در صفا همچو صبح شباب
شبی همچو روز بلند اختران
در آن شب حبیب خدای علیم
که آمد ز در جبرئیل امین

ذکر عروج نمودن سید عالم و اشرف اولاد آدم علیه الصلوة والسلام بر سقف سپهر مینا فام و ملاقات نمودن با خالق نور و ظلام

شبی همچو سیمای روشن دلان
بکاشانه امهانی مقیم
بیاستاد و بوسید رای زمین

شبی چون عروسان والا نسب
زده تکیه بر فرش خواب عجب
بگفت ای سبب ذات ایجاد را
ز نور تو خورشید سرمایه دار
از آن قصر و آن خانه و آن سرا
سموات انوار انداخته

عروجش بسال دهم گفته اند
شبی بود چون گیسوی حور عین

ز پیش نظر گشته رفع حجاب
ولی آنچه گفت او نبایست گفت
ز بس شاد بد بن رفت آنشب زود
حکایات دوشینه گفتن گرفت
ولی آنکه بد مؤمن پاک دین
چنان کرد تصدیق خیر البشر
ازانجمله جهال مرتد شدند
بگفتند از خط م فلک
ولی علم داریم بر راه شام
نمودند پس اول اهل ضلال
نبی المخبر چون در آنخانه بود
بحکم خداوند رکن و مقام
سؤالات کفار را آنجناب
در آن باره گفتند اهل شقاق
بسوی وطن گشته عازم ز شام
در آنجا نشانی از آن تیره دشت
وز آن پس باتفاق اصحاب چو
نگردد اگر امر حادث عجب
بگفتند از طرز با یکدگر
کز ایشان بیایند واقف ز راه
نشستند آن کاروان را براه
که صادق نباشد اگر مصطفی
از آن شاد گشتی دل مشرکان
یکی گفت اینک کل خود رسید
رخ جمله شد زرد از انفعال

علی بود در سیر با آنجناب
ز حق وعده عفو و جنت شنفت
چو آمد چنانش بسر بس کرم بود

بهر جا شد و هر چه گفت و شنید
بیامد بجا شد سپید کائنات
بروز دگر سرور خاص و عام

ذکر مراجعت نمودن صاحب لولاک از عرصهٔ افلاک و بیان کردن حقایق عالم بالا بر کفار خطهٔ خاک

که بند بهشتی بدی با همسفر
محیلان بدل بانی بد شدند
نداریم ما آگهی چون ملک
به بیت المقدس وقوفی تمام
ز اوضاع بیت المقدس اول
بر احوال مخفیش آگه نبود
بیاورد بیت المقدس ز شام
در آن خانه دیدی که گفتی جواب
که اکنون بگو ای رسول از نشان
کجا بینید ایشان بگو هر کدام
بهر یک از آن کاروان گذشت
بفرمود آن مخبر راست گو
بیایند فردا سر آفتاب
که بنمود ازین وعده نزدیکتر
بود آنچه گوید محمد دروغ
همه دوخته جانب ره نگاه
رسانیم آن نذرها را بجا
بدی جمله را با جهل هر زبان
بگفت آن دگر کاروان هم رسید
زبانها ز ذکر بهل گشت لال

ولی کج نهادان پی اشتغال
دل مشرکان شقاوت نشان
که تا از تو پرسیم احوال آن
بپرسیم از او گر بگویی نشان
ز ارکان و محراب و از منبرش
شد از پرسش عیب جویان عیان
نگهداشت در پیش چشم نبی
شنیدند چون اهل عناد نشان
چه داری از آن کاروان خبر
نبی داد آگه ز هر یک نشان
که آنرا رسول خدا دیده بود
کز آن ره نوردان یکی کاروان
چو آگه نمودند آن گمرهان
سحر بر سر راه باید نشست
بر آن جمله گشتند همداستان
نمودند هر یک بصد جد و جهد
سفیده شدی و سپاهی بسپهر
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب
چو دیدند آن کوردل مشرکان
ولی زان اسیران جهد و حسد

علی نیز آنرا شنید و بدید
گرفته بکف آن برات نجات
بدولت بیامد به بیت الحرام
ازانجمله ماندند اندر شگفت
برافروختش دل بنور یقین
ز نقصان ایمان گواهی نداد
گشودند بر استهزایش زبان
از آن صدق کذب تو گردد عیان
شود صدق کذب تو بر ما عیان
جدار و ب تین و بام و درش
که ناگه عیان گشت روح الامین
نمیدید اما جز او دیگری
شدند از سخن منفعل بیکران
که دارند ره سوی ما در سفر
که بد در فلان جا فلان کاروان
با حوال پرسان بیان می‌نمود
رسیده به یک منزلی بیکران
بدانسان ز نزدیکی کاروان
نظر بر ره کشور شام بست
برفتند وقت سحر همگنان
علامات و امارات بهل بنذر و عهد
ببندد ظاهر از کاروان هیچ اثر
که ناگه بر آمد نمود آفتاب
که بر وقت آمد ز ره کاروان
کسی را نشد باز چشم خرد

که شد بنده‌اش اعجازت مبین
کسی را که روشن نباشد نگاه
که خورشید دینش نبخشد ضیا
الهی بآل نبی
بیا ساقی تر دماغم بکن
بود چند از زنگ کفر و عناد
سرت گردم از صبوح خوش بیا
نگردد بیک صبح گیتی فروز
روایت کند راوی اکنون چنین
چنان خواست از غایت اقتدار
برافروزد اعلام دین در جهان
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت
کنون به که در اول داستان
شنیدم ز روانند این خبر
عقب بر تتبع شهی از یمن
چنین گفت با شه کای شهریار
که مبعوث گردد بر اهل زمین
بود امتش او ز روی شرف
وز آن خاک پاک آن نظر رشک ارم
و گر بیش از آن کرد باخ
بگفت خوش حالت ای ارجمند
ولی از چنین دولت جان فزا
چو فارغ کنم از رقم خامه را
و گر در نیابیش ای پاک کیش
چو گوینده گفت این کلام اینچنین

زدل ظلمتش را بنور یقین
نگردد رهش روشن از مهر و ماه
شود گر بمبعوث روز جزا

چه خوش گفت آن مرد دانش پناه
شود روز شب شد چه بیند چشم
نه بیند دل روشنی تا ابد

ذکر پیدا گشتن اعوان و انصار تایید ملت حضرت رسالت پناه و حقیقت احوال آن طایفه سعادتمند نیک کردار

چه شب تیره دل روز روشن نما
بیا در دل شب بر آر آفتاب
گهی شب درازی کند گاه روز
که ده سال چون سید المرسلین
بگیتی شود دین حق آشکار
رسانند بگردون سر
علامات نصرت پدیدار گشت

ایا غنی بگرد آر
که صبح سعادت دمیدن گرفت
کنون روز را شد درازی شعار
بسر برد ز ایشان
دهد نخل جهد نبی را ثمر
سر بت پرستان در آرد بخاک
تبا شد ایزد در ایام

ذکر احوال انصار سید ابرار علیه الصلوة و السلام الملک الجبار

سوی کعبه آمد بحج از وطن
شد از گردش انجم آشکار
بود خاتم و افضل مرسلین
به ارادت انبیای سلف
هم از امتش خویش را بشمرم
بیایند اولاد من این شرف
که بر کاخ گردون فکندی کمند
من خسته محروم باشم چرا
سپارم بدست تو آن نامه را
وصیت نمانی باولاد خویش
پذیرنده بگذشت بر چشم و دست

وزیری بدانش هرا هوشمند
که از خاک بطحا درین چند گاه
وزین خاک هجرت کند عاقبت
مراد سر افتاده است این خیال
اگر یابم عهد آن شهریار
از آن مرد هشیار شه این
گرفتی بدانگونه کاری بپیش
نویسم یکی عهد و سازم قبول
بود هشت آن درج پر آرزو
که دارند آن نامه را چون سپند
ستد نامه را و مقصود کرد

چو در روز کوری بجز او نشانه
دل کور بدتر تر از کور چشم
نصیب کسی این ز دور بود
که داری دلم دور از تیرگی
بی روشنی در ایام غم بکن
گر باشد مرا دوش تابنده مهر
شب غم به پایان رسیدن گرفت
که در باغ دین گشت فصل بهار
ز فضل و کرم قادر ذو الجلال
وز آن عالمی را کند بهره ور
نماید حرم را ز اصنام پاک
لا در این رنج نمود این فرح
ز احوال انصار سازم بیان
که خیلی ز عهد نبی پیشتر
که بود آگه از راز پوچ چند
بر آید رسولی چو خورشید و ماه
رود سوی یثرب بگیرد قرار
از اینجا به یثرب کند انتقال
زهی بخت و دولت زهی عز و جاه
بگوش دل و جان شنید این سخن
که بر خوردی از زندگانی خویش
گذشتم بجان امت آن رسول
و گر خود رسیدی بر آن شه نشان
رساند باو هر که بر وی رسید
جهان و جهاندار بدرود کرد

تن چند دیگر هم از آن فریق
برستند کز صد هزاران غریق
زاولاد آن پاک دینان همان
نمایم کنون این حکایت بیان
چنان شد بتابید دیان دین
بعادت برآمد شه انبیا
که بر کرده بودند اهل شقاق
ولی او بحکم خدای جهان
بفرمود آنگاه خیر الانام
که طوف حرم را بجا آورید
بتی چند از سنگ بیجان و دم
نخوانید آنرا خداوند پاک
چه کرد او درین روزگار [illegible]
بتان را بدی گر خدای سزا
چرا بسته شد چشم و گوش شما
که از کاف نون آسمان آفرید
شما را باین عقل و هوش آفرید
بالکل و شرب و لباس و فراش
رسانید از لطف خود بی تعب
کرم کرد پس خوردنی بیشمار
از آن چه بسی درد داده بلا
چنین خلقهای دگر رنگ رنگ
فرستاده پیغمبران جلیل
به تبلیغ احکام جان آفرین
کنون کرده مبعوث و آورد را

دران کار گشتند با او رفیق
نشستند در انتظار فرج

بکندند دل از هوای یمین
بدیگر گرویدشان چند گیت

برفتند کردند یثرب دلی
که تا در مقصد آید بدست
که انصار شاهنشه دین شدند
که انصار گشتند ایشان چه سان

دعوت نمودن سید انبیا ساکنان یثرب و دیار را و اجابت نمودن آن قوم تمام وفا از روی صدق و اخلاص

که در سال یازده زدین مبین
بارشاد ایشان زبان کرد وا
دل از کوش مردم ززروی نفاق
بهر سوی میرفت دعوت کنان
که ای حج گذاران بیت الحرام
زصاحب حرم او طاعت برید
که در قدر از جمله [illegible] کم
بمالید پس پیش او رو بخاک
چه قدرت از آن سنگ آید بدید
بود کوه از ایشان کلانتر خدا
کدام اهرمن برده هوش شما
زبان و بیان چشم و گوش آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
دگر آنچه باشد برای معاش
پی دفع هر چیز چندین سبب
حبوب و لحوم و لبوب و ثمار
ولی باز نگذاشتش بی دوا
بود کمترین خلقتش کوه و سنگ
که باشند بر راه حقشان دلیل
رسیدند بر اهل هر سرزمین
تعجب درین امر چندین چرا

چو از هر طرف بهر حج خاص و عام
بهر کس که بگذشت دعوت نمود
نموده بسی جهد و جان متهم
بجائی رسید آن رسول کرام
برای حصول رضای خدا
خدای دوم هیچ دانید کیست
بدست خود آنرا تراشیده اید
بخواهید از وی برای عمل
که آنست او یا که را زنده کرد
که افتاده در روی چینی چند سنگ
بدانید ای مردم حج گذار
برافروخت خورشید را بر سپهر
بنا در دل جان در وجود
نخست آرزومند محتاج [illegible]
پی تشنگی کرد آبی عطا
زپوشیدنی و زگستردنی
وزانگونه نعمای بی حصر و حد
نکردند تا بندگان ظلم کیش
زآدم بپیوند تا این زمان
رسانند از حق چه پیغامها
زنیم آنچه ای سرکشان عجب

گرفتند با وی به بیت الحرام
ولی دعوت او نکرده سود
که خلق را داده بود دشنام
که بودند جمعی زیثرب مقیم
نمودند طی این ره دور را
ازین طرف این سعی مقصود جست
وزآن پس پیام خدا چیده آی
هم از روی شناسید اهل عقد و حل
که از خلق فرمود پس بنده کرد
ندارید از کف رهایش بسنگ
خدای دوم باشد آن کردگار
زنورش زمین را برافروخت هم
هم او رفع حاجت زقدرت نمود
وز آن پس پی احتیاجی او
که قصر حیات از وی بنا
فزون داد از حد خدای غنی
کسی تا که نعمتش شمرد
نگیرید راهی که خواهند پیش
چه پیغمبران بعز و شان
کشیدند از امت خود جفا
کنید از شان نبوت طلب

راهی ز مخصوص پیغمبران
بکردند تعظیم او از وداد
نگردند چون دیگران سرکشی
رسول خدا عرض اسلام کرد
همه در طلب قوم خزرج بدین
شنیدیم زنیشان زقوم یهود
چنین است امید از جهان آفرین
کنون کر بود حکمت ای سرفراز
برایشان شهنشاه کرد آفرین
بتاکید گفت اشرف مرسلین
رسیدند چون نزد یاران خویش
بیاران بگفتند اوصاف او
بخزرج یکی شهره اندر عرب
از ایشان دل انگیز گشت تمام
نمایند رو سوی بیت الحرام
چو سال دگر گشت هنگام حج
زیثرب ببستند آنقوم رخت
چنین گفت گوینده این خبر
رفیقان ده گانه بودند نیز
که برخورده بودند پا در دین
بیامد بمانند رسول خدا
ضروری بود آنچه در کار دین
که دانستی احکام دین را نکو
بیاموزشان پاکی دین چنین
پس آنگاه بر قدر مصعب فزود

نیایم بگویم خبر زآسمان
از آن عهد تبع نموده یاد
بگفتند پس با نیاز و خوشی
دل بر ختان را بدین رام کرد
بصدق دل و جان مسلمان شدند
هم از قوم تبع بدل انفس بود
که آن قول هم رب بشنید خفیف
سوی منزل خویش گردیم باز
بیاموختشان نیز احکام دین
که خوانند اصحاب خود را بدین
نمودند اظهار ایمان خویش
زاخلاق و اشفاق و الطاف او
دوم را بنی اوس بودی لقب
بسودای دین قوم گشتند گرم
در آیند در دین خیر الانام

شنیدند چون اهل یثرب تمام
دلیل دوم آنکه اهل کتاب
بگفتند با رسول الله اسلام خوش
بدیدند آن مرد نیکان نشست نغز
بگفتند پس با رسول خدا
که از بعد چندی بحکم خدا
شود از قدوم آن خاک پاک
بگوئیم وصف تو با قوم خویش
بسی از کرم لطف و شفقت نمود
پس اصحاب از خدمت آنجناب
گشودند آنکه بقدر قبول
بیثرب دو قوم اندران روزگار
شنیدند چون وصف ظهور بشیر
نمودند مضمر چنان در خیال
ببایدکه آن دولت امیدوار

از و این سخنهای معجز نظام
خبر داده بودند از آنجناب
که از ماقضا میشود کار زخم
وز آن جد بجد جابر نامور
که ای اول و آخر انبیا
شود شهرها از هجرت ترا
رسد بر فلک تارک ما زخاک
مگر آنکه دین را بیاریم پیش
برفتن سوی خانه رخصت نمود
برفتند سوی وطن کامیاب
زبانها بمدح و ثنای رسول
سرافراز بودند و با اعتبار
ز اهل خود آن مردم نامور
که در موسم حج باینده سال
نشستند یکسال در انتظار
بدید آمد آن روزگار فرج
سوی کعبه الله رامد اخت

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دوم از یثرب زمین و مسلمان گردیدن بدست سید المرسلین و همراه نمودن مصعب برای تعلیم احکام دین

که بودند ایشان ده و دو نفر
جوانان همه سرفراز و عزیز
عزیزان بپیشین در آن سرزمین
بانقوم بنمود راه هدا
بایشان بیاموخت سالار دین
کلام خدا بود در حفظ او
کلام الهی و احکام دین
بانقوم او را سفارش نمود

یکی بود سعد عباده از آن
رسیدند چون آن بزرگان راه
گرفتند چون قوم آنجا مقام
نمودند چون در مقام جدال
طلب کرد پس سرور خاص و عام
بگفتش رفیق عزیزان بشو
رسی چون به یثرب بقدر توان
که مصعب رفیق شما میشود

دوم اسعد بن زراره بدان
نمودند منزل همان جایگاه
خبر شد بحکم خیر الانام
نمودند تصدیق بی قیل و قال
جوانی ز اصحاب مصعب بنام
بهمراه ایشان بیثرب برو
بدین اهل آن سرزمین را بخوان
زیاره دیارش جدا میشود

به او آنقدر کرم خوبی کنید
از او یاد گیرید احکام دین
که داریم او را گرامی چو جان
بمصعب ز مهر سعد نیک رای
که با اتفاق اول صبحدم
زیارتشان هیچ روزی نبود
چنان شد که یکروز آنمرد پاک
بنی اشهل اعیان یثرب بدند
سر خاندان بود سعد معاذ
چو با مصعب اسعد در آن قوم شد
یکی گفت با سعد ای محترم
بگفتار او سعد چون گوش داد
دلیر و جوان بود نامش اسید
بنوعی اگر در میان مهر خون
باغوای او سر بر آورده
بهانه بنای و داد است آن
یکی تیغ هندی گرفته بدوش
که آید همی جانب زراه
به اسعد هنوز اندرین گفتگو
چو بشنید سعد از وی این پیام
شو و گفته ما ترا کی پسند
پسندید اسید این سخن را از
نخست او ز توحید آغاز کرد
ز نعمای اللّه بی انتها
ز اوصاف اعجاز سالار دین

که فکر وطن را ز یادش برید
بخوانید پیشش کتاب مبین
نباشیم غافل از او یکزمان
بکاشانه خویشتن داد جا
نهادند ری از خانه بیرون قدم
که چیندی بتوفیق رب دو دم

گرامیش دارید چون میهمان
بگفتند غفار ای شهریار
پس از این سر و روز من خوش شده
بهم متحد گشته آنمرد و یار
شدندی بسوی محلات شهر
بگیرند در پیش شهراه دین

ذکر دعوت نمودن مصعب و ایمان در آمدن سعد معاذ و جمعی کثیر از اهل یثرب دیار

بسی داشت بر قوم خویشش نفاذ
بر ایشان چنین کرد آیین خود
شنیدی که جمعی ز قوم تو هم
برافروخت مانند آتش زباد
که بد پیش او شیر خاطر چو اسید
ترا از کفر چاره بودی کنون
بسی جاهلان را ز ره برده
بشو ورنه آماده کارزار
جبین پرچین و دلش پر ز وای
یکی نامدار است با آب و جاه
که از در در آمد غضبناک او
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
دل از کین بپرداز و نزدیک بین
نشست و بگفتش چه گویی بگو
ز یکتایی حق سخن ساز کرد
پذیرفتن بودنش از بندگی
ز عدل و ز انصاف دین مبین

دل آنگه بد سعد والا تبار
پس آن قوم را نیز دعوت نمود
که گشتند از دین و آیین خویش
طلب کرد اگر ز خویشان خویشتن
بگفتش برو پیش اسعد همان
بگو کیست آمد که هنگامه ساز
کنون گر شوی نادم از کار خویش
اسید دلاور چو بشنید سعد
ز دورش چو دید اسعد نامور
شود گر بشه راه دین او بصیر
نکرد ابتدا از سلام و درود
یکا یک ز کیش ... بکن
ولی آنکه ما از تو ملزم شویم
پس اسعد اشارت بمصعب نمود
پس از قدرت و کبریا و جلال
فرستادن انبیا بر عباد
ز عیش و ز آفات دیگر جهان

حوالت نمایندش از دشمنان
ز مصعب دل خویش را جمع دار
سرا پرده بر سمت ... زدند
بنوری دل شان بجز این نه کار
پی دعوت خلق با جد و جهد
نیابند در محلی که مسلمین
نمودند بر آل اشهل گذار
بخرز یکی ... بشدند
پس از ... با اسعد نامدار
پذیرفت اگر دلش نرم بود
گرفتند آیین تو را پیش
یکی مرد با هوش فرهنگ کیش
بگفتش که ای نیک اندیش دانا
که همراه اش آورده از جا
مر آن انجمن را بکشتن برای پیش
بر اسعد آمد خروشان چو ابر
بمصعب چنین گفت کای شیر نر
بره یا گذاری که جمعی کثیر
بگفت آنچه سعد از غضب کرده بود
نه تیغ از دوش و نیز سخن
براه رضای تو با سر روم
با رشاد مصعب زبان برگشود
ز عفو تکاور ز خشم و نکال
نمودن بر ایشان سبیل رشاد
بر ایش بیکبارگی مصعب بیان

وز آن پس بخواند از کلام خدای
ز اسعد بپرسید پس آن زمان
تن جان به پاک بباید فکند
بجا باید آورد پس با نیاز
دل اسعد و مصعب نامجوی
همی گفت اکنون چه چاره کنم
یکی نظر با خویش کرد آن زمان
اسید پس چنین گفت کای نیکنام
بپوشید آنگه یکی جامه
تو را زود باید بگیری خبر
بر آشفت گفتش بسا سخن
روان شد چو آتش بر افروخته
که این مرد خواهر پیغمبر است
چنین گفت مصعب که دارم امید
با سعد بسی گفت این البته
و ز آن پس کنیز آنچه گاهی بیا
بگفت آن سخنها که پیش اسید
برخ نورش از دل پدید آن زمان
عجب نخل پر حاصل بارور
روانگشت آنگاه سعد معاذ
که خواهم زن و مرد این محله
همان دم بگو ای آن انجمن
مراد رحمت خویش چون چند
بجز لطف و احسان و خلق نکو
زد شمع گم کرده‌ای در پناه

بر او آید چند آن نیک رای
که در دین در آید مرد و چه زن
دل از مهر اصنام پاک کنند
پی شکر ایمان دو رکعت نماز
بسی شاد کرده از اسلام او
که اینجا بیاید چو من سعد هم
بیاید بر سعد روشن روان
بیا مگذار با سعد رسانم تمام
که گوینده قوم بنی حارثه
که اعدا نیابند بروی ظفر
بده ای پسر تیغ خود را بمن
ز کین چنان پیشانی اندوخته
بزرگی گروه بنی اشهل است
که او هم در آید بدین چون اسید
بر آشفت با مصعب ... شنید
مکن اینقدر تند خوئی با
بگفت و دلش را بدین کرد صید
ز مهر بوی ایمان چکیدن گرفت
که باشد همه شاخ و برگش ثمر
بسوی قوم با آن دو کرد از
چه بنده چه آزاد و چه کودکان
دوید بیرون چه مرد و چه زن
بگو خواه دانید باید پسند
دلی نرم خود لبی نرم گو
شدی زنده و پرور پر از سپاه

چو بشنید از وی اسید آن کلام
بدو گفت اسعد که باید نخست
بصدق و یقین کرد باید قبول
ز اسعد شنید این سخن چون اسید
پس از نزد ایشان بشد آنچنان
ز مصعب کلام خدا بشنود
از او سعد پرسید کای نامجو
دلش را پر اندیشه دیدم ولی
ز بد طینتی عهد بشکسته اند
همین بود فکری که او کرده بود
که کار است این ندا ز عمرو ز ...
چو پیدا شد از دور آن ...
که اسلام بگزینند این بهال
در انحرف بوده با هم که سعد
بدو گفت اسعد که بگزین بخوش
از انحرف شد تند تسکین پذیر
پس آیات حق بر زبانش گذشت
دل و جان و تن جمله از کفر شست
دل سعد با مصعب از آن نشاط
چو در قوم خود آمد آن ارجمند
بر آیند بیرون ز کاخ و سرا
بگفت و همه گوش بگرفتند
چنین گفت پس سعد کای دوستان
بدر ماند که ما نموری بدو
و گر از تو چیزی نداریم یاد

شد از نور ایمان رخش لعل فام
تن خویش هم شست دل پاک شست
گرانه التهیت احمد رسول
بکرد آنچه او گفت و دین برگزید
روان جانب سعد اندر نمند
دلش نرم گردد بدین بگرود
بآنجا که رفتی چه کردی بگو
که رو داده او را عجب مشکلی
بخونریز اسعد کمر بسته اند
از او سعد چون این حکایت شنود
بگفت این و برگرفت تیغ از اسید
بمصعب بگفت اسعد سرفراز
نماند دگر هیچ کس در ضلال
درون آمد از در خروشان چو ...
مکن حرف نادی بنز گوش
بگفتار مصعب در آید دگر
دل سعد روشن چو خورشید گشت
بگلزار دین تازه نخلی برست
ارم وار گسترد گرم سایه
ابستاد در دین ... بلند
که رو داده کار ضروری مرا
که ای نامور مهتر مهتران
بسر می برم با شما من چسان
بدر خواه گذشتی ...
خدا شاد از تو که با ما شاد

چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
کنون از شما هر که خواهد مرا / درآید بآیین دین به صدق و صفا
دگر از نم عرف با او عوام / همین بود آن ورد و من والسلام
که ای قوم راه مدار شت / بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
از آن روز دین را قوی شد اساس / دگر مصعب نامور بی هراس
بهر روز از آن مملکت فوج فوج / بدین کم کم بر خروشد از بحر موج
پس از مدتی مصعب محترم / روان شد ز یثرب بسوی حرم
زمن بشنوید این سخن با جواب / که از دین احمد شدم کامیاب
کشد آنکه گردن ز فرمان من / هر آنکه ز رخ تافتن جان من
شنیدند قوم چو این داستان / بگفتند یکبار خورد و کلان
نمودند اسلام جمله قبول / ز دل دوست شد شاد و دشمن ملول
بظاهر بدعوت نمودن گرفت / بتابید حق این فزودن گرفت
بدین از سر صدق می‌آمدند / بدینگونه اکثر مسلمان شدند
بیامد بر سرور خاص و عام / بیان کرد احوال آنجا تمام

ذکر آمدن جمعی از انصار دیگر در سال سیم از یثرب و دریافتن تقبیل قدوم حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله در شعب عقبه

نبی زان خبر کرد با طبع شاد / بسی شکرها بر حصول مراد
بسال دگر وقت حج و نماز / شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
در این سال هفتاد مرد سترگ / ز اعیان آن هر دو قوم بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره‌مند / قدم کرده از سر به بطحی شدند
بخاک حرم چون بنهادند پای / بمنزلگه خود گرفتند جای
یکی شد از آن سوی شاه دین / بگفتش که ای سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار / که گردند دین تورا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش / گرفتند راه حرم را بپیش
کنون در فلان جا کشیدند بار / نشسته بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند / بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین / بر آن صدق آن قوم سالار دین
بفرمود از آن پس بتقریر چنان / که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهای تشریق حج / بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام / نمایند پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند / بر آن شرط با دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام شام / که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یک یک به امان کوه / در آن شب بجمع آمدند آن گروه
بیامد همانم شه انبیا / بیاورد با خویشتن عباس را
که عباس بد عم آن شهریار / نکرده هنوز ارچه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از عقل و هوش / نه چون دیگران نیز بدکینه کوش
بیاورد حضرت بهمراه خویش / که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد در آن شعب لاریب دین / بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او / شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم مردان درست / نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر به ترتیب بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
وز آن پس بر آن قوم خلوص کیش / چنین گفت عباس با قوم خویش
که ای نامداران یثرب دیار / محمد که بزرگست و والا تبار
عزیز است در پیش ما آنقدر / که داریمش از جان خود دوست‌تر
در این مدت اعدای حق کین / ز بس در پیش بوده‌اند در کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش / بسی چاره جستند پنهان و فاش
گر یابند دست تسلط بکم / رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را ما سپر ساخته / بیاری دهی سر بر افراخته
بد اندیش را پیش نگذاشتیم / ز آسیب خویشش نگه داشتیم

کنون شد شما را چو او راهبر / که بستید بر یاری او کمر
یهودان در آن سر زمین بیچنند / که با مصطفی از دل و جان تنند
نمایند دست تطاول دراز / شما از همان دست دارید باز
که داریدشان اکثر دشمن بکام / چنین کین زبان پسندیدش تمام
از آن خویش و پیوند خود بگسلند / ز بیداد اعدا بغربت کشند
مبادا که دشمن همین بدنصیب / که در دست بدخواه افتد غریب
نخواهید اسیر غم و غصه‌اش / بما واگذارید بی تشوش
شنیدند انصار چون این خطاب / سخن تا بسازند بهر جواب
که ای روشن از روی تو آفتاب / اگر حکم باشد بگویم جواب
ز یاران دیارش جدا میکنید / سوی کشور و مرز خود میبرید
مرا هست ازین غم دل اندوهگین / که باشند چون بیکس و اهل کین
یکی عهد خواهم کنون استوار / ز سوگندهای گران پایه دار
بسختی از او بر ندارید دست / وگرنه کنون باز دارید دست
چه نیکو بگفت آن جهاندیده مرد / که آمد دلش از غریبی بدرد
که آخر بدست عدو می‌رهید / همان به که اکنون قدم پس نهید
اگر باشد بد آنکه تا حال بود / نه رنج غریبی نه جور یهود
بر آشفت اسعد ازین گفتگو / بسوی رسول خدا کرد رو
باو داد از آن آشفتگی با ثبات / به عباس اسعد نکرد التفات

ذکر مناظره اسعد بن زراره با عباس عم سید کاینات

بسوی شهنشاه دین کرد رو / درآمد بدینگونه در گفتگو
که ما را نمودی تو ای راهبر / نخست امر بر ترک این بد سیر
خصوصاً در آن زمان کز سوی حکمران / نباشند ز همدوشی اندر میان
گذشتیم از دین آبای خویش / نرفتیم چون قوم بر رای خویش
ببندیم بر کینه او کمر / پدر گر برادر بود ور پسر
نمودیم از صدق آنهم قبول / نکردیم بکمتر ز حکمت عدول
سیم آنکه بودیم ما در جهان / بگردن کشی شهره شد در جهان
تو ما را بود همره سالار ما / نبد غیر را دست در کار ما
نگردند اقوام یاری ترا / نه اهل حرم حق گذاری ترا
نمودیم بر خویش حاکم ترا / ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بود بار رسول الله اینکار هم / بسی سخت و دشوار بر خویش هم
در اول چو کردیم اینها قبول / در آخر نمی‌شاید از ما عدول
که فرزند و جان و سر و خان و مان / فدای تو سازیم منت بجان
وز آن پس بعباس آورد روی / بگفتش که ای سعد نامجوی
کسی را که از جان خود دست شست / نماید همه کار دشوار سست
کس اندر میانه نخواهد بدو / که از خویش و پیوند بگذشته است
گذشتن ز آیین آبا کنار / بود کار دشوار ای شهریار
چو معلوم باشد که ای راستی رسول / نمودیم دین تو طوعاً قبول
دگر آنکه تکلیف کردی بما / که بیرون ز حکمت نشد هر کجا
بود سخت دشوار اینکار نیز / که جوید کسی با عزیزان ستیز
کنون گر برادر بود ور پسر / چو گردن بپیچد ببریم سر
کسی را نبودیم فرمان پذیر / نه بیگانه بود و بری از امیر
کنون چون خدای سیاه و سپید / بسالاری عالمت برگزید
در اینکار توفیق ما یافتیم / بفرمان دادار بشتافتیم
بدست تو داده همه اختیار / به بستیم بیعت که بنده وار
که خود را کند بنده دیگری / نه اینکار آید ز هر خودسری
چو خواست اینده از کردگار / که بخشد ثبات قدم استوار
بغیر از رضای تو ره نسپریم / بر این بگرویم بدین بگرویم
چه میثاق میخواهی از ما بخواه / که بگذشته‌ایم از سر خود براه
ولی چون نبی یاری از کس ندید / به نصاری خویش ما را گزید
پس آنگاه شد با نبی همزبان / بگفتش که ای مقتدای جهان

بغرهای خود آنچه خواهی زعهد / وزین جان نثاران ببین جد و جهد

ذکر بیعت نمودن انصار دیگر با حضرت سید المرسلین [illegible] آن بشرط جهاد و جانفشانی در راه دین مبین

بگفت ای چنین پیشوای امم / که ای شیره مردان ثابت قدم

چنین است میثاق من با شما / که دارید احکام دین را بپا
کند آنچه فرمان جهان آفرین / بجا آوریدش بصدق و یقین
ز امر و ز نهیش نپیچید رو / شما سید بیکسان بر حکم او
کند حکم چون دادگر بر جهان / چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من آید بدستان / بدارید از شر دشمن جنان
که پاس تن و مال و فرزند خویش / دگر خواهش من از این بیش نیست
چنین گفت سعد جاه و آنزمان / بده دست ای دستگیر جهان
که راضی بر این عهد و پیمان شوم / بدین شرطها با تو بیعت کنم
چو گفت این سخن سعد ارجمند / نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد و پیمان بصدق درست / نمود التجا مرد بیعت نخست
پس آن قوم یکباره پیش آمدند / که بیعت چه سان با نبی می کنند
در اثنای بیعت بگفت این کلام / بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم از اینکار هیچ آگهید / که بیعت چه سان با نبی می کنید
بدادند انصار پاسخ باو / که مطلب ترا چیست از گفتگو
چنین گرد عباس اندر بیان / که بیعت بر است ای داستان
که چون دشمنان شهنشاه دین / نمایند آغاز بر خواهش و کین
کشد کار بر خالش آخر بتیغ / نداریم آنده از و جان دریغ
بمال و تن و جان بجنبش اتباع / نمائیم یاری که کارزار
بر آریم گرد از بداندیش او / سر و جان بیازیم در پیش او
چنان باشد این عهد بیعت بجا / بود تا سر یکتن از ما بپا
وگر نه شود صرف جنگ ما بها / بمیدان بغلطد سر و پا بها
شماهای خود آن زمان پیش نهید / از آن به که دست خطا گر کشید
شنیدند انصار چون این کلام / بگفتند از صدق بیعت تمام
که کردیم این شرطها را قبول / نمودند بیعت چنین با رسول
در آمد از ایشان یکی محترم / که بد در عرب بوالهیثم علم
بعرض حبیب جهان آفرین / رسانید از زردی عزم ابتهاج
که ما حال ما را بموسا بیان / چنان عهد میثاق بد در میان
که هر مال و هر ملک و هر جان هم / نیاریم از هیچ جانب ستم
کنون چون بر ایشان شود کار تنگ / نگردیم دین تو ما اختیار
بدست تو بیعت بصدق و یقین / نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا / بگیری اعداوت کشد عهد ما
نهد در میان پای شمشیر تیز / شود صلح منجر بجنگ و ستیز
از آنها نگردیم هرگز دل / بود رسایه ات تا سر یار اهل
ولی هست اندیشه این راه گذار / که هجرت کنی چون بیثرب دیار
چو بیرون گذاری زبطحا قدم / شوند از فراق تو خوشتان دژم
بیایند پشت بعجز و نیاز / نخواهند بارت بسوی حجاز
توانیم بیائی بسوی حرم / یهودان ما را گذری بهم
چو او کرد این گفتگو را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی حرف ما با شما / ندانیم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست / بود خصم ما آنکه خصم شماست

بشهر شما چون بگیرم قرار / نیایم برون دیگر از آن دیار

ذکر بر آمدن عزازیل لعین بعد از بیعت انصار دیگر بر بالای کوه و ندا دادن بجانب قریش و در آمدن آنگروه بتفحص نزد [illegible] عقد [illegible]

مدارید از این فکر دل در شغف / که از ما نباید بغیر از وفا
بهم بیعت ما نگردد ستوار / عزازیل را رفت از دل قرار

برآمد ما[illegible]

برآمد هماندم ببالای کوه / ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که ای نامداران والا تبار / بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر / که شد خوب هر کینه جوئی کمر
شما را بخوانند بر دین نو / ز آئین آبا بآئین نو
نباشد دگر در میان هیچ خیر / کم آب اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام / بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بد اختر گفت این سخن / عیان کرد این راز بر انجمن
بگفتند انصار کای مقتدا / چه باک ار شود راز ما برملا
کنون ما بدست تو دادیم دست / نترسیم دیگر زهر کس که هست
دهی گر تو فرمان چو فردا بگاه / بر آید شهنشاه انجم سپاه
بر آریم شمشیر کین از نیام / گذاریم در راه بر خاشش گام
بیکباره دین آشکارا کنیم / برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار / بر آریم از جان دشمن دمار
بقوما که از خون این ناکسان / نمائیم رود ز هر سو روان
بر ایشان نمود آفرین شاه دین / که باید چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز / که حکم غضا نیست ما را هنوز
مدارا بود بهتر اکنون جهان / که آرید رو سوی یثرب زمان
شب و روز باشید در انتظار / کنند تا چه سان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع / بگفت مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار / بگیرید از این جنبش انجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول / بناکام رخصت شدند از رسول
بدولت سرا شد پس آن مقتدا / برفتند یاران بهر جا بجا
علم زد چو روز دگر آفتاب / سر فتنه جویان در آمد زخواب
شدند از پی آن صدائی که دوش / از آن قله کوه آمد بگوش
بنزد بزرگان یثرب زناف / برفتند بر شکوه اعدای دین
بگفتند ای مهتران عرب / عجب از شما صد هزاران عجب
که گرویده دین محمد قبول / نگردست بیعت شنیدش رسول
نبد این گمان بر شما بخرد / که افتید از سیر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن / ندادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران اهل یثرب زبان / که بودند بیگانه اندر ز دین
بخوردند سوگندهای گران / که ما را خبر نیست زین داستان
بدانندش بد آنکه کرد این ندا / که تا سازد از ما شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ / که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زیشان قسم / برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار / سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی بر اعدای دین / شد اسلام آن نامداران یقین
بر آنقوم چون دستشان شد نوید / که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست / رسانند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن / وگر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید آن ستم / چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که اصحاب بهجرت بیثرب کنند / نهان یک بیک از ستم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم / برفتند پنهان بدنبال هم

همه یکنونه رفتند یاران تمام / علی ماند و بوبکر و خیر الانام

ذکر اتفاق نمودن کفار قوم در باب [illegible] و [illegible] نمودن قتل شفیع یوم [illegible] در خانوادهٔ شقاوت نهاد

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب / که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصل انده ربا غم بکن / غریبم علاجی ز داغم بکن
چنان باده ریز در جام من / که جوش شدی معنی از کام من
کنم قصهٔ هجرت بانسان بیان / که بلبل شود در شکسته جهان

چنین گفت داننده این خبر
که کردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین
که رفتند یاران به یثرب زمین
ازین درد بر چشم آن ناکسان
جهان تیره شد چون دل ناکسان
در آن جا [illegible]
یکی خانه بد دار ندوه بنام
که چون آمدی کار سختی به پیش
در آنخانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق
شدی تا بیک رای شان اتفاق
بر آن رای هم داستان می شدند
پس از بهر مطلب روان می شدند
چو این کار دشوارشان اوفتاد
در آنجا برفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان
نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت
کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هر چند اغماض پیش
نشد هیچ نادم ز کردار خویش
کنون تا باینجا رسانیده کار
که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام
نهد خود هم آخر درین راه گام
چو او پا گذارد در آن مرز و بوم
بیارندش آرند خروج و هجوم
چو اعوان و انصار پیدا کند
نخست آرزو جنگ با ما کند
نه بینیم آرام دیگر بخواب
شب و روز باشیم در انقلاب
همان به کزین پس فکری کنیم
که بنیاد این فتنه را بر کنیم
در این حرف بودند با یکدگر
که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت دانای این داستان
که شیطان بد آن پیر تیره روان
چو دیدند اعدای دین نبی
[illegible] خود یکی اجنبی
ببستند لب را از آن داستان
بر آن پیر گشتند پس همزبان
که ای پیر نادان بگو کیستی
که را خواهی اینجا بگو چیستی
که گفت کزین در درون آمدی
بر این خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمگشته راه
که از اهل نجدم یکی نیکخواه
سواع و هبل را بجان بنده ام
دل از مهر اصنام آکنده ام
ندارد محمد ص دگر بی گمان
ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم ز گوینده محترم
که امروز نام آوران حرم
در آنخانه دارند باهم تمام
بتدبیر کار محمد ص قیام
ز شیطان ناپاک این داستان
شنیدند چون تیره دل گمرهان
تواضع نمودند و بنواختند
نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنگه بتدبیر کار
چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه تاریک و تنگ
بر از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آن خانه باید نهفت
درش را برآورد از سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت
کز آن نان و آبش رسد شام و چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات
که تا حبس او بیت ما را نجات
چو این گفتگو پیر نجدی شنید
بدینسان بپاسخ نفس بر کشید
که این رای دور است بر از صواب
بنی هاشم این را نیارند تاب
که باشد محمد ص به بند شما
اسیر شما مستمند شما
بگیرند آنجا به پرخاش و زور
شود بیشتر آنگه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری در میان
که این رای چون نیست ای دوستان
که او را برآریم از این دیار
بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی به تصدیق دم
پسندش نیفتاد این رای هم
چنین گفت اینهم نباشد نکو
کزین کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بیگمان
درآیند بر گرد او پیروان
ز کاری که ترسید آید به پیش
نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون
که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
در اینکار باشد چنین رای من
که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور
ببندد بکین محمد ص کمر
بیکجا شده جمع گردنکشان
شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو
زند هر یکی زخم تیغی بر او

چو رنگین شود تیغ ماها تمام
نداند کسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش
چو خواهش [illegible] آیند بر کین [illegible]
نباشد پدیدار خونریز او
که خواهند خون محمد ص از او
شود بر دیت رفع کین و عناد
رهیم آنگه از خواهش و باشیم شاد
بر او شیخ نجدی نمود آفرین
که تدبیر اینکار باشد چنین
بر این رای شد جمله را اتفاق
بهم عهد کردند اهل شقاق
که چون شب نهد پای اندر میان
شود تیره چون رای شان این جهان
به بندند شمشیرها در کمر
روند از پی قتل خیر البشر

آگاه ساختن جبرئیل امین سید المرسلین را از اراده خبیثه [illegible] و امر کردن بخوابیدن یعسوب الدین امیر المؤمنین ع بر جای مبارک و هجرت نمودن خود بیثرب زمین بفرمان رب العالمین

در این فکر دونان گمکرده راه
که جبریل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود
بهجرت ره یثربش ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان
چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم
بر آئی نهی سوی یثرب قدم
علی را بخوانی بگوئی باو
که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند با تو از صدق سودای خویش
روایت کند بر سر جای خویش
رود تکیه در شب بجایت کند
سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد به پیش
[illegible] و بهر تو جان خویش
وز آن پس تو ای تاج فرق جهان
ز خانه برون آی و پس خوان آن
بکف مشت خاکی برآورده باش
رسی چون بر اعدا برافشان بپاش
که از حکم یزدان نیکی رسان
نبیند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از شر اعدای دین
سلامت روی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از بر جبرئیل
نبی شد پی حکم رب جلیل
چو برچید شه کوکب اطلس اساس
گرفت شب مسند و شب چهر پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان
ببستند شمشیرها در میان
نهادند رو سوی دولت سرا
رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند با هم قرار اهل شر
که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبح دم
نمایند شمشیرها را علم
در آیند ناگه بدولت سرا
کشند از پیمبر تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق
ولی بیخبر زین دل پر نفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان
کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش
علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود
بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید آن سخن از رسول
بدو دیده بگذاشت دست قبول
وز آن جان نثاری تعلل نکرد
تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا حال من
خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو گیرد مرا
ببخشد تو را در پذیرد مرا
بگفت این و بر خاست شادی کنان
ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا
بخوابید و بر سر کشید آن ردا
بخوابید آری بجای نذیر
نخوابید بجز شیر بر جای شیر
چو ایزد بدید آن خلوص از علی
از آنشب باو داد جای نبی
وز آن پس پیمبر بامر خدا
برآمد بدولت ز دولت سرا
قدم زد به بیرون ز بیت شرف
درآورد از خاک مشتی بکف
ز کفار بگذشت و یس بخواند
پس آن خاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک
بیفتاد در چشم بدخواه خاک
چنین گفت گوینده این خبر
که جائی که رفت آن خیر البشر
در آنقوم بر فرق هر کس رسید
نشد کشته در جنگ بدر آن پلید
بهر گونه از شر اعدای دین
سلامت گذشت اشرف مرسلین

وزان پس ز دارای روز حساب / بجبریل و میکال آمد خطاب
که ای قدسیان فخر و صفات / بری از غم و موت و فکر حیات
بتر از شهوت ز خاطش نفور / ز لذات نفسانی آزاد و دور
نمودم شما را برادر بهم / بسی عمر کردم بهر یک کرم
حیات برون از شمار و حساب / که چون من نداند کس آن انتخاب
هم از عمر هر یک گذشته بسی / که آن نیز چون من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر / وفا آید از دیگری آنقدر
که بینید چو بر بار خود کاینک / سر و جان فدا آن کند بی درنگ
نمودند آن صادقان اعتراف / که این کار باید زبانی گزاف
بلی گر چو استیم اخوان هم / نخواهیم از خود فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد / که ای قدسیان صداقت نهاد
به بینید این بنده خاص را / علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت و عجب / در این عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان فکند / سر خویش در راه من خوش فکند
کنون هر دو از جای خود بر جهید / برای نگهبانی او رو نهید
بنزدیکی او بگیرید جای / یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید / بر آن جان فشان جانفشانی کنید
بفرمان دارنده نه فلک / نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا / در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر گرد میکال جای / بایستاد جبریل پایین پای
ز دشمن چنین پاس او داشتند / به توصیفش این گفتگو داشتند
سرت سبز ای بنده سرفراز / که جان آفرین داوری بی نیاز
نماید مباهات از بندگیت / فزون باد از این فرد فرخندگیت

ذکر متنبه شدن سید ابرار به یثرب دیار و آگاه گشتن کفار نابکار

در انجا تو بگذار این داستان / کنون گوش کن قصه دشمنان
چو بگذشت از شب زمانی بگاه / پس از ساعتی مردی آمد ز راه
چنین گفت با وی که ابلیس بود / دگر باره خود را بایشان نمود
از ایشان بپرسید شیطان شوم / که بهر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی / برآید چو صبح از لباس شبی
بر او تاختن آریم با تیغ کین / بریزیم خونش بروی زمین
بخندید شیطان و گفت ای گروه / چنان مانده است شما زیر کوه
محمد ص که از اینجا نومید رفت / شما را بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر ز پیش / بر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند زین داستان / بدیدند بر روی هم ناکسان
رخی جست از ایشان یکی چون شرر / بایوان نگه کرد از روزن در
بدیدند آنکه او خفته بر جای خویش / کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد / که از غم دل آزاد باشید و شاد
محمد ص بآرام خوابیده است / ردا بر تن خویش پیچیده است
ازین مژده شان گرچه تن آرمید / ولی خوف شیطان بدل می خلید
چو نزدیک شد صبح را انتظار / برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش / نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را برآهیختند / بدولت سرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی / برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و ره بر برو / بدینسان بگفتار شد روبرو
چو دیدند چون شیر کان نبی / که بر جست از روی بستر علی
ز سر هوش آن بدسگالان بجست / بسودند دست تأسف بدست
بگفتند با او محمد ص چه شد / بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز / که نسپرده ام کس که جویید باز
شما کی سپردید او را بمن / که باز آمده اید از پی جستن

چه دانم کجا رفت آن سرفراز / ز هر جا که دانید جویید باز
چو اعدا شنیدند از وی جواب / در کین گشودند با التهاب
یکی گفت اول بسوی عدم / فرستیم او را کزو نیست کم
چنین گفت پس نابکار دگر / که از هوش رفتنش بود خوبتر
بر او تنگ گیریم کار جهان / که ما را دهد از محمد ص نشان
ولی بولهب گفت از اینها چه سود / نیابید چو مقصود ما در وجود
بزرگیش اعضا ز مو تا بمو / سراغ محمد ص بیابیم از او
همان به که باز آوریم دست / شتابیم دنبال صیدی که جست
نرفته است بر در احمد هنوز / پی او بگیریم تا هست روز
بر این رایشان گشت چون اتفاق / از آنجا نه رفتند اهل شقاق
همه دست بردند از دشمنی / نهادند سر در قفای نبی
نهادی بپا زار ها جار زد / که هر کس سراغ محمد ص دهد
باو صد شتر مژدگانی دهیم / تمنای دل در کنارش نهیم
بدین مژده کفار بطلی تمام / بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود پی بران / که در سنگ گیرند از پی نشان
بدینسان گرفتند دنبال او / کنون شمه ای بشنو از حال او
چنین گفت راوی که سالار دین / چو سالم بحفظ جهان آفرین

ذکر در آمدن سید ابرار بغار و رسیدن کفار بنگاه و داشتن ملک جبار حبیب خویش را از آسیب اشرار

ز نزدیک آن قوم بیرون برفت / بسوی سرای ابوبکر رفت
پی هجرت او نیز آماده بود / که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید / بگوشش ندای سفر در کشید
چو بوبکر از آن حال آگاه شد / ز خانه برون رفت همراه شد
گرفتند پس راه یثرب بپیش / نبی کنده نعلین از پای خویش
بسر پنجه آنراه رفتن گرفت / پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندی بدامان دشت / قدم در فلک سای معراج گشت
ابوبکر انگه پیاده برفت / ولی زین حدیث است جای شگفت
که در کس چنان قوت آید پدید / که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر / که از دیده پیدا نشان سحر
بجستند جایی که باشد پناه / ز چشم کسان دور بیگاه و راه
بدیدند غاری در آن تیره شب / که خوانندی عرب غار ثور لقب
گرفتند در جوف آن غار جا / ولی پیش بنهاد ابوبکر پای
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید / قبا را بدرید آنرا بچید
بدینگونه تا شد تمام آن قبا / یکی رخنه نگرفت ماند از قضا
بر آن رخنه گو بند آن یار غار / کف پای خود را نمود استوار
نشاید بجز او این شگرف از کسی / که در راه خود می نماید بسی
بغار اندرون در شب تیره فام / چه سان دید سوراخها را تمام
در آن تیرگی دیده چون شب رود / یکی کاه افزون بر او نشود
نشاید چنین کاری از غیر او / بدینسان چو بر رخت افتاد او
در آمد رسول خدا هم بغار / نشستند یکجا بهم هر دو یار
درختی بنزدیکی غار بود / که بر جای برگش همه خار بود
باو کرد فرمان رسول خدا / که آید کشد بر در غار جای
بیامد بحکم نبی آن درخت / ز هر سو در غار را بست سخت
وز آن پس بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
یکی جفت کفتر هم اندر زمان / بیامد بامر خدای جهان
چنان شد باو حکم رب العباد / که هم آشیان بست هم بیضه داد
چه شد کار بر دوخته آنچنان / رسیدند کفار با هر دوان
در آن دم کف پای آن یار غار / که بر روی سوراخ بد استوار
رسیدش بدندان ماری گزند / وز آن درد افغان او شد بلند
به پیغمبر او گفت آهسته باش / رسیدند اعدا مکن راز فاش

مخور غم که مردان صد اژدهند
که در زخم افعی نیابی گزند
همانا رسیدند پس کافران
به نزدیکی غار با پیچران
چو نزدیک گشتند از او از پی
بریدند آن جفت کفتر ز جای
بایستاد و پی بر جوانی رسید
ز دانائی خویش هر سو دوید
چنین گفت پس با رفیقان چو شر
که اینجا محمد نه رفته است بس
گمان کرد در غار باشد نهان
دل زنت سر رفتست بر آسمان
چو اعدا شنیدند از این خطاب
به طعنش بگفتند زینسان جواب
ز بیری نماندست امشب کجا
که گوئی سخنهای با در هوا
بکن بر در غار اول نظر
بدو پس ز حال محمد خبر
ببین شاخ دار این تنه غار را
که چون تنگ کرده در غار را
دوم پرده عنکبوتی نگر
که بهر نسیمی نکرده گذر
بسیم آشیان کبوتر بپای
که تا حال در آشیان داشت جای
همان دم که آواز مار شنید
بجا بیضه را ماند و خود بر پرید
نهادی اگر کس درین غار پای
نماندی نشان زین نشانها بجای
ابوبکر چون این سخنها شنید
طلبکار را بر در غار دید
دلش گشت از بیم در بر طپان
دگر باره بگشود و نجود زبان
که اعدا رسیدند ای شهریار
شود بی گمان راز ما آشکار
که یک گز ز تن تا نداشت راه
نمی نزدیک تا بر کینه خواه
کنون چون بیابیم راه گریز
ز پس کوه و از پیش شمشیر تیز
دگر باره فرمودش آن ارجمند
که ای مصطفی را گمراه بند
مخور غم که با ماست جان آفرین
زبان در کشی قدرت حق ببین
که ما را نه بینند آن گمرهان
نیابیم یک ارثیان زیان
چنان شد که فرمود آن شهریار
گذشتند نادیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه
پی جستجو پس بدامان کوه
به جستند بسیار و کم یافتند
شتابنده سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند
بکوه و در و دشت جویان شدند
بغار اندرون تا که روز و شب
بسر برد آنشه چو فرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام
ببردی در آن غار آب و طعام
نبودی هم از حال اصحاب شیر
حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجو آن گروه
شب و روز در شهر و صحرا و کوه
دگر راعی بود عامر بنام
که کردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود
ز ابر توفیق می خورده بود
شدی شب بنزد بشیر نذیر
ببردی برش هدیه صباحی ز شیر
بر ایشان دگر از صدیق اعدا
نهفته بهمکس آن راز را
نبی گفت پس پور بوبکر را
که ای چون پدر اهل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راهوار
که ما را رساند به یثرب دیار
برفت از برش پور بوبکر زود
بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی حیله دار
بر او کرد راز نبی آشکار
بگفتش فلان روز وقت سحر
دو جمازه بهر پیمبر ببر
از او حیله دار این سخن چون شنید
دو جمازه در دم مهیا نمود
نشست از بر صدق در زیر بار
که بوبه شب آمده ره سوی غار
کنون گوش کن قصه آن گروه
که بودند جوینده در دشت و کوه
سه روز و سه شب چنین آمد بزیر
یقین گشت بر بد سگالان این
که تا حال او در جوار حرم
نمانده نهاده فراتر قدم
ز اطراف ظلمی کشیدند با
بسوی قبایل شدند از شتاب
ز صاحب حشمهای دور و حرم
بهر جا که بد مهتری محترم
نمودند آن بد سگالان پیام
که ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید کاین محمد که گریخت
ز هم تار و پود تعیش گسیخت
شما را و ما را نباید نشست
بایام تا او نیاید بدست
که از رفت این بار بیرون ز چنگ
کند کار بر ما بیک باره تنگ

نماند نشان [illegible]
لزه تا توان بر نیاید بدست
وگرنه نبینید آرام و کام
بدان را خبر کردنی در سلام

ذکر برآمدن سید المرسلین بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب دیار و تعاقب نمودن کفار و همراهی کردن [illegible] بظهور رسیده

کنون بشنو احوال خیر الانام
که اعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جستجو
بسوی قبایل نهادند روی
تهی شد از آنقوم چون کوه و دشت
رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار
دو جمازه آورده بد حیله دار
ابو بکر را کرد با خود قرین
نشست از بر یک شتر شاه دین
برآمد بر آن دیگری حیله دار
بهمراه او گشت عامر سوار
به همراهی بر ساحل رود آب
گرفتند پس سوی یثرب شتاب
براندند آنروز و شب بیدرنگ
بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
چو تفسنده شد آفتاب تموز
برفتند تا گرم گردید روز
چو شد گرم چشم رسول خدا
ابو بکر بهر حصول غذا
بهر سوی شد تا بجوید کبیر
گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد
بنوشید آن شیر و شد ره نورد
چو خیر البشر پاره ره برید
بنزدیکی از قبایل رسید
بزرگ چشم داشت سراقه او
دلیر و جوان بود و با احتشام
یکی رفت و گفتا ای محتشم
همان دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاران در آمد سوار
که استند بر ساحل رود بار
کنامم که باشد محمد همین
که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست
ستد نیزه بر پشت زین برنشست
همی تاخت مانند رود روان
بدستی سنان و بدستی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار
گزو تا نبی ماند یک نیزه وار
ابو بکر با زاری اندر فغان
برخ گشت از هر دو چشمش روان
بگفتا ای شهنشه دین الحذر
که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگر باره دادش دل آن شهریار
بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک شد گر عدو
که دارنده نزدیک ترمت آید
اگر می شناسی خدا را مثال
ببین قدرت قادر بی زوال
که چون بیکند رفع شرش زما
چو گفت این سخن سرور انبیا
همانندم بفرمان یزدان پاک
فرو رفت تا زانو اسبش بگل
بسی کرد عهد از جا بجست
بجنبید چو سان الکه برد اسش بست
چو سراقه دید اسب را پا بگل
پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق ای شهریار
که بر سر بر برگیت شد آشکار
کنون کردهی بی‌بلایم بحکت
کنم عهد با داور کامیاب
که دیگر نیایم شما را ز پی
وز اینجا روم راست یکسر بجی
دگر هر که را بینم ای شهریار
که باشد درین ره تو را خواستگار
بگویم نرفتست از اینجا رسول
تو بر گرد و خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو
نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا
بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از غیبتش آگهی
اگر راست گوید بجانش رهی
چو در صدق نیت بود ذیش نظر
برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنا ای نبی گفت ای سوی چشم
روان گشت سراقه محتشم
وز آن پس ز اعدای آن شهریار
از آن راه هر کس که گردی گذار
بگفتیش سراقه تا مورد
ازین ره نکرده محمد گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان
بجویش ز جائی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام
بگردانید از راه آن نیکنام
وز آنجا روان شد نبی بشر
بجی دیگر او فتادش گذر
گذشت از بر خیمه ام الخباب
نشسته زنی دید در پیش باب

بسال و بعقل و بعفت کلان / چنین زاده و خادم میهمان
بلند بانوی شهر و در خاص و عام / یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت بروی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تو داری اگر نان و شیر / بیاور بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیره زن در جواب / که ای بقدرت بهتر از آفتاب
شده سال قحطی چنان در دیار / که برگی نروید از کشت زار
زنی ام کریم الجنان بی نوا / که کس نان نیابد برای دوا
وگر نه کسی چون کند نان دریغ / نباشد چو از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش ز لطف و کرم [illegible] / که این میش گر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای بیهمال / ز بس لاغری نقد و این قحط سال
نمانده است خون در تن چارپا / باین لاغری شیر باشد کجا
بفرمود پس سید ابطحی / که من دوشمش گر اجازت دهی
بگفتا بدو کای فدای تو من / که آید ز خجلت برون پیره زن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / بشد پیش و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر پوی فرخ شیر دست / روان گشت سیلی که نتوانش بست
بآن پیره زن داد اول نبی / از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان بشیر و نذیر / بخوردند چندانکه گشتند سیر
وز آن پس رسول خدای غفور / بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آن خانه دار / چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخواست خیر الانام
همانده بشد خدمت از خانه خواه / بگاره بنشست و بگرفت راه
در او ام معبد بحیرت بماند / همراه هر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش / باقبال و دولت روان شد به پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذشت بیرون قدم زان حرم
از آن نامداران بطحی دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی زان جماعت بره شد بنام / رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای راه آمد آن نامور / بهمراه بگفتا دم مرد دگر
نبی را بره دید بشناختش / بپرسش نبی نیک بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آنرا بفال / بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنگه ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد از آنهم شه انبیا / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از برادرش نبی کرد یاد / بگفتا از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش / بگفتش بیابی تو هم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب بنده وار / بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد که رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید از آن ایمقال / بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده پا در ره دین شتافت / ز لطف نبی بخش خود را بیافت
رسانید آنگه بعرض اینچنین / که ای خاک راهت سپهر برین
به یثرب رسیدیم ای پیشوا / ضرور است اکنون برافراشت لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین / که سازد لوای سعادت قرین
[illegible] چو آنی نمیداد دست / بیک نیزه دستار خود را ببست
روان شد به پیش رسول خدا / برآورد بر دوش خود آن لوا
بده ساقی آن روح پرور ایاغ / من خسته لب را بکن تر دماغ

در رسیدن سید انام اشرف اولاد آدم بمدینه و تبرکاً و استقبال نمودن اعوان و انصار و الاتبار با فرح و سرور بیشمار

دماغم ز فکر سخن سوخته است / لبم را نظر بهر دوخته است
درین بزم طبع سخنور خوش است / دل پر نشاط و لب پر خوشی است

مراخوانده در بزم خود روزگار / بمجلس برد کس چه سان برکنار
ببزم طرب خوش دماغم خوش است / بهارم کنون آنکه باغم خوش است
که جشن نو آمد بگیتی پدید / پیمبر ز بطحی به یثرب رسید
جهان گشت از نو دل آراسته / بهر رسم بنیاد برخاسته
ببر شد بدین رسم تا بپای / بپوشید زیور ز فضل خدای
در ایوان عز و شرف [illegible] / بیامد خرامان بمسند نشست
کهن جاده کفر را ره زنان / ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد / شد ابلیس طرار و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت / جهان شد پر آوازه منقبت
ز رسم سپهری دین سراسر زمین / شد از نو چمن رشک خلد برین
در آن بزم ساقی مراخوانده ام / بر از این بسی پشت درمانده ام
فرست آنچنانم بنو خواندگی / کز این نعمتم رشک مند کی
کنم این حکایت بزرگی بیان / که نخل زبانم شود کامران
شنیدم مدینیان را اهل سیر / که آمد به یثرب ز بطحا خبر
که از بس نمودند اعدا ستم / برآمد شهنشاه دین از حرم
ز شب چون خور از چشم مردم نهان / بسوی دیار شما شد روان
شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی نمودند جشنی جدید
ز بس شوق آن کرده بی توش و تاب / بروی صبحگه چون علم آفتاب
برفتندی از شهر بیرون همه / بدانسانکه جویند شبان را رمه
نشستند از شادی بیشمار / بدیدند تا بیگه در انتظار
بدینگونه بودند یکروز جمع / چو پروانگان جمله جویای شمع
که ناگه یکی این ندا برکشید / که آنرا که خواهید اینک رسید
بشد شعله این صدا تا بلند / بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان شدند / چو ذرات خورشید جویان شدند
وز آنسو بیامد شه انبیا / بریده به پیشش روان با لوا
بدیدند انصار چون مه وشش / جبینها نمودند فرش رهش
فتادند بر دست و پا ناقه را / ببستند از دل بپا پیش درا
ز خاک پیش سر بر در چشم خویش / کشیدند آنقوم اخلاص کیش
گشودند بر تهنیت پس زبان / پر از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنگه به پابوس شاه / لب و لهجه لبریز شکر اله
ز بس بوسه بر بخت بردند هم / نمی یافت جا در رکابش قدم
ز شادی لبالب چنان شد درون / که دل خواست از سینه آید برون
ز بس تنگی جا ز دلها طرب / دویدی سر آسیمه بر روی لب
ز لبهای خندان [illegible] / ز فردوس آن عرصه میداد یاد
در و دشت آنروز پر نور بود / ز روی فلک تا زمین سور بود
زنی یکسوی پوشیده رویان صف / ز شادی گرفته دف و بسته صف
هم آواز گشته بهم از طرب / رفوخوان بر آنها و رسم عرب
که سر سبز این کشور و شهر ما / که آمد حبیب دولت از بهر ما
خوش حال ما را جهان آفرین / شرف داد بر ساکنان زمین
پی بودن سرور انبیا / در این کلبه از لطف خود کرده جا
همه سایه بر تارک ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دولت ما [illegible] / باعزاز و اکرام ما [illegible]
که هستند ما را خدا و نبی / زهی سر بلندی زهی برتری
دگر از حشمها گروهی عظیم / که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / همانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا / زبانها لبالب ز شکر خدا
جنابت همی راند پیش آنجناب / روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشتی آنحق شناس / نمودی رئیسش نزول التماس
بلطف حبیب خدای غفور / درو خواستی عذر و کردی مرور
که از عذر قبول آمدی خوشترش / نشانه بر آن لطف [illegible]

[illegible]

بدینگونه از هر حریمی گذشت
که تا وارد آل نجار گشت
که بد مادر جد آن شهریار
ازآن محترم قوم با احترام

شرف بخش آن مقام شد از کرم
نگردانید از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود
دل عالمی زین عنایت ربود

چو مه برد آنجا دو یک شب بسر
برآمد چو خورشید روز دگر
ازآن حی روان شد بشیر بحکم
کند نقل روزن ز مکان آفتاب

بحی بنی عمرو بن عوف رفت
سوی داستان رفت بمحوف رفت
یکی نامور بیوه کلثوم نام
پس از نقل و بعثت تمام

نبی گشت در خانه‌اش میهمان
سرش بگذرانید از آسمان
در آنجا نه چندی بحکم خدا
توقف نمود و در آن مقتدا

که بود از محلات شهر آن مقام
قبا داد و ملکش قبا نام داشت
در آنجا نبی طرح مسجد فکند
شد بر زمین آسمانی بلند

بود آن همین مسجد آن سجده‌گاه
که گردش بنا سر در آن بنا
بنا شد به یزدان بنا متقی
چنان کز اساسش بتقوی قوی

که تا حال ماندست آن بی‌بها
بود در عرب نام آنهم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام
که آمد علی هم ز بیت الحرام

چنین گفت راوی که بعد از نبی
سه روز دگر در حرم بد علی
که هر کس که نزد شه خاص و عام
امانت طلب بود یا قرض وام

ادا کرد آنرا شه اولیا
که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زان کارها بالتمام
به یثرب روان شد ز بیت الحرام

ز بیدا و امداد مرکب نیافت
پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا
که آمد ز پی سرور اولیا

پیاده بریده ز بس مرحله
قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید
ز شادی بگردن گلش برکشید

بشکر الهی زبان برگشاد
ز شفقت پیمبر جبینش بوسه داد
بپرسید احوال و بنواخت خوشتر
به پهلوی خود جایگه خوشتر

چو بر پایش آن خستگیها بدید
شد آنگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او
هماندم شد آن خستگیها نکو

از آنروز دیگر ولی خدا
ندید است در عمر خود درد پا
پس از چند روزی شه انبیا
سوی شهر فرمود میل از قبا

ذکر داخل شدن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله بشهر ... مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد و دولتسرا و از آن زمین رشک فزای جنت

چنین گفت راوی که آدینه بود
کز آنجا سوی شهر نهضت نمود

بهنگام پیشین و وقت نماز
بسوی بنی سالم آمد فراز

فرود آمد آنجا رسول خدا
نکو خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه شکر و حمد خدا
کز ... و کیوان بپا

ستاد و ستایش سزاوار اوست
جز او هر که باشد پرستار اوست
بهرکار خواهیم یاری از او
که هر بنا و دین رستگاری از او

محمد خدا را یکی بنده است
بیکتائی او پسندیده است
که از لطف خود گشته محترم
فرستاده سوی شما از کرم

چه از عهد پیغمبران سلف
بسی رفت و شد دین شان تلف
گذشتند مردم ز آئین و کیش
پرستنده پاک برای خویش

باغوای شیطان شده هرست
ز یزدان پرستی کشیده دست
ز دل هم چنان فکر ... دور شد
ز بی رونقی شرع مستور شد

چنان تیره از کوشش سینه‌ها
که از کثرت زنگ آئینه‌ها
جهان یکسره پر شد از لهو و لعب
ز مردم برافتاد رسم ادب

نفاق جهان شد شعار بشر
که بر خواست قبح گناه از نظر
حق خویش از غیر نشناختند
بتان را بهم دست انداختند

بسال و بجون دستها چیره شد
ز تکرار آن چشمها خیره شد
برافتاد چون دین چنین در جهان
فرستاد ایزد مرا بهر آن

کزاین

که آیین حق آشکارا شود
جهان روشن از نور بیضا شود
بدانید ای معشر المسلمین
که هر کس بصدق و خلوص و یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول
کند دادگر طاعت او قبول
براه او چو آن سید پیشواه
بروز قیامت شود آشکار

وگر آنکه پیچید سر از حکم او
نیارد بجا و بپیچید رو
نه بیند بجز عدو قهر او نکال
بد فرخ گشته کار او را مآل

شما را کنون می‌شوم رهنما
بهنگو ترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار
مبادا شوید غافل از آن زنهار

شناسید یکسان همه حکم او
مباشید در طاعت او دورو
پرستید او را بصدق الجنان
بیک قسم در آشکار و نهان

ریا را ز طاعات دارید دور
که او باشد آگه ز ما فی الصدور
نمائید با دشمنش دشمنی
که باشد عدوی خدا کشتنی

بجان و تن و مال و فرزند خویش
بکوشید بهر خدا نه خویش
بهرکار خواهید از وی مدد
که او هر چه خواهد همان میشود

بجز امداد او کس نه بیند بهی
که لا حول لا قوة الا بهی
پس از خطبه مشغول شد در نماز
وز آن پس بجمازه بنشست باز

سوی شهر رو کرد آن شهریار
روان در رکابش صغار و کبار
رسیدی چو جمازه مصطفی
ز اعیان یکی را بپیش سرا

خداوند آنجا نه بهر نزول
شدی التماسی بنزد رسول
جوابش ز لطف و کرم اینچنین
بگفتی حبیب جهان آفرین

که این ناقه از عالم بی‌نظیر
بتعیین جا گشته فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو زند
مرا جای بودن همانجا بود

بدینگونه جمازه ره می‌برید
پس از ساعتی در فضائی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام
بکبرا سهیل و بکس سهل نام

زمین بود اما عمارت نداشت
در آنجای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای من
ان شاء الله ماوای من

نمودند انصار عرض اینچنین
که تا جا شود راست بهر این زمین
بتشریف مقدم رسول خدا
نوازد یکی را از این بندها

کنند خانه خاصی آن جناب
بتابد بر آن کعبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا
که هر خانه دادار این جا بپا

همانجا بفرمان پروردگار
نمائیم منزل بهم یار ما
نبی را چو رفت این سخن بر زبان
ز جا جست جمازه و شد روان

بهر رفت اندکی راه و برگشت باز
فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان انصار خیر الانام
ملقب بایوب مردی تمام

چنین داشت معروض خیر البشر
که این بنده را کلبه مختصر
از اینجاست نزدیک ای شهریار
بدولت در آن خانه بگشای بار

بمهر نمود التماسش قبول
بفرمود در خانه او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید
ز سهل و سهیل آن زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آن سرزمین
دگر خانه چون جنت برین
بفرمانش اصحاب بردند دل
کشیدند بهر بنا خشت و گل

نمودی باصحاب خود هم مدد
چنین عدل و انصاف از او رسید
شنیدم که هر یک از آن بهر آن
یکی خشت بردی بقدر توان

ولی داشت عمار بیا و برداشت
بدوش ارادت همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان اصحاب بود
که بنداشتی گل کشی عار خود

نکردی رفاقت بآن گل کشت
ستادی بیکسو تماشا کنان
چنین بود بگرو در اسلام سست
که عمار از وی برنجان گذشت

چنین یافت آن مرد بیهوده گرد
که عمار در کار او طعنه کرد
برآشفت گفتش به تندی ترا
چه قدرت که بر من کنی ناروا

ترا زین عصائی که دارم بدست
بدیخرف دندانت باید شکست
رسول خدا این سخن چون شنید
بچشم کرم سوی عمار دید

بگفت این یاسر بود چشم من
چنین گفت راوی که سالار دین
شنیدم که در جنگ صفین تمام
بتابید بخشنده داد گر
کنون بشکنم صرف آفاق خیر
چو شد مسجد و خانه آراسته
به دولت در آنجا نبد تا که بود
سر رشته را راوی این خبر
که روزی رسول خدای ودود
یهودی در آن بزم بگذشت گام
در آن وقت میکرد سالار دین
ز نوبت ز خود بر نتابید روی
چو اینها که گفتم بجا آوریم
بدل گفت این طلعت این نبی
بروز دگر با دل پر امید
سه چیزست کاز آن کسی جز نبی
در آیم همین لحظه در دین تو
بگفت آن نشانی روز قیام
ز مشرق شود دود آتش بلند
نبی گفت آن ماهی بی عدد
بسم الله ماند چرا در بشر
بود بیشتر فرزند مانند آن
دگر در همین سال زید سعید
بیامد بحکم شهنشاه دین
دگر عایشه جفت خیر البشر

گر احد که او را تواند زدن
سترد از رخ خاک گیتی چنین
برآمد چو تیغ عماد از نیام
اگر عمر یاری دهد آنقدر
در این داستانی که دارم به پیش
بدانسان که بودش نبی خواسته
همان مدفنش شد چو رحلت نمود

بدرت معاذ که پس آن نوبت
بدا حال آن بد کنش ظالمان
بشد کشته عمار نیکو نهاد
که این نامه را من نمایم تمام
چنین گفت راوی که تا هفت ماه
نمودی دقیق و مکان شاه دین
کنون خانه کو پای آن نگذشت

ذکر ایمان آوردن عبدالله سلام ابو دانا

بدش نام عبدالله بن سلام
بدانسان نصیحت بانصار دین
بیا ده به پاسخ مرا گر کنی
سلامت بفرمود پس اعلا رسید
نباشد بکس غیر پیغمبران
بخلوت بنزد پیمبر رسید
نداند بود کز فرض از عقول
شوم پیرو دین و آیین تو
نشان نخستین بشد کدام
که خلق از نهیبش بغرب روانه
که برخاست او ایستاده زبان
بمادر یکی دیگری بر پدر
چو بشنید ابن سلام آن بیان
که بد خواه خلق را از عبید
قوم را زبطحا بیثرب زمان
که بودی بنا بر سخن باید

راه خبر آنکه در دلش بود
اگر کرد پیشی بهم در سلام
خدا را بپرستید شبها نهان
چو بشنید ابن سلام الکلام
دل رفت اندر آن با یاران خویش
بگفت ای خداوند قدر جلیل
اگر بشنوم از تو تفسیر آن
بفرمود در پاسخش الجواب
بپاسخ بگفت آن شرف هر سبب
دوم اهل جنت بروز قیام
غذای نخستین فرا و سیان
بپاسخ بفرمود چون آن نام
نمانده ش بدل هیچ مکر و فریب
بفرمان او شد سوی کعبه باز
رسانید محفوظ حفظ آنچه
در این سال شد در حرز بانوی

سترد از سر و روی عمار خاک
که کردی تو مقتول بر دشمنان
ندانم که بد بغی با جهاد
شود گفته آن داستان در مقام
نبی بود در خانه خانه خواه
در آمد به برج شرف شاه دین
که در سال اول ز هجرت گذشت
رسانند به بنیان با اهل سیر
بارشاد اصحاب مشغول بود
بعلم و عمل از همه بیش بود
رسانید در ماند کان را طعام
که باشند در خواب اهل جهان
نگه کرد بر روی خیرالانام
همی گفتگو داشت با جان خویش
پدر بر پدر محترم تا خلیل
بدانم که پیغمبری بی گمان
به پرسش آنچه خواهی و بشنو جواب
که اول الحکم جهان آفرین
بنوشند اول گدا این طعام
بود پاره از جگر بند آن
که از نطفه مرد و زن هر کدام
بیاورد اسلام بی شک و ریب
که اهل قوم را بردار جهان
ز تشبیب داد بد کینه قوم
بیامد بدولت سرای نبی

دل بعد

دگر بعد آن مرد نیکو سرشت
دگر راوی روایت چنان
سه قوم از یهودان داشتند مقام
بگو جهت آن امرای مصطفی
بود دعوتم آشکار و نهان
منم آن رسول جلیل ای یهود
برآید ز بطحا زبان آن رسول
ز دنیا با وی لباس خدا
بود روشن خندان و دل چهرهاش
رسد دین او تا بدان جایگاه
چو کرد این سخن را تمام آن جناب
قرار اول از جانب ما شود
تو هم چون نبینی ز ما اختلاف
نگویند اصحاب از آزار ما
چو این راز پنهان شود آشکار
نوشتند پس نامه بر عهد خویش
بر ایشان بامر رسول خدا
چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد
ولی کی پسندد دل این داوری
از این روی هرگز نکردم رام
دگر بود از واقعات شگرف
چنان شد که روزی بدامان دشت
از آن گله یک گوسفندی ربود
چو آن گله از گرگ بستد شبان
شبان چشم مالید و گفت العجب

ذکر عهد نمودن یهودان یثرب با سید ابرار صلی الله علیه و آله

قریظه نضیر و قینقاع نام
که دعوت نمایی بدان خلق را
بمعبودی کردگار جهان
که وصفش بتورات پیش چنین
نماید از آن پس بیثرب نزول
نماید بقتل ضرورت الکفار
بر اصحاب دین نه بر کافران
که اسلام را نیفتاد راه
بگفتند موسا بیان در جواب
که هرگز نگردیم برگرد بد
ز تکلیف اسلام داری معاف
نه کس را بود کار با کار ما
کنیم آنچه آید در آن دم بکار
مؤکد بشرطی که باید بپیش
بود قتل کفار حربی روا
یهودان بر فتند خندان و شاد
که از آل اسحق پیغمبری
نمائیم با او عداوت مدام

زهر فرقه روزی یکی بد سگال
بپاسخ فرزان سه اوج نبی
بصدق دل اینها نمودن قبول
که هرگز و شنیدست شود در جهان
بود سرخی از مهر او چشم تمام
نهد تیغ بر دوش در شهر او
نماید بفرمان ایزد جهاد
بود خاتم و افضل انبیا
که داریم از تو کنون چشم آن
نه با دشمنان تو یاری کنیم
در آییم در شهر با وا همه
بر این عهد باشیم تا آخرش
چو بشنید این گفتگو از رسول
در آن نامه این نیز مکتوب بود
سر او نباشد از اهل دین
بیاران خود لیک گفتند راست
نماید با آل ذبیح انتقال
نیاریم ایمان بر او هیچگاه

ذکر سخن آمدن گرگ به پیغمبری رسول خدای بزرگ

دویده از پی گوسفندش یهود
در آمد بمانند سبع در زبان
که حیوان کشا به بدینگونه لب

همیرفت و نگذاشت دنبال او
که رزقی که ایزد به من داده بود
بگفتش بپاسخ سبع در زمان

و در این سال شد از کدامی نخست
که برگرد یثرب ز مه سا بیان
بنزد نبی رفت و گرد این گله
بآن تیره روزان بگفت این چنین
که باشد خدا را محمد رسول
بحکم نگارنده آسمان
ز مهر نبوت بگفتش زمان
بگردد نترسد ز خشم احد
کشد تیغ بر روی اهل فساد
منم آن پیمبر بحکم خدا
که عهدی گذاری بیا در میان
نه با دوستان کین گذاری کنیم
نمائیم دار و دسته با همه
که انجام کار تو گردد عیان
نمود التماس یهودان قبول
که گر نقض پیمان شود از یهود
کنیز و غلام از بنات و بنین
که بیشک محمد رسول خداست
بود این سخن نزد ما بس محال
کند روز روشن بما گر سیاه
که تا سال گرگی در آمد بحرف
یکی گرگ بر گله او گذشت
نگردش رها تا ز چنگال او
گرفتی ز دستم چرا ای یهود
عجبتر ز گفتار من باشد آن

که مردی بمردم در این بود دور / را بیند ه در رفته کوبه جسر
ندارند ارشاد او را قبول / ندانندش از خود پسندی رسول
ز رنگ این سخن چون شنیدی بگوش / ز مهر نبی آمدش دل بجوش
همان دم نزد رسول خدا / بیامد بیان کرد آن ماجرا
بر او کرد عرض شهادت رسول / نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی در آمد بدین / بیک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام / که سر زد چو انسان ز حیوان کلام

ذکر شیوع بیماری تب بیثرب زمین و رفع شدن آن به دعای سید المرسلین ص

دگر کرد راوی روایت چنین / که در عهد ماضی ز یثرب زمین
رسیدی شیوع از تف و هوا / بهر سال تبهای گرم و با
در آن سال هم آفت تب بیش (?) / باصحاب آن رنج آمد به پیش
چو آمد از آن رنج دلها طپش / فتادند بر بستر اضطراب
شب آرام برد از تن دردمند / بدانسان که آتش فتد در سپند
دل از درد کردید بی توش و تاب / بنفرین گشاده لب بر قریش
که یارب تو آن قوم بدبخت را / ستم پیشه و نادان و دل سخت را
چو کردند از کعبه ما را جدا / فکندند زینسان بشهر و با
گرفتار سازی بدردی چنان / که هرگز رهائی نیابند از آن
در آن حال شد پس نبی با خبر / که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد وطن میکنند / بهجرت ازین شهر دوری زنند
بر آورد دست طلب مصطفی / بدرگاه حق در سؤال شفا
که یارب بدانسان که حب حرم / بدلهای ما داده از کرم
بده نیز حب مدینه چنان / بکن بلکه این را فزون تر از آن
بده با هوایش چنان اعتدال / کزان طبع ما را نباشد ملال
همه رنج و بیماری این دیار / سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریهٔ جحفه نام / که بودند آنجا یهودی تمام
خداوند عالم دعای رسول / هماندم نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن تب آنجا / مدینه ارم شد ز لطف خدا
برستند اصحاب دین از الم / بصحت بدل شد مرض یک قلم
بدانسان که درخواست خیر البشر / مدینه شد از مکه مرغوب تر

ذکر حقیقت سلمان فارسی رضی الله عنه

کنون خامه ام دارد اظهار آن / که اسلام سلمان نمایم بیان
بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که در اصفهان بر یکی نامور
بدهقانی او را گذشتی مدار / پرستیدن آتشش بود کار
مهیا نعیم جهانش تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خود او را دوستر داشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام / باتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چو باد / برون رفتی از خانه هر بامداد
یکی روز کارش آمد به پیش / بناچار رفتی سوی کشت خویش
بجای خود آنروز برگشت زار / پسر را فرستاد آن پیر کار
پسر با چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت او در معبد راهبان / در آمد که بودند انجیل خوان
چو خوردش بگوش این صدای حزین / بجان و دلش تافت انوار دین
در آمد بدانخانه بی اختیار / بدید اهل آن بقعه را در نماز
بگفت این کتابی که خوانید چیست / کسی را که زینسان پرستید کیست
بگفتند معبود ما بیگمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
چه جن و چه انس و چه وحش و طیر / همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار / یکی بنده عیسی بنام اختیار

فرستاد او را پیمبر خدا / که سر زد جهان را از ارشاد او
کتابی بود داده انجیل نام / در او درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آنجناب / کتابی که خوانیم هست آن کتاب
چو بشنید سلمان از او این سخن / فرو رفت یکلحظه در خویشتن
بر آمد پس از فکر و هشیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز آیینش چون بهره ور گشت / ز سودای آتش دلش سرد گشت
در آمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خویش اجنبی
بیاموخت آنگه ز رهبان بیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جائی بود در زمین / که باشند امثال این اهل دین
بپاسخ بگفتند رهبان نشان / که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که آن انجمن / روند کاروانی از آن سرزمین
مراهم نمایند همراه آن / که دیگر نه بینم ز آتش نشان

ذکر در آمدن سلمان بدین حضرت مسیح و زنجیر نمودن پدر او از آن گناه و رفتن او بشام و یافتن مژدهٔ قدوم حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله

شد آن موعظه مقبول اصحاب دین / نمودند بر صدق او آفرین
در آنجا بسر برد آنروز را / چو شد شام آمد بسوی سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان / که صد شکر فرزند من شد چنان
بگفتش بیا پیش جان پدر / بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پس گفت از آن گشت آگه ز هم / نه آنجا رسیده است هرگز قدم
بپرسش که تو می پرسی از کشت دین / در آن کشت دهقانی من ببین
چو بشنید از او این حکایت پدر / پراکنده دل گشت آشفته سر
بر آشفت گفتش که ای زشت خو / کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر تورا راه زد / که آموخت این سخنهای بد
پس گفت ای مرد بسیار هوش / زمن بر تو جوئی ز آزار مپوش (?)
نشانیدگی شعله چندان بود / که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز / ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شنید / چنان دان که منهم از ایشان شدم
بدین حرف آن گبر از جا بجست / بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ و سودی ندید / بزنجیرش آن آهنین دل کشید
ولی بود در یاد حق او چنان / نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند / رسیدش زمان رهائی ز بند
ز عیسائیان آمدش این پیام / که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهد بست / شبانه بره گر بر آید ز دست
بپاسخ چنین گفت آن مستمند / که آیم اگر پا بر آید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند / که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه آنروز را کرد شب / نمی یافت بهر رهائی سبب
چو شب رفت نیمی بدو شد بخواب / بپیش حق از یاد و چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست / همه بند و زنجیر در هم شکست
ز حاجت وا ز بند آزاد شد / قدش راست چون نخل شمشاد شد
نه استاد آنجا دگر یک زمان / بیامد دوان نزد عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار / که بد کاروان دست کرده بکار
چو دیدند عیسائیان کو رسید / ز شادی چو گل رویشان بر دمید
نمودندش از لطف خود [illegible] / سپردندش آنگه بآن کاروان
گسسته از آن مهربانان وداع / سوی شام آورد رو بی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان رسید / بجان خدمت راهبی بر گزید
بیاموخت آداب طاعات او / بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه می بود با رهنما / چو بر بست رخت او ز دار فنا
توسل بدانای دیگر بجست / که آن پیر بوده نباشد درست
گرایست در خدمتش چند سال / از او هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذشت او نیز بر بست سر / بر دیگری شد بشهر دگر

چنین یافت از نعت ملک سپهری / ولی زین یکی بعد آن دیگری
ز موصل به آن راهب متقی / ز سلمان ازو یافت این آگهی

چو آمد مرا او از آن زر ولی / بدو گفت سلمان که ای بی همال
کنون حکم درباره بنده چیست / مرا رهنما بعد امروز کیست

چنین گفت آن زاهد حق شناس / برو سوی ملک عرب بی هراس
بجائی که بینی بدامان کوه / مقام یهودان گروها گروه

بود سنگلاخی در آن کوهسار / بهر سوی خرماستان بیشمار
نمائی سکونت در آن سرزمین / که آنجا رسد خاتم المرسلین

شناسی بدینگونه اش گاه سوال / تصدق کند رد و هدیه قبول
میان دو کتفش بود بیگمان / نشانی ز مهر نبوت عیان

چو یابی ازو این نشانی تمام / رسانی ز من هم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو / چو بر دوخت سلمان ز تجهیز او

خبر یافت از مردم آن زمان / که سوی عرب میبرد کاروان
بشد نزد مردی از آن کاروان / چنین گفت با او که ای مهربان

ز مال جهان دارد این مستمند / هم از نیستی چندی و هم کاه چند
سپارم همه مایه خود ترا / رسانی بملک عرب گر مرا

ز سلمان پذیرفت آن چند زر / باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند آنراه را / چو گشتند وارد بوادی القرا

یهودی در آن سرزمین دلربای / که بد کاروانی باو آشنای
طمع چشم او را ز انصاف دوخت / ببرد و بدست یهودی فروخت

در آن شهر چون یافت سلمان نشان / ز جای یهودان و خرماستان
بدل گفت باشد که این دیار / همانجا که هستم منش خواستگار

نیامد بدستش هیچ از آن بندگی / که بد اینقش عین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم / چنان شد بنقد برحق قدیم

که بد یک برادر مر آن خواجه را / ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن / بشوق ملاقات او از وطن

چو افکند بر روی سلمان نظر / فتادش هوای خریدن بسر
بهاداد و زر را شمرد و سپرد / توجه از آنجا به یثرب ببرد

چو سلمان بیامد بیثرب دیار / بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن / همان دامن کوه و خرماستان

دلش گشت خرم روان پر امید / ز هر سنگ وادی شنید این نوید
بر آن خوشدلی نام یزدان بخواند / بامید روزی شب میرساند

بدینگونه بگذشت هم چند گاه / که می بود چشمش همیشه براه
ز اسلام شد اکنون بکام تمام / چنین گفت دانای این داستان

در کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رضی الله عنه

چو آمد به یثرب حبیب اله / همو زنش قبا برد آرامگاه

که روزی عموزاده آن یهود / که سلمان آزاد کرده را خواجه بود

بنزد یک او رفت و گفت این بیان / بر رسم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی درین روزها / رسیده گرفته است جا در قبا

کند دعوای پیغمبری میکند / ز روحی و زنبیل دم میزند
بنی اوس و خزرج برو گشته جمع / بگرد وی پروانگان گرد شمع

بد آنوقت سلمان ببالای نخل / که او این سخن گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این بیان / فرود آمد از نخل شادی کنان

بگفتا که ای خواجه خوش خبر / بگو آنچه گفتی تو بار دگر
ازین حرف شد خواجه او دژم / کشیده ز غضب چشم او را بهم

چنان سیلی زد بر آن خر پرست / که بنشست آتش ز خشمش بجست
بگفت از تو هیچ و فضولی مگو / تو در کار خود باش ای هرزه گو

نگفت آن زمان هیچ سلمان جواب / چو شب گشت برخاست از جا شتاب
برای رسول خدای غنی / طبقی خوان بیاراست از خوردنی

روان شد بسوی قبا شادمان / بدل گفت او را کنم امتحان
بیاورد آن خوان بپیش رسول / بگفت این تصدق نمی کن قبول

پذیرفت از لطف و شفقت نبی / نه خود خورد و لیکن از آن یک علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت / از آن تن نخورد و آنگه را وا گذاشت

چو سلمان بدید آنکه خیر الانام / تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بر دمید / بدل زان نشانش قوی شد امید

دگر روز آورد خرمای چند / که این هدیه است ای مستمند
از آن میل فرمود او اول نبی / اگر داد انجشتی بدست علی

وز آن پس بر اصحاب قسمت نمود / وز آن حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن / که مهر نبوت ببیند عیان

بپرسید ز سر خاتم انبیا / بپرسید با صد هزاران رجا
نبی یافت کش چیست در دل امید / ردا از دوش مبارک کشید

چو چشمش بمهر نبوت فتاد / بشد بی تحاشی بر آن بوسه داد
نشانه پس از آن کشوده تمام / بیاورد ایمان بصدق تمام

نبی گفت آنگه بلطف کرم / بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان / ز آغاز و انجام تا آن زمان

بفرمودش آنگاه خیر البشر / که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها / تمامی آن وجه را ما ادا

از آن حرف سلمان بشد شادمان / بسوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد بر او از دل باز کرد / سخن از خریداری آغاز کرد

بگفت آن یهودی که ای تیره بخت / ز خرماستان رسانی ببر
بیاری دگر چهل وقیه طلا / ازین آن زمان داوری جست سر

چو سلمان بهای خود آنگه شنفت / بنزد رسول خدا رفت گفت
پذیرفت از او شرف المرسلین / باصحاب فرمود آنگه چنین

رسید فصیلش بزودی دهید / مدد در حق این برادر کنید
بسلمان نفرمود کار ابکار / چو گشتی خبر از برای بهار

ز اصحاب سلمان فسیل شجر / گرفت انگشت از بودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب / دعا کرد و شد آن زمان مستجاب

بشد هر فسیلی درختی بلند / همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان نفرمود پس مصطفی / که تسلیم او سازد این باغ را

بزر هم بده خواجه ات را نوید / که هر وقت آن نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندان فتاد / از آن پس که شد حکم حق بر رجا

ز مال غنیمت رسول خدا / بفرمود آنوقت راهم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر / بر آن زر بگرداند خیر البشر

زبان هدایت بیانش گشاد / پس از وزن شد چهل اوقیه درست
نبی کرد او را بسلمان عطا / نمودش که زد بند یهودی رها

آغاز داستان وقایع سال دوم هجرت مقدسه و انتقال قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

چو آزاد گردید از آن بندگی / بآن همچو جان شد غلام علی

بدو ساقی انجام گلشن نگار / در باغ مرا شکفان چون بهار

و ما نحل ملکم نمایه رقم / که ره داد هجرت بسال دوم

شد از حکم داور بر اهل نظام / معین درین سال ماه صیام
دگر حکم بر دادن فطره نیز / شد از کردگار علیم عزیز

بشد نیز بیت المشرف کاینات / بصحرا درین سال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان / روایت چنین کرد از راستان

که بد قبله قبله گاه انام / در آغاز بیت المقدس ز شام
نبی رو بآن سوی کردی نماز / وز آن بد زبان یهودان دراز

که تو قبله چون هیچ ازین ما / بنا شد بنزد مسجدیکه روا
اگر این ها باطل مطلق است / بر آن قبله ها درست و خوب است

چو بشنید طعن یهودان رسول
همان قبله جد پاکش خلیل
بجواب در طاعت حق بیا
بیامد زبام فلک جبرئیل
همان قبله کاندر دلت کرده جا
چنان راکع آن پیشوای امم
در کعبه زانرو شد قبله گاه
که جوید رضایش خداوند پاک
بیکسوی این نعمت بیقیاس
از آن هست چشم دلت …
نه خود رای باشی چو قوم جهول
که خود رای را بر درش بار نیست
بیا ساقی ای مجلس آرای دین
بیا رای بزمی چو باغ جنان
طلب قدسیان …
که در خانه شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر انجام کار
تو مجلس بیارا بدین عروسان
یکی روز بوبکر نزد نبی
هر کس که فرمان کند کردگار
عمر گشت واقف از آن ماجرا
چنین گفت بوبکر آنگه با او
برون رفت … با امید
عمر گفت آن ماجرا را با او
زبانها بمحضر … چند تن

از آن گشت طبع مبارک ملول
ببخشد باو نیز رب جلیل
نموده برا اهل دین اقتدا
بیاورد پیغام رب جلیل
نمودیم از لطف بیحد عطا
از آن سوی کردیم سمت حرم
بود تا قیامت بحکم اله
چه قدرست بر کعبه روحی فداه
در سوی تمام نعم راشناسی
همیشه است نعمت بدنیا و دین
در امری قبول از حقی عدول
چنین است شرع هیچ در کار نیست

در خطبه نمودن سید اوصیا علی مرتضی حضرت خیر النسا فاطمه زهرا صلوات الله علیهما را

بخوان حور و غلمان پر از شکری
خدا میکند نسبت مرتضی
فلک از کواکب بر این نثار
کس میبردم بر سر داستان
ببندد خواستگار زنش را مبتدی
دهم من بدست اشیر اختیار
ز صدیق پرسید احوال را
که اکنون تو این حرف را ده بگو
بگفتش ابابکر آنگه که دید
در لب به بستند از آن گفتگو
بگفتند ای شمع این انجمن

بدل میکند ششش مدام این خیال
چنان شد که روزی بعجز و نیاز
در آمدم که بد با خضوع و خشوع
نگردیم از آسمان ناگاه
بگردان رخ قبله از سمت شام
بگشتند اصحاب هم با تمام
بدین قدر پیغمبر خود ببین
بکن شکر یزدان بر این ماجرا
مکن شکوه از قسمت ای …
ولی خویش را آزمان …
چو کردی چنین نیستی …
چه گویم با تو از این بیشتر

بکن التماس از اعیان سور
وکالت مفوض …
بنا گشته تا اوج کاخ برین
چنین گفت راوی که خیر النسا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود
عمر رفت و گفت این سخن با علی
اگر چون برفتی آ چون آمدی
چو بگذشت چندی بر این ماجرا
در … خبر او …

که یا به مکر قبله اش انتقال
بهنگام پیشین بد اندر نماز
پس از رکعت ثانی اندر رکوع
که روی از آن گشت زین قبله گاه
بکن روی خود سوی بیت الحرام
ز بیت المقدس به بیت الحرام
که بوده است از انبیا …
که کرد اند از انبیا … ترا
که این نعمت از قسمت شد نصیب
ز امت که از حکم او نگذری
نداری دگر چشم از حشر
همین بس اگر هوش داری بسر
بیا ور ایاغی زنار ها معین
… اول رسل …
بر افروز شمعی بهر کوی زر
معین … حور …
ندیده است ایام سوری چنین
چو آمد بجد تیز از صبا
که هست اختیارش بدست خدا
برفت از بر مصطفی نا امید
بگفتش عمر گو ترا رد نمود
شنید آنچه بشنیده بد زان یکی
تو هم نیز گویا چو من رد شدی
یکی روز رفتند نزد علی
سکوت درین خطبه چندی …

رو از خدمت سید انبیا
نخست آنکه شرم آیدم از نبی
تورا با نبی نسبت دیگر است
بترغیب یاران علی آن ول
بیامد به پیش پیمبر نشست
بروز دگر نیز خاموش بودی
بروز سیم پیش از آن کامیاب
بیامد بفرمان رب جلیل
رسانید اول درود و سلام
بفرمانش امروز کرد بیان
ز نو دار رضوان صفای بهشت
گرفتند بر کف برای نثار
گرفتند درفشند فردوسیان
برآمد به منبر بحکم …
بدین نوبت آنگه ای مقتدا
برای تبرک ملایک تمام
در آمد نبی امر پروردگار
که بستیم با مهر سپهر برین
تو هم بر زمین عقدشان بربند
نبی بسکه زان مژده شد شادمان
رخی بر حجاب ولی کام خواه
رسول خدا دید او را بچهر
بگفت او نعم ای حبیب خدا
از و چون بدید این عنایت …
چنان رویش از خرمی بر فروخت

بکن خواستگاری خیر النسا
دوم هم خواهشم که دست تهی
از و آنچه خواهش کنی درخور است
بروز دگر رفت نزد نبی
ولی شرم گفتن زبانش ببست

آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن سید المرسلین به تزویج سیدة النساء به یعسوب الدین امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

نبی در رسول خدا جبرئیل
چنین گفت الله بخیر الانام
نمودند تزئین هفت آسمان
شد آراسته قصرهای بهشت
طبقهای پر گوهر شاهوار
سوی بیت معمور شادی کنان
ز قدسی هزاران با قدر و جاه
پی شیر خدا عقد خیر النسا
نمودند بر آن نثار از دوام
رسید آنکه قدری تو هم زین نثار
بهم عقد آن هر دو در آسمان
بده این گهر را بدان ارجمند
شدش از پی شکر هر سو زبان
زبان پر سوال و حیا سد راه
لبی پر تبسم نگاهی بمهر
ولی پیش از آن کو کند ابتدا
بگفت از طرب با تحاشی بلی
که از رشک دلهای اعدا بسوخت

بپاسخ چنین گفت …
بگفتند یارانش کای شهریار
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ
عرق ریز بنشست پیشش از حیا
نگفت از حیا هیچ راز درون

رخی پر نشاط ابی خنده زیر
که خیر النسا را بخیر الرجال
به بستند آیین در ایوان عرش
به بستند … حوریان
در از زر و سیم و از مشک ناب
وز آنجا بفرمان رب غفور
… که هست افصح قدسیان
نمودند حوران نثار آن زمان
شده اندام … ملک
برای حبیبم محمد …
مبارک بود بر تو این انعقاد
بگفت این و بگذشت …
چو جبریل این گفت و رفت …
بیامد بدانسان که …
بگفتش تبسم کنان …
دگر باره گفتش رسول …
نبی چون علی را چنان شاد دید
که آه آنچه قدر و شرف یا علی است

که دارم … مانع بر اقدام این
تو در خاطرم نیستی از …
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
… رب …
برفت الغرض با رخ شرمگین
برفت و بیامد بنزد نبی
بیامد نگوید سخن از حجاب
زبان مژده گو …
همان از کرم ساخت آن بی همال
ز سندس بفردوسی کرده زینت
ز استبرق و از حریر جنان
از آن پیش کار دگر …
یکی منبر آراسته شد ز نور
یکی خطبه فرموده اول بیان
از آن پس …
کمان شکستن به بام فلک
ز بعد … این خبر
بیا بی از آن … نثار …
نثاری که آورده بد از سپهر
در آمد همانندم علی از درش
سر افکنده …
که داری مگر حاجتی با من عم
که خواهی کنی خطبه بنت عم
تبسم کنان همچو گل بر دمید
… ابنهمه خرمی است

خبر دادش آنگاه سالار دین / از آن مژده کاورد روح الامین
علی شد از آن مژده خرم چنان / که دهقان گنجینه بخلاف بان
حبیب خدا گفت آنگه باو / برای صداقش چه داری بگو
بگفت آن نظر کرده کردگار / که ای پیش تو راز من آشکار
ترا آنکه دارم یکی درع و تیغ / دگر نیست جان سزا از تو دریغ
پیمبر بگفت ای گو کارزار / ترا بیشتر تیغ آید بکار
برو لیک بفروش آن درع را / به پیش من آر آنچه داری بها
بجنبش روان شد بسر مرتضی / نبی گفت آنگه بدولت سرا

ذکر آگاهی دادن شرف بنیاد حضرت خیر النسا را از تزویج سید اوصیا و معین نمودن وجه مهر و صداق با علی مرتضی علیه السلام

بر خویش خیر النسا را بخواند / نوازش بفرمود و پیشش نشاند
بدو گفت آنگه که جان پدر / سرور دل و جان فروغ بصر
ترا من بفرمان پروردگار / بدست کسی سپردم اختیار
کرامت او باسلام پیشی از همه / در اخلاص بابت بیشتر از همه
دگر داور از خلق خود دوستر / مرا و را ضیا بخش شمس و قمر
نباشد چو او کس بروی زمین / بود بسته اهل دنیا و دین
خدا او ولی و نبی را امی / پسر عم و نور دو چشم شما
چو خاتون جنت شنید انبساط / ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو بسته لب سر فکنده به پیش / ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش
نبی چون چنان دیدش از جای خاست / بفرمود خواهم شنیدن رضات
پس از مادر پاک او یاد کرد / برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی آن مهربان / که میکرد اینجا بهجت یکی
نگنجیدی از شادمانی برخت / ز فرزند خود دیدی امروز بخت
برو خانه امروز کش تو بشوی / دو چشمش برآمد و روشن بشوی
بدیدی عنایات حق را باو / شنیدی ز جبریل آن گفتگو
ولش بود گفتی از این ره دژم / بفرمود آنگه باهل حرم
که سامان خیر النسا را کنند / زنان دف و چنگ و چلاجل زنند
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا / که چون شد روان از بر مصطفی
زره را ز خانه ببازار برد / در آنراه عثمان باو باز خورد
بدست من چون زره را بدید / بخرید با پانصد درم کم خرید
وز آن پس که شد راست بیع و شرا / بتکلف باو کرد آن درع را
ولی را و ای اهل بیت نبی / روایت نماید ز آل علی
که بر شکل اعرابی جبرئیل / خرید آن زره را ز سبط خلیل
بدو داد با پانصد درم در بها / زره برد نزد رسول خدا
بگفتش کرامت از علی این زره / چو آمد بنزدت باو باز ده
پس از ساعتی آمد از در رها / درم را بیاورد پیش نبی
بپرسید از و سید انبیا / بدست که بفروختی درع را
بگفتش ولی الله مجید / که اعرابی از من آنرا خرید
بگفت آن زمان سید المرسلین / که بد آن خریدار روح الامین
خرید از تو آنرا بحکم خدا / بمن داد تا بازبخشم ترا
بگفت این و کرد آن زره را طلب / علی بی تحاشی ز ذوق طرب
بیفتاد و مالید رخ بر زمین / بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا / به پیشش بیاورد وجه بها
پیمبر ببخشش بخشش آنرا نمود / دو بخشش از این قیمت مشک جود
دگر صرف شد باقی آن فلوس / برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی هم از بیرون / در آن بزم شادی بقدر توان
ز نوما و هر جنس از خوردنی / ببردند هدیه بنزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد / علی را نبی نزد خود جای داد
پیمبر چنین داد آنگه مثال / که بر بام مسجد برآمد بلال
ز نوبت کنند اهل ایمان صلا / که در مجلس شادی مرتضی

چه انصار و چه اهل هجرت تمام / بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال / چنان شد که از قدرت ذوالجلال

ذکر عقد حضرت خیر النسا با سید الاوصیا صلوات الله علیهما

چه نزدیک شد چون هر کس که بود / ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت بود و جمع آمدند / درانخانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دست بشیر نذیر / بقدری که اصحاب خوردند سیر
وز آن پس بحکم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خوشدلی خود بدالت بدی
براو عقد خیر النسا را ببست / برقص آن زمان زهره بر دور دست
همان قیمت درع را مهر ساخت / بآن جان بجد علی را نواخت
سپردند خیر النسا را باو / چه لطف است بنگر خدا را باو
وز آن پس بهنگام شب مصطفی / نشد قدر طرب خانه مرتضی
گرفته بر آن آب ظرفی بدست / میان وی و جفت پاکش نشست
در آن آب اول نبی رخ بشست / ز آب دهان مبارک فکند
وز آن پس بنام حمید مجید / دعائی تلاوت نمود و مجید
پس اول از آن آب بر فرق ریخت / علی را بفرق از بر فرق ریخت
دو نیم باره فشاند از آن مصطفی / بفرق سر و روی خیر النسا
پس از بهر اتیان پروردگار / طلب کرد بخاتشی پیشمار
بهم هر دو را پس سفارش نمود / بهر یکدگر قدرشان بر فزود
بفرمود پس اول بخیر النسا / که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر و شرف نزد پروردگار / پس از من بیان جفت خود را شناس
اگر او نبی آمد اندر وجود / چنان دان که کفوت یکی نبود
بمن شکر بخشنده ذوالجلال / که دادت بهای چنین بیهمال
پس از حکم حق حکم او شناسی / که باشد برای این مرا او کسی
برای که جفتش نباشد نمود / بهر کار را اول رضایش بجوی
چو بردی حجت از بنده انداز او / بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست / جگر گوشه خاتم انبیاست
بود قدر او بیش قادر جهان / که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول / عزیز و گرامی است چون تو بتول
از آنش بتول است آنرا لقب / که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دل چو بشنید دست خود بر نهاد
بدو بشنوان چو فرمود خیر البشر / علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت ای آزادی دست بر روی / که ای پیشتر قدر تو افلاک بست
ز خاکم تو برداشتی از کرم / رسانیدی بعرش علا تو سرم
نمودی بلند آنقدر با برام / که افتاد بر آستان با سر تاج
در آنجا شد این عقد بسته بجفت / مرا اینهمه عزت از روی تست
کنم جان و سر در ره حق فدا / کرد در حق هم لطف عطا
چگویم دگر هست از خوبان سخن / که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان / تو دانی و داند خدای جهان
چنان است امیدم ز نزد نبی / که دارد هداهم براهت چو خاک
باو بگذرانم چنان روزگار / که نشنیدش هیچ بر دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا / وز آنجا شدند سوی دولت سرا
پس از یک دو روزی پیمبر بیا / نشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر / دوید از طرب پیش راه پدر
ز شفقت گرفتش بر شاد این / براو خواند نام جهان آفرین

بپرسید احوال بنو الخشر
که آنکه شبها زبان بر علا
بنو زند و لبند خیر البشر
که از لطف بیحد جهان آفرین
بر آن لطف کن شکر آن بی تجانه
پس ایشان بهم می نمودند سیر
بیا ساقی ای حور غلمان سرشت
ز تاب بخ افتاب رسل
بعمن فضای زمین در زمان
بیار ای بزمی ظفر التزام
چنین گفت راوی که چون جنگ جهاد
دل آنکه از بهر سالار دین
بشمشیر دعوت نمودن دلیر
مهیا نشستند در انتظار
بشد پس چنین ابتدای جهاد
که بودش بسی عمه آن نامدار
بگفتش که فردا بیا صبح گاه
بحکم وی آمد ز پاک اعتقاد
یکی نامه سربسته دادش بدست
بتابید بروان نیکی رسان
دراو آنچه بینی عمل کن بر آن
دو روز انچنان رفت آن سرفراز
که تا بطن نخله بر آی درنگ
که دارند حسب تجارت بسی
رضا مند را بر بهر راه خویش

به پهلوی خود جایگه داد خویش
زند حرف با ابن عم شما
تبسم کنان گفت جان پدر
نمودست این حکم با بر زبان
که دادت همالی چنین سرفراز
بیان آنکه فرمود خیر البشر

چنین گفت خیر البشر با پدر
از آن حال غوغی بمن میرسد
میا در از آنزاه در دل هراس
که روز انچه بر روی او بگذرد
از آن حرف خیر البشر گشت شاد
چو از مجلس بزم برخواستم

ذکر امر نمودن حضرت رب العباد حبیب خیر البشر را بجهاد با اهل شقاق و عناد

شمال یمین علی شد روان
که آمد برون تیغ تیز از نیام
بدعوت نبی کرد افزون ز حد
پدیدار گشتند انصار دین
غنیمت ستاندن ز کفار اسیر
که تا کی کند دشمنی آشکار

گل دین و دولت دمیدن گرفت
پر از نور خورشید ز جام هلال
شکسته فولاد دل مشرکان
بشد حکم داور به تیغ آختن
بر آن نص قاطع بحکم آیه
به پرداخت چون از نماز عشا

ذکر فرستادن سید انبیا عبد الله جحش را بر سر راه کاروان بسمت بطن نخله و شوید منصور مراجعت آنحضرت و دین از زند مشرکین

کمر بسته کرده سامان راه
کمر بسته آمد برش بامداد
چنین گفت آنگه که ای حق پرست
برو سوی نخلیه با همرهان
بخوان نامه را نیز بر همرهان
برو ز سیم نامه را کرد باز
بتابید ایزد کمر بسته تنگ
تو زان قوم شاید بچیزی رسی
روند تا رضامند بر راه خویش

که من می فرستم کجائی تو را
رفیقش نمودش فالمرسلین
بر این قوم کردم ترا من امیر
سر نامه بگشای بعد از سه روز
ستد نامه عبد الله از رسول
سر نامه نام الله رحیم
ترا ای شک آنجا به نخله نشینی
ولی همرها ترا تو در این سفر
چه خواند ابن جحش آنچه در نامه بود

که از لطف حق نیست باکی دگر
از آن حرف دل را برم می طپید
کن از فضل حضرت خود آنرا اقاک
بهر شب جمله نزد علی شمشیر در
بشکر الهی زبان بر گشاد
صف آرای رزم را ساختن
که روی زمین شد چو باغ بهشت
سراسر ز باغ جهان رست گل
خس کفر هرسو پریدن گرفت
که در جنگ بدر است ما را مقال
مؤثر بوعده و وعید زمان
ز تن سر گشتن سزا سر انداختن
کمر بست سالار دین با سپاه
طلب کرد عبد الله جحش را
که مکتب لحی رهنمای عباد
بفرمان مطیع و بدین استوار
بفرمان ایزد برای غزا
ده و دو کس دیگر از اهل دین
ز دست من این نامه را هم بگیر
نگه از سواد خطش بر فروز
بر آن بوسه داد و بره کرد راه
وز آن پس نوشته نبی کریم
تنی چند از کاروان قریش
بیا کراه و تکلیف با خود مگیر
بسوی رفیقان خود رو نمود

بگفت

بگفت اینچنین است حکم رسول
بباید در این راه همراه من
بتابید ایزد قدم نه دلیر
از این سو رسیدند آن پردلان
بهمراهی او سه مرد دگر
وز آن قوم بیگانه ترسان شدند
که کفار از دیده کمان گشته اند
پس آمد دلشوره کاروان
که دانند با خصم ایشان نفیر
چو دیدند کفار او را چنان
چو دل جمع کردند از این رهگذر
گشودند پس آن جمع بار
چو دید ابن جحش آنکه جنگ بود
نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگش بجست از کمان با خطا
لب زخم از آن جلدی نهفت جهان
همان بود زخمی که از اهل دین
پس اصحاب اسلام در تاختند
شد اموال آن مشرکان لعین
بشوید بتابید رب العباد
به یثرب رسیدند نصرت قرین
پس آگاهی آمد سوی مشرکان
دل کافران یافت از غم گداز
کنون سامعانرا خبر میکنم
چنین گفت آنمرد تاریخ دان

نشاید نمودن ز حکمش عدول
وگرنه رود باز سوی وطن
که تا جان ترا هم بهمراهی ام
بیامد بسوی دگر کاروان
گران بار از مال چندین شتر
بر فتن ز منزل شتابان شدند
بر فتن شتابان از آن گشته اند
چنین گفت با شخصی از همرهان
به عمره سوی حرم میرویم
بگفتند با یکدگر در نهان
همان به که اینجا نشینیم باز
گرفتند از شهر آن هم جهاد
بتقدیر آمیخت تدبیر او
خدنگ افکنی نهفت یاد کینه
بدان لکه از چرخ تیر قضا
ز بس خنده بر خاک بگذشت
شد اول نصیب تن مشرکین
دو کس را ببستند و انداختند
بحکم خدا قسمت اهل دین
ز فیروزی و فتح سردار و شاد
نمودند پابوس سالار دین
که در منزل نخله بد کاروان

کنون از شما هر که ای دوستان
بپاسخ بگفتند یاران تمام
گرفتند پس راه نخله به پیش
سر کاروان بود مردی غنی
بر اصحاب ابن جحش آن کاروان
از ایشان چو شد اضطراب آشکار
که سازند منزل بجای دگر
که تیر اش بود از سر خویشتن
سر خویش با او تراشیده زود
که این قوم آواره رهزن نیند
که از صبح تا این زمان رانده ایم
کمر باز کردند غافل از آن
شد اول شکر خدا تیز باب
بر و سینه عمرو خضر آن ناب
چو آن تیر بر سینه اش جا نهاد
چنان کرد سوفار در سینه جا
بغلطید بر خاک آن تیره جان
یکی رفت بیرون از آن چار کس
پس آن نامداران بر داشتند
سوی یثرب از نخله کردند رو
شه دین و اصحاب گشت تمام
گروهی ز اصحاب دین تاختند

آغاز داستان غزوه بدر مشتمل بر خبر یافتن سید المرسلین از اراده مشرکان بسمت شام و تعاقب نمودن خیر الانام و آگاه شدن ایشان

بذوق شهادت بود هم عنان
که استیم حکم او را اعلام
سر راه گیرند تا بر قریش
که بد نام او عمرو بن حضرمی
چو افتاد گردید دل بد گمان
بدانست عبد الله نامدار
نباشند یکجا بآن نامور
برو پیش بگذر از این انجمنی
نشد پیش و خود را بایشان نمود
پی عمره سوی حرم میروند
چه حیوان چه انسان همه مانده ایم
گر ایشان چه بازی کنند ناگهان
بر آن کاروان تاخت پیش از گمان
نشان کرده زد ناوکی چون شهاب
بکشته تو به بر جای خیر البشر داد
که شد خنده زخم دندان نما
روانش شد سوی دوزخ روان
ولیکن همین جان خود برد کس
گرفته اسیر و غنیمت بدست
ظفر کرده با عزت و آبرو
شدند از نشاط ظفر شادکام
بقتل و تباراج پرداختند
فتادند در فکر دور و دراز
که من غزوه بدر سر میکنم
که گشتند فیروز چون مؤمنان

وزآن پس خبر در جهان رو گذار / سوی یثرب آمد ز بطحی دیار
ز اهل حرم کاروانی کلان / روان بار از جنسهای گران

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام / نموده است عزم سفر سوی شام
بر آن کاروانست سفیان امیر / رفیقش ز پنجاه جمعی کثیر

شنید این خبر چون حبیب اله / بفرمود کرده مهیا سپاه
چو شد لشکر آراسته انتخاب / بدولت خود آورد پا در رکاب

برآمد بجانب حق شاه دین / که گیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت / خبر لیک در عرض آن راه یافت

که کردند اعدا ز سر حد جلو / سوی شام ز آنسند گشتند دو
ز رفتن به پای مصلحت چون نبود / سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی بر نگردیده میدان کشید / بهایش تا چه بر وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بجای خویش / دو کس را ز اصحاب خود خوانده پیش

که بودند در کارها هوشیار / جهان دیده و واقف کارزار
بفرمودشان بر پی کاروان / شتابیده دارید خود را نهان

ببرید ره تا به نزدیک شام / ز آنجای نمایند جای مقام
که باشند سر راه آن کاروان / شود کاروان چون بپایین روان

رسانید خود را شتابی بیشتر / وز آنجا نمایند ما را خبر
ز جنب بوسط اوله آن هر دو مرد / بگشتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند قطع طریق / رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجائی که آن بد به نزدیک شام / سر راه تجار تجار نام

بنزدیک ارباب آنجا شدند / هم اندر سرای بنی فرود آمدند
شد آن مرد ارباب مهمان نواز / بپرسید احوال بشنید راز

زهد کرد آواز داد آن بس / بغیرت نگه داشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید این خبر / که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکین تنگ بسته میان / که گیرد سر راه بر کاروان
چو بگذشته بد کاروان بازگشت / کنون چون کند تا که باز گشت

در این ره بهشیاری آرید رو / که ره را بگیرم بسر داشت او
چنان گشت از آن حرف ترسان بسی / که برگشتن راه شد مشکلش

شدندش از دل آگاه و از دیده خواب / چو سیماب افتاد در اضطراب
ز سوده زبان چشم خود را بدوخت / به تعجیل شد در غم و در فروخت

یکی مرد چالاک ضمضم بنام / که بگذشتنی بیش از باد کام
فرستاد سوی حرم در زمان / بگفتش برو از نظرها نهان

توقف مکن هیچ جا صبح و شام / رسانم زود خود را به بیت الحرام
بگو تا بزرگان آل لوی / که افتاد ما را محمد زپی

ز ملک جهان خواهد اخراج ما / کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن پی ما شتافت / ولی چون که گشتیم ما را نیافت

کنون باز گشتن محالست و بس / که او هست غافل ز ما یک نفس
بیابید گر ما مدد از شما / نباید برون زنده یک تن زما

چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام / بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت / بسرعت تو گوئی پریدن گرفت

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانوی حرم در بیداری و رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان بسرانجام و نمودن بزرگان قریش عزم رزم

ولی پیشتر زآن که رسد در حرم / شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمه مصطفی در اشتیاق / یکی خواب دیده در آمد ز جا

ازآن خواب هر بیم دوسر آتشی / بر او زد دل نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش / یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش

نمایم به پیش تو آنرا بیان / ولی کز خبر دم برآری نهان
براخفای آن کرد عباس عهد / چنین گفت با او که ای شب عهد

چو بگذاشتم سر ببالین خواب / بدینسان بدیدم به آیین خواب
که در ابطح آمد یک اشتر سوار / باشد و بگرفته در کف نهان

صدائی مهیب دل پر طپش / سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش
بگشتن که خویش حاضر شوید / بر انجام خود چون ناظر شوید

پس آمد سواره درون حرم / گروهی بیائید با او بهم
سواره چنان رفت با ازدحام / بسی پایه رو گفت باز آن کلام

پس او رفت بر بو قبیس استاد / بگفت آن ندا را سه نوبت بداد
وزآن پس بغلطید سنگی کلان / که گفتی ره و شهر در زیر آن

چو آن سنگ آمد بروی زمین / جدا شد از او پاره‌ها چون نگین
بجز خانداران هاشم نژاد / بهر خانه‌ای پاره زان فتاد

من از هول چشم ز خواب گران / نرفته است تا حال هم شد رهان
کمان میرود ای برادر مرا / که گردد برین شهر نازل بلا

چو عباس آن خواب ازو بشنید / دل او هم از هول در بر طپید
برون آمد از خانه پس پر ملال / ولیدش برو دید و پرسید حال

چو عباس را بود با او وداد / بنزدیش سر راز را برگشاد
بدو گفت آن خواب را سر بسر / ولید آن خبر را بنزد پدر

مر او را پدر نام او عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همانروز آنرا ز گشت آشکار / چو بشنید بوجهل شد بیقرار

بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را سازد آنجا خجل
چو دیدش چنین گفت با زهر خند / زنان شما هم پیمبر شدند

بدو گفت عباس ای هرزه گو / ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش تو جاهل مکن / مگردان زبان و میارا سخن

بکن نزد ما هم عیان عیب خود / که خوانی که هم عیب و آید به بد
چو بشنید عباس از او این نوا / بدانست کان راز شد بر ملا

و لیکن با نکار داوش جواب / دگرباره کرد آن معانه خطاب
که من بیکشم تا رود زینشما / نشد صدق این خواب اگر آشکار

بماندم بسوی قبایل تمام / نویسم کتابت نمایم پیام
که جو تهمت افترا و دروغ / نگیرد ز اولاد هاشم فروغ

برآشفت عباس از آن گفتگو / بدو گفت ای ناکس زشت خو
بدین عیبها نزد اهل هنر / تو صدبار ازما سزاوارتر

بگفت این و بر خواست عم رسول / دل آزرده و رفت از آن جهول
ابوجهل شد هم سوی خانه باز / زبانی به بیهوده گوئی دراز

دگر آن سخن در حرم پهن گشت / دو روز از پس آن چو از هم گذشت
بروز سیم بامدادان بگاه / بناگاه ضمضم بیامد ز راه

بیامد ای سر برآکنده خاک / گریبان زده از پس و پیش چاک
ز جمازه ببریده بینی و گوش / در ابسته واژونه پالان بدوش

تن آن شکل خود گشته برای سوار / ولی کرده جمازه را راهوار
تن از هیبت آمد در آن بامداد / در ابطح بایستاد و آواز داد

که الغوث ای سروران قریش / که بر کاروان تنگ دیدو عیش
محمد کمر بسته با پیروان / بقتل و بتاراج آن کاروان

دگر خورشتن با رسانید زود / توانید کوی ظفر در ربود
وگر نه نیابید از آن انجمن / چه یک حبه مال و چه یک زنده تن

ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز لبس شور هر خواست از آن بوی / در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن جگرها ببر / چو با خانه آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش و از چهره رنگ / نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آنجا نبودند شاد / که رستند از طعن اهل عناد
دگر بود با تم بهر خانه / بجز این حرف دیگر نه افسانه

در آن جنگ کین با دلی پر ز خون / کمر بسته اول ابوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی / وزآن پس امیه ابن شقی باقی

چنان شد مقرر که از هر دو حرف / که دارند سامان ساز نبرد
نمایم یکی یاری کاروان / بمانند یکی بر سر جان و مان

ولی بو لهب زان سخن پا کشید
گران خواب ال دیر رسش بی پلید

نمودند یاران سپی تمام
ولی در نهاد و در داد سر بدام

دگر عتبه و شیبه با چند تن
نمودند راضی بر آن انجمن

که از خانه بیرون گذارند پا
ولی برنگردد ز پا بیها قضا

ابو جهل را پس خبر شد از آن
گذارند در دل فلان و فلان

گر پا از در خانه ننهند پیش
بپیچد ازین ره عنانهای خویش

بشد نزد یکیک بخواهش گری
سخن گفت با هر یکی از دری

بطعن و کنایت بسی سرد و گرم
بگفت و دل جمله را کرد نرم

زهان دست شسته پی نام و ننگ
نهادند ناکام دلها بجنگ

همه در پی ساز و سامان شدند
سوی مقتل خود شتابان شدند

زره ها و شمشیرها و سنان
بدادند در رزم با صیقل گران

دگر آنچه در کار بد از بنه ها
چه از بهر رزم و چه بهر نشاط

گرفتند همراه و بستند بار
ولی داشت دلها چنان خارخار

شدند از حرم سوی یثرب روان
برای مدد کردن کاروان

برفتند سنجیده و کارزار
دلیران به پنجاه و از هزار

روانه شدن قریش از حرم و اعانت کاروان و منهزم شدن ابو سفیان از شام بجهت

چو از خانه بیرون نهادند پا
در عشرت و عیش کردند وا

بهر منزلی کامدندی فرود
دف و چنگ می بود زنگ سرود

بهر روز یک کس ز ارباب جاه
نموری بهیا طعام سپاه

بدینگونه با انجمنی تمام
بمستی ز اشکرها صبح و شام

برفتند آنگه به بغر خنه کی
همان بود به شیشه زندگی

که کردند خالی تن جنگ او
خمارش کنون میکشد آن ظرف

بر احوال سفیان کنون دار گوش
که فارغ چو شد انگه به فراغی

برون آمد از شام و بربست بار
روانشد هر از بیم سوی دیار

چو تجیره شد منزل و خیمه گاه
سوی خان ارباب آمد ز راه

چو ارباب آگاه گردید از آن
نمود اول آن هر دو کس را نهان

وز آن پس شکفته دل و خنده رو
بیامد روان بر سر راه او

باو گرد برخورد با اشتیاق
بیاوردش آنگه بسوی وثاق

با عزاز و اکرام بنوخت سر
سر او را او جای کرد خشتر

چو بنشست سفیان زبان باز کرد
ز هر جا سخن کردن آغاز کرد

مجان سخن گفت با مهربان
که داری خبر از محمد چه سان

چنین گفت با من یکی راستگو
که و حال امانت جاسوس او

باو گفت ارباب کای نامور
ز حرفی که گفتی ندارم خبر

نه هرگز شنیدم هم از دیگری
که از نام جان محمد کسی

بدین سمتها کرده باشی گذار
تو خاطر ازین رهگذر جمع دار

چو سفیان ازو این حکایت شنید
دل تیره اش انده کی ازتید

سوی خیمه خویشتن باز گشت
دلش با فرح شادی انباز گشت

چو او رفت آن هر دو مرد امین
بر ارباب کردند صد آفرین

که باید چنین راز داری نمود
وز آن پس مرخص نگشتند زود

برفتند رو سوی یثرب روان
برای خبر دادن کاروان

ولی پیشتر زانکه ایشان رسند
حبیب خدا و نه بت و چند

نهضت نمودن شمس فلک نبوت علیه افضل التحیة والثنا از مدینه طیبه بقصد قمع و تادیب کاروان قریش

بالهام گردید آگه از آن
که از شام آمد برون کاروان

بنو نور نه اهل دین مبین
سر ره ببستند بر خشم کین

همه گشته آماده کارزار
برآیند در راه بر رود کار

بفرمان او همه جان یقین
که تنگ بستند در کاروان

چو شد کاروانهای سفر ساخته
زکین هر دلاور سر افراخته

بدولت برآمد ز دولت سرا
به آن روز و ساعت که گفتم فلا

روانه شدند چو در راه دین شاه
فلک گشت بر پای از رنگ زین

زهی سر بعیوق افلاک شیده
ظفر قامت خویش بالا کشیده

فرو کوفت اختر ببام سپهر
پی فتح او کوس از این مهر

همی رفت شاه و ملایک سپاه
گذشتند به اوج فرق کلاه

ببالای سر جبرئیل امین
امان خدا از پس و پیش

بپیش سر روان شهر با زخف
حمایل یکی تیغ و رایت بکف

به پهلوی او حمزه نامدار
چو شیر گرسنه که جوید شکار

بکردش دگر بهر دلان سپاه
زره بسته چون ماه برار دماه

سر از عزمهای فلک در نشان
برآورده پستا و غیرت کنان

که آنان چه سان میکنند بندگی
چه سان دست بکشند از زندگی

رسیده بر آن قوم پاک اعتقاد
که اما نحن کی ان یکاد

روایت کند راوی ایدر چنین
که با این بطحا و یثرب زمین

بود منزلی بحیفا بدر نام
که افتاده هم بهر سر راه شام

روانشد بدان سمت خیر البشر
که بد کاروان را بدانجا گذر

بقصد ظفر راه ای بریدید
چو در منزل بیت سقیا رسید

بفرمود ببینند عرض سپاه
وز آن نامور لشکر کینه خواه

کسانی که باشند که بهتر ز دل
نه اندر خور کارزار و جدال

از آنجا سوی شهر کردند باز
که از رنج بیهوده با احتراز

بدیشان بدیدند عرض سپاه
شدند آن جوانان سعید و سترده

همه در خور کارزار و نبرد
بجز خورد سالان که بد روی زرد

از آن جمله هم هشت مرد دگر
که عثمان یکی بود زان هشت دگر

بنا بر موانع که رو داد شان
سوی شهر رفتند با کودکان

دلا نامداران پر خاشجو
بیاورد دشمن نهادند رو

ولی مرکب و آلت کارزار
بسی بود کم نزد مردان کار

شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت
نه سر اسب و نشن و جرج بخت

حبیب خدای زمین و زمان
سر انجام لشکر چو دید آنچنان

برآورد دست دعا آنچنان
بدرگاه بخشنده بی حساب

که یا رب تو از رحمت بیکران
نظر کن بر احوال این بندگان

بابن خاکساران رخشا پرآیه
بهی ما یکان از کرم ما بخش

بفرمود آنگه شه هفت و دین
که بر اشتر و اسب مردان کین

در آن ره بنوبت سواری کنند
بهم مهربانی و یاری کنند

خود اول در آن امر کرد ابتدا
چو انصاف عادت ره مصطفا

بخود حیدر و زید را ساخته
که کردند بر اشتر او سوار

رسیدی چو نوبت بآن هر دو تن
بفتاده ای سرور انجمن

تو بر جای خود باش از ان مقیم
که ما در رکابت سپه میدوم

ولی التماس عزیزان قبول
نکردی بحکم عدالت رسول

پیاده شدی نوبت خویشتن
چنین بود دست انبیا سنن

به نیکو نه آن راه پیموده شد
بامداد هم لشکر آسوده شد

چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه
دگر باره از زره حبیب آن

دگر کس ازو نیست تا پیشتر
روند و بیارند ز اعدا خبر

بفرمان او در زمان بر روان
سوی بدر گشتند باهم روان

به رجعت نمودند طی راه بدر
رسیدند تا بر سر چاه بدر

قضا را بهانه رسیدند تیز
پی آب بیرون زره دو کنیز

یکی گفت با دیگری کای فلان
کان زن که فردا رسد کاروان

وز آنگه فردا درنگ آورند
همی روز در کار خود یقین میرسند

شنیدند از آنها چو این ماجرا
فرستادهای رسول خدا

دگر کل در آنجا نکردند بود
سوی لشکر خود نهادند رو

رسیدند نزدیک خیر البشر
رساندند از کاروان خبر

خبر یافتن ابو سفیان از توجه رایات ظفر آیات سید المرسلین بقصد قتال آنحضرت از راه بدر و رفتن از سمت ساحل پای بیت الحرام و پیغام بردن نمود ... قریش

وز آن سوی سفیان چو آن گه کی
از آن پس دلشت در سینه خوف در آن گهی

ببدر آمد از کاروان شتر / که گیرد ز نشان تو نیز خبر
یکی پیشتر از بود مجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان از آن پیشه ور / که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس او / بدنبال ما آمد اینجا بگو
بگفت او از اینها ندارم خبر / ولی یک دو ساعت از این پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جای گرفتند یکدم قرار
وز آن پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند و چه بود راز
چو بشنید سفیان از او این بیان / بیامد بجائی که دادش نشان
پی پشکل اشتر آنرا بیافت / ز جا پشکلی برگرفت و شکافت
در او خورده تخم خرما بدید / بترسید و در سینه‌اش دل طپید
بگفتا که با این دلیل و نشان / ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر / بجز ملک یثرب بجای دگر
همانم بسوی کاروان بازگشت / برفتار با باد دمساز گشت
چو گردید نزدیک با کاروان / در آمد بسان جرس در فغان
که رفتن براین ره کنون [illegible] / که شد تنگ از دست بدخواه جان
همان که بسیجیم از این ره عنان / بگردیم از راه ساحل روان
پس آن کاروانرا بفرمان او / همانم بگردید از آن راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان / شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند آن راه را صبح و شام / نکردند جائی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی با شتر
که خود را رسانند تا آن سران / که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که برخاستی از کین شما / نبوده مگر بهر امداد ما
کنون من نتابند لات و هبل / که گشتم ز جای خطر بی جدل
شما نیز باید که گردید باز / مسازید این دستها را دراز
که باشد در فتنه بگشوده به / دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود / بداد او اول آن مژده آنکه زود
رسانید پیغام را گر ادا / برفتن بسوی کعبه شان زد صلا
از آن مژده شد خرم آن انجمن / که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن / نبود نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر / که از زشت خوئی بپیچید سر
دو یاره بیک موزه کرد از غلو / که تا من نسازم برغم عدو
سراپرده استاده بر جاه بدر / عنان را نپیچم من از راه بدر
سه روز و سه شب با سران قریش / نشینیم آنجا بکام و بعیش
بچنگ و دف و نای رامشگران / بنوشیم خوش رطلهای گران
بدشمن نمائیم غوغای جیش / که نهند دگر پای جرات به پیش
بگیرد سر راه بر کاروان / که دارند ایشان چو ما هابیان
نشانیم این نقش بر خصم خویش / وز آن پس بر خانه گیریم پیش
بر این رای چندی هم از جاهلان / بر بوجهل گشتند همداستان
سر دیگران نیز ناخواه و خواه / بگرداند آن مرد گمکرده راه
بسی لابه کردند سودی نداشت / که بایستشان پس در آن ره گذشت
سخن مختصر چیده ناکام و کام / براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون جهل بوجهل دید / بنزدیک سفیان بشد ناامید
بیا و باز گفت آنکه رو داده بود / ز عزم درست بر درست سفیان نبود
چنین گفت کاین مرد از جهل و طیش / بر آورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ / همه ناگهان باز گردد به تنگ
از این غصه با خاطری پر ز غم / بسرعت روان شد بسمت حرم
که تا کاروان را رساند بجا / رود خود بنزدیک آن تیره رای
بهرحال باشد بایشان رفیق / که گشتند از دولت او غریق
وز آنسو ابوجهل با سرکشان / روان شد بکین تنگ بسته میان

در بازگشتن اخنس با بنی زهره از رفاقت اهل ضلال

ولی اخنس آن مرد باهوش و رای / که بد مر بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در نهان / که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما / بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد صه شدن رای نیست / تو گوئی در این ره مرا پای نیست
ور آنکه بود این جهول بگمان / برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت / نباید عبث کرد بر خویش گشت
همان به که رویم از این راه باز / که ایشان نهند سر خود بکار
بگفتند تو هستی چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب
ولی با سبب بازگشتن ز جنگ / بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس دگر باره هم / که تدبیر اینکار را کرده ام
در آید چو پرسش بهنگام جواب / دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان / بغلطم بخاک و برآرم فغان
بگویم که ماری چنانم گزید / که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کشید انجمن / بگوئید با همرهان این سخن
که دانند کاین مرد سالار ماست / بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
گمانش که آمد بسر این بلا / نگردیم از او یکسر مو جدا
به بینیم تا چیست او را مآل / بیابد شفا یا کند ارتحال
وز آن پس که نیکو شود کار وی / بیائیم با هم شما از پی
باین عذر گردیم از ایشان جدا / چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم / رهانیم خود را از این رنج و غم
بر این رای گشتند همداستان / نمودند روز دگر همچنان
برفتند و گوئی بسوی دیار / سر خویش بردند از پای دار

خبر یافتن اشرف مرسلین از رسیدن اهل ضلال باراده جنگ و قتال و مشاورت نمودن با اصحاب در محاربه حشر کین

از آنسو رسول خدا با سپاه / بتابید حق می بریدند راه
چو آمد بروحا شه انبیا / نمازش کرد آنجا ادا
شد آنجا چو که حاصل فراغ از نماز / طلب کرد حاجت از آن بی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست / متضرع گشاد هر دو دست
بگفت ای خدای جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
براحوال هر بنده دانا توئی / بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد / تو پیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک از این بت پرستان جهان / مده مر فلان و فلان را امان
نخست او ابوجهل را یاد کرد / دگر یک بیک زشت کانرا شمرد
بمالید پس پیش یزدان بخاک / شرف بخش عرش برین روی پاک
همی خواست پیروزی فوج خویش / بر آن بت پرستان بیداد کیش
چو برداشت سر از زمین آنجناب / دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن خیل کانرا که او یاد کرد / همه کشته گشتند روز نبرد
وز آن پس ز روحا روانه شد رسول / بفرمود در وادی صفرا نزول
شنیدا که نام آوران قریش / سری پر ز کین و دلی پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان / شدند از حرم رو باین سو روان
شد آن کاروان را ز ره داده خم / ز ساحل روانه بسمت حرم
ولی اکثر از شقاوت نژاد / نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین / ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل در ره قرار / دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین / یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش / که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید که کعبه اهل جفا / کمر بسته بر کین و پرخاش ما
رسیدند نزدیک آمد خبر / بیایند خود هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار / که دشمن رسید از پی کارزار
بپا شیخ ابوبکر از جای خاست / وز آن پس عمر نیز گردید راست

بگفتند با سید المرسلین / قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین چها میکنیم / چه سان در رهت جان فدا میکنیم
وز آن پس کجا خواست مقداد نیز / بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی گر است از بهر کین / بگفتند قومش با او اینچنین
برو با خدا و نه خود تو بجنگ / که داریم ما در همین جا درنگ
ولی ما تو گوئیم ای بی قریب / که پای مبارک بکن در رکاب
بفرما بهر سو که خواهی سفر / که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رو نمائی بسوی زنگبار / بگیریم یک موی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آئیم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان و در کف توان / بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر / که از راز انصار یابی خبر
در آن باره فرمود کای دوستان / چگویند اندر حق دشمنان
رضا خواست انصار سعد معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار
که با جان و دل با همین عهد بست / بدست تو روزی که دادیم دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار / همانروز کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر / که در ره رکابیم با جان و سر
روی کرد بد ربا سر میرادیم / بهمراهت ای مه در یا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنگاه با انجمن / که بادا این بشارت شما را زمن
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جمع غفیر
که باشد یکی کاروان قریش / دو بیم مجمع جمهران قریش
کنون کاروان خود رها کرده است / سخن منحصر در همان قوم گشت
در این فتح دارم بدانسان یقین / که گوئی بچشم آیدم دشت کین
فتاده بر آن دشت سرها چو سنگ / زمین گشته از خونشان لاله رنگ
به نیروی ایزد ببندید بار / که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آمد بپا در رکاب / روان شد بسوی بدر آن آفتاب
بدولت بدین سرزمین چون رسید / بنزدیک چاهی بکان بدر کرسید
بفرمود تا بار را واکنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود / سپه چون بر آسوده لختی غنود

رفتن سید اولیا بفرمان اشرف انبیا و دستگیر نمودن دو کس از سقاکان بر چاه

پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواندش بپیش
ز اصحاب چندی رفیقش نمود / کز آن آب بهر یکی سد بود
یکی جای دادش نشانی و دین / که به چاه آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان / فلک تا ببرد تا سر چه دمان
کسی را که از اهل بطحی دیار / در آنجا به بینی بگیر و بیار
غضنفر همانلحظه با همرهان / بفرمان او شد بسوی روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحی سپاه / همی آب بردند از تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگه امیر / که سازید این جمله کان را اسیر
بحکم ولی اصحاب با آن شدند / از آن کل اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از آن تا کسان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا سرزمین
نمودند اسیران بدامان دشت / یکی پشته از دور چون پشت دست
بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگرباره پرسید سالار دین / که گویند چندند مردان کین
بگفتند آنگه نه بیرون از شمار / که هستند بسیار مردان کار

بپرسید

بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند از اشراف هر یک که با
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه با شیبه و با ولید
دگر زمعه و نضر و بوالبختری است / حکیم و طعیمه که ابن عدی است
سهیل و امیه دو مرد دلیر / بنبیه منبه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود / که کس را ندانند هم آورد خود
پیمبر چو زانها شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه ها را همه / فرستاده پیش شما چون که سر
در آن باره فرمود از آنها سوال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت / شد از قوم بی زار و ناساز گشت
بگفتند یاران ز روی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود / رو راست لیکن بقومش نمود
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد / بفرمود کز بهر رزم و نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو / که باید بسوی دگر کرد رو

مشورت نمودن سالار دین با اصحاب در باب نقیبان میدان نبرد

بدو حرف برخواست از جا حباب / باستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رسانید اینچنین / که ای سرور دین درین سرزمین
بحکم خدا کرده ای گر نزول / نهاده شد کسی را مجال عدول
وزان هست از مشورت این سوال / از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بد مطلع مشورت با جناب
چنین گفت آن یار بی مکر و غدر / که جائی است در آنطرف بدر در
بر آنست آنگه ای ابن الاثال / ز منزل بگو نیز بهر قتال
نبی کرد آن رای را اختیار / ولی وحی را می شنید انتظار
بیامد همانلحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب / که باشد همان رای رای صواب
سخن این بگوید به رای حباب / ز روح الامین گفتن آنرا صواب
ز گفتار راوی نمودم بیان / دگر را نداد او صدق یا کذب آن
وز آن پس رسول خدای ودود / بر فتح و ظفر رو بآنسو نمود
برآورده پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان شد بسر
برفتند آنروز مردان کار / رسیدند در منزلی ریگزار
چنان نرم ریگی که رفتی در او / شتر بنده تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در آن دشت یک قطره آب
نمودند منزل در آن ریگ بوم / که بد ختی سنگ در وی چو موم
ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ / بر تطهیر محتاج گشتند لیک
نه بستر کجا بود غسل و وضو / که آنروز کس را نشد تر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتندگی شعله ناک
از آن حال افتاده در فکر خام / نبود آنکه در دل یقینش تمام
در آنوقت ابلیس هم دست یافت / بدلهای سست اعتقادان شتافت
بگفتند با خود تفکر کنان / که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان بحکم رسول / فکندیم خود را درین دشت و چول
اگر دشمن آید درین وقت تاخت / چه سان دست بالا توانیم ساخت
همه تشنه کردیم و خسته شویم / اگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم پیشه شد / ز بس بیم دلها پر اندیشه شد
ولی دانست آنکه یقینش کمال / از اینها نبد هیچ اندر خیال
ز ناگه بحکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر برخاست دریا بدوشی / گره باز شد چون در چشم ابر کشی
ببارید باران رحمت چنان / که گردید رودی روان سو بسو
از آن آب خوردند لب تشنگان / سر و تن بشستند در وی همگان
ز دلها گمانهای بد شسته شد / از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان بیدرنگ / که گفتی شد آن ریگ یکتخته سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین / گشودند لبها بصدق و یقین

قوی کرده دل جنگجویان [illegible]
کمر تنگ بسته بهر جهاد

ازان منزل آنگاه بستند بار
همه گشته آماده کارزار

برفتند آشفته کینه خواه
بآنجا که بود از پی رزمگاه

رسیدند پس چون بآن سرزمین
فرود آمد از باره سالار دین

یکی جای بگزید نزدیک چاه
بفرمود کانجا سپهر سپاه

سراپرده و خیمه برپا کنند
بدانسان که گفتند جا می‌کنند

پس آنگاه خود با سران سپاه
بیامد بجایی که بد رزمگاه

نشان داد آنجا که اصحاب خیر
فتاده نگر سرکشان قریش

بفرمود کز دست مردان دین
خورد چون تکان نخل اعدای کین

بیفتند مانند برگ خزان
درانجا فلان و درانجا فلان

بدین مژده گشتند اصحاب شاد
کمر تنگ بستند بهر جهاد

نمودند آن جا بهاران نشان
که بارش بپیچند با کشتگان

چنین گفت راوی که بعد از ظفر
بدیدند اصحاب بار دگر

بهرکس که هر جا نشان داده بود
همان کس همانجای افتاده بود

پس آمد سوی خیمه آن مقتدا
برفتند اصحاب هم جا بجا

بر احوال اعدا کنون گوش دار
که چون می بردشان اجل پایدار

آگاه گشتن عتبه از آمدن شیر خدا بر لب چاه و دستگیر نمودن سقایان بحال تباه و یافتن پی بیگانه بر گرد خیمه‌گاه و سوار گشتن لشکر قریش از روی ترس

چنین گفت راوی که شیر خدا
چو آمد بفرموده مصطفی

برانجاه آن هر دو تن را ببست
دگر ها که جستند از زیر دست

سوی لشکر خویش گشتند باز
گریزان و از بیم دل در گداز

چو لشکر بخویش باز آمدند
بسان خروس از دغا آمدند

که ای نامداران بطحا و [illegible]
بمکه رسید از پی کارزار

همین دم ز اصحاب او چند کس
رسیدند غافل بآن [illegible]

گرفتند و بردند از ما دو تن
چه آرند تا بر سر انجمن

در آن قوم شد این صدا چون بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند

بجستند از جا همه سرکشان
بریده ز رخ رنگ [illegible]

شب تیره و هول خیل عدو
دگر رنگ ماند کسی را برو

دویدند بیرون ز پرده سرا
سراسیمه گردیده گم دست و پا

فتاده ز دهشت گره بر زبان
بسینه درون دل چو بسمل طپان

نمودند از یکدگر این سؤال
که باشند چه سان کار ما [illegible]

حکیم اندران دم بعتبه رسید
چنین گفت عتبه برادر بدید

که تا بسته‌ام من کمر [illegible]
باین رنج و سختی ندیده بسی

برای مدد کردن کاروان
برون آمدیم از [illegible] هلاکت

کنون کاروان با سلامت گذشت
چرا باید ایشان درین کوه و دشت

پریشان ولی مدعای [illegible]
کجا می رویم و چرا می رویم

کنون آورد گر شبیخون عدو
نمانند بیک تن ز ما آبرو

چه گویی درین باب تدبیر چیست
که ما بی پناهیم و دشمن قوی است

جوابش حکیم اینچنین داد باز
که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست
مرا نیز دل در همین فکر هاست

درین ورطه بوجهل ما را فکند
که با داس افکنده و خسته‌اند

کنون باید امشب خبردار بود
کمر بسته هشیار و بیدار بود

که بر ما اگر تاخت آرد عدو
توانیم بستن سر راه او

همانا دم بوجهل دون هم رسید
حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید

برآشفت از آن گفتگو چون پلنگ
زبان کرد مانند پشت نهنگ

بگفت اینچه نامردی و بد دلی
بدل آنچه دهشت ازان بیم دید

زنسل دو تن شد اگر ناپدید
بما زین چه ضعف از [illegible] رسید

چرا زهره‌های شما آب شد
ز رخ رنگ رفت از تن تاب [illegible]

ندارند مردان پرستان [illegible]
که آرند آورد ما در خیال

کی رهبر آنکه ما تان شوند
بیایند بر ما شبیخون زنند

برآمد

برآمد از دل شما این هراس
بجوابید و خود را بدارید پاس

ز طعن ابوجهل رفتند باز
سوی خیمه گردان کردن فراز

ولی تن کجا داشت آرام و خواب
که دل بود بر بستر اضطراب

قضا را همانشب رسول خدا
بگفت ابن مسعود و عمار را

که تا خیمه‌گاه مخالف دو تیر
بهر سو بگردید و آگه شوید

که جیدند و جوشند اعدای دین
چه گویند با هم ز هر جانب کمین

ز جهل اند مغرور یا در هراس
چه سان خویش را نیز دارید پاس

برفتند آنهر دو [illegible]
در آن تیره شب ایستاده بدست

بگشتند بر گرد آن خیمه‌گاه
شنیدند آنکه از کم و کیف سپاه

برفتند پس نزد سالار دین
بگفتند با سید المرسلین

بتابید حق در دل دشمنان
گرفته است جا خوف [illegible]

از آن نامور انجمن هیچ کس
نیارد کشیدن تنی هیچ نفس

ستوری [illegible]
زنندش [illegible]

شده آب از بیم دلها چو موم
زبان بر ز نفرین بوجهل شوم

شنیدند چون اهل دین این خبر
رشادی چو گل بر رخ شان دمید

وز آن سو بروز دگر [illegible]
پی اجنبی گرد بنگاه [illegible]

بدیدند از بیم لرزان شده
بر آن نقش با جهل جمع آمدند

[illegible] که دریای بری دست داد
نگه را بر آن نقش پا چون گماشت

بگفتا که این پی ز [illegible]
جوان ابن مسعود و عمار نیست

کنون گشت بر من ازین [illegible] یقین
که هستند زینسان همه اهل دین

محمد که باشد این همرهان
بجنگ شما تنگ بسته میان

بیارید کنون رو بجنگ و درنگ
که فیروز باشیم ما روز جنگ

ولی تیغ در اهل یثرب نهند
همی سر ز انصار او بدروند

کسانی که هستند از شهرها
که هجرت نمودند با مصطفی

مباشید بر خون ایشان دلیر
بکوشید و سازید زنده اسیر

که بسته بزنجیر سر تا قدم
بریم ارمغان بهر اهل حرم

نمائیم و گوئیم هر بوالفضول
که از دین آبا نماید عدول

سرانجام [illegible]
بگیرند عبرت از این اهل دین

ببستند آنچه کمرها بجنگ
نشستند بر زین چو شیر و پلنگ

همه گشته مغرور از آن گفتگو
سوی اهل اسلام کردند رو

پس آگاهی آمد بخیر البشر
که اینک رسیدند اصحاب شر

برآمد ز پرده سرا مصطفی
نسق ره فوج اهل جفا

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید انبیا بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق ارض و سما و مرتب نمودن عریش برای محافظت آن سرور از رزم قریش

نخست آمدش زمره اندر نظر
شده غرق آهن ز پا تا بسر

درافکنده برگستوان بر سمند
بقربوس گرز و ببازو کمند

حمایل یکی تیغ و نیزه بکف
خرامان چو پیل دژم پیش صف

ز دنبال او پور او همچنان
کمر بسته با گرز و تیغ و سنان

وزآن پس سر پهلوان سپاه
بزرگ عرب عتبه رزمخواه

بیامد بکردار شیر ژیان
کشیده چو کوه شتری زیر ران

رسم تا ببار رفته آن کینه جو
به فولاد چون نقش خاتم فرو

نشسته به پشت شتر با شکوه
فروزان چو آتش ببالای کوه

وزآن پس ابوجهل [illegible]
گرازان چو در خشم رفته گراز

بیامد بجوشان و جوشان بکین
قبا و کلاهش همه آهنین

پس آمد بکردار کوه [illegible]
ستون سپه عمرو بن عبدود

چو مشعل رخش برفروخته ز خشم
لب از دود [illegible] فروزان ز خشم

دهش از دها وار آتش فشان
شده دشت از آن [illegible] سنان

زره در برش خود بر فرق سر
همه جا بکف گرز و تیغ و سپر

رسید از پیش عتبه کینه خواه
زدود دل شکسته [illegible] سپاه

که با او رسول خدای جهان
عدو تیر بد از [illegible]

بیامد کمر بسته کارزار   علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان   رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فرود آمد آنگاه و خیل خدا   بلشکرگه شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت   سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا   بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای سمیع ای بصیر   حکیمی علی کل شیئی قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا   که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم   فرستادیم با کتاب از کرم
نبودم بجز تو یار و قیام   نه بسته بارش دل صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول   نمودند تکذیب امی رسول
بس آنچه کردند از بغض و کین   تو دانی نگهدار جهان آفرین
کنون بهر جهاد امر فرمودیم   دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور رستگار   به بستم کمر بهر این وعده و
الهی رسیدند اینک قریش   سری پر ز نخوت دلی پر طیش
بجنگ تو یارب کمر بسته اند   دل از بیم و چشم از حیا شسته اند
ز لطف تو دارم کنون آن رجا   که بر وعده خود نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر   بر اعدای خویشم ببخشی ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست   ز کس غیر تو امید امداد نیست
چو کرد این دعا سید المرسلین   بگفتند آمین سپهر و زمین
به دو کف آنگاه سعد معاذ   که ای بر درت آسمان را نیاز
اگرچه براه تو ما بندگان   فدا کرده ایم از وفا مال و جان
دم تیغ نام آوران قریش   بدانیم از کید و آب بشیر
بود تا سر یک تن از ما بجا   نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر   تو دانی که با جنگ شان [illegible]
از آن روی در رخ طرآوریم   که بهرت عریشی مرتب کنیم
چو کردیم یاره برو با قریش   بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند از دست و دل پاک شوند   ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما   ز فیروزی افروخت بازار ما
بیائیم پیش تو شادی کنان   گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنان   که از ما کسانی که پس مانده اند
تو با پاسبانان خود در زمان   بدولت شوی سوی یثرب روان
تو را از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان و سر از تو دریغ   نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید رایش رسول خدا   ز روی کرم کرد او را دعا

فرستادن حبیب خدا عمر خطاب را بنزد روسای قریش بجهت [illegible]

همانم بکوری چشم قریش   مهیا نمودند بهرش عریش
پس آنگه عمر را نبی پیش خواند   دو دو گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتا برو تا بنزد قریش   بهر می سخن گو نه از روی طیش
بگوشان باین اهل جور و جفا   که بهر ما گرفت رزم شما
شما را بود نیز بهتر همان   که در را ببندید بر روی کین
سوی منزل خویش گردید باز   [illegible]
عمر شد بمانند گلگشت روان   چو گشتند آنگاه از آن همرهان
یکی هم سخن [illegible]   عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند   ز خود هم بسی پند و اندرز خواند
چو کرد او سخنهای خود را تمام   از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو سوی اصحاب شیر   چنین گفت کای مهتران قریش
محمد نکو در این باب انصاف داد   نباید کنون گشت گرد فساد
بچشم تأمل یکی بنگرید   دو رو به نبی عم یکدیگرید
بدین قهر بر یکدگر تاختن   بجز نیز هم تیغ کین آختن
بود این از انزد اهل خرد   زدن تیشه آهسته بر پای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام   نباید دل جنگ با هر دو نام
همان به که گیریم از اینجا پس   بآرام هر یک ره شهر خویش
برآشفت ابوجهل از آن گفتگو   زبان ساخت تیغ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بی نغز چیست   ز ما پاسخ او بجز تیغ نیست
که اینجا پی انتقام آمدیم   نه بهر پیام و سلام آمدیم
هبل را دهد چون قدرت انتقام   بگفت تو کی پس گذاریم گام
گذشت آنکه با هم نبی عم بدیم   کنون دشمن جانی هم شدیم
ز لشت و فرسبر نداریم زین   ز اعدای خود تا نگیریم کین
نمائیم اکنون باین پردلان   گرفتن سر راه هر کاروان
تراشیم از سینه های تمام   بنوک سنان این همه سهام
برآریم اول دمار از عدو   بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان   ببوجهل گشتند همداستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو   زبانها پر از طعن آن زشت خو
عمر هم بنزد نبی باز گشت   بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ   که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بیخرد مردم کینه کیش   عمیر وهب نام مردی بهوش

فرستادن اعدا عمیر وهب را جهت اطلاع بر لشکر اسلام

مقرر نمودند بهر خبر   که آرد سپاه نبی در نظر
ببیند که چند اند مردان کار   بکین سست عزمند یا استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه   بگردید بر گرد و پیش سپاه
گذشتش بدل ز احتیاطی چنین   که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر   که تا زند بر قوم ما بی خبر
چو این خدشه او را ز آنجا کشید   بهر جا که جای کمینگاه دید
بیامد نظر کرد از روی رزم   چنان چون بود پیشه مرد حزم

معاودت عمیر وهب و گفتن احوال با حکیم حزام و مناظره حکیم با عتبه و قبول نمودن عتبه خونبهای عمرو حضرمی و تاوان آن

از ایشان بجائی نشان چون نیافت   بلشکر که خویش از آنجا شتافت
نخستش حکیم دلاور بدید   بپرسید از و چون بنزدش رسید
که دیدی چه سان اهل دین را بگو   بجز راستی راه دیگر مپوی
بپاسخ چنین گفت او را عمیر   که گردم بر اطراف اندیشه سیر
نگشتم مگر گرد گرد سپاه   بگردم کمین گاهها را نگاه
بسنجیدم این پردلان را بسی   کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ که کارزار   برابر توان داشت با صد هزار
که من آنچه دیدم از این پردلان   بگفتن ریا را ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار   ندارد بجز مرگ بار زهر مار
نخواهند خود هم ز بیم قریش   پناه از کسی غیر شمشیر خویش
نگشته شتابان شاد پیروان   بود مرگ سوی عجب بردشان
نیفتند از این قوم کشتن بجنگ   ز ما تا که ره تن نسازند هلاک
از او چون حکیم این حکایت شنید   ز سر هوش از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان   دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای بهتر نامدار   دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون ز خود غافلید اینقدر   ندانی که گردان چه دارند سر
از این پرده کافکند بر دیدگان   چه لعبت برون آورد ناگهان
ببندید چشم شما کارزار   که گیرد این فتنه را سهل و خار
ببینید پس از آنکه در روز رزم   دو رو به بتنگی در آید بهم
فغان خیزد از کوس و شور از نفیر   شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا پرده از روی خود افکند   هوا از دم اژدها دم زند
برآیند این تیغها از نیام   دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها   گشایند شیر آوران شستها
ببارد همی تیغ از آسمان   بهر جا شود رود خونی روان

وز او ارزده و سوختند باد نبرد
ببیداد فتنه مرد برادر ای مرد

بمانند در عرصه رستخیز
نه اوی ستیزنده پای گریز

کنون آنچه خواهی توانی نمود
درآنم که کردی شبیخان چه سود

بده اختیارت زکف اینزمان
که آندم نماند بدستت عنان

دل از بهر بنگر که با کیست جنگ
نزاع از چه راه و پی چیست جنگ

محمد هم از خاندان شماست
زبان ای آخر زبان شماست

بجنگش بود بنیان مقرب چون
کجا رفت شرم و کجا مهر خون

ور این کی بر شما شد یقین
که غیر از که دیده هر دشت کین

نکرد او تعدی ازشما هیچکس
همه کشته کردند ایشان و بس

ز ابن وهب پرس این ماجرای
که دیده است او بر دلاوران چه شان

بنزد محمد نه دانید کم
نباشید زینگونه بی فکر و غم

بر او گر نترسید از آئین و کیش
بترسید بر جان خود ای قریش

ندانید سهل این بلای عظیم
مسازید اولاد خود را یتیم

که غیر از شماتت غمخوارتان
بخواهید خود بیکس و خوارتان

مدارید همراه بوجهل کونی
که بغض و عداوت ز بدرگی کس

نخواهد بجز خواری همگنان
نماید سبکسارهای گران

دگر جا بی چند مغرور نیز
که داند بازی نبرد و ستیز

بیاران بیچاره همزبان کشته اند
بجور غزوه و پهلوان کشته اند

همان کینه عمر ابن حضرمی
که شد کشته در بطن نخله همی

دگر دعوی مال آن کاروان
که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده کمر بسته اند
مر ابن جهل را قوم وابسته اند

ندانند چون قوم غیر از این سخن
تو ئی نامور مهتر انجمن

بکن یاد و چه تاوان قبول
که کردند بی عذر قوم جهول

سوی کشور خویش بندیم بار
بشرم و بغیرت نه با ننگ و عار

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل برای مصالحه با اهل بیت آمدن خود در خیمه لشکر و ندا نمودن اهل ضلال را بتقبیل خونبهای عمرو تا والی

چو بشنید عتبه ازو داستان
بگفت ای خردمند بسیار دان

سخن آنچه گفتی در گوش بود
ره هر اتوان هوش و توش بود

تو دانی که من هم ز روز نخست
نبودم درین کار چون قوم چست

که مرز زال و این رزم گاه
شدم عازم بازگشتن ز راه

ابوجهل آن دشمن خاندان
بهم زد که راهش زند آسمان

بصد حیله ما را ز ره باز داشت
که با حسرت او جنگ آغاز داشت

من اکنون کنم این ندا در ریس
کر بارشان آرم از کین و طیش

تو رو نزد آن سخت دل تیره جان
بنرمی زبن این بیاپیش بپرس

که در فتنه در بسته بهتر بود
دل قوم از خسته بهتر بود

اگر هست از این طیش و جنگ آوری
غرض کینه عمرو و تاوان مال

نبودم قبول آنکه سازم ادا
هم آن قیمت جنس هم خونبها

سپه را کنون باز گردان ز جنگ
برآور ز دل کینه از خشت و سنگ

بحکمش همانم حکیم کرام
بشد نزد بوجهل و برد آن پیام

چو او رفت خود عتبه نامدار
تکاور ببست و بر اشتر شد سوار

بیامد باستاد در قلب گاه
ندا داد سوی سران سپاه

که ای سروران بطحی زمین
مکوشید در جنگ کین بیش از این

محمد درین دعوی ار کاذب است
اگر هست جنگش جای واجب است

گذارید با پیش بوم و بیان
اگر دشمن تر اند از شما بیگمان

بکین خود از روی کشند انتقام
شما هیچ در رنج یابید کام

وگر آنکه باشد با وبخت یار
کنند در جهانش بکی شهریار

شما بهره یابید بیش از کسان
که هستید با وی ز یک خاندان

سیم آنکه گر دعویش است راست
بدانسان که گوید رسول خداست

مسازید خود را ز کین و عناد
بنزد خدا بدترین عباد

که آن وجه را میکنم من ادا
چه تاوان اموال و چه خونبها

ابی ...

ازین اوف مانده تو بس خموشی
خموشی رضا گفته اند اهل هوش

درآندم ابوجهل در خیمه بود
ندا کردن عتبه را می شنود

درآمد همانم حکیم از دو پس
بیاورد پیغام عتبه برش

چو بشنید فرعون ابوجهل نام
از او اینکلام و از این آن پیام

بپاسخ خموشی بدید از قریش
درآمد دل پر ستیزش بطیش

بدل گفت کرا آنکه این انجمن
نمایند ازوی قبول این سخن

دهد عتبه تاوان و هم خونبها
بدید آمدش ظلم در سینه ها

مسلم شود این ریاست بر او
نماند مرا عزت و آبرو

از آن رشک و از بغض اهل دین
بپیچید بر خود چو از قهر کین

برآشفت و گفتش که عتبه کیست
مرا او درین کارها احتیاج چیست

چو بشنید از وی حکیم اضطراب
بجنبید و دادش بهیجان جواب

که عتبه بود مهتر قوم خویش
بفضل و بزرگیش فائق ز بیش

نخود بیت سفره چون دیگران
که داند خدا از جهل خود را کلان

ابوجهل شد زین کنایت کباب
زبان کرد پر شعله و پیچ و تاب

سخن رنجت زان شعله پس بیشتر
بدو گفت ای ناکس بدگهر

مگر چون توئی داند او زیرکی
بزرگی در پیش گفتار کی

دلا کس برای رسالت نبود
که آن پیر نادان ترا هوش بود

برآشفت او نیز از آن گفتگو
بگفتش که ای بیدل هیچگو

مرا آمدن نزد تو عار بود
ولیکن چه سازم که ناچار بود

بزرگ زبانت اگر خویش راست
که آید بگوید بر تو حرف راست

تو ای زشت خود دشمن خاندان
چو عقرب برآورده نیش زبان

نگوئی بجز حرف کین و عناد
نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد

چه افتاده دری عالی
که هرگز نه بینی دمی خرمی

نشینی بر کند خود ای کینه ور
که بستی بتقبیل دو لشکر کمر

تو بنگاهی آنچه ز هر ای کسان
به پیش تو آرد خدای جهان

چو مجمع ابوجهل را زان کلام
بپیچید و در حال برخاست تام

برآشفتن ابوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمرو و مطالبه خون برادر از قریش و رفتن خود نزد عتبه و مناظره نمودن

طپیدش دل از کین بر جون جرس
بنزدیک عامر فرستاد کس

برادر بد او عمرو مقتول را
که بر خون او خویش ابر فتنه ها

بگفتش بر نزد عامر پیام
بگوییش که ما از پی انتقام

مهیای جنگیم همراه جوان
دل عتبه با خصم دارد زبان

بنخواهد این خون گرفته شود
علاج جگرهای تفته شود

تو اکنون برادری بگرد سپاه
بگرد و قصاص برادر بخواه

فرستاده شد نزد عامر روان
ابوجهل خود بسته بر کین میان

بیامد بر عتبه لبریز جنگ
زبانی چو سوهان ادای چو خنگ

چنین گفت اورا چه لرزد دوره
که تا چند ترسی تو با ابوالولید

هم جان با این صورت ساخته
شکسته دل و رنگ رو باخته

ز رستم جبت تو پس ترس رفته تاب
جگر کشته خون زهره کردیده آب

هرآنت حمیت ز دل شسته است
کل بیدلی از کلت رسته است

تو از بسکه کم کرده دست و پا
دهی گاه تاوان گهی خونبها

که آری حقوق نیاکان ز میان
بری نام خواهشی گهی بر زبان

بگو راست ای عتبه ای محتشم
که ترسیده زین قوم چشم و دلم

تو هر که از این ناتوانان زار
بترسی چه چنگونه ای نامدار

بمردی اگر بر خوری ناگهان
ببینی دم خنجر خون چکان

نداری در آندم علاج دگر
مگر آنکه معجز گذاری بسر

از عتبه چون این حکایت شنید
زهرموی او شعله سر کشید

نگه را چو نوک سنان تیز کرد
زبان را چو شمشیر خونریز کرد

برآشفت و گفت ای ظلوم جهول
زبان شوم خود ترس و رو زیر تیغ

نشینی اگر با ملک بگمان
بطبع اهرمن سازیش بیگمان

درختی که پیوسته گلشن برگ و بار   بگیری دمی کز بیابش قرار
ازو خار روید بجز دارها   که بادا بچشم تو آن خارها
خبر نیست از عاقبت از عناد   مدار دل تیره است بر فساد
سرشتت ز جهل و ز بغض و حسد   نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو من در کلام   گذشت ز بس جهل بوجهل نام
خبیثی تو چندان که خواهی بجان   بد خویش را بهره دیگران
نداری بچشم آب یک شکبار   بجز آتش افروزیت نیست کار
از آن آتش آخر بجانت فتد   شود برق و بر خان و مانت فتد
من از بهر آرام جان تو بس   بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان   چه ما و چه اینان ز یک خاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف   ز هر سو که رزم جنیبی تلف
شود بیشتر کین و دعوای خون   رود در شمشیر صلح از کف برون
ز یک خون باینجا رسیده ست کار   ز زه خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم بر خورند   ز هم طالب کینه هر [illegible] شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش   که یک تن نماند بنام از قریش
بگو تا بی دعوی جاهلان   شدم در جهان [illegible]
نه از ترس ای کس [illegible]   که گردی زبانم تو زنگیو [illegible]
برآید چو شمشیر کین از نیام   بکوشند مردان بی ننگ و نام
ره دیگر خیز در دشت نبرد   بدیدی که از مردان مرد
تو میدان مردان کجا دیده   که بر خویشتن اینهمه چیده

در آمدن عامر بنوحه و زاری و خواستن خون برادر و سر کشیدن لشکر قریش از غایت خشم و طیش بعزم جنگ نبرد با اهل اسلام

هنوز این سخن عتبه را بر زبان   که ناگه بر آمد ز عامر فغان
چو پیغام بوجهل آمد بر پیش   بیفکند عمامه را از سر پیش
بر آمد باین صورت آن کینه خواه   در آمد بفریاد و آه حسرتاه
گریبان ز سر تا بپا کرده چاک   خراشیده رو و سر بیخته خاک
همی ریخت خون جگر بر کنار   همی گفت با دیده اشکبار
که ای پردلان اینچه بی همتیست   در آن کوی یکتن مرد نیست
که کینم ستاند ازین انجمن   نهد مرهمی بر دل ریش من
بر افتاده رسم حمیت چنان   کز آن در عرب هم نمانده نشان
چه شد غیرت مردی پاس نام   بر آن تیغ شد پردگی در نیام
بیابید آن اعدای در راز   که تا کینه من بگیرید باز
نه آرام خواهیدم نه نرم و طیش   شود دیده خوشدل مرا ای قریش
بپیش آمد اکنون که روز مصاف   کجا رفت آن طیش و لاف گزاف
بر آشد زبان کند و سرها نگون   بدل باد بیت گشت دعوی خون
دل بوده در دل شما را چنین   چه در کار بود اینهمه طیش و کین
نباشد در آیین مردی روا   که مرد آنچه گوید نیارد بجا
بجستند از جا همه قهرمند   بدانسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره ها بکین   به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها در میان   سپرها بدوش و بکفها سنان
در افتاد آتش در آن انجمن   ابوجهل بدبخت شد باد زن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود   ستایشگران جهل آتش فزود
چو شور و چو آشوب عتبه شنید   سر آسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته   دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز   دلیران کمر بسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش   مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه چونی شتاب   که باشد شر انگیز از اضطراب
مسازید آتش بلند آنقدر   که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان کرد باز   ولی بست نتوان بعمر دراز

کند افر

کنید آنقدر ای جفا پیشگان   بجز تیز دندان بکین کسان
که از زخم آن خود نوانید رست   که آخر گزیدن بود پشت دست
شکون نیست تعجیل در کارها   که من امتحان کرده ام بارها
بدارید دستهای یلان از ستیز   در آید بسر آنکه پا کرد تیز
از اینها بسی گفت سودی نداشت   فغانش بر کس وجودی نداشت
در افتاده آتش چو در نیستان   فرو کی نشیند بآب دهان
چو دید آنکه از دست رفت اختیار   کمر بسته گشتند مردان سوار
بدانست کامد قضا ز آسمان   نه بر گردد از قصه دوستان

رفتن اسود بقصد خرابی حوضی که اهل اسلام کنده بودند و فرستادن محمد مصطفی ص حمزه را [illegible]

کمر بست با چار خود هم بجنگ   از آن جنگ اگر چه دلش بود تنگ
که باشد بر اهل غیرت مدام   به از عمر با ننگ مرگی بنام
ولیکن از آن پیشتر کان سپاه   رود صف به بندد بآوردگاه
شود گرم هنگامه گیر و دار   بر آید ز میدان یکی [illegible]
دلیری ز کفار اسود بنام   که تیغش بگنجیدی اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراط طیش   قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکر که اهل دین   روم من بر آورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده جناب   خورم آب آنرا نمایم خراب
به بینم از آن قوم یزدان پرست   که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد   سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آنسو نگه کرد شیر دژم   عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب   یکی بخت بر گشته کرده شتاب
بکف تیغ خونریز و بر تن زره   بسر شور کین و ابرو گره
ببازوی خود غره و خشمناک   نه هیچش ز اصحاب پیغمبر باک
چو مغرور را دید [illegible]   روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ   بکردار نخجیر دیده پلنگ
چو دید اسود آن شیر [illegible]   بر آهیخت شمشیر و بر کفت نام
بلند آخت آن تیغ را کینه خواه   بر آن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد رد   بلغزش که با چنین تیغ زد
بلند آخت شمشیر بر پای او   بیفکند یکپا ز بالای او
ز پایش در آورد چون اژدها   بسینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم و اسپان زان خورد   بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنین گفت شیر دژم   بیا با امان گر امانت دهم
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن   رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
بسر زد که تا سینه اش چاک کرد   بر گفت این آرزو را نگاه
سوی لشکر خویش [illegible]   بیاید بکف تیغ یاقوت فام
شدند اهل اسلام از آن خنده رو   گرفتند بر خود شگون قتل او
بیا ساقی اکنون بده جام می   بگو تا مغنی دهد دم به نی

صف کشیدن لشکر اسلام در برابر قریش و در آمدن شیبه [illegible] و درخواست نمودن [illegible] از جانب [illegible]

دماغم شد از فکر آتش فشان   بدل سوخت مغنی سخن بر زبان
دماغ مرا تشنه تازه بخش   خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زان می که رخنه بدین کند   از آن می که مست یقینم کند
بده چند جامی پیاپی مرا   که جنگیست با دشمنان خدا
شوم مست با تیغ تیز زبان   کشم از ره بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل [illegible]   بآن طیش بستند بر کین کمر
بر پشت ستوران گرفتند جا   برآمد خروشیدن کرنای
جهان خواست از کوس گردان خروش   که شد آب از آن زهره شیر [illegible]
روان شد پس آن لشکر کینه خواه   خروشان و جوشان بآوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین   چو دید آن کمر بندی از شرکین

بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان بردلان / ببستند بر جنگ اعدا میان
بیایند مردان دبیرای این / بفرموده سید المرسلین
بمیدان برخاستن کرده رو / چو شیری که تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جای هر کس سزاوار بود / بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف مردان چنانک / که بنیان مرصوص شد صف آنک
ز آرایش صف چو پرداخت باز / بآن نامداران گردن فراز
بفرمود از صف خود مکشید / ز بی حکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو استاده صف را برای قریش / بدولت خود آمد سوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ / که با چندی از مردم رزم ساز
باستند در پیش او در عریش / بدارند پاسش ز شر قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو را بخاک
بگفتا ای نماینده عدل و داد / فرستنده انبیا بر عباد
نگونسار سازنده قوم هود / بر آرنده بیخ قوم ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر / بهر کار دشوار ذات قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش / بحکم تو بودم نه برای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان / از آنهم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ / مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی که این چند تن از عباد / که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان / ندیدند بیش اکثر دشمنان
نمانند از فتح کوتاه دست / نیابند از دست دشمن شکست
برای زمین تا قیامت دگر / نگردی پرستیده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم / ظفر بخش ما را بر اهل حرم
بدین زاری و عجز در سجده بود / که خوابش بفرمان حق در ربود
در آندم صف خصم نزدیک شد / ز بس گرد خورشید تاریک شد
بگه شد بمیدان ز مردان کین / هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد کز دشت پرخاش جست / زمین دگر بر هوا گشت پست
ابوبکر نزد نبی رفت جای / بگفت ای بحق خلق را رهنمای
در آمد به تنگی سپاه ضلال / چه فرمانی اکنون برای قتال
از آن خواب بیدار شد آنجناب / درخشان ز لطف حق کامیاب
که داننده حکم بر ما بیست / نمودش جواب آنچه بودش هوا
برو حال اعدای دین عرض کرد / نشان دادش انجام رزم نبرد
سران سپه را همه گشته دید / سپه را ز رزم از هم گسسته دید
بر آمد بر ایشان پس از عریش / روان شد بعزم نبرد قریش
بماندم بحکم جهان آفرین / برای مدد کردن شاه دین
بسی بسته انواع گرد بیان / رسیدند از کشور آسمان

رسیدن ملائکه از ملأ اعلی بنصرت سید انبیا صلی الله علیه و آله

بیکبار چنان تند بادی وزید / که هرگز بآن تندی کس ندید
تو گفتی که از دوش کند مکان / ز روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد هم جبرئیل / که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما از پی کارزار / بهمراه او از ملایک هزار
شتابنده بر جانب راست است / بتایید حق فتح نزدیک ماست
دگر باره بادی بدینسان وزید / نبی گفت میکال هم در رسید
بایستاد ما را بسمت یسار / بهمراه او هم ملایک هزار
بیاری رسیدیم هم در زمان / بفرمود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگ جو / بایستاد صف بسته بر رای او
بادیگر همره هزار دگر / بکوشید از بهر اکنون ظفر

وز آن سو بیامد سپاه نفاق / جگر تفته از آتش کین و شقاق
بدشت نبرد آن سپه چون رسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید
ستادند مردان کین هر کجا / نمودند هر جا گواهی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد / از آن فتنه کافکند خورسند ستاد
نبی غربت خود پس زبان کرد باز / چنین گفت کای داور بی نیاز
تو دانایی آنکه از آشکار و نهان / هویدا بود راز اهل جهان
زما هر که بر ناحق و باطل است / بقطع رحم راغب و مایل است
به بینی که نبود رضایت در آن / کند دعوت خلق اندر آن
تو او را درین رزمگه خوار کن / بحال تباهش گرفتار کن
چو کرد این دعا قدوه مشرکان / بگفتند آمین زمین و زمان
ببستند در رزم قضا و قدر / برای حصول مرادش کمر
فلک گفت [illegible] بجان میکنم / بد آنسان که گفتی همان میکنم
نهادند از هر دو جانب نظر / که هر کینه اول که بندد کمر

روان شدن عتبه بمیدان رزم و مانع آمدن حکیم و ممنوع نگردیدن آن

نخست آنکه آهنگ میدان نمود / بزرگ عرب با نام عتبه بود
چو دید آنکه هستند اعدای دین / بیا ده ستاده بمیدان کین
فرود آمد از اسب آن جنگجو / دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بوده ولید آن دگر / که آن یک برادر بدش این پسر
حکیم دلاور چو آن حال دید / که دارد سر رزم بر وا دوید
بیامد برش با دل دردمند / روان پیر زهره زبان پر ز پند
چنین گفت کای سرو انجمن / چه داری بدل این پیاده شدن
که بت ایچنین چشم و گوش ترا / کدام اهرمن برده هوش ترا
تو را جنگ جستن ز فرهنگ نیست / سپهدار خود را جز از جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه / نشاید ترا رفت در رزمگاه
که از ستمکاری آسمان / رسد چشم زخمی ترا ناگهان
شود بی سر این لشکر نامدار / نمانند دگر پای کس استوار
تو هر جای خود رای سپه بد ثبات / بمیدان کین دیگری را فرست
از دلیران کشته گردند پست / چو باشی تو در قلب یابد شکست
ولی آنکه از بهر صلح و صفا / تو خود بودی ای قوم را رهنما
کنون چه شد ای یل نامور / که هستی کم از همه بیشتر
بپاسخ چنین گفت آن زشت خو / که بود آنچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ / نباشد پسندیده اکنون درنگ
میان دلیران بطحی زمین / بدین عزم کردیم از رشک زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ / بود بازگشتن کنون عار و ننگ
تو عارم روا ای برادر مدار / ندانی که مرگست بهتر ز عار
حکیمش نفهمانده بار دگر / نکرد آن سخن هم درو هیچ اثر
که از طعن بوجهل دلخسته بود / بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنگه بر آمد از آن انجمن / بمیدان رخ آورد با آن دو تن

آمدن عتبه با شیبه و ولید بمیدان رزم و فرستادن سید ابرار سید الشهدا حمزه و سید الاوصیا علی ابن ابیطالب و عبیده را بجنگ آنها

ابوجهل را دید در پیش صف / سواره همی گشت نیزه بکف
بر آشفت و گفتش ترا شرم نیست / بچشمت درون هیچ آزرم نیست
چه گردی سواره به پیش سپاه / نمی بینی ای ناکس دل سیاه
دو رویه بزرگان آل لوی / بشوکت فروتر ز فغفور ری
پیاده ستاده بر این دشت کین / ترا اسب می باید و دشت زین
بگفت این و زد بر بن اسب او / ز نالای اسب او در آمد برو
بپس آشفته با تیغ بر خون بدست / ز خود بی خبر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جان و چشمی ز کس / برادر روان از پیش بازپس
بیامد بپا ستاد و بر دشت کین / مبارز طلب کرد از شاه دین

نبی پاسخ داد و فرمان خبر / که انصار دینیم تیغ پهلوان
که بشنید اگر زان کار خبر برد / رونده ازین رزم آن هر سه مرد
بگو ما نشان انصار پاک اعتقاد / بمیدان فرستد تا زان جوانان
از آن هر سه تن عتبهٔ نامور / ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما / ز مردان یثرب زمینیم ما
که دانیم چون شیر ما در جلال / بجوید خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت آن کینه‌خواه / شما بازگردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست / بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار / که از جنگ با غیر عارست عار
فرست ای محمد به پیکار ما / کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این جواب / اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش / برش نیکم و او پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رزم‌خواه / بصف خود انصار گشتند راه
برآمد خود عتبه نام وقت / به پرسید از آن سروران عرب
جوابی چنین داد با عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیدست این وان دگر یک علی / بگفتند چستن اکنون ترا
بگفت اکنون نیست از جنگ بیم / که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاش‌جو / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم روی نمودند با تیغ تیز / برانگیختند از جهان رستخیز
گرفتند ره مردان هر دو سپاه / نظر باز کرده بر آن رزمگاه
شده محو پرخاش آن هر دوان / سر انگشت‌ها هم به دندان
تحسین آن جان نثاران [illegible] / زبان ملایک برآورد آفرین
نبی را به پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین / بر آن بت‌پرستان ز جان آتشین

محاربهٔ عتبه با عم مصطفی و کشتن سید الشهدا [illegible]

پس آمد سوی عم خیر البشر / بزرگ حرب عتبهٔ نامور
بزیر زبان ابر شمشیر بار / عم مصطفی حمزهٔ نامدار
درآمد عم کرده شمشیر کین / برآورده دست اجل زآستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت / هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان / شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جستی ز رشت سپر / بدانسان که خیزد ز اخگر شرر
شده گرم مردان بکوشش چنین / یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دیده فاش / بدو غش در آب عرق در تلاش
چنین آن دو پرکینه در جنگ هم / نمودند بسیار رد و ضرب هم
چو آن رد و بدل شد بسی ضربها / بجا ماند یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار غرنده میغ / علم کرد چون شعله برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید / ز کف شعلهٔ تیغ را درکشید
بگردن برد عتبه را تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
بیفکند خارش به دشت وغا / سر از تن جدا تن هم از سر جدا
رسول خدا نیز با همرهان / کشیدند تکبیرها در زمان
کشید عتبه با شور و غوغای خویش / سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته بر خاک بگذاشت [illegible] / روانش بماندم بدوزخ رسید
که آنکه بنده بجنگ خدا / درآورد فلک [illegible]

مبارزت ولید با علی ابن ابیطالب غالب آمدن اسد الله الغالب

پس آمد سپاه ورده شیر خدا / ولید دلاور چو تند اژدها
زبانه جوانی سوی پیر [illegible] / بیاید بازوی خود در غرور
بدستی شرر تیغ و بدستی سپر / ز راه تعنف جان در کشید سر
چو شیر خدا بازوی مصطفی / درآمد به عمرو مرحب زبا
بمیدان هم آورده خود آمدیم / رجا بهم قهر خدا برد مید

بیامد برش تیغ آن کینه‌جو / بهم آتش و آب آمیخته
برآمد حمزه آورده اول ولید / بقوت بدادند تیغ آن پلید
بهم بر زدم ضربها کرد رد / پس آمد که خود ضرب [illegible]
برآمد به شمشیر [illegible] / برآورد چنبر برق صمصام کین
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار / چو مرد شد بازوی پهلوانها
قضا گفت بردار سپر [illegible] / قدر گفت [illegible] برزن
قدم پیش بنهاد و پس برد دست / ولید آنکه از بیم سر کرد پست
مسلط برو گشته فرمان دین / برآورد [illegible]
بقدرت بزد آنچنان بر سرش / که تا یاد دیر کار شد پیکرش
عجب بیم افتاد و بیمی بر است / بزد او آمد ازو هر دو لشکر [illegible]
ز بس تیغ بر سرش چند [illegible] / تن او مجال طپیدن نیافت
در آن باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیر اهل دین

مقاتلهٔ شیبه با عبیده رضی الله عنه و بعز شهادت فایز گردیدن آن ارجمند و درآوردن شیر خدا شیبه را از پا

ازآن نامداران سوم شیبه بود / سوی عبیده ز کین رو نمود
عبیده درآمد بجنگش دلیر / بذوق شهادت ز جان گشته سیر
برافراخت تیغ و برانگیخت گرد / برآویخت با گلبانگ هم نبرد
چو کردند رد و بدل ضرب چند / ز تکبیر [illegible]
که از جنبهٔ او آفت جان [illegible] / بسر تیغ بنمود [illegible]
ببرید تا استخوان تیغ تیز / شد پیش استخوان [illegible]
درآمد ز پا خوشدل آن نامدار / براه خدا کرد جان نثار
چو این حال سید المرسلین / بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند که اندر برش / نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا / که شیبه درآورد او را ز پا
رسانید خود را بپای نبی / رسید چون قضا از آسمان
همان تیغ را نیز بر روی شیبه / که خون ولید از جهش می‌چکید
بزد بر کلاه و کرد زشت گون / رسانید از لطف خود را بجنان
لب نازنینش [illegible] / دل مشرکان را برانگیخت گرد
پس آن سرور حمزهٔ نامور / گرفتند ازو حال آن هر سه سر
بیستند بجراح خود را [illegible] / [illegible]
بنزد رسول خدا آمدند / مظفر ز دشت وغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول / فکندند در پیش پای رسول
شده قتل اعدا نبی شاد / [illegible]
ولیکن بسوی عبیده چو دید / [illegible]
عبیده چو دیدش چنان [illegible] / بگفت ای [illegible]
نگه دارد ایزد ترا در امان / [illegible]
[illegible] / که حقش از برای فدای تو ام
کنون باد از لطف یزدان [illegible] / تو را عمر چندانکه باشد [illegible]
نمی‌ترسم از آنکه مرگم رسید / ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی [illegible] / [illegible]
براه خدا داده نقد جان / شهیدی تو [illegible]
عبیده از آن مژده [illegible] / [illegible]
پس آنگه بحکم رسول خدا / بسوی خیمه بردندش اندر زمان
وز آن سوی خویشان عتبه [illegible] / بچشم آب گرم [illegible]

ذکر رجز خواندن شیبه ابو جهل و رزم دادن [illegible] وقت جنگ [illegible] که آن رزم را [illegible] پوشیدند

گرفته ابو جهل را در میان / [illegible] زبان
که ای زشت خو ناکس [illegible] / بهر جا رسید از جفا [illegible]
[illegible] / که بر خاک [illegible]
[illegible] / بغیر از نوای دشمن [illegible]

که آتش برافروختی از غضب
ز رنجش نکرد ایچ کشتن بهی
درشتی نمودند فیروز رزم
نهادند دل بر نبرد و ستیز
گرفتند از و آن زره را بوام
عبیدالله ابن منذر بنام
غضنفر چو دیدش بدشت نبرد
چو آمد به نزدیک آن دیو نحس
بزد تیغ بر گردنش ناگهان
که او گر نه بوجهل ظالم نبود
از آن کشته پس درع او زر بها
چو برداشت آن حمزه را دو یزید
پس آن درع پوشیدم بار دگر
شد او هم به پندار بوجهل دور
دل آن کفش را نپوشید پس
بیا ساقی اکنون دو جام بیار
که من کار دارم درین دشت رزم
بیامد ابو جهل در پیش صف
که ای نامداران بطحی زمین
گرفتند ایشان ز راه حرب
در انگه جهانست این بو بنت
ز نامم شدند ار به مرد از بستر
ز افتادن آن سرتن بر زمین
بکوشید با تیغ الماس فام
همی گفت کرده به پیش سپاه

نه بیشی گفتار بیهوده لب
ببینند در چشم تو روی بهی
بدیدند آن خیمه تیز تر
بعزم ملاقات گشتند تیز
که گیرند از اهل دین انتقام
بیامد بمیدان پی انتقام
گمان ابو جهل بد بخت کرد
برآورد تیغ و برافروخت دل
سرش جست چون گوی سر در گریبان
ولی در ضلالت از و کم نبود
کشیدند بیرون زتن هر کسان
گمان ابو جهل کرده درو
کشیدند آن کشته را هم ز رزم
بیک ضربت حیدری سر نگون

چو شیطان به تلبیس تیز هنر
ز نفس و دل خویش از بهر خون
که از این سخنهای تیغ آزمات
یکی درع ابوجهل را بد ببر
پس آن جوشن را جبار گرفت
که از سر فرازان مخزوم بود
بپوشید زره گشت با گیر و دار
بگفت ای عدوی اله قدیر
بیفتاد و بر خاک بسپر تنش
چو او را بیفکند و خود بازگشت
دگر بار پوشید ابو قیس نام
فکندش بیک زخم بر رای دشت
بپوشید از بهر و زشتی بتن
چو شد کشته او هم در آن گیرودار

ذکر جهنم شتافتن ابو جهل ملعون
بضرب تیغ معوذ و معاذ

ابو جهل را کی کسم رسیده است
سوار شتر گشته تیغی بکف
ز عتبه و شیبه در دولت کین
نمودند در حرب جستن شتاب
در اینجا بجز مردی و بو نبرد
سلامت نماند نه آن قوم نیز
ز نامم نشد هیچ افزوده کین
هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
که را نه بجان او سوی رزمگاه

چنین گفت راوی که آن پر هنر
چو آتش رخش در گرفته ز خشم
نهادند از جهل خود سر بخاک
نبودند اگر زنده بیرز رزم
همینات آری رزد هر زمه
عبیده که کم شد مدانید کم
گر راه به بندید بر این به ننگ
بپاشید ازین یکدگر لشکر
از آن شو دو بر دل نفاق و دین

بیا در دری این سر و انبیا
نخست آنچنین با ابو جهل دون
بیاید بجز با و جیری بهشت
که تیغی گرفتی برادر کار
بپوشید مردی که این کشته است
نهم بردی بود آن قوم مشهور بود
چو شیر گرسنه که بیند شکار
ز ابن ابو طالب این رهبر
بدانست ضیغم پس از کشتنش
به فیروزی و فتح در سار گشت
بمیدان برخاستن نهاد گام
چو دیدش که او هست نزد دگر
یکی حرمله نام از آن انجمن
ز بیم آب گردید دلها چو موم
برآمد ز دل سر گشتن او بسی
بکن سر چو خشم زان می بچشم
چو گشتند گشته بدشت نبرد
چنین گفت با سکندر درش
مدارید از این ابو جهل بک
نشستند از دست و دامان کم
بمیدان در افتند یکی از دو مرد
که سالار را بود او این هم
بیارید در جنگ جستن درنگ
که از مات فتح و ظفر
از آن جان شتابان بسالار نخجیر

برادر بهم آن دو گردن فراز
که بنگرد از غایت بغض و کین
چو دیدند او را در آن رزمگاه
بجستند از صف چو تیر از کمان
خروشان بگردار رعد بهار
معاذ و ولاد و بنداوی امان
جدا شد بیک ضرب آن نامور
جدا شد به پشت شتر در زمک
در آمد ز پهلو بگردار باد
بغلطید فرعون امت بخاک
ولی عکرمه زاده آن پلید
غضب کرد نهادش براگیخت دود
بدستش یکی تیغ زد تیز دم
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت
برادر خون کشته است دلخسته بار
بگفتند با سید المرسلین
رسول خدا از طرب آنزمان
نبی کرد پس تیغ بر دو طلب
ولیکن سبب را بگیرد معاذ
چو غلطید ابو جهل ملعون بخاک
که عاصم بر او
برآورده تیغ از زینهار
کنون دست از کس مدارید باز
بکوشید لشکر ز گفتار او
با گشت چون ره

پدر را نام کرده معوذ و معاذ
در ایام دعوت سبب دریغ
چنان تیغ بر کف بجستن سپاه
نمودند تن آن سپه بال
بکف تیغها شعله سان برق
برآمد چو تیر قضا ناگهان
زتن پای آن شوم بیداد گر
سر پر غرورش در آمد بخاک
مجال نفس راست کردن نداد
جهان گشت از آن کافر بی باک

شنیدند از اصحاب خیر الانام
ز جهل آن گشته خصمش تمام
نماندند و بر خاستند را قرار
برفتند تا ناسن میان دو صف
برآورده تیغ و کشته بغل
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم
چو پای بریده فتاد از تنش
چو بر خاک زانکو نیافتاد پشت
به پشتش یکی تیغ زد برق وش
همان تیغ که رشت از کین

ضربت زدن عکرمه پسر ابو جهل لعین پدر برابازوی معاذ ولاد

چو شد آتشی رو بمیدان نمود
که بازوی آن نامور شد قلم
معاذ از پیش رفت او از شتاب
تو گفتی که کرسنه بر کف نگار
تنبانید بر دوان از برای دین
برآورد تکبیر با سنان
بدیدند بحر نمود دل پر طرب
که دستش برآوردند پشتش دراز

معاذ ولاد رفته اکنه از و
شتابان تهجوان مغزها ریخته
ولی از جنان مضرب بهر انکه
برفتند پس هر دو تا پیش صف
فکندیم بوجهل را در انجا
پیمبر سید احوال و گفتند باز
که دار روز خوش نشان بهر تیغ
برفتند پس هر دو با تیغ تیز

حمله نمودن سپاه اسلام و پرستندگان اصنام بر یکدیگر

سپاه سپید بود روز وغا
در آمد در سعی انتقام
که گرد تیغ رزم دست باز
بهم بر نمودند از بهر دو سو
بزد برسرش تیغ شکاف

بگفتا ای دلیران بطحی زمین
بکوشید مانند مردان مرد
مبادا مرا که بر کجا
ولی گشت دقابه نامد
چو شمشیر او بر سر شیخ جای

ستمهای آن اهرمن را تمام
قسم خورده بر قتل آن
بگرد ارسیری که بیند شکار
یکی تیغ هر یک گرفته بکف
رسانند خود را بآن پر اجل
تو گفتی که کر بوده پیش زمین
نگون شد بسوی زبان گرنش
معوذ ولاد و بر افروخت دست
که بشکافت از شانه تا پهلوش
بپا لیش نزد آن سپهر در دشت
چو او را بخواری چنان کشته دید
که ناگه در آمد ز جیب آن عدو
ولی پوست ماند که آویخته
نمود آن جوانمرد را هیچ باک
بزد رسول خدا بر شعف
ببرید زتن بازو تن کرده جاک
که چون سر نگون گشت آن سرفراز
نکردید در قتلش از خود دریغ
دل پاره عزان بدست ستیز
بیامد یکی پیش صف خشمناک
ز نامی دست در استیم
برآرید آتش ز دشت نبرد
زدست شما باد اراد
روان سوی عاصی کارزار
زس تا لب بپرزده

به غلطید بر خاک آن دل سیاه
تو گفتی که بد مرغ آن بد براه

درآندم که گفت او سخن بی حساب
کجا تاب از جا بدشته کا بیات

بشد مستجاب آنچه او در زمان
نداد اش قضا نیم ساعت امان

وز آن پس بیامد پی انتقام
یکی بت پرستنده معبد بنام

بدرجا نه زد تیغ از آن سر
نشد گرچه ضربش بر او کارگر

ز جا جست پس تیغ کین آخته
بقتل عدو دست افراخته

ولی آن دلاور یل نامور
بیفتاد از آن ضربت او در برو

بزد تیغ بر معبد کینه ور
نشد تیغ ادهم بر او کارگر

که سرتا به پا زیر فولاد بود
نیازرد شمشیر او ره نبود

نیامد چو از تیغ ادهم کار
بر آشفت از آنحال آن بدشعار

بغرید از خشم چون تند میغ
بر او تیغ بارید بر روی تیغ

نشد کارگر هیچ شمشیر او
ولی گشت معبد گریزان از او

روانشد زپی باز آن اژدها
چو شیری که گردد شکارش رها

بآن صید جسته کف خیر رسید
گریبانش از پس گرفت و کشید

فکندش به یک حمله بر خاک پست
بر آن کینه بر سینه او نشست

فرو برد تیغ آن یل ارجمند
سر او برید او چون گوسفند

رسیدند پس از دو جانب یلان
کشیدند شمشیرها از میان

قدم در نهادند در دشت کین
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین

سر ره گرفتند مردان بهم
نمودند ادهم نبردان بهم

برآمد خروشیدن کره نای
درآمد دل شیر مردان زجای

علم گشت شمشیرها شعله بار
بشد گرم هنگامه گیر و دار

فتادند در یکدگر بی دریغ
تواضع نمودند باهم به تیغ

دو بر شور قلزم چو بر هم زدند
شد آندم چنان رستخیزی بلند

که از دشت آن رزمه ابر گون
ببارید از آن سان دیده خون

فتاد الحکیان بر زمین اضطراب
که گفتی قیامت برآمد ز خواب

ز خنجر هوا همچو شیر بود
ز خون دشت چون بیشه نخجیر بود

سنان بر سر نیزه لرزان چنان
که چسبد زبان مار را در دهان

فضای جهان بر یلان گشت تنگ
بلا شد ز گیرا گیر افتاده جنگ

زمین شد چو پشت نهنگ آهنین
هوا چون دم اژدها آتشین

دم ابر شمشیر شد خون فشان
ببارید بس خون چو باران ازشان

خروشیدن مردان اهل نبرد
که هوش از سر شیر نر میربود

شد افروخته آتش کارزار
سنان شعله آتش بد و دود غبار

دلیران با جوشن بر بسته سخت
شده راه میدان چو پای درخت

جهان نخل کین بار دادن گرفت
سر و تن بهر سو فتادن گرفت

بجان گشته دست گریبان بهم
روان اجل بسته دامان بهم

ز رزمه چنان گشته از خون نگار
که تا نه دم از زخم چشمه سار

زبس کوبی گرزهای گران
شده دشت بازار آهنگران

ز بس تیرها بر زمین کرده جا
تو گفتی که از هول دشت دغا

طپیده است از بس دل اندر برش
در آن داوری زهره با جوشنش

شده موبها راست بر پیکرش
که بشکسته شیر خدا را بپیش

ذکر جنگی که در آن گیر و دار ابرهم حیدر کرار بدار البوار فرستد

چو ضرغام دین دید از آن شور و شت
لسان هژبر غضبناک تاخت

بیامد پی صید چون شیر نر
پا از زهره شد راه بر او با بسر

بهم بر سر جنگ بر آویختند
قیامت ز میدان برانگیختند

به چنگال جنگ آوران تیغها
ببارندگی گشته ابر بلا

قدم پیش بگذاشت چون تیغ دیر
درآمد میان دو شمشیر شیر

نخست اندر آن دشمن شمشیر را رد نمود
چو نوبت به او داد رب ودود

برافراخت شمشیر و زد گرم و تیز
یکی را بگردن یکی را بسر

سر او بریده ز تن او دریه
فتاد و به برخاک بر خون طپید

بیفکند

بیفکند و خود پیش بگذاشت پا
برادر چنین کرد آندم خدا

روانشد دگر سوی با تیغ تیز
برآورده اندر زمان رستخیز

تو گفتی که تیغش بکف داس بود
که هر کس آمدش بر سر ره فرو

همی رفت مانند شیر ژیان
که از حمله او ریخت مرد کمان

علم کرده شمشیر بی زینهار
برآورد از اعدای بخت دمار

در آندم بکردار گرگ کلو
درآمد زپهلوی او حنظله

که او پور سفیان بد و بت پرست
قدم پیش بگذاشت خنجر بدست

چو شیر خدا دیدگان بد نهاد
بجنگ اندر آمد بکردار باد

گذشته ز قفا بوی تیغ آختن
بشمشیر پس از تن سر انداختن

برافراخت بازو چو شیر دژم
بزد بر سرش تیغ ابطحی بهم

چنان خوف ضیغم بر او چیره گشت
که از کار سر دو چشمش بجست

بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین
چو چشم خود الکور دنیا و دین

از او نیز بگذشت شیر ژیان
بزد دیگری را دو نیم از میان

بدیشکنه هر سو که او رو نمود
بیکدم تهی از عدو می نمود

که ناگاه چشمش به نوفل فتاد
رسانید خود را با وهمچو باد

که او بد علم طلحه ادهم زبیر
سراپا برازش دخالی زجبر

رسول خدا زو هم آزرده بود
بوقت دعا نام او برده بود

چو نزدیک او شد ندادش مجال
برآورد تیغ و برافراخت بال

بلقمای عدوی خدا و نبی
بگیر این چلارک دست علی

بزد بر میانش چنان بیدریغ
که او را دو تا کرد و بگذشت تیغ

درآمد زپا سرفراز قریش
برو پس نیمی افتاد و نیمی زپیش

ز سوی دگر حمزه نامدار
برآورد از جان اعدا دمار

بمغز سر و خون اعدای دین
برآمیخته خاک میدان کین

بسان مداران با عزو جاه
گرفتند بر دست او هم پناه

دلیران دیگر بدینگونه نیز
فکندند آتش بدشت ستیز

بهر سو که با تیغ کین تاختند
زاعدا جهانرا به پرداختند

شنیدم که آنروز حیدر بدو شیر
معاذ و معوذ آن دو مرد دلیر

نمودند کاری بر آن دشت کین
که کردند تحسین سپهر از یمین

معوذ دلاور ز اهل عناد
پی چند افکنده خود هم فتاد

ولیکن معاذ آن یل نامدار
همان قطع پای آن خاک سار

همی گشت با دشمن آویخته
بدست دل تیغ آمیخته

بآن حال آن مومن پاکدین
بر آویخت یکچند با دشمن کین

چو دید آنکه از بهر رزم و قتال
بپی کشته دست بریده و بال

درآورد آن دست را زیر پا
کشید و نمودش زبازو جدا

بآسانی کندش الحق بدست
که گفتی تو آن آستین بد به دست

بکند و درآمد بدشت نبرد
ز حیفش ز دست نه پا دشمن زرد

بیک دست پس راست بردی نمود
که گفتی بر او دست دیگر فزود

دگر آنکه شکست در رزمگاه
بکف تیغ و جانانه رزمخواه

بیامد به نزد نبی شکوه مند
که این تیغ دست مرا کرده بند

شکافنده ماه بر آسمان
بدستش یکی چوب داد آنزمان

چو بگرفت دحقانه رزم خواه
ز دست ای الکوب دلش بر نگاه

یکی برق خونریز دم تیز دید
از آن چوب آب ازو خشن یکی چکید

زنشادی رخش گشت گلگون بهار
دلش بر دمید لذتی کارزار

روانشد بهمانند با عزم مصاف
علم کرده آن تیغ غدار شکاف

بآن تیغ آمد رحیم پیل مست
بپی سرفرازنده را کرد پست

بنی آدم از یکطرف اینچنین
در افکنده آشوب در دشت کین

ز سوی دگر لشکر آسمان
برآورد گرد از زمین و زمان

ذکر دلاوری و جانفشانی بعضی از اصحاب اخیار

از آن ره که بر دیده خشم کین
نماینده بسیار مردان دین

بحکم فروزنده ماه و مهر
فرازنده سقف سبز سپهر

بجسم شده جمله کروبیان
بکف جمله را گرزهای بزرگ
سراسر کشیدند کمین و نبرد
بدینسان ملایک شده جلوه‌گر
یکی زان سران فخر از کروبیان
وار از تنش سره مرد جنگی
رسول خدا اشرف ممکنات
در آمد به پیش جهان آفرین
ز قرآن ده استان و زمین
دعائی بخواند و بسید او بر آن
بهم هی که زد تیغش بهوا
چو افتاد آن سنگها بر زمین
از آن هول شد خوف اعدا را
نه جای قرار و نه پای فرار
ز دل رفته تاب و سر رفته بهوش
پراکنده گشتند بر دشت جنگ
ز کشتن کشیدند دست آنزمان
به پیش آن بزرگان و گردنکشان
دلیران یثرب در آن دار و گیر
که آنجمله رفتند بدار البوار
گرفتند در پیش راه عدم
شد آنها قسمت اهل دین
سر کشتگان را بریده ز تن
فتادند آن جان فشانند کان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک

نمودند خود را بآن سرکشان
عمامه بسر سبز و گلگون و زرد
شده بر ستوران ابلق سوار
زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
رسیدند بامداد و در زمان

برون آمدن سید انبیا صلعم از عریش و سنگ ریزه افکندن بسپاه قریش و هزیمت نمودن آن گروه و مشقت دیده و هدایت شکر اتمام

بر آورد دست اجابت قرین
طلب کرد فیروزی اهل دین
بجنبش نه او جانب مشرکان
ز جا کند انگه و فولاد را
بر آمد صدائی چو از سهمگین
طپیدند پر دل و لرزه بر زمین فتاد
زمین سنگلاخ و هوا تیره بار
ز هیبت نهادند بر دست کمان
بد انسان که لرزان بر آورد جنگ
به پستی فتادند جنگ آوران
گریزان و افتان و زاری کنان
نمودند هفتاد کس را اسیر
بزخم علی بس هشتاد دار
بلی بر زیاده و زخمی بود نام
غنیمت گرفتند از مشرکان
کشیده تن زندگان در رسن
به پیش محمد سر سرکشان
بمالید روی مبارک بخاک

ببالا چو سرو و برخ چون سمن
دو شمشیر را کرده بر پشت سر
روان بر ستوران در آن دشت کین
کسی کز دلیران اسلام خیبر
بر آن خصم در تاختن جست تنگ
به معجز و نیاز و شکر خنده
پس از نیزه و سنگ مشتی بکف
چو سالار عالم بر افشاند دست
بکردید روی سران قریش
که بارید بر دشت مس از کوه سنگ
سر آسیمه گشتند مانند مست
کند هر که با خالق خویش جنگ
فلک رشته عقدشان گسیخت
دلیران اسلام و شیران دین
رها شد ز دست دلیران کمند
زبان شیر و مردان اقبال مند
دگر نیز هفتاد کس کشته شد
دگر ها که جستند از قتل و بند
ز اسباب و سامان و مال و قماش
چو گشتند آواره اهل جفا
رسیدند از دشت پر خاش و کین
پس آنگه ال خدا نه آن عز و شان
بدان عجز و زاری و افکندگی

ببستند بستان سهیل یمن
قرآن تیر به هیبت شیران نر
چو صرصر میان سپهر و زمین
شدی عاجز از دست ایشان
ببیکسر پا در افکندی بخاک
فکندی و بستی و بکندی و کشتی
شه انبیا سید کاینات
که بیند سزا از چنان بنده
در آورد و بستاد در پیش صف
در افتاد در صف دشمن تفنگ
هزیمت ز دل رفت و ارطع و طیش
جهانگشت پر از ترکتاز نهنگ
عنان خود رفته بیرون ز دست
بسر آمد شتی تیغ و بر پای سنگ
زمانه ز کف داد انهار بر تخت
چو دیدند احوال دشمن چنین
بر آمد خروشی بگردون بلند
کمند افکن و دست بر دست بند
که از خوف شان خانمان گشته‌اند
بر پشت شان و دل خسته بستند
غنیمت کشی بردند خانمان
کمر بستهای رسول خدا
بفتح الظفر نزد سالار دین
که جستی رضا از خدای جهان
گرانبو از آن بیشتر بندگی

پی شکر آن نعمت بی‌قیاس
وز آن پس نمود آفرین خدا
بیاید بید ابوجهل فرعون این
بیامد بجستش سر بوالحکم
که خواهم کسی کاورد این خبر
شنیدا ابن مسعود شیر بکلام
بدان خواری افتاده دیدش بخاک
چو دید ابن مسعود کوه افکنش
وز آن پس
هوادار اصنام بودی بسی
نبودی بکفر اندر اهتمام
کنون در خور خویش دیدی جزا
نکردست چندان روانت تهی
بپاسخ ابوجهل گفت آنزمان
ولیکن از این رتبه و امتیاز
که اول از این تیغ ظفر
نه بینی که گردنکشان قریش
بگفت این و شمشیر بروی کشید
بر آورد آن تیغ را از نیام
تمام سرت را من از تن جدا
در آن وقت آن کافر ایشان
سرافرازی بودم و محترم
چو بشنید قاتل از او این سخن
جدا کی بزرگی نه از سر است
بگفت این و شمشیر را داد کس

ادا کرد آداب حمد و سپاس
بر آن برق دستان فولاد پا
ز درگاه و دانند ابو کار

خبر جستن سید انام از احوال ابوجهل و رفتن ابن مسعود بسیاه نبرد و یافتن او را در میان خاک و خون و بریدن سر آن سرنگون

بیامدم سوی دشت بگذشت گام
کم گشته با تنش چاک چاک
بدان خواری افتاده در خاک غم
بگفتش که ای سرکش زشت خو
بدل دشمن کردگار جهان
که فرعون لقب گشت ابوجهل
رسیدی بجائی که بودت سزا
که با این فضیحت نمودت یقین
که از قتل خود نیستم دلگران
توای بیبزرگ زاده بر خود مناز
مرا از تن آنگاه بردار سر
هر چون تو غلطیده در خون جگر
که بردار از تن سر آن پلید
که در نشتر اول پی انتقام
بیا بید یاری ره مصطفی
سر پیش زیر شمشیر و حال تباه
زبان نخ کردن جدا کن سرم
بخندید و گفت که ای اهرمن
که فرغان نبود کنون قسمت
ببرید از تیغ او کشش سر نش

سپاسی که شنیده و بود فلک
که امروز کاری که در راه دین
پس آنگه به سیاهی آن شقی
بیامد شتابان چو باد شمال
ولی بچنان زخم خارا شکن
بدرگاه حق برد اول سجود
بیا داد آیت همی از غضب و کین
فراموش کردی بحلم غرور
بدان کسی که در کفر بگذشت فتی
سپاسی سزا آن جهان پاک
بگفت این و بگذشت با سرکشی
من آن سرکشم کز بنام خو شقی
که بگذشتی با بجای بلند
بدو ابن مسعود گفت ای شقی
تو لیکن ز فرعون کافرتری
در آمد به تیغی فقادش نظر
بگفتش به تیغی که ای تیره رو
بگفت این و بگذشت بر حلق او
چنین گفت با قاتل خویشتن
بدان تا نماید بر دشمنان
نباشد از این بیش مرگ
دگر من که دارم این بار را
پس آن سر کجک عزت کشان

زنی باشد یار خیر ملک
نمودید با جان بدخواه دین
نظر کرد لب پر ز شکر خدا
چنین گفت آن خسرو نام
که بوجهل دون را چه آمد بسر
ابوجهل چون یافت قتال
بهم زینش چو سگ شیر جان یافتن
سپاسی ظفر شکر نعمت نمود
چه کردی تو با سید المرسلین
ز قهر اله قوی مقتدر
زلات و هبل او آن فتی
از ینسان بخواری فکندت بخاک
که با زور تن دو بر کین سرکشی
شده کشته بر دست اقوام خویش
پی چشم زحمت طیور سیند
شد الحمدلله فتح ارغبی
کرا تا حال هم کفری بری
که بود آن اجل کشته را در کمر
بر بستی پی قتل ما بر کمر
دم تیغ را آن پل نامجو
تو دانی که در قوم
کلاه سرم
بدین سر نگونی زیاده
که این آرزو هم بر آید ترا
بیاورد نزد نبی در زمان

بهمبر چو دید آن سر پر ز کین / شده خاک میدان ز خونش چنین
بدرگاه حق سجده شکر کرد / کز آن خاک بر سر برآورد گرد
وز آن پس بپرسید خیر البشر / که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف افضل انبیا
بتایید رب قوی قدیم / بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده داور بی نیاز / ز شادی بتکبیر لب کرده باز
بفرمود شکرانه ورود / که از من قبول این دعا را نمود
نداد آن سیه اندرون را امان / گرفتار کردش بذل و هوان

آمدن نبی سید ابرار از رزمگاه مظفر و منصور و قسمت نمودن غنیمت بر اصحاب و مقرر ساختن فدیه بر اسیران سپاه ضلال

وز آن پس بتو بفتح اله / سوی بارگه رفت از رزمگاه
بفرمود کاصحاب اقبالمند / تن کشتگان را بچاه افکنند
اسیران و اموال اعدای دین / که هیبت آن پر اکنده بر دشت کین
ز هر جا بیک جای گرد آورند / خود آن هر دو را پاسبانی کنند
کنند تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باب شان
رساندند آن جان نثاران بجا / بدین نکته گفت اشرف انبیا
شنیدم کز آن بستگان علول / یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد دردمند / فغان حزینی شنوی زو بلند
شنیدی چو افغان او آنجناب / ز بیتابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب این / سبب چیست یا سید المرسلین
که دارانه امشب چنین خواب / دل چشم اقدس ز آرام خواب
بفرمود کین ناله عم من / ز سر برده خواب قرارم ز تن
یکی رفت آن بند را سست کرد / بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش / بیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود آمد چه بر جان او / که تا به بگوشش من افغان او
درآمد ز اصحاب گفتش یکی / که کردیم بندش سبک اندکی
زبانش از آن جای دلکام یافت / که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
کز ایشان بود بند هر کس که هست / نمایند چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدا / بر این عدل انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان بگاه / درآمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بکار دن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود / نبی فدیه برای مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس الحمد چنین / مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان برسته آورده ام / تبرا ز اصنام خود کرده ام
ازین آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قوم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین / که دادند ز اسلام جان فهم بین
ولی آنچه دیدیم از شما / کشیدید شمشیر برای ما
ندارد ثمر این سخن هیچ نفع / نگردد باین گفتگو فدیه رفع
بده فدیه دیگر مبارا سخن / نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود در عقیل و ز نوفل دگر / که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حنیف تو ای عم بود / که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس از او این سخن / هزاری درآمد در آن انجمن
بگفت آه این استطاعت کجاست / مرا ایقدر بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن / بصد سال این بر بنای زمن
نبی گفت ای عم بده آن درم / از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی بیانوی خود در نهان / بگفتی مرا کس سرآید زمان

تو خود اینقدر حق این زر ببر / بهر کس ز اولاد ده اینقدر
چو عباس بشنید این ماجرا / نداشت انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر / کزین راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت الله علیم خبیر / که زو نیست پوشیده ما فی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد / چنین گفت از پاک اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما / که اینجا نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق الیقین / شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان / نمودند شادی همه مؤمنان
وز آن پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی / بر افروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده اینحکم رانده / اسیران نادار رایش چو خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود / چنین فدیه برای مقرر نمود
که استاد طفلان یثرب شوند / نوشتن دهد یاد و آنگه رود
از آنکار هم آنکه بهره نداشت / بفرمود آزاد و مفت گذاشت
ولی زان اسیران بایشان دگر / یکی نضر بن حارث و عقبه دگر
ز لرزش کشتن کلان قریش / بکفر و ضلالت هم از جمله بیش
که ابلیس از کوششان دست تنگ / ز قهر صنم گشته دلها چو سنگ
به بیرحمی و بغض و سنگین دلی / مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحی زنند / بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکند آنجناب / بفرمودشان را بضرب رقاب
که از شدت کفر آفرد و کس / همین را سزاوار بودند و بس
وز آن پس بحکم اله ودود / غنیمت بر اصحاب قسمت نمود

آمدن خواجه عالم بر سر چاهی که جسد پلید مشرکان را افکنده بودند و خطاب نمودن بارواح آن مقتولان و فرستادن زید را بمدینه طیبه برای مژده فتح و ظفر

پس آنگه بفتح و ظفر شد سوار / بر آن چاه در ره فتادش گذار
که افکنده بودند اصحاب دین / که جسم در آن چه تن مشرکین
بیامد بایستاد بالای چاه / نمود ابتدا از پس آنکه
بدان کشتگان کرد آنگه خطاب / خطابی پر از شکوه و عتاب
وز آن پس بحکم اله ودود / غنیمت بر اصحاب قسمت نمود
بیاورد نام همه بر زبان / بگفت ای فلان و فلان تا فلان
بدین نکته من وعده رب خویش / بحق یافتم حالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید / بوعده که اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا / که با شیبه وا ابن آن مبتلا
نیابید هرگز از آن فرصتی / کم بود یه ای قوم بد امتی
یکی بود با من شما را نژاد / نمودید بس از پی دادن خطا
بدیدید آیات در من تمام / ز اصحاب ز دهم از تن دل کلام
نکردید ازین لطف شکر خدا / که پیغمبر خویش کرد از شما
نمانید از جهل در راه بد / بر فتید دنبال بغض و حسد
به تکذیب گشتید همداستان / نمودند تصدیق بیگانگان
بانهم نکردید پس التفات / نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی ای قریش / مرا جای دادند در شهر خویش
بدستید از آن پس بحکم کمر / بر ذوم کشیدید تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا / ز بیگانه شد حق گذاری مرا
در آنوقت با سید المرسلین / عمر گفت با چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی / باجسد بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا / با بن عوف سامع ترند از شما
وز آن پس بپیچید از آن جا عنان / بدولت بشد سوی یثرب ز راه
ز اصحاب شد زید راه نشکار / نمودش بتجارت خود سوار
بفرمود تا آورد بیشتر / باهل مدینه رساند خبر

که بر روز شد سینهٔ اهل سبیل — سیه روز گشتند اعدای دین
بجنگش چنان ... و بیره روز ... — بر انگیخت چاره مانند باد
کنون گوش کن حال آن مشرکان

خبر یافتن اهل روم از هزیمت سپاه قریش و ماتم ... کشتگان ...

که رفتند دل خسته از دشت کین
نه اسبابشان نه بارگاه — سر و پا برهنه بحال تباه
شکسته سپاه جمع را خار — بدل بار اندوه خروار
شکسته سپاه جمعرا خار — بدل بار اندوه خروار
که بطن و افغان و هجران انیم — برفتند دل گشته از غم دو نیم
پس آگاهی آمد به بیت الحرام — که بر عکس شد صورت انتقام
بزرگان و گردنکشان قریش — که رفتند با آن بجز زنجیش
ز زنگی ... سان دو رنگ — بیفتاد هر شش ... بخت تنگ
بیک لمحه رفت از قضا و قدر — به تاراج اموال و برباد سر
شدند آن دلیران که دار و گیر — گروهی قتیل و گروهی اسیر
تنی چند دیگر ز اعدا بجست — از آن ورطه بیرون کشیدند رخت
بجهدی تمام و بحالی تباه — برآورده جانی از آن رزمگاه
که بران و افغان دل با دو سر — فتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کوه اندوه و درد آت باد — بجائی که بدخواه کس هم مباد
بریدند این ره بخون جگر — بیایند شاید دو روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین — فکندند ز اوافی چین بر جبین
نکردند باور بخت از غرور — که آن فرزشان بود بسیار دور
ولی چون بیامد رسید این خبر — بیفتاد شان آتش اندر جگر
چنان گشت دلهای هر قوم داغ — که پیچید شان دود دل در دماغ
چو نی ناله برخواست از بند بند — ز دیوار و در گشت شیون بلند
بسرها پراکنده شد بس که خاک — زمین گرم گشت از خاک پاک
بوادی و در هیچ سنگی نماند — که از سینه‌ها راز دل بر نخواند
ستاد از گریه سیلی بهر سو روان — بر آن گریه زد خنده‌ها آسمان
بس کوفت آن این گریبان درید — فلک‌شان بحالی که میخواست دید
هم و دامن افشانده از گرد کفر — دل اصنام را خون شد اندر دل کفر
چو فردوس چون جبریل زیح برفروخت — عزازیل در دوزخ غصه سوخت
بیارید از مو بخون چو ابر — چو درماند بهمن چو در فارس گبر
بت و نار و زنار و پا زند و زند — هریک و خویش رسوا شدند
کنون گوش بر مژدهٔ فتح دار — که زیبا آمد از ره چو باد بهار
چنین گفت دانای این داستان

رسیدن زید بمدینهٔ طیبه و رسانیدن مژدهٔ فتح به اهل آن بلدهٔ شریف

که چون زید شد سوی یثرب روان
شتابنده چون ... چون صبا — رسانید تا خویش را در قبا
چو نزدیک گردید آن ارجمند — صدا کرد از دور داعی بلند
بر افراخت عمامه را بر هوا — که شد فتح از سرور انبیا
بشارت بیزدان ... این — نشستند در خاک خصم لعین
ابوجهل مرد و دان شخص شر — دگر عتبه و شیبه نامور
همان زمعه بازادهٔ خویشتن — دگر نامداران آن انجمن
گشتند کشته بدشت نبرد — بنام و نسب یک بیک بر شمرد
بگفتا فلان و فلان و فلان — نهادند سر زیر تیغ یلان
فلان و فلان سرکش ارجمند — بگشتند اسیر شکنج کمند
به تیغ ظفر اشرف انس و جان — فکنده اسیران به پیش ...
کلام که فردا بدولت رسد — بر اوج فلک فرق تخت رسد
ز شادی آن مژده ... این — رسانند سر بر سپهر برین
بشد پر ز شکر خدای جهان — زمین و زمان چون دهان در دهان
ز شادی چنان چهره‌ها بر فروخت — که از پرتو آن هوا بر فروخت
شدند فرق خدا و دوستان — شکفته تر از باغ و از بوستان
که این طراوت گلزار بود — که ذوق ظفر رنگ خوب بود

ز دلهای آن مؤمنان تاب و تب — همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده عجب غنچهٔ چهره تنگ — دل از ذوق در سینه‌ها ... تنگ
به پیش چو زیده را کودکان — ز شادی دوان دست بر آسمان
بدادند ... اشتقال خود را نوید — که شد کشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه در کوه و برزن تمام — در آن روز بد شادی خاص و عام
زبان مؤمنان را پر از تهنیت — دل مشرکان لیک پر تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش — تسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از آن سخن را قبول — که دلشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر زبان در شماتت ... — ولی بود از اندیشه دل خون چکان
بدینگونه بگذشت آن روز و شب — عدو را بغم دوستان در طرب
چو روز دگر خسرو خاوری

در رسیدن سید عالم بفتح و فیروزی بمدینهٔ مشرفه و استقبال نمودن اهل آن بلدهٔ طیبه

برآمد بر این تخت نیلوفری
چو فیروز سندان سر افروخت چهر — منور شد از تاب رویش سپهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد — سیه زنگی شب ز غم بر فتاد
ز مردم بجوشید بازار و کوی — به بیرون نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز — شرف بخش افلاک را پیشباز
بره دوخته چشم اخلاص مند — که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد برخواست راحت فزا — که بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد پاک — بگرد از خورشید آن نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کام و آب — فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان و گردنکشان قریش — به پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سروران دین — ظفر سند بر گشته از دشت کین
ز خون بداندیش از فتح جنگ — رخ دوست و شمشیر یاقوت رنگ
بیفتاد چون چشم اصحاب جان — بر آن موکب فتح نصرت قرین
بدانگونه دلها ز جا بر دمید — که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس آل اشکار جهان آفرین — فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا — رسانند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آن جناب — نمودند تقبیل پا در رکاب
لب از پای اقدس کلیم جبین — زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه — زبان و لب جمله گی عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا — شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود — ز لب لطف هر قدرشان فزود
همیرفت پس سرور خاص و عام — بفتح و بفیروزی و دولت کام
دل دشمنان گشته از حال خون — شده رویها زرد و سرها نگون
سوی خانه رفتند دل پر ز بیم — نفس شعله انگیز و چشم ...
پر اندیشه از فکر انجام خویش — که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولت سرا — ستایند تا بیند نصرت خدا
کنون غزوهٔ بدر اتمام یافت — بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمد آن داستان چو حرا — کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد — تن مشرکان در غم خام باد
بیا ساقی اکنون ز بهر خدا

در شعله کشیدن آتش حسد از کانون سینهٔ یهودان بنی قینقاع و شکستن عهد آن گروه ... باقدام خیر الانام

بجای مکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را بکن آبدار — ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که از فتح بدر — چو برگشت خورشید والا قدر
بیرخ دین اسلام را زان ظفر — ز تابید حق آمد آب دگر
از آن آب رحمت ز اهل دین — شده تازه چون باغ خلد برین
برآوازهٔ فتح شد مرز و بوم — رسید آن خبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم — ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش آنچه نامی بدند — همه کشته گشتند و بسته شدند

پسر منجیه این شه ارجمند / روانها که از تیشه کفر کند
بیثرب زبانی نماند جز زینه این / بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند / به بتخانه ها نقش بتها نماند
مسلمانی اکنون چنان عام شد / که مشرک بر آن ملک دشنام شد
از آن صحبت برگشت چون کینه ها / بر آید از سر کشان هوشها
عجب بینی از آن مقال شگفت / بجان و دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافری خودپسند / شد از بیم آن فتح اندر کمند
از آن جمله مرشد بت بیاد کفر / خم آورد بالای آزاد کفر
گذشت اکثری را ز نصرانیان / پس از فتح بدر این سخن بر زبان
که تحقیق از خاتم انبیاست / بر این دعوی این فتح او را گواست
نشستند از آن درد و غم تنگ / یهودان یثرب بجوش جگر
ز عهدی که بد با نبی در میان / فراموش کردند تیره دلان
به یهود گوئی زبان کرده باز / نمودند از روی دل پرده باز
قینقاع را لیک بیشتر از همه / بشد از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیدگان بد نبرد / نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن را ز پیش / که نگرفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم / بجز خانه سور و ایوان بزم
کسی از تیغ بستن نگردد دلیر / نباشد از دست شمشیر گیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ / که هر بچه در بیشه شیر و پلنگ
محمد که نباشی بود از برد / ز دم تیغ بینید و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود / که دارند این گفتگو را یهود
طلب کرد روزی به دولت سرا / بزرگان آن قوم بدعهد را
بفرمود پس کای سران یهود / شما را با عهد زین گونه بود
که هرگز نگردید برگرد بد / نمایید در وقت دشمن مدد
دگر چون یقین کرده اید این چنان / که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داده زین پیشتر / ببینیم در آئینه با شور و شر
کنون من یقین دانم ای بی شگفت / که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف آن عهد پیشتر / گرفتید راه تمرد به پیش
نفاقی که در دل نهان بود تان / فکندید آن را ز دل بر زبان
شکستید چون عهد را آشکار / نمایید ایمان کنون اختیار
وگرنه بیاید شما را به پیش / بلایی که آید شما را به پیش
یهودان بیشرم تاریک دل / نگشتند از کرده خود خجل
بجای سخن گفتند از روی طیش / که ما را ندانند کس چون قریش
چه دانند اهل حرم کارزار / کجا چشمشان دیده گرد سوار
نباید از ایشان بکین [illegible] / حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز ندیده دل ساختن / بجز کار در حلقه قربانیان
چو آید به میدان ز دست قریش / نبودند سوداگری چند بیش
کجا تاب آورد شمشیر تاب / که از بیم در زیر شود زهره آب
بما کرد رانی به میدان جنگ / ببینی که چونند مردان جنگ
در آئیم که هر جزو از ذات کرد / نشد مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت در آرد غضب را بشور / بود دست با بازو بازوی زور
نمائیم خود را بدشمن چنان / که حیثیت کوبه زبان در زمان
دگر زین دلیران غره بدین / کنندم کسی آرزو دشت کین
سوی منزل خویش کردند روی / جبین پر ز چین لب پر از گفتگو
شنیدم که هر سرکشی از یهود / یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم خویش / نه آن قلعه را بود همراه پیش
برفتند آن تیره دل سرکشان / سوی قلعه خویش نازش کنان
رسول خدا را چو دادند گوش / سوی آستانش دل از خشم پرخروش

سوار شدن سید مختار علیه السلام بجنگ یهود بنی قینقاع و اخراج نمودن آنها از یثرب و دیار

که آمد ز نزد جهان آفرین / همان دم پرش جبرئیل امین
بگفتش که تیغ ظفر شهریار / ازین بست عهدان برآور دمار
که حق قدیم جهان یار تست / ز هر بد که باشد نگهدار تست
بفرمان کرامت سالار دین / چو اصحاب هجرت چه انصار دین
بهر گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار
چو آمد ز دولت سرا آنجناب / در آورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت به شیر خدا / روانشد به پیکار آن اشقیا
یهودان چو گشتند آگه از آن / که آمد بپیکار شیر ژیان
کسی را که خوانند خود اهل جنگ / ز سر هوششان رفت از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / فکندند سر از ندامت به پیش
چه خوش گفت آن زهره با هوش و خرد / بسی بیهوده هنگامه زد در بزم
که چون برگشاید زبان بر سخن / نگه بردار از سر خویشتن
که باشد زبان گرچه قایم بسر / ولی سر در آتش بود در خطر
چو خواهی که باشد سرت در امان / نگهدار در کف عنان زبان
بیکبارگی دست از زبان بر مدار / در اول ببینید پس انجام کار
گر آخر پشیمان شود هیچ سود / نبخشد بدانگه که بر یهود
یهودان بدیدند تیره روان / شنیدند چون آن خبر ناگهان
ز خواب گران چشمشان باز شد / بکردار هستی که آید بجود
بجست آن دلیری و مردی ز سر / در آمد دل اندر طپیدن ببر
فتادند پس از ره و کین جنگ / بحال سگ گربه شیر پلنگ
دل و دستها جمله رفته ز کار / ببستند لیکن در بر حصار
زبان باز کردند در طعن هم / نمودند هر روی هم لعن هم
همی طعنه زد این بر آن آن بر این / که گردی تو ای فتنه جو انجنین
در این گفتگو با هم آن اهل غدر / که بر هم زن صف میدان بدر
نمایان شد از دور چون آفتاب / ظفر در عنان دولتش در رکاب
بزنهاری و زبان جو برگشت / بدانسان که خورشید تابد بدشت
چو آمد بپای حصار یهود / به فیروزی آمد ز گرد فرود
بفرمود تا گرد آن کشور حصار / فرود آید آن شاه با مدار
ببندند ره بر یهودان چنان / که بربسته ماند لب از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین / بفرمود او در میان چون نگین
ببستند زانگونه ره بر حصار / که بر باد هم بسته شد رهگذار
چنین چون بر آمد دو هفته تمام / چنان تنگ شد بر یهودان زمان
که یکبارگی رفت با آن غرور / ز کف آن عنان و ز رخ آب رو
نمودند پیغام نزد رسول / که کردیم اخراج خود را قبول
بفرما که آییم ازین در بدر / بگیریم آواره سمتی دگر
فرستاده بگذارد چون آن پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند انگه بیرون از حصار / که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم گردنکش تیره رای / کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با آن غرور / نشودند بر خود دگر کین بزور
ز بس نخوت و عجب بر خویش تن / زدند آنهمه طعنه ها بر قریش
شنیدند چون آن پیام از رسول / علاجی ندیدند جز از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعه خویش کردند وا
چنین گفت دانای این داستان / که بودند هفتصد کس آن ناکسان
برفتند بیرون ز در خوار و زار / سر خویش بردند بر پای دار
وز آن پس بفرمود خیر الانام / بگردن ز اصحاب بندند تمام
که از روی شدت به بندی درشت / ببندند دو دست یهودان به پشت
عمل کرد مندر بفرمان وی / در آن وقت عبدالله بن ابی
که از سر گروهان انصار بود / ولی داشت عهد و قسم با یهود
دلش یار با آن نیز با اتفاق / زبان یار رسول خدایش نفاق

بیامد بر منذر آن خوب پسند / که دست یهودان کشیدند بند
باو گفت منذر که این کی شود / مرا تا به بالای تن سر بود
ز حکم نبی دست بسته بود / چو او دیگری کای تواند گشود
پس آن تیره دل مرد دور از خرد / بیامد بنزد حبیب خدا
زبانها به پوزش گری بر گشاد / که هستند هم عهد با من یهود
دل دوستان مراست و کین / بغم های جهان وا آزاد کن
پیمبر نمود اعراض ازو / دگر باره گرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید بیشرم تیره روان
پس انگه ز دل از جیب دیده دست / بجیب مبارک بیازید دست
برآشفت الغضب شیر تدبیر / که ویلک ز من دست خود باز گیر
نماندش ز پس خشم دل را بجست / ز جیب نبی باز نگرفت دست
نترسید بر جان خود از غضب / ورا ابرام افزود آن بی ادب
ز مهر یهودان دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم / بدل سوزی کافران گشت گرم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجت من نسازی روا
نه پوشی بر انقوم بر دگم / نسازی مرا نزدشان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همی گفت ابرام را کرد پیش
رسول خدا دید چون آن لجاج / بلا دو مرا آه … لا علاج
بحکم حبیب خدای صمد / عباده بر آن کار شد نامزد
بگفتش که مهلت بده تا سه روز / به صبح چهارم چو گیتی فروز
برآرد سر از منظر آسمان / تو زین سرزمین این سگان را بران
ولیکن همین جان خود از خرد / اگرچه همه در خور کشتنند
ز اموال ملکدار یکرشته تب / نه یک لقمه آب و نه یک جرعه آب
ازین مملکتشان بخواری برار / برتا بسر حد یثرب دیار
بدنبالشان باش منذر گرد / بدر کن ز سرحد خود باز گرد
عباده بفرمان کمر بست چست / پس از مهلت آن سه روز درست
بکارم برآوردشان زان دیار / برهنه سر و پا در خوار و خار
بخواری همی راندشان چون کلاغ / رسانیدشان تا بکوه … باغ
که آن بود سرحد یثرب زمین / گذشتند زانکوه چون مشرکین
عباده بنزد نبی باز گشت / بهو … رسانیدشان سر گذشت
پس اموال آن مشرکان لعین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
ز رازکی تیابند د فضل خدا / بیامد مظفر بدولت سرای

در غزوه سویق

بپرداخت چون خامه از آن رقم / تمام کنون شرح رزم سویق
چنین گفت راوی که چون اهل بدر / باین حال رفتند از جنگ بدر
ازانجمله سفیان قسم یاد کرد / که تا ز اهل دین انتقام از زد
نگیرد نه روغن بمالد بتن / نه خوابد بهم خوابه خویشتن
چو بگذشت چندی از آن ماجرا / بر آن شد که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحا دویست / بهمراهی خود دو صد نامدار
بیثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بود پیشه رهزنان
پس از قطع وادی هنگام شب / به یثرب رسید آن خسر عرب
بسر برد شب را بحجو … قیر / بنزد یهودان آل نضیر
بوقت سحر شد از آنجا برون / ببیغتا و سوی عریضش گذار
کزان قریه بود نزدیک شهر / بانجا بشد با دلی پر ز قهر
چنین گفت راوی که از انصار / یکی داشت کشتی در آن سرزمین
بسوی مزارع خویشتن رفته بود / بدانشب بیثرب برگشت خود خفته بود
قضا را در آن تنگنای سحر / بران کشت بنمود سفیان گذر
زکین کرد آن مرد دین را شهید / دو انگل چندی ز نخلها برید
چو رو داد از غیب فتحی چنین / کشان کرد سر از فتر مشرکان
که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا

همانم



همانم بسوی وطن باز گشت / به پرواز با باد دمساز گشت
در آنسو خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحا زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان تا عریض آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز / بگردند انجا رو رفتند باز
همانم رسول جهان آفرین / تعاقب نمود با اهل دین
بدنبال کمجند گشتا فتند / نشانی نه زان مشرکان یافتند
مگر آنکه انبان چند از سویق / پراکنده افتاده بد در طریق
که بهر سبکباری خویشتن / فکندند و رفتند آن انجمن
گرفتندش اصحاب به از طریق / شد آن غزوه را نام از آن سویق
وز آن پس حبیب اله مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید
برو بچه سر باز کی را ز راه / بیامد بدولت بآرام گاه

در وقایع سال سیم هجرت و بیان غزوه قرقرة الکدر

بیا ساقی ای کلکی خوش سیر تن / چو کاشی بیارایی …
… طرب بکو دست بر دف زنند / مغنی کف خویش بر کف زنند
تو برکن ایاغی چو بدر منیر / سر دستی از لطف ما را بگیر
که گردد دماغم از آن جام تر / سر آید بهم داستان دگر
بامداد آن تشنه بر نامه ام / کشد آن وقایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود / ز هجرت به سال سیم رخ نمود
چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پی مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر / رسانیدند آگهان این خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بکردار دیوان و دزدان رجیم
نه پیرامن نقر … / بنزدیک در سرزمین کدر
چو دزدان یکی انجمن کرده اند / خدا دانم دردل چه آورده اند
شنید آن خبر را چو خیر البشر / در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین خدنگ
برانند چون باد صرصر ستور / رسیدند تا سرزمین کدر
بگشتند جویان بهر سو بسی / ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بیکسو بدشت / بدیدند با ساربانان بدشت
بفرمود … / که آرند آن اشتران را به پیش
بیابان نهفتند از بیم … / گرفتند بکف اشتران را مهار
در آورده دست اشتران بند / بنزد رسول خدا آمدند
پیمبر ز احوال اهل ضلال / بفرمود از آن ساربانان سوال
اسیران بگفتند با آن جناب / که دانم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نیم / از اینان نشان درستی بهم
پس آن اشتران را رسول امین / بفرمود قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا سوی منزل اهل خویش / بدولت روانشد ظفر پیش پیش
بیامد بفضل خدا ام عنان / شده بهره ور ترسش زین و زمان
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از آن غزوه با تو بیقین

در غزوه [illegible] که آنرا غزوه ذی امر نیز گویند

پس از چند روزی رسید این خبر / که در ثعلبه لشکری بیشمار
بنزد یکی نجد در کوهسار / بیک جا شده جمع در آن مکان
بسمع همایون خیر البشر / که ذی امر خوانند عرب نام آن
سپهدار راهست دعثور نام / که کم تیغ او دیده روی نیام
بهر تاختن را کمر بسته اند / بتاراج یثرب … بسته اند
شنیده آن خبر چون شه انبیا / صلا زد بشیران دشت وغا
بفرمود زان پیشتر کان مشرکان / گرایند بر جانب ما عنان
همان به که پا در رکاب آوریم / بر فتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او / ظفر سر برآورد از ایوان او
نشست از بر رخش زرین مهر / بر انگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت آنجناب / چو ذرات در پرتو آفتاب

شنیدم که آن لشکر نامدار   به یکجا همه کم بد ز پانصد سوار
برفتند روسوی آن دشمنان   رسیدند تا آنکه بر دیگران
قضا را یکی شد از آن لشکر کین   گرفته بدست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا   نپرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو   که رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن لشکر جواب   که ایشان بهزیمت ندارند تاب
نیایند از آنرو بمیدان رزم   ولیکن بدینگونه دارند عزم
که از فوج اسلام آید بجنگ   بباریدند از قله کوه سنگ
پس آن پیشوای جهان با گروه   بدولت روانشد بر سنگ کوه
چو دیدند که دسته لشکران   دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قلهٔ کوه تنهای سنگ   مهیا نمودند از بهر جنگ
ور آن شور رسول خدا با گروه   بیامد به پشته دیر پای کوه
در اندیشه مردان دین با بسیج   رسانند خود را بآن لشکران
که بر خواست تا که بحکم خدا   یکی ابر چون دشت اهل سنی
بباریده باران رحمت چنان   گذشت تند سیلی ز هر سو روان
چنان ترشد اصحاب را جامها   که از ابر دارند گفتی قبا
برون آمد آندم پیمبر ز صف   درختی بچشم آمدش یکطرف
که از فوج اصحاب دین دور بود   بنزدیکی سمت دعثور بود
همی رفت تنها بپای درخت   پس از تن در آورد و افشرد رخت
بشاخی بیفکند آن جامه را   که خشکش کند آفتاب هوا
غنود و تنش مشغلی از تاج و تخت   نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آنحال را لشکران   بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور   که آمد بجای خود اکنون ظفر
محمد چنان دور شد از جیش   که یکتنه است پس فرصت بر کردیش
چنان خفته بنگر بپای درخت   کمر کرده بازو ز تن کنده رخت
ازین به نیابی دگر فرصتی   بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور از دستهای این خبر   ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روانشد بپای درخت   ز یاری بیرون از لشکر امداد بخت
باهستگی بیشتر بگذشت پا   که تا بر نخیزد زبانش صدا
چنان تا بنزدیک ایشان رسید   چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر   چنین گفت کالله خیر البشر
که از من که بخشد کنون ای نبی   تبسم نمود آن شرف کاینات
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل   که بخشید از آتش نجات خلیل
برافراخت دعثور پس تیغ کین   همان لحظه ناگاه روح الامین
بزد دست بر سینه انس الجنان   که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش چه دانست شخص لعین   نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان   که از من کنون که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس   در آنیدم جز ایزد فریادرس
بمن گفت چون روز روشن یقین   که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را   ندانم ترا جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان   بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که بخشد سعادت قرین   بکیفش ببرد تا برآرد بدین
شد از زمرهٔ دوستان آنچه بود   نبی کرد لطف و عنایت براو
پس آن تیغ را هم باو باز داد   سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آنگروه   دویدند سویش ببالای کوه
بگفتند باوی علامت کجاست   چه کردی تو ای نامور پهلوست
رسیدند پس از قفا خویش را   ولی زفت از دست داری چرا
چنین گفت دعثور با انجمن   که دیگر بگویید از ایشان سخن
که بیشک محمد رسول خداست   بر این حرف جان و دل من گواست
من آوردم ایمان ز روی یقین   در آیید اکنون شما هم بدین

نمودند اسلام و کیشش قبول   نکردند از خلق بهتر عدول
وز آن پس رسول خدای جهان   بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدینسان بفتح الخطاب   که آید به بیت الشرف آفتاب
بده ساقی آن ساغر ارغوان   که آید ز رنگش بمی بوی خون

آغاز داستان غزوهٔ احد و کیفیت اجتماع اهل ضلال بر اراده قتال

دمی زان بیم در رگ و پی بدم   که خواهم بگویم ز احد زد قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر   بانحال رفتند چون اهل غدر
بآن نام عام تا چند گاه   گرفتار بودند با ننگ و آه
وز آن پس در اندیشه انتقام   نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان   که کین پدر جان و دل چون جکان
امیه که شد کشته روز وغا   پدر بود صفوان بد بخت را
دوم بو عکرمه پور بوجهل دان   بجوشیدش از خشم چون خصم خون
دگر ارشان و قبیلان بدر   که بودند در قوم باجاه و قدر
نمودند تدبیر باهم بسی   سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کاتش کینه از دل فروخت   نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
شرر بار شد سخنهای آتشفشان   برون جست از شعلهای زبان
چو بودند در رزم ما کارزار   بر این شد همه رأیها را قرار
که آورده جنسی که بفرستند بشام   که شد بهر آن اینهمه قتل عام
پس از فکر بسیار انجام کار   چنان بس که بهتر تا ابن زمان
بیارید اکنون بجای فرزای   که از کینه آمد دل جان بجوشی
ز بعیش پس دی که بندیم طرف   نماییم آنرا در اینکار صرف
بر این رای هم عهده پیمان شدند   وز آن پس هم نزد سفیان شدند
که زینت بیش بس دریغ راز   بپاسخ چنین گفت انگیزه ساز
که اول کسی کو نهد خود قدم   بر غبت گذارد در این ره منم
که افزونده دل بند من حنظله   دل آن دلیران همه چون کله
مرا کشته گشتند در شیر خشم   دلم لخت لخت است از آن کین خشم
دل ما بزرگان بطلی تمام   نگردید یکدل بدین انتقام
کمر بستن ما نه تنها رواست   که در دریسمان قوت از بار ماست
بپاسخ بگفتند آن سرکشان   از این ره میاور تو در دل گمان
بزرگان قوم آنچنان یک دلند   که از ما رهی چون رسن بگسلند
بشد با ابوسفیان چنان زان نوید   که چون کاروان بوی دلش پر رسید
بگفتا کنون جای تأخیر نیست   که بهتر از این هیچ تدبیر نیست
رسانند آن مال را بس بسیج   گرفتند از اصل و از نفع ربح
شنیدم که بود اصل آنرا بها   بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از شتر مایه شتر هزار   هم اندر آن سر بهم اندر شمار
پس از نفع هم جمله شد نفع آن   وز آن گشت خرم دل مشرکان
چو آمد بکف مایهٔ اقتدار   بدینگونه شد رأیها را قرار
که بهر ددان ری انتقام   فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب   که آتش فروزنده بودند ز آب
مجلس ز ربان آوری چرب گوی   سخن سازد کیرادم نرم خوی
چو شیطان بهنگام گفت و شنود   ز دل فتنه انگیز و در دست رود
برفتند آن چار کس چار سو   بفرمان سفیان ابلیس خو
چو بیچاره اندر دودمان رسید   دل تیره بختان ز کین بردمید
همه گشته آماده کارزار   رسانند خود را بآن خاکسار
چه هاشم چه بشر و عمر و ابی   که گردید شبهه ز اقبال بی
در الطفه حاله آن نامجو   که بگشت کینه ذات او
بدینگونه دو ما ز سه ره هزار   بر او جمع گشتند بهای کار
چو سفیان انگیز شد کار او   چنین کرد با جهد بازار او
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت   سر رشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه خویشتن   که باشد بهمراه از چند زن

میان دلیران چو در کارزار / نبود کرم هنگامهٔ گیرودار
سر آینده زنهار چون تیغ صف / برآرنده از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان بنا در دگاه / نیارند کردن پی سر نگاه

ذکر روانه شدن کفار به ترتیب دیار و امید در ساختن هند زن ابوسفیان وحشی حبشی را بجاه و جایزه و بسیار زر به قتل یکی از سه تن نامدار

زهی نامور مرد با نام و ننگ / که دل یابد از زن بمیدان جنگ
بفرمود که زن بشد پیش هر صف / سر و جان بی تیغ سپر چنگ و دف
سپاهی که باشد ز زن جنگجو / ببینی تا چه است مردان او
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد / مگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کمتر از زن بر او هرچه / چو مکر زنان ریخت رنگی بر آب
بر آن رای و تدبیر او انجمن / به صورت نه مرد و بمعنی نه زن
نمودند تحسین بجا بسی / بر او آفرین کرد هر ناکسی
زنان را بیاری دهی خواستند / چنین بانوده و دیو آراستند
چو شد کار را جمله پرداخته / سرانجام هر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت ابرا / براه ضلالت نهادند پا
نهاده قدم در ره انتقام / نمودند طی راه را صبح و شام
چنین گفت راوی که از اهل ظلام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش / که بودی مثل در میان قریش
همان جفت سفیان جهان کاه / که بد دختر عتبه هند نام
طلب کرد او را نهان نزد خویش / سیه چهرترین زنان قریش
بر او لختی از مکر و تدبیر خویش / بگردیش برزق درستم نشانه
در آن پس بگفتش براز دو جهر / تو دانی که بر من چه رفت از پدر
ندیدی که آن نازپرورد رست / پدر با برادر در دل غم من
بچشم سیه گشته آن روز دهر / دهد آب در کام من طعم زهر
نگیرد دل من بسیند دمی آرام / دلم در تن و تن به بستر قرار
زنی گر تو آیی بر آتش مرا / بکشتن یکی زین سه خونخواه ما
که باشد از آن دشمنان اولی / محمد دوم حمزه سیم علی
کنم شرط من با تو ای نامور / که هم زر دهم از جواهر خواهد گهر
نباشد دریغ از تو یکسو مرا / تو هم اگر آزاد سازم تو را
پس از نقد و جنس دوم انقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چو گردان جگر خواره این گفتگو / جوابش چنین گفت وحشی بدو
که اردم بغرض از نسیم صبا / نباشد که در بر محمد مرا
و لیکن حمزه در خواب باشد اگر / به سپاه کردن ندانم جگر
بمقصد علی بیک خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
بسوزیش یکی توبه خواهم فکند / دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد هر دو ببستند / برفتند سوی یثرب آراستند
برفتند بر دین زنیت کرام / نهادند پا در ره انتقام

در آنوقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود

نامه نوشتن عباس بسید انبیاء و آگاه نمودن از ارادهٔ اعدا

پس از نعت و حمد خدا و رسول / رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند چون شد دو لوای جنگ / سپاهی کدام است سالار کیست
نوشت از آن پیش اعدای دین / بر او قصد کردند پس از زهر کین
یکی قاصد تیز تک برگزید / بداد و نامه را داده گفتا بدو
میان بندی یکدم بره چون سپند / بپر از سر فرو آرد هر پابند
بستد قاصد آن نامه و شد روان / در آمد ز جا همچو باد دمان
شب و روز در راه چون صبح و شام / همیشه به پیش کوچ و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب در بر / بصبح چهارم به یثرب رسید
رسول انه آن روز بد در قبا / رسانید قاصد چو مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از زبان زد بقفلش کلید

سر گنج اخبار را برگشاد / که هر ناشنو گوش شد مژده زاد
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز بر همگنان / نیاورد با هیچ کس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد ربیع
بدو گفت و فرمود این سر بپوش / ولی داشت دیوار الحق دو گوش

فرستادن شفیع انام حباب بن منذر را بجاسوسی بسوی لشکر اعدا

زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
بطرفش ز تنگی نگنجید پند / صدا کرد از نارسانی بلند
شد آن راز روز دگر داستان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت از رهروی چه پدید / بعالم ز جیب رهی کس ندید
ز جیب کراچی سر زند عیب / علی راستی گر نماید حبیب
چو بشنید پیغمبر آن کار را / که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیش آید حباب / بدو گفت بشتاب و سر بر متاب
برو تا بجایی که اعدای دین / بیابی نشان اندران سرزمین
ببین تا کیانند و چندند چند / که چشم تکبر ولی لب ببند
بفرمود اخفا را جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت او به ره و چو آمد بگاه / بیان کرد یک یک ز حال سپاه
ز مرد و ز اسب و سلاح و نبرد / همه پیش خیر البشر باز کرد
بعرض مقدس رساند اینچنین / که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید از او سرور انبیا / پناه همه بر ذات پاک خدا
ولی فکرش بود اندیشناک / که ریزد کی بر سر خصم خاک
شتابد بمیدان لب ان نگاه / کند روز بخشش چو دشمن سیاه
که چون مردم چشم جا در حصار / بگیرد کند با عدو کارزار
در اندیشه آن روز را کرد شام / چو بر دخت شب افگند دیو قیام
در این فکر در خواب شد مصطفی / یکی خواب دید و در آمد ز جا

خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمودن آن نزد اصحاب و مشورت نمودن با دلیران دین در باب جنگ و قتال با مشرکین

سر عرش پا این زجا برگرفت / بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهری که بد شمس و زر / برو شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
سپهر نبوت امام نجوم / در معرفت گنج و کان علوم
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان شکر طوطی شکر کرد / زبان مخزن گوهر نثار کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز نعت و ثنای رسولان دین
بهاری بیاراست شاه رسل / چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را بخوبی پیمبر ستود / که بر ذات او را سزاوار بود
از آن پس باصحاب خود اینچنین / بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آمدند / رسیدند نزدیک با سپاه
کنون بسته باید کمر بهر جنگ / بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید / رسول خدا را حمایت کنید
خوشا حال آن بنده کو بعد از این / خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون ... بود
که در عهد و پیمانش بسیار استوار / دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بریدند بچشمم سر گاو نر / در آن پس ز انگشتی بریده سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمود کان درع و شمشیر چیست / کدام است آن گاو و انگشت کیست
رسول خدا درع در بر گرفت / چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنی است چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ رخنه دار / بمن میرسد رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر / که جمعی ز اصحاب بازند سر

همان منبرش گنبد بود
که با شیر بر جای خود مستقیم
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم
ولی جان نثاران شاه رسل
بگفتند ای سرور خاص و عام
چنین روزها عید نوروز ماست
بعجز و نیاز از جهان آفرین
که از نشستن نباشد روا
بگفتا ای فدایت سر و جان قوم
در آئین مردی نباشد روا
حبیب خدای سپاه و سفیه
چو آن گفتگوها بگفته شد
شتابان بیامد بجای نماز
بنوعی بیزدان پرستی ستود
بدانسان نظر دوخت بر سجده گاه
شد از گریه چشم پر نم روان
چو با چشم تر بر دعا لب گشود
بدآنروز و آنشب پیغمبر چنان
کشیده الجنان تیغ از کوهسار
بپر دوخت از بندگی شاه دین
زره پیکرش تنگ بر گشید
پیمبر چو پوشید از آهن قبا
نزد بر تن روشنش شهریار
سپهر رسالت زمیع ظفر
کمربست محفوظ این کار دین

جهان بست امید و انگشت نمود
چو آید پی جنگ صف عظیم
برآوردن دلش عرش شد کان
بکف سر نهاده چو شاخ گل
غبار رهت عرش کرسی ما
اجل اختر طالع از زهاست
شب و روز خواهیم مرگ چنین
که خیره شود دشمن بی حیا
طلب دارم امروز من مهر جسم
که بی او کشیم ما روزه را
غلوی دلیران چو زانگونه دید
پذیرفتنی هم پذیرفته شد
در دیدش چو خون در رگ پیچان
که از بنده یزدان ندارد بیاد
که مسجد شد از نور او فرش ماه
همه آنقدم قران کرد با اختران
اجابت بجای دعا سر نهاد
شرف بخش جمع رسالت بجای
که جبهه که کشیده را جمه ذو الفقار
بیامد که بندد کمر بهر کین

سلاح پوشیدن حضرت خاتم الانبیا زره و بر دوش قبا و برآمدن با فتح و فیروزی از [illegible]

شد از رشک او زرد رنگ طلا
چو جوهر ز آئینه [illegible] آشکار
کمربست چون آسمان از سمو
خدا را کمربسته باید چنین

نمودار از آن پس حبیب خدا
در شهر بندیم بر خاک ره
گروهی ز اصحاب پیر و جوان
گشودند لب بهر وصف و ثنا
ترا جسم از جان و دل بنده ایم
چنین مردنی را بجان مشتریم
کنون خورد تیر دعا بر هدف
پس از جای برخاست شیر عرین
عزیزی که در دست شمشیر نام
لبش تا نه زد تیر از خون جام
نمودار آن راستان از دو دل
ز رجعت کثرت شد آن شهریار
جهان سر زد از جیب افکندگی
ز [illegible] عبادت بدریده پوست
چو او جبهه را بر خاک فرش
بخون آن تخک را برخ نجگید
همو رشک تسنیم دعا در سحر
چو بگذشت یک نیم از روز دهر
جهان بود در بندگی انجناب
نحت آن شهنشاه نصرت سپاه
بر او راحت داد و بر دش سپهر
بیارست چون بدر درع حنیف
کمر بر میان شد بخان محیط
و از آن پس یکی تیغ الماس فام

بیاران که ما را چنین است رای
لب از در رحمت کرده کار
بر این رای گشتند همداستان
نمودند رسم تحیت ادا
همه بر گشته شدن زنده ایم
که جان میدهیم و جنان می خریم
که دشمن پی کین بیاراست صف
عم مصطفی حمزه پاک دین
که او نیز عمری است دارد صیام
بکام و لب تشنه وام است آب
نمود التماس از آن تر قبول
کمربست در خدمت کردگار
که گفتی مجسم شده بندگی
سراپای او شد دلی پر ز دانست
زمین مسند افکنده بالای عرش
برای گل مهر شبنم که دید
که گل جوشش زد از بهار اثر
در آن صبح خورشید گیتی فروز
که تا گشت از سمت سر آفتاب
ببر کرد درعی چو حفظ اله
بدانسان که ماهی بپوشد پولک
که از ضعف خود شتنی یافت بر
کمربست در راه دین شاه دین
که بر گرد گردون گردون بیر
حمایل بیفکند خیر الانام

بیاورد

بیاورد جهت از بهر درع و تیغ
سپهر بر پیش آیت رنگ [illegible]
سپر شد صدف ذات پاکش گهر
سنانی ز تیغ کمر تیزتر
بیاراست آن هاشمی سر تا بپا
ولی پیشتر از آن کان سپهر کرم
چنین گفت کین ای رای کرد
چرا ایستاده و باید نمود
چو ما او نه از این و آن بشنود
چو انجه رفت سر زد از آن انجمن
در انجمن نام مصطفی گذشت
دویدند اصحاب از هر سوی
پشیمان همه زانچه گفتند دی
بحرفی که نیست گشودیم لب
چنین داد پاسخ شه انبیا
که من درع کردم بتن استوار
شما دل بدارید از این کار تنگ
ولی صبر باید کنون پیشه کرد
بسعد عباده بداد آن لوا
لوای دگر پس بر او افراشتند
بفرمود پس تا بیامد جناب
چو بگرفت آنرا بکف مصطفی
همه گشته از جرأت آن لوا
سپهر شجاعت جهان وغا
بشر گفت لبیک روحی فداک

که اکثر بود برق در تیره میغ
که خورشید بر آسمان وقت [illegible]
کشید آفتاب مسیحی بسر
دمی از دم غمزه خونریزتر
که جان عدو گفت روحی فدا
ز خلوت بمجمع گذارد قدم
زبان کز زبان درازی بود
چه دانیم ما آنچه داند رسول
سخن از سخن آفرین بشنود
دل دوستان گشت اندوهمند
که بر دوش بر رده زد پرده دار
چو ذرات گشتند خورشید جو
گشودند لبها بپوزش که کای
نبیخت که کردیم ترک ادب
که دیروز چون گفتم این ماجرا
نهادم دل خویش بر کارزار
که دیروز خواهد گشتن بجنگ
در آغاز و انجام اندیشه کرد

ذکر نصب نمودن رایات ظفر آیات و برآمدن بسپهگاه بتائید خالق ارض و سموات باستقبال اجل [illegible]

لوا را بدست سپهدار انجناب
دل آمد پدر از اصحاب را
سراپا چو آئینه [illegible]
محیط فتوت سحاب سخا
دلش گفت لالی خمیرم سواک

نمودی جمال از پیکر شهر جهان
ز نور تنش بسیمودی سپهر
یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست
زره بر تن و نیزه بر دست پاک
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه
بشد نزد اصحاب سعد معاذ
که باید بمیدان شدن جنگ جو
چو او جبیل دمی نطق خدا است
کند آنچه فرمایدش کردگار
نسیم جلالت بدلها وزید
برآمد ز دولت سرا انجناب
همه منفعل از تمنای خویش
گرای همه زنی اختر کلداره دین
بکن انچه رایت تقاضا کند
نبایست کردن ز فرمان گذر
نشاید نبی را چو پوشد زره
بفرمان حق نقش بند قضا
و از آن پس سرا بست بر تیغ جود
لوای سپه رایت خواهی بود
که تا این همای ظفر آشیان
که تا از حبیب خدای جهان
چنان رفت از جا بفرمان او
بیامد بر شش کرد از سر قدم

که خورشید را نه نشین در میان
بدانسان که از پرتو خور قمر
که از نوک آن تیغ فتح و ظفر
چو سرو سهی بر لب جویبار
سوی آستان زد قدم زین جناح
چه سعد امر شد و رسول اتفاق
حصاری نشستن نباشد نکو
بر بیشتر چو گل کوس بودن آگاه
شما را بدین مصلحت چه کار
ز هر دل گل صد ندامت دمید
بدانسان که از جیب صبح آفتاب
جبینها عرق ریز و سرها بپیش
بسودای تو کرم بار ای دین
ز رأیت که را حد که حاشا کند
کنون تحمل خواهش نیاید ببر
که بی میل مطلب گشایند گره
زند سکه فتح بر نام ما
یکی زان لوای نبی اوس را
که او بود گوهی پر ز زر و غنا
که خورشید مر آن رایت افراشتند
که بر نوک آن فتح رقاص بود
که از ابر سر زیر شد سایه بان
علی را طلب کرد شد زان میان
که بند اشی رفت قربان او
بدانسان که آید صبا در ارم

نبی زاد ازینسان چو زان شیخ ... / دهد خود به نور را از ...
به شیر خدا رایت خود سپرد / علی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را / بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز انده ز ده پند آنچه درکار بود / بدو گفت در شهر والی تو بود
بفرمان دیهی جای خود شیخ ... / سرش را بمرشی تقاضا ...
طلب کرد پس دلدل بادپا / برآمد بر او چون فلک بر هوا
نشست او بشرف ... / بفوقی که نام خدا بر نگین
چو خورشید بر آسمان ... / برانگیخت مرکب چو باد بهار
بسر گشت ... / گرفت ابر شکلش ز بر سر آفتاب
روان در رکابش ... / غلامی بد اقبال و اقبال نام
روان از جنابت تیغ و ظفر / هما وار جبریل بالای سر
خرامان به جنبش ولی ... / بدینسان که در بر شیر دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر روان / چو پرگار بر گرد نقطه روان
برآمد بدولت چو ... / سپهر از پس همی گشت بر او سر
بغزو دو پس سید المرسلین / گرد در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر زوالش مقر / گروهی شدند از شهیم با خبر
بامرش دلیران در آن سرزمین / نمودند در آن سطح تعیین
کشیدند در دشت ... / بر آن خاک شد آسمان ...
سوی باره کرد راند خیرالانام / چو آمد بنزدیکی آن مقام
بدولت فرود آمد از بادپا / بدینسان که روح الامین از سما
بفرمود از خانه زین سفر / روان شد بسوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم ... / بهشتی در آن سرزمین ...
بیامد چنین تا بمسند رسید / بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا / که ای اشرف خلق ارض و سما
مبارک شود بر تو نقل مکان / بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد / ... ظفر رنگ حنا بار
بر فتح پای ز نخل امید / گل کام چینی ز باغ نوید
همه کار رای بمراد تو شاد / سر دشمنت ... از نیزه باد
کسی کو کمین تو بندد میان / بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس ... به بغل / رهانی مبارش جنگ اجل
تن دشمنت را ز ره دام باد / چو صید او تیرا در خم دام باد
چو اصحاب را گفتگو شد تمام / برایشان بفرمود خیرالانام
که بینند عرض سپه را کنون / زیاران کیانند چند از ...
بامرش دلیران برون تاختند / بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار / سراپا چو تیغ آتش کارزار
همه کرده سامان راه عدم / گذشت آسمان بر زبان قسم
بعرض سپه روز روشن گذشت / شب تیره افکند سایه بدشت
سپهر درخشنده در جیب شام / فرو رفت چون تیغ کین در نیام
ره راستی چرخ وارون گذاشت / بروی جهان ... آیینه داشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان / کواکب در او چشم غابیان
شد این ره بندی پرگرفت / خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا / ز چشم اشک میریخت از ...

سوار شدن حضرت خیرالبشر با اصحاب دین بتیغ و ظفر بغزو احد و ... منافقان و تخلف نمودن عبدالله ابی از رکاب ظفر انتساب بحکم شقاوت و نفاق

ز نامون چو برخاست بانگ سحر / ...
زبان لبان شب صبح برداشت سر / ...
شفق رایت افراشت بر ... / برون آمد تیغ ...
گرفت اوج ... خطاب / کشیدند ...
بگرداند آیینه گردون ببرز / همی شیر زد موج از روی قیر
شد از بندگی مصطفی را فراغ / برآمد ز ...

کمربست بر کین اعدای دین / باصحاب فرمود آنگه که این
دلیران بفرمان خیرالبشر / ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار / چو آتش که گیرد بمجمر قرار
بکف نیزه و خود بر فرق سر / زره بر تن و تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زره ... / که بند آهنی لشکر ...
بدریای آتش شنو کرده ... / که از شعله برها برآورده ...
جوانان بدینسان بیاراستند / شهادت ز یزدان همی خواستند
نوشتند بر جان برات وصول / جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب / جنیبت ... بادر رکاب
چو مرکب برانگیخت خیرالبشر / خدا بست بر کین اعدا کمر
روان شد سپاه ظفر انتساب / بموج اندر آمد چو دریای آب
همی رفت شاه رسل پیش صف / دلیران پس پشت صفها بکف
سوی رزم اعدا نمودند رو / همه خصم را بوده در جستجو
از آنجمله عبدالله بن ابی / ز شهراه فردوس گم کرده پی
نفاق نهانش دل و جان گرفت / برون آمد از دل گریبان گرفت
ز راه صوابش خطا داد گرد / سرش را می جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار / ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر / برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین / که ابن ابی کرد کاری چنین
بخاطر رسش گشت گرد ملال / قوی بود اندیشش از ذوالجلال
ولی شد روان ابن عمش زپی / بدو تیز هم ابن ابی
بدو گفت ای سرکش تیره دل / نمودی از اینکار ما را خجل
چو از خدا روی برتافتی / ندانم چه زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم فرو بیش بازی ببین
چو کوران ببینداز خود را بچاه / مکن روز رخشنده بر خود سیاه
برین تا چه کردی توای اهرمن / پشیمان شو از کرده خویشتن
مده پشت بر سرور انبیا / بگردان رخ و شرم دار از خدا
براندیش از هول روز حساب / چو پرسند فردا چه گویی جواب
بهرگز ذلت ز میدان جنگ / به پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل وحشت ... گذشت / بدو رخ مپوشان در ... دشت
مکش سر ز دین ز طغیان نقاب / میالا بگل چهره آفتاب
مکن اینهمه بد دلی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان ... / بجانان ...
مده مفت نقد شهادت ز کف / بدرکی رهد ...
بخاکی که در راه یزدان شدند / قدم بر سر عرش کرسی نهند
ندانی که نام جان ارکین / چو شد کنده کی دیده ...
مکن اینچنین ای برادر مکن / بدولت ... بر سر ...
بدینسان سخنها ... / بدو گفت بسیار ...
جوابش چنین گفت ابن ابی / که این شعله ... در ...
مرا غیر رفتن دگر رای نیست / تو گویی بر گشتنم پای نیست
محمد بما یاری از چشم ... / چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدش راهبر / بگو تا بیاری به بندد کمر
چو بشنید از ابن عم این سخن / ز غیرت بجوشید خونش بتن
برافروخت چون آتش از تند باد / زبانی چو شعله بطعنش گشاد
که ای بدکنش خاک بر ... / سیه روی برگشته از کارزار
ترا کی رسد کاینچنین ... / زبان تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام خدام خیرالبشر / چه دانسته خویشتن را ... کمر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد / نخواهند جستن دلیران نبرد
چو چندین بگو و چه بیهوده دستگاه / بیرزد بچشم سبک برگاه
دلیران ما در صف کارزار / چو تو مرد خواهند هر یک هزار

نبود از افسوس خیر البشر
کی سازم به سنگ جست از بام سر
بگفت دعا را بپیچید از او
سوی لشکر خویش بنهاد رو
وگرنه به تحریف های زبان
ترا درد دین بودی اکنون نشان
چنین کرد آن مرد تاریک بخت
کنون بشنو احوال آن نیک بخت

ذکر احوال عمرو اعرج و آمدن او بمیدان جنگ با عذر لنگ

شنیدم که از انصار دین عمرو نام
یکی نیز بود در دین تمام
ولی چون یک پای معذور بود
باعرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود آنگه را هند نام
نه زن شیر و مردی بمردی تمام
با چهار فرزند داده خدا
جنگاوران و شیران دشت وغا
پسرهای خود را چو دید آن بزرگ
که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین
برانگیخت ستوران نهاده زین
ز شوق شهادت دلش بر دمید
بسوی احد رخش رخشش جهید
ز جا جست آن پیر چون نوجوان
طلب کرد شمشیر و رمح و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار
بدین پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدا
منه پیش از اندازه خویش پا
دگر کی توانی بمیدان روی
که هر گام افتان و خیزان روی
از این مطلب است این افت و خیز
برای تو کم نیست این ای عزیز
که در خدمت سید المرسلین
بروی در تیغ اعدای دین
جگر گوشه ها را فرستاده ای
رضا بر قضای خدا داده ای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که این عیب بر خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت
من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همی غیرتم می برد
کز آن صد رفعت هم از من بود
حرام است بر دوس با اهل خویش
پسرها ز دنبال و من پیش خویش
بدین عذر چون باز مانم ز جنگ
که نبود پذیرفتنی عذر لنگ
چنین گفت آنگاه چشمش پر آب
کزین رفتن خود مهر ابرد
که دانم در آنجا بگیری قرار
سوی خانه آخر نمانی فرار
بر آشفت کز آن حرف آن شیر مرد
بجا زنید و بگرفت تیغ نبرد
بر آور دو دست دعا بر سپهر
بگفت ای فروزنده ماه و مهر
براه تو من بلکه طالب شعف
نهادم قدم سر گرفته بکف
تویی واقف سر و دانای راز
مگردانم از جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا
بشد تا بنزد شه انبیا
چو او را بدید آن شفیع امم
بفرمود کز روی لطف و کرم
که ای عمرو سعی تو مشکور باد
ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبول است این عذر لنگ قبول
بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم
بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
که ای حکم تو حکم پروردگار
که راه هدا بپیچد ز حکم تو سر
ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو در سر است
که گوم بدین پای خاک است
چنین دیده چون رفتنش را ز دل
نبود از کرم التماسش قبول
بآن شیر داد از نبی مرد
ز منع وی اصحاب منع کرد
پس آن مرد مؤمن ز بس خوش دلی
روان شد بسر در رکاب نبی

ذکر تسویه صفوف و جا گرفتن مردان کار بمیدان کارزار

کنون بپردم بر سر داستان
بدینسان شنیدستم از راستان
که آن شه بیار ملایک سپاه
بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید
در آن دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی کف جود دست کرم
بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که هر طرف آن
سر در رنگ نقش طرح بار

درآمد شب چون دامن روزگار
برآراست صف صفوت کردگار
به پیش احد با سپاه استاد
ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگه ملائکه از یمین خرم
بسی کرد با لطف بر روی قوم
فرستاد بر جانب راست راست
ز مردان بدر داد چندانکه خواست
از و میمنه گشت البرز کوه
به سقف فلک سود فرق شکوه
سوی راست چپ با سران سپاه
ابو سلمه شد بفرمان شاه
سر راه یاجوج خیل عدو
چو سد سکندر بایستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست
بفرمان او شد کمانی بدست
به پشت سپه جا بمقداد داد
سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب
که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان اوجها
که اندر دل پاک یاد خدا
شهنشاه چون چشم خود در میان
چو مردگان در اطراف بنشسته در میان
به پیش اندر استاده ولی آنکه
چو دستی که بر چشم گردد پناه
چو آراست صفها بدین ارتباط
بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش از پس جانب راست دید
ولی چون سوی راست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره ای هولناک
که می آمدی بوی خونش ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید
که چون زخم پهلو بدل می خلید
یکی رخنه چون رخنه ملک دین
چو کام اژدهای ز دهان سهمگین
بمهر ضمیرش چنین کرد جا
که خصم از کمین آید از آن دره ها
کند کار بر اهل اسلام تنگ
شود دلکش تیره خیل جنگ
نبود آنکه با بن جبیر
که بربندد آن راه بر روی غیر
بداد پنجاه مرد جوان
کمان دار و تیر افکن و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد
بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر
بتیرش بدوزید باران ابر
مجنبید از جا و هر چه رسد
اگر فتح باشد زما و شکست
زمین را ببوسید آن پاک زاد
روان شد بسوی دره مانند باد
چو با نامداران بآنجا رسید
در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراستند
ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذار یلان
برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لاله های شهادت بهار
همه دامن کوه شد لاله زار
وز آن سوی سفیان بیاراست صف
زنان پیش صف دست و دف‌ها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد
برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره بود بوجهل دون
برافراخت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان جلف
که لعنت بر الکفر از دل عیان
به پیش صف آمد چو سیل بهار
بزرگی گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ
لوای سپاه مخالف بچنگ
همه صفها بجا است صف کسبه خوا
بهم الفت ازو دلها سیاه
زنان دف بکف گشته نغمه سرا
برآمد دل جنگجویان ز جا

ذکر مبارزه طلحه ابن ابی طلحه که ملقب بکبش الکتیبه بود با امیرالمومنین و فرستادن حیدر کرار آن مشرک خاکسار را بدار البوار

ز هر سوی برخاست شور و غریو
بجنبید کبش الکتیبه چو دیو
نخست او بجنبید وز جا قدم
بنا فلک سود نوک علم
میان دو لشکر چو کوه ایستاد
سوی صف اسلام آواز داد
از این نامداران لشکر شکن
کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بآهنگ جنگ
بر جنید دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم باهم درین پهن دشت
بخواهم از تیغ هم سر نوشت
ندادش کسی پاسخ از انجمن
که بایست هر سر کشیدن کفن
چو شیر خدا دید گزین او
بمیدان نشد همچو جنگ جو
بیامد بر سید المرسلین
بگفت ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو حیدر کی بیفکند
بخشم جهان بزرگی بیفکند

اجازت بخواه از رسول خدا — برآرم ز جان تیغ لافش ز جا

بدو داد اجازت شه انبیا — امانت سپردش بجان آفرین

چو بشنفت از آن گفت رسول — گل خواهشش از نسیم قبول

برون تاخت اسب سوی میدان نبرد — بغرید که گردون بپا و گو چه داد

بیاورد که رفت شیر خدا — گرفته بکف رایت مصطفی

چو رایت بپیچید سنان عرش بیخ — بسر بر هم از بال روح الامین

بیامد خرامان بمیدان جنگ — سر راه بگرفته بر طلحه تنگ

هم آورد خود را چو طلحه ندید — برانگیخت مرکب به پیشش دوید

بدو گفت برگوی نام و نسب — بدو گفت که ای رستم بیش و ب

چنین داد پاسخ شه انبیا — مه اوج شوکت سپهر وغا

که هم رزم تو شیر یزدان علی است — ترا بر سر خویش باید گریست

چو دانست کان شیر فیروز جنگ — بخم هم برد او تیز کرده ست چنگ

دلش همچو دل بید در بر طپید — چو برزید بازوش چون شاخ بید

طپان تیغ کین در کف نامدار — چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد

برانگیخت تا جای از جا ستور — ز رخ رفته رنگ و ز بازوش زور

بگرد شهنشاه گشتن گرفت — ره زندگی بر نوشتن گرفت

بیازید شیر خدا چون پلنگ — یکی تیغ الماس پیکر بچنگ

بهم حمله کردند شیر و گراز — زره بر تن از بیمش دل در گداز

تکاور برانگیخت شیر یکان — بینداخت بر فرق شیر فکن

بزیر سپر شه درآورد سر — نشد تیغ دشمن بر او کارگر

بزد ضربتی از کین آن پلید — چو نوبت بشاه ولایت رسید

سپر را بیفکند بر پشت دوش — برآورد چون بحر عمان خروش

برانگیخت کوه شتر رخش را — برانگیخت ابر اجل خنجر را

برآمد خدنگ عدو تنگ تنگ — سپر برسر آورده او بیدرنگ

هژبر ژیان بر رکاب ایستاد — گره برکشید و بغل برگشاد

برافراخت بازو که ناگه بکین — در افکنده چین از غضب بر جبین

خروشی زد و الله اکبر کشید — که گفتی فلک را ز هم بر درید

بزد بر سر خصم شمشیر کین — سر و گردن و سینه تا ناف زین

بجنبید از هم تن بدنهاد — بدو سوی مرکب بزیر اوفتاد

بغلطید بر خاک آن گمرهان — ببرید زان ضرب دست آسمان

روان خون ز اعضای آن بدگمان — چو سیلاب از کوه فصل بهار

نگونسار شد رایت مشرکان — برآمد بگردون سر مؤمنان

بشد کشته کفر کمیت نخست — شد آن خوار ایشان همه زیر دست

حبیب خدا با سران عرب — کشیدند تکبیر از طرب

دل کافران خون شد از حرص غم — جگرها کباب و روانها دژم

بر عثمان بجا ماند از دیده خون — بشد چهره زرد و سرها نگون

چو برخاست شیر نر از صید پیش — همی خواست آید سوی صف خویش

روان شد بر خاتم المرسلین — که ناگاه از صف اعدای دین

ز خویشان طلحه دلیلی دژم — برآورده کف بر لب از خشم و غم

در بیان رفتن خویشان طلحه و فرزندان دین و رفتن آن مدبران لعین بضرب شمشیر شیر خدا بجانب اسفل السافلین

برانگیخت اسب از ضجیع کف — رسیدند تا زان میان دو صف

یکی برگرفت آن ابی ثکون — یکی گشته از نسل طلحکا زخون

چو شهباز دین بد گمان را بدید — سوی مرکب از بدنهان ز شتاب

بمیدان در آنجا بره کرد رو — بدان گفت که برگشت خود بد او

برآشفت شیر خدا ذوالفقار — فلک خواست آنگه از او زینهار

وز آن شیر و جلو همچو شیر دمان — بیامد بنا ورد شیر ژیان

چو نزدیک شد دشمن بد نهاد — به بیهوده گوئی زبان برگشاد

بشمشیر کرد او چو اهلش ادا — که خشم شه بند زبان شیر را

بزد تیغ بر گردنش شهریار — تو گفتی تنش سر نیاورده بار

بسوی علمدار بس رو نهاد — برافروخت تیغ و بغل برگشاد

چنان زد بفرقش که از زین فکند — نگشت و بیفکند و خود بار کند

بیامد بیستاد در جای خویش — بدانسان که گفتی نبرده است پیش

از آن زخمهای قیامت نشان — فرو ریخت دلهای سفیانیان

ز اهل یقین رخش همت براند — در آن رزم که رایت افتاده ماند

زنان بازو در پیش صف آمدند — ز رخها سرود دفها زدند

کشیدند بر گوش عثمان نوا — همانا برادر بداد طلحه را

بانسرده انگشت و دامن زدند — نه آتش که دامن بگرمی زدند

چو عثمان از ایشان نواها شنید — برادر بخواری چنان کشته دید

زبانه کشید آتش کینه اش — بجوش آمد از خون دل سینه اش

در مبارزت عثمان برادر طلحه با سید الشهدا و غلطیدن آن خیره سر بر خاک فنا

برانگیخت رخش حمیت ز جا — بمیدان شد آتش فشان اژدها

بیامد علم برگرفت از زمین — باستاد چون کوه بر دشت کین

طلبکار طلب کرد و بو مرد — برانگیخت شاه شهیدان سمند

جهان پهلوان حمزهٔ صف شکن — بیامد بنا ورد آن اهرمن

اسیر که گرفتند بر یکدگر — رسیدند یکجا بهم هر دو شیر

برآورد عثمان چو از نیام — که گیرد ز حمزه علی انتقام

هژبر دلاور بغا دلش مجال — چو شیر گرسنه برافروخت بال

همی کرد آن شعلهٔ آتش فکن — چنان کوفت بر دوش عثمان

که از دوش جست بپهلوی راست — حمایل بپرید بی کم و کاست

نگه برد نام علی بر زبان — که خود کس ندیدست ضربی چنان

سر و سینه و دست او با لوا — بحرف بیفکند در پیش پا

برآمد غریو از سپاه عدو — که آیا در کجاست این جنگجو

باستاد چندی بنا ورد گاه — بیامد در آن کس سپهی رزم خواه

چو در جنگ جستن عدو دید دیر — ره پیش جستن گرفت شیر

ز میدان سوی صف خود بازگشت — بغیر روزی و فتح و ظفر بازگشت

دگر باره دلهای اعدای دین — چو طلحه بجوشش آمد از یاد کین

ز پیشش سپه بود طلحه نظر — بیفکند بر حال عم و پدر

در قتل جمعی از مشرکان که در آن روز رایت ضلال برافراختند و از دنبال هم بجهنم شتافتند

چنان شد چو آنگونه نشان شنید — که گفتی بر آتش بجوشش رسید

برآورد از سوز دل آه سرد — بچشم آب گردیدش از درد و درد

بنا ورد که زد چو شعله قدم — رسانید خود را بجای علم

هم از روی زین در ربود — ولی قد برین رایت اکرده بود

که سعد بن وقاص یکتا نهفت — چو بار تنش افکند بر خاک پست

چنین نه دلیر از پی عهد دار — بمو زاهد در صف گاه کارزار

برافروخت ازین هم علم — نهادند رو در سرای عدم

ولیکن چنین گفت مردی تمام — که فرمود صادق علیه السلام

که بر دو تن از تیغ شیر خدا — چشیدند آن روز زهر فنا

برافتاد چون نخل عهد دار — نشد هیچکس را بهر کارزار

در تحقیق ارباب دین و نزول بر که بیکر و هزیمت نمودن اهل

مبارز بیامد بمیدان جنگ — دل اهل اسلام گردید تنگ

بیکبار رو اسب برانگیختند — غبار از جگر بر فلک بیختند

بگوشیده بمیدان رخش عرب — دلیران خونخوار را از غضب

چنان رخت شد هر انداختند — که چشم زره گشت مژگان نما

سوی نیزه و تیغ بردند دست — فتادند بر دشمنان چون شکست

ز دشت اجل سوی جانها درود — بدل کرد جان را عدم را وجود

دو دریای آتش زبانه کشید — قضا بر اجل تازیانه کشید

دو لشکر که یک دو خیل پلنگ — بگو بیرزین هم برآورده جنگ

کشیدند بر روی هم تیغ تیز — گرفتند بر مرگ راه گریز

چنان قبضه چسبیده بر مشتها ز چون تسمه چسبیده انگشتها
دره برق سان تیغ زهرآبدار شدن گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران رستم شکوه نگنجید ز طیش بهدامان کوه
همی خواست طوفان ز بحر کمان زره موجها بود در روی زمان
شدی هر نفس از نهنگی برون نبودی یکی کشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروخته بهدان خرمن عمرها سوخته
ز بس آرد شد استخوان از عمود زره بر تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران بسم سپهر زمان چو صحرای محشر شده آن زمان
در آن آهنین دشت شمشیر تیز شده بهر جان کوچهای گریز
ز بس تنگ بر کرد بر زنده جا نهادی روان بر دم تیغ پا
دو بیدی چشم زره میل تیر ز بس تیر بد سینه قندیل تیر
همی تیر از بس بهدل جا نمود زره دل چو بگرفت جا در وجود
بهدر رفته دست قضا هر زمان ز زهرا نهانی بدن کرده جان
ز زخمت سپر نیزه خوردی چنان ز کشتی سنان دست و دستان شبان
ز بس نیزه خون از رگ جان کشید اجل را سنانی بها خون درو دید
یلان شسته از آب شمشیر دست نشسته بهدل تیر چون آرزوی
ز بس خورد بر خود از گرز ران سر گرزها صیقلی شد چنان
که گفتی بهروی اجل روزگار گرفته است آئینه از دسته دار
ز خون دلیران بطحا زمین شده رشک لالهستان نقش چین
تن سرکشان بس بسر افتاده بر بس بست غلطیده در لاله زار
ز جوشش فزونی نهنگان زمین قضای بهر انگشته دریای چین
ز هر سو که پیکان در پهلوئی شدی کم فزودی جدل کینه توز
چنین هر نفس با هم آویخته بکین نوی خون هم ریخته
بهر سو که شیر خدا کرد رو روان ساخت آب اجل با کلو
کشیدند ازو جام از زهرها بیدرنگ برآورده از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل که برشی خطه سر نوشت عدو چو پرسش
کشیده درآمد بهکف عدو چو شیری که گردد به نخجیر رو
ز برق حسام آتشی برفروخت دو جو رخنه زا چو خاشاک سوخت
چو طوفان شمشیر او شد روان بگوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد برآورد با آب شمشیر گرد
نکرد آن آب خضر تیغ او که لب تشنه ناکش بود دهان
چو آتش که شور افکند در نیستان بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد او بجنگش قدم گرفت از دهان یاری راه هم
ز برقی از تیغش شدی خون فشان بیکدم دو صد در کشیدی عنان
زلال عروق از روان عدو که لب تشنه سر بنهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز برآورده از زنگیان رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو دگر زندگی رو نکردی بدو
بهر جا که میتاخت چون اژدها نبکشت ازجنگ او کس رها
دلیران دیگر زهر سو چنین قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دل فریب یلان را ز جا رفته پای شکیب
سر آنرا سر زهر خار انگاف سر از تیشه و ز سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر لغزان نبود که کوه گران از اسبک در ربود
غضب در مزاج حمیت نهاد علاجی بغیر از جز [illegible] نماند
دلیران کشیده ز دست ستیز نهادند پا در رکیب گریز

ذکر تخلف نمودن همراهیان عبدالله ابن جبیر که پاسبان دره بودند

گرفته جلدی بر فتن جنان که بگذشت یک از کاب ازو خانمان
نهشتند اسلامی بر زلگیجا چه نقد و چه جنس و چه برده سرا
غنایمها بکف چیده دادند دست ز نسامانی باد ماند بدست
بدینگونه رفتند از رزمگاه نهادند پا بر سر هم براه

چو افتاد بر فوج دشمن شکست دلیران بغارت گشاده دست
چو باد از چپ و راست برخاستند به یغما و تاراج اندر شدند
از آن دره یاران ابن جبیر ز آغاز و انجام گردند سیر
چو دیدند خیل عدو شکست بیغما زدند اهل اسلام دست
ز دل رفتشان حرمت امر راست ببرق طمع خرمن صبر رفت
عقاب اهل بال و پر بازکرد نه در روح خود دست زنیزه آزرده
چو خون در رگ پوست شیطان دوید عنانها ز کف نفس سرکش کشید
صف جهل غارت از آن حشر شد حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران که عاقل بود دل بپسند در زبان
از آن بجنبیدم بر جای خویش ز دست که گیرم کلاه چنین
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند چو آتش که از باد برخاستند
بیکجان آن جیفه اهل جفا گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر ز آنکه انجام چیست فلک را چنین داستانی دامهاست
نه ز آن حرفی بت چرخ سنگ گرد به نهادی نه بیشکی که
چو ابن جبیر آن کین رابه حال بسی داده از دیدشان گوشمال
کسی که بهدل داشت نور یقین چو بشنید گفتار آن پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنرا که دل تیره بود که از شب سیاهی نشاید زدود
همه بهر دنیا بدین داده دست بهشتند بجو دو غنا نهار خشت
ز هیچ و کسی هفت کس ماند بس ز راه گرفتند راه هوس
بزن مطرب آن ساز شیون طراز که برزم فلک را همین است ساز
نداند چه خود رایت این ازدها که گاهی بسمت گاه ازدها
بهپروردهٔ خویش چرخ اثیر کند آنچه با دانه ابر مطیر

ذکر درآمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت عبدالله ابن جبیر
دلیری نمودن حضرت امیر با اصحاب نبی

کرست زده بر او شیرهٔ جان نثار ز خاکش برآرد بسانی جابار
دهد پس بگهوارهٔ خوشه جا بجنبید آنرا بدست صبا
ز گهوارهٔ اش چون برون آورد بسوی دبستان خرمن برد
در آنجا بصد گونه اعزاز و فر نشاند در ایوان هر زن بصدر
بسنجید بیران عزّ و وقار پس از آنهمه عزّت و اعتبار
بیک گردش تند چون آسیا کند ناگهان پیکرش توتیا
ز بیدادی چرخ بیداد گر روایت نمایند اهل خبر
در آن دره یاران ابن جبیر ز کف چون بهشتند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس نماندند با او مگر هفت کس
در آن داوری خالد و عکرمه رسیده ز کان دیر چون کمر
بهمراه جمعی ز یاران خود گذشتند از پی کوه واحد
در آن دامن کوه مانند باد بر آن دره ناگه گذر شان فتاد
سری ز آن کمینگه نمودند پس بجز چاره و هیچ ندیدند پس
بدامان فرصت درآویختند بیک ره بسجان بر انگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شهید صدای سم باد پایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه بدید انکه تنگ اند را آمد سپاه
بیفشرد بر جای چون کوه پا بهرد خویش با بر شهادت صلا
در آن پس چنین گفت با همرهان که باید کنون کند را ز جان
که از یه مردانه پا را بهپیش درآیید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف پیغمبر خدا بجا نهیم عنایم هلاک
که نقد شهادت بود ای یاران ستانیم دگیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد دو دیدند بر روی اهل عناد
نبیرد ابر جرخ و شمشیر تیز در آن دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از تیغ و شش کینه خواه چه آید بجا آورد در رزمگاه

بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا
ز زین در فتادند تا در زمین
برون آمد از دره با فوج خویش
دگر نامداران و مردان دین
تهی دید چون خانهٔ کینه خواه
بآسانی اینک رسانندش بجبل
گرفتند پس در میان مشرکین
بیامد به بنگاه خود با سپاه
بگردید ازین راه تا گرد زین
نمی یافت فرصت بخصم آنقدر
سواره پیاده دگر شد دو جنگ
شده رزمگه بیشهٔ شیر و ببر
ز باران تیر و ز ابر کمان
ز برق وشی تیغ و طعن سنان
ز بسیاری گرد و سنگ و غبار
غرض احمقی شد دست برد
بیکباره اسپان برانگیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
پراکنده بودند خیل اهل دین
بهر جا که برخورد بر دشمنان
نه پیچید روی و نه پا پس کشید
از آنجمله بعضی زبان آوران
همانم برفتند از رزمگاه
نبودند قادر چو بر کارزار
که از بیم اسپه خطر داشتند

ولیکن نه بندد ره سیل را
نهادند پا در بهشت برین
چو قلزم بر آشوب آمد بجوش
پراکنده بودند بر دشت کین
یمین و یسار نبی از سپاه
کنون برگشت بیدست دغل
رسول خدا را بسان نگین
شد آندم جهان از رخش سیاه
وز آن گشت تیر و زبردست کین
که گرد زیاران دیگر جز
برمح و به تیر و به تیغ و بسنگ
بهم گشته از تیر خنجر تیره ابر
شده رود خونی بهر سو روان
زره را شد از دیده خون روان
هوا چون دل مشرکان گشت تار
که نتوانند آنرا قلم شرح کرد

ذکر تفقد خالد بن ولید با مشرکان چند بر قبلگاه اسلام و تفرق گردیدن اصحاب از گرد پیغمبر حضرت خیر الانام علیه افضل السلام

برآویخت چندان به تیغ و سنان
بکوشید با خصم تا شد شهید
که داشت موافق نبد بار تن
نگردند دیگر پی سر نگاه
گرفتند در پیش راه فرار
نبودند آگه کجا میروند

خداوند جان را باعدای خویش
چو گشتند آن نامداران شهید
نبی را بدید اول آن اهرمن
از آنجمله اکثر بتاراج مال
بیاران چنین گفت شادی کنان
بگفت این و چون باد آن کینه خواه
وز آن سوی سفیان بدبخت نیز
بهم خورد آن رزم که ناگهان
بهر جای هر کس که بود از یلان
در افتاد در رزمگه رستخیز
زمین بسمل بود در خون طپان
گره‌های پیکان در آن تیره میغ
دلیران جنگی بدشت نبرد
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر
در آن خیره شد انجمن دیده‌ها
چنین گفت راوی در آن تیره جا
ز پیکان نماندست با شیر علیم
ولی اکثر از بیم فوج قریش
بآن لاف و آن دعوی عشق دار
بهمراهی آن سپه با طنان
که از رفتند از رزمگاه
نگشتند واقف که از راه خویش

بگردید گشتند بر جای خویش
بگرد از سیلاب این رسید
که در قلب که بود با چند تن
دگر در پی دشمن بد سگال
که آنرا که میخواست بیداد جان
برانگیخت مرکب ز جا با سپاه
بگرداند رو را از راه گریز
که گفتی ز نیرنگی آسمان
ز بس دشت بیگانه و دشمنان
شده تیر اعدای دین در ستیز
بپر و بال او تیغ و تیر و سنان
بباریدنی قطرهٔ ابر تیغ
نگون سر از روی خود گشته گرد
تو گفتی برآورده انگور بر
که کشته شد بیگانه کس زیستان
که از دور برون شده آشکار
نشاندند بر تیره تیر و سنگ
باصحاب تا تیر برانگیختند
از ایشان بد آنکس که صاحب یقین
نیاورد از دشمنان پای کم
رسیدند ترسید هر جان خصم
ز جانان نبی شان نیامد بیاد
برفتند چندی هم از بر نشان
ز تشنه چندی بماندند ز راه
نبودند بسیار از او خویش

بگشتند از راه دور از صواب
که بیند بجنگ اندرون چون شود
از آن جان نثاران نبرد و دلیر
دگر هم از آن قوم با احترام
چو دید اینکه هنگامه شد انقلاب
رسانید با شوهر و دو پسر
ولیکن پسر در کف او نبود
که لاف وفا داشت بیشتر از همه
که در کارزار پیش خیر البشر
که آید ز وحشتش دین رستگار
باستاد و سالار دین را به پیش
برادر زنش حمزه و یک پسر
کنون گفت انورت بستهٔ رخصت
وهب مرکب خیش را راند پیش
برانگیخت پس باره و تیز دست
برآویخت چندان بآن سرکشان
دگر باره آمد بنزد نبی
پیمبر دگر باره آواز کرد
بیفکند رمح و برآورد تیغ
صف مشرکان کرد زیر و زبر
از آن جا دگر باره آن شیر نر
همانم رسیدند جمع دگر
پیمبر بگفتش برو ای جوان
بیفتاد در صف اعدا چنان
برافروخت آتش بدشت نبرد

بیابند تا کی بر آنجناب
گفت آنچه آمد شتابنده
که بودند بر جنگ اعدا عجول
یکی شیر ره زن به نسبت غلام
رسیدند از دشمن و دوستان
ستادند بر گرد خیر البشر
که زخم عدو رد توانند نمود
عنان را به پیچید پیشش از هم
بدستش تیر تیغ و بدستی سپر
رخ خود نگرداند از کارزار
فدا کرده بر جان او جان خویش
ستادند در دست بگرفته سر

ذکر محاربهٔ وهب و حارث با مشرکین و شهادت آن هر دو صاحب یقین

بصف عدو تاخت چون تیز دست
که دور از جوار نبی گرد شخ
که تا دارد شن پس از جنبی
که این فوج را گشت مرد نبرد
حریفان بگرداند غرنده تیغ
بیفکند بر خاک چندی دگر
بیامد که گیرد درستید خبر
دگر باره فرمود خیر البشر
که جا یافت و در جنت جاودان
که در لحظه‌ای هیبتش گرگ دمان
همی از چپ و راست افکند مرد

گرفتند از آن فرقه بعضی کنار
نماندند بر گرد سالار دین
یکی زان وهب بد و حارث دگر
چو بر دوش خود داشت مشکی ز تیر
بیفکند مشک و برآورد تیغ
شنیدم نسیبه در آن دار و گیر
درآندم درآمد بجنگ نبی
ز بس شد سپه پیش آن بیم جان
بگفتش رسول خدای جهان
سپر را بیفکند آن مرد رفت
دگر مرد اعرج بیفشرد پای
چو نزدیک شد فوج اهل جفا
بجنگ اندر آمد ابی مشکاب
نی چند از آن تیره بختان فکند
درآندم ز اعدا گروه دگر
وهب گفت من ای رسول خدا
سر ره بر آن نابکاران گرفت
بضرب دم تیغ زهرآب دار
بکف تیغ و در کین ز غضب دست
کنون گفت هم رزم این انجمن
چو بشنید او از نبی این نوید
ز کین گرم گشت چو باد سموم
بسی اعدا گرفتند پیش اندر میان

ستادند دور از یمین و یسار
بجز چند مردی ز انصار چند
وهب عم و حارث برادر پسر
خود آمدی با صحاب بر صواب
به پیش نبی خویش را بی دریغ
تن خود سپر کرده بهر نبی
زاعیان اصحاب هجرت یکی
نیارست خود را نمودن نهان
بدو ای فلانی سپر را بمان
نسیبه در دید و زجا بر گرفت
که آنرا بدید عذر لشکر بجای
نبودند بر ما در دین مصطفی
که گرد سر ره بر مشرکان
بگفت آنزمان شیر جان بکشی
ستاندار گون جان کرده رنگ
وز آن قوم بر دشت گشتند چند
رسیدند نزدیک خیر البشر
بگفت ابر انگیخت مرکب ز جا
چو ابر بلا تیغ باران گرفت
بدانسان بر ایشان بتازید دار
ز تیغ از تن خود کف خون جدا
بجا تیغ بگفت آنند داد در
چو باد بهاری ز جا بر دمید
بهر سو که شد سنگ را کرد موم
بزخم دم تیغ و طعن سنان

ولی او برابر بفکند خم
در آن دار و گیر و در آن پیچ و خم
بگردید از پشت زین آن سوار
چو حارث بدید آن سعادت نظام
بورزید چندان ثبات قدم
بگفت از شما با کمال کرم
ز کار عمرو با آن دو همراه خویش
بیفکند بسیاری از دشمنان
چو کشته شدند از بزرگان جنگ
کنون در بهشت است آن دو تن
که سازد مرا هم خدای شفیق
زبان بر ثنای نبی برگشاد
چو پروانه بودند بر گرد او
ز هر سو که کردی عدو ازدحام
در آمد ز اعدا یکی اهرمن
دو دیده از آن زخم او در ببست
که دارند از صبر دشمن جدا
باستاد و کرد آن جوانمرد باز
چنین گفت او با نبی آن زمان
که این خاکساران که با بیدار
حبیب خدا اندر خواه ام
که امروز با من در این تنگنای
شنیدا این دعا چون رسول از دل
پس آن خاکسار این نبی ابیس
چو آمد در آن قوم همراه صحابه دین

بحرب اندر آمد چو شیر دژم
در آن قوم برداشت ثابت قدم
گرفتند هر دو ان سرش در کنار
بزد در فضای شهادت قدم
که آن گوز ساینده خود را بجم
خدا باد راضی که من راضیم
بسیدان لیکن بابی کلی بیشی
خود آخر بیفتاد با هر دوان
نکردند در پای مردی درنگ
خواهان لب ان صبا در بهشت
باشند در آن صحن جنت رفیق
نبودش از آن کشتگان هیچ یاد

ز مرکب بیفکند از ایشان بسی
برون رفت چنج خونش آتش فشان
باعوازه آرام کرد و جابن
بر آویخت با دشمنان خدا
چو افتاد او نیز برداشت کف
رساند به حکم الهی بجا
ز بس کرده دشمن و بیغ جهاد
بیاران مقتول ملحق شده
بگفتش بخفته بس آنگه رسول
چنین گفت ملیس شده بیشاه و بیغ
دعا کرد در حق او مصطفی
نسیبه دگر بود با آن سه مرد

ذکر محاربه نسیبه با جفت و فرزند خویش با سپاه قریش

بقصد تن پاک خیر الانام
بر آویخت با او آن شیرزن
بر آشتش بابیداد و شهر دست
نبی را بیان مکین و دیمان
بر اعدای دین دست غیرت گشاد
که ای خاک راهت بلند آسمان
تهی کیسگان فرو مایه را
برآور در دست دعا از کرم
رسانند شرط رفاقت بجا
دلش از اوامر گشت خلد برین
باستاد و دل کند از جان خویش

رسیدند آن جان نثاران پیغمبر
چنان را نه شمشیر بی زنهار
باد گفت ای جان ما در بهشت
بر آویز با دشمنان خدا
رسول خدا آن حکایت شنید
ز لطف تو دارد دل آن رجا
رسانند بجویش نقش از رفاقت
بگفتا ای یکی بن زنان کس قبش
تو فردا که از لطف و دست فراز
بگفت از این بس ملکشی بوده
نیابم کنون بیشی آن در بهشتان

ذکر گشتن ابوسفیان از حرقت تا رفیق برداشت شمشیر

نبودش بمیدان مقابل کسی
رها شد زدستش عنان جیب و
برون جا ایشش بسوی جنان
سر چند کس کرد از تن جدا
پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بیا بنید هم بر آن از خدا
در آن رزم که داد مردی براد
ز رحمت همه داخل حق شدند
که ای بنده شد سعی جنت قبول
که دارم ز لطفت کنون چشم آن
دل بنده شد شادمان از دعا
که جان بر رسول اختیار کرد
سپر کرده خود را بر زخم عدو
گرفتند آن زخمها را بجوش
که از پا در افتاد آن نامدار
که این وقت آرام و تسکین تست
بگفتن جان خود بپیش فدا
بر آن شیر زن مهر گستر
که خواهی ز خلاق ارض و سما
رفیق تو سازد بفردوس پاک
بنجنت بر این جان نثاران بخت
بفردوس اعلا رفیقم کند
مرا سهل بر زخم گردد آورد
که برگشت سفیان چو با لشکر
چو آشوب افتاد برداشت کین

چنین گفت راوی که سفیان چو دید
بگردانه او نیز رو را زراه
سر ره گرفت آنگه بر اشتیاق
فتادند در بهر کین سید ریغ
بجنگش کزاره تیغ تیز
در آورد آن زنگی با نگار
در آمد چو کرگی بدشت وغا
مر او را چو شیر غضبناک دید
خبردار بود از یمین و یسار
روانه شد از سوی آن نابکار
شده از غضب بیهش آن دلیر کوه
پس کسی که وارد آن جنگجو
بیامد سر راه آن پیل مست
بیامد بجانب عم مصطفی
رسید و بزد بر سرش خنجر تنگ
چو افعی ز جا جست آن دد جلب
ببرید از زیر ناف او تا کمر
رسید هم در آمد آنده بهرو کی
شنیدند از آن بجنگش انتقام
بداشت عم حبیب اله
با و بسگر فردوس جنت قرار بود
بعطید بر راه ایزد گناه
ملایک گرفتندش اندر کنار
با عز از چون بهر بالش قرب
ولیکن خوش حال آن ارجمند

شهادت حمزه سید الشهدا

بیامد به جگاه خود با سپاه
عم مصطفی بوده شیر خدا
بغل باز کردند هر موج تیغ
برانگیخت از رزمگه رستخیز
که از هند بودش دل اندیشه دار
که آرد بجا وعده خویش را
که صفهای اعدا زهم می درید
نمی یافت بر گرد او کس گذار
که عم نبی بود در کارزار
دو چشمش نگه دارد و حارس خون
رهائی نمی یافت از جنگ او
همان آهنین تخت رخشان بدست
عم کرده شمشیر خونریز را
در آورد شیری به تکندش نمک
بینداخت آن حربه اش سنگ
ز پهلوی آن کش بر آورد سر
که جام شهادت بفرمود نوش
چشانند او نیز زهر حسام
که بود آن دغا کار آن دل سیاه
جدا کش از آن بیشتر شادی برد
فدا کرد جان بهر خداوند پاک
فرستاد رحمت بر او کردگار
ببردند نزد خدای جهان
بر او مینه واقبال آن تنش مینه

بر او گفت با با مداران این
که از جای چون کوه برانگیختند
ولیکن ز انبوهی موج سپاه
نبی دار کرم خیر الانام
بجز یک زبان سرداده کار
شد اول بقصد امیر نجف
بهر کس که بسپارد او جام جام
بداشت زنگی که کامش روا
بدیدش جهان بر آورد کف
یکی خنجر خطان تیغ بر سرش ریخت
چو آن تیره دل زنگی بد گهر
بس انگیخت سنان انگشت آن شیر
ز اعدا یکی را فکنده به بیش
در آن بستان در مهلکه بنهاد
رسید از قفا خشت خار انگلیز
چو بر پهلوش دشت انگشت زدی
نظر بر یمین و یسارش فکند
چو بر آن سیه روی جستش فتاد
بقتلش برانگیخت مرکب جدا
ز دستش بیافکند تیغ اجلش
ز پشت فرس چون در آمد بدر
بس آن بی بها گوهر جان پاک
تن نامور را نه برداشت کین
گر ایشان رود آنچه بار بسر

که برشاه دین تاخت ابن قمیه
دلیلی نگه بد کو دیشش این
بعدا وقت بر او بجستند
در آن جو کشتند از هم جدا
بر او زخمت آتش برق حسام
گرفتند از دو دمد سیم و زره
گرفت یکی خشت رخشان بکف
بیک حربه می ساخت کارش تمام
نکرد درش نیفشه اولیا
چو آتش در افتاد و در قلب صف
بهر سو همی رفت چون پیل مست
ز خوف شبش بدید الجنان بی جگر
چو روبه بکین گردید تن شیر
چو شیری که آید پی صید خویش
بدید آنکه فرصت دشمن فتاد
عم مصطفی را بزد یک ناف
بیامد بخود تاز خود نکرد رد
که چندین رسید از که او را گزند
که زان شد از بیم مانند باد
ولی آنکه فرصت بداد شش قصف
بگردید از پشت زین ناگهان
شد از زانوی حور بالین او
که افتاده در راه یزدان پاک
چنان است پایان دنیا جهان
که خواهد خدا اند خدا شاد

چو بسمل طپیدم بهر جان / وز آن پس نشد زنده جاودان
بود زهر مرگ آب حیوان بود / گواراتر از شربت جان بود
همین خواهم از کردگار مجیب / از آن مرگ کرده مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شهسوار / بدیدند آن زنگی نابکار
از انگشت از ضرب خنجر که / بر آن نامور حربه شد کارگر
بیامد بجا لعین او در زمان / برابر بدیدش [illegible]
ز شادی دلیر تیره دشن در کف / ز جا حربه خویش را برگرفت
بآن پهلوی پاک را بردرید / جگر بندش از سینه بیرون کشید
وز آنجا بیامد بسر شاد رفت / بنزدیک هند جگرخوار رفت
بگفت این بر نخل عمر [illegible] / که بردت از آن باب [illegible]
ز جانب آن سر بریده جبان / که گفتی مگر یافت ملک جهان
ز بس جانش از خشم [illegible] / بسیال گرفت آن جگر را بکید
ز زر نور بخشش آنگه در هر مقام / ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت بر او کائنات / نوشت ایزدش بر جهنم برات
نمایم کنون شرح آن انقلاب / که بگذشت آنروز بر آنجناب

ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و برداشت کین واحد نمودن جنگجویان و شهادت دندان مبارک آنحضرت

چنین کرد راوی روایت بمن / که آمد ز اعدای بد چار تن
بهم صاحب عهد و پیمان شده / که سه لا دین را نقل او [illegible]
از آن چار بدبخت ناکام باب / یکی بود عبدالله بن شهاب
[illegible] با بن قمیئه [illegible] / ابی خلف خاک [illegible]
دگر عتبه ابن وقاص بود / که چون او نباید سگی بدگهر
چو شد گرم هنگامه گیر و دار / ز قمئه [illegible] زیاران کنار
نماندند با سید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین
نگهبان سید ز لشکر عدو / نسیبه بد و جفت و فرزند او
ولی با جهان لشکر بیشمار / بهنگام خونریزی کارزار
چه آید ز دو سه تن جنگجو / گرفتند که بشنید از رنگ او
در آن وقت اعدای بدبخت شوم / ز هر سو گردند بر او هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام / چو اصنام برکرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ
در آمد ز هر سو [illegible] تیر / فکندی بر اعدای دین سنگ [illegible]
ولی دشمنان خدا و نبی / ز بس بر عنادی و کم فرهنگی
نمودند چندان غلو بر ستم / که سه روز [illegible] زبان [illegible]
از آن چار تن عتبه خاکسار / ز بس سنگ افکند بر شهریار
جبین مبین [illegible] خنده جا / قضا را یکی هم از آن سنگها
چنان بر لب حق بیانش رسید / که از ضرب آن شد دو دندان شکسته
در آمد بلا زیر عرش برین / طپیده [illegible] درخون سپهر [illegible]
برآری فتادند گرد و بیان / برآمد ز ذرات عالم فغان
بم قهر ایزد در آمد بجوش / نهنگی در آمد از آن سخت [illegible]
که در کر و آهن در آرد شکست / در آورد دمار [illegible]
بود آن عقیق دهان نبی / که کرد او را کنون نشتری
چو آن چشم زخم از او گردید / رسول خدای جهان را رسید
فرو ریخت از لب جبهه چون / محاسن ز خون گشت یاقوت کان
شنیدم در آن حال آن انقلاب / همی دیدم بار دو الجناب
سر [illegible] ز روی خون و گفتی جبین / از این قطره کر چکید بر زمین
بلائی فرستد خدای جهان / که کردند خاکستر این خاکیان
دار عذر کرد [illegible] حنیف / ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی با حسان خویش / بگی رضاجوی خاصان حشر
بخون که شد در رهت ریخته / بکردی کزان گشت [illegible]
که بر امتم رحم کن نه عتاب / ببخشای به بخشای راه صواب

براین است دور از شرم و ننگ / چه جان بلطف [illegible]
قیامت شد آندم که اعدای [illegible] / چو درنده سگهای پر خشم و کین
ستمگران ز میدان برانگیخته / بیکبار از چار سو ریختند
نسیبه که بد جفت و فرزند خویش / چو پروانه بودند بر گرد وی
چو دیدند آن بارش سنگ و تیغ / نکردند در جان فشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش / نگشتند قاصر ز مقصود خویش
چو خوردند از ضرب کان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا
ز هر سو [illegible] / ولی خشم بر جانب آنجناب
چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع باشند نظر دوخته
در آن وقت این قصه [illegible] / در آمد بنزد نبی [illegible]

[illegible] نمودن کفار بر سید ابرار و گردیدن آنحضرت [illegible] رسیدن ضرب [illegible] و در دادن شیطان ندای [illegible]

ز کین کرد دست بریده دراز / بلند جهت تیغ بر آن سرفراز
بحفظ جهان داور داورگر / نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه ضربش شدید / تن پاک را زخمی از آن رسید
از آن ضرب سنگینی درع و خود / ز بسیاری خون که از رفته بود
نخستین گشت طاری بس لادین / که از زین درآمد برای زمین
گرفتش جهان تیره [illegible] / تنش سست از خشم اعدای دین
در آندم ز درگاه جان آفرین / ملایک ز امداد سالار دین
ز [illegible] اذن در خواستند / همه تن پی رزم آراستند
ندا آمد از عالم کبریا / که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق اخلاص خویش / نهادند پای ارادت به پیش
در این ره که از صدق بشتافتید / ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر گستاخی این کلاب / بود بس همین شیرها بو تراب
شما بر در چرخ [illegible] اثیر / [illegible]
چه با روز کار سگان می کنند / جهان پاک از ایشان بپاکیزگی
زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق نگر و بیانش عیان / شتابان [illegible]
چه فضل و چه قدرت انجم شرف / سرم خاک راه امیر نجف
جهان را بجز نبی چه قربان او / بقربان آن رتبه و شان او
عجب شوری آنلحظه شیطان فکند / که ناگاه گرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحی زمین / محمد که بشد کشته بر دشت کین
در آندم جهان جشنی شد عیان / که گفتی مگر او فتاد آسمان
بهم خورده آورد که سر بسر / ز انصار و اعوان خیر البشر
که بودند برکرده دست ستیز / گرفتند یکباره راه گریز
نکردند [illegible] آنقدر / که کرد و بیقین صدق و کذب خبر
ز رسول خدا ماند و شیر خدا / در آن کس نماند از دلیران بجا
چه بکر و چه عمرو و چه زید پلید / شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر و انصار ماند / علی ماند با تیغ خونخوار ما
علی داشت پیکار با اشقیا / که ناگه بگوشش رسید آن ندا
چو شیر خدا آن ندا را شنید / نگه کرد و برداشت [illegible]
از ایکس نماندست از پیروان / همه دشت بر تیغ [illegible] در ستیز
نگه کرد آنگه سوی قتلگاه / بیامد بجستش حبیب [illegible]
چو مطلوب خود را بمیدان ندید / بدان هم [illegible] صدا می شنید
در آندم جهان دور از آن گشت / که گفتی بسر گشته کوه و دشت
ببل گفت از رسول خدا / نه پیچید عنان زان دشت دغا
همانا بود رهت پس این خبر / که در راه ایزد فدا کرده سر
دگر مرد و نیز این اتصال / که چون دید آنگه در ذوالجلال
چنین بی وفا زینهار بند کان / چو عیسی برفتش سوی آسمان

بهر حال بی او مرا زندگی / وبالی است از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ / که گردد ز خونم زمین لاله رنگ

دگر باره گفتا که ای قبله گاه / یکی برکشم زین شمشیر راه
ببینم که چون است احوال او / وز آن پس نهم سر بدنبال او

بگفت این و افراخت تیغ ستیز / چو شیر غضبناک چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز / چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد سوی قتلگه در زمان / نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید / دلش از طپش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد آنگه بسی / بدید آنکه کم گشته جز وی کسی
کوی ناگهان آمدش در نظر / در او دید بنشسته خیر البشر

چو افتاد چشمش بر آن شهریار / دو دیدش پر از خون شد بی اختیار
بگفتش بگفت فی الفور رازی که بود / دلش چون است از سینه افتد بچنگ

بدانست کورا خدای جهان / نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید / نبی کرد رقت چو او را بدید

بگفتش که دیدی تو ای مهربان / که با من چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار / چه گویم که کردند با من چه کار

فراموش کردند پیمان پیغمبر / گزیدند بر جان تو جان خویشتر
ترا با بداندیش بگذاشتند / برینگونه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتش رسول خدا / که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا / که گویند کی بعد ایمان روا

دگر چون تو باشد المرسلین / مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم بداد و کرم / گذارم ترا وز پی او روم

دگر هر چه خواهی از تو کرم / برای تو این جان بباید بکار
بجستم از آن پس سرا یکان / بیفتند بجسم از گرد دشمنان

باین مشرکان جنگ چندان کنم / که تا کردگار جهان از کرم
کند وعده خویشتن را وفا / ترا فتح بخشد بر اهل جفا

مرا هر مرادم که گشت آسمان / کنم سر فدای تو تنها بکار
بپاسخ بگفتش نبی کاین عجب / شنو آنچه کردند یاران ز دم

که با مات یزدان فریادرس / که او هست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی تو ای حق پرست / قدم پیش بگذار ای پاک دست

که در وعده ایزد تمامی کند / بنام تو این فتح نامی کند
بایستاد آن شیر و دل بر نکرد / بگشتن ز اندیشه خیر البشر

بیفکند آنگه غضنفر نظر / بمیدان پرکار جرار دگر
بدید آنکه مرکوب سالار دین / بیک سمت استاده بر پشت زین

برفت و بیاورد شیر خدا / بنزد رسول آنکه آن نامه را
چو افتاد چشمش بر آن جناب / خم آورده خود شانه زیر رکاب

بدوشش علی نیز بنهاد پا / نشست از بر زین رسول خدا
وز آن پس رخ آن شیر دشمن شکار / نشستند بر باره خود سوار

ازین سو علی در صف کارزار / وز آن سوی اعدای دین سه هزار

بیا ساقی اکنون از آن جام بیار / دل و جان ما را ز غم میرهان

آغاز داستان محاربه اسد الله الغالب امام المشارق و المغارب علی ابن ابیطالب علیه التحیة و السلام به دولت لعین با اعدای دین بیشمار

ز بار شهیدان خونین کفن / محرم بود نامکی انجمن
بیا دشمنان اکنون بی دریغ / بیاور چو قربانیان زیر تیغ

که رنگینی است دامان کفن / وز آن داستان هیچ قربان کنم
کنون آفت خورسندی ام ز تصنیف / که میدان بدست علی ولی است

بود نیز از اهل بصیرت عیان / کز او دان نگشت ازین ابتنی
چو در غزوه بدر بشتافتند / بر اعدا ظفر یافت تعیّب فتند

نشد در نفاق و نفاق آشکار / وز آن شد نهان های دشمن دراز
ز خصمی که بگذره در دل بود / زبان سخن درد ما ناکند

همه لاف صدق و وفا میزدند / بسی حرفها در هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین / در آن رزم کو ماجرا و جنین

نگردیم از مصطفی جان دریغ / نه از دشمنان تیغ اینجا دریغ
شد از گفته خود سر افراز شد / ولی خاطر از راستی اعتقاد

ولیکن بود آشکار و نهان / بنزد خدای زمین و زمان
نشد یک نفر پیش بگفتار داد / نه بیزار و ولی دو هر تو وان نهاد

خدائی که در علم او نیست شک / چو گواه احد است ستاری یک
که کرده عیاری بر دیگران عیان / شود کوته از لاف بیجا زبان

چو کردید راز نهان آشکار / نبد جز علی با کسی آن عیار
چنین گفت راوی که از شیر خدا / بیستاده در خدمت مصطفی

که ناگاه فوجی ز اعدای دین / بجوشنده کای قلزم آتشین

در محاربه امیر المؤمنین و یعسوب الدین و امام المتقین علیه السلام عون و بحیرة اهل الشقی آن شیر که همه لگون

در آن آتشین بحر بی انتها / سنانها علم گشته چون شعلها

ز آهن قبایان خنجر بچنگ / بهر بحر آن موج بد بی نهنگ
بهشام دلاور در آن پیش صف / یکی نیزه آتش افشان بکف

چو دیوی که آید ز دوزخ برون / سپه مار بیجان بچنگ اندران
شده بهمن چون سیل بر آتش کنی / رسیدند نزدیک سالار دین

بشیر خدا گفت آنگه نبی / زمین این سلاحها بر آن اندما
غضنفر در آمد بتیغ تیز / چو تیغی کشیده در رستخیز

سر راه آن تند سیل دمان / بیامد بکردار کوه گران
نحستان آن ستاننده ار شهر / ببستند رو بر و با هشام دلیر

که در قوم او صاحب رتبه اند / هم از زاده شیبه و عتبه بود
چو آتش بر انگیخت مرکب ز جا / بیامد بیاورد شیر خدا

بدستی عنان و بدستی سنان / به نیروی بازوی خود در کمال
زکین نیزه چون شعله از خشم / [illegible] سینه اش [illegible]

در آمد غضنفر هم از پیش رو / بهم حمله کردند از هر دو سو
بشد آخر روح از آن بی دریغ / قلم کرد شه نیزه اش را بتیغ

وز آن پس برافروخت خشم آن هلال / ز دوشش تیغ دیگر به بند دوال
که با آهنین درع گردش داغم / فرستاد پس آتش بسوی جحیم

در آمد وز آن پس عقب سپاه / جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
بر انگیخت تنها بر اهل ضلال / ازیکه شیر بیشه بر افگند شغال

سلاحها ز دور بی سافت دوم / پیا گردنان گرد سامان بسو
شد باز نزدیک خیر البشر / بایستاد و سینه نمود سپیر

بکف خونچکان تیغ زهرآب گون / در آورد از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم / بر او خوانده نام خدا دم بدم

همه دم که گاهی در آن بسته صف / رسیده چون باد کین از طرف
که شد تنگ از آن فوج بر دشت جا / بیق بسته گرد انچنان بر هوا

که ناگه در آمد یکی تیره میغ / خروش یلان رعد و برقش تیغ

در مبارزت حیدر کرار با فوج بی شمار و زنده دن عمرو سر کرده فوج با جمعی دیگر از ابطال و مخذول نمودن سپاه کفار را ...

صدای سم بادپایان در او / که آن از باران که ریزد فرو

دلیری به پیش سپه عمر نام / بزرگی بی جسم و مردی تمام
چنان پر دلی از نهیبش بجنگ / گروه گروه یکدیگر [illegible] بجنگ

یکی تیغ آتش فروزش بدست / که چون برق از دو دم بر گشت سپند
چو گشتند نزدیک یکدیگر [illegible] دین / [illegible] سود فخر زمان و زمین

که ای شیر فیروز جنگ خدا / نگهدار از شهر اینان مرا
غضنفر بر انگیخت مرکب باد / که این باد آن موج قوم عاد

که از جا برد کوه فولاد را / چو خس برکند جان [illegible]
پس اول بسوی عدو آورد رو / که بود آن سپه بی بر جا از او

روان شد به پیکار شیر عزیز / بلب حرف تیغ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند / بهم باز دو کرس برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت تیغ / بکردار خرطوم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورده شیر اله
ز خود دفع ضرب بدخواه را کرد رد / پس آنگه که با وی تلافی کند
برافروخت شمشیر افشرد بکیمیر / بجنبید بر جوشن آن دلیر
بسر خورد تیغش که تا زین رسید / بیفتاد بر خاک جسمش پلید
چو افکند او را بخواری چنان / سوی دیگران کرد رو در زمان
درآمد فروشان میان سپاه / چو شیری که افتد به نخچیرگاه
چو شیری که نخچیر را افکند / زخون دشت نخچیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان / زخون سیلها کرد هر سو روان
زبا چون درآورد از ایشان بسی / نه استاده دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن کشتگان / همی رفت [...] هژبر بر زبان
چو شیری که یکدسته آهو به پیش / به بجنبد از او فرخ [...] پیش
دوانیدشان تا عقب سپاه / ورا التجا نزد حبیب اله
بیامد که باشد ز [...] / نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن درین جنگ تیغش شکست / بنزد نبی رفت قبضه بدست
با او داد پس صفوت کردگار / حمایل که بد نام او ذوالفقار
نخورده دمش سنگ آهنگری / خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل / ز فردوس آورده بد جبرئیل
بشمشیر خدا داد شمشیر او / که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست / بگفتا که اکنون برافراخت

ذکر نبرد فرمودن با خالد بن سفیان بن عوف و فرستادن آن فحول را با گروهی از خشرکین باسفل السافلین

همانم زدونان گروه دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام آن یلان در شمار / نبودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف / سواری چو فوجی برزم مصاف
همه یکه جنگی سپاه قریش / بیازید [...] رستم بخت جوش
از آنجمله ده تن بهم تر به سیف / پسرهای سفیان ابن عوف
که هر یک از آن ده تن نامدار / نموده ز بهر نبرد استوار
برادر بزرگان دشت خالد بنام / که پیکر دل از دو شیر درنده رام
شده جمع یکجا همه پنجه وار / بمیدان کین بود چون صد سوار
سر نیزه بنهاده بر گوش اسب / ز تیغ و رمح الحق آورده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان / نبی با علی گفت دریاب آن
برانگیخت ضیغم همانند ستور / چو افتاد چشمش بجاه زور
بگفتا تو ای من [...] سوار / کنم میهمان بر دم ذوالفقار
پس از آل سوی وی آورد روی / کرش از دشمن تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور / که بودش دل از هستی خود نفور
بزد زو شهیرا تیغ بر روی خود / بدانست خود بخش و ستی نبود
ولی غافل از آنکه بی انتظار / کند ناگهان بازی روزگار
بکارش همانکه نفرت بسی / که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغز شهریار / نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو بگفت ای لیر / ز من تیغ اندر حق باد گیر
برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ / خروشید مانند بارنده میغ
یکی نعره ز الله اکبر کشید / که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار / که گر رفت تا پشت اسبش قرار
دو نیمه تنش شد و بر کاه زین / بخاک او فتاد از سر زین [...]
بدوزخ بدون تا رسید بی شتاب / فرشته دیش از الطف با در رکاب
چو او را حیث [...] / شد از بهر مهمانی دیگران
بهر کس از ایشان رسیدی [...] / بکردی بمهمان بزودی [...]

چنانکه زانش بگرفته [...] الفقار / نشاندیش بر صدر دار البوار
چو آن ده برادر بیکجا و [...] / سرافراز بودند اندر عرب
بسی بود ارام شیر خدا / ضیافت ایشان نمود ابتدا
ازان پس که بر دوخت آن کشتگان / کم البته در خدمت همگنان
بکوشید چندان هژبر دلیر / که گشتند یاران زپیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین / ز دنبال ضرغام با تیغ دین
به قلب سپه شان رسانید باز / بیامد ز فتح و ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی تا رسید / گروهی دگر را ز اعدا بدید

ذکر مبارزت شیر خدا با گروهی از اشقیا که بسرداری شیبه بمیدان رزم آمده و با سردار و اصحاب دار البوار کرده ببهشتیان [...]

کردارند آهنگ سالار دین / گرفته فرو دامن دشت کین
سراپا شده غرق آهن تمام / برآورده شمشیرها از نیام
زتابیدن خود زره کبود / درخشیدن جوشن و تیغ و خود
تجسم آمدی آن بیابان ز فوج / چو دریای عمان که آید بموج
تهی عش ز تابیدن آفتاب / کند تیره چشم و [...]
به پیش سپه شیبه بد با علم / چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ / بکردار موج و شناور نهنگ
بزرگ بنی عامر و سرگروه / چو سیل اندر آمد ز دامان کوه
در آن باره فرموده او را نبی / که دریاب این قوم را با عجل
ولی خدا شاه دلدل سوار / بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر چه شیر زد بر سمند / ز غیرت [...] بلند
ز زرع رنگ بر تیغ بهرام را / به دل رعشه افتاد ضرغام را
چو شورش بمیدان برخاست [...] / بکردار رخش زجا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف / گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت مرکب چو سیل بهار / برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بدانسان که درنده ببر / درآمد بجنگ دلاور هژبر
بزد تیغ بر تارک شهریار / نجات از دم تیغ و مغفر شد او
ولیکن نشد کارگر ضرب او / برافراخت پس تیغ کرب او
زبانه از انجام خدا برگشت / باو تیغ اندر حق باد داد
بدان تا نماند بدنش گزند / بزد گردنش ضیغم ازبس بزد
سر از تن بجست و تن از زین فتاد / فضول سوی دیگران رو نهاد
در آن قلزم افکنده تن بیدرنگ / بدستش بُد [...] چو دستی نهنگ
زبحر شنا چون نهنگ برشود / در آن بحر پرشور طوفان نمود
بسی کشتی تن نگون [...] / بگرداب چون خضم درفکند
بحکم [...] هم خورد موج / که موج افتد از باد بر روی [...]
درآمد بنزد رسول جلیل / بیامد تعجب کنان جبرئیل
بگفتند کای سرور انبیا / ندانم چه گویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتن نیست / زبان از ذکر مدح کرار [...]
بکارش زکردار او کردگار / ملایک ز حیرت ازین کارزار
جوانمردیش برده هوش از سرم / بود بذل جان منتهای کرم
ازین بیش حق بر او خالق نیست / که در جنگ این [...]
جوابش چنین گفت شهنشاه دین / چو فرموده با جبرئیل امین
که بود بسیار من و او دوئی / بس از عزت [...]
چه خوش گفت فی الفور جبریل هم / خوشا حال من کز شما هر دوام
پس آنگه ز اجر شیر خدا / بیفکنده در پیش او رفت ازقفا
دوانیدشان تا بمیدان کین / بدو گرد و آمد بر شاه دین
باستاده هر جای خود استوار / گرفته بکف خنجر چکان ذوالفقار

سرزنش نمودن ابوسفیان سپاه [...] را و فرستادن [...] بسرکردگی کنانه بجنگ شیر خدا و سر دفتر اولیا علیه افضل التحیة والثنا

وز آنسوی سفیان تیره روان / چو دید آن [...] ز شیر زیان

کنون در پی افواج آن گبت بسی سرفرازنده را از دبت
بپیچید بر خود چو مار سیاه برآشفت از خشم دل پر سیاه

که ای پردلان آنچه بایست گفت شما را ازو دار و خود شرم نیست
گرفتم علی راکه آهن پرست ولی آنکه آخر چه بیک بیست

نداریم شرم از نبرد یال خویش ازین قدر این است انجام خویش
که از خشم بگفت چنین آن دلیر گریزید چون فوج روبه ز شیر

بسی کرده امروز تا دیده ما بجا آمده نخل امید ما
که نزد محمد درین داوری نماندست دیگر کسی جز علی

بکوشید امروز در دشت کین که دیگر نیاید به روزی چنین
بسوی علی حمله آرید رو بتازید یکباره میدان برو

به زخم عمود و حسام و سنین بگیرید بدش ازجا رسد در میان
بدین اتفاق ای سران قریش گر او راست باید بر کام خویش

درآیید چون مرتضی را زپا نخود آید بدست شما مصطفی
همین یکدم امروز سختی کشید وزین رنج هر روز فارغ شوید

بسوی کنانه پس آورد روی که او بود جنگ آوری نامجوی
نخستی از قریش کمر بست زود میان یلان پایه اش برفزود

بگفتش که ای شیر فولاد جنگ بمردی فرو تر ز ببر و پلنگ
تو تا پای یکجا ایستی در رکاب نهنگان کشیدند سر زیر آب

میندیش دیگر سخنهای نرم بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب لجه چندان بوصفش گشاد که بر آرزویش گشته کشتی گذشت

وزآن پس باین افسون گران بیاورد انحرف او بر زبان
که دارم تو ای شیر پرخاشجوی نبرد علی دشتی آرزوی

کنون گشت کردن ترا بر امان که تنها بدست علی او فتاد
بمیدان کین سبک بند نظار که تا دشمنان کی شوند آشکار

برو با سپاه ای دلاور بپیش که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند شوی در میان یلان ارجمند

وزآن پس بسوی شتر آورد رای بگفت ای دلیران پرخاشجوی
شما از قفای کنانه روید بهم حمله یکسان و یکدل شوید

شتر چو نگه او با ما روبرو شما هادر آیید از اطراف او
بآنبوه زخم پیاپی زنید بدینگونه شاید که کاری کنید

بگفتار آن کافر تیره جان ز داغان که احمد درو در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جا تو گفتی برآورد آنکوه پا

سپاهی به یکبار کرده تا کره صدای سم اسب و دامان کوه
چنان کرد دم عطایان گمان که از هیبت آن سپاه گران

زمین را ز گرد زمین آهن بست بجنبید انبوه و برداشت گفت
بپیچید گرد انچنان در هوا که در کوه رود دم اژدها

درخشان سنانها میان غبار بدانسان که در روز بد شد شرار
کنانه همی رفت در پیش صف یکی نیزه اژدها وش بکف

روان از پس پشت آن نامور دلیران برآورده تیغ و تبر
بسیاری از ریگ صحرا فزون زکین همچو گرگان نشسته بخون

بآیین شان و شوکت صف شکن روان شد بنا ورد شیر خدا
نظاره الفضل جهان آفرین درآمد شه چار یار النصار دین

که پیچیده بودند از ده فزون زهمراهی آن گزیده کسان
بسوی رزمگه گشته بار دگر بدانسان که گفتم از آن پیشتر

رسیدند نزد رسول خدا هجی زانکه کردند بسیارها
یکی بود دهقانه نامدار ز اسهو عاصم و جنگی براد

دلیر چهارم بدش طلحه نام رساندند خود را بخیر الانام
نبی چون چنان شغل دید ز زوی کرم کرم پرسید شان

نمود آنکه از لطف احمد فزون که آورد شان از نجات برون
پس آن چهار از لشکر جنگ جوی نبی راستادند ازپیش رو

علی را چو دل جمع شد زان جناب که رستند آن چار تن در رکاب
روان شد بسوی خصم با کرد و دار بدستش همان خون چکان ذوالفقار

ذکر محاربه حیدر کرار با کنانه و تار و مار شدن لشکر شرک و فرستادن الله تعالی جبرئیل بمدد ابو دجانه و هزیمت نمودن کافران سپاه و قرار نمودن او و ندا دادن جبرئیل امین در هوا لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

برانگیخت مرکب چو گردان سپهر برافروخت تیغ چون درخشنده مهر
رو ابرو گره کرده از روی خشم بچشم معارض درافکنده خشم

درآمد غضنفر بدشت نبرد سم اسب افشاند بر چرخ گرد
برو خواند روح الامین این تکاد روان شد بسوی کنانه چو باد

چو نزدیک شد با هم آورد شیر باو داد از پس کرم دست شیر
بر نیزه بران شیر حمله نمود کنانه برانگیخت مرکب چو دود

چو او نیزه انداخت از روی شیر شد آن نیزه تار ز نیاز ز رحمی
وزآن پس بیازید خر فام بیخ بیک سو بگردید از پشت زین

ز پیش سنان نیزه اش در گذشت ازآن ماند بدخواه اندر شگفت
که از جنگ آن نیزه سازد رها درآمد بر او آنکه آن اژدها

نمود آنچنان زور بازوی شد که از هر بن ناخنش خون چکید
نیامد برون نیزه آن دلیر ولی یکسر موی از جنگ شیر

چو او زور خود کرد شیر ژیان چنان داد آن نیزه را یک تکان
بیفکند پس نیزه را یک طرف که بادست بیرون کشیدش ز کف

برانگیخت مرکب بیازید جنگ درآمد نهنگ اندر پیش بی درنگ
رسید بر کبوتر کند پنجه را بدانسانکه شاهین ز اوج هوا

گرفتش دو دال کمر ناگهان نکو رو بتا بخشید آن پهلوان
فکندش بسوی سپهر کبود هژبر ژیانش ز زین در ربود

شد آن سرنگون پس چو منقد که آمد چو گنجشک اندر نظر
بزد ذوالفقارش چنان در میان بهنگام برگشتن از آسمان

که با درع و جوشن ببر زیر کرد دل آن سپه را بر از بیم کرد
که آن شیر را باره آن نی شناخت پس آورده رو سوی نیزه ورش

گرفتندش اعدا ازچار سو برآمد ازان رزمگه های و هوی
برافروخت اشتر برانگیخت دود هژبر ژیان دست بازو گشود

یکی را بزد بر دوال کمر یکی را بکردن یکی را بسر
بمن در ریشه کتو کشتن گرفت بهم مرد و مرکب فکندن گرفت

به نیروی بازوی شیر دژم سر و تن همی ریخت بر روی هم
بدانگونه هنگامه کارزار جو گردید کرم از رزم ذوالفقار

بخط تو ز رزمش شه قدسیان گرفتند او را از خدای جهان
بسر ایستاده حور و ملک گشت ده پس غرفهای فلک

یکی تخت یاقوت روح الامین بزد در میان سپهر و زمین
خود او چون سلیمان بر اورنگ جاه ز زره نگه تحسینر بدوش هوا

ستاده بر اطراف کروبیان نفیر گشان رزم شیر ژیان
بگفتی چنین رسیدم جبرئیل ندا های ساقی سلسبیل

ندیده نه بیند دگر روزگار جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
برآورده از کشتها پشتها بیکدم درآمد شیر خدا

شنیدم که آمد در برداشت کین ز بسیاری ضرب اعدای دین
بیفتاد از پشت زین چارپا هوای زبان شاه دلدل سوار

بپهلو گشتی جوانی عیان نکو روی و خوش بوی و شیر بزرگ
گرفتی شتر بازو و گفتی بمهر ستودی زبس لطف کردش چه

که ای شیر مرد در کار جهان برآشفت شد و گفت جان
نیاورده یکسر مو کمی تو در طاعت کردگار نبی

خدا از تو راضی رسول از تو شاد جهان چون تو مردی ندارد بیاد
که دارد صد قصه خیر البشر نکو خویش ای دو بر خیز ای همو

برادر نبی تو باین شأن نبی را نگهدار از شر شان
شنیدی بجستی همانم ز جا ازو این سخن را چو بشنو خدا

گرفتی دگر باره هر زین قرار / برآمیختی در زمان ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیختی / سر و تن بجا لای هم ریختی
سوی هر که با تیغ کین تاختی / بیک زخم کشتی و انداختی
بر او از جهتی بر سر هر که دست / فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر / در آن روز آتش فلک کرد در
زد آواز تکبیر و خونبار تیغ / هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / بیک دست بودش قران و بهار
بخوان بهر نخل حیات قریش / بهار از پی شاخ شمشیر جوش
در آن دامن کوه چون تیره میغ / بهر جا که باریدی آن ابر تیغ
نموری ز خون تند سیلی روان / که بر روی [illegible]
چنین گفت راوی که شیر خدا / در آن روز بر خاک دشت وغا
به نیروی بازوی فیروزمند / ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب / به نیروی شمشیر و نام و نسب
که آورد از آنها ستیخ در میان / که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین / از ایشان بمردی جهت میدان کین
بمانند اگر بگران در کر / نماند یکی را توان بار سر
کشیدند دست خود از کارزار / نهادند پا در طریق فرار
فغانها بیکباره برنا فشند / سوی دامن کوه تن تاختند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار / رسانیدشان تا بپای کوهسار
از آنجا پس آن کوه دشت وغا / سپهر فتوت جهان وفا
برآورد از جان دشمن فغان / شکسته بدان سان سپاه گران
بهم بر زده دشت آورده گاه / رسانیده گرد از زمین تا سماء
روان کرده سیلاب خون هر طرف / چو شاخ [illegible] تیغ [illegible] بکف
بباید بر ستیده المرسلین / مؤید بتأیید دیان دین
بوصف جوان مردی مرتضی / چه یارا قدرت زبان مرا
که تعریف اوصاف او را بیان / نمایم نمایان درین داستان
ره عشقش چو جبریل در آن صف / نمودست بر عجز خود اعتراف
سخن بحر و ما نقص یا توان / که باشم که وصفش نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن / هم از زور اخلاص گفتم سخن
زهی بخت و طالع که افتد قبول / شمارد سپهرم یکی از عقول

معطوف و منصور مراجعت نمودن پیغمبر خدا از دشت وغا و مشغول [illegible]
و مراحم شفقت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

وگر نه امیدم ز غفران امت / همیشم بهر دو سرا آبروست
چنین گفت راوی که ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را که تا هر دو پیشش فتاد / ز رخسش گشت خندان و از اسب شاد
چو از دور دیدش نبی باز کرد / بهر سوی شکر حق آغاز کرد
ولی هدا چون بنزدش رسید / بگرد از جهان در کنارش کشید
شد از خوش دلی چشم هر دو پرآب / ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو با جان برابر مرا / تو شیر خدا و برادر مرا
نگهبان شمشیر اسلام تو / فلک بسته بر پای زنجیر تو
ملایک نثار تو کردند جان / در حور عین از ریاض جنان
بدینگونه کاری که در دشت کین / نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان / بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
همین رزم بودند نقطه زکی / بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارنده آسمان و زمین / نمودی تو دمبدم آفرین
وز آن پس بپرسید یا بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
که بشکفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
ندیده و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دل گشت / روان تهنیت شادی شد از دو بار

بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان همه
بمن هر عنایت که جان آفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از روی تست / سرافرازی من ز پهلوی تست
بغیر از تو بسته خالق مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنان است امیدم ز جان آفرین / که تا دارم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا / ز بسیاری ضرب اهل جفا
روان بعین امکان نه گیرد قرار / فتادم من از پشت زین چار پای
بهر بار مردی منزه ز عیب / نمودار گشتی بچشم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر / گرفتی ز بازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار نبی / نیاوردهٔ یکسر مو کمی
بگوشش آی هر خبر و هر کس حسام / که شد خصم تو نزدیک خیر الانام
بدین حرف ای مقتدای جهان / مرا قوتی دست داد ای جنان
که گفتی بداد و تنم هیچ الم / بماندم سوار فرس میشدم
برآمد اگر باره من تا ختم / ز دورت پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی / که او را تو نشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من رسول خدا [illegible]
ولی بود چون دحیه سیمای او / نشسته جبل نقش بر جای او
نبی گفت دانش ترا دیدگان / که روح الامین بود در انجمن
بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی ز خون عدو خاک گل
دگر باره از خشم شیر ژیان / از آن مژده شد شاد [illegible]
رسانید شکر الهی بجا / بپا ایستاد در خدمت مصطفی
در آن دم ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند

در دشنام دادن ابوسفیان سپاه خویش

وز آن سوی اعدای دین آن گروه / شکسته سر و روی [illegible]
برفتند نزدیک سالار خویش / ز خجلت نگون کرده سر پیش پیش
سپهدار بر طعنشان کرد [illegible] / زبان چون پیکان و دل چون [illegible]
که از مردی خویشتن شرم باد / وز این رزمشان دستان آزرم باد
دلیری که نه دل ز سر بر کنند / به از جای در دست [illegible] نهند
ز شمشیر کم همتان در سر / از این بر [illegible]
ز تیر و کمان چنین جنگیان / نکوتر بود چرخ دوارک زنان
مرا حیف آید همی دمبدم / بجوش آمد از بس غصه خون اندر دلم
چنین فرصتی داد ما را [illegible] / که ما حال [illegible]
کسی جز علی با محمد نبود / علی را فرو [illegible]
از او به دو دست زمانش [illegible] / زهی نامداران بانگ عار
که دادید میدان بدست عدو / نبود این قدر غیرت و آبرو
که از یک تن جنگ جو چند بار / گریزد چنین لشکر نامدار
ز طعنش سران سپاه قریش / برآشفته گفت از روی خشم
که ای بیهوده گوی چنین [illegible] / ندارید [illegible] هوش و گوش
ندیدی از آن دم که پیوست جنگ / چه کردند مردان با [illegible]
نبودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از پی جنگ دار
وز آل سفیان این حرف / که بودند هر یک چو [illegible] سیف
نمودند از بس برزم اهتمام / [illegible] تمام
دل نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی و همت مثل در عرب
نبودند ایشان کین آنقدر / که چون گاه برگشته دادند سر
فتادند در پیش چشمت تمام / روان گشت از خونشان لعل فام
[illegible] کام تو / که بادا تهی هستی از نام تو
کر خواهی ای دشمن خانه دان / که یک کس نماند ز ما در جهان

ترا نیز این ترکش و دستار هست / میان جلال عزت و عار هست
کمند و سنان تیغ و تیر کمان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین / قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیامد ز ما هیچ با او بجنگ / تو اکنون خود ای مرد نام و ننگ
برو پیش و دست علی را ببند / بکینش بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از انجمن / چنان پاسخ سخت دندان شکن
ز دشمن کی سر بپیچد شیر / زبان بسته گفتش از آن تیره شیر
درآمد ابی خلف آن پلید / که بود از همان چار مرد عنید

آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارز خواستن از سید المرسلین و فرستادن سالار دین آن ملعون را با سفل السافلین

که برگشتن سرور انبیا / بهم عهد بستند در ابتدا
به سفیان چنین گفت آنگاه بیا / که از هم قسمهای آن بی‌حیا
رسانند سر گند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی
براه هبل جمله دادند جان / ازایشان نماندست نام و نشان
نیامد در آمد ز من هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلبکار او را شوم
بدان گر ز کین آیدش عار و ننگ / که مرد دیگر برافرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بیگمان / چو آید دل کی بیابد امان
همراه آفرین کرد سفیان و گفت / که با دو التفات هبل با تو جفت
هر آنچه گفتی بیاور بجا / که کردی سر افراز در دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف / بنزد نبی رفت نیزه بکف
که اینک من بنیروی لات هبل / بآن وعده خود دهم عمل
بسازم علیمان مردی خویشتن / که نام بماند در این انجمن
بکشتم بتیغ و زنم تا بیا / نمودست آماده راه فنا
هنر هرکسی یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چو غرنده رعد برکشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه / هم آورد خواهم تو را زین سپاه
که بسیار مشتاق دیدار توام / بسی با یل حرب و شرف توام
بپاسخ بگفت رسول خدا / که تنهم بنزد تو استم بیا
که کردیم با هم دمی هم نبرد / هم از خاک میدان برآرم گرد
چو بشنید آن ناخلف این جواب / روان گشت جوشان سوی انجناب
چو نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند با سید المرسلین
بسی خیره می آید این بی‌ادبست / ز حلم بایستد برآرید دست
نبی گفت با او مدارید کار / که خوانده مرا از پی کارزار
بیاید خود اکنون بمیدان رزم / نباید که آورد زخم پای کم
بگفت این و بگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام
بمردانگی رو بمیدان نهاد / سوی خصم رو کرد مانند باد
بیفکند پس نیزه را انجناب / بر آن دیو سیرت چو تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید / بنظاره بنگر که خراشی برید
ولی آتش افکند دردی بجان / که از جان شد آرام و از تن توان
دلش گشت از بیم بی‌توش و تاو / خروشی برآورد مانند گاو
فشانرا به پیچید آن دل سیاه / سوی لشکر خویش با حال تباه
چو آمد نقب صف خویشتن / زبیتابی افکنده بر خاک تن
بکردار بسمل طپیدن گرفت / ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند یاران سرکین / بگفتند از روی طعن این چنین
که ای نامور این همه ناله چیست / بکردن خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بنظاره ببینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن / تو گویی رسیده بهر عضو من
چنین تاب و زور و شر آن پلید / ز فریاد و افغان نمی آرمید
چهارم بسوی جهنم شتافت / جوانی که بودش سر از وی بتافت

پس از رفتن او رسول اله / بیامد بشد وی بسوی سپاه
بحمد الهی زبان برگشاد / رسول خدا آنکه فخر عباد

رسیدن خبر وحشت اثر شهادت حضرت خیر البشر بمدینه طیبه و اضطراب ساکنان آن بلده شریفه و حضرت خیر النساء علیها السلام

کنون داستان دل آزار شد / زبان قلم کاشف راز شد
تمام کنون شرح آن رستخیز / که آمد ز بر خاست از شهر نیز
که روز قیامت رسیدش بگرد / چنان وحشت افتاد بر زن و مرد
چنین گفت دانای این داستان / که آنروز که از جا ره دشمنان
برون آمدند از کمینگاه کوه / ز ره باز گشتند یکسر گروه
نمودند بر سرور دین هجوم / بداد آن مدارا فراز یل شوم
شکست اندر افتاد بر مسلمین / پراگنده گشتند اصحاب دین
از آنجمله رفتند بعضی بشهر / بگفتند از کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید / وز آنروی گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
چو در شهر مشهور گشت این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی در مدینه فتاد / که شکلش نمودن نشاید بیاد
تن چند از انصار روشن روان / که بودند بر خانها پاسبان
سراسیمه چون جسته افغان ز خود / نمودند رو سوی کوه احد
با اهل حرم این خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم در دمید
قیامت در آنخانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار
بجا در به پیچید سرتا بپا / روان شد سوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم

ذکر روانه شدن انس انصاری از مدینه بجانب احد و بفوز شهادت فائز گردیدن

شنیدم که انصار خیر الانام / انس نام مردی در ایمان تمام
روان سوی کوه احد از خبر / همیرفت گریان بسوز جگر
عمر را به ره دید با چند تن / نشسته نموده یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر / از آن قوم بشنید نیز آن خبر
بر آشفت و گفت ای دلیران دین / اگر کشته شد سید المرسلین
شما را نبایست گردانید رو / که هستیم ما زنده و از جان او
بمانید که بعد او زندگی / وبالست ما را نه فرخندگی
نباشد چو پای نبی در میان / بحالی که بدتر نباشد از آن
بر آرند کفار از ما دمار / کشند از غضب زنده ما را بدار
از آن پیش کز تن شما را جان / برآید ز بیداد دشمن روان
همان به که خود پا گذاریم پیش / بیازیم جان بر سر دین خویش
وز آن پس بکفار روی آورد رو / جدل داشت گویا غباری ازو
بگفتش که ای درد فانی نظیر / مباهی بصدق و صفای ضمیر
تو آنی که هرگاه گشتی رسول / زباری بتقریبی اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار / بهر لحظه می جستی از جا چو مار
همین بود حرف تو ای محترم / که فرمای تا گردنش را زنم
کنون گیرد از غیب یک انجمن / فرستاد از بهر گردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت / چه شد ای عمر کاعتقادت نگشت
چرا پس کشیدی از آن عزم دست / گذشتی ز اخلاص و صدق درست
نبی را در آن ورطه بگذاشتی / بیکباره رو زو مهر برداشتی
ز نزد پیمبر نمودی فرار / بیکسو نهادی همه ننگ و عار
نه شایسته اینقدر ای عزیز / که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوار تر / ز اعوان و انصار خیر البشر
همین بهر ما بود تیغ تو تند / چو شد نوبت دشمنان گشت کند
تو بودی وفادار و بای وفا / بکردن زدن دشمنان ناسزا
تو کردی وفاداری خود چنین / کنون بی وفائی ما را ببین
بدین گونه بسی گفتگو کرد انس / جوابی نداد ش دگر هیچ کس

کز آن حرفها هیچ پاسخ نداشت
برفتن بدانسوی کس ره نیافت
چو نشنید انس هیچ از آنجای آن
نگس کرد با او برفتن شتاب
سر خویشتن را ز شرمنده کی
ببالا نگردند از آن زن کی
همه کشته بودند آن انجمن
که گویی نبد جانشان در بدن
روان گشت تنها سوی رزمگاه
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
به تعجیل می رفت بی پا و سر
که خود را رسانند بر آن رهگذر
بدامان کوه احد چون رسید
رسول خدا را سلامت بدید
زره دید کشته رخش چون مهر
بر او زخمش چنین کل سرخ چهر
شکر خدا گفت رطب اللسان
برآورد الحمدلله ز جان
ولیکن رسید او در آن رهگذر
که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه تنها هژبر زمان
برآهیخته با سپاهی گران
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
رسانید خود را با عدا چو گرد
درآمد ببیکست با تیغ کین
بیفکند چندین تن از مشرکین
همی تاخت بر یمن و بر یسار
گهی زد بقلب و گهی بر کنار
بدیشان نمود آنقدر دار و گیر
که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
وزآن پس بیفتاد بر روی خاک
نوا سید روحش بفردوس پاک
بنزد خدا رفت با آب رو
سر و جان فدا کرده در راه او
نگهدار سررشته داستان
سخن بشنو از گفته راستان
کنون بشنو احوال خیر النسا

روانه شدن حضرت خیر النسا از کمال اضطراب بجانب احد و یافتن
خبر سلامتی خیر البشر

که چون رفت بیرون ز دولت سرا
بهمراه چندی دگر از زنان
روان گشت گریان و نالان آن زن
بسوی احد چون کردند رو
بهر سو نظر کرده در جستجو
باو هند برخورد در عرض راه
که بر شهر برفت از رزمگاه
بهر اشتر افکنده قتلان حشر
گرفته چهار و فتاده بپیش
بر او چون بیفکند زهرا نظر
بپرسید گریان ز حال پدر
که چون کرد در حرب اعدای دین
که کشته شد آن سید المرسلین
بپاسخ چنین گفت آن خیره زن
که گریی چرا ای فدای تو من
گهر بار چشمت مگر در فشان
بیفتاد هر از ذلت رنج و آز
بحمدلله از لطف یزدان پاک
بیفتاد در چشم بدخواه خاک
بر تیغ و ظفر سید المرسلین
سلامت شتاب است بر دشت کین
هزار آفرین جفت پاک ترا
بشارت دل دردناک ترا
که بعد از جهان آفرین بود او
نگهبان نبی را ز شر عدو
چو شیطان نمود آن هند ار[illegible]
میان سپه شور و وحشت فکند
برفتند انصار و اعوان تمام
همی ماند و پس بنزد خیر الانام
جگرها زکوه و رهی خشم کین
درآمد چو گردنده بر دشت کین
چو دیدند اعدا در آن کارزار
که اعدای دین حمله کردند فراز
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج
بگردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان
وز این سو علی بود هم رزمشان
بنا شد بیزدان فیروزگر
بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چو کوهی که بندد بسیلاب راه
بگرداندشان باز ناخواه خواه
بدانگونه آن شیر برخاست چو
بگرداند روی سپاه عدو
بزور دو بازو بدشت نبرد
سر راه دشمن چنان بند کرد
که تلبیق بگرد رسول خدا
نیارست گشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با آب جاه
بیفکند در عرصه رزمگاه
ز بیم هجومش کنون اکثره
چو کاهند جنبیده بر کوه او
نماندست آن دشنگه بازپسی
که پای جلادت گذارند پیش
تو اکنون بنزد پدر بهر اسی
ز شکر الهی زبان بر گشای
برو با دل جمع و خرسند و شاد
که گر از نصرت سایه او بساند
برو آفرین کرد خیر النسا
نمود از تر دل بجانش دعا
وزآن پس بنزد آمده ای خوش خبر
بگو تا چه داری بیار رشته

چنین گفت آن شیره زن در جواب
که ای خاک راه شما آفتاب
بر این چار یار بار دارم ثنا
برادر دگر جفت و فرزند من
که در دشت کین با رسول خدا
نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت گران
ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت بود چون نبی پاک زیست
که ما را بسر انجام جو خاک نیست
خوش حال آنکس که در راه دین
نشد کشته پیغمبر شاه دین
دل پاره خاتون جنت بر او
نمود آفرینها بر ایمان او
پس از گفتگو با هم برخاستند
وداع رخش را ز هم خواستند
بسی خوشدل و شادمان آنزمان
بآن چند تن یکدل و مهربان
وز آنجا بسوی احد شد روان
زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیده و نوید حیات رسول
وز آن شاد گردیده جان بتول
ولی خاطرش بود اندیشه ناک
ز آسیب دندان آن نور پاک
رهی با ملال و طرب می سپرد
بنزدیک کوه احد چون رسید
خبر شد بسید که خیر النسا
شنیدست آن حرف وحشت فزا
زبیتابی از بس طپیده دلش

رسیدن حضرت خیر النسا بأحد و زیارت نمودن پدر بزرگوار را

بپیغمبر رسانیده از هرکسش
ندارد سکون تا که چون آفتاب
به بیند جمال پدر بیحجاب
بحمد الهی توقف نمود
بره بود چشم رسول ودود
شنید این خبر را چو خیر البشر
بچشم آب گشتش چو آب گهر
دل پاک آمد ز مهرش بجوش
رسیدن بسوی احد سیل کرد
برفتند یاران زپی بیدرنگ
که بد گشته زد رو بمیدان جنگ
به شعب احد چون گرفتند جا
جدا گشت از ایشان رسول خدا
جدا شد از ایشان رسول خدا
که دریابد احوال خیر النسا
علی شد بهمراهی او روان
بسی سالار رفته آن بهر دو تا
بجایی که بود از نظر ناپدید
رسول خدا چون بدانجا رسید
بدیدش نشسته است آنجا بتول
چو افتاد چشمش بروی رسول
بیامد بنزد پدر آن زمان
زمهر پدر گشته اشکش روان
جبین مبارک بخسته دژم
لب و چهره پاک و دندان شکسته دید
زخون گشته روی نکویش خضاب
چنان چون بود در شفق آفتاب
چو دیدش بانحال بی اختیار
شدش چشم گریان چو ابر بهار
بگفتش بگریی ای عزیز پدر
بکن شکر بخشنده دادگر
که از جنگ دشمن بدارم نجات
بر بخشید از تو چو ما را حیات
چگونه خطرها که از ما گذشت
ز لطف الهی درین پهن دشت
چه کردند یاران بهر روز نبرد
که ایشان برفتند و ماندیم فرد
دگر کشته شد حمزه نامدار
بمیدان در آن عرصه کارزار
نداد او بشیطان شوم لعین
که کشته شده سید المرسلین
هزیمت نمودند اکثر زجنگ
برفتند سوی حرم بیدرنگ
که قتلم شنیدی و بشتافتی
مرا زنده از فضل او یافتی
بگریه درآمد خیر النسا
سر شک روان پاک از دیده ها
بشکر سپاس خدای جهان
شدندش بر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک
که روی پدر شسته از خون و خاک
علی و ولی شیر راه یقین
روان شد پی آب آن حق یقین
نیامد بسی چو طرف دگر
بیاورد شیر خدا با سپر
برای نبی آب آورد زان
مهیا نمود آن سر سروران
علی ریختی آب و شستی بتول
زخون جبهه و روی سوی رسول
چو شد شسته خون از رخ آنجناب
درآمد بزیر شفق آفتاب
بهمبر چو فرزند دلبند خویش
نوازش بجز بود ز اندازه بیش
نمودش بلطف و کرم سر فراز
فرستادش آنگه بسوی خانه باز
زنانی که همراه بودش تمام
نمودی رسول خدا احترام
خود آمد بهمراهی مرتضی
بجایی که بد مجمع اصحاب را

چو دیدند اصحاب دین کان جناب
برون آمد از کوه چون آفتاب

بجستند از جا همه زنده وار
ولیکن ز کار احد شرمسار

نمودند برگرد او انجمن
همی گفت هر کس بر نیکی سخن

از آن رفتن خویش از رزمگاه
بوجه دگر هر کسی عذرخواه

آمدن ابو سفیان بپای کوه احد و مشاجره نمودن با اهل دین و وعده کردن در میان جنگ در سال آینده بجنگ با [illegible]

روایت کند راوی اکنون چنین
که از رزمت یا نور و سالار دین

بهمراه انصار و اعوان خود
چو آمد سوی شعب کوه احد

بگردید از آنسو یمین و یسار
گهی در میان و گهی در کنار

از آنسوی سفیان تیره روزگار
چو میدان تهی دید از نیزه دار

بیامد سوی رزمگه با سپاه
تفرج کنان کرد هر سو نگاه

ز حال شهیدان اگر گشت شاد
غم غزوه بدر رفتش زیاد

بیامد چنان شاد تا پای کوه
که بالای آن هر نبی با گروه

لب ان شقالان ز زیر جبل
برآورد فریاد اعلا هبل

بیاران بفرمود آنگه نبی
بپاسخ بگوئید با آن شقی

که اعلی التهت ام او اجل
گند سر نگون پیش خشمت هبل

عمر کرد از آن سان صدا بلند
رسانید پاسخ [illegible] شنید

دگر باره از پای کوه آن پلید
ز فرط غرور این ندا بر کشید

که گشتیم فیروز از بانگ جنگ
شما زین مدارید دل ز آهنگ

که باشد چنین راه و رسم فنا
بود از شما گاه و گاهی ز ما

دلیری ز اصحاب اندم چو ببر
بر آشفت و گفتش که ای تیره گبر

چه نازی بفیروزی خویشتن
نباید ترا شرم از این سخن

ندیدی که از کین رزم خواه
چه سان گشت حال سپاهت تباه

کنون کاشرف انبیا با گروه
بی امری آمد ز میدان بکوه

بدست تو سیدان خاک افتاد
تو نا مید بشنو فتح ای بد نهاد

دگر باره آن کافر دل سیاه
چنین گفت کامروز در رزمگاه

زما و شما انچه شد بود بس
نمانده است دیگر توان نفس

کنون ما از اینجا روان میشوم
سوی کشور خویشتن میروم

ولی سال آینده با عزم جزم
بیاییم در بدر جویای رزم

شما نیز باشید آسوده حال
سوی خانه خود روید از جدال

بگفتا رسول جهان آفرین
بگفتند اصحاب پاسخ چنین

که گردیم با هم برین عهد جزم
بود سال آینده در بدر رزم

چو سفیان شنید این سخن زان گروه
جلو را بگرداند از پای کوه

بحال تباه و بروی سیاه
روان شد بسوی حرم با سپاه

چنین گفت راوی که آن بد سگال
نغار از چو بیگانه سوی دیار

از آن اهل اسلام خرم شدند
بگرد نبی جمله جمع آمدند

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه ضلال و آمدن سید انبیا صلی الله علیه بدشت قتال و دفن نمودن شهدا و آمدن از دشت بمدینه

حبیب خدا سید المرسلین
بیامد ز کوه احد بر زمین

نظر کرد در عرصه گه [illegible] نشان
رسول خدای زمین و زمان

نیامد در آن جمعیت در نظر
عم پاک او حمزه نامور

بسوی علی کرد رو آن زمان
بگفتش که ای مونس مهربان

ندانم چه شد کاندرین انجمن
نیاید مرا در نظر عم من

ندانم مرا او را چه آمد بسر
که بر جانب ما نیامد دگر

همانا که او بسته یا خسته شد
و یا از جهان جمله وارسته شد

تو برخیز و هر سو بکن جستجو
ببین تا که چون شد سرانجام او

بتوبان سر دفتر انبیا
بماندم ز حاجت شیر خدا

پی جستنش ره بمیدان نمود
کز مردگان نیز آن دلاور نبود

همیگشت هر سو در آن رزمگاه
که ناگاه افتاد بروی نگاه

بدیدش تن آغشته در خاک و خون
ز ده خیمه از ملک هستی برون

فتاده ز کف تیغ او دوش زیر
دریده جگرگاه آن شیر نر

غضنفر چو او را بدانحال دید
سرشکش بروی مکاشی چکید

بیامد بنزد نبی دردمند
خبر دادش از حال آن ارجمند

رسول خدا چون شنید این سخن
دلش گشت آکنده چون بیت الحزن

روان شد سوی رزمگه دردناک
بجائی که افتاده بد او بخاک

بیامد ستادش ببالای سر
چو دیدش بدانحال خیر البشر

بفرمود با دیده پر ز نم
که تا بر زمین من نهادم قدم

نایستاده ام هیچ جا یکزمان
که دشوارتر باشد از ایمکان

وز آن پس بر او کرد شه نماز
چنان با دل پر ز سوز و گداز

پس آنگه بفرمود خیر الانام
شهیدان آن رزم را را تمام

همان جا بیارید بهر نماز
که سالار شان را همه سر فراز

تمام آن شهیدان ز دشت نبرد
شنیدم که بودند هفتاد مرد

از آنجا که از اهل هجرت چهار
از آن چار جان کرده بر وی نثار

یکی حمزه ابن جحش آن دگر
پسر عمه بهترین بشر

سیم مصعب آن شیر گردن فراز
چهارم دلیری ز اهل حجاز

دگر جمله بودند انصار دین
که گشتند قربان سالار دین

چو آن کشتگان را از آن رزمگاه
ببردند نزد حبیب اله

نبی کرد از بهر هر یک نماز
شریک همه حمزه سر فراز

دگر منع از غسل دادن نمود
که آب دم تیغشان شسته بود

نمودند پس دفنشان همچنان
قبا و تن و سر همه خون چکان

وز آن پس حبیب جهان آفرین
روان شد سوی شهر با اهل دین

رسیدی بهر حی که خیر البشر
همی دید از دشت کین اهل شهر

دلیران آن ناحیت بالتمام
صغار و کبار و همه خاص و عام

شدندی بپرسش با درود و سلام
بگفتندی از صدق باطن تمام

جهان آفرین را هزاران سپاس
که ذات شریف تو را داشت پاس

نگرد از فراق تو ما را دژم
فدای تو بگرفتمان از کرم

بپاسخ نمودی شه انبیا
بصد لطف در حق ایشان دعا

بدینگونه تشریف سالار دین
روان در رکاب ای اصحاب دین

سپاه و از پس آن نامور
شدند داخل شهر جای دگر

بهر خانه کامروز بودی عزا
بگوشش رسیدی ز شیون صدا

نبرد یک دولت سرا چون رسید
در خانه حمزه را بسته دید

نیامد صدایی از آنجا بدر
که او را نبد هیچکس نوحه گر

از آنجا که دید طلعش دژم
بفرمود با دیده پر ز نم

که عم غریب مرا هیچکس
نبد آنکه گرید بر او یک نفس

بگفت این و آمد بدولت سرا
برفتند اصحاب هم جا بجا

ولی طبع اقدس چو مغموم بود
ز بس حزن و اندوه و خونابه بود

شنیدم که اصحاب دین مبین
ز همراهی سید المرسلین

سوی خانه خود چو رفتند باز
بیاران چنین گفت سعد معاذ

که هست از شما هر که صاحب عزا
برای رضای رسول خدا

فرستد زنان را ز خیل [illegible]
سوی خانه حمزه نامدار

که اول بر آن مصدر ارجمند
بگریند از درد و شیون کنند

وز آن پس بیایند بر خان خویش
برای عزای عزیزان خویش

کشیدند در ماتم اهل خویش
عزا را بدستور گیرند پیش

نمودند انصار دین بی بیان
بدانسان که فرمود آن مرد دین

زنان جمله با دیده پر ز آب
سوی خانه حمزه دل کباب

چو گردید آواز شیون بلند
ز کاشانه حمزه ارجمند

درآمد ز خواب اشرف انبیا
بپرسید و گفتند آن ماجرا

دعا کرد در حق ایشان رسول
بگردید آن سوگواری قبول

ببرد احد شد در اینجا تمام

ذکر نمودن [illegible] گفتار از مراجعت نمودن [illegible] ابن ابی جهل مقصود [illegible]

کنون پیش تر ما گذاریم پا

چنین گفت راوی که اهل ستم
چو گشتند راهی بسوی حرم

معاودت بجانب یثرب بعد از سخن صفوان انگرده تقاعد نمودن

نمودند جنبی بهم انقلاب
که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم رنجی فزون از شمار
براه دگر عرصه کارزار
کشیدیم رنجی فزون از توان
نمودیم جمع این سپاه گران
نکردیم با دشمنان طرح جنگ
نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی امور را نمودیم پست
بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام
ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر فتادند بر دشت کین
تنی چند انصار و اعوان دین
محمد که اینقوم را پیشواست
در این جنگ کین قتل او مدعاست
هنوز است برجا بدانسان که بود
ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی در آید ز جا
بود از بن و ریشه کندن روا
زنی گر بشاخ و به برگش تبر
نیاید ترا نخل خواهش ببر
نکوتر ازین نیست رائی کنون
که بار دگر دست شسته بخون
بریدیم ورا از ره حجاز
وزین پس به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین
که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو
ز دهشت نگردد بما روبرو
دویم آنکه ما را سپاهی گران
دگر کم میسر شود بعد از آن
نماییم کار محمد تمام
وزآن پس درین ره گذاریم پا
برین رای گشتند راضی همه
ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی کو ازین رای پیچید سر
که بیند به جان رسم اندر خطر
خردمند صفوان با هوش بود
بپاسخ بدیشان زبان برگشود
که این رای سست است و دور از خرد
ندامت سر انجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن
که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید بر خویشتن بی گزاف
گر کشتید چون روبرو در مصاف
در اول بیک حمله اهل دین
همه پشت دادید بر دشت کین
ولی با شما بخت گردید یار
که شد عرصه خالی ز مردان کار
گشادید از آنجا بر اعدا کمین
فکندید آشوب بر اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان
گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار
ز کوشش بجائی رساندید کار
که در دشت یکمرد از صد نماند
کسی جز شما با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش
نگهداشت میدان به شمشیر خویش
شما جمله با او بر آویختید
مگر ز ستوران بر انگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو
که شاید نبی را بگیرید ازو
ولیکن ندیدید کاری ز پیش
کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست
که در دشت دغا داشت تقصیر نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست
مجال هم آوردی او کراست
دز آنکه اعوان و انصار او
که گردانده بودند از جنگ رو
از آن رفتن خود خجل گشته اند
همه از سر جنگ بگذشته اند
به بندید ازین گفتگوها زبان
که سودی ندارد بغیر از زیان

خبر یافتن سید المرسلین از اراده مشرکین و تعاقب نمودن ایشان و فرار نمودن کفار از شنیدن آن خبر

وز آن پس خبر شد بسالار دین
که دارند اعدا خیال چنین
بفرمود تا پیشش آمد بلال
خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزآن پس بگفتا که در شهر رو
منادی کن و با دلیران بگو
که افتاده اعدای دین را بسر
دگر باره سودای آشوب و شر
برگشتن از ره بآهنگ رزم
نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان
از آن پیش کان اهرمن سرکشان
رسانند خود را بجا بهر جنگ
سر ره برایشان بگیرم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین
بگفتم که بندید بر اسب زین

ولی باید آن نامداران مرد
که بودند همراه روز نبرد
برآیند امروز هم بیدرنگ
جز ایشان نیاید کسی بهر جنگ
چو گیتی روا حکم سالار دین
شنیدند اعوان و انصار این
ببستند بر کین اعدا کمر
نمودند پس زخمها را جبر
همان لحظه آن پاکدل مؤمنان
تنی پر ز زخم و دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر
ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا
رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر برایشان نمود آفرین
که بعد از بباید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند
بدو داد رایت سپه بر نشاند
نشست آن شه خلق خود هم بزین
چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتایید ایزد ز شهر
بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
چو از شهر بگذشت بر داشت گام
شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان
که خیر البشر با سپاهی گران
برآمد بآهنگ جنگ شما
چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او
بکردار شیران آشفته خو
چو سیلاب در می نوردند راه
اگر دیر آیند فردا پگاه
شد از این خبر حال اعدا چنان
که گفتی ز تن میگسستند جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید
که آوازه آن تا به بطحا رسید
سر آسیمه گشتند نامرد و مرد
دهنها شده خشک و رخساره زرد
چنین گفت صفوان بآن انجمن
که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا بجز دشمنی است
بجز بازگشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما در این سرزمین
محمد سپه رانده بر عزم کین
چو ما روی آریم سوی حرم
نیاید بدنبال ما یک قدم
دگر از پی جنگ اینجا درنگ
که هر سال آینده افتاد جنگ
همان به که اکنون به بطحی رویم
بتدبیر آن وعده کوشی کنیم
بگفت این و خوف و ببستند بار
نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد به یثرب زمین
که آوازهٔ موکب اهل دین
به لطف ظفر بخش یزدان پاک
دل دشمنان شد ز بس خوفناک
چو سیماب گشتند دور از قرار
همان لحظه از بیم بستند بار
به پیش دل خود نپرداختند
برفتن سر از پای نشناختند
رسول خدای جهان با سپاه
بدین مژده گردید شاد آنگاه
وز آنجا سوی شهر گشتند باز
بتایید حق خوشدل و سرفراز

ذکر وقایع سال چهارم هجرت مقدسه و بیان سیر نبی بسوی بنی اسد و ظفر یافتن اصحاب بر زمره مشرکان

بیا ساقی ای یار گلعذار
بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان زان
شوم در حکایات عذب اللسان
سرایم [illegible] بود
بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین
که راوی حبیب جهان آفرین
نشسته به دولت در ایوان خویش
شده جمع اصحاب گردش به پیش
که ناگه رسانند کار آگهان
بسمع همایون اقدس چنان
که آل اسد دو دلیر دژم
بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام
بسی خورده آبی سر از لجام
باغوای شیطان خسته سرشت
هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند
فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان
برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود بندند مردان کمر
ز اصحاب بو سلمه را پیش خواند
بسی گوهر از لطف بروی فشاند
دگر با صد از کار دیده یلان
باو داد و گفتش که با همرهان
برو تا بدان مسکن و سرزمین
که دارند جا بد سگالان دین

ولی از نظرها نهان رو چنان
که آگه نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
زنیم جمعشان را پراکنده ساز

بلشکر گر او دست سازد بلند
کنند آنکه با تیر دستش ببند
ز ما آنچه یابی غنیمت بگیر
بر آور دمار از صغیر و کبیر

سخن چون ادا کرد سالار دین
ابوسلمه بشنید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب
برون رفت آورد پا در رکاب

یکی راه بر کرد پیدا نخست
که بردی ز بیراهه ها راه درست
روان گشت پس با رفیقان چو باد
بدان سو که گفتش نبی رو نهاد

نکردند آگاه تا دشمنان
بره شب نفتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را می برید
که تا بر سر خصم ناگه رسید

شدند آن زمان آگه از غافلان
که بر خواست گرد از ره مردمان
رسیدند مردان چو فوج بجنگ
همه نیزه و تیغ و خنجر بکف

بیکباره ایشان بر انگیختند
بر آنقوم از هر سو ریختند
بر آمد ده و گیر از اهل دین
در افتاد آشوب بر مشرکین

ز بس دست و پا گم شد از هول جان
ثبات از قدم رفت و از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز
قدم تیز کردند بهر گریز

دلیران دین از عقب تاختند
بسی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را ببستند دست
بخاک مذلت فکندند پست

نمودند تاراج مال و متاع
همین است انجام جنگ و نزاع
وز آن پس گشتند فارغ ز کار
موید بتائید پروردگار

گرفتند اسیر و غنیمت بسی
برفتند شادان بنزد نبی
از آن فتح شد شاد سالار دین
بر ایشان نمود از کرم آفرین

غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد
بر آورد از اندیشه خصم گرد
چو این داستان گفته شد سر بسر
روم بر سر داستان دگر

چنین گفت راوی که اهل حجاز
ز یثرب به بطحی چو گشتند باز
در اطراف کشور یلان قریش
فکندند آوازه فتح خویش

ذکر کید سفیان بن خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود بحضرت بشیر نذیر و بدست آوردن عاصم را بحیله و تدبیر

سران قبایل ز نزدیک و دور
از آن مژده با هفتش سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند
بصحن حرم جمله یکجا شدند

از آن پیر و بختان کنون انتظام
یکی سفله سفیان خالد بنام
که از جمله در جهل می برد گوی
گروه بزرگی ز هر جا بدوی

شنیده که در عرصه کارزار
چو شد گرم هنگامه گیر و دار
در آن روز به طلحه صاحب علم
به تیغ علی رفت سوی عدم

ز اولاد او هم دو پور جوان
به پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو نادیده کام
که او را پدر کرده سلافه نام

ز زور و جگر گوشها بی قرار
قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او شراب
نه نوشد نه آرام یابد نه خواب

کسی کر بیارد سر آن عدو
دهد مرد کامل صد اشتر باو
چو سفیان خالد شنید این نوید
از فرط طمع در برش دل طپید

در اندیشه شد تا چسان نزد او
بیارد سر عاصم جنگجو
بدینگونه تدبیر انگار کرد
که بگزید از قوم خود هفت مرد

بدیشان چنین گفت آن کج نهاد
که آیید رو سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید
روید سوی ایوان عاصم روید

بگوئید با او بگرمی سخن
هم از دین خویش و هم از دین من
که گشتیم بیزار از آئین خویش
گرفتیم دین نبی را بپیش

دل از مهر اصنام برداشتیم
سر از طاعت حق بر افراشتیم
فرستاده سالار ما را کنون
که تا فاش سازیم راز درون

بدین رسول خدا بگرویم
بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور
که ما را بری نزد خیر البشر

چو او این سخن از شما بشنود
همانا بنزد محمد رود
چو بینید او را بشوق تمام
رسانید از من درود و سلام

بگوئید پس ای سرور انبیا
نمائید ره سوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان
که هستی رسول خدای جهان

نمودیم دین تو را اختیار
گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو
کنون بنده خیر اندیش تو

نمودند سفیان که سالار ماست
بدین تو ما را هم او رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان
تمامی اسلام خود را عیان

طلب کرد دیگر ز روی یقین
تنی چند دانای احکام دین
رسانند آگاه ما را تمام
ز فرق سخن از حلال و حرام

بگیریم تعلیم احکام دین
نباشیم از جاهلان بعد از این
محمد بدین گفتگو در زمان
نماید تنی چند همراهشان

درآمد بگوئید با وی چنین
که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم درین کار کرد اهتمام
که ما را سوی تو شد او رهنما

ز لطف چنین است دلخواه ما
که او را کنی نیز همراه ما
به جهدی که دارد محمد بدین
نماید قبول این سخن هم یقین

چو همراه شد عاصم نامدار
نگیرید دیگر در آنجا قرار
بهمراهی آن یلان مجو
سوی کشور خویش آرید رو

چو نزدیک گردید با هم سفر
نمائید ما را خبر پیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم
بر ایشان چه سان ترکتازی کنیم

بگفت این و پس کرد بدرودشان
به یثرب برفتند آن ناکسان
چو در شهر از ره نهادند پا
در ایوان عاصم گرفتند جا

برفتند با او بنزد نبی
بمرو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار
رساندند پیغام آن نابکار

رسول خدا پیشوای امم
بر ایشان بگسترد ظل کرم
نمودند التماسی از رسول
شد از پیشگاه رسالت قبول

نبی داد همراهشان ده سوار
از آنها یکی عاصم نامدار
چو شد حاصل آن ناکسان را مراد
نهادند رو سوی بطحی چو باد

رسیدن عاصم با رفیقان خویش بحی سفیان خالد و آشکار نمودن اشقیا حیله خویش را با اهل دین و مناظره عاصم با آن لعین

چو گشتند نزدیک با حی شر
از آن بد سگالان یکی رفت پیشتر
به سفیان خالد رساند این خبر
که با عاصم از اهل دین ده نفر

نموده است همراه ما مصطفی
بنزدیکی حی رسانیدیم ما
بکن آنچه خواهی بر ایشان کنون
که کام تو حاصل شد ای ذوفنون

چو این مژده سفیان خالد شنید
بتدبیر خود آفرین گستر بید
طلب کرد از قوم خود در زمان
دو صد مرد جنگی آور پهلوان

بدیشان چنین گفت آن حیله گر
که پوشید خفتان و جوشن ببر
سلیح جنگ بندید بر پشت زین
که جنگ است ما را با اصحاب دین

کمر بسته خود نیز با همرهان
روان شد بیکباره آن بد دلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال
مهیا شده بهر جنگ و قتال

رسیدند نزدیک اصحاب دین
چو دیدند آن حق پرستان چنین
زمکر بد اندیش دانا شدند
برای شهادت مهیا شدند

قضا را در آن دامن دشت بود
یکی کوه هم سنگ چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن گروه
کشیدند خود را بدامان کوه

ستادند اعدا بپای جبل
نمودند آن پردلان را خبر
در اول در صلح کردند باز
بگفتند از روی مهر و نیاز

که ای شیره مردان با نام و ننگ
مسازید بر خویشتن کار تنگ
مسازید هر زور و بازوی خویش
بسنجید سنگ ترازوی خویش

میفشید از این کوه هم در کمان
که دارد شما را ز ما در امان
خود آرید پائین از این کوه خویش
چه آید ز دست شما در مصاف

شمارا گرفتم که اهریمنید
ده و تن کجا و دو صد تن کجا
کسی را نباید ز تیر و کمان
نشاید ز کف داد تن رایگان
برآشفت و پاسخ چنین داد باز
نخست آنچه گفتی پر از دهشتی
تو سید اشتی گر ز مردی غضب
ز کشتن کسی را اهل دین را هراس
مرا نیست باکی ز کشته شدن
بدان ای ز خنجر نباک تو
بگفت این جواب و بر افراخت دست
در آورد پس از کمان چون زنگ
سر فاق بگذاشت بر خط زه
یکی را کشیده ابجی را کشاد
بنام خدا با صدای بلند
در آوردش از پشت زین سرنگون
بهر تیر افکند مردی ز زین
یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست
گرفتندش اعدای دین در میان
بسی نامور را در آن گیرودار
ز هر دو افکنی بر کشید آن دست
بهر کس که باد دم او رسید
گرفتندش اعدا هم اندر میان
چو احوال خود را بدانگونه دید
تو دانی که بگذشتر از جان خبر

ولی آگر آنکه همین ده تن شدند
کجا پنج مثقال و صد من کجی
کمان افکنید و بخواهید امان
نباید دو بار وکس اندر جهان
که ای پوکنش پاکس جیه ساز
که ما را جدا از نبی ساختی
نگشت راضی دلت بر فریب
نمی چون خدای که ما را قیاس
که جایم بود در بهشت عدن
که گر سازدم […] زیر و زبر

اگر چند باشید با دستگاه
همان به که بر خویش رحم آورید
بود کو هر جان گرامی بسی
چو بشنید عاصم از آن تیره رای
به صد واری از زاب مردی تو دور
کنون باز کردی در معرفت
باین مردی از خنجر تر سانم
تو گر کشته گشتن نترسی […]
دگر آنکه گشتی تو عاجز نواز
واره بر سر نهد روزگار

در رزم عاصم با اهل ضلالت […] گردیدن به شهادت و […]

زه بان کمان ز ترکش کشید
ز انگشت بهار زد […] گره
بجنبش […] رخت انگیزه داد
زبان راند پس […] داد کند
بخوارش افکند در خاک و خون
شد از کشته […]
که از نوکش اندیشه […]
بر ایشان در افتاد عاصم چنان
نباید حق عاصم […]
چنین بود تا نیزه اش شکست
دگر بر نیامد دم از آن پلید
بزخم دم تیغ و نوک سنان
بهر تیره از زنده کافی امید
نگه داشتم تیر ایمان خویش

خدنگی بگرداد تیر شهاب
چو ابر بیفکند در جبه تفت
که را به بپیچیده کرداند چشم
بزد بر بر و سینه آن شقی
بدینسان بخست آن بس از مرد
تهی گشت چون ترکشش از خدنگ
برانگیخت مرکب چو آتش رجا
که در گاه میشر افتد پلنگ
به بازوی آن نیزه از پشت زین
برآورد پس تیغ زهر آب دار
بدینسان بسی سرکشان را ز پای
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت
سر خویش سوی فلک کرد و گفت
ز لطف تو دارم کنون این رجا

به چشم تو گر داده باید نگاه
سر و جان خود را ز ما […]
نیاید ز […] در جهانش کسی
بدینسان سخنهای غیرت فزای
چه گویی بدینسان سخن از غرور
نیاید تو را شرم ای زن صفت
بیا به گری سوی خود خانه […]
که جای تو دوزخ نه دیگر سرا است
بزنهار خود کرده ام سرفراز
نخواهم ز اعدای دین زینهار
سر آستین را به بالا شکست
بگردون شتابنده مانند آتش ز آب
در آمد بجان کمان باد و دست
نگه دوخت بر ادای دشمن چشم
که آورد او را ز پشت […]
بتیر و کمان جنگ آغاز کرد
کمان را بیفکند جنگی ز جنگ
بدشت آمد از کوه چون اژدها
همان نیزه خونفشان […]
در آورد و افکند از پشت زین
برآمد بدانسان که از […]
در آورد آن ارق جان […]
چنان کرد […] شاخ درخت
که ای واقف آشکار و نهفت
که چون خصم از پا در آرد مرا

سرم را که داری از بد نگاه
چو بشتافت او سوی باغ جنان
از آنجا کشش تن به شمشیر تیز
نه تن باز مانده از آن ده سوار
نهادند از کوه چون پا بدشت
بود دیگری را چه امید از آن
دویدند از چار سو […]
برزد دست و شمشیر بران کشید
فتادند چون […] در دام ام
نمودند حاصل چنین کام خویش
بنزدیک سلاقه هدیه برند
ز نکری که کردند یابند کام
گرفتند رجوع اهل ضلال جهان
یکی خیل زنبور آمد پدید
بآن نیش چون نشتر جان گزا
که سر بردن خویش خیل فتاد
بدو […] دند و حیران شدند
چو کار بر خویش تنگ آوریم
نماند ز زنبور آمد نشان
نشستند پس با دل پر امید
چنین گفت راوی که از حکم رب
بیکدم چنان روی […] گرفت
چو دیدند آن قدرت اعدای دین
سوی خانه رفتند از رزمگاه
گرفتند راه حرم با به پیش

برآن بنده پسندی این سرزنش
بگفت این و جان را بجان آفرین

اراده نمودن مشرکان بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی […]

فکندند بر دشمنان رستخیز
نه دیدند صرفه چو در کارزار
ز عهد و امان رای کفار گشت
نگر خدعه و مکر و نقض امان
گرفتندشان تا که اندر میان
تنی چند افکند و خود شد شهید
یکی بد خبیب دگر زید نام
شمردند آن تنگ را نام خویش

بسی سر نمودند از تن جدا
بزنهار ناچار راضی شدند
پی آن سیه بخت ابلیس خو
چو آن نیکبختان پاک اعتقاد
یکی زان دلیران جنگ آزما
دو مرد دگر را بخانه آن محال
رسیدند […]
سوی عاصم آنگه شدند اشقیا

اراده نمودن مشرکان بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی […]

میان دلیران برآمد نام
بیارند که گرد سوی از آن
که بشتر چو پیکان […]
کشیدند از خون […]
چه جای سر آن سعادت نهاد
که از نیش آنگار را چون […]
همان به که اکنون در آرام
که گردد چو سان عسل استان
که تا کی شود تیره گردون سفید
بدانکه که نزدیک گردید شب
که دریا از او ماند اندر شگفت
فشردند دندان بدندان کین

ولی غافل از آنکه ایزد غیور
چو کردند قصد سرش مشرکان
کشیدند تیغ بر سرش ناگهان
ز زخم سهام […]
رسیدند از گرد […] هم
بگفتند آخر بهم اینچنین
بگیریم چندان شکیب و قرار
سیه کاری خود در آن تیره شب
کنون گوش کن قدرت کردگار
یکی سیل از کوه آمد بدشت
تن عاصم از رزمگه در ربود
همه گشته آشفته و منفعل

آوردن ابوسفیان […] خبیب […] را به بیت الحرام […] دست قریش و از دار کشیدن آن دو تن را

سپردند […] و برداشت کین
بمیدان نهادند با هم […]
برفتند خود هم ز […] کرده با
گرفتند امان […]
که گردانند از حالی خویش را
رسیدند نزدیک […]
بدانگونه چون دید هنگامه را
که گیرند تیغ و فرازند بال
گرفتند وابستند […] دست
که سازند اعدا سرش را جدا
وز او هند […]
چنان حافظی را سپرده است سر
همان دم بفرمان جان آفرین
هر آنکس که رفت پیش […]
چنان تنگ شد کار بر […]
بدانسان که از نیش […]
که نتوان گرفت از […]
از آن افکند پرده بر روی کار
کنیم از طفیل […] بی تعب
که چون دیده شان […] انتظار
که آن کوه […] گشت
بر دوش […]
ز اندوه صد گونه بر دوش دل
تهی دست خایب بحال تباه
برفتند بردند همراه خویش

همان بوستان را که بودند کس / حبیب جوانمرد و زید دلیر
چو گشتند وارد به بیت الحرام / فکندند آوازه انتقام
ازآن مژده گشتند خوشدل ز کس / بشمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار / ندادند یکجو ولی مزد کار
تهی ماند آن کیسه از بخت سست / که بر صد شتر داشتندش نخست
نه در کف سر عاصم سرفراز / که خواهند مزدش ز سلافه باز
چو نخل توقع نیامد بسبر / پشیمان نمودند فکر دگر
که آن هردو آزاده را بنده وار / فروشند تا بشد همان مزد کار
ازآن کافران خسرگان پر کس / خریدند آن هردو تن را بطیش
ولی بد چو آنماه ماه حرام / توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آنماه اعدای دین / گشودند دکان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم / دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هردو را بیدرنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند ایستاده در پای دار / به بینند تا مرگشان آشکار
بود از غم کشتن ایمن جان / نه پیچیده از ظلم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب / بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان تو ای بری / بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش / مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیات بهر تو دار / پس از دار شمشیر زهرابدار
حبیب دلاور بخندید و گفت / که جان شما با خرد باد جفت
بگردید اگر زانچه من / مداینه چون دین خود دین من
گر آن در دم از بیم جان بگذرم / دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا از تعرض بر آید تنم / بسوهان بسایند اعضای من
وزین گر نمانید هم زور بیش / بگردم سر مویی از دین خویش
شنیدند کفار چون آن جواب / نمودند در کشتن او شتاب
در آندم چنین گفت آن مرد نیک / کای کافران بطلی زین
نه دور از مروت بود بیگمان / دهید از بقدر دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول / نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز / پس آنگاه در آورد دست نیاز
برآشفتم و بدبخت نفرین نمود / اثر در برای دعایش گشود
ازآن بدگهر مردم نابکار / که بودند آمرز در پای دار
ز تأثیر نفرین آن سینه چاک / همان سال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا / بدارش کشیدند اهل جفا
که اکنون روا داری ای مرد دین / در آن باره گفتند با او چنین
که باشی تو در خانه عشرت گسار / بجای تو باشد محمد بدار
جوابش چنین گفت آن پاکزاد / که بدگوی را در دهن خاک باد
فدای محمد مه چو من صد هزار / مرا کی دیار ای از آتش خار
وزآن پس بسوی آسمان کرد سر / چنین گفت کای داور دادگر
درآن آخر عمر و پایان زیست / ازین خلق کنون به یکدوست نیست
که نزد حبیبت سلام برد / نیازم رساند پیام برد
رسانی تو یارب سلام مرا / که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ / درآمد شقیقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان / که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید / زبانش بگرداند و دم درکشید
پس آنگه نمودند اهل ضلال / بدانگونه با زید هم قیل و قال
شنیدند از او هم همین عنید / جواب الجنان از حبیب شهید
کشیدند او را هم آخر بدار / شد از خون او هم زمین لاله زار
پس آن هردو را مشرکان پلید / بآن ظلم و بیداد کردند شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند / وزآن کار امید فائده داشتند
که شهرت کند آن خبر در جهان / بگیرند عبرت ازآن دیگران

دگر کسی

دگر کسی مایل دین شود / درین کار رونق ز رفت شد
نمودند جمعی بر آن پاسبان / سوی خانه رفتند ایشان کسان

کنون گوش کن تا رسول خدا

خبر رسانیدن روح الامین بحضرت سید المرسلین از احوال اصحاب دین

چه رسید گشت الکه آنان باوا
چنین گفت با وی که ای پیش بین / بمسجد شرف بخش با مؤمنین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی / براو وقت ایشان رحمت الهی
در آندم حبیب خدای جهان / برآورد انگشت در زبان
که بادا بر آن مؤمن مهتری / سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنگه حبیب / که آن مؤمن پاک یعنی حبیب
همین دم بشتم بدسگال قریش / بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلام رسانید آن پاک دین
بیاورد روح الامین آن سلام / بفرمان ایزد بمن چون پیام
نمودند اصحاب رحمت براو / ز بن خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصه انتقام / که آن داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا

فرستادن سید انبیا عبدالله بن انیس را برای کشتن و انتقام از سفیان

که سفیان خالد چو کرد آن دغا
دلش گشت غافل ز خیر الانام / که تا گیرد از روی حبیب انتقام
پس از فکر و اندیشه او اقتدار / که بردار و آن برده از روزگار
سپاهی فراهم کند رزم خواه / بجنگ محمد رود با سپاه
برین کار چون عزم خود جزم کرد / نشد در سرانجام ساز نبرد
سه کیسه های درم کرد او / به ترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور / شد آماده بجنگ نبی از غرور
وزآن سو حبیب اله ودود / که از انجام آگه ز آغاز بود
طلب کرد اصحاب مردی تمام / که عبدالله او را بد کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار / ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی هذیل ای دلیر / برو خون عاصم ز سفیان بگیر
جوابش چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان بخت کردگار
بجنگ همین دم بره پا نهم / سر او برم یا سر خود دهم
نشانی بده تا شناسم ورا / پس آنگاه نگذارم از روی او
حبیب خدا گر دارش داد او / نشان داد سیمای آن کینه جو
وزآن پس چنین گفت با وی نبی / که با آن سیه دل تو چون بر خوری
بترسی ازآن کافر بد نهاد / وزآید ترا هم ز شیطان بیاد
چو کرد آن نشانها پیمبر بیان / چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا / اجازت دهی تا ز آرام کرمرا
بهنگام برخوردن آن خاکسار / بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد / کند بر من او خوف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت باو / بگفتا که دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله ارشاد یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن حی رسید / در اطراف آن کشتی را بدید
که بیرون با جمعی از بهر آن / ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل رعب آمد پدید / همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت آن خام شد شادکام / به پیش آمد و کرد برای سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی / که از آشنایان ما نیستی
جوابش چنین گفت کای نامدار / منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز / بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر پیل تن / نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان بمیدان رزم / درخت گل افشان در ایوان بزم
اهل برا ز جان جاک و بنده ام / دل از کین اسلام آکنده ام
شنیدم که داری تو ای نامور / هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را بتو / که بیزارم باشم ز جان بی تکلف

روم در رکابت درین رزمگاه — کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از او این مقال — دلش گشت خرم چو گل در شمال

بگفتش که خوش آمدی مرحبا — خوش آینده تر از نسیم صبا
وز این آمدن خوشتر این گفتگو — که داری بجنگ محمد غلو

بگفت و بهمراه خویش — بر او دمبدم لطف میکرد بیش
درآمد بکاشانهٔ او هم بکوف — برآورد پس آنچه بودش ظروف

ز نقل و حکایات نثر و ز نظم — ز ترتیب بزم و ز آداب بزم
چو افسون بر او خواند آن شیخ او — بکردار جان در دلش جا نمود

چنان گشت سفیان بر او شیفته — ز شیرین زبانیش بفریفته
که میخواست یکدم ز خویشش جدا — نه زد بدانسان که از تن قبا

چنین بود با او چو پیوند و بیم — که بگذشت از شب قریبی به نیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب — سرش خواست بالین تن چاک آب

سوی بستر خویش شد میزبان — بفرمود تا از پی میهمان
بنزدیکی او فکندند جا — که آن اقتضا داشت حکم قضا

چو سفیان خالد به بستر غنود — نماند ز خود خواب هر کس بود

بریدن عبدالله سعادتمند سر سفیان شقی را چون که خفته و روانه شدن بخدمت سید انبیا و ملاقات رسیدن بتائید مالک روز جزا

بخفتند پاسبانان چنان — که گفتی بقالب ندارند جان

در آنوقت عبدالله کامیاب — گشود اندکی چشم از جای خواب
بحکم خود از هر طرف بنگرید — همه خانه بر کام جاروب دید

بدانست کان خواهش ایزدیست — بدیر المکافات آخر بدیست
بنام خدای جهان آفرین — ز جا جست و برداشت شمشیر کین

بیامد ببالین آن جیفه در — چو میشد از تن او بریده سر
بریده سرش را ز جا برگرفت — برآمد ز خانه ره در گرفت

نه استاد یکدم دگر هیچ جا — روانشد قدم بر قدم چون صبا
بدینگونه تا بود شب ره برید — دم صبح در پای کوهی رسید

یکی غار دید اندر آن کوهسار — بزنگل کاو زان تنگی تار
رسانید خود را در آن غار زود — که از قوم سفیان در اندیشه بود

بماندم بحکم خدای مجید — در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون درین غار او را گذار — ز احوال سفیانیان گوش دار

چنین گفت راوی که چون صبحدم — شه انجم از باختر زد علم
بجستند از خواب برناو پیر — بدیدند ایوان تهی از امیر

سوی جامهٔ خواب بشتافتند — بدریای خون غرقه اش یافتند
بریده سر و برده کل چون تنیغ — تن افتاده چون نخل کنده ز تاک

چو دیدند او را چنین مستمند — بیکباره کردند شیون بلند
فکندند چون ... بهارا کنی که — گریبان سراسر نمودند چاک

چو از ماتم او بپرداختند — بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه — نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند بر هر گذر چون صبا — رسیدند چون آب بر هر گیاه
بسی هر طرف راست بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار و دیگر گشت راه — که شد پردهٔ عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو — سوی خانه ناچار کردند رو

تهی دست و ناکام رفتند باز — شده کوته اندیشه های دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار — بیامد برون روز از کنج غار

بشب پا از آن غار بیرون نهاد — روانشد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خون چکان — بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدینگونه آن راه را می برید — بتائید حق تا به یثرب رسید
بیامد ببرگاه عز و شرف — گرفته سر آن مزور بکف

چو افتاد چشمش بخیر الانام — ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی — سر باطل اندیش آن شقی

چو آمد حبیب خدا او نه پاک — چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از پی شکر آن انتقام — زبان گشت هر سوی خیر الانام

وز آن پس بعبدالله پاک دین — نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر — نمودند تحسین آن نامور

بیا ساقی اکنون بده یکدو جام — که شد قصهٔ کار سفیان تمام

ذکر آمدن ابو براء عامری بخدمت سید البطحی و التماس نمودن جمعی از اصحاب بهر ارشاد قوم خویش و فرستادن سید انبیا هفتاد تن

بده آنقدر می که لب تر کنم — یکی داستان دگر سر کنم

چنین گفت دانای این داستان — که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار — شده جمع اصحاب او غنچه وار

بارشاد مشغول خیر البشر — که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام — ز ایمان بری بو براء نام

بزرگ بنی عامر و نامدار — میان عرب صاحب اعتبار
بیامد به نزدیک خیر الانام — ز روی ادب کرد بروی سلام

جواب سلامش نبی باز داد — وز آن پس با سلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که ای در جهان حجت کردگار

رسول خدائی تو بی شک و ریب — بر آنست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو — حنیفست شرع شریف آئین تو

ولیکن بدل دارم این ادعا — که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم — بهشت درت را ز غلمان شوم

چنین است امیدم کنون ای رسول — که گرداند از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من — نماید ز اصحاب خود چند تن

نویسد یکی نامه هم از کرم — که گردند قوم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو — که در جهل دارند قوت غلو

مبادا که زان سنگدل انجمن — رسد چشم زخمی باصحاب من
درآمد چنین گفت آن هوشمند — که ای خاک راهت سپهر بلند

چنان دان که مهتر بر آن انجمن — برادر پسر است و فرزند من
نه او باشد از گفتهٔ من بدر — نه از حکم او قوم پیچند سر

من از جان ترا چاکر و بنده ام — نباشد ازین ره طبیعت غم
ز اصحاب تو در امان منند — که ای بهتر از چشم و جان منند

ندارد ز قوم کسی آن مجال — که آرد بد اهل دین در خیال
چو بشنید از او سرور انبیا — بدانسان سخن گفتنی بی دغا

دبیر سخن سنج را پیش خواند — ز ارشاد و حکمت بسی گل فشاند
بفرمود تا نامه چون بهشت — بسوی بزرگان آن حی نوشت

سر نامه نام جهان آفرین — نگارندهٔ آسمان و زمین
وز آن پس ز مضمون امید و بیم — شد آن نامه درجی ز در یتیم

پس آنگه طلب کرد خیر الانام — دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد — بهمراه او داد هفتاد مرد

بهو سعید منذر ز پی در روان — شد آنسوی با بو براء او روان
شب و روز ره چون صبای حرم — چنین تا به بئر معونه رسید

چو منذر خداوند تدبیر بود — بدینگونه رائی تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی گمرهان — توقف کند خویش با همرهان

در آنجا کشد انتظار جواب — وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بو براء او نوشت — درشتی و نرمی بهم در سرشت

سپردند پس نامه را در زمان — بحرام نامی ز اسلامیان
روان گشت حرام پاک اعتقاد — در آن دامن دشت مانند باد

چو آمد بنزدیک آن حی زمان — ز سالار پرسید نام و نشان

فرستادن منذر حرام را بنزد عامر سرکردهٔ بنی عامر و بقتل رسیدن او از شقاوت آن کافر

بگفتند سالار عامر بنام — فلان جای دارد مقر و مقام

فرستاده آمد بنزدیک او
که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود از ره احترام
بآیین اسلام بر وی سلام

پس آن نامها را برآورد و گفت
که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
یکی نامهٔ سرور انبیاست
که فرمان او بر دو عالم رواست

دویم نامهٔ نامور عم تست
که بسته کمر را درین کار چست
ازو عامر آن نامها را ستاند
سر نامه بگشود و مضمون بخواند

چو در نامه تکلیف اسلام دید
بگرد آتش از جا بر دمید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد
اشارت بقتل فرستاده کرد

همان دم بفرمودهٔ آن پلید
نمودند آن پاک دین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن زشت خو
کمر بست بر جنگ یاران او

طلب کرد پس قوم خود را نخست
وز ایشان در آن کار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان
که ای کم خرد سرکش نوجوان

بُد آنچه کردی سزاوار تو
شنیدیم ما خجلت از کار تو
نیامد ترا از عم خود حجاب
که کردی بقتل رسول ارتکاب

اگر بر تو اسلام دشوار بود
فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول
برای چه بایست کشتن رسول

کنون چشم امداد از ما مدار
که نخل امیدت نیارد ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست
با او جنگ جستن نه شرط وفاست

بگفتند این حرف و برخاستند
نه بر وفق پاسخ آراستند
چو گشت او از آن قوم قطع رجا
سوی دیگران برد پس التجا

طلب کرد از آن قبایل مدد
که بودند نزدیک آن بی‌خرد
اجابت نمودند گمراه چند
گروهی بانبوه گرد آمدند

چو گشتند جمع آن پراکندگان
قوی شد دل عامر تیره جان
بزین بر نشستند علم بر فراخت
بناگاه بر اهل اسلام تاخت

شدند آنکه آنگاه آن مؤمنان
که بگرفتشان دشمن اندر میان

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت آن جمع مؤمنین

نماند آن زمان جای فکر دگر
بجز دست بردن به تیغ و تبر
یلان گشته آماده بهر مصاف
کشیدند شمشیرها از غلاف

برآورده دست دعا بر سپهر
بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوش حال ما ناتوانان زار
که سازیم جان را براهت نثار

ولی هیچکس نیست کز ما سلام
رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر
که ما را ز اعدا چه آمد بسر

تو از فضل و احسان خود ای ودود
رسان نیز از ما سلام و درود
بگفتند این حرف و با تیغ تیز
نهادند پا پیش بهر ستیز

نه زانبوهی خصم بگریختند
نه بهر امان آب رو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای
بهشتند جان و نهشتند جای

بشمشیر و خنجر بگرز و سنان
زد و خورد کردند با دشمنان
فکندند از اعدا بخاک آنقدر
که شد دشت دریای خون سر بسر

فتادند خود نیز در راه دین
نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی کزان پیشتر
که بر اهل قتل رسد این خطر

بصحرا شترهای خود را بگاه
فرستاده بودند از بهر کاه

واقف گردیدن عمرو امیه و حارث صمه از قتل اهل دین و بنبرد شتافتن
نمودن حارث درشهادت با مؤمنان و رها نمودن عمرو امیه خود را از جنگ

برای چرانیدن از همرهان
دو کس داده بودند آن بردلان

یکی بود عمرو امیه بنام
دویم حارث صمه مرد تمام
ز صحرا در آمدند رسیده باز
که بودند با هم یلان رزم ساز

بدیدند از دور آن هر دو مرد
بلشکرگه خویش پیچیده گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود
غباری تتق بسته چون تیره دود

بپرواز از ظلمت آن غبار
غلیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاک
بگشتند از آن حال اندیشه ناک

دران

در آن سرزمین بود کوهی بلند
نظاره بر قلهٔ آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر
همه نیزه دیدند و تیغ و تبر

فتاده تن بردلان چاک چاک
شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند زانگونه حال سپاه
جهان گشت در چشمشان بس سیاه

بحارث چنین گفت عمرو آن زمان
که باید کنون شد بیثرب روان
رسانند این خبر را بخیر البشر
که انصار دین را چه آمد بسر

چنین گفت حارث باو در جواب
که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش رفاقت روا
نه این را پسندند اهل وفا

که افتاده غرقه بخون همرهان
برآریم ما خویش را از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شویم
بچه روی نزد پیمبر رویم

ز رفقات بود مدعا گر خبر
خدا میرساند ز ما بیشتر
نکوتر بود بهر ما این شرف
که بدهیم نقد شهادت بکف

بگفت این و با تیغ کین در زمان
به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمرو ناچار نیز
نمودش ولی هیچ دل بر ستیز

رسیدند چون در صف کارزار
برافروخت شمشیر آن نامدار
برآویخت تنها بر آن انجمن
بیفکند از لشکران چار تن

چو دیدند آن پردلی دشمنان
گرفتندش از چار سو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز
نمودند جسمش همه ریز ریز

چو افتاد بر خاک آن جنگجو
سوی عمرو کردند کفار رو
ندیدند او را چو مرد قتال
ز قتلش گذشتند اهل ضلال

ببستند و بردند چون بنده‌اش
بنزدیک سالار خود زنده‌اش
بفرمود آن کافر زشت خو
که تا بندها بر گرفتند از او

بگفتش بر ابن عبد مناف
برو آنچه دیدی بگو بی گزاف

رها یافتن عمرو از جنگ کفار و روانه شدن بیثرب بیار و در عرض راه
کشتن دو نفر از بنی عامر که در امان بشیر نذیر حنیف بوده بی اطلاع بودن

چو بشنید بابا از او این نوید
بکردار گل از صبا بر دمید

بدو دیده بگذاشت دست قبول
بگفت این حکایات با آن رسول
تمامی بیان کرد سالار دین
در نزد یکیک ز انصار دین

بجرم سخن را بعهد آبرنگ
از این پس نباید کس اینجا بجنگ
پس از دست او بند برداشتند
گرفته آن عهد بگذاشتند

ز خود عمرو چون بند بگسسته دید
چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد که عاجز نهان از نظر
که گفتی ز هر مو برآورد پر

نیاسود یک لحظه تا روز بود
بشب در یکی از منازل غنود
قضا را در آن منزل از اتفاق
گرفتند دو مرد دیگر وثاق

بدند از بنی عامر آن هر دو تن
ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چون قوم خود بدگمان
گرفته ز شاه جهان دین امان

ولی زان امان عمرو آگه نبود
بدل کشتن هر دو مضمر نمود
چو خفتند شب آن اجل کشته‌ها
رها جست با پا چو تیر قضا

باهستگی تیغ بیرون کشید
سر هر دو را زود از تن برید
چو از لوث ایشان جهان کرد پاک
بمالید رو پیش ایزد بخاک

که شکر تو ای داور دادگر
مرا دست دادی ز لطف آنقدر
که از تن بریدم سر مشرکین
بهفتاد خون دلیران دین

وز آن پس بیثرب آمد چو باد
ز خونریزی خصم خورسند و شاد
ولی پیش از آن کو بیاید ز راه
نماید بیان حالت رزمگاه

بفرمان حق جبرئیل امین
رسانید این خبر با شه دین
چو شد آگه از کار عامر رسول
بهر دو کرد نفرین و شد آن قبول

بگیتی روا حکم یزدان پاک
شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
دگر بود بر او از آن انفعال
که شد از امانش بد آنگونه خلاف

ز بس غصه رنجور شد آن کمان
بآن رنج آخر بشد از جهان
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه
بیان کرد احوال آن رزمگاه

هم از قتل آن دو تن عامری / که خود گشتشان زینگان پروری
بنزد رسول خدا باز گفت / ازو چون نبی این حکایت شنفت
ز اعراب فرمود اندر جواب / که بود آنچه کردی تو دور از صواب
نبایست کشت آن دو تن را بجان / که بودند آنها مرا در امان
شنید از پیمبر چو آن گفتگو / بشد عمرو باریک از پیش او
چنین گفت راوی که آن کشتگان / که بودند از شاه دین در امان
چنان تیز بودند از دیرگاه / حلیف یهودان گم گشته راه
چو گشتند مقتول از دست عمرو / شد آگه از آن صاحب جود نبی

آمدن سید عالم بذات مقدس نزد یهود بنی نضیر و خواستن عذر کردار عمرو امیه و غدر نمودن آن مشرکان بشیر نذیر

رسیدش ولی آنکه خود بهر آن / ره و عذر خواهد ز موسائیان
بگوید که از عمرو شد این خطا / دیت آنچه خواهد بپردازد ادا
علی را و چندی ز اصحاب خویش / بهمراهی خویشتن خواند پیش
وز آن پس روان شد بشیر نذیر / بسوی یهودان آل نضیر
یکی تیره دل حیی اخطب بنام / بجز آن ناکسان بد امیر و امام
چو شد آگه از مقدم مصطفی / برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قصدش گران / علی گرد لابه بسی با زبان
بگفت ای خوش بخت و اقبال ما / که لطف تو شد شامل حال ما
سرم زین عنایت برافروختی / سزاوار از همگنان ساختی
که این سبب بود کز بهر آن / قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا / ندانسته از عمرو شد این خطا
کنون می نمایم ادای دیت / بهر آنکه هم بهر آن مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / بهر کار رای تو باشد صواب
بود آنچه رای تو هم آن کنم / بدانسان که گوید نبی آن کنم
ولی چون نمودی بما آن کرم / که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم درین کلبه آرام گیر / که باشیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو گر چه دست آمدست / وز آن دست ما را مرادان تهی است
ضیافت نمایم در خورد خویش / که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم / نمود التماسش قبول از کرم
جدار بلندی در آن خانه بود / نبی سایه آن بجود جا نمود
نشستند اصحاب گرد اندرش / ولی رفت آن تیره دل از برش
که سامانی مهمانی آرد بجا / زبان بر دروغ و دلش پر دغا
بیامد همان دم بر قوم خویش / بیاران چنین گفت آن کژکیش
که دیگر بدست شما ای یلان / نیاید محمد چنین رایگان
یکی آنکه اخوان و انصار خویش / ندارد همره تنی چند بیش
دوم آنکه از اتفاق قضا / گرفته است در پای دیوار جا
کنون باید از پردلان شما / یکی نامور مرد زور آزما
برآید ببالای دیوار زود / بدانسان که برخیزد از شعله دود
برد نیز همراه سنگی گران / که باشد احد کم ز یک سنگ آن
رها سازد آن سنگ را پس ز چنگ / زند ناگهان بر سرش بیدرنگ
نماید بیک سنگ کارش تمام / نهد منتی بر سر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت از اهل ستم / که این سنگ من بر سر او زنم
قضا داد آن قوم بی ننگ کام / سلامی کز اوی بود نامش سلام
چنین کرد با حی اخطب خطاب / که بد این کلام تو دور از صواب
بیابیم ما گر تو بروی ظفر / که جبریل او را نماید خبر
نباید درین رای ما استوار / بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهد یهود / دگر کی به یثرب توانیم بود
مرا نیز زنهار ازین در سخن / مسازید خود را جلای وطن
بدین سان سخنهای غیرت فزای / بسی گفت آن مرد با هوش رای
ولی آن گروه ظلوم جهول / نکردند گفتار او را قبول

برفتند بهر ای خود اشقیا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی ز بام بلند / ببردند تا بر شه دین زنند
ولی غافل از آنکه او را چنان / زنند چرخ بر فرق شان ناگهان
که بر سر زنند یکتن نماند بجا / شود مغز سر سوده با خاک پا
قضا را همان لحظه روح الامین / بیامد بنزدیک سالار دین
خبردار کردش ز غدر یهود / پیمبر از آنجا برخاست زود

واقف گردیدن بشیر نذیر از غدر بنی نضیر بوحی حق قدیر و برخاستن و رفتن از آن انجمن و یهود را امر نمودن بجلای وطن

روان شد بدانسان که کس زان انجمن / روید از پی بار پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او / که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان نجنبید یک کس ز جا / نه او هم بکس گفت هرگز بیا
چو آمد برون از شرف آن سرا / روان گشت از آنجا بدولت سرا
نشستند اصحاب با انتظار / که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کز در نیامد نبی / چنین گفت با همنشینان علی
که بر دیر فرمود خیر البشر / ضرورت الکنون گرفتن خبر
پس اصحاب رفتند همانجا تمام / برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند / چنین تا بدولت سرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین / نمودند شکر جهان آفرین
رسانند برای سلام و درود / پس آنگاه گفتند با عتبه او
که آگاه ناکرده اصحاب را / تو چه نمودی بدولت سرا
نبی گفت که از آن راز شان / خبر داد از غدر موسائیان
پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش / به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان / بدیشان بپیام بایشان رسان
که کردید با ما شما نقض عهد / گسستید پیمان خود را بجهد
من از راه صلح و صفا آمدم / پی دادن خونبها آمدم
غنیمت نمودید فرصت شما / چو آن کس که افتد بدشمن بها
فراموش کردید میثاق عهد / نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام / که سازید کار مرا زان تمام
نگویید دیگر سخن از وداد / که از بام طشت شما او فتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند / رها نیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز با ما س آنقدر داشتم / که از مال و جان دست برداشتم
کنون غیر بیرون شدن زین دیار / نباید دگر هیچ عذری بکار
مگر اینقدر هم مروت کنم / که ده روزه مهلت برفتن دهم
برآرید اموال و اسباب خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرض ده روز بیرون روید / وگر بیشتر زین توقف کنید
بود خون و مال شما بحلال / بدانسان که شرط است بر اهل دل
بنا راه احو نهیر فرمان دهم / دل از عذر پوزش کس نشنوم
چو فرمود سالار دین این بیان / فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن / که چون رفت خیر البشر ز انجمن
کشیدند یاران در انتظار / برفتند از آن پس یل اختیار
یکی حبر از ایشان کنانه بنام / بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سرکشان یهود / محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین / چه بر سر سبب چیست کامد این
که از رفتن او چنین ناگهان / نه مائیم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفت که من آگهم / شما راهم ای قوم آگه کنم
بدانید کو را ز غدر شما / خبر داد خلاق ارض و سما
یکایک برای همان رفت او / نه از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / ستیز و جدل را بیکسو نهید
بپوشید حق را ازین بیشتر / که او هر بگفتن نگردد حجر
نگویید خوف و جمل را هوشمند / و را داد گفت کای حق بار کشند

بدانید کاحمد رسول خداست ... رسولی که توریة برای گواست
اگرچه چنین بود مان آرزو ... که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آنکه این بخشش ایزدیست ... در آنچه مرا و ترا دخل نیست
بهرکس که او خواست کرد این عطا ... چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت و خواری خویشتن ... بهر دو جهان و ذلت رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید ... باو بی نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان در امان ... به عقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد ... بگفتند آنروز هرگز مباد
که از عهد موسی برآریم دست ... بدست محمد در آریم دست
دگر باره گفت آن نکو مرد مرد ... کز این کار را رای بنیاد کرد
دگر چاره نیز جستن توان ... که مانید از آن مال و جان در امان
ولی آنچه گویم ز من بشنوید ... ز دل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بیگمان ... کند امر بیرون شدن زین مکان
بآمرش بپیچید سر زینهار ... جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان ... تمامی مال و ناموس و جاه
وراکه بپیچید از حکم سر ... بود بیگمان مال و جان در خطر

پیغام نمودن عبد الله ابن ابی منافق به یهودان اسرائیلی نمودن آن
مشرکان بپیدا و از امر جهان مطاع و متوجه شدن سید المرسلین به جنگ ایشان

یهودان نمودند این را قبول ... بیامد همانگه رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد ... ز کین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون ندیدند صلاح دگر ... بفرمان نهادند ناچار سر
جوابش بگفتند فرمان بریم ... درین عرصه ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول ... بگفتا که کردند پیمان قبول
یهودان مقیده بس ان شنفت ... که بر وعده خویش بیرون روند
ولی آنکه عبد الله ابن ابی ... کزین پیشتر نیز شد ذکر وی
ز بغضی که بودش بخیر الانام ... فرستاد نزد یهودان پیام
که چون بگذرید مأوای خویش ... مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ ... درآئید یکسال هر روی جنگ
که من دارم از بخشش روزگار ... ز مردان جنگی ما دو هزار
ز راز نهان پرده می افکنم ... شما را بسختی مدد می کنم
دگر چون باینجا رسد گفتگو ... یهود قریظه نتابند رو
شما را در آنروز یاری کنند ... بمیدان کین پایداری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز ... بناچار غطفان بیایند نیز
که هستند با یکدگر همقسم ... ندارند جان را دریغ از هم
رسد چون شما را مدد بیشتر ... چه آید ز دست محمد دگر
چو حی بن اخطب شنید این پیام ... ز شادی رخش گشت آئینه فام
همه راست پنداشت آن کور لال ... دلش رست از فکر و جان از ملال
ز بس کز ابابید مد غره شد ... زبانش که چون موم بد اره شد
بجنبیدش آن جنگی بکام ... فرستاد نزد پیمبر پیام
که برما جلای وطن مشکل است ... کشید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت پیغام داد ... نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان کرد از جذبه تکبیر ادا ... که پیچیده در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب آن ارجمند ... کشیدند تکبیرها را بلند
پس آنگه رسول جهان آفرین ... حضور فرستاده خشم کین
بفرمود اعوان و انصار را ... که کردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده رو ... بگفتش که با ابن اخطب بگو
که گردی اکنون نکو دار جای ... که اینک رسیدم ز فضل خدای
فرستاده آمد بر آن شقی ... بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دانست آن مشرک تیره دل ... که شد کار قهر نبی مشتعل
گرفت باز کینه خواه ... که برای کنید روز روشن سیاه

پشیمان شد از گفت خود بدنهاد ... زبان کسی در پی او مباد
پشیمانی اما نمی کرد سود ... که تیر از کمانش بدر جسته بود
بناچار شد در پی کارزار ... بدست آلت از بهر در حصار
برون جوش مردان جنگی سپرد ... دگر منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگری ... ز سنگ و ز خشت شکسته تلی
بسی شیشه‌ها را پر از نفت کرد ... دگر آنچه از پیش بایست کرد
بدینگونه شد قلعه بند آن شقی ... مهیای جنگ و قتال نبی
از آنسو رسول جهان آفرین ... نشسته باقبال بر پشت زین
کمربسته با پردلان سپاه ... لوا داده در دست شیر اله
روانشد بتابنده رب ودود ... چو برق تجلی بقمع یهود
یهودان بنظاره بر پشت بام ... که در آن روز نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر ... چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوت کردگار ... چو آمد به نزدیکی آن حصار
بفرمود تا پردلان در زمان ... بگیرند از چار سو در میان
ستادند آنجا بزور از یهود ... ز جان یهودان برآرند دود
پس اول برای رسول خدا ... بیک سو کشیدند پرده سرا
خود آمد بدولت در آنجا فرود ... علی را بر اصحاب صاحب نمود
بفرمان او رفت شیر خدا ... قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان گشادند بازو بجنگ ... ز بالای آن دژ بتیر و خدنگ
دلیران کشیده سپرها بسر ... در اندیشه فکر با یکدگر
که دیوار را چون ز جا برکنند ... چه سان بر در قلعه آتش زنند
زبانها درین فکر جنگ آوران ... ز بالا یهودان پی دفع آن
شده گرم هنگامه گیر و دار ... هوا سنگ بار و زمین سنگسار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود ... در اندیشه جای ستادن نبود
شنیدم که آن قوم بی نام و ننگ ... عرا را بنامی فکندی خدنگ
که رفتی خدنگش بپرواز کان ... ز پانصد قدم بیشتر بیگمان
یکی تیر افکند آن بیحیا ... سوی خیمه سرور انبیا
بدولت سرا ناوک او رسید ... از آن حال اصحاب را دل طپید
بکندند از آن سرزمین خیمه را ... نمودند در جای دیگر بپا
از آسیب پیکان تیر یهود ... بود در امان خدای ودود
ز آنسو چنان گرم در کارزار ... میان دلیران و اهل حصار
که شد تنگ اوقات نماز عشا ... همه اهل دین باولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار ... برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند ... دگر باره دژ را قبل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود ... هم از اهل اسلام و هم از یهود
دلیران دین گرد دژ جا بجا ... نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم خودپسند ... ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار ... نشسته کمر بسته و هوشیار
که ناگه مبادا دلیران دین ... برآرند بنیاد دژ از زمین
دو روز و دو شب همچنین پاس داشتند ... ز کف دامن عزم نگذاشتند

نهان گشتن امیر المؤمنین حیدر در میان جنگ از نظر و خبر نمودن
یکی از گزیدگان احمد خیر البشر را از غیبت حیدر صفدر و آوردن شیر خدا
همانم سر عزوار ای یهود که تیر بخیمه خیر البشر افکنده بود و قتل رسیدن او

شنیدم که شیر خدا زان میان ... بیکبار شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو بسی ... نمی یافت اما سراغش کسی
یکی از گزیدگان احد ... گمان کرد کار از ره هجو خود
بنزد نبی شد شتابان کنان ... زبان برگشود ای دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین ... علی گشته غایب ز اصحاب این
کسی نیست آگه که او در کجا بود ... کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان ... از این ره مباشید غمناک از آن

علی را فتنی نیست از دشت کین   مگر بهر کاری نکوتر ازین
ازان چشم احباب گل چین شود   دل دشمنان آتشین کین شود
نبی را هنوز این سخن در زبان   که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجهٔ اخگرش   یکی خون چکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی   بگفت که هست این سر آن شقی
ازین یکه دارم سر کو زنده بود   بسوی خیمهات تیر افکنده بود
نبی بازبانی پر از آفرین   بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان یافتی   کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای بر تو جان اسیران فدا
چو شب سایه افکند بر این دشت   مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بتازید بازوی خویش   برون آید از قلعه این کفرکیش
بدان تا بهنگام فرصت زکین   بتازد بخرگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان   بسوی در قلعه رفتم نهان
چو تدبیر بر طبق تقدیر بود   همان لحظه این کینه ور در گشود
بگرد از تنش بر آمد ز در   بهمراه او نه دلیر دگر
بمن شد چو نزدیک نشناختم   بتابید لو بزد بر او تاختم
فکندم سر بی‌غرورش ز تن   نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم   بدنبال یارانش نشتافتم
بیاوردم این هدیه نزد رسول   ولی هست بر آن کسان جهول
بدانگونه هستند بیرون در   اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم باره دیگر بر ایشان گذار   برآرم از آن خاکساران دمار
بر او آفرین کرد سلطان نبی   که شد زرد رنگ رخ مدعی
پس آنگه ز انصار دین هست مرد   بهر سر فرازان دشت نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار   برآر از نهاد یهودان دمار
زدین را بموسینه با همرهان   روانه شد بدانسو هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر   بدانگونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو که بر اهل دین   بتازند هنگام فرصت زکین
که ناگاه صیاد چرخ کبود   بر ایشان کمینگاه خود در گشود
قضا کرد شارت بسوی قدر   قدر بست در دم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین   همه کرده شمشیرها را زکین
شنیدند آنگه یهودان زشت   که چون شعله شمشیر بالا گرفت
بجو دست دلیران دین شد بلند   شد آن قوم را دست با هر دو بند
نه او یار آمد ز کس نی گریز   نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شخص اجل تاختند   سر هر نفر از تن انداختند
وز آن پس گرفته سر اشقیا   رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان   زبان ساخت از شکر عذب اللسان
چنین گفت آنگه با صحاب دین   که سرهای این مشرکان لعین
بفرمود تا بر نخلهای بلند   که از در یهودان نظاره کنند
ببینند حال دلیران خویش   بگردند آگه زیانهای خویش
دلیران بحکم شه انبیا   برفتند چون باد بر نخلها
سر هر یک از بهر نخل آویختند   ز چشم عدا خون بر انگیختند
چو شد صبح و سر زد ز مرغان صفیر   بکردار صیقل گران چرخ پیر
برآورد در دم بصد آب و تاب   ز رخ نیل شب صیقل آفتاب
بیک چشم بر دست آن بر کار   تن خاک از آن شد آئینه دار
یهودان ز کنگر برآورده سر   نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند   که بد از سر دوستانشان بار بند
چو دیدند احوال را آنچنان   سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون سیه ابر برخاست دود   فرو ریخت از دیده خون زرد رود
درون چنان ساختند استوار   که شد بسته اندیشهٔ هر کدام
پس از غصه با خاطری بی‌قرار   گشادند بر تیر و سنگ دست

دلیران ز هر سو بپای حصار   بر اعدا به تنگی گرفتند کار
بدینگونه تا چند روز از دو سو   کمین ساز بودند و پرخاشجو
سیه بخت موسائیان خشم از   بنالید این ای گروه نزار
نه یاری رسید از رهی آمدید   نه سود از قریظه نه غطفان رسید

بعجز و الحاح درآمدن یهودان بنی النضیر و گذشتن شیر خدا از سر قتل آن جماعت لعین و اخراج نمودن یهود از یثرب

چو گشتند نومید اهل شقاق   ز امداد آن سرکشان پر نفاق
ز بیداد خود پشیمان شدند   براه تملق پویان شدند
نمودند نزد پیمبر پیام   که چون خورده‌ایم از شه حسام
نباشد عجب گر نباید خطا   که هر عیب از انعام باشد روا
نمودیم از آن پیمان عدول   نگردیم از جهل حکمت قبول
ببخشا که از کرده نادم شدیم   ز یثرب برفتن همه عازم شدیم
بهر جا که فرمائی اکنون رویم   از این شهر زنهار بیرون رویم
ز لطفت همین است ما را رجا   که بخشی بما جان و اموال ما
فرستاده آمد بنزد رسول   بگفت آنچه گفتند آن قوم جهول
رسول یهودان چو داد آن پیام   بپاسخ نبی بود خیر الانام
که در خورد کردار زشت یهود   مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت چو دم می‌زنند   به عجز و زبانی قدم می‌زنند
بحکم تفضل عمل می‌کنم   تجاوز ز قتل و جدل می‌کنم
نمی‌باید اما سلاح و یراق   بگیرند با خویش اهل شقاق
ز اموال خود نیز چندان برند   که بار شتر های ایشان کشند
بگیرند در حد یثرب قرار   نمایند جای دگر اختیار
از این پس شترها در دهند   امان دادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود   بگفت آنچه از شه ز دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی   سخن گفت بر رای خود هر کسی
ولی چون نه دیده نه از حشر زود   نهادند ناچار از سر غرور
بآن شترها جمله راضی شدند   برفتن بی کار سازی شدند
چنین گفت دانای این داستان   که ششصد شتر داشتند آن سگان
ز اموال و اجناس بیحد و مر   باندازهٔ آن نمودند حصر
بقدر شتر بار بر داشتند   دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه   دلی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچارها   ولی چشم بر مال و دل بر سراها
بحسرت رفیق و بغم همعنان   بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند بر دشت و کوه   برفتند هر سو گروها گروه
گروهی به خیبر گروهی بشام   گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین   رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان برگشود   بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعات با خانه‌ها   درآورد در ضبط اسلامیان
وز آن پس بدولت سراشان درون   مظفر بفضل خدای جهان
دگر چندی آسوده شد با سپاه   وز آن پس سوی بدر سر کرد راه

ذکر توجه نمودن اشرف انبیا بجانب بدر بنابر وعده ابو سفیان با اهل ضلال بحرب و قتال و مراجعت نمودن آن معدن فتوت بمدینه

چنین گفت راوی که روز احد   پس از جنگ سفیان با او گفته بود
که بار دگر من بیاینده سال   بیایم به بدر از برای قتال
نبی نیز آن وعده بپذیرفته بود   بپاسخ نعم با عدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز   نمود تا لشکر رزم ساز
رسانند خود را بعزم جهاد   بدان وعده گه پیش از اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنگ   نمودند آماده سامان جنگ
بگو بهر دشمن مهیا شدند   کمر بسته در خدمتش آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف   کمر گشت و شد خانه زین هدف

عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد سوی بدر بدر آنجا
همی رفت او پس و لشکر ز پی / به هر فرسخی آن ره را کرد طی
به نزد نهنگی بدر چون جا نمود / سراپرده و خیمه بالا نمود
در آن وعده که بیکشنبه نهاد / که تا دشمنان کی شوند آشکار
وز آن سو ابوسفیان رسید این خبر / که آمد بوعده خیر البشر
صلا زد بشام آوران قریش / همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت با مهتران کبار / برفتند با او برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور / پشیمان شد از کرده آن نامور
طلب کرد هم از افسر خویش / بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو این سفر را مآل / که امسال از ما نیاید قتال
یکی آنکه بودیم غافل از این / که آید محمد بدینسان بکین
نکردیم خود هیچ فکر و ستیز / نه لشکر فراهم نمودیم نیز
ز جمعی که هستند همراه ما / عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و غلات / بهر کس که بینی بخود مبتلات
در انسان و حیوان نمانده است جان / که قحط و غلا برده از کارشان
بخواهیم گر از قبایل مدد / در اینوقت کس حرف ما نشنود
زکاری که انجامش ابتر بود / در آغاز ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم / چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود رد و برد / که هست از تغافل تطاول نکو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام / بر آن رای گشتند راضی تمام
جلو از ره بدر برتافتند / ره آمدن باز بشتافتند
سوی کعبه گشتند از آنجا روان / که دست تهی بی زبار گران
وز آن سو حبیب جهان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
نشسته بنوعی که با سپاه / نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل ایزد رسیدش خبر / ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر اله / وز آن پس از آن سرزمین با سپاه
به پیروزی و اعتلای سخن / روان شد سوی مسکن خویشتن
بکردار خورشید ره میبرید / پس از چند روزی به یثرب رسید
بیامد بدولتسرا آن جناب / چنان چون ببرج شرف آفتاب
بیا باغبان نازکی کن گذار / کلید در گلستان را بیار

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان غزوهٔ دومة الجندل که از قلاع حصین سرحد روم بود

که از فصل بهار آمد و گل دمید / هزار آمد و بلبل زبان برکشید
ز در قفل برگیر و ده جام فیض / که تا در رکابت ستانم فیض
کنم یکدو ساغر از آن باده نوش / در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم بسی داستانهای نغز / برآرم ز بیرون این پوست مغز
بگویم که در سال پنجم چها / شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان / رساندند روزی خبر ناگهان
که حصن حصینی است در حد روم / بنزدیکی حد این مرز و بوم
بنا کرده شخصی بنای ارجمند / بیالای یک لخت سنگی بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام / بود قلعه در شان تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق / چنین کرده با قوم خود اتفاق
که تا زند بر شهر ما ناگهان / کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین / برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل بیت تمام / نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد / روان شد به تنبیه اهل عناد
بیثرب گذاشت او نمود آن شهریار / برون از نشیمن ره کین گذار
که آگه نگردند اعدا از او / نترسند و پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید / بنصرت چو نزدیک آن در رسید

نمودند کار آگهان آشکار / که از جا برآیند اهل حصار
چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند / در این دشت افزون ز حصر و چند
که هست این نواحی پر از گاو و میش / چه حکم است در بارهٔ اخذ آن
حبیب احد قادر و دود / باصحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورید آن مواشی تمام / همانم بفرمان خیر الانام
دلیران دین جا بجا تاختند / باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند حی گله ها را هم / بیاورد هر یک دلی پیک هم
وز آنکه ز آن مشرکان یک دلیر / بدست یلان گشت زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفتند هم / رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر / که از اهل دژ چه داری خبر
بلی آنکه چند مردان کار / چه سان قلعه را کرده‌اند استوار
بپاسخ چنین گفت مرد اسیر / که ای خون ز هیبت دل تیره شیر
دلیران ما کاندرین دژ بدند / شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه / رسد بی شک امروز یا بامگاه
شنیدند چون این خبر پردلان / ز بس هوششان رفت از تن توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید / که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید
نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار شد بردن جان بسر
گرفتند از اموال مانند بهت / ز نیک و ز بد هر چه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت / ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از این بیان / بشکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنگه باصحاب دین / که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیک جای جمع آورند / وز آن هر یکی حصهٔ خود برند
دلیران همانم بفرمان او / برفتند هر سو پی جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام / که تا جمع شد آن غنیمت تمام
بنمود قسمت بر اهل خمیس / وز آنجا ره خانه برگرفت پیش
بتائید حق راه را می برید / پس از چند روزی بمسکن رسید
چو برگشت از آن غزوه خیر البشر / پس از چند روزی رسید این خبر

رسیدن خبر بمدینه با طلب بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر بریده را برای خبر

که سردار قوم بنی مصطلق / ز بس کینه گردانده روی ورق
دگر بیت معمور حارث بنام / غرورش فکنده است در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند / سرانجام جنگی عجب میکند
ندارم خیالی سخنها توان / که بر شهر ما تازد از قهر و کین
شنید این حکایات چو خیر الانام / ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش بتائید حق / تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون بر آن قوم کوته نظر / برآمیز مانند شیر و شکر
ببین در چه فکرند آن گمرهان / چه سازند در روز و در دل نهان
در آنکه چند خود در عدد / بیابی تو مدد از کجا میرسد
بشو واقف از کار ایشان تمام / وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زبان از ادب بوسه داد / بشد رخصت رو در آن ره نهاد
پس از چند روزی به آن حی رسید / برفت و بزرگ سپه را بدید
سپه دار او را بر خویش خواند / ز هر در سخن با بریده براند
بگفتش بگو از کی آمدی / بگو از کجا نزد ما آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر / تو را هست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو / که ای شیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر / نه هرگز نمودم به یثرب گذر
مرا با دیار محمد چه کار / که هستم بمهر صنم استوار
دل من ز کین محمد پر است / بخاطر بزرگ دیرین مضمر است
شنیدم از ایشان ز کار آگهان / که داری تو ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر / برت آمدم از پی این خبر
بدل رغبت داری اگر این چنین / ببندیم ما هم کمر بر قتال

بیابم همراهت ای نامجو — رسیم از طفیلت باین آرزو
چو بشنید حارث از او این سخن — شد ش چو دل پهلوی خویشتن
بسی لطف و اکرام و اعزاز کرد — برش برده از راه دل یار کرد
بگفتش بلی این سخن راست است — که ما را بنزد محمد هواست
نه بینی که سامان آن میکنم — بسی جمع از بهر آن میکنم
ولی در دلم بود این آرزو — که آیا بود بر دلی نامجو
اهیل را بدل بنده و دستگیرا — چنان با محمد بکین ستیزا
کز بی خوف تکلیف و ترغیب تن — گذارد قدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بخت و قسمت ترا — که بنمود ره این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر — درانجا رادت اهل دستگیر
چنین گفت انگه بریده بدو — که ای نامور مهتر جنگجو
تنها برت آمدم بهر آن — که آگاه کردم ز راز نهان
درانجا رکابت استوار — فراهم کنم لشکری نامدار
به بندم بکین محمد کمر — بیایم بهمراهت ای نامور
بگیرم بیابم چون ترا استوار — چنان چونکه شرطهاست از کارزار
دلم گشت خورسند و شستم تو ای — گرفت آن کهن آرزو نو بنو ی
ولیکن ز تنها تنی من بجنگ — چه آید از آن باشم از زوری بجنگ
کنون گر تو فرمانی ای محتشم — یکی سر بسوی قبایل کشم
که دارم بهمرهی بسی دوستان — فراهم نمایم سپاهی گران
که خیره کند چشم خورشید را — شکوفه دهد نخل امید را
وز آن پس بیایم بر تو از فراز — تو داری پیش رو باشم ای سرفراز
چو بشنید حارث ز او این سخن — لبش گشت خندان چو گل در چمن
برو آفرین کرد و گفت ای دلیر — کنون بکنم و آرام اینجا بگیر
برو زود لشکر فراهم نما — که ما میکشیم انتظار شما
نبائی تو تا با سرانجام خویش — ازین جایگه پای ننهیم پیش
بریده بدو گفت سر کن تو راه — که منهم رسیدم بر تو با سپاه
بگفت این و برخواست از جا چو باد — نهان شد چو از چشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرداند رو — روان شد بسوی پیمبر آن نامجو

خبر آوردن بریده و متوجه گشتن خیر البریه بغزوهٔ بنی مصطلق و گرفتار کردیدن جاسوس آن زندیق در عین طریق

چو آن بد نهاد بربری برید — چنین تا بنزد پیمبر رسید
چو آمد نمود ابتدا از سلام — بیان کرد پس آن حکایات تمام
حبیب خدا سید المرسلین — بعرض نمود آنکه با اصحاب دین
برو وی نمایند سامان راه — که من میروم خود باین رزمگاه
ظفرمند شیران بازو قوی — شنیدند چون اینحدیث از نبی
بجستند از جا چو ابر بهار — برفتند بهر سر انجام کار
بروز دگر بامدادان پگاه — کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند — همه برنشستند بر زین آمدند
برآمد ز دولت سرا آنجناب — بدانسان که از جیب صبح آفتاب
فلک شکل جمازهٔ تند رو — برو زین چو بر آسمان ماه نو
کشیدند پیش رسول خدا — برآمد برا چون قمر بر سما
وز آن پس دو رایت مرتب نمود — از آن دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آنرا نبی — که او در خور آن بود نه دگری
لوای دوم بود انصار را — بسعد عباده سپرد آن لوا
عمر را که او بی ز اصحاب بیش — بداد و بگفتش برو پیش پیش
ابوسلمه شد بکشش روان — سوی میمنه با دگر پردلان
بعکاشه فرمود تا بر یسار — رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چو کردید صفها چنین — بدولت روان گشت سالار دین
در آن راه میرفت با این نشان — چو نزدیک شد با نبی مصطفی
چنان شد که روزی بحکم قدر — یکی دید از همرهان همسر

که اعرابی میرود دور دور — بر طالع چو دیوانگان بی شعور
ولی در نهان میکند گاه گاه — نظر بر یمین و یسار سپاه
بدانست آن مرد دین زان ادا — که بی حیله دانست آن سر ما
ز لشکر برون تاخت چون نره شیر — نمود آن نکو زاده را دستگیر
بیاورد نزد عمر در زمان — بگفت آنچه زو دیده و شد بگمان
بپرسید از آن دست بسته عمر — که اینجا چه میکردی ای بد گهر
بگو کیستی وز کجا آمدی — بنطق ره ما چرا آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا — سخنهای بی ربط با دهوا
برو خشمگین شد عمر چون پلنگ — سوی قبضهٔ تیغ آورد چنگ
بگفتش نگو بی بصدق این سخن — کنی لابه و مکرای اهرمن
بحق جهاندار جان آفرین — بجان نبی و باعزاز این
که سازم همه پیکرت ریز ریز — باین برق کردار شمشیر تیز
چو تهدیدها از عمر او شنید — بلرزید بر خود ز بیم او چو بید
سر حقهٔ راز را باز کرد — سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا — که آگاه گردم ز کار شما
به بینم سپاه و سپهدار را — کم و کیف اعوان انصار را
که چونند و چندند مردان کار — بدل بست با حیله آن کارزار
چه سان هست سامان پیکارشان — ز اسب و از درع و ز تیغ و سنان
باین عزم کردم سفر اختیار — ولی غافل از بازی روزگار
که می آردم استان بلند — کنند تا گرفتار خم کمند
بگفتم برت راست ای نامدار — بکن آنچه خواهی بکشتن بدار
چو بشنید از او این حکایت عمر — ببردش بنزدیک خیر البشر
پیمبر از او نیز پرسش نمود — بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول — نکرد آن جهول از حمیت قبول
چنین گفت انگه نبی با عمر — که سازد سبک جسمش از بار سر
بفرمان علی کرد آن تیغ زن — بیفکند آن بسته را سر ز تن
از آنجا بیامد سوی صف خویش — روان شد سر افراخته پیش پیش
ولی چون بان حق رسید این خبر — که جاسوس را گشت خیر البشر
چنان رعبی آمد بدلها پدید — که شد رحمت ز سرها پرید
گروهی که آورده بودند رو — ز جاهای دیگر بتکلیف او
چو دیدند هنگامه را آنچنان — گرفتند هر یک ره خان و مان
نبی مصطلق خود بماندند پس — ز انصار و اعوان شدند هم نفس
طمع بند برهای ایشان فکند — که نتوان دل از مال و فرزند کند
بروز دگر مقتدای جهان — بیاید بفتح و ظفر همعنان

ذکر محاربهٔ اهل اسلام با بنی مصطلق و ظفر یافتن شیران بیشهٔ دین بر زمرهٔ منکران بتائید رب العالمین

چو دیدند از دور اعدای دین — که شد گرد موکب بلند از زمین
کمر بسته رفتند ناچار پیش — پشیمان و نادم ز کردار خویش
ولی کار از دست چون رفته بود — دگر در ندامت ندیدند سود
نهادند ناچار بر جنگ دل — سر آسیمه و مرده و تنگدل
بجای چنین رزم با ساختند — توانی بناچار قسم انداختند
دلیری از آن قوم صفوان بنام — لوا بستند و پیش بگذاشت گام
برآراسته صف خود کینه خواه — نبی را بایستاد در پیش راه
وز آنسو بیامد شهنشاه دین — ظفر پیش رو بود و نصرت قرین
صفی پیش صف ظفر بر کشید — نبرد سپه دولت را در کشید
درآمد بجنگ خدای جهان — سپاه گرانی ز گرد بیان
رسیده و بایستاد هر طرف دشت — بچشم مخالف نمودار گشت
چو گردند اعدای ملت نگاه — درو دشت دیدند زیر سپاه
از آنحال شد خوف شان بیشتر — که خیره تر دل بداندیش تر
عمر را بفرمود پس شاه دین — که پیش صف استاده بردشت گاه

کند سوی فوج مخالف ندا
که خواهند از جان و اموال را

بیارند ایمان بصدق قویم
به حق قدیر و رسول کریم

عمر شد بفرمان او ره گرا
بر پیش صف ایستاد و در این غزا

نکردند کفار ایمان قبول
عمر رفت و گفت این سخن با رسول

بفرمود آنگه رسول خدا
که یکباره لشکر بجنبید ز جا

بفرمان او اهل بیت تمام
گرفتند یکباره رو رت از لجام

دویدند سوی عدو فوج فوج
تو گفتی مگر قلزم آمد بموج

یلان بر صف دشمنان ریختند
بکردار باد آتش انگیختند

برآمد ز میدان کین گیر و دار
بجارید خون تیغ زهر آبدار

ز بس گرد بر چرخ افراشت کین
هوا تا فلک شد سیه هم زمین

در آن عین برخاست آن ازدحام
دلیری ز دین بو قتاده بنام

رسانید خود را بدان پهلوا
بیک ضربت تیغ کردش دوتا

علمدار افتاد چون بر زمین
بگردید روی صف مشرکین

بیکباره دادند پشت از شکست
دلیران زنی تیغ و خنجر بدست

فکندند ده تن ز زین بر زمین
به بستن فتادند پس اهل دین

شدند آنقبیله بسر هم اسیر
چه مرد و چه زن چه جوان و چه پیر

مواشی و اموال اجناسشان
غنیمت گرفتند جنگ آوران

ببردند پس نزد سالار دین
نبی کرد قسمت بر انصار دین

ذکر اسیر آوردن برّه بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق بود و مخصوص گشتن او بازدواج حبیب رب معبود

یکی زان اسیران نادیده کام
که بد دختر حارث ابره نام

بیامد بسهم یکی ز اهل دین
که ثابت بدش نام و مردی گزین

چنین کرد ثابت مقرر بدو
که خود را بزر وارهاند از او

ولی بود از بسکه مبلغ گران
نمیشد ز برّه سرانجام آن

بیامد بر سید المرسلین
بیاورد ایمان بحق از یقین

چنین گفت پس با دل لخت لخت
منم دختر حارث تیره بخت

که از شدت جهل آن خودپسند
بدین روز خود را و ما را فکند

کنون کرده ثابت مکاتب مرا
که در سهم او رفته ام از قضا

ولی هست از بسکه مبلغ گران
ببین گشته مشکل سرانجام آن

از آن آمدم نزدت امیدوار
که ذاتت بود رحمت کردگار

چنان است امیدم ز احسان تو
ز الطاف بیحد و پایان تو

که بر من کنی التفات ای کریم
که از خواری بندگی وارهم

بفرمودش از لطف سالار دین
دل افسرده اکنون چه باشی غمین

که گشتی مسلمان و یزدان پرست
رهم آنچه ثابت طلب کرده است

در از غمائی قبول از رضا
در آرم بکابین خودم ترا

چو بشنید از او برّه این داستان
شگفتش دل از ذوق چون گلستان

بگفت ای خوشا من خوشا بخت من
ز خوف سپهر و ز فلک تخت من

که کردم یکی از جواری ترا
در آیم بخدمت گذاری ترا

پس آنگه به پا سید انبیا
بفرمود از خود بثابت عطا

وز آن پس سوی برّه آورد رو
جویریه کرد از کرم نام او

در آورد او را بکابین خویش
بخود عقد بستش بآئین خویش

چو او را نبی در حرم داد جا
سر فخرش را رساند از شرف بر سما

بگفتند باهم دلیران چنین
نباشد کنون شرط اخلاص این

که اقوام اهل رسول خدا
بدینگونه باشند در قید ما

پس آنگاه اصحاب خیر الانام
اسیران آنقوم را با تمام

نمودند آزاد از قید و بند
جویریه در قوم شد سربلند

که از دولت او بیکبارگی
برستند از بند و از بندگی

به فتح و ظفر پس نبی همعنان
سوی شهر خود شد از آنجا روان

پس از چند روزی بدولت سعید
ز رنج سفر با سپه آرمید

کنون راوی عهد خیر البشر
بیان میکند داستان دگر

بیا ساقی امروز امداد کن
دلم را ز دست غم آزاد کن

آغاز داستان غزوهٔ احزاب

بیار آن درخشنده جام بلور
که پر کرده از نشه آب طهور

بمن بخش ای من فدای سرت
که بخشد عوض ساقی کوثرت

مرا جرعه زان می ناب ده
زبان مرا همچو تیغ آب ده

که من رزم را تن بر آراستم
مدد از جهان آفرین خواستم

کنون جنگ احزاب سر میکنم
سر نامه از نیشکر می کنم

نگاهم درین داستان دست برد
زلال سخن صاف سازم ز درد

درین داستان کار رنگین کنم
زبان چون صدف گوهر افشان کنم

گهر در کان معنی ز کلک
کشم در ته با قوت دل بی‌شک

دلم چون خم باده آمد بجوش
بپیش آر ای مستمع جام هوش

مدان گفتهای مرا سرسری
که شکر خورد ضربت حیدری

بیا گوش کن از من این داستان
چنین گفت آنمرد تاریخ دان

که چون آن یهودان آل نظیر
بحکم رسول بشیر نذیر

ذکر رفتن یهودان از خیبر به بیت الحرام و نزد سفیان شکایت نمودن از عنف حضرت خیر الانام و مشتعل ساختن ابوسفیان آتش نزاع

ز یثرب برفتند با چشم تر
بدانسان که گفتم ازین بیشتر

همه گشته آواره دشت و کوه
پراکنده هر سو گروها گروه

از انجمله برخی به خیبر شدند
پر از درد با دیده تر شدند

چو بگذشت چندی ازین دور کار
دل تنگشان شد ز غم بیقرار

نشستند روزی گروهی بهم
که بودند سرکرده آن حشم

شده جمع یکجا به تدبیر جنگ
بکردار ناخن بچنگ پلنگ

جگر تفته با دیده اشکبار
ز هم باز جستند تدبیر کار

یکی چاره گفتند باید نمود
که آید بکف دامن بخت زود

بگوئیم هم کینه زان انجمن
بیابیم همدست از هر وطن

بپوئیم اکنون براه شتاب
که چندان نگشته بلند آفتاب

چو دین محمد بگیرد رواج
ستانند از روم و عجم تاج و باج

که با او توانند کردن طرف
چه آید بجز افسوس آندم بکف

از آن بیش کاتش علم بر کشد
توانند دم آبی آنرا کشند

ولی چاره تا چون بگیرد فرود
چه سود از تو دریا بلندی براد

برین داستان جمله هم داستان
ز هم چاره جو گشته بیچارگان

سخن گفت هر کس در آن انجمن
باندازه دانش خویشتن

فکندند هرگونه نقشی بر آب
ولیکن نبد رای کس با صواب

یکی گفت کز آن مردم چاره جو
که باید سوی کعبه آورد رو

که دارند نام آوران قریش
ز دست محمد دلی پر ز طیش

همه سرفرازند و با دستگاه
هوا خواه اکثر کرد پناه

همان به که ایشان بخواهیم مدد
که بنهند بر خوانها دست رد

هم از غیرت و هم از کین خویش
بزودی برند این مهم را ز پیش

براین رای شد جمله را اتفاق
سوی کعبه رفتند اهل شقاق

چو با دوزخان دست بیجا شدند
بنزد بزرگان بطحا شدند

بنزدیک سفیان گرفتند جا
نهادند آغاز را بر ملا

بگفتند ای مهتر محتشم
بزرگ عرب کدخدای حرم

ندارد جهان چون تو مردی بیاد
بدینسان بزرگی زمان و نژاد

دلت چون تو اصنام را بنده ایست
هبل را چنین یک پرستنده نیست

سخن را به از جان و سر بر دلی
ز نسر بگذری از سخن نگذری

کسی کو برت آورد التجا
نترسد نشود دشمنش گر قضا

برای که عزم تو بنده گم
نخستین قدم باشدش تیر کم

کنون ما چنین با دل خون چکان
به پیش تو ای کدخدای جهان

برای حصول مراد آمدیم
ز دست محمد بداد آمدیم

چه گوئیم با ما محمد چه کرد
و زاین خاندان چون بر آورد گرد

چنین کرده ما را بکاری پدر / که بگریست بر حال ما بحر و بر
بزرگان و گردنکشان و مهان / بجائی که دشمن مبادا جهان
همه رخت پوشیده و رویان پیش / گریزان و افتان به بالا و پست
نهادند سر در فضای جهان / پریشان تر از برگهای خزان
گروهی شتابان و گروهی بدم / بره بوم ماجای جغد است بوم
ندارد کنون یک کس از انجمن / چه حق و چه بت تا فتاد کفن
بسی فکر کردیم درکار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای جهان / که هرگز مباد از تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس / بتو یاد این دادخواهان رس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / گرفت این گره را بنابت سپهر
چو بشنید سفیان سراسر سخن / بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدر داد آمدش ز الحکایت درون / بجوشیدش از چشم چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والاتبار / بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شماتت پر از خون دلم / بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آئین دار غرور / درو گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیاست اندر رکاب / نه آن پا شکیب و نه این بی‌شتاب
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت / پراکندگی ماند در کوه و دشت
مدارید دلتنگ ازین بیشکی / که نزدیک شد وقت از بیشکی
نبینید دیگر بجز فرخی / بهستی گر آید سپهر کمی
وز آن دولت ار کس نماند مرا / که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو / بود نیز دشمن به فرزند او
دلم بود از دست او پیش ازین / پر اخگر درون و برون آتشین
ازین باد دامن که اکنون رسید / سپهر از آن شعله بالا کشید
چنان شعله تند گرم انتقام / ازان یک شرر او زیر تب تمام
شما هم ازین پس مدارید باک / کشم انتقام از گنه چشم پاک
که من جزم کردم بدل عزم را / بدینگونه بستم کمر رزم را
کنون پیش گردنکشان و مهان / کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم / شما را گرانی ز غمها برم
یک امروز باشید مهمان من / نشینید دل خود در ایوان من
چو فردا کشد مهر تابان علم / بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم / بر این کین دهمشان بعزّی قسم
نشینیم از آن پس بتدبیر کار / بشویم شما را بدل این غبار
بدو جمله گفتند پرسش کنان / که هرگز مباد از تو خالی جهان
بکار جهان برزنی تا تو دست / قضا دست بسته و فارغ نشست
چنین بند بر رأیش آن کینه‌ور / بجنبانده هر یک برنگی دگر
نشستند آن روز و آن شب بهم / ز آینده شاد از گذشته دژم
ز هر جایکی حرف می‌داد رو / ولی بیشتر بد همان گفتگو

فراهم نمودن ابو سفیان بزرگان قریش را در مسجد الحرام و سوگند خوردن باتفاق یهودان بر کینه جوئی و کشیدن انتقام از آنحضرت

چنین تا برآمد سحر از حجاب / دمیده از پس کوه شب آفتاب
بسر کرد سفیان ره کینه سر / بکام بت بر دعده دی کمر
فرستاد کس با نیاز تمام / بنزد بزرگان بطحی پیام
که امروز رو داده کاری شگرف / بود گفتنی با شما یک دو حرف
بیایند سوی حرم همگنان / که اینجا نهم راز را درمیان
فرستاده در راه چون زد قدم / فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان فزاید گر / ز بیدادخواهان ز نیش داد کر
برفتند باهم قدم بر قدم / نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه تا آن زمان / که جمع آمدند آن طلبکردگان
چو سفیان هر آن قوم را جمع دید / نخست آه سرد از جگر برکشید

برآورد پس راز را از نهفت / اشارت بهمسایگان کرد و گفت
که ای نامداران با فر و جاه / بسر برده در فرخی سالها
سپرده جهان را بناز و نعم / نفهمیده مفهوم اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا / زبیگانگی خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بد یار شد / کنون گرد گردون چنان خار شد
که از خانه بیچارت با صد نیاز / برآیند و بی‌شام گردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس / بقدر سر ناخنی دسترس
چنان گشته نومید از خان و مان / که گوهر ز بحر و جواهر ز کان
بود گوهر اما بعزت عزیز / ندارند اینها خود آنقدر نیز
بدینحال ناخوشتر از حال مرگ / که گشتند یکباره بی‌ساز و برگ
بلند اختشان جز محمد کسی / بما نیز کرد است ازینها بسی
کنون این ستمدیدگان از آب / لگدکوب گردیده انقلاب
که زیشان بحال تباه آمدند / بر پیش شما دادخواه آمدند
باميد نام آوران حجاز / بریدند این راه دور و دراز
نباید کنون گردشان ناامید / که آید خلاف مروت پدید
گر از جان به یثرب رسد آگهی / که گردیم با او ازین کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر / کند سال آینده ما را بدر
بدانست من رای او جنگ است / شما را بگوئید تا رای چیست
دلیران بپاسخ گشودند لب / بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو / سپاریم ره پای بر پای تو
ازاین کینه هرگز نه پیچیم سر / اگر سر درین ره شود دل سپر
به پیش تو سوگندهای گران / بر این کین خوریم ای بزرگ جهان
چو بشنید سفیان از آن انجمن / بدانست کز دل گذشتش سخن
هر آن نامداران نمود آفرین / پس از آفرین گفتشان این چنین
که باید کنون ای سران قریش / هم از کین ایشان هم از کین خویش
کمر بست بر جنگ اصحاب دین / ولیکن نه زانسان که پیش ازین
یکی عهد باید نخست استوار / ز سوگندهای گران پایه دار
که رو بر نتابید از دشمنان / محمد که بود تا نشسته بزین
بسوی وطن الکه آرید رو / که خذلان نمائید بر رب ازو
ز اصحاب او نیز باید چنین / نمانند یکتن برای زمین
چو گفت این سخن قدوه مشرکان / نمودند تصدیق او همگنان
شد آن گفتگو جمله را دلپذیر / بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جفا / برهنه نموده همه سینه‌ها
بدیوار مسجد نمودند ضم / بدینگونه خوردند باهم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام / بلات و بعزّی و رکن و مقام
ازین داوری بر نتابند روی / مگر کاوریم آب رفته بجوی
بود از نبی تا بگیتی نشان / نداریم دست از حسام و سنان
نتازیم هم زین قسم تا که هست / بود زنده تا یکتن از ما بدست
بدینگونه شد چون قسم استوار / دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بیدرنگ / برای سرانجام آلات جنگ

رفتن یهودان با تصواب و صلاح ابو سفیان بجانب قبایل و فراهم آوردن لشکر بیشمار در رزم با سید ابرار

چو دیدند همسایگان آنکه کار / بدینگونه شد از قسم استوار
نهایت ز خذلان مردم شده / دل او از اندیشه در غم شده
بسفیان بگفتند کای نامدار / قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون گر دی از ذی ماندگان / گرانیم سوی قبایل عنان
بنزد سران و قبایل شویم / بدرد دل خویش قایل شویم
بگوئیم با هر یکی آشکار / که شد کار کین این چنین استوار
بدینگونه از مهر و هر خشم / بگوئیم یاری بعهد و قسم
شما تا نمائید سامان کار / بیایند اصنام ای نامدار

بیابانیم ما نیز تا آنزمان / فراهم نموده سپاهی گران
بپسندید سفیان آن رای دون / شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نهادند روی / دل از کینه آکنده و فتنه جوی
پس اول سوی حی غطفان شتافت / ز دولت ببر خودشان یافتند
بزرگ حشم بد عیینه بنام / یهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند با وی هم از روی سوز / بدانسان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن بیشتر با قریش / وز آن آمد آن قوم را دل بطیش
که ما هم زسوگند اهل حرم / نمودند ظاهر بطلب حشم
بگفتند از آن پس زروی نیاز / که ای نامور گرد گردن فراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان / بچندین نکوئی رسی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا / به پیش تو آورده ایم التجا
دخیل توایم ای بزرگ حشم / دخیلیت نزد عرب محترم
دویم لات و عزی و دیگر منات / تمام از تو گردند راضی بجان
سیم بهتران حرم ای دلیر / همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنگ / بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ
دگر پنجم ای مهتر نامور / ندانیم ما گر چه نیم در جگر
ولایات یکجنس خرما و بس / که داریم اکنون بر آن دسترس
بیک ساله خرمای خیبر تمام / نمائیم خدمت دگر والسلام
عیینه چو بشنید آن گفتگو / دمی از تردد بخود شد فرو
ولی برد خوبش زکف اختیار / بدل گفت خرما به از کوهسار
نمود التماس یهودان قبول / در آن حی صلا زد بجنگ رسول
در آورد او نیز چون سپه برام / یهودان شده قوم او شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ / تو تا میکنی ساز و سامان جنگ
بحی دگر ما گذاریم روی / بیاریم فوجی دلا جنگجوی
عیینه بپسندید رای یهود / برفتند از آنجا دگر سو چو دود
روان سوی حی فزاره شدند / زکین با دل پاره پاره شدند
سر از آن حی بود حارث بنام / سبک سر تهی مغز و خودرای کام
باو گرد آن گفتگو و شنید / بخرمای خیبرش بدادند امید
چو بشنید او این نوید از یهود / در آن کار اندیشه لختی نمود
که آرد بکشتن دهد رایگان / بگیرد عوض پشت خرما چه سان
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت / که بد نیست یکدشت خرمای مفت
بیرزد از این قوم بی پا و سر / بیک ساله خرما سری بیشتر
رضامند گردید بیچون و چند / بفرمود تا قوم سامان کنند
یهودان از او نیز گشتند شاد / نهادند رو سوی دیگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند / پی التماس و مدد آمدند
طلیحه بنامی دلیر و جوان / بر آن قوم بد مهتر و حکمران
برفتند موبینان نزد او / بگردند با او همان گفتگو
نمودند او را بخود نیز یار / از او هم گرفتند قول و قرار
وزآنجا بحی کنانه شدند / چو صیاد با دام و دانه شدند
سپهدار حی بود مسعر بنام / کشیدند او را هم آخر بدام

رسیدن سپاه قبایل از کینه دلیش و مجتمع گردیدن لشکر کفار در قریش و از سر نو با یکدیگر هم قسم شدن و رو بجانب یثرب آوردن

پس آن چار گردنکش سرفراز / شده همعنان با یهودان آز
فراهم نموده سپاهی گران / که کم دیده چشم زمین و زمان
بمردی همه شهره در خاص و عام / نهادند رو سوی بیت الحرام
وز آنسوی سفیان زبس قهر و طیش / مهیا نموده سپاه قریش
مکمل بسامان و ساز نبرد / که باشد سزاوار مردان مرد
زتیغ و زخنجر و گرز و سنان / زخود و زدرع و زبرگستوان
سپاه و سپهدار آراسته / غریو از زمین و زمان خواسته
ز غریدن کوس و افغان نای / شده گوشها پر صدا چون درای

به پیش سپه عمرو بن عبدود / عمودی بر آورده بر دوش خود
خرامان همی رفت چون ژنده پیل / زکین در تلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا / که بود آن دلاور پسر طلحه را
همان طلحه کشته بُد در احد / بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش سفیان بشان و شکوه / بر آورده با کتفی البرز کوه
بقلب سپه بود سفیان روان / بگرد اندرش جمله نیزه وران
چنان فوج دیگر بسوی دگر / روان بود با جنگجوی دگر
چه کوچه چه بازار و چه جایگاه / بزیر سپه بود از جایگاه
بر آمد بدان شان و شوکت زشهر / که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بر آمد ازین سوی جیش پدید / وز آن سو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسید آن دو فوج گران / بجنبید وادی کران تا کران
چو محشر از آن دشت برخاست شور / زمین رفت بر باد سم ستور
تتق بست تا آسمان تیره گرد / وز آن گرد شد روی خورشید زرد
بهم سرفرازان چو جام و سبو / تواضع نمودند از هر دو سو
کشیدند بر دشت پرده سرا / زبس خیمه گشت از سر تنگها
پس آن سرکشان قبایل تمام / بر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند / چنین تا بسوی خیمه اش آمدند
یکی انجمن ساخت آن تیره جان / پس آنگاه برداشت بند از زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد / که از دل و جان خود باز کرد
بسوی سران کرد اول خطاب / که ای حق شناسان صاحب کتاب
شما نیز آگاه از کار ما / ز آئین و از راه و رفتار ما
که تعمیر رکن و حرم میکنیم / بحج عالمی را صلا میزنیم
بتو با کرامت دهیم ارمغان / دهیم از شترهای سرخ کلان
همیشه رحم را رعایت کنیم / پناه آوران را حمایت کنیم
برهنه زمانی ستانه ثیاب / گرسنه برد نان و هم تشنه آب
دگر میپرستیم اصنام را / خدایان بر طاق و بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند / اگرچه خود آنرا تراشیده اند
ندانیم زبان خدائی که کس / نه بیند همی نشنود نام و بس
بدانسان خدای برون از جهان / که خواند شما را محمد بر آن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن / ندارد زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای / سمیع و بصیر و قوی و خدای
نه پوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب / بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در عرش و نه در سمای / کسی داند آخر که آمد کجای
نبود بر سپهر و زمین جای کی / که باشد در آنجا نشسته خدا
عدم را بذات آنکه موجود بود / به برهان بدینگونه ثابت نمود
چو کرد این دلایل ز دلهش بیان / بیاورد رو سوی موسائیان
که گوئید ای صاحبان کتاب / زما کیست نزد شما بر صواب
یهودان بگفتند اینک شما / براه صواب اید بیشک شما
پس آن تیره دل مشرک زشت خوی / بسوی سران عرب کرد روی
بگفت ای بزرگان والا گهر / بزرگ قبایل پدر بر پدر
زکار محمد همه آگهید / کنون آنچه گویم زمن بشنوید
نخست او چو این دین نمود اختراع / جهاد کرد با ما ز بهر نزاع
بدینی که بعد از خلیل اله / عرب را همان بود تا حال راه
بزرگان و آبا و اجداد ما / همیشه بدان داشتند اقتدا
به بی دینی الغرض منسوب ساخت / خدایان ما را بت و سنگ خواند
جهان را پر از شور و آشوب ساخت / نواها بر ایشان ببعد زنگ خواند
لقبها بما داد از خود سری / تنقی زنده را مرده را دوزخی
بسر برد اینجا بسی سال و ماه / که ما را بگرداند از رسم و راه
چو در ما فریبش نشد کارگر / ز عقل خود و پس ز دین پدر
گذشتش در این شهر حاصل مراد / بناچار ره سوی یثرب نهاد

بخوردند ازو او بسی خورد و ضرب
پشیمان نگردند تا آن گروه
کمر بسته بر قتل و تاراج ما
دل از شهر و کار او تا کجا
کنون باید این کینها را تمام
وزین بار باید چنین عهدت
ولی باید این عهد و قول و قرار
بتفسیده دلها از کین چون تنور
بعزی و لات و منات و هبل
بکردی که خیزد بدشت نبرد
بحق حمیت بحق ننگ
گر انگیخ کین بجا آوریم
همه شهر را دشت و صحرا کنیم
بسوی وطن اتزمان رو کنیم
بکین انچنین بسته شد چون کمر
پس آگاه آمد بسالار دین
از آن اجتماع قبایل بهم
شنید انحکایت چو سالار دین
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا
ز خیبر برفتند با کین و طیش
کنون از پرستندگان صنم
بمن الله کرد اینخبر آشکار
چنین گفت عبدالله بن ابی
ولیکن نه بردور نزدیک تر
که از یک طرف بسته انکه راه

که بودند هر از خود بی نصیب
نیایند از دست حسرت ستوه
ز ملک جهان خواهد اخراج ما
که با اهل هر جا نبود او چها
بدل داشت الله کشیده انتقام
که تا خود محمد نیاید بدست
بسوگندهای گران استوار
حمیت بیاورد بر عقل زور
بود تو هوا و اعزو اجل
بخونی که ریزد بشمشیر مرد
با عز از این رشتها یک بیک
سر سرکشان زیر پا آوریم
بکاریم انجا جو و بدرویم
که این گفتها را بجا آوریم
بپا شد آن جمع از یکدگر

تنی چند از او باش جمع آمده
بر ایشان نبود از ستیز و جدال
بهر رو احد آنچه کرد از غنا
دل آنچه کرده بموسا بیان
ولیکن بد آن کز پیش شده
نپیچد کسی رو از آن انجمن
شنیدند چون نعره اشقیا
سران عرب گشته یکدل بهم
بهر خانه آرائی بت گری
ببستم ستوران خارا شکاف
که یکره از ما بود تا بزین
بر آریم بنیاد یثرب ز خاک
بزیم از آن جو ز طیف گری
کسی کو بگردد ازین داستان
برفتند هر یک سوی جای خویش

اگاه گردیدن سید الانام از اتفاق یهودان و بزرگان بیت الله الحرام و بیرون آمدن با اهل اسلام بمقابله و مقاتله ارباب کفر و ظلام

بنا ساید بر ذات جان افرین
نبی کرد آن راز را بر ملا
ز ما شکوه بردند نزد قریش
ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپه گفت افزون تر از ده هزار
که ای خاک راه تو خاقان و کی
که بهر سپه شهر باشد سپر
بسوی در شهر باشد پناه

طلب کرد پس اهل دین را تمام
بگفتا بدانید ای پردلان
وز انجا بسوی قبایل شدند
سپاهی گران جمع آورده اند
چه گوئید ما را کنون چون کنیم
بود بهتر از بهر این کارزار
نباشد در اینجای هیچ جا
نمانیم ما در میان جای خویش

تهی کیسه مفلس و مستمند
همه اموال و هم خون ما را حلال
شما جمله دارید آنرا بیاد
شنیدند چو زین ستمدیدگان
بپیمان بدرود بگروه احد
همه مانده باشند از یکدگر تن
ازو این سخنهای غیرت فزا
گشودند به پیش زبان بر قسم
بزنار و کوساله سامری
ببرق سنانهای روز مصاف
عنانرا نه پیچیم از دشت کین
جهانرا ز یهود حق نمائیم پاک
پس آنرا نمائیم راه طریق
نباشد ز پشت پدر بیگمان
برون در پا نهادند پیش
ز لشکر یهودان و سامان کین
وز آن بیکران لشکر محتشم
یکی انجمن ساخت خیر الانام
که شورش فکندند یهودیان
دخیل جوانان جاهل شدند
ز بطحی زمین رو بما کرده اند
کی طرح میدان جنگ افکنیم
که از شهر بیرون کشیم بار
بجز دامن سلع ای مقتدا
که باشیم محفوظ از اعدای خویش

سالار دین گرچه بودش یقین
بفرمود پس اشرف انبیا
دلیران بحکم بشیر نذیر
زره بر تن از حفظ پروردگار
بر آمد چو خورشید لبریز نور
بنام خدای جهان آفرین
بحکمش قضا و قدر سر نهاد
به پیشش روان شاه دلدل سوار
دلا نام داران جنگ آوران
برفتند سنجیده کارزار
فرود آمد انجا بفتح از سمند
ولی پیش رو دشت هموار بود
یکی هایلی بابه انجا چنان
چنین گفت انگاه سلمان باو
یکی رسم باشد بایران روا
نه بینند در خویشتن آن مجال
بخوانند پس خندق آنرا بنام
پسندید سید از ان کلام
پس آل معیق نمودند جا
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ
ببندند شب و روز آرام و خواب
بذات مقدس رسول خدا
چنان سخت کز وی کلنگ درو
نمی شد چو آهن بر آن کارگر
چنین گفت دانندهٔ این خبر

ولیکن درین کار کرد اتفاق
که مردان کمر بسته بهر غزا
کمر بسته گشتند حاضر چو شیر
ز تیغ توکل کمر استوار
دویدند یاران ز نزدیک و دور
بر آمد بر آن بارهٔ سالار دین
بفتحش زمین و زمان مژده داد
کلید ظفر در کف ذو الفقار
بسر از پی دلیرش روان
دلیران جنگ آزما سه هزار
بفرمود تا خیمه بر پا کنند
که دشمن از آن سوی رو می نمود

پسندید آن رای او را رسول
به بیرون گذارند از شهرها
بر آمد بتائید حق مصطفی
بسر خود و عزه بکف لامع عزم
سر ره گشودند بروی بناد
شکوهش سر چرخ تا عرش برد
روان شد بدولت بسوی خیمه گاه
فلک را ز تیغش بسینه شکاف
به پیشش همه جبرئیل امین
بیامد چنین تا بمنزل رسید
بدید انکه انرا که بود استوار
با صحاب فرمود آنکه چنین

ذکر کیفیت حفر خندق بر گرد لشکر فیروزی اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله

که هر که چنین لشکری بیشمار
که آیند بیرون بدشت قتال
نشینند و دارند پاسش مدام
بفرمود تا اهل ملت تمام
که حدش بود از کجا تا کجا
گشادند بازو و بستند جنگ
همی بود در کار سعی و شتاب
نمودند مدد نیز اصحاب را
بعد ضرب بگذره چنین چشم مور
نمودند خیر البشر را خبر
که قحطی در آن سال بد بیشتر

گذارند رو سوی شهرها ز کین
نمایند بر گرد خود چون حصار
که نتواند آمد معانه دلیر
بیارند بیل و کلنگ و سبد
وز آن پس نمودند قسمت بهم
بجهد و بذوق و نشاط تمام
شنیدم که سلمان خود آن نامدار
چنین گفت راوی که در حین کار
ز خارا شکن تیشه ها بر بخت
بجا به بدولت خود انجا نبی
سه روز و سه شب که خیر الانام

نمودند اصحاب این هم قبول
بگیرند در دامن سلع جا
کمر بسته خود هم بدولت سرا
سپر بر پس پشت بسته زره
جنیبت کشیدند در پیش او
و فارس زمین تا بپای فشرد
بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
زمین را بیا زورش بجنبش بیاف
بیالا زده دامن آستین
سر او ابیکار و جا بر گزید
از آن کوه شهر شمس یمن
ضرورت فکری هم اند بهر آن
که دشمن نیاید فکنده عنان
که خصم ترا باد ایزد عدو
که باشند کم اهل آن سرزمین
زمین خالی از خاک مانند غار
در آید ز نزدیکش سنگ و تیر
نمایند در حفر خندق مدد
بده مرد چهل ذرع خندق کم
نمودند در حفر خندق قیام
نمودی برابر بده مرد کار
ز خندق یکی سنگ
ز بس ضرب بازوی مردان سخت
یکی تیشه بسته ز ذات یگی
نپوشیده بود از ضعیف طعام

ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع	نیابند بر حال او اطلاع
برای شکم تنگ زیر قبا	یکی سنگ بسته بدان مقتدا

بدان فاقه و ضعف سالار دین	ستد تیشه از دست اهل یقین
چو برداشت فولاد و خارا شکاف	درآمد بر آن خاره از کوه قاف

بنام خدای جهان آفرین	بزد تیشه را سید المرسلین
از آن گوشه سنگ ثلثی شکست	درآن وقت برقی از آن سنگ جست

که روشن شد از وی همه آن مقام	برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست	بدانگونه برقی از آن باز جست

بفرمود تکبیر بار دویم	بزد پس بر آن سنگ ضرب سیم
درین بار هم جست برقی چنان	نبی شد بتکبیر رطب اللسان

شد این بار آن سنگ زیر و زبر	نماند احتیاجش بضرب دگر
درآمد بدو گفت سلمان چنین	که ای خاک راهت سپهر برین

نمودیم هر از اثر بد بدید	بدینگونه برقی ز سنگ جدید
چه بود این و باشد چه تعبیر آن	بتکبیر چون بر گشودی زبان

بپاسخ چنین گفت خیر البشر	که چون جست برق نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن	دوایم قصر روم و سیم از یمن

سبب را چنین گفت کای الامین	که بعد از من انصار و اعوان دین
بر آن مملکتها مسلط شوند	بآئین من اهل آن گروند

بدین مژده و شکر لطف خدا	بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان	کشیدند تکبیر شادی کنان

وز آن پس بسعی و تلاش تمام	نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز شد خندق آراسته	زمین کنده و خاک برخواسته

بهفتم رسید این خبر کاه آن	که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیک منزلی	درون و برون شان ز کین ممتلی

رسول خدا چون شنید این خبر	بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نموده بذات خدا	بنزدیک خندق بگیرند جا

نمایند هر گوشه جمعی کمین	بدارند پاس خود از شر کین
نهند پای از بیم دشمن دلیر	به بندند راهش بسنگ و بتیر

دلیران بفرمان او جابجا	سر راه بستند بر اشقیا
کنون ساقیا نیز ای اهل هوش	باحوال کفار داریم گوش

فرستادن ابوسفیان حی اخطب را جهت نقض عهد یهود بنی قریظه که با خیر انوار نبی علیه صلوات الرحمن داشت

چنین گفت راوی که چون مشرکین	رسیدند نزدیک یثرب زکین
سپهدار سفیان ز روی عتاب	چنین کرد با حی اخطب خطاب

که ای نامور ای همه اهل کرم	ز نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بستیم کمر	درآورده در زیر شمشیر سر

گذشته ز هر کام و هر آرزو	بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان ز کار آگهان	شنیدم که از قوم تو سالیان

گروهی یهود قریظه بنام	که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند	که با خصم او هیچ کس نگروند

نکردند باو در خلاف و کین	باخلاص باشند با مسلمین
بکیش مروت نباشد روا	که خوانید ما را بدشت وغا

جز از خانه ننهید بیرون قدم	بود شیوه نیک و انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان	روی نزد آن بخرد پهلوان

بدانسان که دانی بلطف کلام	کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقه این رسن	بیاری برما بکین خواستن

بگفت ابن خطب چنین در جواب	که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیک آن بخرد	سر آن ز آن قوم کعب اسد

بگویم سخن آنچه باشد سزا	بگردانمش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاهی گران	کنم پیش رو روز پیکار شان

بگفت این و برخواست از پیش او	برون رفت و سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم	بایوان کعب اسد حی شوم

چو آمد در خانه را بسته دید	باستاد و چون سگ صدا بر کشید
که بر حی اخطب گشایند در	نمایند کعب اسد را خبر

در ایوان خود کعب بیدار بود	سخن گفتن حی خطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست	درآن مقدم نحس او خیر نیست

بدربان بگفتا که مگشای در	مگو پاسخش هیچ از خیر و شر
چو نشنید پاسخ یهود عنید	بزد حلقه بر در صدا بر کشید

ز بس بر زد و کرد شور و فغان	دل کعب آمد بتنگش بجان
بیامد بناچار بر پشت در	بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر

بگفت ابن اخطب بکین تیز تاب	که دارم یکی مژده چون شهد ناب
از آن کام و جان تو شیرین شود	ز شادی دلت گلشن آئین شود

چو بشنید از او کعب این گفتگو	بگفت ای فتنه انگیز ای فتنه جو
من آن مژده را نیک دانم که چیست	مرا آنچنان مژده در کار نیست

مبر عزت خویش و برگرد زود	که من در برویت نخواهم گشود
در آن باره گفتا ابن خطب ای	که کی در عرب بود این رسم کی

که بر میهمان در فرازند باز	برویش بگویند برگرد باز
بود میهمان صدره از جان عزیز	ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز

نه من گفتم از جنگ و نه از آشتی	تو ناگفته را گفته انگاشتی
چه دانی تو در دل مرا حاجت آز	که کردی زبان را بدینسان دراز

نباشد پی نیم نان نکو	بمهمان نمودن چنین گفتگو
چو باشد ز هر قوم عیبی کلان	که برگردد از پیش در میهمان

در اسنانیدن حی اخطب با کعب اسد که بزرگ بنی قریظه بود و جدا از قبول قتال و نقض عهد نمودن آن خسران مآل

برو کعب ناچار در باز کرد	ز بار بلا بال و پر باز کرد
درآمد زدر حی اخطب چو دیو	زبان و دل و جان پر از رنگ و ریو

ز کعب اول او شکوه آغاز کرد	تیرها بسی کرد و پر ناز کرد
از او کعب هم پاره عذر خواست	بیاورد و بنشاند خوان کرد راست

دو سه لقمه زهر از آن قوم کرد	سوی کعب پس رای مشئوم کرد
بدو گفت ای جان شیرین من	نکردی چرا هیچ تحسین من

نگردی که کردم چه کاری شگرف	کزان اهل تورات بندند طرف
برفتم بسوی حرم دردناک	ز دست محمد دل سینه چاک

گلشتم در آن مملکت روز و شب	پر از گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ	که سرزد از آن آتش کین و جنگ

بزرگان حی و سران قریش	همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند با هم قسم بر قسم	بوند همه اهل در رزم هم

که گیتی نه پیچد رسیدن عنان	بود تا بدهر از محمد نشان
چنان نامور لشکری بیشمار	که هستند افزون ترا از ده هزار

بدینسان شده یکدل و یکزبان	بیثرب رسیده نه آتش فشان
چه باشند در نزدشان آن گروه	که از جا برآرند بنیاد کوه

نه بینی دگر از محمد نشان	نه از دین و آئین و نه پیروان
چرا در چنین وقت ای ارجمند	نه زین خبر کردی تو هم سودمند

کند آنچه باید سپاه حجاز	که هستند از ما و تو بی نیاز
تو لیکن زیک گوشه استاده سیر	ولی باشی از اهل این کار خبر

بپاسخ چنین گفت کعب اسد	که از بد نیاید بجز کار بد
برای همان هم من ای فتنه ساز	نمی ساختم در برای تو باز

نداری تو ای دیو سیرت مگر	ز پیمان ما و محمد خبر
که بر جنگ و پیکار او خاسریم	چو خود زشت پیمان شکن دانیم

نباید ز ما نقض پیمان او	که هستیم مرهون احسان او
ز روزی که بسته است پیمان ما	ندیدیم از او هیچ غیر از وفا

نمانیم در عهد اگر انقلاب — چو پرسد سبب نیست ما را جواب
ز سوراخ این مار باید برون — تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب بدو — که از عهد و پیمان بهانه مجو
ز این عهد را اخلاص و تعظیم بود — ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت اختر مده کار را — که بر شد در و دشت زنهار ما
نماندست جای مدارا دگر — برون آی و بردار تیغ و سپر
ببینید بس ده سوار و دو صد — که فیروزی از ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد — که بر خود منازای پسر زین عدد
که آید مرا در نظر این سپاه — بگردار آن تیره ابر سیاه
که در برق و در رعد سیلی شتاب — ولی آب یک قطره نبود همی
چه آمد از ایشان بعد از احد — که اکنون توانند بدینگونه شد
نیاید ازین ناکسان هیچ کار — تو امید مردی از ایشان مدار
مده خویشتن را و ما را فریب — از ایشان نیاید ثبات و شکیب
ببینی که فردا ز آوردگاه — شکسته سر و رو بحال تباه
چه سان این دلیران پریشان ز رنگ — گریزان و افتان و خیزان ز جنگ
ز کس نایدی گفت و ماشه نه تیغ — بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو خود را و ما را مگردان خراب — که ناید از این قوم کار صواب
چو این حرف از ابن اخطب شنید — چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از حزم بود — نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را سابق چنین — که این هست بیجاه و آن بود بیخ
کجا بود در رزمگاه احد — یکی مرد چون عمرو بن عبدود
که او را کمیتی هم آورد نیست — بمیدان او هیچ کس مرد نیست
دلاور قبایل سپاهی چنین — بسان ددو دام صحرا نشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم — بچنگال از شیر درنده چرم
عددشان نه زده الف افزون است — ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارند تیغ از نیام — همین سر دهند این همه را لجام
رود خاک یثرب کران تا کران — بباد سم اسب بر آسمان
ترا اینهمه بیم و اندیشه چیست — گر این بار در رفتم باشه نیست
ازو کعب چون گوش کرد این سخن — بجنبید عرق نفاقش ز تن
بداغ کهن گشته ناخن رسید — بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار — که افسون گرش بود استاد کار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی — ز دل نیست ما را بدو رفتنی
ولی آنچه دانش کنیم آشکار — که بینیم در خویشتن اقتدار
باین گفته دل کی تسلی شود — ندانی که فتح آسمانی بود
ملک هر دو فوج سپاه اتحاد — ز طالوت و جالوت آورد یاد
شما را نگیرد اگر روح دست — درافتد درین کوه آهن شکست
نگردید حیران و اندیشه ناک — که اینجا ندارید تخمی بخاک
برفتن گذارید رو چون حباب — به بطحی قریش و بخیبر شتاب
ولی کار بر ما بسی مشکل است — که ما را درین خاک بار و گل است
نه رفتن نه ماندن نتیجه شود — نه یاری و امداد از کس رسد
محمد بیاید بکین ای کمان — رود یکسر قتل مال و ناموس جان
همان به که ما را گذاری بخویش — که تا این بلاها نیاید به پیش
بدو گفت حی ابن اخطب که ای عزیز — میاور از اینها بدل هیچ چیز
نگردد اگر روح بر کام ما — نخفتند گر این صید در دام ما
تهی دست مانیم از کام و آز — وز اینجا بناکام گردیم باز
بتوریت پیشت قسم میخورم — که من بر ندارم از اینجا قدم
درآیم بحصن تو با اهل خویش — شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این و توریت را از بغل — برآورد و بگذاشت آن پر دغل
چو کعبش چنان دید راسخ قدم — دگر بر نیاورد از آن کار دم
قضا چشم و گوش و زبانش ببست — تو گفتی که آن هوشش از سر بجست

طلب کرد آن نامه را از برش — که عهد نبی بد نوشته بر آن
ز هم بر دریدش بقهر و بطیش — هم اکنون شد باطل و نقش
چو دید ابن اخطب از او این عمل — ز شادی برافروخت مانند شعل
ببوسید او را سر و دست و پا — بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار — مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد سفیان روم این زمان — ازین مژده اش بخشم آرام جان
چو فردا بیائیم ما با سپاه — نمانیم اینجا ترا خیمه گاه
تو هم از در دژ برون آ دلیر — بپیوند با ما چو پیکان بتیر
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود — باو باز گفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادکام — که زور است تا کار را بر نظام
بدین ذوق شب با بیابان رسانید — سپه را بر و در کار برنشاند
کنون این سخن را در اینجا گذار — ببین تا چه آید ز بن گوش دار

آگاه گشتن حضرت خیر البریه از نقض عهد یهودان بنی قریظه و فرستادن چندی از انصار را بموعظه و نصیحت آن خیره کاران لعین

چنین گفت راوی که روز دگر — بیثرب پراکنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست — ز کین درع پوشیده شمشیر بست
باصحاب این خبر چون رسید — عجب رعبی آمد بدلها پدید
ز لشکر سپاهی بدان تازگی — ز سوی دگر دشمن خانگی
ز بس بیم و اندیشه و اضطراب — ز دلها شد آرام و از دیده خواب
برفتند نزد رسول خدا — نمودندش آگه از آن ماجرا
نبی زان حکایت تعجب نمود — که بر کعب آن سان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه آورد روی — بگفتش تو خود تا بانجا بپوی
برو بی محابا درون حصار — خبر آنکه تحقیق باشد بیار
زبیر خبرجوی بی چاره جو زود — روان شد بسوی حصار یهود
برفت و بدید و بیامد بگفت — که با راستی این خبر هست جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن — بسی بر دل اقدسش آمد گران
طلب کرد اعیان انصار را — سخندان بزرگان هشیار را
همه سر گروه و بزرگ و شریف — که بودند با آن یهودان حلیف
چو سعد عباده چو سعد معاذ — چو اینان دو مرد دگر سرفراز
بفرمود پیش یهودان روید — به نزدیک آن سست عهدان روید
بپرسید کاین نقض پیمان چراست — چه دیدید از ما بغیر از وفاست
دگر آنچه باشد سزای مقام — بگوئید و سازید حجت تمام
بفرمان او در دم آن چند تن — نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن دل سیاه آمدند — چو شیران بنخچیرگاه آمدند
گره کرده ابرو فروهشته لب — برافروخته چهره از غضب
بدیدند کان دیو چهر آن یهود — بدانسان که تغافل نمود
سر ره بیامد تواضع گرفت — بیاورد و بنشاند بر صدر تخت
پس اول چنین گفت سعد معاذ — که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که هست از تو دور — ولی هست انکار آنهم غرور
بما داد گوینده این خبر — که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا — که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین — ز عقل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای — که ای سعد دست از خرافت بدار
ولی چون شکستن ندارد مآل — برین عهد گر بگذرد بیست سال
که ما نه ز آیین خود بگذریم — نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم ز ما بر مدارید دست — پس آخر همین است در کار است
چو ما را همین بشنه انجام کار — تو این روز را روز آخر شمار
بدو گفت سعد ای گره پیشه مرد — بدینگونه گر کس سفاهت نکرد
مکن جهل را بر خود پادشاه — نه فرمان روا بر خود ابلیس را
چو دارند پس از ره جایگاه — نگردد که به سال پیمان تباه

تو باشی چو در عهد ما سینه صاف / نباید ز ما یکسر مو خلاف
در اینچه گفتی ز تکلیف دین / شده شرط در وقت عهد اینچنین
که هر کس شود بر شما آشکار / ز سالار دین صفوت کردگار
همان خاتم اشرف انبیاست / که تو رتبه بر مقدم او کواست
نمایید آیین ویرا قبول / نتابید انگه ز حکمش عدول
کنون نیز گوییم با رت همین / که دینش گزینی تو بعد از یقین
چنین گفت انگاه کعب شقی / که بود آن تعهد ز بیچارگی
وار نه شویم از غضب و بیم / نگردیم از راه دین کلیم
نمودیم با شما آن عهود / پی حفظ ره آن روز بود
کنون کز فلک شد روا کام ما / مه و مهر زد سکه بر نام ما
درختی که کشتیم آمد ببار / گرفتیم این پرده از روی کار
کنون کز نو عهد بسته شود / کند کای بر آن تکیه صاحب خرد
بعهدی که یکره خلل او فتاد / نباشد دگر در خور اعتماد
چو فردا بیاید فرصت شما / کنید آنچه کردیم امروز ما
بباید کنون کرد اصلاح کشت / که از بخیه کار جراحت گذشت
کنید آنچه باشد شما را توان / که ما نیز خواهیم کرد آنچنان

برآشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب سید یهود و برگشتن و توبیخ نمودن آن مردود و مراجعت کردن اصحاب را نزد حبیب داور

چو گفت این سخن از خرد آن عمود / جهان شد بچشم دلیران کبود
برآشفت سعد عباده چو شیر / ز غیرت بجا شیخ در آمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن / سخن گوی اندر خور خویشتن
ز اندازه خود منه پای بیش / در آئینه خود ببین روی خویش
تو خود را بجز خود چه پنداشتی / گزاف از پی خود برداشتی
بترسید بدان ای ز خود بیخبر / ز سم ناخن اشتر از گوش خر
وار هست این هرزه گوئی ز طیش / تورا از خور خود سپاه قریش
به بدر و احد دیده بیشی ازین / کنون هم بمیدان بیا و ببین
که امداد داور بود زین نبرد / چه سان زین دلیران برآیم گرد
با نبوهی این کلاغان مناز / که بس بهر اشکار یکی جره باز
چه باک از جهان پر شود از سپاه / که فتح است در دست یکتا اله
مده دیده اهل حسن خود را آب / ز فرعون و موسی بگیر این حساب
شما را الخنق کشتند یار / بود یار ما ذات پروردگار
نیارم دمی را که این یاوران / همه رفته باشند بر یک کران
تورا دست بسته گرفته رسن / بیارند از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون باینجا رسید / دل کعب از خشم در بر طپید
چو آتش ز سر تا بپا در گرفت / نظر بست بند از زبان بر گرفت
به بیهوده گوئی زبان بر گشاد / بسی گفت کلبتره از عناد
نمیکرد از و سعد هیچ کم / یکی را دو میگفت او بلکه هم
چنین شد صداها بلند از دو سو / بجائی رسید آخر آن گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام / همانجا گرفته شود انتقام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال / بدانست کاخر چه باشد مآل
بآن نامور گفت کای ارجمند / مکن بیشتر زین صداها بلند
که غیر از نصیحت بکار دل / نفرموده بد امر خیر البشر
نصیحت نمودیم و سودی نداشت / بباید کنون پا فراتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی / که میترسم از ضبط عاصی گوی
بدین حرف برخواست از جای سعد / خروشان و جوشان بگرداب رعد
برفتند نزد رسول خدا / نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین / که پیمان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل / بجز حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت اوی که انصار دین

رسیدن سپاه کفار با کثرت و اقتدار و تهوار کار دانیدن سید

در این گفتگو نزد سالار دین

که ناگاه

که ناگاه وارد سپاه عدو / عیان گشت چون تیره ابر از دو سو

ابرار کنار خندق را از مردان کار و دلیران کارزار

ز فریاد اسب و فروغ سنان / شده رعد و برق آشکارا از آن
همی آمدی دم بدم بیشتر / بدانسانکه با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه / زمین و زمان شد چو قلبی سیاه
چنان کرد بر خاکیان تازه بیش / که بر چیده خورشید دامان خویش
در آن کوه بر کالهای لوا / چو در ده و بیجان بهم شعلها
برفت آنکه دشت و کوه و کمر / بزیر سپه تا بجد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه / بیامد سپاهی گروها گروه
اسد بود و غطفان فزاره بهم / سه فوج گران سنگ از سه جشم
رسیدند مانند سیل بهار / ستادند بر دامن کوهسار
ز پایان آن وادی سمت شهر / قریش و کنانه پر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران / که موجش بد از تیغ و از سنان
یهودان بدبخت هم زان حصار / بگرداگرد خیل شغالان ز غار
خروشان و جوشان برون آمده / با فواج کفار ملحق شده
ز اهل ارم و ز خشم و ز یهود / هم هفت فوج گران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم / در آن سرزمین گشته یکجا بهم
بر آن دشت هموار مانند کف / چو انگشتها بر کشیدند صف
زمانی انگاه تا پیش شهر / که به وسعت آن چو دامان دهر
سپه بود بر وادی هم فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج
بپیش سپه عمرو چون پیل مست / ستاده ز آهن عمودی بدست
بتن لخت کوه و بقد نارون / بر غیر دیو دوزخ بجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در یمی / بمیدان او اژدها سوسمی
دلیران دیگر چنین هر طرف / ستاده بکرده غرور از پیش صف
بر افراخته هر یکی رایتی / که بر مرد نیش باشد آن آیتی
زنگیسوی کوس و زنگسو نفیر / زنگیسو بر آورده اسبان صفیر
ز سوی دگر ای دو هوای یلان / بر آورده شور از زمین از زمان
ثبات و شکوهی چنین چشم کین / نمودند خودرا با صحاب دین
رسول خدا با دگر مؤمنان / که بودند از اهل دین بیگمان
بدل هیچ ناورده زان رستخیز / نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس / بحالی فتادند کز بیم پرس
جگر از طپیدن شده لخت لخت / ز بس لرزه دندانشان بهم زد سخت
نه دل مانده بر جا نه زهره نه رنگ / فتاده در اندیشه و آهنگ
درین فکر و تدبیر با یکدگر / از آن رزم چون بر آرند سر
بذات خود آنگاه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام
سپرده آن کمینگاه سنگها / بجنگی دلیران رزم آزما
بفرمود کای پردلان نیکنام / مجنبید روز و شب و صبح و شام
مباشید غافل دمی از کمین / نظر بر مدارید ز اعدای دین
گر آید کسی سوی خندق دلیر / ز دورش برانید با سنگ و تیر
خبردار باشید از اعدا بسی / که هر گرد خندق نگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته و بر گرفته کمان
نشستند هرجا چو شیر و پلنگ / فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو / خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم یکی جا ... ز آن میان / که بهر گذر کردن دشمنان
بدانسان تر از جا بجای دگر / خود آنجای بنشست خیر البشر
بلی تا سپهدار تخت نکوتیش / ندارد روا کی رود کار پیش
علی را بفرمود سالار دین / که با چند دیگر ز انصار دین
بشبها روند از پی پاس شهر / که بر شهر دشمن نتازد بقهر
ولی چون علم بر کشد آفتاب / به بنگاه آید بر آنجناب
که از خصم خواهد ز خندق گذر / بر بندد سر راه آن خیره سر

ذکر مبادره نمودن ارباب ظلام اهل اسلام را و شرح شمه از شدت اهل دین و ظهور معجزه از حضرت سید المرسلین

ازین سو رسول جهان آفرین / چنین است ره را بر اعدای دین
وزآن سوی دیدند چندین دشمنان / که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی / کزآن پیش در ملک ایشان کسی
پناهی بدان نوع دیده نبود / ازآن حال حیرت بایشان فزود
بر آن فکر و تدبیر سالار دین / نمودند از انصاف صد آفرین
وزآن پس بر اطراف خندق چنان / که کمتر رسد تیر اسلامیان
ز پشت مراکب فرود آمدند / اقامت نمودند و خیمه زدند
ولی گه شب و گه شام و پگاه / بهنگام فرصت چه بیگه چه گاه
سوی خندق آن قوم می آمدند / که گر وقت یابند از آن بگذرند
خبردار بودند چون مؤمنان / نمیشد روا مطلب مشرکان
بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود / ولی عرصه بر مؤمنان تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار / بعسرت گذشتی بنادار و دار
دوم از قبل کردن آن جنود / ره آمد و شد بسته بود
زبیرون هم از بیم اهل ستم / رسیدی ز اجناس ماکول کم
دو روز و سه روز اهل دین را مدام / نمیشد معطر ز بوی طعام
دگر بود آنوقت فصل شتا / که میخورد دندان بهم لرزه را
ز بس دیگها آنقدر بار داشت / که اخگر ز شعله پیرایه داشت
هوا آنچنان و شکم بی غذا / نشستن بشب و روز تحت السما
بهدخواه پیوسته بودن بجنگ / گهی تیر افکندن و گاه سنگ
ازین تنگتر حال باشد چه سان / هزار آفرین باد بر مؤمنان
گذشتی ز بس سخت آن روزگار / یکی روز جابر بدید آشکار
که پژمرده رخسار سالار دین / چنان کز کم آبی رخ یاسمین
چو دید آنکه گردیده زرد آفتاب / دلش گشت از آتش غم کباب
قضارا یکی بره در خانه داشت / شد و کارد بر ذبح او برگماشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود / برآسیابان فرستاد زود
به بانوی خود گفت پس آن دلیر / بکن دیگ را بار و نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا / باو میکنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش و نان / که او آنچه گوید کنیم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم / بگفت ای فدای تو جان و [illegible]
مهیاست یک قاشقی شوربا / بفرمای کانرا بیاریم کجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر / بده اول از کیف و کمش خبر
بفرمان او کرد جابر بیان / که یک بره هست و یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که بسیار خوبست آن طعام
ولیکن ازینهم خبر ده بما / که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آنگه صافی ضمیر / که دیگ است بر بار و نان در خمیر
پیمبر بدو گفت ای نیک مرد / تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم از پی کنون / ولی تا نیایم من از در درون
نیارد درآنگه نه هر کس که هست / بطلبت خبر [illegible]
بفرمان او در دم آن سرفراز / سوی خانه خویش گردید باز
چو گردید جابر روان نامور / باصحاب فرمود خیر البشر
بآواز [illegible] که جابر شنید / که ای بندگان خدای مجید
بیارید و گیرید کام از طعام / که هستید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن / فرو رفت اندیشه بر خویشتن
که با اینهمه مهمان این طعام / رسد کی بیک انگشت کس را بکام
بیامد بر اندیشه سوی سرا / بیانوی خود گفت آنگه خدا
چه سازم کنون که برای طعام / صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم / بیان کرده بیشتر از کیف و کم
چنین گفت جابر که او خود ز [illegible] / بپرسید ای بر ده گفتم سخن

جابر

بدو گفت بانو که پس غم مدار / که او کرده و دانسته راز آشکار
باعجاز خود کن این طعام / رسانند با ارباب قلت تمام
در اینگفتگو باهم آن مرد و زن / که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را تا تمام / نیایند یکباره با ازدحام
بنوبت ده ده همه حاضر شوند / چو گردند فارغ ز خندق روند
چو جابر صدای مبارک شنید / قدم کرده از سر به پروانه دید
بپرسید ازو سید انبیا / که هست آن طعام ضیافت کجا
نشان داد جابر بجائی که بود / قدم خود باتکای رنجه نمود
در آن دیگ و آن طشت هم [illegible] / ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین / که اکنون برون آر نان از عجین
چو نان پخته شد گشت [illegible] / ازین شوربا نیز در روی بار
چو آری برون نان هم شوربا / بپوشان سر دیگ و تنور را
وزآن پس بیاور بمجلس طعام / چو یاران بنوشند از دیگ و جام
بیا بر سر دیگ و تنور باز / دگر باره آن کاسه را پر بساز
بدینگونه اطعام میکن دلیر / که گردند اصحاب از آنجمله سیر
چنان گفت جابر که کردم چنین / بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ثلث هزار / همه سیر خوردند و بردند بار
دگر مردم خانه من تمام / ازآن سیر گشتند و بود آن طعام
که بیش و کمی هم بقدر توان / فرستادم از بهر همسایگان
وزان پس بلطف اشرف انبیا / بفرمود در حق جابر دعا
وزانجا بیامد به بنگاه خیر البشر / که آگاه باشد ز بدخواه و شر
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ / میان دو لشکر چنان بود جنگ
ولیکن ضعیفان و اهل نفاق / پشیمان ز همراهی اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم / دهد وعده ملک روم و عجم
نداریم اکنون مجال آنقدر / که از جیب خود هم برآریم سر
بروم و عجم چون رسانیم زور / بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین گفت لیکن ضعیف / بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهرها را بدینش زنیم / ز بهر سرا رفته فردا چنین
نداریم کس در سرا بهر پاس / بدل از شبیخون دشمن هراس
برای نگهبان خانه ها / رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیت ز ربان دین
که گوید منافق بدانسان سخن / بدیشان ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی ز [illegible] / ضرورست رفتن پی حفظ آن
سرا نیست خالی ولی از هراس / فرارست مقصود آنها بسی
چو بشنید آیت خداوند شک / شد از شرم غرق عرق چون سمک
بسر رفت پس چند روزی چنان / میان نکوخواه و بدخواه دین

دل تنگ گردیدن عمرو عبدود از طول ایام محاصره و آمدن نزد ابو سفیان بمشاوره و قرار یافتن کار بر نبرد و کارزار

چو در جنگ چندان بسی شد درنگ / دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
بر بوسفیان بعزم پیکار شد / بهنگام شب نزد سالار شد
بدو گفت ای مهتر سالخورد / نمی باید اینگونه را کم شمرد
باینجا پی رزم و جنگ آمدیم / نه از بهر [illegible] و درنگ آمدیم
کنون از سه هفته فزونتر گذشت / که رستم ستوری نپیموده دشت
نه یاری ز ما بر یکی دل برید / نه کمبود از میدان بکیوان رسید
نه مردی بکوشش بکار است چست / نه تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری کرد نامی بلند / نه گردن کشی شد اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری / نه غلطید بر خاک میدان سری
ندانم درنگ تو از بهر چیست / ترا اینقدر بیم در دل ز کیست
تو هم با همه [illegible] / دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین حشم لشکری نامدار / که هستند افزون تر از ده هزار

بحرف تو بسته کمر بر میان / گذشته همه از سر خان و مان
همه جنگ جوی و همه رزم ساز / ز رفتند این راه دور و دراز
نبودست هرگز بر این گفتگو / که آرام ز خون آب رفته بجو
ز یزدان پرستان برآرم دمار / نمانم بجا کودک شیرخوار
همه شهر با دشت یکسان کنم / بنای حصار از زمین برکنم
به یثرب نه بینند ازین پس گذر / بیابان خونخوار و کوه و کمر
درآیم بگردت همی کین بلا / چو خشمها ز مستی تقالب زدی
کنون یک سپه بر نیامد درست / بتاب جفا بادیت رای کشت
ترا می‌شناسم بچشم آشنایت / ولیکن مرا پیش ازین نامیت
چو فردا شود مهر گردون نورد / نوردم سراپای دشت نبرد
رهم خاک یثرب بباد فنا / بجا آورم گفتهای ترا
بدو گفت سالار ای پهلوان / مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم / بر آن عهد هستم که پیشتر بدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست / ترا این قدر خشم سالار نیست
کسی را که سالار دانی بدو / درشتی نمودن نباشد نکو
سخن بایدت آهسته و نرم گفت / نباید لب از بی شرم گفت
چو سالار از خشم پیچد برو / نخواهد کسی خشم از آن گفتگو
کنون گر تو داری دل رای جنگ / کمربسته دارم براین کار تنگ
تو فردا بیارای و بر نشان / که من بر نشانم سپه را چنین
ولی صف کشیدن ز تدبیر نیست / که جا در خور جنگ شمشیر نیست
ز خندق که گر رای بدخواه ما / چه جای بیان کنده بر راه ما
نیابیم آن سوی خندق گذار / ورانیم چه سان دشت پیکار
اگر چند روزی شکیب آوریم / از آن به که پا در رکیب آوریم
به تدبیر او شیخ با اضطراب / نمائیم سد ره نان و آب
چنان ره ببندیم از هر طرف / که یک جو نیفتد کسی را بکف
برآشیان چنان کار تنگ آوریم / بدین سوی خندق بجنگ آوریم
چو دشمن بمیدان کمین بانهاد / چنان دان که شد کار ما بر مراد
به بینی تو آنروز کردار ما / شود سبز پیش تو گفتار ما
کمر را ببندیم بر کینه سخت / کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید / بپیچید با پاسخ چه سان بر دمید
چنین گفت کای مهتر هوشمند / دلم شد از اینگفتگو دردمند
تو آنی که گوید مردان کین / نباشد سزاوار از مرد این
که گردد پی چاره بیچاره وار / باینکار مرد کهن را چکار
بود حیله و مکر کار زنان / گریزنده از حیله نام آوران
دل خود چه جای فریب و فن است / که پنهانش پیکار اهرمن است
ازین ره دلت گر پراندیشه شد / به نیروی لات با اقبال ود
تن کشته چندان در آن افکنم / که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا برآرا سپاهی درنگ / که من دل نهادم بر آهنگ جنگ
ابو سفیان ز عمرو آن حکایت شنید / بجز جنگ جستن علاجی ندید
نبود تا روز دیگر نگاه / بجنبد گرد لشکر کینه خواه
چو دانست عمرو انگه شد کار راست / دلش جمع کرد و از جای خاست
بعزم سرانجام ساز نبرد / بسوی خیمه خویشتن رای کرد
شنیدم ز دانشوری هوشمند / که گردون کشی را همی داد پند
بگفتش که از گردش روزگار / به مقصد شد چون درخت چنار
ز بسیاری برگ و انبوه شاخ / برو تنگ گردد جهان فراخ
بشاخ و بن خود نکرد ایمن / کزین شاخ گاه و بیهوده زان
پس افتد ز نیروی خود در مغاک / نخواهد بجز او کسی بود در جهان
چنانه ز خویشتن آتشی برق / که سوزد جهانرا بسوزد همی
مشو غره بر زور خود ای دلیر / که ناگه بزور خود آیی بزیر
دل عمرو چندان ز کین برفروخت / که آن تن خویشتن را بسوخت

چو آن نامور کرد گردن فراز / بسوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند و کمان / زره با کلاه خود و گرز و سنان
دم تیغ بر سنگ خارا کشید / بآتش زد آنگه کمان خم کشید
سر رمح پیکان بزهر آب داد / کمند عدو بند را تاب داد
پری لیست بر مغفر پهلوی / زره صیقلی کرد و دل را قوی
چو بر دوخت جنگی از آن ساز برگ / درآورد سر را بجای این مرگ
ولی داشت از پس دلش اضطراب / ز کین دمبدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت / شفق رایت افراخت از طرف دشت

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمرو بن عبدود و خالد و آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه ابرار در برابر لشکر فجار

چو روز دل صبح گسترد رخت / برآمد شهنشاه انجم بتخت
گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان بجوغ آفتاب / سر مرد میدان درآمد ز خواب
نبودی مرا بسر زیر زین / درآمد چون ملک زیر نگین
بفرمان او زین به پشت سرنگ / نهادند و تنگش کشیدند تنگ
فکندند برگستوان بر سمند / برد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل تن / بپا زیب هر جامه از رزم دست
برآراست تن زاده عبدود / زره پوش گردید کوه احد
کله خود بر فرق کرده استوار / یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست آهنین شور بخت / یکی ترکش آویخت پس چون درخت
نمودی چنان ترکشش بر میان / که بر دامن کوه از ما شتن
کمانی بقربون او همچو قوس / چو کشتی بدامان دریای شور
کمندی بساز و دو صد خم فزون / شده اژدهائی ز نخلی نگون
وز آن پس بر آن هیکل سهمگین / حمایل بیفکند شمشیر کین
چنان تن بد آن تیغ زهر آب دار / رگ کان الماس در کوهسار
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ / کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ
برآراست خود را سراپا چنان / که گر بیندش دیو خواهد امان
بفرمود تا بارگی را به پیش / کشیدند و برجست از جای خویش
چو شیری که گیرد بر آهو کمین / بجست از زمان و برآمد بزین
چو بنشست جنگی بزین خدنگ / یکی نیزه بگرفت از آن پس بچنگ
کمر نیزه نخل سطبر بلند / که گفتی ستون فلک بکند
نمودی بقربوس زین پر شکوه / چو کوهی که روید ز پهلوی کوه
برانگیخت چون بارگی را ز جای / دمیدند دم در دم کرنای
چنان ارغو کوس برشد بهوا / که در گنبد کهنه پیچید صدا
ز آخر فلک پنبه در گوش کرد / ملک ذکر خود را فراموش کرد
چو برخواست فریاد رویینه نای / بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگد کوب نعل سمند / یکی شد در آن دشت پست و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید / که تا آب پای ستوران رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد / هوا تار شد چون شب لاجورد
درا ورع مردان آهن قبا / فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش / سپاه از پس پشت آن کینه کیش
گوزنی که باشد اجل رهبرش / برد تا کمین گاه شیر نرش
دلش هر دم از کینه برمی‌دمید / چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آن سوی اصحاب پیغمبر از درنگ / گشودند بر سنگ بر تیر جنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر / چه با کوه آهن کند سنگ و تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست / کز آن جا چنین تواند درست
بر آن اسب کین گام مهمیز زد / دمی طرفه بر آتش تیز زد
بچابکی چنان جست از جا سمند / که گردد ز شراری ز سنگی بلند
بدانسوی خندق چو خود را فکند / نکرمانه از جلدی اش در شگفت
بدنبال آن گرد لشکر شکن / گذشتند از پر دلان چار تن

یکی زان هزار ابن خطاب بود
که هم رزم او نیز کم یاب بود

دوم عکرمه پور بوجهل دون
هبیره و سیم آنکه تشنه بخون

چهارم بنی بود نوفل بنام
که آنسوی خندق نهادند گام

بر این روی خندق سه اسپه سپاه
کشیدند صف با دل کینه خواه

وز آن سو رسول خدای جهان
چو دید آن صف آرایی دشمنان

بفرمود تا اهل اسلام نیز
کمر تنگ بندند بهر ستیز

بفرموده صفوف کردگار
سپه گشت آماده کارزار

بتابید مردان دین روی بخت
ز منزل بمیدان کشیدند رخت

به پیش صف آمد شه انبیا
ستاده به مردان همه جا بجا

دلیران بمیدان گشوده نظر
که بر کینه اول که بندد کمر

که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد
برانگیخت اسپ برافشاند گرد

در و دشت از هیبت آن سوار
بغرید بر خویش سیماب وار

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز خواستن از مردان سپاه محمد و سر بجیب عجز فرو بردن مردان کارزار بغیر از گذارنده ذوالفقار

چو آن آهنین پیکر آمد بدشت
همه رزمگه کوه فولاد گشت

بنظاره رزم آن تیره شیر
ز رفتار استاده گردون پیر

بیامد بدشت و نفس کرد راست
پس آنگه بایستاد و هم رزم خواست

حبیب خدای جهان آفرین
نگه کرد بر روی مردان کین

همه برده سر در گریبان فرو
نشد هیچکس را هوس رزم او

بجز بازوی دین و شیر خدا
که شد طالب رزم آن اژدها

بر مصطفی بهر خدمت شتافت
ازو خواست دستوری آنجا نیافت

دگر باره آن کافر جنگ جو
سوی اهل اسلام آورد رو

که خواهم یکی نامور زین سپاه
که با من بگردد به آوردگاه

بکین بجان رزم شیران کنیم
دم تیغها را سرافشان کنیم

بگردیم با هم درین رزمگاه
به پیش دلیران هر دو سپاه

ببینیم تا مهر گیتی قضا
نوازد که را خوار سازد کرا

رسول خدا سرور انجمن
چو بشنید گفتار آن اهرمن

سوی لشکر خویشتن کرد رو
بگفت از شما کیست هم رزم او

ندادش کسی پاسخ از خاص و عام
تو گفتی ندارد زبان کس بکام

مگر حیدر آن شیر یزدان پرست
که پا کرد و برزد بر آن کار دست

ز شفقت بگفتش رسول خدا
که ای بهتر از نور چشمان مرا

بود عمرو بن عبدود این دلیر
که با او نگردد بآورد شیر

شه اولیا گفت ای شاه دین
ندارم به دل باک از این مرد کین

که منم علی ابن ابی طالبم
تو دانی که لیث بنی غالبم

رسول خدا رو بیاران کرد
بگفت از شما کیست مرد نبرد

که گیرد سه ره رو بدین اژدها
چشاند باو طعم زهر فنا

چنین گفت فاروق کای شهریار
ندارد به هم آورد او روزگار

دلیریست جنگ آور و زورمند
که بدرد سر شیر چرخ بلند

بگوپال او کوه را تاب نیست
شب از بیم او دیو را خواب نیست

بداندیشی کو برافروزد بکین
بدرد سپهر و بلرزد زمین

زمان و زمین گر بدست آیدش
بمردی ز رزمش نگه داردش

یکی داستان دارم از وی بیاد
که با ما سفر اتفاق اوفتاد

سوی شام کردیم عزم رحیل
شد انبوه با ما رفیق سبیل

شبی تیره در منزلی خوفناک
رسیدند دزدان بی بیم و باک

شنیدیم که بودند ایشان هزار
بمردی ولی هر یکی زان هزار

سر ره گرفتند بر کاروان
کشیدند شمشیر و گرز گران

نکردند و دادند ما را قبیل
بغارت گشودند دست بخیل

نشد هیچکس را از آن مجال
که گردد بیکی از آنها همال

مگر این دلاور که تیغ از نیام
همانم بر آورد و بگرفت نام

بجای سپر اشتری در ربود
بخود شیر? ره سوی دزدان نمود

ولی پیش

ولی پیش از آن کو بتابد عنان
شنیدند تا نام او رهزنان

گسستند دست از نبرد و ستیز
گرفتند در پیش راه گریز

از آنچه دیدم در آن تیره شب
ندانم هم آورد او در عرب

در این گفتگو هم زمانی گذشت
دل عمرو بن عبدود تنگ گشت

دگر باره آن تشنه کارزار
خروشید چون رعد در نو بهار

که چندین درنگ هم آورد چیست
اگر در شما یکتن مرد نیست

چو بشنید از آن کافر بی ادب
چنین گفتگوئی امیر عرب

ز غیرت در آمد چو دریا بجوش
بخشم گفت مرد تو ای خود فروش

بیامد به پیش شهنشاه دین
دگر باره بوسید روی زمین

بگفت ای طفیلیت ارض و سما
بگرد سرت گردد آسیا

از آن بیم کاین دشمن بت پرست
بگردد بر این دشت چون پیل مست

بخواهد ز ما دو سه هم نبرد
بگوید که در شما نیست مرد

وزاین نامداران پرخاشجوی
نیامد کسی مرد میدان اوی

برای چه کاری آزموده این سپاه
که ترسند از یکتن کینه خواه

اگر دلبری هست در جوهر او
به نیروی ایزد منم مرد او

دلم گوش بر لاف فرمان تست
سر من فدای سر و جان تست

بفرمای تا با عدوی خدا
بگردم درین دشت مردآزما

سرش را بحکم خداوند نور
بخاک اندر آرم ز اوج غرور

دعا فرمودن اشرف مرسلین در حق سید الاوصیاء و بدست مبارک سلاح بر پیکر همایون اسد الله الغالب راست کردن و بمیدان عمرو فرستادن

چو دید اشرف خلق کز پردلان
نشد جز علی هیچکس جان فشان

ستاده بهر خشک بر جای خویش
جبینها عرق ریز و سرها به پیش

ز بیچارگی شاه یزدان پرست
بنازید و بگرفت دستش بدست

بچشمی بروی علی بنگریست
بچشمی بسوی سپهر و گریست

رخ مهر آلود انجم نگار
بنالید پس پیش پروردگار

که ای آفریننده نه سپهر
فروزنده مشعل ماه و مهر

همه بندگانیم و فرمان تو راست
توانائی ناتوانان تراست

ببارد اگر تیر از آسمان
برویید اگر خاک تیر و سنان

شود گر همه این جهان پر عمود
روان کرده از آب شمشیر رود

نبخشد چو حکم تو او را اثر
نیابد به تن کس از او یک ضرر

توئی آنکه چون شد بجنگ آن دلیل
خلیل تو آن قدوه قدس سبیل

بآهنگ ذبح پسر سوی تیغ
بحکمت دم تیغ شد بسته تیغ

الهی علی بنده خاص تست
بایمان کامل بصدق درست

بحکمت شب و روز بسته کمر
فدا کرده در راه تو جان و سر

نگردانده رو از صف کارزار
اگر بود صد گرد و در ده هزار

نپیچیده هرگز عنان از عدو
ندیده عدو پشت شمشیر او

بهر رزم چندان فشرده است پای
که بی شده خصم از خصم جای

ولی آنچه کرده است در راه دین
تو دانی و بس ای جهان آفرین

دگر هیچکس نیست چون او مرا
تو را است دست و بازو مرا

کنون در دم اژدها میرود
ببین بر دل من چها میرود

گرفتی ز من حمزه را در احد
عبیده ببدر اندران کشته شد

ندارم کنون جز علی مهربان
مکن بیکسم ای کس بیکسان

ز من قوت بازوی من مگیر
کمر دین اسلام را ای ظهیر

نگهدارش از شر این اهرمن
ظفر بخش بر دشمن خویشتن

بگفت این و آنگه علی را به پیش
طلب کرد کز درع خود داد بیش

بدست خود آن درع را مصطفی
بپوشید بر پیکر مرتضی

چه درعی که چشمی ز فولاد و داود
لبش بس دو دست جوادش لقب

وزان پس بدست مبارک نبی
بپیچید عمامه بهر [illegible]

بهر پیچ او با دلی پر امید
کلام خدا ختم کرده دمید

ببستش بفرق نگهبان دین
چنان شد که را با به اهل جنین

پس آنگه به بند کمر ذوالفقار | به لب تا به سر داشت پروردگار
علی را که بنده محمد کمر | بود کز فلک خصم آید به سر

آمدن شیر خدا و هژبر بیشه وغا اسد الله الغالب علی بن ابیطالب به میدان عمرو بن عبدود و مناظره او با آن کافر مردود

چو آن مصطفی عرصه روزگار | بر آراست تن از پی کارزار
به دستوری سرور انبیا | به میدان بر خاستش بلند بانگ
پیاده بد آنگه ز عرفان | که تا گاه رزم دلاور زمین
پیاده به میدان شد آن شهسوار | پیاده رود شیر در کارزار
ولی چون بگردد به میدان کمین | سواران بگردانند از پشت زین
برون رفت ایمان به میدان کفر | که این جان ایمان بد آن جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا | زمینش بلرزید ارض و سما
گران سنگی شوکت شاه دین | تزلزل فکنده چنان بر زمین
که خاقان و قیصر بر او | دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه | در آب نالان کنار
چو دریا در آن رزمگه کوه‌ها | بر اوج فلک رفت موج شکوه
و شکوه | زبس تنگ کرده جا بر هوا
هوا دشمنش را فشرد آنچنان | که لرزش برون جست از استخوان
بدین شان و شوکت | درآمد به میدان پیاده
شد از هیبتش بسکه بر پشت | تن خاک چندان گران بار گشت
که از ثقل آن شاه گاو زمین | چو شاخ غزال ختن خورد چین
چو نزدیک گردید باهم نبرد | شد از هول خورشید را چهره زرد
هم آورد را عمرو چون بنگریست | بخندید و پرسید نام تو چیست
پیاده برای چه کار آمدی | زنهار آمدی
نبود از چنین لشکری نامدار | سزاوار میدان من یکسوار
که آید پیاده به میدان جنگ | چو ابر شتا رود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین | که ای گبر بر خویشتن چند بین
سواران ما را بود ننگ و عار | که جویند با چون تویی کارزار
به هیچ از زمان | که پای رزمت پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین | که کوه گران است مرکب از این
ستیزنده آید پیاده به جنگ | گریزنده چو به گیتی پلنگ
تو هر بار خویش چندین مناز | که یکباره گردی از آن پای باز
نگار | که جویی ز رزمت پیاده
تو مخنده و بنگر به لب | اجل دارد از خنده ات خنده‌ها
زمانی بخند ای دل آزرده مرد | که باید دم دیگرت گریه کرد
چو می‌پرسی از نام من ای سوار | مرا شیر خود خواند پروردگار
که گر بر سپهی | که از تو کنند تیز دندان زکین
چو شیران تنش را بدرم ز هم | سرش را ز ملک چون بر کنم
علی کرده نام رسول خدا | که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر | جوانی تو خورده بر
تو را نیست امکان | دلم از برایت بسوزد همی
زخویشش نباشد توانستن | بسی نام جویندگان ستیز
جهانرا به سر برده | که من چند را می‌شناسم تمام
ولیکن چنین داشتم در نظر | که بوبکر آید کنون یا عمر
تو بر گرد و برگرد از آن | که با من بگردد به دشت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه | که مردست من را تویی رزمگاه
تو با آنکه جنبی به میدان بگرد | چو آید از دلیران یاد کرد
دل آگه من از دلیران چنین | شنیدم که گفته
سه چیز اگر خواهد کس در جهان | یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز | یکی را اجابت کن ای ستیز
جواب شه آن کافر بدسرشت | چنین داد کین آرزو

بخواه آنچه باشد تورا مدعا | که یک حاجت را کنم روا
نه دین گفت آنکه خواهم نخست | بدین اندر آیی
شناسی کسی را که رب بدیع | بدان جهان
رسول خدا را | بیابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن تیره دل در جواب | که این خود مبادا
دوم آنکه کین تو از هر جهت | خصومت کسی را ز ما بانوبت
اگر دارد از ما دل پر ز درد | برای چه باید تو را جنگ کرد
بگیرد کسان چون کنی کارزار | تو بر گرد ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر دل سیاه | که این آرزو نیز از من نخواه
که بر ترسم از طعن زنان عرب | دگر حاجت چیست از من طلب
به پاسخ گذارنده ذوالفقار | بگفت ای شده سیر از روزگار
وزانکه | برون آر و در دشت بگذار گام
بگردیم با هم بیا ای سوار | به بینیم تا بخت یاری
بخندید آن گبر و گفت ای جوان | نبود از کسم این گمان در جهان
که از من کند آرزو جنگ تیغ | من این حاجت از کس نخواهم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار | مرا با ابوطالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی | زحرمت هیچ نگذاشتی
کنون باید آن دل | بد اندیشه رزم تو شرم آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من | تو هم رحم کن بر تن خویشتن
بر آشفت از آن حرف شیر خدا | بگفتش چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین | بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدوی خدای جهان | از قتل من بر دل آید گران
مرا بهتر از هر که روی زمین | که خونت بریزم بدین دشت کین
برآشفت از آن حرف شه آن پلید | ببرد دست و شمشیر بران کشید
بگرداند باد از پشت سر | فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
از غضب کافر کینه کش | زد آن تیغ را بر سر
قلم کرد چون نی قلمهای او | ستورش بخاک اندر آمد پرو
پس آشفته چون تیر خورده گراز | ز کین کرد دست برد دراز
درآمد بگرز | که از خنجر
بسوی هژبر ژیان کرد رو | به پیشش برآمد شه جنگجو

دویدند از کین دل سوی هم | در صلح بستند بر روی هم

ذکر رزم گذارنده ذوالفقار با عمرو بن عبدود نامدار و تابیدن رب الخالق پیل و نامدار از پا درآمدن آن خاک زیر ضرب شمشیر ابرار

فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ | بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
تخت آن سیه‌روز بر گشته بخت | برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا | علم کرد شمشیر آن اژدها
به یکدم چون کوه | بکوبید دندان به دندان کین
برآورد که بود شیر بازو دست | آن تیغ را تا سپر
سپر را دو نیم تیغ دو نیم دریده | عمامه بریده و هم سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا | چو شیر جهنده بگردانده جا
ببرد دست بر قبضه ذوالفقار | نهنگ عدو رفت یکبر و دار
اجل گشته آن زور بازو | به آهنگش وقت ازان رسید
بر فتش از سر هوش و دل شد ز جا | ولی داشت خود را برای بپا
به بند | بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو برق آن شه تیغ او بانهاد | به در رفت از زیر تیغش چو باد
چو نمود رخ شاه | بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آورد گاهی چنان | که گر دیده چشم زمین و زمان
کشیدند از هر دو تقاب | در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید | شدند از چپ و راست بیرون پدید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد | جهان تیره از گرد چون میغ شد

تو گفتی که ابریست آن تیره گرد / که بارد از او آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر اوی تیغ / هنوز آید از زخم بوی تیغ
در آن دشت ریگی که افتاده بود / بر آن رزمگه دیده بگشاده بود
بسی تیر خورد امام انام / پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
پی از دن نظاره آن مصاف / بسی زد پر و بال عنقا قاف
ز حیرت سر انگشت بهمه [illegible] / سر انگشت او [illegible]
ره جنگ و راه ادل کم کرده مهر / زحل گشت از آن هفتمین سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور / [illegible]
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید / تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر البشر / نهان شد تن پاک آن شیر نر
به بر سید بر جان او مصطفی / بر آری بر آورد دست دعا
[illegible] گنبد هفت تو / پیمبر [illegible] شیر او
میان شه دین و آن تیز جنگ / چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها رخت [illegible] / سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک / سر و روی مردان پر از گرد و خاک
ز بازوی آن تیغ کین منفصل / زبان گشته از آب شمشیر گل
چنین آن دو ماهر در آورد [illegible] / ز هر دو نگون به هفتاد ضرب
چو شد دیر بر عاشقی مردان کین / [illegible]
شجاع غضنفر ولی نبی / نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن بخشم / که شد ساخته کارش اندر چشم
بر افراخت پس دست خیبرگشای / پی سر بریدن بیفشرد پای
چو شه کرد شمشیر و بازو بلند / سر خصم بی تاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین / بلند اخت شمشیر کین شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ / بسر کوفت شیطان دو دست دریغ
بر او از رخ کفر در هند رنگ / طپیدند بتخانها در فرنگ
در افتاد و آتش [illegible] / ز جا جست آتشکده [illegible]
فتادند بر رو بتان در حرم / قضا رفت [illegible] سرای عدم
که مهمان [illegible] در راه داشت / سر انجام از دولت شاه [illegible]
غضنفر برد تیغ بر گردنش / در آورد از پای پیکر تنش
دم تیغ بر گردنش تا رسید / سر عمرو و صد کام از تن برید
بغلطید بر خاک آن زنده پیل / برد بوسه بر دست شه جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک / ملک از فلک گفت روحی فداک
نگاهید کفر و بیالید دین / نهاده دل خود به بر دشت کین
که ناگاه از آن تیره گرد سیاه / برون آمد آواز تکبیر شاه
حبیب خدا با بزرگان دین / جهان گشت [illegible]
ز شادی بجنبان ارض و سما / فکندند دستارها بر هوا
چو بشنید آواز او را نبی / بر آورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاه هست شه انبیا / که آورده فیروز شیر خدا
بر پیش ظفر بخش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
پر از اشک چشم و پر از تاب لب / ستایش همی کرد در پیش رب

حمله نمودن اسدالله الغالب بر رفقای عمرو بن عبد ود و غالب آمدن [illegible] از ذات و حفظ و نصرت حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله

چنین گفت راوی که شیر خدا / در آورد چون آن شقی را ز پای
بسوی رفیقان او کرد رای / که جا بی بهر یک دهد زان جزا
ضرار و هبیره از آن چار مرد / بر انگیختند اسب بهر نبرد
نکرده کار آرا چون فرار / که بگذشت با پیش پا ذوالفقار
عنان را بپیچید کز راه رو / که نتوان شدن با اجل رو برو
هبیره ولی اسب راند پیش / بیا تیغ شمشیر و بازوی خویش
در آمد بر افراخت پس تیغ کین / پسر بر پسر آورد ضرغام دین
در آن دو آوری چشم آن به [illegible] / به شمشیر و بازوی ضیغم فتاد

مبارک

بدانست کز وی نیابد امان / بدل گفت اکنون بپیچان عنان
بود تا سر او بزیر سپر / سر خویش را برده باید بدر
تن از تیغ او خسته و دشمنان / به از کشته ام گریه دوستان
بگفت این و گردانده تا که جلو / نگاه و چو باد اندر آمد به دو
ولی یافت چون سر واز تن [illegible] / ز جوشن گران دوش و بازوی خویش
زره کند و افکند کندی بند / ز دو آن نامور سر کشی ارجمند
ز پی رفت ضرغام با تیغ دین / دلیران گریزان بر آن دشت کین
بخندق رسیدند از راه / جهانید اسبان چو یک نگاه
در آن وقت نوفل ز بالای زین / روان شد بسوی اسفل السافلین
سرش [illegible] در زیر خندق [illegible] / بر آورد آهی ز دل درد ناک
غضنفر هم آنلحظه از پی رسید / عجب فرصتی افتاده در نبرد
باهنگ آن جهید چون شیر جست / ز بالا علم کرده شمشیر دست
رسیدن همان و زدن بی همان / بیک ضرب کردش دو نیم از میان
بر فتند لیکن آن دو نای دگر / سلامت از آن عرصه بردند سر
ز خندق بر آمد پس آن شیر نر / سر و نیمه سرخ از شکار دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کشید / سر عمرو را بر گرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا / شه اولیا بهمد اصفیا
زده [illegible] طرب چهره با قوت رنگ / همان خون چکان سر گرفته بچنگ
سر پر غرور عدوی خدا / نبی را بیفکند در پیش پا
بگفت این عدوی اله و دود / پرستنده سنگ ناچیز بود
به نیروی آن سنگ بسته کمر / بیامد که بر ما بیابد ظفر
پرستار رب محمد منم / ز دم بر آمد شی بمیدان قدم
نمودند امداد او بر دشت کین / جهان رب او [illegible]
بدانند ابواب و [illegible] بند / که من بی سر او سخن راند
نگاه بد خدا خاری این جوشنی / نه بیقدری صاحب آئین خویش
پس آنگاه رسول خدا پیش خواند / چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش و بس داد / میان دو ابروی او بوسه داد
بگو بود پس لب شکر بار / که این ضربت ای صاحب ذوالفقار
بود بهتر اعمال امت تمام / از امروز تا روز حشر و قیام
به نیکی اجر یکضربت تیغ [illegible] / ز انصاف باشد همان بس همین
پس او را نموده تقبیل سر / ابا لکر از [illegible]
چه انصار و چه اهل هجرت تمام / گشودند لب بر درود و سلام
[illegible] زد نوع بلا / زبان و لب الهه بر هر جا
زبانی که چه آمروز پر نور بود / ولی شد زبر فلک سور بود
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم / چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان / بوصف علی قدسیان تر زبان
نگار خنده ابستان و زبان / نمودی بر او دمبدم آفرین
نمودی گستر ده رضوان بساط / در افتاده حوران برقص از نشاط
نگنجید جبریل آدم به پوست / عجب شادی دارد این فتح دوست
ملایک هم چهره افروختند / شب طیفی سراپا زعم سوختند
ازان سو بر فتند آن هر سه تن / گریزان و لرزان سوی انجمن
نمود اگه آن لشکر کینه ور / که آن جنگ جو را چه آمد بسر

آگاه گشتن ابو سفیان و لشکر کفار از قتل عمرو نامدار و پیمودن راه فرار باکمال قلق و اضطراب و رخصت گردانیدن یهودان لعین را بر دیگر اودرا رفت کین

چو بر خندق از خاک انبار بود / ازین سوی آن سوی کم می نمود
همه گوش داده بجنگ ظفر / که یاران رسیدند با آن خبر
بر آورد و نزدیک سفیان شدند / نبرد سران و بزرگان شده
بگفتند کاین که شیر خدا / در آورد آن پیل تن را ز پا
شنیدند چون شه کان [illegible] خبر / حمیت ز دل رفت اکنون ز سر
بدلهای ناپاک اهل ضلول / فکندند آنجا [illegible]

که از هول گفتی جگرها بسخت
همه خون شده از ره دیده بخت

زکام گشتن عمرو برداشت کین
نمودند کم دست با مشرکین

ستون سپه بود آن سرنگون
کجا سقف ماند چو غلطد ستون

بدلهای اعدا [illegible]
نیامد که [illegible] رای ستیز

بنازم من آن تیغ و بازو و دست
که یک ضرب او [illegible] شکست

روان شد سپاهی پی آن [illegible]
[illegible] از بر کهای خوان

همه سرکشان سر نهاده [illegible]
کنون آن [illegible]

زسرها بدر رفته باد دماغ
لبها در افتاده قفل سکوت

چنان در طپش بود دلها [illegible]
که آواز [illegible] گشته کار

چو آن دزد کش پاسبان [illegible]
نظر از قفا بر نمیداشت کس

نشسته زاندیشه اهل دین
[illegible] جمله [illegible] کهن

بدین ترس این هم [illegible]
سپه دار و گردن کشان سپاه

نمودند یکجنبه قطع طریق
رسیدند تا در مقام عقیق

زشهر آن مکان [illegible]
در آنجا دمی آن سپه [illegible]

چو دیدند کز پی نیامد کسی
نمودند خود را ملامت بسی

که دیدی چه کاری نمودیم ما
چه بد خواری خود فزودیم ما

بچشم بداندیش خود [illegible]
فتادیم از عزت و اعتبار

که آمد بما درد از بخت [illegible]
که افتاد بر ما بدینسان شکست

بخود کرده خود سرزنشها چنان
نمودند منزل در آن سرزمان

که آئینه در معرض انتقام
کمر آهوی جسته افتد بدام

رسیده موسائیان هم زپی
همه کرده لبها نواخوان چو نی

بگفتند کای سروران کرام
پناه دلیران روم و عجم

زنام شما هر زبان سربسر
چو دریا ز آب صدف [illegible] گهر

زتیغ شما شیر صحرا زرد
ز بیم شما روی خورشید زرد

دل ما [illegible] از نشان شما
[illegible] بود ننگ [illegible] شما

زدست شما [illegible] افلاک خصم
بپای شما سرکشان را قسم

وفا و حمیت شعار شما
معارک پر از داستان شما

[illegible] این چشم زخم از چه بود
چه بد [illegible] کرد [illegible]

که گشتید پس پا ز دشت [illegible]
چه دانه [illegible] پای شما

کنون هم نرفته است هیچ از میان
خجسته است [illegible]

زعمرو این غلط شد بحکم قدر
نبایست گردش ز خندق گذر

ور او کشته گردید از جهل [illegible]
چه غم شد اگر یک تن [illegible]

نبایست از قتل آن [illegible]
[illegible] ستیز [illegible] تمام

ولی شد بحکم قضا این شکست
تلافی نرفته است اما ز دست

کنون جمله [illegible]
[illegible] بر سر عهد و پیمان [illegible]

که فردا که شد چون مه آفتاب
شما هم در آرید پا در رکاب

شما گر [illegible]
بر آرید بنیاد ایشان زجا

ببینید ای مردم هوشمند
اگر چند [illegible] ما ایم چند

بریزیم از سنگ [illegible] روز جنگ
بیایید با شهر خود [illegible]

چو گفتند موسائیان این سخن
بکوشید [illegible] دل انجمن

زخجلت دل باره آن مشرکان
بگوریم سوگندهای گران

که از خون بدخواه فردا بجنگ
نشوییم از روی خود نیل ننگ

نمایم کاری که در روزگار
بجانها [illegible] یادگار

ور از کار دشمن نگردد تمام
[illegible] کین پس کنیم کام

هبل را سر [illegible]
بدست خود [illegible]

یهودان شنیدند چون این قسم
برافروخته از طرب چون نجم

بگفتند با خویشتن در نهان
که کی آید از سحر کار زبان

کشیدیم آخر بلطف کلام
دل باره این [illegible]

ولی غافل از آنکه خود [illegible]
در آن دام افتند بیچارگان

درین گفتگو روز روشن گذشت
هوا چون دل مشرکان تیره گشت

فلک چون [illegible] قیر بر سر کشید
نهان گشت خورشید و انجم [illegible]

تو گفتی [illegible] چون کوه قاف
زگلگونی [illegible]

پی جستن آن در دشت [illegible]
بر افروخت پس صد هزاران چراغ

چنین بود در جستجو تا سحر
در آن کوه و آن وادی [illegible]

بهر سایه و سنگ و وادی شتافت
دم صبح آخر [illegible]

گرفتش ز روی زمین در زمان
ز رشک [illegible] سوی آسمان

ذکر [illegible] قریش و یهود [illegible] بر آن حبیب الله [illegible]

و برگشتن ایشان از میدان رزم [illegible] مقصود

چو کرده بر آن کوی [illegible] چند
جهان گشت [illegible]

چو سر زد زجیب فلک آفتاب
سر [illegible] در آمد ز خواب

سراسیمه جستند از جا چو دیو
ز وحشت درون و برون [illegible]

نشستند [illegible] بخون جگر
شده نیل ننگ [illegible]

کمر را ببستند از بهر کین
بهشت ستوران نهادند زین

لوا ما شد [illegible]
دل باره مردان [illegible]

گذشتند در دشت اسپان قرار
برآمد غریو از زمین [illegible]

[illegible] کوس [illegible]
تو گفتی قیامت در آمد زجا

روان گشت آن لشکر جنگجو
سوی اهل اسلام [illegible]

صدای سم اسب و دامان دشت
هوا آنچنان پر ز [illegible]

که گفتی زمین آمد اندر فغان
ز سنگینی آن سپاه گران

پس آگاهی آمد [illegible]
که تنگ آمده از دو دشمن زمان

زجا جست سینه [illegible]
نمودند تا بر دلان سپاه

بر اطراف خندق بگیرند جا
[illegible]

فتادند هر جا [illegible]
[illegible] و سنگ [illegible]

ز جان و تن خصم تیره درون
بر آرند دود و برانند خون

بجنبش چو کوه آن یلان [illegible]
فشردند پا [illegible]

که فوج بداندیش [illegible] رسید
ز روی زمین گرد تا مه رسید

هوا شد ز بسیاری آن [illegible]
چو کام و لب [illegible]

پس آنگه ز دو سو [illegible] جنگ
دلیران جنگی [illegible] و سنگ

چو شد گرم هنگامه کارزار
ز بسیاری سنگ و تیر و غبار

فضای هوا قیرگون شد چنان
که گفتی برون رفت [illegible]

کمان کرد عقل مهندس چنین
که هر جا [illegible]

بحکم قضا تیره ابر مطیر
که باران [illegible]

ز بس کامدی متصل تیر و سنگ
چنان کار بر اهل دین [illegible]

که در دست [illegible] آنقدر
[illegible]

ولیکن نیامد زیان [illegible] دین
به نیروی بازوی مردان دین

نمیکرد [illegible] هم
که پیش آید از جای خود یک قدم

بدانگونه از هر دو سو بود جنگ
مسقف شده دشت از [illegible]

بسی پر دلان را سر و پا و دست
ز پیکان و از سنگ [illegible]

در آمد بخندق چو تیر قدر
ز شست یکی کافر کینه ور

بسعد معاذ [illegible] رسید
ز [illegible]

[illegible] ازان رگ چو فواره خون
در آن گشت [illegible]

چو احوال خود سعد [illegible]
[illegible]

برآورد دست دعا [illegible]
چنین گفت کای کردگار جهان

خوش حال این بنده [illegible]
که در راه دین تو گردد شهید

تو مپسند [illegible]
که تا دیده انجام کار یهود

روم چشم پوشیده [illegible]
بهم با خود این آرزو [illegible]

مرا آنقدر بخش یارب امان
که بینم تبه حال موسائیان

چو آن مرد مؤمن نمود این دعا
[illegible]

[illegible] عزیز
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدینگونه از صبح دم تا عشا   نشد خالی از سنگ و تیر هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین   قضا شد رسالت پناه دین

سوی بتکده خویش رفتند باز   ز ناکامی افتاده دل در گداز
رسول خدا نیز با اهل دین   بیامد به بنگاه نصرت قرین

زبون پر تاسف ز فوت نماز   لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت غازی اذان   رسول خدا با همه پیروان

نماز قضا و ادا را گزارد   وز آن پس سپاس خدا را گزارد
نشستند اصحاب بر گرد او   زبانها از آن رزم بر گفتگو

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود بتوفیق رب معبود و فتنه انگیختن او در میان احزاب باشاره سید انبیا ص و ابتدا نمودن از یهودان بی وفا

چنین گفت راوی که آن شب ز جا   چو شد فارغ از طاعت آن رهگشا
بیامد دلیری از آن اشقیا   نظر کرد و دیدش برابر بپا

نعیم بن مسعود غطفان بنام   درآمد ز در کرد بهر سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود   سبب گفت از آمدن آنچه بود

چنین گفت آن زود بیدار بخت   که ای حضرت افزای یار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان   رسول خدائی سوی بندگان

رسیدم بنزد تو دل کرده پاک   که بر آستان باشمت کم ز خاک
چو بشنید از او این سخن شاه دین   بدل گفت شکر جهان آفرین

وز آن پس بر او عرض اسلام کرد   مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت کای شاه ارباب دین   که ای پیش قدرت فلک چون زمین

کسی زین جهودان بگشته فروز   ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بایشان کسان   چه فرمایی اکنون تو در حقشان

چنین گفت با وی رسول خدا   که گر میتوانی تو ای نیکرای
پریشان کنم جمعشان را ز هم   بتایید یزدان به ره نه قدم

بگفت آن خردمند بسیار هوش   که از هر دوشان بر آرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی با حجاب   بگویم بقوم آنچه دانم صواب

نبی گفت رو آنچه دانی بگو   که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت   زبان بوسه داد و بمطلب شتافت

روان شد بفرمان کمر بسته چست   بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جای خاست   باعزاز بنشاند بر دست راست

وز آن پس بپرسید کای محترم   ازین آمدن گرچه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب   که کردی قدم رنجه این وقت شب

چنین گفت آن پاک اعتقاد   که من گر چه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد   که با غیر گویم بقوم خود بد

ولی دوستم آنقدر با شما   که بیگانگی را نمانده است جا
از آن رو کنم راز را آشکار   که دارم بدل بیم از انجام کار

بدانید کامروز در دشت جنگ   دل قوم گردید بسیار تنگ
که ناکام گشتند از رزم باز   نشد راست بر مطلب دلنواز

کنون جمله بودند یکجا بهم   بسی حرف گفتند از بیش و کم
بر این رای آخر مصمم شدند   که با خصم یک جنگ دیگر کنند

زهی بخت اگر پیش بردند کار   وگرنه بگیرند راه دیار
شنیدم چو این حرف از ناکسان   دلم بر شما سوخت ای دوستان

که بر قول ایشان شکستید عهد   بجنگ محمد ص نمودید جهد
کنون چون نکردند حاصل مراد   نیارند هیچ آن سخنها بیاد

که بودید با این جماعت براه   نمودند بیجان خود را تباه
کنون راه گیرند راه وطن   چه آید ز اعدا بر این انجمن

چو دیدم که این مردم پر فریب   ندارند هیچ از فتوحات نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر   نیابم رهت نیز ای نامور

تو دانی که بر قوم یزدان پرست   بدو جنگ هم کس نیارد شکست
چو ناکام گردند فردا ز جنگ   بگیرند راه وطن بیدرنگ

نیارند هیچ از شما در جدال   که کرده از بهر شبخون قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش   مگردید تقصیر در جهد خویش

ره خویش گیرند آن سرکشان   بمانید تنها شما بیکسان
دگر هم بمانید تنها چنین   که چون نامداران بطحا زمین

نمایند رو سوی بیت الحرام   محمد ص کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت نبود حبیب   کدام است فریادرس یا نصیب

چو بشنید از کعب این گفتگو   بدریای درماندگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد   بر آمد ز مستی و هشیار شد

بدو گفت ای تاج فرق وفا   رساندی تو شرط صداقت بجا
درآوردی از خواب غفلت مرا   گشودی ز نو چشم دانش مرا

کنون خود بفرمای تدبیر چیست   که اینده مرا عقل برجای نیست
نعیم آنزمان گفت با وی براز   که تدبیر اینست ای سرفراز

که این بار سفیان سالار ما   فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا بیایید بهر مصاف   بگویید پاسخ باو بی خلاف

که عهد محمد ص شکستیم ما   نه بر خواهش خود بحرف شما
کنون گر شما را رسیده بکام   گذارید رو سوی بیت الحرام

محمد بیاید به پیکار ما   که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز   گرامی تنی چند کرده فراز

گذارید اول گرو نزد ما   که گیرید راه گرو چون شما
دل ما قوی باشد و استوار   که جوید محمد ص اگر کارزار

شما هم پی پاس آن مهتران   نمایید ما را مدد بیگمان
باین شرط ما خانمان را بجنگ   نداریم در جنگ عذر و درنگ

وگر نه نیاید ز ما کارزار   ازین بیش خود را نسازیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند   سخن را پذیرند یا رد کنند

شود گر پذیرفته این آرزو   گرو را فرستند بی گفتگو
شما هم فتد ره در جنگ با   رسانید شرط وفاقت بجا

وگر از شما عذر خواهند خواست   سر رشته دانید تا در کجاست
گذارید فهمیده پا را بپیش   نظر بر مدارید از انجام خویش

که دارند کار اهل دین با شما   نیاید بکار آنزمان مهر ما
نمود آفرین کعب برای او   بیفتاد از اخلاص بر پای او

بگفتش تو خضر ره من شدی   بر این خانه سوز آتشی آب دی
ز تدبیر این کار آگه شدم   ز بیراه گشتم براه آمدم

کنون گر ز سفیان رسد این خطاب   بدانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور   که تیرش بر آن صید شد کارگر

ز کار یهودان دلش جمع شد   پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آنزمان   بشد سوی خرگاه سفیان روان

آمدن نعیم بن مسعود نزد ابوسفیان حرب و بدگمان ساختن او را از نسبت یهود و افکندن تفرقه در میان جنود

چنین گفت راوی که آن نامور   درآمد چو سفیان درون را ز در
بدیدش نشسته با چند تن   بخلوت نموده یکی انجمن

درین گفتگو جمله با یکدگر   که یابند چون بر پیمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بهر سلام   بدو گفت سفیان بلطف کلام

که نیک آمدی مرحبا پیش آی   بگو چه خبر داری ای نیکرای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که ای نامور مهتر ارجمند

خبرهای خوش دارم از اهل کار   که گردد از آن رازها آشکار
سر رشته کار آید بدست   هویدا شود آنچه در پرده است

چو بشنید سفیان از او این سخن   بگفتش بیا پیشتر جان من
برانداز این پرده از روی راز   سر رشته بر ما بده وارساز

چنین گفت با او نعیم آنزمان   که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن   که هستند حاضر درین انجمن

وگر کس برین راز آگه شود / که این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود در جهان / که مشکل بود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور / ز ضبط من آگه نه ای تو مگر
کرا حد که از خدمت خاص من / برد یک سخن هم بر انجمن
تو خاطر ازین رهگذر جمع دار / بکن آنچه داری بدل آشکار
نعیم از زبان گفت با وی چنین / که باد از هبل بر تو صد آفرین
بدان ای سپهبد کزین یکه جنگ / دل است بوسفیان گشت تنگ
از آن نقض پیمان پشیمان شده / دگر باره جویای پیمان شده
نموده نزد محمد پیام / که اینسر اگکند ما را بدام
که گشتیم از راه و رسم ادب / شکستیم عهد ترا بی سبب
کنون از ندامت چنان خسته ایم / دگر بر تلافی کمر بسته ایم
ببخشی تو ما را از این خطا / بدینگونه آید تلافی زما
کزین بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را پی کین و جیش
بپاسخ بگوئیم ما اینچنین / که ای نامداران بطحا زمین
بگفت شما ما شکستیم عهد / بجنگ محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شماست / ولی گر نرنجید گوئیم راست
که هستیم آخر زهم اجنبی / شما ابطحی اید ما یثربی
کند گر چنین بازیی روزگار / که ناکام گردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحی شما / چه باشد در آنوقت احوال ما
بود با شما هم عنانی محال / که اینجاست املاک و مال و عیال
نماند دگر نیز روی وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی ازین / مهیا شود آنهم اما چنین
که باشند از اعیان این انجمن / برسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ / رسد از شما هم مدد بی درنگ
باین حیله گیریم از اهل حجاز / برسم گرو چند کس سرفراز
چو ایشان ره کعبه گیرند پیش / فرستیم نزدت گروهای خویش
بانها کنی آنچه دانی روا / ولی بگذری از سر خون ما
نموده محمد هم این را قبول / من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان بگردند ازین نهاد / که دانند از خود مرا بیگمان
شما را نمودم من آگه ز راز / که باشید از این قوم در احتراز
براو کرد سفیان هزار آفرین / که باید هواخواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار / مرا ساختی آگه ازین کار
وگرنه یهودان بتدبیر جوی / زحیثیت زما برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام / بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان / بسفیان چنین گفت پس آنگهان
که ای نامور مهتر سرفراز / ترا کردم آگاه اول زراز
کنون نزد سالار خود میروم / که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان / سرش را برآرم زخواب گران
بر آغوشش از لطف سفیان گشود / براو آفرین کرد و رخصت نمود
بنزد عیینه شد پس روان / که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزدیک او راز گفت / همان گفتها را باو بازگفت
نمود آنقدر در سخن بیم و باک / که گردید او هم بدل خوفناک

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب ابن اسد یهود و پاسخ دادن آن مردود از روی خشونت و بر هم خوردن صحبت

کنون شمه ای هم نمایم بیان / ز گفتار سفیان و بوسفیان
چو سفیان شنید آن سخن از نعیم / فتادش بدل خار خار عظیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام / فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ / دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب و طاقت ز قحط و غلا / نماندست در چاره پایان ما
نه ماندن ازین بیش مقدور ماست / نه بی مدعا بازگشتن رواست

ازآن رو چنین در دل آورده ایم / که فردا بجنگ محمد رویم
درآئیم در عرصه کارزار / بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال و جدال / بیابیم تا کام خود از هبل
وز آن پس بفیروزی داد برد / ازاینجا سوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید / که فردا بیایید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود / بگفت آنچه سفیان باو گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم / یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
که هرچه باو فرستاده گفت / که جان شما با فدیت جفت
ندانی بود روز شنبه صباح / بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
به او طاعت داده داد کو / نکردیم بر کره کار دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد ازین / بدیدیم آنگه که بهر کین
که باشند از سرکشان شما / برسم گرو چند تن نزد ما
گر اینجا شما را دل آمد بتنگ / نگنجید دل تنگ در دشت جنگ
شما راست بجنگ دیگر هوا / ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بهفته دهد جنگ دل / بیاید کسی بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم از کارزار / شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیاید به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
شما هم نگیرید ازما خبر / نباشد گرو در کف ما اگر
وگر آن رهین شد بجنگ / خود آیید ناچار از بهر جنگ
غرض تا نگیریم رهن از شما / بیاید بنزد محمد زما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت / بیامد بنزد سپهبد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود / چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست گفت نعیم / دلش در گرفت از غضب خشم بیم
بسوی فرستاده آورد روی / بگفتش برو با یهودان بگو
ضرورست هوشش آنقدر بهر ما / که دو روزه باید ازو تن قبا
چو دامن زدشتو ر شد بیشتر / بپیچید بپا پس درآرد سپر
شما را نمی زیبد این گفتگو / که از ما گروگان کشید آرزو
بجنبید دامی که گسترده اید / نگردید زین ره غلط کرده اید
که این حیله هرگز نیفتد بدام / نه این ره شما را رساند بکام
چه جای بزرگان والاتبار / که گر از شما های بطحی دیار
نخواهید بهر گرو یکدو تو / نیابید از ما بجد جستجو
شما را اگر نیست دل بر ستیز / مجوئید پهلو و راه گریز
بیایید فردا کمر بسته تنگ / که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ
وگر گشته دل سیر از جنگ کین / بلعدو این بهانه برای یمین
دل ما شده از شما سیر تر / که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز / نمانیم کوتاه و رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد / ببندید با اهل اسلام عهد
درین بار دارید از آنگونه باک / که باشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود / رسانید پیغام گفت آنچه شنود
بر آشفت کعب اسد بیشتر / بگوشید ازین غصه خون جگر
شد آن گفتگو بیشتر باعثش / بگردید گفتی زبس سرکشی
درآمد بآشوب چون آن حمار / که در زیر افسر نگوار نهفتار
چنین باز فرستاده گفت ای خبیث / که ای پیشوای تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان / بگو حرمت بود برمن عیان
ترا کرده بودم ببد راهبون / نبایست باز از نمودن کنون
بدو گشت آشکار زمن این خطا / که کردم تصور ز مردان تورا
ولی این اخلط اراه زد / که سر کنده تو راه راهش زنند
چو شیطان بتدبیر و حیلت گزاد / بمن ترس را که خدائی نبود
وگرنه عیان از شما یه جواز / که خواهید دادن بپا کاه گوی
نباید ستیز و نبرد از شما / که خیزد بجنگ فوت کرد از شما

گفتم شما را زما شرم نیست   ز لاف و رخود نیز آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف و گزاف   کجا رفت سوگند لات و مناف
که تا از محمد بگیرید کین   ز پشت فرس بر نداریم زین
عنانها نپیچید از رزمگاه   بود زنده یکتن اگر زین سپاه
نشد کشته اکنون سری بیشتر   چه روی داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه خشم شما   ز بوی ثمر داد خشم شما
شما را همین بس بود در گواه   باین عزم و همت بریدید راه
که ایزد پرستان کشید انتقام   دگر بر شما نام مردی حرام
چه گویم دلتان از این بیشتر   دگر من بگویم کند کی اثر
همین است اکنون سخن والسلام   که پا کرد بر نداریم گام
فرستاده چون گوش کرد این کلام   بشد نزد سفیان و داد این پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو   که توسانیا تیر از زره گشته رو
برو سنگ زد لشکر حرف نعیم   شدش دل پر اندیشه جان پر ز بیم
زاندوه و غم طاقتش گشت طاق   که بد زندقی و مانندش هر دو شاق
ازآن سو رسول خدای جهان   برآورده دو دست بر آسمان
همی خواست از کردگار رحم   ظفر بر پرستندگان صنم

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین در حق اعدای دین مبین و قرار بر فرار دادن بدنهادان از شدت سرما و باد

بدستش سر انگشت مفتاح بود   ازآن در بهر دری اجابت گشود
همانم که خدای جهان   زلشکر که تیره دل مشرکان
بهیجان درآمد یکی تند باد   که از هر طرف دمید او باد
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز   بهر رو که خردی شدی ریز ریز
ز سرما چنان خاک شد دشتها   که بستن بنارت بند قبا
زبس لرزه هر دم تن می‌فزود   نمیکرد پوشش کس هیچ سود
دل از لرزه گردیده در سینه آب   همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد بد باد و تند آنچنان   که گفتی برد کوه را کاه سان
ز روی زمین خیمه‌ها را بکند   بفرق سر سروران افکند
بغلطید مردار دیگدان دیگها   بیفکنند در چشمها ریگها
بحرف شگرف گرداد کوشی   که بیگشت ازآن باد آتش خموش
ملایک در آن باد بوده نیز   نهان از نظرهای اهل ستیز
بر آن سخت دل کافران فرنگ   ز هر سو همی می‌فکندند سنگ
کمان میفشردند اهل عناد   که آن سنگ را میزدند نیز باد
یکی سر کشیدی بزیر سپر   یکی زیر پالان گرفتی چو خر
همه دشت پر شور و آشوب بود   هوا تیره و سنگ سرکوب بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه   بزرگان فتاده بحال تباه
کجا جمله درمانده خورد و بزرگ   پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد بهم مختصر   تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال   برآمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد و نفاق یهود   دگر در توقف نبد سود
بناچار دادند با هم قرار   که آرند رو سوی ملک و دیار
چو چارم شب آمد رسول خدا   نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر   که از حضرت خویش خیر البشر

فرستادن سید انبیا حذیفه را برای خبر اعدا و رسانیدن آن مؤمن نامدار خبر رجعت آن هزیمت لشکر کفار

باصحاب زینگونه آواز داد   که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن   رساند زاحوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار   بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مومنان این ندا   که بود نه برگرد دولت سرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان   که از جوع و سرما عجب بود جان
همه سر برآورده زیر لحاف   نفس در کشیده ز لب تا بناف

دو باره دل کرد او این ندا   بپاسخ زکس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام   حذیفه طلب کرد تنها بنام
حذیفه بشارت خود را نهفت   ز جا در زمان جست لبیک گفت
بیامد بنزد نبی پر شتاب   از آن رو که چون دید از شیخ و شاب
نبی گفت با او بلطف و کرم   که اول ندادی برابا سخم
بگوشش بشارت ز غیبش جواب   که از جوع و سرما نمانده است تاب
رسول خدا چون شنید این بیان   بر خویش خواندش تبسم کنان
بر آورد و بس راست گفتا کریم   نگهدار او را بلطف عمیم
ز خوف و امان و بیان و بسیار   برو با سلامت سلامت بجای
وزآن پس رسید آن دعا براو   بگفتش برو تا سپاه عدو
ببین بر قرارند یا بر فرار   خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچ کس   برو و ببین و بیا باز پس
حذیفه بگفتش زبان بوسه داد   کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا   که بنداشت دارد بحمام جا
بیامد به بنگاه اهل عناد   نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد در حالت مشرکان   بدید آنکه در کس نمانده است جان
برآورده آن باد از ایشان دمار   مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن نشسته بجان چون نشست   همه کرده بر بستن بار دست
ولی آنچنان دست و پا کرده گم   که نشناختند از فغان پا ز دم
سپهدار خود از همه بیشتر   بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی جمازه نگشوده بند   نشست از بر اشتر چهار اجند
چنین گفت آنگه به لشکر همه   که تو چون شبانی تو با چون رمه
نمیزیبد از تو که پا در رکاب   گذاری باین سرعت انقلاب
نگیری خبر از رفیقان خویش   برآری بتنها همین جان خویش
نشینی بر اشتر ندانی که هست   که بار است زانوش را بسته است
سپهدار بودن پی نام نیست   سپهداری از بهر آرام نیست
سپهدار باید زخود بیشتر   بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سر لشکر بدکنش   زبور ابوجهل آن سرزنش
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود   هم از دست خود زانوی اشتر گشود
بفرمود پس تا منادی کنند   که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش   که گشتیم نادم ز کردار خویش
همانم سپاه شقاوت گرا   به پشت ستوران گرفتند جا
زهم منفعل جمله و شرمسار   نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتن گرفتند زانسان شتاب   که از کوه پائین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان   که گفتی نگردیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب   دل از غم کباب و بافسوس لب
ز حسرت بپای هوس خارها   ز خجلت بدوشی از آن هم بارها
حذیفه بجای خود استاده بود   بر آن حال شکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی   حذیفه بیامد بنزد نبی
در آندم حبیب آمد و در درود   نماز تهجد ادا مینمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام   ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نگه کرد و دید   که میلرزد از فرط سرما چو بید
کسائی به دوشش حمایل بود   بسوی حذیفه اشارت نمود
که خود را در آورد در زیر کب   بر آسایه از رنج ابر و هوا
بنزدیک او بر آورد سر   بطاعت بپا ساده خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب   بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز ای خواب کن   بگو تا چه دیدی در آور سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید   بجست و بپیش رساند آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین   بنالید زیغ بیش حق هر زبان
ز لشکر خدا تا زمانی در آن   چنان دانست هر خاک روی نیاز

پس آن مژده شد شهره در خاص و عام / شنیدند اصحاب ثابت تمام
برفتند نزد رسول خدا / لبالب ز ذوق طرب سینه‌ها
زبانها گشودند بر تهنیت / که رفتند اعدا بدان ماهیت
بایشان بفرمود خیرالبشر / که بادا شما را نوید دگر
کزین پس نیابند اعدای دین / بشهر شما از پی جنگ کین
بتوفیق دانای رب مجید / شما بر سر شهرشان رو نهید
نمایید فتح عرب عنقریب / شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی / دوبالا شد اصحاب را خوشی
براین رای پس جمله یکدل شدند / که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین / کشیدند با اقبال برخاست این
زنگنند رو بدولت سرا / که تا دشمنان را شود چشم وا
به بینند فیروزی شاه دین / شود تا اگر از غباری چشم کین

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان بجلی و پا کشیدن خود را الی [illegible] درون حصار و آمدن سید ابرار بفتح ظفر و دولتخانه از [illegible]

بحال یهودان کنون گوش دار / که چون می بردشان قضا پای دار
چو از رفتن تیره دل خیرگان / خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از آن آگهی / که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفته باد غرور از دماغ / وز آن گشت خاموش چون چراغ
چو مجمر بجوشیده دود از مشام / دل خام ماند آرزوهای خام
همه جسته از سر دل از غصه آب / یکی موج خیزد چه چندین حباب
نفسها گسست و الم‌ها نشست / ز رفتار پا مانده از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار / کشیدند چون روبه شل بغار
بشد حی اخطب بناچار یار / درآمد بهمراهشان در حصار
که سوگند تورات بد در میان / بیارست از آن رو گرفتن کران
برفتند باهم درون حصار / ز خون جگر دیده‌ها اشکبار
سر خویش را کعب داده بکون / شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل / ز حیرت فرو رفته چون خر بگل
بسوی حی اخطب بقهر و ستیز / بسی کرد آغاز گفتهای تیز
وز آن پس ز رو و دل پر عناد / بگفتش که ای دشمن دین و داد
تو این آتش تیز افروختی / که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
بمن گفتی بر قریش اعتماد / که نبود روا تکیه کردن بباد
بحذر از سخنهای ایشان فریب / که هستند برآز و فانی نصیب
همان بس که خود را فکندی بچاه / بگفتن روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من / در ابرام افزودی ای اهرمن
قمار دغا آنقدر باختی / که ما را بایمحال انداختی
کنون دیده گردیده روشن ترا / که دیدی باین تیره روزی مرا
ز محبت سر حی اخطب بسی / زبان زیر لب پر ز نفرین خویش
فتاده عجب شیونی در حصار / زن و مرد و کودک دل آه کار
وز آن سو رسول خدا با سپاه / بفیروزی و فتح در جایگاه
گشت از بر باره راه جو / ز نیکی سوی بار که کرد روی
روان شد بنوعی که تا بند حق / وز آن غم دل دشمنان گشت شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار / دلیر دلاور از یمین و یسار
برفتند شاد و سرافراخته / علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید آنجناب / بدولت بگردانه پا در رکاب
مرخص نمود آنگه اصحاب را / خود آمد بایوان خیرالنسا
چو خاتون جنت پدر را بدید / قدم کرده از سر برابش دوید
بهر کام گردی ز ذوق و طرب / یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیرالبشر / برای قدم بوس خم کرد سر
ز شفقت گرفتش بر آن جناب / ز چشمش برفت بگریه آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس / باعطای آن نعمت بیقیاس

که بر دشمن خویش منصور گشت / بدو داد فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند / کمر باز کرد و زره را بکند
پس از کار و زر دشت روشن / زبان بر ز شکر جهان آفرین
همانهم بفرمان رب جلیل / بیامد برش از فلک جبرئیل

رسانیدن جبرئیل این حکم استیصال یهودان یعنی از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و فرستادن سالار دین حضرت امیرالمؤمنین را با انواع ظفر امواج بحصار حصن کهن

بگفت ای حبیب خدای جهان / هنوز از پی رزم کرد میان
بکف تیغ داری و جوشن ببر / نیفکنده کس گرد از یال بر
تو چون درع کندی گشودی حسام / که باید کشید از یهود انتقام
چنین است حکم جهان آفرین / که بندی همان دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بی درنگ / دهی باز رایت علی را بجنگ
سپه را بزن برنشانی تمام / نمانی بتاکید این اهتمام
که شیران میدان و مردان کین / گذارند آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود / برآری ز جان بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین / چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیش آمد بلال / بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل بیعت منادی کنند / ز فرمان داور خبرشان دهند
بگویید که بندند مردان میان / بآهنگ ناورد موسائیان
نباشند در فکر تدبیر فوج / روانه از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار / کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسد / شود همره او از او نگذرد
وز آنگه زنانشان بسرعت روند / که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم شط عشق جلال / که خوانند یاران برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین / علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد و گفت از وداد / که جان آفریننده یار تو باد
بتاییه پروردگار قدیر / برو تا حصار یهودان دلیر
ببر هر که را بینی از اهل دین / ببر همره خویش بهر شکست کین
برو با دلیران بفضل خدا / که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود / هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زهی را بر سید شیر خدا / روان شد بفرمان او با لوا
ز دیگر سوی اصحاب ثابت تمام / کمر تنگ بستند بهر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار / نمودند رو جانب آن حصار
بفرموده سید المرسلین (انبیا) / برفتند جویای صاحب لوا
رسیدی باو هر که از پی روان / شدی سایه گردارش از پی روان
هر آنکو نه ضرغام دین با سپاه / همی رفت تا زان بآوردگاه
وز آن سو بموسائیان شد خبر / که آمد درخت خصومت ببر
محمد که بر آرایت لشکر بجنگ / علم باز داده علی را بجنگ
فرستاد با لشکری بیشتر / رسد خود هم از پی زمانی دگر
بگوشی یهودان چو خورد این خبر / ز بس خوف بگسست بند جگر
ز سر کین پرید و ز دل حب خشم / که بر لب فتاده و حیرت بچشم
ز تن توش رفت و ز رخ رنگ شد / زبان لال و شل دست با لنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار / بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه گردیده کم دست و پا / بهر سو دوان همچو دیوانه‌ها
یکی در سر انجام پرخاش و جنگ / یکی در شتاب و یکی در درنگ
بحی بن اخطب یکی در نزاع / یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب / یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته / دل و سینه از هول اندوخته
که برخاست ناگه یکی تیره گرد / از آن گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود / که آتش برآرد ز جان یهود

چو از باد شد دامن گرد چاک * برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده که دیده بان * در آیت بکف آن شه بر زبان
برآمد چو خورشید از غبار * برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا * درآرنده عمرو جنگی ز پا
چو گرد این ندا دیده بان یهود * سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکنده از پا علی عمرو را * بکرسی علی برنشانده امر را
علی کرد راز نهان آشکار * علی ساخت بنیاد دین استوار
علی پشت گردن فرازان شکست * علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرد با زمرهٔ مشرکان * کند آنچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوش ولی اله * ز گوینده غیب اینسان صدا
بشکر عنایات جان آفرین * زبان گشت هر موی فخر فام دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال * که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار * یلان هر کس از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین * که بشکست یکسر زمان آن در زمین
بایستاد پس خود بپای علم * دلیر دلان نیز با او بهم
نکردند اقدام بر کارزار * نبی را ستاده در انتظار

سواری نمودن حبیب رب ودود بقلع و قمع آن گروه یهود و محاصره نمودن حصار آن طایفه مخذول مردود ملعون

وز انجا بیارست خیر البشر * زره برتن پاک و مغفر بسر
برای زره تیغ کرد استوار * که گردد روان رود از چشمه‌سار
سپر چون مه بدر بر آن کس بر * چو شستاک رمح و سنان برشت
گرفت و برآمد ز دولت سرا * ظفر دولت فتحش پیچید پا
درآورد پای ظفر در رکاب * برآمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بسوی حصار یهود * ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه پس در رکابش روان * همی رفت با لطف حق هم عنان
بتائید و امداد پروردگار * چو آمد بنزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز * ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان * زبان پر ز گفتار بوس ستایش
بدینگونه با یکدگر در سخن * برفتند آنجا که بود انجمن
شه این بپای علم چون رسید * بدولت عنان نگاه کشید
بفرمود از هر طرف پردلان * بگیرند آن قلعه را در میان
به تیر افکنی برگشایند جنگ * بموسائیان کار گیرند تنگ
دلیران بحکمش بهر سو شدند * ز هر سو بجز جنگ ادا جستند
اشنیده ولا و ز رقیب سپاه * بر انگیخت مرکب به پیک نگاه
کشیده آن زمان باری راعنان * که آمد بدروازه دژ دمان
فرود آمد از پشت گلگون چو باد * علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای یهود * کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای بنسکان درون حصار * خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چو آواز آن نامور * شنیدند و گفتند کای [illegible]
که ای درد وفا و مروت اجید * نبود از تو هرگز بدل این امید
که ما را نیایی بدینگونه یاد * کجا رفت آن رابطه اتحاد
کنون وقت احسان و یاری بود * نه هنگام این داغ بر دل نهادت
چنین داد پاسخ بایشان رشید * که یاری مدارید ازین امید
که از بعد اسلام یاری نماند * بمشرک مرا دولت داری نماند
ولی داشتم اندکی اتحاد * ز عهد نبی بود نه از وداد
شما پس عهد اینچنین دیده اید * که یکمره صلح بکند اشتید
بگفتار سفیان بآن احتراز * زبانگفش کندید ناددیده آب
رسول خدا با زبان عفاف * کرم با شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما را بنی * فرستاد چندی ز اصحاب تیز
نکردید شرم از رسولان او * بکشتید آن هر دو را برد او

ولی چشم داریم احسان ز ما * که چون دل سیه شد روی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت * شنیدند ازو این سخنهای سخت
نبینید در پوزش عذر سود * که تقصیر از عفو بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید * نگفتند دیگر سخن با رشید
برفتند با دیده خون چکان * بر از لعن حی بن اخطب زبان
سر افکنده در پیش آن بی حیا * بتقریر سفیان زبان کرده وا
چو از اهل حیله گشتند کار * نهادند دل باز بر کارزار
زبالا دژ برگشادند جنگ * فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دینهم ز پای حصار * گرفتند کانها بکف استوار
به تیر افکنی در فکندند شخت * یهودان سر از بیم کردند پست
نمانده اشقیا را مجال اندر * که از کنگر دژ بر آرند سر
چنین از دو سو تا شب جنگ بود * چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله * سوی خیمه گه رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افکنان * نشستند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نگذاشتند * ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون زره حلقه مردان کار * بگرد ار خندق بگرد حصار
گروه کمان و نموده کمین * خبردار بودند از عدوای دین
درون زیر هر کنگری بر نهان * یهودی بسان سگ پاسبان
رساندی صدای تا بنان [illegible] * که بیدار دانندشان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب * برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان * گرفتند در دست تیر و کمان
دگر باره از تو نمودند باز * بجنگ از دو جانب فزودند ناز
بدینگونه تا چند که بود جدال * شب پاس بود و روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان برگشته بخت * شدی دمبدم کار دشوار و سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب * تن و جانشان بود در تاب و تب
چو پیش از سه هفته بدینسان گذشت * تغیّر بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دینهم ز بس کرده کار * رسانیدند خود را بقرب حصار
چو دیدند آن کافر موسائیان * بگفتند یکباره دل از جهان
بتقدیر پروردگار مجید * چنان رعبی آمد بدلها پدید
که پای جلادت نمانده استوار * غرور آمد آرد مذلت ببار
ندیدند تیره درون کمرهان * علاجی بجز گریه و الامان
ولی غافل از آنکه چون عمر دید * خدا و نبی بر شکایند کید
بگفتند باهم که باید کنون * بزاری و عجز و فریب و فسون
برآریم خود را ازین تنگنای * بلکه از کرم شاید از جای
در آن حرز چون دست و پا واکنیم * زدت انچه آید بادعا کنیم
باین مکر دید و براهل عناد * نمودند خود خاطر خویش شاد

پیغام نمودن یهودان نکوهیده فرجام نزد حضرت خیر الانام بعجز والحاح تمام و شنیدن جواب یأس از حبیب پروردگار و درخواست نمودن ابولبابه انصاری را برای مصلحت کار

پس آنگه بعجز و نیاز تمام * نمودند نزد پیمبر پیام
کای سرور فرزان ز هد کرده ایم * به بخشی بر آنکه بد کرده ایم
گنه کرده ایم آنقدر بیگمان * که لالست در عذر خواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم * که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما * کزین بیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا مارسان جوئنی * باندازه چارپایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم * ز بس هرچه ملک تو بیرون دهیم
در آنچه مانده ز اسباب مال * بود بر تو و بیر دانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام * برفت و رسانده از یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام از بدان * که بنیاد دشان مکر تند ابر او
چنین داد پاسخ تبسم کنان * که با شما عهد ما را همان

همان است اکنون سخن ای یهود   که بر حکم آیید از روی فرود
کنیم آنچه رایت تقاضا کند   دگر نه قراری نه قولی بود
فرستاده نومید و دل پر ز خون   بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیرالبشر گفته بود   وز آن زرد شد رنگ روی یهود
در باره آن مردم حیله ساز   نمودند پیغام با صد نیاز
گر کنیدی از مال دل بگسلیم   ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه هست   همین است پرسیده او را ...
گرفته برآییم از دژ برون   برو تا به هر جای کان بخت کمون
فرستاده شد باز نزد رسول   بگفت ... التماس قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار   که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بهی گو بپاسخ شنید   فرستاده یکباره شد نا امید
بدانست کامد زمان هلاک   برآمد ز نزد نبی خوفناک
روان شد سوی ... خجل   ز جان رشته راست در سر کنده دل
بیامد بر آن اهل گشتگان   شده رنگ رو زرد و از بیم جان
بگفت آنچه فرمود خیرالبشر   یهودان شنیدند چون آن خبر
در افتاد شیون درون حصار   که شد مرگ در چشمشان آشکار
بگشته نومید از جان خویش   نمودند زاری بفقدان خویش
چو دیدند دونان که نزد رسول   نگردید آن ادعا هم قبول
زنند و بر رنگ دار بخشند   یکی مکر با نفع انگیختند
بی غرفه ... بیگران   بهر ... زنده دست از بیم جان
شنیدیم از اصحاب خیرالانام   یکی مرد با بولبابه پیام
که بر او بوسانیان هم قسم   بنزد رسول خدا محترم
در باره آن مشرکان شقی   نمودند پیغام نزد نبی
کار او را بر ما فرست از کرم   بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان فرد پیشه رهنما   نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیرالانام   برفت و رسانه از یهودان پیام
درین بار عرض کرده جهول   شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس سخت کردگار   رود بولبابه درون حصار
از ایشان سخن گشت رد بجای   بگویید جواب آنچه دانید هست
بود از دل اهل عقده و حسد   کند ... آنکه دین افکنند
روان شد بحکم وی آن نامدار   چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان بر او پیش گشودند در   دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آن قوم با گریه ...   بپا پیش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمشیر زن   بیکدست فرزند و یکدست زن
سر کای بر ز عجز و رخی پر ز خاک   فره ... یکبار و صدا گریه ناک
بدینسان ز زاری زبان در سخن   که رحمی برین تیره بختان بکن
چه آمد بیان بر سر جان ما   تو مپسند این ذل و خسران ما
که کردند یکبار های چهرهان   یتیم این صغیران اسیر این زنان
بکن لطف در راه ...   ... از انس توجیباتی بما
چگونه بی ... ز حکم رسول   برآنیم سازی ... قبول
هم ... آیا ز فرمان ...   کنید در برابر کرم گستری
زبان را بپاسخ چنین ...   که بیرون شدن باشد از دژ ...

پاسخ دادن ابولبابه انصاری و افتادن او بگریه و زاری بنابر جهودان(؟)
جنایت و قبول توبه او از درگاه رحمت

بدانید کو رحمت داور است   از او عفو بخشش انداز خواست
ولیکن در اثنای این گفتگو   بکرد انگشت خود بر گلو
که یعنی با نکند ... سر ز تن   کند حکم در حق این انجمن
اشارت بود در ...   فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای با گریه ...   همانم پشیمان شد از کار خویش
برادر گریه افتاد بس از یهود   ز کردار خود دست بر دست سود

وزیر لو.

ز بس گریه آمد دلش در گداز   بالعفو گفتش زبان گرد باز
بدندان لب خود گزیدن گرفت   یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد از زبان   که بر ما است این ... از بیم جان
ترا از برای چه شد ای عزیز   تن از بیم لرزان و چشم اشکریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین   که بهر چه حالم بجا شد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول   شد از مهربانی گروه جهول
بگفت این و بر ... تقی   ز خجلت نشد لیک نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود   سوی شهر با چشم تر ره نمود
بمسجد بشد نادم و سر نگون   تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس با دل ...   که تا در شد از من گناهی کلان
نگردد کنون توبه ام تا قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش بگشایم از این ستون   نه پا را ز مسجد گذارم برون
... وقت نماز   کند بنده را آنگه او بند باز
پس از حال آن مرد نیکو سیر   خبر شد ... خیرالبشر
بفرمود سالار دین از کرم   که می آمدی ...
... خود گشودی ...   طلب کردی عفوش از نزد رب
کنون باشد او بسته تا آنزمان   که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته بدینگونه چون در گذشت   بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین   بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا   تن از بند بگشود آن بسته را

جمع نمودن کعب اسد یهودان را و مشورت نمودن در کار خویش
و ترقی اندیشه او ازین پس

بحال یهودان کنون گوش دار   که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد ...   بلرزید بر خود ز فکر مآل
طلب کرد آنکه هر خویشتن   بزرگان و اعیان آن انجمن
چنین گفت کای سرکشان یهود   شناسید اندکی ...
بدانید بیشک بحکم یقین   که ما بر بنائیم ... اهل دین
دلیلی نخواهد این عرض من   بود از زبونی حصاری شدن
بدانید دیگر هم این را یقین   بپا بند بر ما چو دست اهل دین
نگرد و در رضا بنده خیرالبشر   بجز ریزش خون با هم دگر
که دیده به خود بولبابه چه گفت   برآورد این رازها از نهفت
کنون بیشتر زانکه گردد سپهر   بگرداند از ما بیکباره چهر
رود ... اختیار   یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رهانیم خود را ز دام   ... گشته گردیم یاری بنام
چنین است رای من ای دوستان   که با هم شده متفق هر کنان
یکی از سه رشته گزینیم اختیار   کنم هر سه رشته را کنون آشکار
نخست آنکه دانید این را یقین   که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک او خاتم انبیا   که موسی خبر داده از وی بما
بتوریه وصفش بیان از حد است   بحق خدا کاین همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود   که کردید تکذیب او ای یهود
کنون از ... پشیمان ...   بیارید ایمان باو ...
بدینا شوید از ذلت رها   بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان   که ما بگذریم از سر مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم   بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد آن جواب   دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکل است   ز آنگه ... بدست
پس از هرها این نکوتر بود   که خود بگذریم از سر جان خود
بی قتل پوشیده ... بخت   که چون بیکسان ...
نمایم بگیتی از اینها بجا   که افتد بدست عدو بعد ما
وز آن پس همان تیغ خونی بجنبد   کشیم از قلعه در نبرد ...

برآنکه برد و ماتم زده / بکردار مار سر و دم زده / سوی اهل اسلام آریم رو / چو آشفته شیران پرخاشجو
از کشته کردیم برداشت جنگ / ز ما باز ماند بجا نام و ننگ / دگر بار بنشد بشهر برین / بیابیم یا فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهر ما آنزمان / بگیتی دگر از زن و خان و مان / بپاسخ بگفتند اهل کشته‌ها / که اینهم نمی‌آید از دست ما
بر این کار رفت که یاری دهید / کدام آهنین دل بدینسان بود / که فرزند و زن را کشد بیگناه / شود خشک آمد و اول تباه
دگر بعد ایشان خود از زندگی / چه لذت بیابیم و فرخندگی / چو بشنید ابن حنیف کعب اسد / بدانست کان رای هم گشت رد
چنین گفت پس با دل پر ز خون / که ماندست یک رای دیگر کنون / شب شنبه است جشن ای دوستان / ز ما غافل اند اهل دین بیگمان
گرانند بر طاعت کردگار / درین شب بباید ز ما هیچ کار / بیابید تا در چنین فرصتی / ببندیم ای پردلان همتی
در دژ بهنگام شب واکنیم / بر ایشان بناگه شبیخون زنیم / بکوشیم در تن بود تا توان / مگر پاک سازیم از ایشان جهان
بگفتند قومش چنین در جواب / که این رای هم هست دور از صواب / تو دانی که هر کس ز قوم یهود / چنین کار را روز شنبه نمود
نکال الهی کزنش فسرد / بخنزیر و بوزینه شد مسخ او / کنون گای بسنجیم بر نفس خویش / که ما را هم آنروز آید به پیش
چو کعب اسد دید کان رای نیز / نگردید مقبول اهل ستیز / ز حیرت بیفکند سر لا به پیش / فرو شد چو گرداب در کار خویش
ازو بر نیامد صدائی دگر / که فکرش نپذرفت جای دگر / پس آن تیره جان قوم گشته تباه / بحال تباه و دلی پر ز شر

برآمدن یهود از حصار و درخواست نمودن انصار دین عفو و امان آن ملاعین را از حضرت سید المرسلین و حکم ساختن سید کاینات سعد معاذ را

بسی فکر کردند در کار خویش / ندیدند چون هیچ در باز جنبش
نه چاره از راه رفت بر قضا / در قلعه خویش کردند وا
چو خیل کمین با غریو و فغان / که آنرا به ویرانی از زردی خان
بناکام و دل کنده از جان و مال / برفتند بیرون ز دژ پر ملال / رسول خدا را خبر شد از آن / که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از دژ برون آمدند / دل و دیده غرقه بخون آمدند / بفرمود سید بحکم خدا / که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین / اسارا و اموال آن مشرکین / بفرمان او در زمان پردلان / ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن / نشستند در ماتم خویشتن / برآمد ز لبها نفس شعله گون / روان گشت از دیده‌ها رود خون
شنیدم که بودند از اسلام پیش / بموسائیان هم قسم اوسیان / چو دیدند آنقوم با اعتبار / حلیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود از چه کنند ... / ببخشیدشان لیک مهر قدیم / سران اوس نزد نبی / برفتند از بهر خواهشگری
بگفتند ای حجت کردگار / شفیع گناهان بروز شمار / بود گرچه تقصیر این گمرهان / فزون زانچه پوزش نمودن توان
بجز قتل این زمره خودپسند / سزاوار مردار گشتند / ولی چون بما هم قسم بوده اند / شریکان شادی و غم بوده اند
بروز کاران که ... / رسیده است ما را از ایشان ... / ز عفو تو داریم امید آن / که ما هم تلافی کنیم آنزمان
امان کن تو ای خداوند دین / که کردی بابن ابی پیش از این / بدلجوئی او قینقاع را / ببخشید از لطف و کردی رها

همان لطف بر ما کن امروز هم / بحق بر این بستگان از کرم / چنین عذر تقصیر موسائیان / طلب می‌نمودند از اوسیان
رسول خدا چون شنیدن جواب / نمیگفت آن پردلان را جواب / چو بگذشت الحاح شان ز حد / بگفت آن حبیب اله صمد
که هستید راضی بر این تا کنم / یکی از شما را بر ایشان حکم / ولی آنکه باید از آن پس دگر / ز فرمان الکس نه پیچید سر
باین شرط راضی شدند اوسیان / بفرمود سالار دین آنزمان / که سعد معاذ آن سعادت پژوه / کند حکم در بارهٔ آن گروه
ولی سعد از آن ناوک جانستان / که بر تن رسیدش بروز مصاف / بغایت المناک و رنجور بود / ز آرام جان و تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا یکنفس / بجنبیدی از روی بالین سرش / از آن رو در آن غزوه آن نیک رای / ببند در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه / که بیرون نرفتی ز جنبش نگاه / ز حکم پیمبر چو آگاه شد / ز حاجت و آماده راه شد
بآن حضرت خسته بهرتش زین / روان شد سوی سید المرسلین / چو پیدا شد از دور آن سرفراز / گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش آن شه دوان / بیا عذر کردار موسائیان / که آن کن که زو تو باشد سزا / که آنرا پسندند اهل وفا
ز گرد آوریشان هم آور بیاد / مده حق خدمت گذاری بیاد / بجا طرح باید که در عهد پیش / از این نامور مردم مهرکیش
بهنگام سختی و قطع امید / مگر چه امداد و یاری رسید / بهر گاه کانکه کردند که / شد از سعی آنقوم باز آن گروه
کنون از تو زیبد که چون کسی / که باز از گناه رایشان کنی / بدینسان سخنها ز روی نیاز / بگفتند بسیار آن سرفراز
جوابی نمیگفت از ننگ و ... / چو بگذشت از او یاران خود / بدینگونه او کرد پاسخ ادا / نمانده است وقت العفو سعد را
که اندر ره دین ملامت کشی / ره دین چون بر حق نگذاشت کش / شنیدند از و چون بدینسان جواب / دل چو افتاده در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه / کشیده ز افغان که ای حسرتا / بدینحرف تا ختم از آن انجمن / نمانده سر یکجان کس بتن

حکم کردن سعد معاذ در بارهٔ یهودان تیره روز کار و فرستادن فرمان داور بحکم سید المرسلین آنگروه شقاوت پژوه را بقتل آور

پس آن پاک دین مرد آزاده ... / سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه
بفرمود قدرش رسول خدا / بفرمود تا بهر آن ارجمند
باستند بر پا تواضع کنان / سران و مهان بنی اوس پاک / که در مجلس خاص جا داشتند / نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا / بر رسم کهان در حضور جهان / دلیران بفرمان خیر البشر / سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای کو خدای جهان / باو داد در صدر اصحاب جا / چو بنشست آن مهتر سرفراز / که راستی با بن عابستان هم قسم
اگر چه گناهان این مشرکین / رسول خدای زمین و زمان / ترا کرده وابسته زانرو حکم / گذشتند تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم چون آورد التجا / ز پوزشگری بسته ما را زبان / کسی را چه سان عذرخواهی سزد / که با آن یهودان از این پیشتر
چه فرمای گر دابن ابی / بود عفو انتقامش نکو / دگر آنکه دیدی تو ای نامور / چه گویم از این بیش ای مهربان
چو گفتند پوزشگران این سخن / که بودند در عهد و سوگند وی / تو هم با حلیفان خود کن چنان / کنون آنچه گویم از آن بگذرید
بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن / که بر حکم من جمله راضی شدید

چو اینسان بگفتند گردن کشان — که دادیم در دست جنگ عنان
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین — پس آورد رو سوی [illegible]
که دیگر بزرگان این انجمن — رضا مند هستند بر حکم من
چو داد این جواب افضل مرسلین — چنین گفت آن مؤمن پاک دین
زبان را خط بندگی بر جبین — کشیده ببخشید بر مؤمنان
چو این حکم را کرد آن نیک رای — بفرمود با وی رسول خدا
همان حکم کردی که رب ودود — ز بالای هفت آسمان کرده بود
بفرمود پس مغفرت کردگار — که شیر خدا صاحب ذوالفقار
بفرموده سید المرسلین — ز حاجت چو شیر [illegible] دین
بضرب دم تیغ آتش فشان — فکندند سر از تن مشرکان
بدانست کو مهجوست سعد سعید — چو انجام آن قوم بدبخت دید
وز آن پس به دستوری شاه دین — سوی خانه رفت آن نکوخواه دین

زرای تو دیگر نه پیچیم سر — تو دانی و انصاف ای نامور
نبرد از ادب نام او بر زبان — چنین گفت آن مرد آزادگان
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که باشد درین باب حکمت روا
که سرهای مردان این قوم را — بشمشیر سازند از تن جدا
بگیرد اموال این مشرکان — نمایند قسمت بر اینسان [illegible]
خوشا حالت ای فخر [illegible] — سرت باد در هر دو عالم بلند
دگر هیچ کس را درین انجمن — [illegible] آنها را هیچ جای سخن
شده متفق با زبیر عوام — نمایند کار یهودان تمام
باو گشت همره زبیر عوام — نمودند بر امر سید قیام
اسیران و اموال را شاه دین — بفرمود انعام بر مسلمین
بدرگاه حق با دل شادمان — بنالید رنج را پیش [illegible]
که از بس تنش بود بی تاب آن — سرا و نمودی گرانی بدوش

رحلت نمودن سعد معاذ از فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید
بدانش نکو از حق طلب کرده بود — که یابد امان تا زوال یهود
وز آن پس چو [illegible] — قضا بخیه زخم او را گشود
نهادند مرهم ببخشید سود — که نتوان [illegible]
ندیدند تاثیر چون با دوا — فکندند باشد [illegible] ماجرا
بیامد ببالین آن محترم — بدیدش [illegible] راه عدم
سرش را گرفت از کرم در کنار — زهی قدر و عزت زهی [illegible]
تو دانی که این بنده جان فشان — رسانیده مقصود خود در کجا
همی رفت در راه دین پیش پیش — رسول تو را داشت راضی ز خویش
تو بسیار بخشی و اندک پذیر — قبولست احسان و عفوت کبیر
در آن [illegible] سعد صاحب یقین — چو بشنید آن از سالار دین
چو بر زانوی او سر خویش یافت — [illegible] از ادب [illegible]
الهی [illegible] — که هستی رسول خدا بی گمان

ز مجلس بایوان خود چون رسید
نمود اشتعالش آنقدر کارگر — کز آن آرزو آمدش در کنار
ز زخمش روان گشت خون آنچنان — که از چشمه سار آب کرده روان
چو خون از [illegible] گرد [illegible] — دل کو نه شد حال آن ارجمند
حبیب خدای کریم ودود — ز فضل و کرم خود عیادت نمود
ببالین آن کامل ایمان شتافت — ز شفقت بروی‌اش بمالید دست
پس آورد رو جانب آسمان — بگفت ای خطا بخش نیکی رسان
بیاورد ایمان به تنزیل وحی — ز [illegible] یکی بهر از امر و نهی
کنون بذل جان کرده در راه تو — نموده است ره سوی درگاه تو
چنین روح این بنده صدق کیش — بکن قبض [illegible]
دلش یافت قوت زبانش [illegible] — بخود آمده [illegible]
سر از جای برداشت آن [illegible] — بگفت ای رسول جهان آفرین
نمودی تو حق رسالت ادا — رساندی بجا شرط تبلیغ را

[illegible] گواهی شد آنکو [illegible] — که ضعف بدن باز برداشتش [illegible]
چو آمد بمنزل شفیع امم — بیامد همان لحظه جبریل هم
که امروز آیا که از مؤمنان — سوی آن جهان رفت از این جهان
گشودند بر روی آن بیهمال — بفرمان حق در ره هفت آسمان
کنون بود در حالت احتضار — کمر بسته باشند بدانسوی بار
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز — بیامد ببالین آن سرفراز
بر او کرد سالار عالم نماز — زهی قدر و عزت زهی اعتبار
عزیزان و یاران تن پاک او — ببردند آنجا که بد خاک او
رهائی ز زندان ایام یافت — بنزهتگه عرش اعظم شتافت

نبی نیز از نزد آن بیهمال — بدولت سرا کرد رو پر ملال
ز استبرق او را عمامه بسر — چنین گفت خندان بخیر البشر
که در ماتم او بلرزید عرش — بجنت رسیدند نمودند فرش
بپاسخ بگفت افضل المرسلین — که سعد معاذ آن نکوخواه دین
وز اینگفتگو بود خیر البشر — که از رحلت سعد آمد خبر
بفرمود تا غسل و تکفین او — نمودند بر دین و آیین او
وز آن پس بتابوت بگذاشتند — فکندند بر دوش بر داشتند
بخاکش سپردند مانند گنج — برآسود جان و تن او ز رنج
بتابید یاری ده مصطفی — نمودم بیان جنگ احزاب را

ذکر فرستادن ابوسفیان کینه ور اعرابی را بقصد قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله

کنون سر کنم داستان دگر — که بخشد حلاوت [illegible] شکر
ز عیاری عمرو گویم سخن — که نقلی ضرورست در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان دون — چو برگشت با دیده پر زخون
بنزد نکوخواه و بدخواه خویش — سرافکنده میرفت دایم ز [illegible]
بآن قهر و کین از ره جنگ — بدانگونه برگشت با عار و ننگ
که تا زنده باشد محمد بدهر — بود زندگی تلخ بر من چو زهر
کند سیر تنها ببازار و کوی — نیندیشد از دشمن فتنه جو
بقتل محمد ببندد کمر — از اینجا به یثرب رود بی‌خبر
چنین هر که زین انجمن میکند — مرا بنده خویشتن میکند
چو سر زد از آن تیره دل این سخن — پراکنده گردید در انجمن
که از بهر یک تیر و یک سنان — بصد خون کمر بستی آن نابکار
شنیدم که استی تو در آرزو — کسی را که با سینه کینه جو
چو خدمت نمایی تو در خورد کار — نهی آرزوی دلش در کنار
دهد هر که اینکار را انصرام — بیابد زمن کار خود را تمام
ببندد کمر از کس چو خنجر بدست — بگیرم بود گر همه پیل مست
یکی خنجری تیز دارم بجنگ — که برد ز گل آب آتش ز سنگ

شب و روز می بود آن تیره دل — از آن رفتن و بازگشتن خجل
که خورد آن قسمهای آن زشت فن — برآراست زان سان سپاه گران
از آن درد و غم قد او خسته کن — نهانی بخود گفت روزی چنین
که یکمرد خواهم ز نام آوران — که بردارد این بارم از دوش خویش
که آسان بر او میتوان یافت دست — ز بس کو بحفظ خدا خوش دل است
بهنگام فرصت توان ناگهان — به یک زخم از او کرد خالی جهان
دهم آنقدر مال دنیا باو — که دیگر نماندش هیچ آرزو
شنید آن سخن نیز اعرابی — ز بسیاری [illegible] نبی
بشد نزد سفیان بخلوت نهان — بگفتش که ای کدخدای جهان
به یثرب کند روی خنجر بجنگ — ز خون نبی سازدش لعل رنگ
بپاسخ چنین گفت سفیان بدو — که دارم بگیتی همین آرزو
بدو گفت اعرابی [illegible] چنین — که هستم من آنمرد پرخاش کین
نکو آید از من کمین ساختن — بقا پوشیدن حربه انداختن
ولی زاد ره خواهم [illegible] — که آنجا روم خدمت آرم بجا

چو بشنید از آن دست شسته کین
ز بس مهربانی گرفتش ببر
در آن نیم ساعت در اینجا بپای
وز آن پس بافراز گردش وداع
شب و روز چون باد ره می‌برید
که بود از سر راه بر یک کنار
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه
بسوی بنی عبد اشهل قدم
در آنجا یکی مسجدی نیز بود
یکی انجمن کرده با پیروان
چو اندر درون آمد آن اجنبی
ندارد بدل غیر مکر و فریب
که آیا ازین قوم با احترام
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن
که خواهد مکر سطبی در خفا
ز جا جسته چون شیر نر بر شکار
ولی خورد دست اسید از قضا
بگو چیست این دشنه زیر قبا
در آمد بزاری و عجز و فغان
وگرنه منم آگه از ماجرا
نوید امان از نبی چون شنید
چو او کرد بر قصد خود اعتراف
برو زچهارم طلب کرد امنیت
بهر جا که خواهی برو غم مدار
چنین داد آن دست بسته جواب

مراد دل خویش سفیان دون
زدش بوسه بر چهره با چشم تر
چو برگردی اینکار کرده تمام
سپردش بعزّی و دو دو صراع
پس از چند روزی بمقصد رسید
شتر را بدر آنجا بیست استوار
تهی دید بیت اشرف ز آفتاب
نموده است رنجه ز لطف و کرم

براو چتش روی ظلمت نهاد
طلب کرد جمازه و زاد راه
برو آنچه گفتی بیاور بجا
برون رفت اعرابی از نزد او
چو آمد بنزدیک یثرب بتخت
سوی شهر شد پس پیاده روان
بپرسید احوال پاسخ شنید
که بود آنمکان از محلات شهر

آمدن اعرابی باراده قتل سید المرسلین صلی الله علیه و آله و گرفتار آمدن بدست اسید ابن حضیر
و نه وجه انحراف بر مکر ابو سفیان و عزم خویش و مسلمان گشتن آن کینه جو

بر ویش چو افتاد چشم نبی
ولی از فریبش نیابد نصیب
بود ابن عبد المطلب کدام
رسول خدا را از آن انجمن
رساند بگوشش رسول خدا
گرفت از بر دوش آن نابکار
بآن دشنه کش بود زیر قبا
چه بودت بدل زین عمل مدعا
بیفتاد و بر خاک گفت الامان
هویدا کنم بر تو راز تورا
علاجی بجز راست گفتن ندید
بپیمبر نمودش ز گشتن معاف
که چون بود قول تو با صدق جفت
که دادم تو را من بجان زینهار
که تنها نبی آنزه با صواب

با صحاب فرمود خیر البشر
پس او پیش بگذشت با پیچ و تاب
بنفس مقدس شفیع امم
روان شد چنان سوی خیر الانام
ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش
کشانش پس برد گفت از غضب
ز مکرش چو آگه شد آن مرد دین
چه دانست آن تیره دل نابکار
بگفت آنکه هستی پیشوای امم
وز آن پس نیابی ز من زینهار
بگفت آنکه سفیان برای جلال
ولی امر بر حبس کردن نمود
ترا کردم آزاد از قید و بند
ولیکن کار دگر کردنی
نبی گفت آنزه بود راه دین

بگردار افسرده اخگر زباد
باو داد و گفتش که ای نیکخواه
بیا بی ز من باشدت آنچه کار
بمانند موی یثرب آورد روی
یکی جای در خارج شهر جست
بزیر قبا کرده خنجر نهان
که آن اشرف خلق رب مجید
بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
بمسجد حبیب خدای ودود
به تبلیغ احکام و طلب القصاص
که این مرد کامد ز در بی خبر
چنین کرد با اهل مجلس خطاب
بفرمود کانرا که خواهی منم
که بنشسته اند اهل مجلس تمام
اسید دلاور در آمد بطیش
که باشش از نبی دور رای بی ادب
گرفتش بر تنگ گفت ای لعین
که افتادش آن بخیه بر روی کار
که گر راست گوئی امانت دهم
اگر راستگوئی شوی رستگار
فرستاده گردش چو امید وار
سه روز آن ستمکار محبوس بود
بگویم که دستت کنون واکنند
که بهر تو بهتر بود گر کنی
نمودن بیکتائی حق یقین

بتحقیق دانستم و بیگمان
چنین داد پاسخ ز روی یقین
قسم میخورم بیت ای شاه دین
اگر بوده ام از من شیر نر
دم تیغ بر دم لب جام بود
که گفتی دلم گشت از هول خون
دل از غیر سفیان کس از مرد و زن
بدانستمت زین دلایل یقین
نبی عرض اسلام برای نمود
شنیدم که رفت او بسوی جحود
وز آن پس رسول جهان آفرین
یکی تاج فرق سر شب روان
رباینده سر ز چشم باز
دویم سلمه نامی ز انصار دین
رسانند خود را به بیت الحرام
چو فرمود خیر البشر این سخن
چو باد صبا دشت پیما شدند
پس اول بقصد طواف حرم
در اثنای طوف از اناسی قریش
بطوف حرم باز عمرو آمده است
چو کرد این صدا را بلند آن کنیز
همان به که رو سوی یثرب کنیم
دویدند کفار از چار سو
پس اول بنزد سلمه کسی بند
رسانیم خود را باشتر چو باد

که هستم رسول خدای جهان
که ای اشرف خلق راه دین
بحق خدای جهان آفرین
زره به بنشسته ام بیشتر
روانم ز خون باده آشام بود
توان رفت یکباره از تن برون
نبد آگه از راز مکنون من
که هستی رسول جهان آفرین
ز مرآب دل زنگ کفرش زدود

شنید این سخن چون ز خیر البشر
رسول خدائی تو بی شک و ریب
برون رفت اعرابی از نزد او
و گر او بمن کرده بیل ز خم
ولی چون برای تو چشم فتاد
نیامد ز بس خوف غیر از امان
تو بودی چنان آگه از ماجرا
بکن عرض اسلام ای مقتدا
چو آورد ایمان بصدق تمام

فرستادن برگزیده حضرت باری عمرو امیه و سلمه انصاری را باستیصال
کار ابو سفیان مکار و کشتن عمرو امیه مالک را عوض آن غدار

گذارنده خنجر جان ستان
برآرنده جا بهوا از شخص آز
بر خویشتن خوانده سالار دین
بهنگام قابو کشیدند انتقام
زمین بوسه دادند آنهر دو تن
پس از چند روزی بیطی شدند
برفتند سوی مطاف حرم
یکی عمرو را دید و آمد بطیش
ندانم برای چه امر آمده است
شنیدند از و سلمه و عمرو نیز
سه خویش از این ورطه بیرون بریم
همه عمرو گو و همه عمرو جو
بدیس کوچه خویشتن را فکند
نشست از بر خنگ ره بر تیر نهاد

خداوند ز نبیل و نطع و گلیم
بشیرینی و رندی واخذ و جر
بفرمود تا هر دو با اتفاق
بنحوی که از پیش بردن توان
گرفتند رخصت ز خیر الانام
بنزدیکی شهر بر یک کنار
چو بر کار گردش ز سر کرده یار
برآورد فریاد و گفت الحذر
خبردار باشید از خود همه
بگفتند کین راز شد بر ملا
در آن گفتگو با هم آنهر دو یار
ز اندیشه و بیم اهل جفا
چنان شد نهان شد رب مجید
ولی عمرو چون دید کاعدای دین

شد از موم سنگین دلش نرم تر
مبرا ز کذب و منزه ز عیب
تر سیده ام هراز از هیچ چیز
زنیک پیشه اش پیش شمرده ام
مرا اینچنین حالتی دست داد
مرا هیچ حرف دگر بر زبان
که گویا فرستاده خود مرا
که یک ذره شک را نماندت جا
بفرمودش آزاد خیر الانام
دگر کس ندانست کو را چه شد
دو کس را طلب کرد از اهل دین
سبک رو تر از بوی گل با نسیم
مثل در جهان عمرو فنده و خنگر
بسوی حرم رو کنند از و ثاق
نمایند خالی ز سفیان جهان
نمودند رو سوی بیت الحرام
نمودند جمازه ها استوار
بگشتند بر یاد خانه خدای
که گر دست بر ما بلائی گذر
که گر کس اندر آمد میان رمه
نباشد کنون بودن اینجا روا
که شد راز شان زان صدا آشکار
بناچار گشتند از هم جدا
که از بت پرستان کس او را ندید
ز هر سو کشودند بر وی کمین

فضای زمین را نمودند تنگ / نه جای گریز و نه جای جنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند / که خود را از آن ورطه بیرون کند

قضا را در آن دم بحکم قدر / رسیده از آن لشکر کان بیشتر
یکی مرد عثمان مالک بنام / ز اعیان و اشراف بیت الحرام

چو بشناخت عمرو آن اجل کشته را / بنزد بر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین راد مرد / بیک زخم خنجر بخیلی نکرد

یکی آنکه در پیش اهل حرم / ز سفیان بقدر و شرف نیست کم
ازو گر مرا دست کوتاه ماند / باین دست خود تیغ او ام رساند

بنزد نبی ام برم آبرو / که کار او نشد کشته شد شکل او
دگر چون خورد زخم این محترم / بر او گرد آیند اهل حرم

در آن وقت یابم مگر فرصتی / بخواهم ز باد صبا همتی
برون آورم دست از زیر سنگ / روم دامن کوه آرم بچنگ

برآیم ازین ورطه جانگداز / روم نزد سالار دین سرفراز
بگفت این و با اندکی جست گرد / حریف بداندیش را جست کرد

چو عثمان بدید آنکه آن شیر شد / زجا جست پنداشتش صید خود
چو آمد بنزدیکش آن خاکسار / زد او دست بر خنجر آبدار

بگردید در روم بگرداد باد / چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
چو غلطید بر خاک آن ارجمند / ز دامهای دونان شد آنگه بلند

بر او جمع گشتند اهل جفا / ز دنبال او پا کشیدند پا
چو آن فرصت افتاد او را بدست / ز جا همچو آهوی رم کرده جست

رهانیدن عمرو امیه ضمیری خویش را از دست کفار و رسانیدن بغار و فرستادن شعبان ملعون را بدار البوار

سوی بوقبیس آنزمان رو نمود / بدر رفت از چشم اعدا چو دود
چو بگذشت در دامن کوه پای / ندیدش دگر کس بحکم خدای

همی رفت در دامن کوهسار / گریزان و پیچان چو سیل بهار
در اثنای آن ره بغاری رسید / دمی گفت می باید اینجا کشید

وگر جای بودن نبود ایمنان / شب خویش را هم در آن بگذران
که هستند کفار در پی ترا / کنون بهتر است از کدورت خلا

بگفت این و زد ناله در راه تیز / ولی جای بودن در آنجا ندید
بدر رفت چون باد از آن تنگنا / بدامان آن کوه بگذاشت پای

روان شد از آن غار بس تیز تیز / بر پیش آمدش باز غاری دگر
که بود از سر راه بر یک کنار / در و فرش وسیع و درش تنگ و تار

درآمد در آن غار بیکی سول / عجب منزلی دید بهر نزول
بگرداند بر شکر ایزد زبان / بضلعی ز اضلاع آن شد نهان

در آنگوشه با دمی آرمید / ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آنکوهسار / شبانی نمودی یکی نابکار

دل از ظلمت کفر چون تیره گور / نزد و دلش گشته بی چشم کور
گذشتی بدانگه که بیمی ز روز / شدی شعله بار آفتاب تموز

بگوش آمدی مغز آن دل سیاه / ز گرما بسوی غار بردی پناه
بعادت شد آنروز هم سوی غار / ولی غافل از بازی روزگار

که از بهر جانش در آن سرزمین / نشسته است گرگی عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیزار شد / گریزان چو خفاش در غار شد

درآمد بغار اندران بیخبر / که تابید اکنون زمانش بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد / به بیهوده گویی زبان بر گشاد

بسی طعن اسلام آغاز نمود / پس آنگاه از عشام خود را ستود
وز آن پس زبان با سزا او ز کار / بدشنام نبی کرد آن سگ دراز

از او عمرو آن یاوه ها را شنید / بیافسرده اعضاش و دامن رسید
برافروخت چون آتش از تندباد / ولی باز خود را خود آرام داد

بدل گفت چندان تحمل الفضلا / که این تیره باطن درآید بخواب
چو بگذارد او چشم گوشی بهم / تو بفرستمش آسمان سوی عدم

بگفت این

بگفت این و بنشست با اهرمن / که تا خواب رفت آن سگ بی کفن
ز جا جست با یاس پر شرار / بیفتاد در جان آن نابکار

کمان گوشه بر چشم بینای او / نهاد و بیفشرد و بر دوش فرد
چنان گوشه در کام آن سگ نشست / که چون تشنه اش دیده از جا بجست

چو بر روی افتاد چشمش ز سر / بیفشرد او گوشه را بیشتر
فرو برد و دادش بدانگونه کش / که آمد برون گوشه از منخرش

از آن جان ستان زخم آنگه بر او / چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود بر جان زر بس ولیکن / ببینید خشت از در یار خویش

برفت آتشش سوی دوزخ شتافت / که آنجا ازین بیش آرام یافت
چو او شد بسوی حشم روان / ببوسید خود عمرو دست و کمان

که دشت هر آنرا ای نامدار / گمان تو از تیر بردست کار
بمالید پس پیش یزدان پاک / بشکر ظفر روی خود در بخاک

همی گفت شکر تو ای کردگار / که شد کشته بر دستم این نابکار
پس آنروز و آن شب در آن غار بود / که از قصد اعدا خبردار بود

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که تعاقب او نموده بود و رسیدن بخدمت خیر البشر با فتح و ظفر

چو روز دگر ترک پشت سپهر / بزد دست بر گوی زرین مهر
ز جا جست با با چنان جست او / که گفتی مگر خواهد آنرا ربود

به پوشیده آنگاه بی تنگ و جست / بزد بر زبان یاد کردش درست
بدر رفت چون باد آنگه ز غار / روان گشت در دامن کوهسار

چو زد قره چند در آن فضا / عجب شوخیی کرد با وی قضا
ز جمعی که بودند او را ز پی / دو ناکس رسیدند خود را بوی

ز دورش چو دیدند بشناختند / بر او همچو باد صبا تاختند
از آن ناخوش عمرو دشت نیز / که دارند با او عزیزان ستیز

چنین گفت با خود در اثنای دو / که باشد مبارک ترا مرگ نو
دگر باره با اندکی گشت گرد / کمان لیک در جنگ بگرفت جست

برآورد تیری ز ترکش چنین / که آنکه نشد دیده دشمنان
بزد تکیه فارغ گرد استوار / بکف قبضه مالید و دادش فشار

نگه بر قفا دوخت از روی کین / چو نزدیک شد دشمن کینه کش
نگردید با پا چو سنگ سیاه / بچین کمان اندران کرده جا

بیاستاد بر روی دشمن دلیر / کمان سنگ بالا و خود سنگ زیر
خطا زه که بر کرد او بسته بود / خطا کردش آسیا می نمود

چو گرداند رو شصت با داد گشت / برآورد الله اکبر بلند
چنان گشت پیکانش از روی جنگ / که خیزد شرار از میان دو سنگ

ز باد کمان زان شرر شعله جست / یکی برق از آن شعله برپا بست
بیفتاد بر قوس عمرو آن / که دید پیشتر زان دو تیره روان

چنان خورد بر سینه نابکار / که از پشت او جست چون تیر مار
ز پا اندر آمد بسر آن پلید / رفیقش از آن حال با پس کشید

چو یابا نمودش چنان سر بهم / ز جا جست و کلبانگ زد بر قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان / تو گفتی شد از چشم خود هم نهان

ولی آن رفیق دوم چون بدید / که یارش بیک تیر در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش / دگر یک قدم پای نگذاشت پیش

ز دنبال آن چهره برداشت سر / که دیدش بشکل اجل جلوه گر
ولی عمرو چون باد ره می برید / در اثنای آن ره بسلع رسید

بدیدند هم را و بشناختند / به تفتیش احوال پرداختند
با و گفت عمرو آنچه بگذشته بود / بر او سلع تحسین بجد نمود

برفتند پس هر دو با یکدگر / بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رسانیدند اول درود و سلام / بگفتند پس ماجرا را تمام

نمود از کرم و شرف مرحبا / بر آن کار پرداز عمرو آفرین
ولی آنکه سفیان از آن اوز با / شب و روز می بود در احتراز

نگهبانی خویش کردی بسی   نرفتی بنزدیکی هر کسی
که بود مبادا نهان دشمنی   بکارش کند وقت فرصت فنی
گر از خانه بیرون قدم می‌گذشت   تنی چند با خویش همراه داشت
بدینگونه از خویش بیگاه و گاه   خبردار می‌بود آن دل سیاه
کنون قصهٔ عمرو شد مختصر   به پیش آورم داستان دگر
روایت کند باز راوی چنین   که روزی خبر شد بسالار دین

بعرض مقدس رسیدن سید عالم‌آرا ارادهٔ فساد بنی سعد و فرستادن اشرف انبیا شاه اولیا را بقتل و قمع آنگروه شقاوت پژوه

که از جمع بندگان صنم   شده بر بنی سعد اختر دژم
نمودند با اهل خیبر قرار   که سازند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان   بتازند بر شهر ما ناگهان
کنون از بنی سعد آمد خبر   که بستند بر کینه جوئی کمر
شده جمع یکجا صغار و کبار   بباغ فدک میکشند انتظار
که تا آن یهودان ز خیبر رسند   بیکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار دین این سخن   علی را طلب کرد زان انجمن
روان شد بسویش علی آنچنان   که دریای طوبی است کوثر روان
رسول خدا گفت با آن جناب   که پا در رکاب آر یا بوتراب
برو بر سر این امیران آز   ز هم جمعشان را پراکنده ساز
زمین بوسه زد صفدر دین پناه   روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا   که باشند همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت فلان و فلان   چو آمد فرادان سپاهی گران
بتائید ایزد نگهبان دین   اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه   که سازد بر اعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه می‌برید   کناری ز ره روز می آرمید
که اعدا نگردند آگه از آن   بسازند از بیم جان رو نهان
بنزدیک آن خاک چون شه رسید   یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان   بنزدش بیارند ویرا دوان
شه اولیا اول او را نمود   ز ربت چند آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن   بگفتش اگر راست گوئی سخن
رهائی بود مزد آن راستی   ور از سرکشی در ره کاستی
چو زینگونه تهدید کرد آن جناب   چنین داد آن راست بسته جواب
که یا ایها الرحمن بجان زینهار   در آنجا که بندم کمر استوار
شما را براهی برم آنچنان   که آگه نگردند آن مشرکان
شوند آن زمان از شما باخبر   که آیید با تیغ بالای سر
بدین شرط دادش غضنفر امان   ز بیراهه سر کرد ره در زمان
همی رفت آنراه چون پیش پیش   غضنفر ز دنبال با فوج خویش
بریدند زینگونه ره تا سحر   سحر گشت آن مشرکان را خبر
که شه بر شما روز روشن سیاه   ز یثرب بکین جستن آمد سپاه
سپهدار او هم چو اژدر است   که شمشیرش از برق سوزان‌تر است
رسیده است نزدیک با همرهان   سپیده دم اینجا رسد بیگمان
شما چون ندارید آن دستگاه   که او را توانید شد سد راه
همان به که زان پیش کو سر نهد   سر خویش ازین ورطه بیرون برید
شنیدند چون این خبر مشرکان   بمالی فتادند از بیم جان
که گردید آن قوم گمراه را   گران بر سر و تن کلاه و قبا
بنامد بدل یاد از اسباب و مال   که جان بود از هول بر تن وبال
سر و پا برهنه بحال خراب   پراکنده گشتند از اضطراب
در آن تیره شب با دل پرملال   برفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا   همه مانده از آن نابکاران بجا
سپیده علم چون ز مشرق کشید   غضنفر بره با سپه در رسید
تهی دید زان تیره بختان مکان   ولی مال افتاده بد رایگان

نخست

نخست از پی بدسگالان شتافت   نشانی از ایشان بجائی نیافت
بفرمود آنگاه اصحاب را   که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی   جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس بر اصحاب قسمت نمود   وز آنجا بتائید رب ودود
بیثرب روان شد بفتح و ظفر   بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او   ز شادی شکفتش چو فردوس رو
براو آفرین کرد و بنواختش   سرافراز در همگنان ساختش
بیا ساقی ای سرکش پر جفا   که میخانه افتاده است از صفا

ذکر وقایع سال ششم هجرت مقدسه مشتمل بر آغاز داستان صلح حدیبیه و روانه شدن حضرت خیر البریه بعزم عمره بکعبه بیت [illegible]

چه در شیشه چه در سبو چه بجام   نمانده است یک قطره می بهر کام
چنین تا بکی بگذرد روزگار   که باشی تو در ناز و ما در خمار
نه هنگام نازست ای تندخو   که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا   چو خم ساز لب ریز از می مرا
که تا بیخودی چون شدم زاب گل   چو خم بر لب آرم کف از جوش دل
زبان برگشایم درین انجمن   ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن آن پردگی داستان   شود بر ملا رازهای نهان
زراوی بمن این روایت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب اندرون دید یک شب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه اش در میان
طواف حرم با رفیقان نمود   وز آن پس در خانه را برگشود
پس از طوف اصحاب دین در زمان   ز سر موی سترند چون محرمان
چو شد مجلس افروز روز دگر   باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین   شما را دهم مژده ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب   نمایند فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا   دگر باره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من میروم   پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون این سخن اهل دین   شد این بار حاصل یقین بر یقین
که بر وعدهٔ حق نبی میرود   همین سال فتح حرم میشود
بدین مژده آنمردم ارجمند   بفکر سرانجام آن ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق   که یاران نگیرند با خود یراق
ندانند اگر دست خالی روا   به تیغی کند هرکسی اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه باو   که داریم ما رو بسوی عدو
ضرورست همراه بردن یراق   که دل مطمئن نیست از این براق
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذاردن   روا نیست آلات کین داشتن
وز آن پس بیومان او در زمان   نمودند سامان ره مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان بشر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
ببین چون قریش این خبر بشنوند   که بستیم ما زین بپشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
چگویند با هم بتدبیر کار   نمایند اغماض یا کارزار
برو آگه از کار آن مشرکان   به ره باز خود را بما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند   ز جا جست در دم بسان سپند
بمقصد روان گشت مانند باد   بعجلت شد و در تجسس فتاد
ازین سو رسول خدای جهان   بتائید و توفیق حق همعنان
ز دولتسرای خود [illegible]   بجمازه راهرو برنشست
سواره برآمد ز دولتسرا   زبان پر ز لبیک لب پر دعا

بفرمود تا اهل اسلام هم / به بندند احرام طوف حرم
شنیدم که دو باره مصطفی یار / به بستند احرام با شهریار
وزان پس بمطلب نهادند رو / برهنه سر و پا و لبیک گوی
برآمد چو از شهر سالار دین / نمودش نگه خطر را یقین
که از پیشتر کس بسوی حرم / فرستند نزدیک اهل ستم

فرستادن حضرت خیر البشر خراش خزاعی را نزد قریش و آگاه گردانیدن آنقوم جهالت کیش را از اراده خویش و برگشتن خراش بی نیل مقصود از نزد کافران مردود

خبر دادشان سازد از عزم خود / بود بهتر از آنکه غافل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام / دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی / بگیر و بمیان ببر اندکی
برو تا بسوی حرم بیدرنگ / مکن با کسی لیک پرخاش جنگ
رسی چون بنزد سران قریش / بزن سخن گو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طوف حرم / شما دل مدارید ازین ره دژم
که ما را نه بس جنگ و پیکار نیست / بجز عمره کردن دگر کار نیست
به یثرب پس از عمره گردیم باز / در جنگ و کین رانده‌ایم باز
چو آن قوم را دادی از ما خبر / بقربان که آنکه شتر را ببند
چو کردش قربان براه خدا / بیا نزد ما دیگر آنجا بپای
بقربان او خراش نامجوی / زبان بوسه داد و بره کرد رو
یکی از شترهای قربان گرفت / بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام / بشد نزد کفار و داد آن پیام
از و گوش کردند چون آن سخن / بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز / بخونریز او گشتند تیز
ولی از رفیقان بیت الحرام / سرافراز قومی احابیش نام
حمایت نمودند آن مرد را / که قتل فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم / نه استاد آنجا دگر نیم دم
چو مرغ شکسته قفس می پرید / در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض نبی آن ماجرا را براند / نبی پس عمر را بر خویش خواند
باو گفت از روی لطف و کرم / که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان قریش / ز راه نصیحت نه از روی طیش
که ما را ازین آمدن در خیال / بود طوف عمره نه جنگ و جدال
شما این اداها چرا میکنید / در فتنه بهر چه وا میکنید
بدارید ازین کار بیهوده دست / از این کار طرفی نخواهید بست
در این سختی سستی که آید بکار / بگو جاهلان را ز غفلت برآر
عمر انحکایات از و چون شنفت / بپاسخ چنین با تأمل بگفت
اگر چه ز حکمت مرا چاره نیست / ولیکن غلام تو انکار نیست
تو دانی که هر سرکشی زان گروه / بدل درد دارد ز من کوه کوه
که در کار دین سعیها کرده‌ام / دمار از قبایل برآورده‌ام
نیاید در آنقوم کس یک نفر / که آزرده نبود ز دست عمر
ازین بیم نزدیکشان نیام / نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود / که صد دست با تیغ بالا شود
در آنجا که حامی و یاریست / اگر نزدشان زانکه حارث
شوم کشته بیجا من ای مقتدا / جلالت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاک / که در پیش چشمت نگشتم هلاک
بیا نیک کار عثمان زمن بهتر است / که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن / ندارند با او عداوت چو من
بهم راه چون موم با او همند / چنینی چون نباشد که خویشیم هم
در قوم او هم در آن سرزمین / نباشند کم از دگر مشرکین
ز نیک و بد او کشتی رسد / رسد نیز از جانب رسولش مدد
پسندید گفتار او را رسول / نمود التماسش ز شفقت قبول

طلب کرد پس اشرف انبیا / ز اصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم همان گفت خیر البشر / از آن پیشتر گفته بد با عمر

فرستادن سید انبیا عثمان بن عفان را نزد گردنکشان حرم و محبوس افتادن آن صحابه محترم

بپوسید عثمان زبان در زمان / بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت از اصحاب آن زودکار / بگفتند چندی بخیر البشر
خوش احوال عثمان باحترام / که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن / بپاسخ چنین گفت با انجمن
بعثمان نداریم ما اینگمان / که بی ما کند طوف آن آستان
ولی گر شما را بود اینهوا / رسانید خود را بری از قضا
شنیدم که ده کس بفرمان وی / بر فتند آن نامور را ز پی
ولی او چو سیلاب ره می برید / باندک زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام / بجایی که خوانند بلده بنام
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش / شده متفق با دل پر ز طیش
در آن سرزمین جمع گردیده‌اند / که شد ره سپر در پی شوهر
چو عثمان بنزدیکشان رسید / بمجمع شده یکسان را بدید
رسانید بعد از درود و سلام / بآن قوم پیغام خیر الانام
شنیدند از و آن سخن خیره کیش / بجوشیدشان دل چو قلزم ز طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال / که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ بر خود چو چون / که با شیم در زمره زندگان
محمد بهمراه خیل و حشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآئین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کند از تعصب همه اهل باو / بما خود نمائی بیا زار و کو
نهان ما بکردار بیوه زنان / نشینیم در خانه از بیمشان
بود تا سر یکتن از ما بجا / نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / بگفت او هم آنجا که دانش رسید
نکردند آن گروه جهول / ز بس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر / ندید از سپهدار سفیان اثر
بپرسید احوال گفتند باز / که در شهر ماندست آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی / رسیدند آن ده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا بایوان سفیان رود / باو نیز آن گفتگو را کنند
بسفیان شد آنگه ز عثمان خبر / سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چون پیش او یکدگر / گرفتند از مهر همراه بر
بد و گفت سفیان که ای نامجو / سبب جست این آمدن را ازو
بیان کرد عثمان برسم پیام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن موقف سفیان برآشفت نیز / در آمد بمیان سخن در ستیز
چو تر زیق و بیهوده بسیار گفت / بسی هرزه و دور از کار گفت
بجوشید آنکه بدل مهر جون / بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم / بکن ما نخواهیم کس این حرم
ولیکن محالست این یکطرف / که آید محمد برای طواف
چو شنید عثمان از و این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بهر بیر دانش روا
ازین گفته سفیان برآشفت بیش / بگردانه از سوی او روی خویش
بفرمود پس با دگر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از پیروان
نباید رفتن بنزد رسول / اگر شد رباشند ازین کرطول
چو عثمان از و انحکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
بمقصد نمودند اعدای دین / بیان کاتش کنم بعد ازین

کنون بشنو این را که خیر الانام چو سالار میرود سوی بیت الحرام
چو آن ره به نزدیک پایان رسید ز سوی حرم بشر سفیان رسید
بعرض مقدس رساند این چنین که بستند اعدا کمر بهر کین

آمدن بشر سفیان از بیت الحرام و رسانیدن خبر از استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام و بحدیبیه رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن در آن سرزمین

شنیدند چون این خبر کافران که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حرم خدا بدین قصد آمد برون از سرا
برافروخت رخ ز آتش خشم و کین بجوشید خون از دل خشمگین
بیاستادگی تن برآراستند ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشیده جوشن جنگ نشسته بر اشتر جهنده چنگ
برون آمدند از حرم اشقیا گرفتند آرام در ذی طوی
بتدبیر کارند تا چون کنند که از خون ما خطه گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته اند غرض مانع راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد نامور که دارند لیکن بیشتر از همه
ز یاران خود بیشتر چند گام بجائی که خوانی غمیمش بنام
نشسته برو می‌کشد انتظار بهمراهشان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این خبر بفرمود تا اهل دین سر بسر
گذارند ره سوی خالد نخست چو او کنده شد نقش گردد درست
بپویند لیک از ره کاروان که دارد درین راه او دیده بان
به بیراهه از جانب دست راست در آیند اگر نامداران راست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم معاً با صدای جلاجل رسیم
که این فوج را چون بکوبیم سر از آن بشکنند دیگران را کمر
بفرمان او اهل ملت تمام نهادند در راه بیراهه گام
برفتند ناغافل و بیخبر رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد زانکه آن خواستند که گردید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سا ز دور برفت از سرش توش از سر غرور
سر خویش را دید بر دوش دار نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام بریدش ز سر دعوی انتقام
حمیت ز دل کینه از جان سترد مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره گام زن روان شد بدانسو که آن انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان خبر از قدوم نبی دادشان
چو آگاه گشتند اعدای دین که آمد ز ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ جستن میان هم از کینه دل هم از بیم جان
وز آنسو رسول خدای مجید بفتح و ظفر چون بدانجا رسید
که به بانگه خالد نامدار بدیدش که آورده رو در فرار
برفت از پیش اشرف انبیا که از مجر دشمن نماید قفا
در آیین مردان والا تبار روا نیست با عاقوان کارزار
از آنجا روان گشت سالار دین بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت داننده این خبر که جمازه خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد ز ره در اثنای ره گرد زانو دو ته
ز رفتار واماند بر جا نشست تو گفتی کسی دست و پایش ببست
دویدند اصحاب از چار سو چو دیدند کان ناقه مانده فرو
بر او زجر کردند چندانکه بیش نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاش بسته شده که از دوری راه خسته شده
چو بشنید از اصحاب این کلام بدیشان فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست ولی حابس فیل او را ببست
مراد رسول خدای جلیل ازین حرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند بحکم حق آن فیل استاده ماند
بفرمود پس افضل انبیا که اینجا گذشتن نباشد روا

کنون در

کنون در حدیبیه گیریم جای که امروز ما را همین است رای
پس آنگاه خود زد بجمازه هی ز جا جست در دم بفرمان وی
حدیبیه دشت چراگاه بود رسول خدا رو بدان سو نمود
برفتند اصحاب هم در رکاب در آن سرزمین چون رسید آن جناب
بیابان حدودش یکی چاه بود فرود آمد آنجا و منزل نمود
ولی داشت آن چاه آب کمی همه آبها صرف شد در دمی
چو تنگی کشیدند از تشنگی برفتند اصحاب نزد نبی
ببردند شکوه ز ذات عطش برآورد او تیری از ترکش
بفرمود تا زو که پیکان او نمایند در قعر آن چه فرو
نواشد چو آن خاک را ای مجید بجنبید قدرت ز رب مجید
برفتند یاران ز ذوق تمام گرفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه گشت پیکان فرو بجوشید فواره وار آب از او
تو گفتی بگرداب آب بود که گشتند و روئید از آن دانه زود
گرفتند اصحاب چندان ز آب که گشتند ریّان رجال و دواب

آمدن بدیل خزاعی بخدمت سید الانام و آگاه گردانیدن از فتنه جویی گردنکشان بیت الحرام و آواز دادن سید انبیا بصلح [illegible]

پس آنجا پیمبر اقامت نمود کنون گوش کن کار قوم جهود
چنین گفت راوی که چون مشرکین شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از کف کین و طیش نشستند بر زین سران قریش
بگفتند آماده قوم جهول که بندند ره بر پیامبر رسول
شنیدم که آن مردم اجنبی یکی بود از مخلصان نبی
دلیری حسیبی باسم بدیل خزاعی نسب در وفا بی‌عدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب ادای تحیت نمود نبی نیز بر قدر او برفزود
نشاندش بنزدیک خود لاجرم بپرسید احوال از آن محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر بیفتادشان آتش اندر جگر
همه دم بکین تن برآراستند ز اهل قبایل مدد خواستند
نبی گفت با چند حق دار به بستند از بهر پیکار کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند اینچنین که چون رو بمسجد کند اهل دین
سر ره به بندیم و مانع شویم اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس نداریم بر خاطر از هیچ کس
بر عمره داریم نه جنگ و طیش وگر خود بگاوند با ما قریش
سر ره به بندند بر کاروان کسی دارد از بهر ایشان زیان
وز آن پس بفرمود خیر البشر که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطی که راضی شویم از دو سو به بندیم عهدی چو فولاد رو
معین کنم مدتی بهر آن که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش نشینید در خانه خود بعیش
مرا واگذارید با دیگران تماشا نمایید از دیگران
که چون بینشد کار ما را مآل بمانا بخصم آورد رو زوال
اگر برد گوی ظفر را عدو شما کام یابید بی جستجو
وراین نتائید بر روزگار برآرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی شود بهر آیین من گزینید بیگانگان دین من
شما را سزد گر کنید انقیاد که هستید با من یکی در نژاد
دگر بر نتابید از کینه سر شما را غنیمت بود اینقدر

که آسوده گردید یک روزگار ز دشواری و سختی روزگار
دل آنکه از شدت کین و طیش همان بر نبردست کار قریش
بیکتا نبی کردگار صمد که جان محمد بدستش بود
کنم آنقدر با شما کارزار که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید ابراهام ابا یقین که پروردگار سپهر و زمین
ندارد روا خواری این خجسته شهر دهد یاری صاحب این خانه بیش
چو بشنید ازو این حکایت بدیل بگفت ای براه تو جانها سبیل
اگر صلح باشد روم در زمان رسانم پیامت بآن جاهلان
بود گر سر طیش و کین بگذرند بدو داد رخصت رسول جلیل
بجشم فرو دیش یا بکر بیه روان شد بسوی بت پرستان بدیل

آمدن بدیل خزاعی نزد نقبا و خبر رسانیدن از اراده صلح اشرف انبیا و رفتن عروة بن مسعود ثقفی نزد پیغمبر و گفتن از بیت الحرام بدست [illegible]

چو آمد بنزدیک آن سرکشان ز شادی زبان کرد شکر افشان
بگفت ای بزرگان بطحی دیار یکی مژده دارم چو خرم بهار
از آن بشکفد طبع چون بوستان بود آن پیامی ز سالار دین
چه باشد مرا مژدگانی کنون از این مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان قریش بپاسخ بگفتند از روی طیش
که با ما ازین در مکن گفتگو نداریم حاجت به پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانش وران بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام داری ازو گر بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیک زی که بادا شما را خرد رهنمای
بدانید ای سرکشان قریش که باکس ندارد نبی جنگ و طیش
نموده است آهنگ بیت الحرام پی عمره نه از پی انتقام
سر راه بستن بر او خوب نیست که دانید در جنگ مغلوب نیست
مگردید زنهار بر گرد شر که دارد شما را زیان بیشتر
دل آنکه بر صلح راضی است او نه در فکر هنگامه سازیست او
پس آنگاه گفتار خیر الانام بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند ازو چون قریش این پیام بگفتند باید کزو در نهان
که او هست با مصطفی اتحاد نشاید بگفتش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد باو که ما را فریبد بدین گفتگو
چو ما دل نداریم خالی ز کین نیازند ناگاه اصحاب دین
نباید ازین حرف خوردن فریب که گردد پشیمانی آخر نصیب
ازین ره ندادند پاسخ باو که گردند او را گمان حیله جو
یکی مرد از آن قوم عروه بنام که بودش ز دانش نصیبی تمام
چو دید آنکه آن مردم خودپسند ندارند پاسخ بآن هوشمند
ز جا جست و استاد بر پا چو شمع بیاورد پس رای خود پیش جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش مرا چون شناسید در حق خویش
نکو خواه دانید یا بدسگال بگو دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان که کس نیست در حق تو بدگمان
نکو خواه دانیم و صادق ترا ندانند زما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار که ای سرفرازان بطحی دیار
بود این سخن صحبت آن کفیل که گفت از زبان محمد بدیل
بپیچید زنهار ازین رای سر که بهتر ازین نیست رای دگر
نداریم گر بر بدیل اعتماد ندانید حرفش ز صدق و وداد
بگوئید تا من بآن انجمن روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام بیارم برای شما آن پیام
شنیدند ازو قوم چون این خطاب بدادندش از بی نیازی جواب
که کس مانعت نیست ای نامجو اگر خواهدت دل برو نزد او
از آن سرکشان عروه چون رخ بتافت بسوی نبی بی تامل شتافت
بیامد بدرگاه عرش آستان پیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع الامم تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد ظل عنایت بر او نشاندش بجود از کرم روبرو
از آن مرحمت عروه در انجمن ببالید بر خویش صد پیرهن
پس آمد ز روی ادب در کلام چنین داشت معروض خیر الانام
که ای از شرف در جهان بی عدیل چو آمد ز پیشت بر ما بدیل
رساند از زبانت پیام این چنین بیایند تا رفع غوغا کنیم
که گر راضیند اهل بطحا زمین در صلح بر روی هم وا کنیم

آمدن عروه بخدمت حضرت خیر البشر و استفسار نمودن از مکنون خاطر اطهر و معارضه نمودن ابوبکر با او در اثنای گفتگو

یکی عهد بندیم تا مدتی نه بینیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل که در قول خود هست صادق بدیل
شنیده ز من آنچه گفته است او نه از پیش خود کرده این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش بیک سو گذاریم این کین و طیش
باشان یکی عهد بندم چنان که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید ازو عروه این گفتگو شکفتش ز شادی چو گل دسته رو
بگفتا درود خرد بر تو باد که بود آنچه فرمودی انصاف و داد
جدائی ندارند از تو قریش سزد گر نباشی از ایشان بطیش
ز کین بگذری گر بدل داشتی سر راه بستند از بی هشی
که این مهتران با تو ای ارجمند بپیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند در جهل اگر سرکشی بر آری دل جنگ اگر آشتی
نمی زیبد ار چون توئی نیک شعار که گردی به پیکار ایشان بکار
ز کین امر بر ریزش خون کنی نباشد روا از تو این چون کنی
در آنکه چون آتش کین و جنگ کشد از دو سو شعله ها رنگ رنگ
چه داند کسی عاقبت چون شود ز خون گر این دشت گلگون شود
ولی آنچه می آیدم در نظر ازین بی نشان قوم بی پا و سر
که جمعند گرد تو بیگانه وار نیاید از آن وقت بر هیچ کار
که جویای مالند این مفلسان نیاید از ایشان گذشتن ز جان
نه ایستند در پیش یلها قریش نیارند تاب سپاه قریش
چو برخیزد آشوب روز جنگ بسوئی رود هر کسی بیدرنگ
تو تنها بمانی در آن داوری که بادا ز تو دور دست بدی
غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین که دانیم خیر دو جانب درین
بر آشفت صدیق از آن گفتگو گره زد بر ابرو بدو کرد رو
بگفتش که ای سفله ژاژ خوا زبان دار که تا از آن گفتها
که باشی تو ای فج ناشسته رو که زینسان بری نام یاران او
بدان ای تهی مغز هرزه درای که ما را به پیوند گر دست و پای
نه از کف دوال رکابش دهیم نه از خدمتش پای خود پس کشیم
ز هر امر او بر نتابیم سر مگر آنکه این سر شود بی سپر
چو بشنید ازو عروه این گفتگو بسوی یکی ز اهل دین کرد رو
بپرسید کاین مرد پرخشم کیست کدام است او را نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین که باشد ابوبکر صدیق این
بدانست چون عروه او را که کیست یکی بر سراپای او بنگریست
وز آن پس بگفتش بلطف بیان که ای پر خرد مرد بسیار دان
بحق مروت که گر بر منت نمی بود حق ادای دیت
جواب تو میگفتم ای نامدار ترا می نهادم سزا در کنار
بدل داشت گویا ازین گفتگو که جنگ احد را دهد یاد او
کنون آنچه گفت از دیت گوش کن که مبهم نماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول خطائی شد از عروه بوالفضول
که گردید لازم دیت زان خطا ولی عروه قادر نبد بر ادا
نمودند امداد او دیگران یکی بود بوبکر هم زان میان

که ده گاو مر عروه را داده بود / همان حق او عروه ظاهر نمود || پس آنگاه در مجلس شاه دین / نشست او زمان دگر در کمین

که اصحاب او را کند امتحان / ببیند که چون است اخلاصشان || بظاهر گره کرده ابرو ز خشم / نهانی همی دیده از زیر چشم

چو اکرام و تعظیم و فرمان بری / ارادت شعاری عقیدت وری || ز اصحاب نسبت بسالار دین / بپایید آن مرد دزدیده بین

از آن طور آمد شگفتش بسی / کز آن بیش دیده نبد از کسی || پس از جای برخاست چون بندگان / چنین گفت با خواجه دو جهان

که از حکم فرمائی اکنون روم / بنزدیک گردنکشان حرم || سخن آنچه گفتی بگویم تمام / بیارم برت نیز از ایشان پیام

رفتن عروه نزد قریش و نصیحت نمودن آن صاحبان جهل و طیش و مقرر [فرمودن] حضرت خیر البشر علیه [السلام] را برای محافظت لشکر فیروزی اثر

بدو داد رخصت شه انبیا / روان گشت عروه سوی ذی طوی

چو از پیش او رفت آن نامور / باصحاب فرمود خیر البشر

که دارند چون رفت آید قریش / مبادا درین پرده از روی طیش || بهنگام فرصت فریبی کنند / بناگاه بر ما شبیخون زنند

خرد راست پاس از عهده داشتن / نمی بایدش دوست انگاشتن || بشبها نگهبانی خود کنید / بنوبت برای طلایه روید

از آن روز هر شب ز انصار دین / گروهی بفرمان سالار دین || برسم طلایه بگردد سپاه / خبردار بودند تا صبحگاه

وز آن سوی چون عروه نامور / برون رفت از نزد خیر البشر || بیامد بنزدیک قوم جهول / بگفت آنچه بشنیده بود از رسول

وز آن پس چنین گفت کای سرکشان / نفهمیده یکذره بود از زبان || بدانید کاین مرد والا تبار / ندارد بجز حج دگر هیچ کار

مبندید بر وی سر راه طیش / میفکنید خود را به پای قریش || که من آنچه دیدم ز یاران او / از آن سر بکف جان نثاران او

در ایران و در روم و در زنگبار / ندیدم ز نیک و بد آن دیار || که دارند پاس شه خود چنین / بسایند بر نقش پایش جبین

محمد که اندازد آب دهن / بر آن آب چون سنگ انجمن || اگر ریزد و مالند بر چشم رو / وز آن آب تازه کند آبرو

دگر هر که را بینی از مهتران / کند کفش او پاک چون کهتران || بر آب وضوئش نزاعی کنند / که خواهند سرهای هم بشکنند

غرض ای دلیران با نام و ننگ / ندارد برای شما عزم جنگ || گر ایشان ز ما بر نتابند رو / بجاهای نازک رسد گفتگو

همان به که این قصه کوته کنید / از آن پیش کوره کند ره پدید || گذارید او را بطوف حرم / شمارید این صلح را مغتنم

وز آن پس که او عروه آرد بجا / دهید از ته دل بصلحش رضا || که بسیار خوب است بهر شما / چه آید ازین کین و قهر شما

شنیدند از او چون قریش این خطاب / بدینگونه دادند او را جواب || که ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز پرخاش و رزم

ولی هست ما را بسر این هوا / اگر در پذیرد محمد روا || که امسال از قصد خود بگذرد / بگردد از اینجا به یثرب رود

بیاید گذارد بآینده سال / اگر عمره بی قیل و قال || ور او بود بر تمنای خویش / نگردیم ما نیز از رای خویش

ز مال و سر و جان خود بگذریم / بطوف حرم سد راهش شویم || در این حرف بودند با هم قریش / ز انصاف چندی و چندی ز طیش

که مردی ز اشراف نامش حلیس / بقوم احابیش امیر و رئیس || چو بشنید از عروه رفتار و خو / صفات نبی و اصحاب او

بجان گشت مشتاق خیر الانام / بپاستاد و آمد چنین در کلام || که باشد اگر رخصت ای دوستان / نیاید شما را بخاطر گران

روم من بنزد محمد یکی / از این در کنم گفتگو اندکی || شوم آگه از آنچه دارد بسر / بیایم شما را نمایم خبر

رفتن حلیس مهتر قوم احابیش نزد سید انبیا بمشورت قریش و مراجعت نمودن او و معارضه کردن با کفار از روی حمیت و طیش

بپاسخ بگفتند اهل ستیز / قبول باد یارت برو ای عزیز

حلیس دلاور برآمد بزین / روان شد بسوی سید المرسلین

برفتند همراه آن نامدار / ز قوم احابیش چندین سوار || چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر

نبی گفت از رسم آنقوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود || که در پیش این مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز

شما این شترهای خود را برید / سر راه او ایستاده کنید || که چون گردد آگاه از عزم ما / ندارد روا این گمان رزم ما

بلان بر سر راه او در زمان / نمودند استاده قربانیان || بر آنها چو چشم حلیس اوفتاد / عنان را کشیده همانجا ستاد

چنین گفت با همرهانش ز طیش / ندارند یکجو مروت قریش || که بر حج گذاران بیت الحرام / کمر بسته اند از پی انتقام

بجز عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر || شترهای ایشان نشان کرده اند / که ما را بقربانی آورده اند

سر راه بستن بر ایشان ز کین / روا نیست در هیچ آیین و دین || بگفت این و از انفعال قریش / نیامد رسول خدا را به پیش

بگرداند پس از همانجا عنان / بسوی دلیران خود شد روان || چو آمد بنزدیک ارباب شر / برآورد افغان و گفت الحذر

بدانید ای سرکشان قریش / که دارید بی موجب این کین و طیش || مراد محمد طواف است و بس / ندارد دگر کار با هیچ کس

که من خود شترهای قربان او / کنون دیدم ای مردم فتنه جو || مگیرید اینجا جفا را زمام / نمایید شرمی ز بیت الحرام

گذاریدشان بهر طوف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم || شنیدند از او این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش

که خاموش اعرابی بی خرد / چه دانی تو کار جهان چون بود || تو کاری مدار و بجا واگذار / که ما کار خود را کنیم استوار

برآشفت ازین طعنه آن تندخو / از ایشان ورق را بگرداند رو || بیک سمت استاد با قوم خویش / سر نیزه خوابانده سوی قریش

بگفت آنکه در راستی شرم هست / ببینم کنون آن قوی پنجه کیست || که بندد سر ره درین انجمن / بود تا سر من ببالای تن

چو دیدند آشوب او را قریش / ندامت کشیدند از اعراض خویش || بگفتند با پوزش و لابه باز / که ای نامور مهتر سرفراز

مرنج از سخن تلخ گفتیم و تیز / که از دوستی بود نه از ستیز || بدان آنکه بیگانه هم نه ایم / که در گفتگوها تکلف کنیم

نخواهیم این صلح برهم زدن / ولیکن ضرورت بپاس سخن || تو بنشین و وسواس در دل میار / که ما با محمد دهیم این قرار

کز اینجا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طوف حرم || بدین حرف او باز آمد ز طیش / نشستند در صحبت پس قریش

شد آنروز آخر درین گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو || هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زبان و زمان کوه و دشت

ز گفت و شنید و نوید و دروش / جهان گشت خالی چو نای از خروش || ز ره هر کسی بنده پا کشید / سوی مسکن خود شد و آرمید

در آن تیره شب جاهلان قریش / فکندند رنگی نو از روی طیش || بدینگونه گفتند با هم براز / که باید تنی چند کردن فراز

فرستیم اکنون سوی اهل دین / که سازند یکسمت لشکر کمین || ازین خیره سر قوم یزدان پرست / فتند هرکه هنگام فرصت بدست

بگیرند و نزدیک ما آورند / چو این چیره دستی بجا آورند
بترسند ز ما چشم اعدای ما / مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطی که آریم ما در میان / نه پیچند سر ز آن گروه آن زمان
نمایند ناچار فرمان بر ما / که از دست ز دست بالا بها

فرستادن قریش جمعی را بلشکر سید انبیا باراده دستبرد و گرفتار گردیدن آنها بدست طلایه لشکر فیروزی اثر و رفتن سهیل بن عمرو بمعذرت نزد حضرت خیر البشر

چو بحثند خصمان بدل این بیان / از آن جنس تدبیر بستند بال
پس از عهد ایمان خود در زمان / بچیدند پنجه و مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر / بسی دیده همکاسه دار و دلیر
بگفتند کای پردلان حرم / مثل در دلیری بهرام و رستم
بدانید کاندر جهان هیچ گاه / نباشد بمردی بهتر ز نام
سرافراز مردان فطرت بلند / ز جان بیشتر نام را پرورند
که از جان نماند کسی را نشان / بماند ولی نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آوری است / تلاش غضنفر بدام آوری است
شدن باید اکنون به بنگاه دین / نمودن بیک سمت لشکر کمین
بدست اگر افتد از آن سرکشان / برهاش آورده باید کشان
بدان تا بدانند خصمان ما / که چون شد انصار و اعوان ما
گر صلح از حرف ما گذرند / بشرطی که خواهیم کردن نهند
شما را در این نامور انجمن / شود روی روشن چو گل در چمن
بگفتار آن ابلهان در زمان / شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدند نزدیک بنگاه دین / نمودند یکسمت لشکر کمین
قضا را همانا طلایه رسید / یکی تیرگی در شب تیره دید
شد از آن سیه دل شش بدگمان / همی خواست کاگاه گردد از آن
برافروخت در لحظه روشن چراغ / که گر دل شب ز آن سیاهی سراغ
بنزدیک آن ترک چون رسید / برآورد حال سیاهی سپید
بدیدند آن پاسبانان دین / گردانند چنبری بیکی کمین
نهادند پس بیشتر گام چند / گردانند آن اکثر ایشان گسستند
بیفتاد چون چشمشان بر قریش / بر ایشان دویدند بابان طیش
گرفتند دست و پای دلیران خط / ز دست همه خشک مانده بجا
ز رسم مردی و پهلوانی بجست / تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در ره خسند / گرفتند و بستند و اندر خدنگ
نشد دست یک کس از ایشان بلند / نهادند بازو بخم کمند
چنان بسته در دست ایشان برفت / سر ریسمانها گرفته بدست
بدرگاه و سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدای ودود / نمودند عرض آنچه را داده بود
حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کین بستگان را چنان / شما بسته دارید ای دوستان
که عثمان و آن ده دلیر دگر / گرفتند سوی حرم پیشتر
بقید قریش اند اکنون چه سود / بوند این اسیران شما را بقید
دهیم از شمایان بدست قریش / که گیریم از ایشان اسیران بپیش
بفرمان او پاک دل مؤمنان / ببردند آن بستگان را کشان
چنان بسته در قید بگذاشتند / درو دانه تخمی که خود کاشتند
در آن سوی گردنکشان کرام / بره دوخته چشم تا صبح دم
که کی باز گردند آن رفتگان / بیارند اصحاب دین را کشان
بپایان رسانند شب را چنین / نیامد خبر هیچ از اهل کین
چو شد روز خورشید گیتی فروز / ببام فلک باز زد طبل روز
در آنگه جهانی ز خواب گران / زبون گشت نزهتگه زندگان
یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاشجو
گرفتند در شب باهنگ صید / به زنجیر دادند خود را بقید
شنیدند چو آن خبر انجمن / گرفتار در قیدشان آن رسن

بجای

بجای که از بهر آن مؤمنان / بکشتند افگندشان از ستم
به لبها بپیچید از غصه دود / وز آن دود شد زنگ رویان کبود
بفرمود تا ار کنشستند باز / دل از شرم گرداند خود در کران
پس از فکر و اندیشه بیشمار / بر این مصلحت جمع را شد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند از و عذر این ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد که او هم اسیران خویش / سپارند بی عذر و تهمت قریش
چو گردید ز ایشان دل نشین این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر به مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا سبک چون سهیل
پس آن کاردان بخرد نامور / بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو / در اینجا کنون باشد این گفتگو

بسمع همایون اشرف پیغمبر رسیدن خبر قتل عثمان بن عفان و بیعت ستاندن آنحضرت در تحت شجره از انصار و اعوان بر محاربه مشرکان و اختلاف خبر آمدن خبر قتل عثمان

که گویم بارزش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام
چنین گفت راوی که چون شد عیان / سفیده تتق بست بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / ستادند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خضوع و نیاز / در آن بامدادان ادای نماز
وز آن پس جماعت پراکنده شد / نشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشکر رسید آنکه تا ابتغیا / بیکبارگی نمود او بلند این صدا
که دانید ای معشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
ز عثمان و آن ده دلیر دگر / چو گاوان قربان ببرند سر
شنیدند چون این جماعت اهل دین / بتغییر دلهای ایشان ز کین
پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بگوش هواخواه نامداران خبر / که رفت سید بجنگ قریش
درختی در آنجا بد سایه ور / که پیدا ز نخل ایمن خبر
رسول نبوت پناه بخت / بیاید بسوی سایه اندرخت
بر او تکیه فرمود خیر البشر / بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند خود پیش و خنجر بکف
دلیران همانند مردان او / کمر بسته رفتند از هر سو
چو جمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهان و گردن کشان قریش / نهادند از کثرت کین پیش
فراتر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهیت باد جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار / چو بر جنگ رای تو باشد قرار
قدم پیش بگذار و ما را ببین / که چون می زنیم آسمان بر زمین
بر ایشان نبی آفرین کرد گفت / که تا بیند حق با شما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین
که در زیر جندان نبات قدم / که گیریم از دست دشمن بکام
ولی آنکه از گردش آسمان / نگردید فیروز بر دشمنان
همه گشته گردید در کارزار / نگیریم در پیش راه فرار
پس اول از آن نامور مؤمنان / دلیری ز جانها گذشتن نشان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب یکسر تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی جعفی از روی صدق یقین / دگر چندی از خشم آن مؤمنان
شنیدم که در علی بیعت خبر / ز بیتاب آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده اند / ولی آنکه دارند اعدا به بند
شنید این خبر چون بشیر نذیر / دل اهل دین گشت تسکین پذیر

نماید عجب لیک این ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستانند چنان بیعت از انجمن / نداند کز ابلیس بد این سخن
ولی میتواند بود اینچنین / که از بهر آگاهی نشر کین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا ازو در حساب
نمیداند این رازها هیچکس / خدا و رسولش بدانند و بس
سخن گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر او گفته کم بیش و کم

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت سید البطحی بپوزش گری باد و بعد از قتیل و قتال عثمان را با یاران سید انبیا و سپردن اسیران خشن ابرار

چنین گفت دانای اینده داستان / که بیعت چنان بود اندر میان
که برخواست گرد از ره ذی طوی / بیزد باد و دامان گرد و دوا
سهیل خردمند با چند مرد / بدید آمد از دشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان سهیل آمد آن / که این مرد بگذاشت یاد و میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد و بر داب خیر
نبی مرحبا کرد و بنشیش بخوان / کرم کرد و بنزدیک خویشش نشانده
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب / بپرسش ز چشم و دیم از شکر لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و ناپختگان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان خویش
جسارت بکاری چنان کرده اند / که ما را نه پرسش زبان بسته اند
ازین بیخبر جاهلان عنید / بعثمان و یاران او بد رسید
بحق سواع و بحق هبل / که کردند بی علم ما آن عمل
در این کار داخل نبودیم ما / نه ترغیبشان نمودیم ما
چو این کرده بی رای ما است پس / از عذر ما با پذیری رواست
نمائی بما لطف و دست تهی / اسیران ما را رهائی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند / فکندید اصحاب ما را به بند
رساندید ما هم تلافی بجا / نمودیم چندی اسیر از شما
نکردیم اینکار را بی غرض / ندارد گله آنکه دارد عوض
چو دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که الحق صواب
بهر اول اصحاب تو بسپریم / پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاد مردی بسوی قریش
بگفتش بگو رفته تا انجمن / که انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانند ز ما / اسیران ما را سپارند بما
نماند و ز جای گفت و شنود / اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان همی رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد با سرکشان این سخن
از آن مژده کردند خرم قریش / دل از توبه کردند از کار خویش
پس اول طلب کرد عذر نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بمذاق نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
بلشکرگه خود چو گشتند باز / برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود را سلامت بدید
فرحناک شد شکر یزدان نمود / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
کشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان / نمودند آزاد آن بستگان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند آگاه دان / بپوزش ز جا خاست چون بندگان

البته

رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی لشکر خویشتن شد روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بیعت بصدق و عزم
چو آمد سوی لشکر خویش باز / برفتند آن سرکشان پیشباز
گرفتند اسیران خود را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیجا رها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر هست پرسید از من سخن / مرادت دانید با خویشتن
مدارید از دامن صلح دست / میارید بر خویشتن خود شکست
که من آنچه خود دیده ام داستان / بهنگام بیعت از آن پردلان
بگفتن نمی آید این حرف راست / ازین قوم اندیشه کردن رواست
کنند تا کی اصحاب آن قوم کس / بود حرف آخر همین حرف بس
که گر کار بر جنگ یابد قرار / نماند بجا پای ما استوار
شنیدند ازو چون قریش این سخن / در افتادشان لرزه در پیرهن
چنان رعشه بر داشت دلها ز بیم / که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
تن از لرزه از بیم جان اوفتاد / ز دهشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که دوران گره افکند / سر رشته اندیشه ات واکند
قضا از نهیبت هراسان شود / که هر مشکل از رأیت آسان شود
در اینکار بگذار هم پای بیشتر / که آسان بپایان رود کار بیشتر
همین است ما را بدل آرزو / که امسال بی عمره برگردد او
اگر خواهد آید بآینده سال / بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرطی دگر / نمودند و گفتند ای نامور
باین شرطها صلح کن بارسول / نسازد گر او یکدو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن بده صلح را تمشیت

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت اشرف پیغمبران و آوردن عهود و شروط در میان

چو بشنید از ایشان سهیل این سخن / گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش / که بودند از مهتران قریش
پس آورد سوی حدیبیه رو / که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیک سالار دین / بپرسید ازو اشرف مرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب / چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردن کشان و سران قریش / بصلح اند راضی ترا ز کین خویش
ولیکن بشرط و بمیثاق چند / ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو / چنین گفت آن مهتر نامجو
ز شرط نخستین این سرکشان / که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال طوف حرم / تو موقوف داری ز لطف و کرم
بگردید با عافیت بی حرج / بیائی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف رمز غیب / منزه ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماس جهولان قبول / سهیلش بگفتا بشد زان قبول
دوم چون بیایند بهر طواف / نیارید بیرون یراق از غلاف
نباشید در کعبه بعد از سه روز / که باهم نسازند برف و تموز
پذیرفت این را هم آن شهریار / سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنگه ز روی ادب / که ای چون پدر رهبران عرب
نمودی کرم بیش از اندیشه ما / بیارا کنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین / طلب کرد چندی ز اعیان دین
از آن نیک مردان رضوان سرشت / بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست / در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی آن جمع خیر الانام / فروزان بگردار ماه تمام

نشستند اصحاب گردش چنان
که گردد بماه تمام اختران

سهیل خردمند اینش جوانه
بخود واز غضب مقابل نشانه

پس آنگه حبیب خدای ودود
بده سال مدت معین نمود

مقرر چنان شد پس از گفتگو
که در عرض آن مدت از هیچ سو

نیاید برون تیغ کین از غلاف
دلیران نیارند یاد از مصاف

سوی کشور هم تردد کنند
خرید و فروش آمد و شد کنند

نباشند از مکه کس در هراس
در فتنه بندند و آیند باس

دگر آنکه شود دیگری هم قسم
باصحاب دین یا باهل حرم

نگیرند با وی خصومت بپیش
نه نادم کنندش از آن قصد خویش

نه از کین ببندند بروی زبان
چه در آشکارا و چه در نهان

چو این شرطها شد قبول از دو سو
سهیل اینچنین گفت آنگه باو

که مانده است یک التماس دگر
بگویم قبول تو افتد اگر

پیمبر بگفتش بگو چیست آن
قبولش کنم گر نباشد گران

بپاسخ چنین گفت آن کامخواه
که از ما گر آرد برت کس پناه

اگر زانکه دین تو گیرد بکیش
بود یا که بر دین و آیین خویش

نداری نگاهش بر خویشتن
دهی باز او را بما بی سخن

رسول خدا از کمال کرم
از ایشان پذیرفت آن شرطها هم

تنی چند از اصحاب اسلام کیش
که بودند غیرتکش دین خویش

تعجب نمودند از آن مقال
ولی بر عمر بیشتر گشت حال

نیارست از غیرت آنرا نهفت
بسوی نبی روی آورد و گفت

که این شرطها را هم نمودی قبول
تبسم کنان داد پاسخ رسول

که گر ما بایشان سپاریم باز
کسی را که آرد بره نیاز

ز فکرش نداریم خاطر فکار
که باشد نگهبان او کردگار

چه باک ار نظر بر کنیم آنچنانست
ولیکن بجانند کاندر نهان

بحق می سپاریم بی شک و ریب
سپردن به از خود تو بهتر چه عیب

اگر در ره دین کشی محنتی
دهد داورش در عوض راحتی

ولی آنکه بیزار گردد ز ما
بنزدیک ایشان برد التجا

نداریم در کار زانکه نه کس
بگیریم از نزدشان باز پس

نبی را هنوز این سخن بر زبان
که برخواست از طرف وادی فغان

یکی مرد از سمت راه حرم
مسلسل بزنجیر سر تا قدم

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت خیر البشر و باز سپردن سید البشر بنابر پاس عهد او را بدست پدر

درآمد خروشان بکردار سیل
ابوجندلش نام و پور سهیل

چنین گفت راوی که آن ارجمند
ز اسلام گردیده بد سربلند

پدر چون ز اسلامش آگاه شد
نصیب دلش درد جانکاه شد

درآمد ز راه نصیحت نخست
نمودش میان سخن سخت سست

نشد چون نصیحت بر او کارگر
کشیدش بزنجیر آن ناپدر

بر او کرد بسیار بیداد و کین
که شاید بگرداندش دل ز دین

ولی آن جوانمرد ثابت قدم
بجان می کشید آن عذاب و ستم

نگشت اما ز آیین خویش
که بودش ز جان دوستر دین خویش

نمی یافت فرصت ولی آنقدر
که خود را رهاند ز دست پدر

پدر چون بتقریب صلح و صفا
بیامد بر حضرت مصطفی

ابوجندل آنوقت فرصت بیافت
چنان با سلاسل به بیرون شتافت

چو آمد بنزدیک بنگاه دین
برآورد فریاد کای مسلمین

یکی از شبانهایم یکی بی توان
گرفتار در دست این ظالمان

نمانده است هیچ از عقوبات سخت
که از دست این قوم شوریده بخت

نشد قسمت این تن ناتوان
دگر تا کجا گویم ای دوستان

ولیکن بتابید رب العباد
چنین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رهانیدم از شر آن
رساندم بنزد شما خویشتن

دگر بر شما باد ای مسلمین
که دارید پاس من از شر کین

شنیدند

شنیدند از آن خسته چون این کلام
دویدند اصحاب قوت تمام

بر او جمع گشتند از مهر دین
گرفتندش اندر میان چون نگین

نمودندش اول بسی دلدهی
بردندش آنگه بنزد نبی

چو افتاد چشمش بخیر الانام
بیان کرد احوال خود را تمام

رسول خدا را بر او دل بسوخت
ز رحم و ز غیرت رخش بر فروخت

ولی بود چون در میان پای عهد
نبی در حمایت نفرمود جهد

سهیل آنزمان گفت با وی چنین
که ای عهد تو همچو نقش نگین

همین بود ما را یکی از شروط
که بنیاد عهد است بر آن منوط

که آرد ز ما هر که سوی تو رو
سپاری بما باز بی گفتگو

کنون از تو هستیم امیدوار
که باشی بر آن شرط و عهد استوار

دهی این پسر را بما بی جدل
وگرنه درین صلح افتد خلل

بپاسخ بگفتش شرف انبیا
که شد گرچه مذکور این شرطها

هنوز است لیکن سخن در میان
بکاغذ نرفتست حرف از زبان

دگر از مروت نباشد بعید
شما از سر یکتن ار بگذرید

نبخشید تنها همین را بما
که دیگر نخواهیم هیچ از شما

نگردد از آن سیاه اندرون جهول
حدیث رسول خدا را قبول

دگر باره گفت او بپاسخ همان
که این صلح صورت نه بندد جز آن

چو انکار آن بی حیای لئیم
بدید آنگه خداوند خلق عظیم

بسوی ابوجندل آورد رو
چنین گفت از لطف و شفقت باو

اگر دیدم ما شرطها چون اینچنین
کز ایشان کسی گر درآید بدین

وز آن پس بیاید بسوی پناه
نداریم او را بر خود نگاه

از آن نزد تو را نزد ما نیست جا
که پیمان شکستن نیاید ز ما

تمامی سپاریم با این قوم باز
ولی چشم دارم ز دانای راز

که از شر ایشان نگهدار هست
درین محنت از رنج بگذار دست

چو بوجندل از وی شنید این سخن
درآمد بافغان که ای وای من

بجان تو یا سید المرسلین
که اکنون ز قهر و غضب مشرکین

بظلم و عقوبات صعب و درشت
مرا بی شک و ریب خواهند کشت

چنین گفت پس با سهیل آن جناب
که من التماس تو کردم مجاب

دخیل منت آنکه بیچاره وار
سپردم بدست تو با اقتدار

چو من داشتم پاس عهد اینچنین
شما نیز باید دگر بعد ازین

نداری برای تعدی روا
نگردید بر گرد جور و جفا

شنید این سخن چون سهیل عجول
بدو دیده بگذاشت دست قبول

دگر از بزرگان بیت الحرام
یکی نامور کرز بن حفص نام

که حاضر در آن مجلس صلح بود
تعهد بایفای پیمان نمود

پس آنگه بفرمان خیر البشر
سپردند او را بدست پدر

وز آن پس دوات و قلم خواستند
که مجلس صلح آراستند

چنین داد فرمان بشیر نذیر
که آید برای نوشتن دبیر

نشد باز راضی سهیل از لجاج
بود لازم کز سوی هر مراج

چنین گفت با وی دگر با نبی
که عثمان کتابت کند یا علی

مقرر گشتن حضرت سید الاوصیا بفرمان خدام سید الانبیا بکتابت صلح نامه و معارضه آن شیر بیشه فتوت و شجاعت با سهیل بن عمرو در نوشتن کتابت و تسکین فرمودن خیر الانام حضرت [illegible]

فرستاده کردگار ودود
قبول این سخن نیز از وی نبود

بفرمود تا سید اوصیا
درآرد بتحریر آن نامه را

علی ولی کاتب کردگار
بعهدی که ما بین شد استوار

غضنفر بفرمان گیتی مطاع
قلم کرد سر بهر رفع نزاع

بفرمودش آنگاه سالار دین
که بنویس ای نور چشم اینچنین

محمد که باشد رسول خدا
مقرر نمود اینچنین صلح را

نوشت این عبارت چو در نامه سفت
سهیل اندر آمد بشورش که گفت

که دانیم اگر ما رسول خدا
نمانیم از دین او چون ابا

چرا می نویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر بدو گفت فاروش ای شی / نزیبد زبان بودت گفتن بی
رسول خدا نیست او بی گمان / چو خورشید روشن بر اهل جهان
هویداست بر خلق چون آفتاب / روانیست حکمش ولی همچو آب
که اعدای یارا بود ای عنید / گر او را این صفت را تواند بدید
برآشفت از هم ز حرف امیر / گره زد بر ابرو چو پیکان تیز
بگفتش که ار او نویسی رسول / نداریم این صلح را ما قبول
ز کف نامه بگذارد و جانب جنگ / که در خواب شد صبح بر خواست جنگ
غضنفر چو بشنید از او این خطاب / بر او بر خطا از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم بی درنگ / بسوی قبضه تیغ آورد چنگ
برآشفت و گفتش که ای ناصواب / تو ترسانی از لشکر خود مرا
بآن گوی از خردی خود سخن / که بیگانه باشد در این انجمن
من این قوم را دیده ام پیش از این / بکرات و مرات بر پشت زین
شما را شد از کی چنین ای دلیر / زبان تیغ گو دست شمشیر گیر
بجان عزیز نبی کاین سپاه / برون بخشم یکی بر کاه
مرادت بستست حکم رسول / که از حکم او کفر دانم عدول
و از نه ترا می نمودم کنون / ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید بدید آنکه ضرغام دین / بر اعدا چنانکه نه شد خشمگین
تبسم کنان گفت یا بوتراب / بیندیشد از آن گفته نامور آب
که من کردم این گفته را هم قبول / از این صفحه تراش لفظ رسول
بجانیست نویسا انچه گوید سهیل / که ما را بجنگ و جدالیست میل
بگفتش چنین صاحب ذو الفقار / که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا با بهم من زر و زالت / ولی بر نمی آید این از دست
که وصف رسالت ز نام نبین / کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف / نبی داد ستش از دست قدرت شرف
گرفت او بدولت چو آن مقتدا / تراشید از نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم / گرفت آن شکافنده سینه قلم
نوشت آنچه بود آرزوی سهیل / رساند از کرم مطلب او به نیل
پس آورد رو سوی خیر انام این / بگفتش که یا بوالحسن بعد از این
بعهد خلافت ز اهل حسد / ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا / خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان در اقلیم شام / بر آرد چو شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ و خون ریزی بی شمار / نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آن ماجرا رو نمود / که سالار عالم خبر داده بود
بتابید یاری ده مصطفی / کند عمرو بن آنقدر را و خا
که اینجا رسانم سر داستان / تمام در آن وقت آنرا بیان
ولی او رحق بو رسفیان مرا / بدل خار خاری عجب کرده جا
ندانم که بعد المحشر با نکو / باو دوست باشم بجان با عدو
بقول نبی باطل و مطلق است / باجماع یاران ولی برحق است
کنون بر سر حرف خود میروم / در اینجا که سر رشته را داشتم
که بنوشت از امر خیر البشر / بر آن نامه خود نام پاک پدر
و ز آن پس پیت علی داد باز / رساندش بانجام آن سرفراز
نوشته شد آن شرطها جمله تمام / باعیان اصحاب خیر الانام
بنومور شب شهادت کشند / بر آن مهر خود را علامت کنند
بنوشان اخلاص اعیان و اصحاب دین / نشانند بر نامه نقش نگین
و ز آن پس سهیل و سران قریش / نمودند یکیک بر آن مهر خویش
شدند از خشمهای دور حرم / نبی با کبار مشرکان هم قسم
خرامه حلیف و خیل نبی / شدند از چه بودند از دین بری
پس آنگاه کردند همراه وداع / نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان / برفتند سوی حرم شادمان

چنین گفت او ای که چون شر اثر / گروهی ز اصحاب خیر البشر
برفتند از مجلس شاه دین / که بودند اندیشه دار از ظفر

معارضهٔ قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب از ردی بی ادبی با حضرت سید المرسلین صلعم و شنیدن جواب براجه صواب

از آن صلح بر خواب شر پیچان شدند / ز بس غصه گفتی که پیچان شدند
در آنوقت ابلیس هم راه یافت / بدلهای آن پاک دینان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را بشک بر نهاد
عمر را دلی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون از جگر
نماندش ز غیرت بدل هیچ تاب / درآمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا / فرستاده ات او ای اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفت او که ای بی گمان / بحقیم و باطل این مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر که چنین است ای مقتدا / کدایین سبب بود چشت ترا
مر این مشرکان را چه بنده شتی / که آری باین رفتگی آشتی
بحقیم از ما و باطل عدو / چرا می کشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او / که پیدا نداد مصلحت را نکو
نزیبد کسی را از این انجمن / که ایراد کرد و بگردار من
دگر باره از غیرت درد دین / چنین گفت آن قدوه مرسلین
که آیا نگفتی تو این را بما / چو تعبیر میکردی آن خواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بتابید ایزد شما را نصیب
کلید در کعبه گیرم بجنگ / کشائیم در کعبه را بی درنگ
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی ندیدیم از آن وعده ها / بجز صلح آنهم باین التجا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر / شما را میسر شود آن ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب / ز انصاف کرد اعتراف آن جناب
که این را نفرمودی آری یقین / ولی بود آنید ما اینچنین
بنو مورشش آنگاه خیر البشر / که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون سعیتت در پی صلح بود / ولیکن نتابید رب ودود
نباشد در آن وعده ما خلاف / که ما آنچه گوییم نبود گزاف
نداریم جنگ اعدا را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز / گرفتید در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشم همه / سراسیمه چون گرگ دیده رمه
بسی دادم اندیشه تان کز شما / بگفتم نبود وعده بی جدال
که از ساحت فتح و ظفر بی گمان / بپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خائف ز چشم و خروش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالای وادی و پایان آن
بآن کثرت و شوکت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شما را ز بس بیم غم شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده های خدا و نبی
نبد هیچ کونی بغیر از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از رسول / که در خانه کس نیست از بهر ...
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرورست رفتن برای خبر
بسی گفتم آنرا ز هم با شما / که حق وعده فتح کرده با ...
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آنزمان / کنون نیز میگویم اینده شما
که فتح حرم میشود عنقریب / دلی باید اندک سکون و شکیب
شنیدند این سخن چون ز خیر البشر / ندادش دگر هیچ پاسخ عمر

ولی از برش رفت دل پرغبار / که در خاطرش بود آن خارخار
دلش بسکه از غیرت دین بسوخت / چو آتش ز خشم و سیم برفروخت

مناظره فاروق با صدیق و ابوعبیده جراح و شنیدن جواب و پشیمانی خویش از اعتراض ناصواب

چنین گفت راوی که زانسان عمر / بشد نزد صدیق تفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک / که از غصه شد سینه‌ام چاک‌چاک
مرا دل پراندیشه زین داوریست / که اینچه خدائی چه پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد / که ما را بفتح حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بستیم تام / نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان / دم تیغ بگذشت یا در میان
چو کاه کهن وعده بر باد رفت / همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحی دیار / بصد التجا صلح را استوار
زبس دهشت و خوف کرد این رسول / تکالیف شوار ایشان قبول
بدان عجز و بی حقی صلح کرد / که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
چو پرسی ازو کز چه کردی چنین / بگوید کنون مصلحت بد در این
بلی مصلحت ناتوانان روند / خدا و نبی مصلحت چون کنند
گر آن وعده می‌بود از نزد حق / نمیشد چنین کارها بی نسق
ابوبکر گفت ای عمر زینهار / تو این خدشه هرگز بخاطر میار
کرامت او رسول منزه ز عیب / شناسا و دانای اسرار غیب
خدا اینکه میدانه داده خبر / که در ضمن این صلح باشد چه خیر
زیاده تو اینها نباشد نگر / که ایراد گیری تو بر کار او
در این فکر افکنده شیطان ترا / بکن ای عمر توبه زین گفتها
ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت / از آنجا بر بوعبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد از سلام / باو نیز گفت آن سخنها تمام
ازو هم بدانگونه پاسخ شنود / که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آنگه از آن تیره سیر / پشیمان شد از اعتراضات خیر
روایت کنند از عمر اینچنین / که هرچه سخن گفتم از درد دین
الی چون ازین غیظ باز آمدم / ز بد گفته خود پشیمان شدم
بخیرات و صوم و صلوات و دعا / چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار / بدین رفته باشد اگر در کار

از احرام برآمدن سید المرسلین بعد از صلح حدیبیه و رو آوردن بسمت مدینه مشرفه طیبه

همین بود گفت و شنید عمر / سرایم کنون داستان دگر
روایت کند راوی راستان / شکرلهجه طوطی شکرزبان
که چون نامه صلح مرقوم شد / گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
برآیند از احرام نام‌آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدای / ولیکن نجنبید یکتن ز جای
چنین تا سه نوبت نمود این خطاب / ز اصحاب نشنید آنجا جواب
نکرد انقیاد و کسی جز علی / که دلشان از آن غصه شد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او / چنین بر زجیف ترش کرد رو
چو آتش شده چهره لعل رنگ / نجنبید لیکن ز جا کس چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخواست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین
چو بانوی او ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
چنان دیدش اندوهناک و غمین / بگفت ای حقیقت سپهر زمین
خدایت نگهبان و جبریل یار / ترا چون نشیند بخاطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان / بگفتش چنین بانوی بانوان
که ای در جهان رحمت کردگار / دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امید وار ظفر / برآورده هنگامه رنگ دگر

ازان روی بر خیر بشر رنجه‌اند / که مایوس از آن فتح گردیده‌اند
تو تکلیف اول بایشان مکن / وزین در میان هیچ کس را سخن
بدولت خود اول بکن اینچنین / شتر ساز قربان و مو را بچین
کز آن پس کنند انجمن هم چنین / نماند بکس جای عذر آنزمان
پیمبر پسندید آن رای را / هماندم برآمد ز دولت سرا
شتر کرد قربان و تراشید سر / برآمد ز احرام خیر البشر
چو کردار اینچنین سید انبیا / نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان تراشیده مو / ولی گریه از غم گره در گلو
وز آن پس گذشتند فارغ ز کار / سوی کشور خویش بستند بار
در اثنای آن ره بر آن پیشوای / فرستاد انا فتحنا خدای
چو آورد آن سوره را جبرئیل / همان دم حبیب خدای جلیل
عمر را طلب داد از اصحاب خویش / برفت او قدم کرده از سر به پیش
بر آن پاکدین اشرف انبیا / تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتش ز کاری که بودی غمین / به بین کایزدش خوانده فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری / پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آنگاه آن سید المرسلین / ستایند حق با دلیران دین
برفتند تا چند روز دگر / بخانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یک روزگار / ز فکر نبرد و غم کارزار
چنین گفت داننده این خبر / که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندان ز اعدای دین / گزیدند ایمان بصدق و یقین
که اسلام را شد بآن اعتبار / دوچندان اهل ثقت و چند اقتدار
شدند آنکه از دل از آن مؤمنان / که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتهای گزاف / نمودند بر نقص خود اعتراف
بسی عذرخواهی نمودند از رسول / رسول خدا کرده باشد قبول

ذکر اسلام آوردن ابوبصیر و آمدن بخدمت بشیر نذیر و جواب فرمودن سید عالم پناه برای پاس عهد او را بدست عامری قاصد قریشی

ز لطف حق آگه شد این داستان / کنم قصه دیگر اکنون بیان
چنین گفت راوی که سالار دین / چو آن صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچکس را نماند آن مجال / که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن / که در کعبه‌شان خانه بود و وطن
ز بیم بد اندیش یعنی قریش / نهان می‌نمودند آئین خویش
از آن روز کردند دین آشکار / که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بیمدارا ببازار و کو / نمودندی ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانه هر ملا / زدندی بدین خشم کانر الملا
کسی را که توفیق گشتی رفیق / ز ایمان شدی راسخ و جزو عتیق
بدینسان چو بگذشت یک روزگار / نمودند دین الهی اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر / درآمد بدین نام او بوبصیر
بنا از چه از قهرمان حرم / ولی با بنی زهره بد هم قسم
بتیره دلش نور ایمان چو تافت / شد از ذوق بیخود به یثرب شتافت
که بوسد قدوم رسول خدا / نکرد و دگر راستان شر جدا
بااین قصد شد سوی یثرب روان / بنی زهره گشتند آگه از آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا / که بود او بنی زهره را پیشوا
چو اخنس شنید آن خبر شد ملول / یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای داور عهدت نقص و زیان / بدان کز حلیفان ما بندگان
یکی چیره سر نام او بوبصیر / ز آئین ما گشته نوعی پذیر
نموده است دین ترا اختیار / بسوی تو آورده رو زان دیار
کنون از تو داریم ما چشم آن / که چون خوانی این نامه را در زمان
بعهدی که کردی تمائی وفا / نه بخشی پناه آن پناهنده را
نداری نگه نزد خود نیم دم / بر ما فرستیش باز از کرم
همین بود مطلب همین والسلام / پس آن نامه را کرد اخنس تمام

سپردش بنزد یکی عامری / فرستاد او را بنزد نبی
زالفنی سته قاصد آن نامه را / نشست از بر ناقه باد پا
روان شد بدنبال آن نامدار / شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت راوی که سالار دین / یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر / که ناگه درآمد ز در بوبصیر
فرستاد اول سلام و درود / پس اسلام خود آشکارا نمود
شهی بازدادش جواب سلام / نمودندش اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا / نشاندند آنجا که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید / بمسجد شد آن شاه دین را بدید
نخست او تحیت بداد و بگفت / برآورد پس نامه را از نهفت
برویش پرسید اشتیا / دبیر آمد و نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بد / پیمبر چو مضمون آنرا شنود
بقاصد سپرد آن پناهنده را / که بنوشته پیمان شکن انبیا
باو گفت آنگه چنین بوبصیر / که ای خاک راه تو چرخ اثیر
مرا ای سپاری باهل ستم / که بزنند خاک بلا بر سرم
بعمد که از من کشند انتقام / تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که اگه نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم / سخن آنچه گوئیم آنرا کنیم
نبایست اول بما روی کرد / کنون انچنان کامدی بازگرد
ولی خاطر خویش را جمع دار / که نیکی رسان داور کردگار
ترا باد در حصین حرم / رهانی دهد زود از اهل ستم
چو بشنید از او این سخن بوبصیر / شد از غیرت طبع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان / سوی کعبه با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا آن مقام / که خوانند عرب ذو الحلیفه بنام
نمودند منزل در آن سرزمین / که بود از حرارت هوا آتشین

کشتن ابوبصیر عامری را در عرض راه و مراجعت نمودن بدرگاه عرش اشتباه و بیان نمودن حال خود بسید ابرار

در آنجا یکی مسجدی نیز بود / در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز / پس از دوش خود توبره را کرد باز
بآن عامری کرد تکلیف نیز / نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنگاه آنمرد دین / که شرط رفاقت نباشد چنین
بسی دیده‌ام من ای هم سفر / تو بیخوانده‌ام بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زین سخن / برش رفت با توشهٔ خویشتن
بیک سفره آن هر دو بد خوار هم / بخوردند از توشهٔ راه هم
نشستند آنگه در اختلاط / نمودند با هم بسی انبساط
چو شد مختلط هر دو را دل پذیر / چنین گفت با عامری بوبصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو / که اندامش آید بچشم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری / که تیغی است در غایت نادری
منش امتحان کرده‌ام بارها / بهر بار از او دیده‌ام کارها
دمش از دم برق بران تر است / برش سیل آهن غبار تر است
گمانم که در روم و ایران و چین / نباشد دو تیغ دگر اینچنین
بدو گفت بالا به پس بوبصیر / منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز روی صفا گر دهی تو این تیغ را / بپرواز آمد دل و جان مرا
بده تا کنم سیرش ای نامجو / نگه را دهم آبی از آب او
چو بشنید از او عامری اینکلام / برآورد شمشیر را از نیام
ستد از شقی تیغ را آن سعید / دم و پشت آن تیغ آنگه بدید
نمود امتحانش بانگشت خویش / بیفشرد بر قبضه پس چنگ خویش
بتعریفش آنگه زبان باز کرد / میان سخن یکدو انداز کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش / که سر جست مانند گوی از تنش

بیفتاد آن عامری بر قفا / بخندید از آن جلد دستی قضا
شنیدم که آن کشته تیغ کام / یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بوبصیر / سوی کوثر آورد رو همچو شیر
چو احوال را دید کوثر چنان / ز بیمش گریزان شد از بیم جان
نیارست در رو سوی بطحی نمود / که بسیار از آنجا حرم دور بود
بیثرب دگر باره سر کرد راه / که آورد بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بوبصیر / بدان گونه دنبال نخجیر شیر
نشسته بر آن ناقه راهوار / حمایل همان تیغ زهراب دار
چنین گفت راوی که سالار دین / چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر درآمد ز در / پریده ز رخ رنگ و هوش از سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود وی / که آمد دمان بوبصیرش ز پی
چنین گفت یا سید المرسلین / که ای فرش کویت بهشت برین
تو پیمان خود را رساندی بجا / سپردی باین بدسگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر / مرا داد بر دشمن دین ظفر
بریدم سرش را بشمشیر او / رهاندم سر خویش را زان عدو
نهادم بدنبال این نیز سر / که بی کوثری هم نماند سقر
نمی‌آمدی گر تو را در امان / باو میرساندم سر پیکان
ولی چون بدرگاهت آورد رو / گذشتم من از ریزش خون او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام

ارشاد نمودن سید عالم (صلعم) بطریق رمز با بوبصیر خیریت حال او را و یافتن آن هوشمند و عمل نمودن بارشاد سید ابرار

عجب تیز دستیست این نامور / شوند ار باو یار چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها / ز سعیش شود سهل دشوارها
جوان پیر خرد مرد با هوش و رای / شنید این سخن از رسول خدای
بالهام پروردگار قوی / شد آگاه از مدعای نبی
زمین بوسه داد و چو باد بهار / بدر رفت از بهر تدبیر کار
برآمد ز یثرب جوان مرد دان / به پیچید از راه بطحی عنان
روان شد سوی ساحل رود بار / چو خود را رساند او بدریا کنار
بپیش آمدش منزلی عیص نام / در آنجا گرفت آن دلاور مقام
از آنجا سوی مسلمین حرم / یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران و مردان دین / نباید ز سکنای بطحی جز این
که از دشمن دین شماتت کشید / ز هر ناکسی پس حقارت کشید
از آن کینه ور کافران عنید / چه نشنیدنیها که باید شنید
همان به که آرید رو سوی من / که سازیم اینجا یکی انجمن
ببندیم با خاطری پر ز طیش / سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت برآریم دست / درآریم در کار ایشان شکست
بمان آنچه کردند تا این زمان / برآریم از این مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین / نمودند بر فکر او آفرین
پس اول ابو جندل نامجو / بتائید حق سوی او کرد رو
دگر یک یک از سرفرازان دین / کشیدند خود را بآن سرزمین
ولی آنچنان از نظرها نهان / که آگه نگشتند از آن مشرکان
بدینگونه هفتاد مرد دلیر / رسانند خود را پی بوبصیر
چو افزودشان از همرهان اقتدار / برافکند آن پرده از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان / گرفتی سر راه با همرهان
بر ایشان بناگاه در تاختی / بقتل و بتاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا / ستاندی همه مال و اسباب را
چو اینکار را نوبتی چند کرد / بشمشیر آن راهها بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش / علاجش ندیدند در قهر و جیش
بجز بردن منت و التجا / بدرگاه شاهنشه انبیا

پس از مصلحت شد مقرر چنین / که سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه شرط را / که تزویرش نیاید پناهنده جا
کند ره زنان را بر خود طلب / رهانند تن و جان ما از تعب
دگر هر که زین پس مسلمان شود / جدا گردد از ما بر او رود
بنزدیک ما باز نگذاردش / همانجا بر خود نگهداردش
بدین قصد سفیان برفت از حرم / چو آمد بنزد شفیع امم
رساند پیغام قوم جهول / رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / رقم کرد فرمان سوی بوبصیر
که کشت بد انراه هر کاروان / بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامهٔ دلپذیر / چو آورد قاصد بر بوبصیر
ز رنج تن آن مرد در رنج بود / گرفت و بچشم خود آنرا بسود
ستد نامه را سوی جانان شتافت / بتن بود معذور و با جان شتافت
همان همرهان وی آنجا او / نمودند تجهیز و تکفین او
وز آن پس ز حکم شهنشاه دین / تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودند بر کاروان / بیثرب نمودند رو زان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند / ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آنرو از آن شرط منسوخ شد / دگر هر که بگسستی از کیش خود
ز اسلام و عز و شرف یافتی / سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او / بسر بردی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز بگذشت بر روزگار / که از هر دو سو عهد بد استوار

اغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین
بسوی فرمان فرمایان روی زمین

بیا مطرب ای بلبل خوش نوا / یکی نغمه سر کن چو باد صبا
از آن بشکفد دل مرا غنچه وار / شود طبعم از خرمی چون بهار
به نعت حبیب خدای جهان / زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر / ز اخیار اصحاب خیر البشر
که دین را بیفزود چون اقتدار / نبی را نمود امر پروردگار
که سوی سلاطین روی زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام / که بیعذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند / سخن با وی از حکم معبود راند
نخستین بکسری شاهان گزین / بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دوم جانب خسرو زنگبار
سیم بهر قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم کدخدای یمامه شمر
بفرمان گیتی مطاع دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
سر خامه را کرد باد بهار / تن صفحه را ساخته لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین / فرازندهٔ آسمان و زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز کیفیت و این و متی / ذوی العزة ذو المجد و الکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال / قوی و غنی قادر ذو الجلال
مبرا ز نقص و مبرا ز عیب / توانا بهر کار و دانای غیب
نگارندهٔ آدم از تیره خاک / شرف بخش آن خاک از جان پاک
شکافندهٔ دانهٔ خشک مغز / دمانندهٔ نخل سرسبز نغز
فرستندهٔ ابر برکت نثار / برآرندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بندگان / گشایندهٔ کار درماندگان
پذیرندهٔ عذر از عذرخواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش دل لبان زبان
سزای پرستش جز او نیست کس / همه عابدانند او معبود و بس
سلاطین ز الطاف او سرفراز / ز قهرش تن عاصیان در گداز

ندارد برش هیچ کس پهلوی / قوی تر بود ذاتش از هر قوی
بملک بقا بشکر زور و زر / بدو هر بنا به جهان سر بسر
سر سروران گردن آورد / زمین دوز بر درگه او نورد
سموات از هیبتش در خضوع / ضعیف و قوی را بسوی او رجوع
بایمان نگرداند عهد خویش / کند بخشش از جود و احسان بیش
فزون است از اندازه گفتگو / بر این بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان / ز غفلت نمایند هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند / بصنع از خود شناسا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام / که بی عذر باشند روز قیام
بدانند کز ایشان اینقدر / که اکثر از ایشان بود بیشتر
که آوردشان در وجود از عدم / نه از احتیاج از وفور کرم
دل از او حق طلب داشتند / ز رهبر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان / سرافراز کرد از دگر بندگان
ز امثالشان برگزیده کثیر / خداوند کرد انشاه و امیر
پی شکر این نعمت است ای ز / گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود انتخاب پر امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا / بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا / که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا / نوشتن بگفت اشرف انبیا
از آنرو نکردم من آنرا بیان / که آگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین / که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شده نامها چون تمام / بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خیر البشر / ز دانشوران شش نفر را بپیش
نخستین بسوی حبش عمر را / فرستاد آن سرور انبیا
دوم نامه را هم بدحیه سپرد / که در مجلس خسرو شام برد
سیم بود عبدالله نامدار / روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطب نام بد / باسکندریه فرستاده شد
از آن بعد آن بود بود شجاع / سوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گرفتند از / زمین بوسه داده ز روی نیاز
همان لحظه گشتند رخصت از او / بسمتی که فرمود کردند رو

رسانیدن عمرو امیه نامه سید المرسلین را بنجاشی و ایمان آوردن
آن تاجدار سعادت اثار از روی اخلاص و اختیار

چنین گفت راوی کز آن قاصدان / نخست از همه تارک رهروان
بریدی شب و روز ره بیدرنگ / چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناسا شد و خود را حجاب او / بگفت آنکه بهر چه آورده رو
بر قیصر حجاب آن پیش تخت / بگفتا بشاه بیداربخت
که با نامه مردی ز یثرب دیار / بدرگه ستاده است خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا / که هستم رسول رسول خدا
فرستاده با نامه ام الکتاب / بنزدیک این خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگبار / بفرمود با عزت و اعتبار
درآید او را بایوان ما / که هست آن سرافراز جهان را
بجنبش دویدند آن حاجبان / گشودند در بهر آن میهمان
درآمد ز در عمرو با احترام / چو در مجلس شاه بگذشت گام
کتاب نبی با دلی پر طرب / بروی دو دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ / فرود آمد از تخت خود بیدرنگ
گرفتش باعزاز آن تاجور / ببوسید و بگذاشت بر چشم و سر

دگر پای بگذاشت بر تخت خویش
کشید از ادب سر ز هی بخت خویش
بیاراست بزمی چو باغ بهشت
ز انجیل دانان رضوان سرشت

بسی عمر او نیز کرد احترام
به نزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند
بر آن نامه سیم و زر را فشاند

پس آنگه بداد و بگفتش که خوان
برون آر این راز را از نهان
چو آن مرزبان خسرو سرفراز
ز فرد و بند آشتی در گشاد

رساننده مضمون جان پرورش
بگوش خداوند ملک حبش
دبیر از ادب نامه را بر گشاد
شنیده آن کلام هدایت طراز

فکندش بدل نور ایمان شعاع
بیاورد اسلام بی امتناع
به تبعیت آن شه ارجمند
تمام اهل حبش مسلمان شدند

پس آن شاه دریادل از لطف و جود
بر اعزاز و اکرام او بر فزود
زر و سیم از بس به فرشش فشاند
ز رهبان و انجیل دان جا نماند

وز آن پس بفرمود آن تاجدار
که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان
که در خدمت خواجگان بندگان

پس از حمد خلاق ارض و سما
کند نعت خیر البشر را ادا
دل از شکر حق مست آن جناب
که شد رهنمایم براه صواب

مهندس دبیر عطارد سرشت
بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
بجا با سپردند پس نامه را
گرفت او روان شد چو باد صبا

طرازنده مطلب و داد سلام
بیامد بدرگاه خیر الانام
به نزد نبی برد آن نامه را
دبیر آمد و کرد سر نامه را

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آن شاه گردن فراز
چو کرد انتقال از سرای مجاز

بوحی خدای جهان آفرین
شد از فوتش آگاه سالار دین
بر آن مؤمن پاک روشن روان
رسول خدا با همه مؤمنان

نمودند در ملک یثرب نماز
زهی فخر و عزت زهی امتیاز
کنون قصه دحیه بشنو تمام
که چون می برد سوی قیصر پیام

رسیدن دحیه کلبی نزد قیصر روم و رسانیدن نامه نبی صلعم به آن شهریار و احضار نمودن قیصر جمعی از اهل مکه جهت تفحص احوال آن حضرت خیر الوری

چنین گفت راوی که سالار تیغ
که از هیبتش سنگ بشکست تیغ

به شوکت شهی بود با هوش و عقل
مر او را پدر نام کرده هرقل

چنان شد که از کتب علم نجوم
چنین است معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان
رود ملک از دست عیسائیان

شوند آن کسان در جهان پادشا
که در دین ختنه باشد روا
به هر روز کو با مدادان پگاه
برآمد پر اندیشه قیصر بگاه

طلب کرد پس نزد خود در زمان
حکیمان و انجیل دان راهبان
چو کردند آن بخردان انجمن
در آمد شه روم با ان در سخن

بگفت آنکه از گردش آسمان
چنین گشته بر دانش من عیان
که بر کشور ما بزودی شوند
مسلط گروهی که ختنه کنند

ببینید تا چیست تدبیر کار
از آن پیشتر کان رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران
که گردد بکامت مدام آسمان

بدان ای خداوند تخت و نگین
خدیو زمان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود
بود ختنه کردن شعار یهود

همین است تدبیر ای شاه روم
که فرمان دهی تا در این مرز و بوم
بهر جا که باشد یهودی مقیم
نمایند با تیغ بر تنش دو نیم

از ایشان بگیتی نمانند نام
تو باشی بر اورنگ دولت مدام
هنوز این سخن بود با شهریار
که ناگه در آمد ز در پرده دار

ببوسید در پیش قیصر زمین
بگفت ای جهانت بزیر نگین
یکی قاصدی از عرب دحیه نام
رسیده است با نامه و با پیام

ولی حرفهای عجب میزند
بیانی که نشنیده کس میزند
همانست حرفش که اهل حجاز
یکی نامور مرد کردن فراز

برای رسالت جهان آفرین
فرستاده بر مرسلان زمین
خجسته بود نام آن مقتدا
فرستاده او نزد قیصر مرا

نوشته است بهر شهی نامه هم
ولی من خود آنرا بقیصر دهم
بگوید به قیصر بگو زانتقال
به دولت که مانده زمان زوال

بپاسخ چنین گفت با پرده‌دار
که با نامه او را بر من بیار
بشد حاجب و دحیه را در زمان
بیاورد از در بر مرزبان

چو شد روبرو دحیه با شهریار
بدو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم شه سر بیاور فرود
که رسم است در پیش قیصر سجود

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
که از کفر گفتن زبانرا ببند
در آیین خود جز آله ودود
روا نیست دیگر به کس سجود

از او قیصر این گفتگو چون شنید
ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
اثر کرد در دل اهل آن انجمن
در آمد هراسی چنان زین سخن

کس پاسخ او نیارست داد
تو گفتی گره بر زبانها فتاد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد
سلامی بر آیین اسلام کرد

برآورد آن نامه را از نهفت
بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم انبیاست
که انجیل بر مقدم او گواست

نگه کرد قیصر بسوی دبیر
بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد و نامه از وی گرفت
ولی آنکه قیصر ز روی شگفت

دمی کرد سر در گریبان فرو
پس آنگه بسوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه بر گوی راست
بدین شاه ختنه کردن رواست

چنین پاسخش داد آن نامدار
که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید
یقینش بشد آنچه از خبر دید

نمود دیگر سؤالی از او
سوی مردم خویش آورده رو
بگفت کسی را ز بطحی دیار
گر افتاده باشد باینجا گذار

بیارید نزد منش بی حجاب
که پرسم از او آنچه دانم صواب
بفرمان او در زمان حاجبان
بجستند از جا چو حرف از زبان

برفتند هر سو پی جستجو
پراکنده گشتند در شهر او
قضا را چنان شد بحکم قدر
که سالار سفیان و چند دگر

بعزم تجارت ز بطحی دیار
بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده داران شاه
ببردند از ره بسوی بارگاه

بدرگاه آن شهریار آمدند
و از آنجا بایوان بار آمدند
چو بر روی شه دیده کردند باز
نهادند بر خاک روی نیاز

بدانسانکه دستور آنملک بود
نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد خشوع و نیاز
ستودند او را زمانی دراز

حاضر نمودن حاجب ابوسفیان را و سؤالات نمودن ملک و جواب دادن ابوسفیان و مراجعت نمودن دحیه بجواب نامه

بپرسید قیصر از آن تاجران
که دارد قرابت کسی زان میان

بآن نامور سید ابطحی
که پیغمبری راست او مدعی

چنین گفت سفیان که ای شهریار
بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب
بنی عم و باباو یکی در نسب

چنین گفت آنگاه قیصر باو
که من از تو می پرسم احوال او
ترا باید از صدق بی کم و کاست
بگویی جوابم بود آنچه راست

اگر کذب گویی کنی افترا
نهم در کنارت سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او
بلرزید بر خود از آن گفتگو

بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
بتخت تو نازنده اقبال و بخت
مرا وز من بهتری را چه حد
که پیشت دم از کذب و بهتان زند

پس او را طلب کرد قیصر به پیش
در ایوان نشاندش بمقابل خویش
بیاران او گفت آن نیکرای
که پشت سر او بگیرید جای

شود صادر از وی دروغی اگر
اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان هم آن ماجرا
که یاران نشستند اینجا چرا

نکوهش خود را ز کذب و خلاف / که از بیم شد داشت پیغمبر ناف
بپرسید پس قیصر او را از او / که با سخت از نژادش بگو
شریف است یا کم نصیب از نسب / که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار / محمد شریف است و والا تبار
بناکان او با حسب بوده اند / همه سروران عرب بوده اند
نژادش رسد تا خلیل خدا / بود بر بزرگیش عالم گواه
ولی باره گفتش چنین شهریار / که این راز را هم بکن آشکار
از اجداد او بوده کس پادشاه / خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو / بزرگ اند ارچه بزرگان او
ولی افترا چون توانم نمود / که کس پادشه در میانشان نبود
دگر کس نبی بود زآبای او / که خود هم هوس کرده باشد از او
بگفتا که نشنیده ایشان کسی / نبوده است لیکن نبی هم کسی
دگر گفت این را بگو ای غریب / که هست از امانت هم او را نصیب
بگفت از امانت ندارد نشان / بود خود بسی آن دشمن که بهتان
به پرسید دیگر که او پیش از آن / که مبعوث گردد بر اهل جهان
چه سان بود در خصلت و در شعار / پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام / مثل بوده در نیکوئیها تمام
دگر آنکه پیشتر از نبوت گهی / فتادی به بهتان و کذب الهی
بگفتا نداریم هرگز بیاد / از او کذب و بهتان و شر و فساد
دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد / کند عذر و اغماض یا جد و جهد
بگفتا از این پیشتر هرگز نبود / در و خلف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی بما / ببینیم تا چون رساند بجا
بدانست خود گرد آن بخته گو / در این حرف اسناد نقصی باو
ولی آنکه بر قصد او شاه روم / نشد ملتفت گرد از شر و بوم
دگر گفت بر گوی بی افترا / که سوی که میخواند این خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان / فرازنده گنبد آسمان
دگر آنکه او بر گدا این شعار / شمار اگر کند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طیبات / چو صوم و صلوة و چه حج و زکوة
بود نهیش از کار ه دور از صواب / ز سان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان برندش کها / ضعیفان آنقوم یا اقویا
بگفتا ضعیفان افلاس مند / باو بیشتر زاغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع آن ارجمند / فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا که هر روز بل هر زمان / فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هرگز کس از دین او / بآئین پیشین کند آرزو
بگفتا که تا این زمان هیچکس / نگردیده از دین او باز پس
چو بشنید قیصر از او این جواب / بفرمود تا نامه آن جناب
بیارد دبیر و بخواند بلند / چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بیاورد آن / بیاورد آن نامه را در میان
ز لفح که مهر را برگرفت / پس آنگه زبانرا بکلم برگرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته دید / ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام بیان / ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن / چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه ایمه گفت / رسولست حق را نشانه نهفت
بود این صفات انبیا را و بس / بغیر از نبی نیست مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه / مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف و خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
در این عصر آید به پیغمبری / جهانرا نماید پر از داوری
ولیکن نبود اینکه آن وحیال / که باشد از آنقوم آن بیهمال
عرب باشد و این سعادت قرین / کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولی آنکه این بخشش ایزدیست / از آن خواهشم غیر را دخل نیست

بهرکس که خواهد کند مرحمت / بپرسید زنها و شما مصلحت
بآن کس که او خواست کرد اعطا / زبانیست آنکه اکنون روا
شما را بگوئید تا چیست رای / که او خوانده ما را بحکم خدای
چو سر زد ز سالار روم این سخن / بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای بر طیش و قهر / زبان چون سر مار پر زهر زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم / که امروز هرگز نبیناد چشم
که گیریم از دین عیسی کنار / نمائیم دین دگر اختیار
بآئین حرم ار کس شمشیر تیز / کند پیکر ما همه ریز ریز
سر خویش داریم او را به پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش
توای نامور خسرو نامجو / اگر کرده میل آئین او
نگهدار این کشور و مرز و بوم / که ما را نه بینی از این پس بروم
چو بشنید شاه آنچه اینها نمود / ز دانش زبانرا بگرداند زود
بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا / نبد هیچ جز امتحان شما
بدان تا بدانم که در دین خویش / چو من سخت اندیشه اید بیش
کنون شد دلم جمع از این کار / که دیدم شما را ز خود سخت تر
بدینی که دارید باشید شاد / که ما را جز این دین دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون این سخن / شکفتند از طرب خاطر انجمن
نمودند در پیش تختش سجود / روان بر سپاس و زبان بر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه / پس آنگاه برخاست از بارگاه
نه با دحیه دیگر نمود او خطاب / نه بنوشت آن نامه را هم جواب
ز اورنگ دولت چو برخاست شاه / برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی قهر و ستیز / سوی دحیه کردی نگه های تیز
از آنحال شد دحیه پر بیم و باک / برآمد ز ایوان شه خوفناک
دگر صحبت در توقف ندید / که از پاسخ نامه شد ناامید
بترسید بر خود هم از بیم جان / ز خیره نگه های گردنکشان
درآمد چو شب گرد پا در رکاب / سوی یثرب آورد رو بی جواب
بنزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه در روم دید و شنید
پیمبر از او آنحکایت شنفت / دلی هیچ در حق قیصر نگفت
شنیدم که دارنه از این رهگذر / کمانی در ایمانش اهل خبر

رسیدن عبدالله نزد خسرو ایران و رسانیدن نامه سید انبیا و دریدن آن مغرور نامه را و نوشتن بباذان حاکم یمن برای فرستادن سید انبیا

کنون شرح کردار خسرو بهم / که بر دخت از آنکار قیصر قسم
چنین گفت راوی که آن قدردان / ستم بود عبدالله کاردان
که او را فرستاد سالار دین / بپارس و خسرو و بایران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه / چنین گفت با پرده داران شاه
که ای نامداران با هوش و رای / بدانید این را که یکتا خدای
همان آفریننده آسمان / جهان پادشاهی ده خسروان
یکی بنده خود محمد بنام / که هست او در اخلاق نیکو تمام
ز اشراف و سادات قوم عرب / رسد تا خلیل خدایش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاده بر سرکشان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نماید ره حق بهر کس که هست / از آن بیش بر شه که آتش پرست
مرا آن پیمبر بحکم اله / فرستاده با نامه نزدیک شاه
رسانید از من بخسرو خبر / ز خواب گرانش برآرید سر
برفتند حجاب با صد نیاز / به بردند در پیش خسرو ایاز
بگفتند آنمرد دین آنچه گفت / از آن گفتگو مانده شه در شگفت
بفرمود آنگه به سالار بار / که با نامه او را بر من بیار
زمین را ببوسید سالار رفت / بدر آمد و دست او را گرفت

بیاورد با نامه‌اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان / که کم دیده چشم کسی در جهان
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند / ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده دارای گیران بها / بساطی ز دیبا و از پرنیان
بهر گوشه‌اش مجمری از طلا / شده عنبرافشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر / مکلل بیاقوت و لعل و گهر
بر او کرده جا شاه ایران زمین / بسر تاج شاهی بدستش نگین
ز نخوت کله گوشه‌اش چتر فام / رسانیده بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران دیار / همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب و زینت شده کاخ فر / ز لعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دلیران بگرد اندرش / کمر بسته و دست داده بکش
سر هوا از بهشتش گشته خم / ستاده چو تصویر بیجان ز دم
کشیکچیان چار سو بسته صف / گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی گزین / زبان را مگر لیک و در باش
به پیشش ازدر و بسته شیران کین / بطوق مرصع بزنجیر زر
وز آن پیش استاده با انتظار / ستوران تازی هم از پیش سم
شده پر ز هیبت زمین و زمان / گذشته سر از شوکت آسمان
ولیکن نتابید جان آفرین / بر آرید در چشم آمد و دین
جهانداری و شوکت و فر شاه / بیکدانه ارزن بیک برگ کاه
بر پیش آمدش با وقار تمام / بر آیین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را از نهان / ببوسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته این نامه را آنجناب
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست / وجود سپهر و زمین بهر اوست
بود اینهمان سید ابطحی / که از بو البشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش از این / ز ذات شریفش بر اهل زمین
فرستاده اکنون خدای جهان / ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال آن بنده حق شناس / که در شکر این نعمت بیقیاس
بتکلیف او بی جدل بگرود / ز امثال خود گوی دولت برد
وز انه نتابید خود کردگار / بدین بشر دهد اینقدر اقتدار
که ناخواه و خواه از آن تاج و گاه / بدینش در آیند اهل جهان
چو ختم رسالت بر او کرد حق / بود نیز واجب بر او این سبق
چو بشنید خسرو از او این بیان / ز بس نخوت آمد بطیش گران
دلی کرد اشارت بسوی دبیر / که بر خیز و نامه ز دستش بگیر
دبیر آمد و نامه از وی ستاند / بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای ودود / وز آن پس بدینگونه مرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین / به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش تیره رای / که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او / ز نخوت گره شد دلش در گلو
ز بس پیچ از غصه بر خود چو مار / بر افروخت از خشم شعله وار
ز نا بر او گفت از بس ستیز / کمر کرد از جوش دل زهر ریز
ز راه صواب و خطا ساخت راه / بر آشفت و گفت از کمال غرور
که در جهان پادشاهان دستگاه / که بر من کند با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به بیش / مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از فرط غیظ و ز خشم / بگرداند در گاه سر و چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند / شقی کرد دست بریده بلند
ستد نامه را از دبیر آن حسود / قلم باد دستش که آنرا درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر / بگفتش که بردار کلک حریر
یکی نامه بنویس از نزد من / بباذان نگهبان ملک یمن
که نبود کسی در دیار عرب / بکن جستجو زان قریشی نسب
که دعوای پیغمبری میکند / دم از دین و آئین نو میزند

بهر حال باشد بیارش بجنگ / فرستش بنزدیک من بیدرنگ
باین گفتش آن نامه شد چون تمام / سپردش بپویندهٔ تیزگام
بگفتا بیاب برو چون صبا / بباذان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان / قضا خنده‌ها زد بر این داستان

رسیدن عبد الله بجواب از نزد خسرو و معروض داشتن بادی کلمات مجوس صادر شده و نفرین نمودن سید ابرار آن جبار را و آمدن فرستادگان باذان بدرگاه سرور انجمن

چو عبدالله آن حالت از وی بدید / بدانست کش تیره بختی رسید
نیاید از آن کبر کار صواب / نه بر وفق خواهش نویسد جواب
دگر ماندن خود مناسب ندید / از آن ورطه خود را به بیرون کشید
بر آمد ز ایوان آن تیره بخت / بسوی کشور خویش بربست رخت
تهی دست شد سوی یثرب روان / دلی پر ز نفرین خسرو زبان
چو آمد بدرگاه خیر الانام / بیان کرد آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت / چنین بر زبان مبارک گذشت
بدان سان که او نامه‌ام را درید / دریده است ملکش را خدای مجید
از آن سوی قاصد که ره می‌برید / پس از چند روزی بباذان رسید
باو نامهٔ شاه ایران رساند / سر نامه بگشود باذان و خواند
چو گردید واقف ز مضمون آن / طلب کرد از قوم خود دو زبان
دو مرد زبان آور هوشمند / بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاهشان / چنین گفت آنگه بلطف بیان
کای نامداران گردن فراز / شتابید اکنون براه حجاز
نمایید از آن هاشمی جستجو / که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینیدش اول بحد احترام / رسانید از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر / بگوییدش آنکه ز من اینقدر
که از حکم شاهان نباید گذشت / بحث از سر و جان نباید گذشت
نبایست واکرد این راه را / که دعوت نمایی شهنشاه را
وگر شد گذشته آن اجتهاد / تلافی بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر / بیا نزد من بهر هر عذر
که گردم گناه ترا عذر خواه / نویسم یکی نامه نزدیک شاه
ترا با نوشته فرستم برش / برون آرم این کینه را از سرش
درآید چو او را بهیجان غضب / نماند بگیتی نشان از عرب
بگفت این و فرمود کاید دبیر / بیارد دوات و قلم با حریر
یکی نامه هم بهر سید نوشت / بسی بیم و امید در هم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان / چو پیمود آن نامه در دستشان
که باید ز احوال آن ارجمند / که دارد چنین دعوی سر بلند
نمایید تحقیق کاین ادعا / ز خود میکند یا ز حکم خدا
بگفت این و فرمود بدرودشان / سوی کعبه کردند رو قاصدان
برفتند باهم کمر بسته چست / بطایف رسیدند از راه نخست
قضا را در آنجا بحکم قدر / چو سفیان و صفوان و چندی دگر
ز اعیان بطحی بطایف بدند / فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان / بجستند پس از پیمبر نشان
شنیدند چون خشم کان تیره تن / دریدند از ذوق پیراهن
بگفتند شد کار با هر مراد / که کسری بفکر محمد فتاد
بدین ذوق کردند با قاصدان / بسی ریشخند تیره دل حاسدان
بدادند پس از پیمبر نشان / که دارد به یثرب مقر و مکان
فرستادگان رو به یثرب زمین / برفتند تا درگه شاه دین
بدرگاه عرش افتخار آمدند / ز حاجب بجای بار آمدند
در آن وقت بد سید المرسلین / بمسجد شرفبخش با اهل دین
شد حاجب آگه ز مطلب‌شان / نبی گفت از در درون آرشان
بفرمان سالار دین پرده دار / ز در بر درونشان بسوی ایوان بار
چو بر ماه رخسار خیر البشر / فتاد آن فرستادگان را نظر

تبقدیر حق قدیر مجید / چنان رغبتی آمد بدیشان پدید
که سیماب سان لرزه بر تن فتاد / ز گفتن زبان باز رفتن فتاد
زدهشت ستادند بر جای خویش / ولی رفت یکتن بصد سعی پیش
برای زبان باختن هیچ حیل / برآورد آن نامه را از بغل
فتاده بتن لرزه از دهشت جان / طپش بر دل و لکنتش بر زبان
بحالی تبه تر ز حال علیل / زبان کرد گویا بجهد قلیل
رسانید اول ز باذان سلام / پس آن نامه را داد و گفت این پیام
چنین گفت کانکه سپهسالار دین / که باشد برای تو بهتر همین
که کردی بسوی شهنشه روان / کنی رحم بر جوش اهریمنان
وگر رفتن خود ندانی صواب / نویسی بدانسان که دانی جواب
پیمبر بپاسخ تبسم کنان / بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون ز راه ار بگیرید جا / نمایید امروز در شهرها
بیایید فردا برای جواب / که گویم جواب آنچه دانم صواب
شنیدند چون از نبی این سخن / برفتند در دم برون زانجمن
که از شدت لرزه نزدیک بود / بدنها ز هم بگسلد تار و پود
قدم چون نهادند بیرون از در / بگفتند زانصاف با یکدگر
که در بزم شاهان گردون شکوه / که از هیبت آن آب گشتی کوه
چو نوشیروان لسان قباد / چو پرویز خودرای آتش نهاد
بسی رفته باشیم و گفته سخن / که هرگز نجنبیده یکمو ز تن
ندانیم در پیش این ارجمند / چرا لرزه افتاد بر بند بند
دگر اینهم او را ز اعجاز بود / که ما را چنین لرزه وحشت نمود
اگر ایستادیم لختی دگر / پی استخوان رفتی از هم بدر
نباشد درین حرف گویا خلاف / که هست ایزدی کار او نه گزاف
بدینسان بهم گفتگو داشتند / بدل تخم تصدیق می کاشتند
بجلهای بودند با هم بشب / پر از گفتگوی پیمبر دو لب
چو روز دگر شاه سیارگان / برآمد بر این سبز تخت روان

خبر دادن سید انبیا رسولان باذان را از قتل خسرو و مراجعت رسولان و ایمان آوردن باذان [illegible]

فرستادگان کرد دل را قوی / برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا / چنین داد پاسخ شه انبیا
که پروردگار من آن ذوالجلال / همان صاحب قدرت پر کمال
برآورد از غایت اقتدار / ز پرویز کار شتاب دمار
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود / که بروی پسر را مسلط نمود
مکافات آن کبر و عجب و گزاف / دریدش ز خنجر شکم تا بناف
شما سوی باذان بگردید باز / بگوئید کان آرزوی دراز
بگوئید اول جواب سلام / رسانید آنگه ز من این پیام
که از قدرت قادر ذوالجلال / شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
هم اهل ایمان و اهل یمن / بزودی در آیند در دین من
تو از دین گزینی شوی حق پرست / یمن از تو باشد بدانسان که هست
شنیدند گبران چو این گفتگو / ز حیرت برفتند در خود فرو
پیمبر بفرمود تا در زمان / نوشتند تاریخ و بسپردشان
طلب کرد آنگاه خیرالبشر / بطاقی مکلل بسیم و بزر
بآنکس که بهتر از آن هر دو بود / کمر را عطا کرد و رخصت نمود
فرستادگان با دل فکرمند / چو باد خزان دشت پیما شدند
بتعجیل خود را ز راه دراز / بنزدیک باذان رسانند باز
بفرموده بهترین بشر / بدادندش از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی / چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد از قتل پرویز راست / محمد بلاشک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزیند منم / شما هم خبر آنرا گوا میکنم
دو روزی بر آن حرف بگذشت شاد / که آن دولت سرمدی رو نمود

از ادراه

ز شیرویه فرمان بباذان رسید / چو بگشود روی نوشته بدید
که خسرو مرا بود گرچه پدر / ولی چون ز عدل کرده جورش گذر
که اعیان ملک و سران سپاه / بکشتی بجنبش بی خطا و گناه
دگر هر بزرگان والا گهر / ستم کردی از قتلشان بیشتر
چو دیدم که از جور بیداد او / ولایت بویرانی آورد روی
سپاه و رعیت کهان و مهان / رسیده از آن دست ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور / که در پادشاهی نیفتد فتور
بیک زخم خنجر بردم بکار / جهان را برآوردم از کام مار
کنون راست شد پادشاهی بمن / ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی بدانسان که بودی به پیش / برانی یمن را بفرمان خویش
که دادیم این ایالت ترا / بدستت سپردیم این ملک را
دگر باید آن سرور از عرب / که خسرو طلب کرده بود از عقب
نیازاریش یکسر مو ز خویش / گذاری بکاری که دارد به پیش
کنی صبر چندانکه در باب او / رسد باز حکم من ای نامجو
در آندم کنی آنچه فرمان کنم / که من هرچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام / شد از جان بهواخواه خیرالانام
نماندش بدل هیچ از شک نشان / بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملک از خاص و عام / نمودند با او رفاقت تمام

رسیدن حاطب نزد ملک اسکندریه و رسانیدن نامه و نوشتن او جواب را بر وجه صواب و فرستادن هدایا آن بی نصیب

شد احوال خسرو چو عمرش تمام / کنون سوی دیگر گذاریم گام
چهارم از آن شش تن نامه بر / بگفتم که بد حاطب نامور
که او را حبیب خدای ودود / باسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با احتشام / یکی کم خرد بد مقوقس بنام
بدرگاه او حاطب نامجو / شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر تاجور / برفت و بدادش ز حاطب خبر
مقوقس بدو داد فرمان بار / برفت و بیاورد آن پرده دار
چو آمد درون حاطب حق پرست / مقوقس بتعظیم از جا بجست
بیامد به پیشش براهش چند گام / ازو نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را برگشود / چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود
پس آن مرد دین را بخلوتسرا خواند / باعزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و احوال خیرالبشر / بپرسید از حاطب نامور
بیان کرد حاطب بدانسان که بود / مقوقس چو این گفتها را شنود
بحاطب چنین گفت کای نامجو / تو کردی بیان آنچه ز اوصاف او
بود وصف آن خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
شود تابع او جهان سر بسر / چه این ملک و چه ملکهای دگر
وز آن پس بگفتش که از نیک راه / برآسای امروز و فردا پگاه
بیا تا جوابت دهم با صواب / روانت نمایم بر آن جناب
چو روز دگر شد نمود او جدا / هدایا برای رسول خدا
شنیدم بمثقال زر بد هزار / دگر بیست دیبا کنیزک چهار
یکی استر نغز دلدل بنام / دگر مرکب مصری خوش خرام
یکی نیز خواجه سرای صغیر / فرستاد بهر بشیر نذیر
فرستاده را هم قبا داد و زر / نمودش روان نزد خیرالبشر
بخط هر نمود آنچه و رفتگی / که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و بمال / نیاورد ایمان چو آن بدسگال
پس آنگه باعزاز مردان دین / روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید / بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذرانید از نظر / چو بشنید احوال خیرالبشر
بفرمود در حق او این حدیث / بخیلی بملکش نمود آن خبیث
ولی آنکه از قدرت ذوالجلال / نمی ماند آن ملک برای کمال

شنیدم که در عهد عدل عمر / مقوقس روان شد بقعر سقر
بتایید و فضل جهان آفرین / بملکش مسلط شد اهل دین

رسیدن شجاع نزد حاکم شام و رسانیدن نامه خیر الانام و تهیه محاربه نمودن آن مردود و مراجعت شجاع بی نیل مقصود

از آن قاصدان بود پنجم شجاع / که رسید سوی شام کردش [illegible]
در آن عهد گویند سالار شام / یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آنجهاندیده مرد / پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوش بر حرف او / نمی یافت ره سوی آن زشت خو
بدیشان بسر برده تا چندگاه / بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا / بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق و فضل جهان آفرین / پدید آمد او را بدل حب دین
بشد نزد شه کرد راز آشکار / فرستاده را داد شه حکم بار
شجاع دلاور بهمراه او / بشد نزد آن سرکش زشت خو
بدو نامه را داد با احترام / گرفت آن بد اندیش و خواندش تمام
چو گردید آگه ز تکلیف دین / برآشفت و زد نامه را بر زمین
نداد از تکبر جوابی باو / بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا به بندید بر کین کمر / نمایید سامان و ساز سفر
کنید از برای نبرد و ستیز / سر رمح و پیکان و تیغ تیز
بستم ستوران به بندید نعل / زکین برفروزید رخها چو لعل
دل و جان گمارید بر کین او / که جنگست با صاحب آیین نو
چو از وی شجاع این سخنها شنید / دگر بودن خود مناسب ندید
برآمد ز ایوان آن هرزه گو / سوی منزل حاجب آورد رو
چنین گفت راوی که آن آفت شوم / بدان تا بجان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود / بدینگونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز / محمد بنامی ز اهل حجاز
برآورده بهر خود آیین نو / بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامه بهر من / مرا خوانده بر دین خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار / زغیرت مرا دیده شد شعله بار
همانم که بفرستم سپه سر بسر / به بندید بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار / روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک از این اختراع / وگر نه رسد جای بد این نزاع
پس آن نامه را با نیاز و درود / بدرگاه قیصر روانه نمود
چو شد خوانده در پیش دارای روم / بدش آمد از فکر شاهی شوم
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام / که خواندیم ما نامهات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال / نباشد روا درگذر زین خیال
که هر کار در وقت باشد نکو / کنون نیست وقت خصومت بدو
بیا نزد ما اول ای سرفراز / که با هم نشینیم و گوییم راز
پس از نیک و بد سنجی معرفت / کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید / بجنگش عنان عزیمت کشید
ز حاجب بپرسید حال شجاع / چنین گفت آنمرد دور از نزاع
که بیچاره در کلبه این حقیر / نشسته بامید لطف امیر
بگفتش که او را بر من بیار / که بازش فرستم به یثرب دیار
بشد شاد حاجب از آن گفتگو / سوی منزل خویش آورد رو
بآن مرد دین دار این مژده داد / شد او هم بغایت فرحناک و شاد
برو زد و ببرد همراه خویش / بنزدیک آن کافر کینه کیش
بگنجور فرمود آن بیخرد / که آورد دینار از صد عدد
بآن مرد دین داد و رخصت نمود / بگفتش دگر از پیام و درود
چو آن مومن از شر او شد رها / بدانست آنرا ز فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس / ندید از تنفر دگر باز پس

قدم در ره ملک یثرب نهاد / شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه زان سفله دید و شنید
نبی گفت در حق آن دل سیاه / که سازد خدا ملک او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم / نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا بحرمان رفت ناشاد رفت / همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بود از آن فرستادگان / سلیط سخن سنج آداب دان

رسیدن سلیط بیمامه و رسانیدن نامه و جواب نوشتن حاکم یمامه از روی مکر و تدبیر و پیش نرفتن مراد

که او را رسول خدای ودود / بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بد صاحب انتظام / یکی مرد عیار هوده بنام
فرستاده با نامه شد نزد او / بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
از و نامه بگرفت و بر سر نهاد / ببالید بر دیده و بوسه داد
گشود و بخواندش ز روی ادب / بسی کرد اظهار ذوق و طرب
در آمد بآن مرد دین در سخن / بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان / جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در و جمله سامان و ساز / که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین / ببزم و بصحبت صباح و پسین
وز آن پس بصد عزت و احترام / نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب / رقم کرد بر راه و رسم عرب
که نیکوست این دین و آیین تو / مرا نیست سرتابی از دین تو
در آیم بدین تو من یا رسول / تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا بیش باید ز عزت نصیب / که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دولت توئی آیه ای سرفراز / که بخشی مرا زان همه امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش / گرانم شود عزت و جاه بیش
کسی اینقدر در حقم گر کرم / شوم بیعت کرده از سر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود / سپردش بآنکس که آورده بود
بسی معذرت خواست زان میهمان / ز رو جامه بخشید و کردش روان
ولی حیله بد آنچه کرد آن عدو / که شاید نبی ملک بخشد باو
نداشت با آن شعور و کمال / که باشد فریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رای / روان شد بنزد رسول خدای
چو آید بدرگاه عز و شرف / بنزد نبی رفت نامه بکف
از و نامه بستد دبیر و گشود / بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون حبیب اله / بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام / نیابد ز من گر بخواهد بوام
بزودی کند حق چو برگ گیاه / هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام / بیثرب چو برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاک / ببرد آخر آن آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بی حساب / به پرداختم زین سوال و جواب
کنون جنگ خیبر به پیش آورم / ز تاریخ در نظم خویش آورم

آغاز داستان فتح خیبر و حمد خالق البشر و ابر خیر البشر [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام برآرنده کامها / ز آغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور / رساننده آرزوهای دور
برش سهل دشوارهای کلان / جهان پیش او هیچ و اهل جهان
سپهر و زمین را برش چون وجود / که یک حرف کن پیش حرفش نمود
توانش بهر کار زیبا مدام / نگردد ازو فوت وقت انتقام
هر آن بنده سرکش بی ادب / که باشد ازو مستحق غضب
کند ریسمانش رها آنقدر / که باشد از آن بسکی بیخبر
شود آندم آگه ز بند نهان / که بر تن رگ [illegible] شود ریسمان

بآن ناتوان بندهٔ مستهام / که دارد به بخشایش اعتصام
بهر چشم بر هم زدن که شمال / دهد تا بیابد بعقلت مجال
کند عفو عصیان و جرم از عباد / ببخشد ولی گر بود عناد
معاینه بدیدند اگر ده شقی / که بپیچید گردن ز حکم نبی
وزو باد بر اشرف انبیا / هزاران سلام و درود و ثنا
از آن نام پاکش محمد نمود / که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده آنگاه باشد خدا / دل گیتی چون او بهر دو سرا
بخلق بهر او جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی اعتنا / که قصری چنین بهر او شد بنا
بدا حال آن ناکس تیره رو / که خود را نداند طفیلی او
وزآن ره که او را بود خاکپای / نجوید تقرب بنزد خدای
پس از وی بقدر و بعز و شرف / نباشد کسی غیر شاه نجف
چنین بود دائم درین گفتگو / که ایزد باو کرد تأیید او
چه خیبر چه احزاب بدر و احد / شد از ضرب دست علی الحجه شد
دل هیچ کس نیست مانند او / بغیر از شش و پنج فرزند او
نیاید زمن وصف آن در میان / از آن رو روم بر سر داستان
روایت نمایند اهل سیر / که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و هفتم رسید / کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین / بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز راه جنگ / کمر چون پلنگان ببندید تنگ
که باید بفرمان برآورد کار / بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را / مهیا نمود آتش رزم را
برآیند چون شیر بهر شکار / که جنگست با خصم در کوهسار
چو حکم خدا از سالار دین / شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول / بامر خدا و بحکم رسول
برفتند بهر سر انجام کار / نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد / برآمد تغافل جان اهل عناد
نشستند از شهرت خیبر / یهودان یثرب بخون جگر
بهر که دامی طلب داشتند / محصل بابرام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا / نکردند چون سایه از وی جدا
شب و روز باشد چو موی دماغ / ملازم تر از پنبه بر روی داغ
شتابان شوند از لکه بیشتر / نتابند رو تا نگیرند زر
تقاضا چو کردند سخت اینچنین / بگفتند با اهل کفر اهل دین
که از تهی دستی خود کنون / نداریم قدرت بر رد دیون
بدارید شرمی ز آزار ما / که هستید ما را شما در امان
درشتی دراینکار چندان کنید / که تاب تلافی زما آورید
کنون دست دارید کوته زآز / که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آییم از آنجا بفضل خدا / نماییم قرض شما را ادا
که مارا درین غزوه برآورد کام / بالطاف خود کرده امیدوار
برآن وعده از لطف خود عنقریب / دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب / شد از خشم جگرشان فزونتر کباب
بگفتند از غایت بغض و کین / که ای نامداران یثرب زمین
شمارا چنین چیره و شیرگیر / قریظه نمودند و آل نظیر
شمار آن دلیران خونریز را / که دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنند / که از ماشان قرضها میدهند
بموسی و توریت مارا قسم / که آنجا گر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار / دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه پر دل و پیل تن / کماندار و تیر افکن و تیغ زن
یکی از یکی بیشتر در هنر / ز روباه کمتر بنزدشان شیر نر
در ایشان دلیرانست مرحب بنام / که آوازه اش رفته تا روم و شام

چو پیل دمان و چو ببر بیان / بود نام او همچو مثل در جهان
ز بیمش در آن کوه و وادی و دشت / نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز ز دستش پلنگ / ز خرچنگ کمتر بدستش نهنگ
بهیکل فزونتر ز پیلان نر / ببازو ز شیر ژیان بیشتر
تنش برده از اژدها توسنی / دلش خورده از زهره شیر آب
قفا رو اگر سنگ خارا بجنگ / بجنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار / بجوشد ازو آب فواره وار
ببازوی خود آنقدر در کمان / که دارد نگه رفته آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین / که دولت دهد مرحب آرد یقین
ندانند بمیدان هم آورد خود / دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو اینش برانگیزد از دست گرد / کند خاک در کاسه هم نبرد
دگر دارد او یک برادر چو شیر / که حارث بود نام آن کینه کیش
بر او کس نیابد نگه تیز کرد / چه جای دم تیغ او دست برد
ز بیم دم تیغ آن تیز چنگ / زره پیشه گردد بدریا نهنگ
بلای سپاه است در روز جنگ / نهد پشت بر کف بپیشش پلنگ
چو بینی بجنگش مصمم شده / تو گوئی حمیت مجسم شده
چو او بر نشیند به پشت سمند / شود آتش از خانه زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد / برآرد چو برق از زمین دود و گرد
نترسد بمیدان کین از همال / اگر هم نبردش بود پور زال
چو او بر سر دست گیرد سنان / ز مرحب بسر دل نخواهد امان
بجنگ چنین پر دلان میروید / بما وعده از مال ایشان دهید
قبولست این وعده‌های دراز / از آنجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسائیان این سخن / بجوشید خون دلیران بتن
بگفتند از روی اعراض و طیش / که ای بدتر از کافران قریش
نمودند زنهار ما زندگی / ببدخواه ما داشتن بندگی
چنین چشم بستن ز شرم و حیا / که گوئید این هرزه‌ها بر ملا
نیاید بغیر از شما ناکسان / دگر از کسی اینعمل در جهان
برغم شما منکران عنید / ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا که خیبر بگیریم باز / بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را / خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند / سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب / اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم / شمارا ز پیش سر افکنده ایم
برآئیم از ادا و برآورد کام / ز چشم شما خون دل دجله وار
پس از غیرت آن مردم حق پرست / بهر عقده و جهدی که آمد بدست
نمودند قرض یهودان ادا / اگر چاره نبود فروشند ردا

بیرون آمدن حضرت خیر البشر بعزم تسخیر خیبر و خبر شدن یهودان و افتادن بفکر کار

وزآن پس دلیران بفضل اله / کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند / مهیای پرخاش کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دولت سرا
طلب کرد از اصحاب اکرام / دلیری سپاهش پدید کرد نام
ز بس لطف بر قدر و جاهش فزود / کرم کرد و در شهر والی نمود
وزآن پس بتابید پروردگار / نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب / تو پنداشتی شد بلند آفتاب
بفوج شکوهی برین کرد جا / که بر صد ردیفش چه نام خدا
فروزان رخ پر ز نورش چو مهر / برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
همی ریخت از بس ز هیبت و قدر / ز گرد سم خنگ شبرنگ ظفر
دلیران جنگی دو هفتصد سوار / برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا / گرفته همه صورت اژدها

بکف تیغها نیزه‌ها بر کمر تبرزین بدوش و بسر بر سپر
بقربوس زین در فکنده عمود پر از جوش و الماس زان جهود
چنین مستعد گشته مردان کار ز خلف امام و یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آن روز فخر امام دین نبد همره سید المرسلین
که چشمش ز سر درد دردمند بود بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا و دلیر یلان بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را در اینجا گذار بکار یهودان کنون گوش دار
که چون میشدند آگه آن گمرهان روایت کند راوی داستان
که ابن ابی از نفاق آن درشت بشارت انگشت بر لب گرفت
فرستاده بهر یهودان پیام که اکنون محمد بلطف تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان برون آمد از شهر با پیروان
ولیکن شما دل مدارید تنگ که فیروز خواهید بودن بجنگ
ده و هفتصد سوار است والسلام کز ایشان نگردید دشت ار دو نیم
نشاید افزون تر از ده هزار برآیید بیرون پی کارزار
حصاری نگردید از بیم جنگ میارید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان برآیید جنگ آورید که گوی ظفر را ازو می برید
بآن منکران این خبر چون رسید بفرمان پروردگار مجید
بدیشان در افتاد رعبی چنان که گفتی ز تن میشد رخت جان
سر آسیمه گردیده گم کرده پا برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن جمعگان بود امیر آن زمان سلام بن مشکم سگی پر گمان
در آن وقت بیچاره بود از قضا مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی بگفتند پیغام ابن ابی
در آنحال گفت آن شقی جهول که ابن ابی داده رای صواب
شما را حصاری شدن رای نیست نگیرید پناه ار که معقول نیست
شما گر به بندید در بر حصار شود در زوال ایشان یکی ده هزار
که دانند عاجز شما را ز جنگ برآرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگیرید کار رنگ دگر شما زیر گردید ایشان زبر
بسان قریظه بسان نضیر نمایند آخر شما را اسیر
همان به که همراه اهل در سپه همه اهل خیبر بیکجا شود به
برآیید از قلعه‌ها بیدرنگ نمایند دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفان سپاه که داریم با هم قسم در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر بمیدان گذارید پا را دلیر
به بندید مردانه همت بجنگ هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
گر دشوار از همت آسان شود همه کار از همت آسان شود
چو پاسخ ز سالار خود این چنین شنیدند اعدای دین مبین
بسی جبر کردند بر نفس خویش که پای جلالت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذو الجلال بگردید تبه حال اهل ضلال
ز بس هول دل در نشیداد تن که سازند بر دست کین انجمن
ز اقبال واژون و بخت نژند بدین رایشان فکر باطل فکند
نگیریم گرجا درون حصار بهنگام جنگ آنکه کارزار
خورد زخم ما بر تن اگر ده رسد زخم ایشان بسنگ و کوه
بدیشان در ایام معدود چند اگر پایدار شد سپهر بلند
نیابد از آن قوم یکتن امان نه از ما تنی نیز بیند زیان
بدین رای و تدبیر با شور و شر بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خسته مردان ما از دو جان خریدند در غار چون روبهان

مقرر نمودن یهودان نگاه داشتن اموال و متعلقات عیال
جداگانه و سکونت در قلاع ملک خیبر

روایت کند راوی اکنون چنین که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود گرچه ز حد و شمار ولی بود ممتاز آن شش حصار

یکی صعب و ناعم یکی شق دگر قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار بدیشان نمودند تدبیر کار
که پوشیده روبان اطفال را بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان که گشتن نیارد بگردش گمان
بصعب و بناعم ذخایر تمام ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند و کردند دیوار را ز فولاد و از روی مضبوط تر
بشق و نطات آن دو حصن حصین گرفتند خود جای مردان کین
نمودند آنرا چنان استوار که بر تنده بر وی نیارد گذار
کنون گوش کن قصه از قموص که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
دری بود بر دامن کوهسار که کم دیده مانند او روزگار
کشیده ز کوه دیوار وی برآورده از سنگ خاراش پی
چنان بار ز آن مستمکران که اندیشه نارد فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن نمودی برابر بسقف آسمان
نموده بهر روز آن حصار ز یک تخته آهن دری استوار
ز کیفیت آن در آهنین بیان کرده اهل سیر این چنین
چهل شبر بالا و پهنا چهار بیک شبر قیمت بمن سه هزار
به نیروی پنجاه مرد گزین شده بسته و آن در آهنین
یکی خندقی کنده بر دور او که گشتی خرد عاجز از غور او
نیفتاده از ننگ در کس در آن نیابد تکان ز تنها بش نشد
بدین عمق چهل شبر پهنای او ز تخته پلی کرده بالای او
که از روی آن پل بر ده گشند چو دشمن بدید آید آن گشتند
غرض در عرب مثل آن دژ نبود در آن قلعه بر کوه دیگر نبود
در احوال آن قلعه بیقرین ستاره شناسان ز گشته چنین
که این دژ گرفتن بجنگ و جدال بود از دلیران عالم محال
به تنها تن خود چو شیر ژیان بیاید به تسخیر آن در دمان
نشان آنکه باشد لوایش بجنگ زند آنچنان آن لوا را بسنگ
که در سنگ خارا به نیروی او رود یکوجب از بنا شر فرو
شود فتح این قلعه بالعجب بیازوی آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان نهشتند آن قلعه را بهر آن
که گردد بر ایشان اگر کار تنگ برآیند در دژهای دیگر ز جنگ
در آن قلعه آنگاه خود در نشستند نشستند فارغ ز بیم گزند
بدیشان چو گردند کار استوار نشستند خوشدل درون حصار

نامه نوشتن خیبریان بغطفان و استمداد از ایشان خواستن
و ز هم ماندن غطفانیان از امداد آنها و برگشتن

نوشتند پس نامه در زمان بخواهشگری نزد غطفانیان
که ای سرفرازان والا تبار میان عرب شهره نامدار
حمیت سرشت و نهاد شما مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما فتح در جنگ ما بود از طفیل شما پشت ما
بمهر شما ما چنانیم شاد که کل دار را آب آتش زیاد
به تندی قضا سوی ما تنگ رو که دانند مدد از شما می‌رسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ که آورده لشکر محمد بجنگ
بوده وقت امداد ای دوستان که کرده خزان راه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام کنون مانده لطف شما احتشام
چو این نامه آمد بغطفانیان بخواندند و بستند بر کین میان
شمرده یلان چار باره هزار زره پوش با تیشه کارزار
ز غطفان بخیبر نهادند رو همه رزمخواه و همه جنگجو
چو رفتند یکمنزل از حی خیبر بدانگه که نیمی ز شب رفته پیش
شنیدند آوازی از شب که ای نامداران پرخاشجو

شما چون برسید بیرون ز راهی / سپاه محمد درآمد ز پی
فکندند بر اهل آن حی شکست / به تاراج و غارت گشادند دست
نیامد سر راه ایشان کسی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن خیرگان این خبر / ولیکن ندیدند آن کو بیده ورا
ازین حال هول بر ایشان فتاد / گرفتند یاران خیبر زیاد
سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در خون دل‌ها کمر
کند آری انیغم جگر را فگار / که انیده نومیدی آرد بیار
ای خون گرفته یهودان دون / شد از غصه چون کاسه پر از خون
نگه کرد به خیر و نفس بر تیغ / چو طفلی که مرغی بپرد ز کف
ز انصار و اعوان شده ناامید / بریده رجا از سیاه و سفید
تعهد نمودند در کار خویش / که جز دل ندیدند کس یار خویش
به هنگام شب با دف و با نفیر / سه شامی برافروخته بر ستیز
صداها برافراخته زیل بام / خبردار و بیدار تا صبح دم
دل از بیم پرخون و جان پر ستیز / چنین بیر سانند قرب براو
هم از صبح تا به هنگام شام / در اطراف دژ در کمینه دوام
وز آن سو برآمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه به فتح و ظفر

داخل شدن حضرت خیر البشر به حد خیبر و استقرار فرمودن عباد را به پیش روی لشکر ظفر اثر و گرفتار گردیدن جاسوس یهودیان

هر و بر بغر بود آن رهنما / بدنبال رهی سرکش از بهرها
که با این عطفان و خیبر بود / بدان راه چون لشکر یار ره
فتند گذرگاه عطفانیان / ز یاری و امداد ... نیان
به ... پیش پیش زبان راهبر / بدانکه نکه فرمود در راه که سر
بدنبال رهبر در آن شاهراه / همین رفت سالار دین پناه
چو نزدیک سر حد خیبر رسید / ز اعیان اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / جهان دیده‌ای آگه از پیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر / بداد و بفرمود خیر البشر
که با این شما ای دلیران براه / دو فرسنگ باشید پیشتر از سپاه
خبردار و هشیار در ره سپر / نگه بر یمین و یسار افکنند
کسی را که چشم آید از ره گذار / بیارید نزدیک من در زمان
چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و به رو کرد راه
همی رفت آن مرد با لشکر خویش / به پیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده بان / ز ناگه به چشم آمدش ناگهان
یکی مرد بد شکل وضع یهود / که در راه دشت درگشته بود
چو دید آن جهان دیده کارزار / یکی مرد تنها در آنجا روان
بغر بود در دم به یاران خویش / که او را بگیرید آرید پیش
دویدند یارانش از چار سو / گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهاندیده مرد کهن / که راستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی و ز برای چه کار / بر این دشت بر هم گردی گذار
چنین داد پاسخ بدو آن اسیر / که هستم یکی ساربان امیر
شترهای من شب گسسته زمام / برفته ز بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم به وقت سحر / ندیدم از آن چارپایان اثر
نهادم به دنبال سر در زمان / برآمد به جستجوی اشتران
از آن نیز و باینجا دلیر آمدم / که گیرم شتر خود بگیر آمدم
بپرسید از او باز آن نامور / بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن دشت پیما جواب / که مردان کینه کیش از هر باب
نمود هر ساز و سامان جنگ / بکوشید بر پا کرده قیام جنگ

ز غطفانیان

ز غطفانیان نیز آمد سوار / برای مدد پنج باره هزار
زره پوش با تیغ و نیزه سنان / یهودانیان ... دیگر بان
از ایشان از ما کنون در شمار / دلیران فزونند از ده هزار
کمر بسته بر کارزار شما / همه منتظر انتظار شما
چو بشنید عباد از او این سخن / بر آشفت و گفتش که ای اهرمن
بگفتم که خواهی اگر آب رو / سخن آنچه پرسم از آن راست گو
تو بودی خبر جوی موسائیان / نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گویی سخن / رهائی ستانی ز تیغ من
وگرنه بحق خداوند نبی / که از من نیابی امان ای شقی
سرت را دهم بر سر دار جا / تنت را بسایم چو گل زیر پا
بگفت این و بس در زمان چند زد / که پیچوت اقرار راز و گشاد
چو آمد تن او از تازیانه به درد / گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش برآری عجز و نیاز / که ای نامور گر دهی از فریب
امانم دهی از تیغ و سنان / نمودم که بسته گشاید امان
بگیرم ز لطف و زنهار ... / به ... گفتم راز خود آشکار
چو بشنید او این حکایت عباد / بجان نبی کرد سوگند یاد
که گر راست گویی سخن بیگمان / نه از من نه از غیر یابی زیان
چو بگرفت زنهار از روی یهود / سه حرف راز را بر گشود
بگفت ای خداوند ادراک و هوش / سخن راست گویم بمن دار گوش
به موسی قسم که نهیب شما / نمانده است جان در دلیران ما
ز کاری که کردید با اهل دین / شما با یهودان ز ترس و کین
دل اهل خیبر بود آن شکست / که همت نیارند بر جنگ است
ز غطفانیان هم نیامد مدد / وز آن بیشتر حال ما گشته بد
ندارد کنون هیچ کس آن مجال / که بیرون برآید برای قتال
نه در قلعه از پای داری شکیب / ز بس خوف و خشیت حصاری شده
کسانند که مردی است با بال و جاه / در آن قوم ادر اتوان گفت شاه
خداوند حصن و قموص است نیز / بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاده بهر تجسس مرا / که بینم دلیران اسلام را
در آرام کرد و کیفیت در نظار / شوم آگه او را نمایم خبر
بدان عزم کردم بدینسان گذار / بگیر آمدم چون شد بخت یار
به زنهار تو راست گفتم سخن / کنون هرچه زیبد تو آن را بکن
چو بشنید از مرد دین اینکلام / ببردش بنزدیک خیر الانام

آوردن عباد جاسوس را نزد حضرت خیر البشر نیز اقرار نمودن او بکافی الغیبر و استدعا نمودن فاروق قتل او را و قبول نیفتادن

جمال مقدس چو دید آن یهود / فرستاد اول سلام و درود
پس آنگه به پیغمبر نبی گفت باز / همان ماجرا را بعجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی / زجا جست با تیغ گردن زدا
بگفت ای حبیب خدای ودود / بود او لعین جهود این یهود
از حلم بایند برای شکون / بباید تیغ بهمن بریزم ش خون
شنیده این سخن چون عباد از عمر / چنین داشت معروض خیر البشر
که هست او حرامزاده دشمن دین ما / سزاوار قتل است در آیین ما
ولی آنکه من ندادم امان / نیاورد این راز را بر زبان
نبود قتل بعد از امان کردنا / بنزد خداوند و رسول خدا
بدینگار از غیر اولی منم / بفرمای تا گردن او زنم
بپاسخ بگفتا شه انبیا / که باشد امان تو زنهار را
بدانکه دادش امان از ... / نگهدار نزد خودش تن درست
چو بشنید عباد قول نبی / دلش گشت از آن نقض قاطع ...
پس آنگه بسوی عمر کرد رو / بدو گفت ای مهتر نامجوی

بود گشته در معنی این مستمند / که با شیر در جنبش آید کمند
برادی تیغ بیرون کشیدن چه بود / که بیچاره گویی ندارد وجود
سزد بر کسی آختن تیغ تیز / که او را بود تیغ در دست تیز
کجا بود آن تیغ روز احد / که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن / امان داده را برد با خویشتن
رسانیده خود را به پیش سپاه / زبان بر ثنای رسول اله
همی رفت از جا چو رسوا خبر / بدو نیز همراه آن پیشتر
رسیدند از دور چالشگاه / بسر حد خیبر نبی با سپاه
چو نزدیک آنجا به وقت نزول / چنین گفت با اهل بیت رسول
که باید به هنگام شب ناگهان / نتابید پروردگار جهان
برین پشت ستوران گذاریم زین / کشانیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان / که آگه نگردند مهوسیان
شوند آنگه از حال ما با خبر / که استاده بینند بالای سر
بفرمان فرمانده کاینات / حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سالار و دلیران دین / چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار / روان گشت از هم بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبار مند / که شب تا سحر پاس بیدار گشتند
در آن شب بفرمان رب ودود / بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح گیتی زبیره جوان / نجنبیده از جای چون بیهشان
نه مرغ سحر آمد اندر نوا / نزد بر زمین دست خود چارپا
که شد تیره واری همه آفتاب / شد آگاه و اخشیر دو دمان خراب
چو دیدند روشن شده آسمان / جهان گشت تاریک در چشمشان
سر آسیمه جستند از جای خود / از آن خفتن غفلت بی رنج و تاب
گرامی که بودند دهقان بجنگ / گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
بدروازه از شهر بیرون آمدند / که بر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندی بهامون دشت / یکی گرد ناگه نمودار گشت

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود حضرت خیر البشر و تهیه نزاع نمودن

که عالم سیه شد از آن تیره گرد / طلای رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را حشر گاه / شد از بهر دلها چو [illegible]
بر آن گرد و دامان نظر دوختند / پی دیدنش دیده بر دوختند
همی هر دم آن گرد و جنبش آمدی / همه آدم و بوم قیرگون تیره شد
چو گردید نزدیک تر آن غبار / نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزما / شده غرق آهن ز سر تا بپا
چو ابر به صحرا گرفته فرو / همه رزم خواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته / غبار از زمین تا فلک خاسته
چنان یافت تغییر احوالشان / که گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان و لرزان بسمت حصار / دل از دست رفته سطوت ز کار
برفتند چون طایر بسته پر / که صیاد در پی آید ز دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ / رها گشته از دست بیل و کلنگ
بخیبر رسیدند زنان بجهد / که گر کس بر او زد ره سوی عهد
نمودند یاران خود را خبر / که آمد درخت خصومت ببر
ابو القاسم آورد اینک سپاه / که بر ما کند روز روشن سیاه
کنی تا نظر کار در دشت و کوه / سپاه است هر سو گروه گروه
شنیدند چون مشرکان این خبر / نشستند در خون دل تا کمر
سلام بن مشکم که سالار بود / در آن روزها نیز بیمار بود
چو آوازه اهل دین را شنید / کبوتروار بسمل به بستر طپید
چو سیلاب خون دل از دیده راند / سران سپه را بر خویش خواند

بدیشان چنین گفت از هیچ جا / نگردید تعویق سود از رجا
همان رای رای پسندیده او / که عبدالله بن ابی دیده بود
مرا نیز آن رای نیکو نمود / شما را ولی هوش بر جا نبود
ز بیم ابو القاسم خوف جنگ / گرفتید بر خود عجب کار تنگ
نبردید فرمان آن نیک راه / فکندید خود را درین تنگ گاه
کنون هم نرفت است از دست کار / نمایید پا را ز استوار
بود مرگ بهتر از آن زندگی / که کس بگذراند بشرمندگی
بتاراج دشمن دهید ملک و مال / بغربت خود و در غریبی جبال
شدن پاره پاره بمیدان جنگ / بجنبیدن جهد به از این عار و ننگ
من این رای گویم از بهر چنین / که هرگز دو رویی نماند چنین
ازین درد دانم که جان بر زنم / فتاده بلای بدی در بهم
دو روز دل ایمن روم زین جهان / نموده وداع شما دوستان
شما لیک باید بجهد تمام / هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده چنین در پناه حصار / بکوشید که شیند عهد و قرار
بیارید چندان ز [illegible] / که هرگز دگر کس نگردد دلیر
برآرید خوف از دل اهل دین / مترسید ازین همه [illegible]
که سستی ازیشان شما بیشتر / بجنگ از شما شوکت و زور و هنر
میان شما هست ای دوستان / چو مرحب چو حارث دو شیر ژیان
که هم زورشان نیست کس بر زمین / برزم و با پیران توران زمین
چو ایشان در اسلام یک مرد نیست / ندانم که بیم شما بهر چیست
حصار به خود را عبث خوار زار / بمردانگی شیر با جان بخون
کسی آنکه بر جان دشمن زند / که او دل از جان خود برکند
بدیشان سخنهای غیرت فزا / بگفت و نمود آن که خدا
که آرید آماده کار زار / بگیرید جا در بروج حصار
گفتند آنچه آید شما را زدست / دگر زندگی مشکل است
یهودان خسته دل تفته جان / بفرمان سالار تیره روان

رسیدن حضرت خیر المرسلین با انصار دین بحصن نطات و قبل نمودن آن بجمیع جهات

نهادند ناچار بر جنگ دل / بر ایشان چو بس از غم تنگ دل
بروی بروج حصار آمدند / جگر خسته و دل فگار آمدند
بهر برج مردان جنگی هزار / نموده یکی منجنیق استوار
بر او چیده خروار از خشت سنگ / که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بهر لشکری نیز سنگی چو کوه / نهادند از بهر جنگ آن گروه
در آکنده از نفط بر شیشها / بچیدند چون بزم می جابجا
که نزدیک تر اهل دین چون رسند / ز بینند آتش به ایشان افکنند
کرانه که [illegible] کف با سهام / نمودند هر سو چنان ازدحام
تو گفتی که هر لشکر آن حصار / بر آورده ده سر پی کارزار
کسی که نبودش کمان بهر جنگ / بدستاده سنگ و فلاخن بچنگ
ازین سو یهودان سر انجام ساز / نموده بدین سان تدبیر و حزم
از آن سو دلیران رستم شکوه / که از جا بر آرند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیل دمان / بدستی خدنگ و بدستی کمان
چو گشتند نزدیک حصن نطات / بجنگ آوران دشمن [illegible]
بجنبش دلیران برون تاختند / ز هر سوی در جنگ انداختند
بر آمد ز هر دو طرف های و هوی / هوا شد [illegible]
ز یکسو یهودان کمر کرده راست / ز یکسو [illegible] لشکر نموده سپاه
برآورده دست از بیم جان / ز بانگ فلاخن و تیر و کمان
ز یکسو دلیران بیدار بخت / کمین کرده در پشت سنگ و درخت
نهاده همه تیرها در کمان / نظر دوخته سوی موسائیان

سازند چون سنگر بلند
برون آمدندی ز در جنگ جو
بروز از دسو ابحیلی بود جنگ
طلایه فرستادی از بهر پاس
ستاده براندیشه و سرنگون
سلام بن مشکم پس از یکه و روز
ز ضعف تن و هول دل جان بزد
یهودان بر او ساختند انجمن
پس از وی کنانه سپهدار شد
ببستند بر کینه از نو کمر
بد نیکو نه بگذشت چون چند گاه
بدیشان چنین گفت آن کینه ور
که باشد بیکجای خود در قتال
دوم آنکه با دشمن خود نبرد
سپر را برد دشمن آتش سپاه
همان به که باشیم یکجا بهم
سپهبد بجنگ کند پهلوی
دگر نیز از بهر دفع نزاع
کند اهل دین گر این اتفاق
همه را شماریم ما مفت خویش
بکوشیم تا جان بود در بدن
دگر بخت باشد با سرگران
بگفتند موسائیان در جواب
بر این رای شد جمله را اتفاق
بگفته این حرف بستند لب

دلیران دین تیر در رش کشند
شدندی بمردان دین رو برو
نمیشد بر اعالی از تیر و سنگ
که دشمن نسازد کمین بهر پاس
بگرد حصار از درون و برون

گهی هم ز نام آوران یهود
گهی زین طرف گاه از آن طرف
بهنگام شب سید المرسلین
یهودان هم از بیم جان تا سحر
بدیشان گذشتی شب و روز تنگ

واصل شدن ابن حکم که امیر یهودان بود بقعر جهنم و والی گردیدن کنانه و جمع نمودن اموال و عیال

تا به سر سنگش نشستند تن
بر آن قوم بی بهره سالار شد
نهادند بر جنگ دل بیشتر
دل مشرکان شد ز تنگی سیاه
کمای سرافرازان پرخاش جو
دگر جا عیال و دگر جای مال
بیاریم با خاطر جمع گرد
بر ایشان کنند زور دشمن سپاه
بشادی اگر بگذرد در نبرد
اگر انکه تنها بنجه باشد قوی
گذاریم یکباره مال و متاع
نیابند ما را دگر از قفا
ز اندازه تهیه ما را به پیش
بر ایشیم اگر کوی زین انجمن
ببرد بکام عدو استخوان
که رای تو نیکو بود بر صواب
مقرر نمودند اهل شقاق
رسانند آنروز را چون بشب

نفس کرده بر عطا دین خیبر
براو بگرویدند برنا و پیر
نمیکرد کس یاد از خیش و تبار
کنانه یکی روز مجمع نمود
نبود آنچه کردیم ما از خرد
یکی آنکه لشکر پریشان شود
که باشیم در فکر مال و عیال
رسانیم تا ما از اینجا بدر
دگر چون شود جمع لشکر تمام
کنون مصلحت در همان صورت است
بدشمن بیاریم با قیل و قال
چو این هر دو در را بدست آورند
دگر آنکه آیند دنبال ما
چنانیکه بر ترسیم از ما شود
ره و ملک و مال و سر ما بباد
از این خوبتر نیست رای دگر
که چون شب شود رو بصعب آورند
در آن شب یغمان خیر البشر

تنی چند با تیغ دهقان خود
شدی یکه و مرد دلاور ز صف
برفتی به بنگاه با اهل دین
برافروخته شمع البته کمر
که تن در کمین بود ابر گرفتگان
برفت از جهان با دلی پر ز سوز
چو دولت که آخر شود گشته برد
نمودند دفنش با آیین خویش
نمودند بر خود بزرگ امیر
شب پاس می بود در روز رزم
برفتند نزدش سران یهود
خردمند هرگز چنین کی کند
که با یکسرجا با حرارت کند
وزین فکر افتد خلل در قتال
رسد آن بنان ده از اش بگذرد
توان کرد اینکارها را بکام
از این هر دو دژ باز دارم دست
رسانیم خود را بمال و عیال
به یثرب زنیم از همین جا ره
بیازند کندن دل از مال ما
برای دو روز از این دو دژ تکاور
تو او این دو دژ نیست رفته باد
کنیم آنچه گفتی بچشم و بسر
در آن دژ کمین پای قائم کنند
برای طلایه بر آمد عمر

چو پاسی از شب رفت شد ناگهان
بر او پاسبانان دین تاختند
ببردند بسته بنزد عمر
ره و رسم بازار بانه جو پس
که با وی کنم راز خود آشکار
حقیقت بعرض مقدس رسید
چنین داد دادن دست بسته جواب
نمودند امروز با هم قرار
بلی با شما سخت گشتی کشند
چو دانستم آمد زمان زوال
در نقد و جنسی که موسائیان
چنان است ایمه از تیغ امم
بداه از کرم سید انبیا
بپوشند از آهن کلاه و قبا
از آن سو یهودان برگشته روز
سوی قلعه صعب گشته رو
چو آمد سحر نامداران دین
اقامت نموده شرف بیبا
از این سو بر آمد بر این انجمن
رسانند خود را شق نطاه
برون آمد از قلعه با اهل شر
پیمبر بر او عرض اسلام کرد
بهر جا که اموال خود را یهود
بجنگی بلان قلعه را چون سپرد
چو از فضل پروردگار رحیم

گرفتار شدن جاسوس یهودان در طلایه بدست فاروق و آوردن او بخدمت حضرت خیر البشر و امان خواستن جاسوس و مسلمان شدن او

عمر گفتش از تن ببرند سر
در آمد ز زاری چنین در خروش
برای همین آمدم از حصار
رسول است او را خبر شو جواب
که ای روشن از رسالت تو
که آینده شب برون از حصار
دگر سر گذارند یا سر برند
نه خودها بمانند نه ملک و مال
بهر جای کردند در دژ نهان
که بر من ترحم کند از کرم
امان داد ز آنکه بود در پیچ
دگر آنچه در خور بود رزم را
در آن نیم شب با دلی پر ز سوز
روان بر رخ از اشک و سر بر سجود
به پشت ستوران نهادند رخت
نمودند یاران با او اقتدا
از آن سو برای سپهر آفتاب
نشانی ندیدند از وی جواب
بیامد رسول خدا از پیش
مسلمان شد از صدق آن
نهان کرده بودند یک یک نمود

چو دید آن اسیر کمند قضا
که با تیغ چون سرم می برید
چو بشنید از و اینحکایت عمر
چو پیش نبی رفت برد شی
شما بیکرانه سختی بجنگ
از اینجا بسوی صعب آینده رو
چو کردیم آنچه من کرد از نشان
فکندم تن خود برون از حصار
من و اهل من از همه آگهیم
ببخشد امانم ز قهر و نکال
بفرمود آنکه که مردان دین
ز شمشیر و از نیزه های دراز
برفتند بیرون ز شق و نطاه
شبا شب نمودند در استوار
مهیا شده خود بسامان و زین
چو شد شاه دین فارغ از رزمگاه
دلیران دین تیز گشته سوار
بجز آن یهود سعادت قرین
زبان بر درود و ثنا و سپاس
بیفتاد در پیش شادی کنان
پس آن هر دو دژ باد و فایز گاه

پناه بردن یهودان بقلعه صعب و محاصره نمودن لشکر اسلام و گشوده شدن بحضرت امیر المؤمنین قلعه خیبر

نمود از مردی ز موسائیان
گرفتند و بستند و انداختند
که آمد به نامش این ماجرا
مرا نزد پیغمبر خود برید
بر دوش نزدیک خیر البشر
حبیب خدا زو پرسید راز
یهودان ما را دل آمد به تنگ
نمایند در جنگ جستن غلو
ز رد اتش بکشتیم هم آو ز شام
برت آمدم از پی زینهار
پس از فتح آنها نشان بیهم
بجان و بمال و با اهل و عیال
کنند سپهها را سحرگاه این
که فردا سواری است بعد از نماز
بجای نه تر ز حال حمات
ز بیم دلیران یثرب دیار
بدر که رسیدند وقت نماز
طلب کرد مرکب بفرخندگی
جنیبت بر انداختند سوی حصار
که او دشت سید انام
از او عرض ایمان نمود التماس
نبی را بدژ برد با پردلان
در آمد بتسخیر خیر الانام
و ز آنجا سپه جانب صعب برد
پیمبر نزدیک آن دژ رسید

بفرمود تا نامداران دین   نمایند آنرا قبیل چون نگین
بفرمان او قلعه را پردلان   گرفتند از چار سو درمیان
بگردش ببستند صفها بخط   که پرگار برگرد مرکز ز خط
از آن سو یهودان بد بخت نیز   کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو ریختی تیر و سنگ   که بر پشه جا در هوا بود تنگ
ز بس تیر بر تیر یا میگسیخت   کسی قوت فرارش بسر سوخت
به یکسان شب و روز و شام و سحر   بلا می فکندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روزی چنین   پدیدار شد قحط در اهل دین
که بربسته بود از نفاقت عدو   بر ایشان ره آذوق از چار سو
چنان گشت آن قحط آتش فروز   که از مسلمین تا دو و از سه روز
کسی غیر قرص مه و آفتاب   ندیدند قرصی دگر را بخواب
نیفتاد از پیش کار حصار   که در خود ندیدند کس کارزار
وز آن پس به یثرب رسید این خبر   که اعوان و انصار خیر البشر
بامداد و تا چند روز و دود   گرفتند شق و نطاق از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب   ز قحط و غلا کار دیدند صعب
نماندست در دست کس آن توان   که بستانند آن دژ ز موسائیان
شنید این حکایت چو شیر خدا   دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود   که آید ستیغش بکوی یهود
چنان داشت چشم مبارک رمد   بدان حال شیر خدای صمد
ز یثرب سفر سوی خیبر نمود   بچشم دل آنرا هراسان نمود
ولی بود در ره بد و لیک هنوز   که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خامه من بسر رسب معان   بیان میکند قصه فتح آن

اضطراب کنانه از سعی اهل اسلام و مشاورت او با اهل قلعه در آن یافتن رایها بر تدبیر مرحب و آگه شدن اهل اسلام بقحط و تعب

چنین گفت راوی که با همرهان   نبود ارچه از ضعف تن آن توان
که بازند بازو و شمشیر کین   ستادند در را ز اعدای دین
ولی تخم امید بیکا شتند   چنان قلعه را در قبیل داشتند
در افکندن ناوک و سنگ و تیر   بدانسان که بودند بودند نیز
چنان بسته بودند ره بر یهود   که بیرون شد اندیشه را هم نبود
کنانه چو احوال دید آنچنان   بترزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرد و فرمان نمود   که آیند نزدش سران یهود
بزرگان گردنکش جنگجو   برفتند تازان بایوان او
کنانه چو جنگ آوران دید دید   یکی آه سرد از جگر برکشید
چنین گفت با زنده خون چکان   ندانم چه دارد بدل آسمان
چه کردیم ما با سپهر بلند   که از کین بدینحال ما را فکند
وز آن پس ندانیم تا چون کند   سپه بار دیگر چه افسون کند
ز کینی که دارد بجا بیکسان   پریشان کند جمع ما را چه سان
چه آرد برایم ال اولاد ما   بر این مال این ملک آباد ما
از این غم نماندست فکرم بجا   که فکری بجائی کنم زین بلا
شما را برای همین خوانده ام   که من خود درین کار درمانده ام
بگوئید تا چیست رای شما   نمانید او من فدای شما
چو کرد این سخن را کنانه تمام   یهودان گشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن   باندازه دانش خویشتن
ولی دل نشین کنانه نبود   که آن گفتها عاقلانه نبود
پسندش نیامد چو آن گفتگو   کنانه بسوی مرحب آورد رو
که او بود خاصش در آن انجمن   بدو گفت ای شیر لشکر شکن
تو چون بسته داری ز گفتن زبان   که دارند بر تو نظر همگنان
دل و دیده ما همه سوی تست   از آنست امید بیازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب بدو   که ای نامور مهتر نامجو
چه گویم مرا تاب گفتار نیست   که حاصل از این گفته جز عار نیست

درانم

در آنم که بودید با اقتدار   نگردید کاری که آید بکار
شنیدید تا نام اسلامیان   سراسیمه گشتند از هول جان
نمودید قالب تهی زاضطراب   زبا موزه کندید نادیده آب
نه بستید مردانه همت بجنگ   کشیدید بر سر سپرهای ننگ
هنوز از شما بود بدخواه دور   که کردید خود را زبان خود بزور
عنان خرد کرده از کف رها   خزیدید در پشت دیوارها
بسی سعی کردید بیچاره وار   که آخر بدینجا رسانید کار
چو من دیدم آن بیجگرهای خام   نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش جنگ   که تا کرده بر جنگ ما عار و ننگ
کنون هم گرفته است از دست کار   بیکبارگی بسته ایم استوار
همانست آن رای بی قیل و قال   که باشیم با خصم ما در قتال
بدینسان که هستیم بی کم و کاست   که دشمن نداند چه در ذهن ماست
فرستیم در خفیه مال و عیال   بسوی قموص آن دژ بی مثال
چو آنها در آن دژ نگیرند جای   برآئیم ما هم از این تنگنای
پس این قلعها را بدشمن دهیم   بهر دوستان رو بتابان در نهیم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم   نشینند یاران بناز و نعیم
من و حارث از قلعه بیرون رویم   بمیدان در آئیم و جنگ آوریم
نمائیم کاری بمیدان جنگ   که باز آید این نام رفته ز چنگ
کنانه بر او آفرین کرد و گفت   که اندیشه ات با خرد باد جفت
همینست فکر و همین است رای   بدین کار یار تو بادا خدای
گرفتند پس رای مرحب بپیش   نهان ز اهل دین مال و ناموس خویش
بشبهای تار از ره کوهسار   روان می نمودند سوی حصار
چو آن کار بر مدعا ساختند   بفکر تن خویش پرداختند
در اندیشه بودند تا چون کنند   که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی اصحاب دین   تنی چند افتان برای زمین
ز ضعف بدن رغبت بر دست و پا   برفتند نزد رسول خدا
شکایت نمودند از دست جوع   ز بسیاری جوع تن در رکوع
نمودند پس التماس دعا   برآورد دست اشرف انبیا
بگفت ای خداوند روزی رسان   فرستنده رزق از آسمان
ببخشا بر این ناتوانان زار   که کردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا   بگردان ز درماندگان این بلا
بکن قلعه را فتح بر دستشان   که باشد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا بد نبی را بلب   که آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف   که آید دژ صعب آسان بکف

شکایت اهل دین از قحط بحضرت سید المرسلین و فتح قلعه صعب بدعای سرور دین و رسیدن امیر المؤمنین که با دیده رمدمند

طلب کرد آگاه سالار دین   لوای فلک سای نصرت قرین
بفرمود تا پیشش آید حباب   بیاورد رایت خویش را انتخاب
چنین گفت آنگه باصحاب دین   که بادا شما باد جان آفرین
بتابید حق کرده دل استوار   به بندید همت بفتح حصار
مترسید از زخم سنگ و خدنگ   رسانید خود را بدژ بیدرنگ
که دانم ز لطف و کرم کردگار   گشاید بدست شما این حصار
حدیث حبیب خدای مجید   چو در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق و نوید نعیم حصار   بیفزود در قوت یکی در هزار
بتابید پروردگار قوی   بتن زور آمد پدید از نوی
بجستند از جا بذوق تمام   نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
تو گفتی عیانی ز نو یافتند   چو شیران بسوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیر و جوان   لوا کرده پیش و خود از پی روان
در آهن ز سرتا بپا گشته غرق   تبرها بدست و سپرها بفرق
لبالب بنعره من انته گوی   بدروازه دژ نهادند روی

زفکری که موسائیان داشتند بدانست خود نقش بنیاد اشتند
که یکجا شده جمع مردان دین نمودند برکیب در دژ کمین
تهی ماند دروازه‌های دگر ازآن پاسبانان پرخاشجر
میسر شد از بهرشان بی ستیز بدانگونه راهی برای گریز
بباطن ازین رهگذر شادمان بنظاره‌ای بهر ربع کمان
فشردند مردانه پا را بجنگ بسنگ فلاخن گشادند چنگ
جوانان دلیران قلعت تمام برغبت برآن دژ کشیدند ازدحام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر ببارندگی همچو ابر مطیر
برفتند لیک اهل دین بهر پس سپر کرده سقف از نعمت پس
نکردند از تیر اعدا حذر گرسنه بخوردند تیر چون نیشکر
رساندند خود را چو سیلاب سخت بدروازه دژ تبرها بدست
گرفتند دژ را به زخم درشت یهودان مکار را سست پشت
نمودند دروازه را سنگ چیف که در وا شود در بر اهل دین
همان نعمت سهل بهر فرار غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند از آن سمت دیگر برون دل از غصه پرخون و سرها نگون
رسانیدند خود را بحصن قموص رخ از بیم اسلامیان [illegible]
وزین سو دلیران فیروزگر شکستند دررا بضرب تبر
فکندند آن سنگها یک کنار که تل کرده بودند اهل حصار
ره آمد و شد نمودند باز برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند بدانسان که [illegible] دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت و خواسته چو بازار چین بود آراسته
تهی چند هم یافتند از یهود نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند بسوی عدوشان روان ساختند
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای مجید ودود بر اصحاب با نعمت قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم خمی چند بود از می ناب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک که ریزند آن باده‌ها را بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام که عبدالله آن مرد را بود نام
همی داشت خواهش چو کودک به شیر درین معصیت نفس او بد اسیر
زبی اختیاری دلش بردمید پس از ساغر چند از آن می کشید
چو دیدند یاران از او این ادا ببردند نزد رسول خدا
بهمراه مرد دین شد نبی از غضب بنعلین خود کرد داور ادب
بفرمود تا هر یک از مؤمنان سزای گنه [illegible] آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا بنعلین دادند او را سزا
عمر گفت لعنت بر آن مرد دین بر آشفت از آن سید المرسلین
بگفتا مگو اینچنین ای عمر ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوستدار خدا و نبی است برا و لعن کردن سزاوار نیست
خجل گشت از گفته خود عمر بلی حرف بیجا دهد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده گردد سپه زان بلا از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر همانگاه زیثرب رسید نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش چو دل جای دادش به پهلوی خویش
ببوسید از روی لطف آنجناب که چون هست چشم تو یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا که ای خاک پایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه گرد از قدومت جدا نگویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کامدم گشته دور از شکیب ز دیدار تو دارم بی نصیب
نبی گفت از بس کرم با ابن عم میاد ار بدل هیچ غم زین الم

که دانم عجب ار این رمد شفا بخشد تا وقت خیبر رسد
ازان پس که لشکر سپه پر [illegible] بدولت روان شد بفتح یهود

روانه شدن حضرت رسول از قلعه صعب بقلعه خیبر و الغاز دادن آن فتح بسعی حضرت امیر المؤمنین حیدر کرار

بیا ساقی از طاق پیمانه آر سبو آر و خم آر و خمخانه آر
چه آید ز میناد و جام سبو فرو ریز خم میم در گلو
بده رطلهای گران بهر بس که دارم سر مستی بیقیاس
دو بالا بکن نشئه‌ام را بلند که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانی کنم در آن داستان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز نشئه زمست که این داستان رشک گلزار جنت
شوم سرخوش از باده خوشگوار کنم صفحه را رشک باغ بهار
براغ قلم لحن بلبل دهم زبرگ ورق صد چمن گل دهم
برآرم ز ظلمات آب حیوة سخن را دهم جان ز رشح دوات
نمایم ثنائی که ایزد بیان دهد آنچه روح القدس بر زبان
بمداحی صاحب ذوالفقار زبان را کنم ابر گوهر نثار
سخن را گرامی تر از در کنم در آن چون صدف گوشها پر کنم
کنون میروم بر سر داستان بمن گوش دارید ای معنیان
چنین گفت راوی که چون مؤمنان چو رفتند سوی قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار ز آلات حربی و مردان کار
نشاندند بر دیده که دیده‌بان که باشد خبردار از اسلامیان
از این سو شتابید دیان دین شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرمود تا نامور پردلان ببندند بر کینه چستی میان
بفرمان دلیران رستم نهاد زره پوش گشتند بهر جهاد
نموده بسر خودها استوار ز آلات حربی و مردان کار
نمودی چنان دشت آوردگاه ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشان ز فولاد بگداخته شد روان
در آن قلزم تفته از آفتاب زره‌ها چو امواج و مغفر حباب
بر او نیزه ترکش پردلان بهر موج فوجی ز آهن روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین که بر ماهیان کرده شد کمین
سپرها در آن بحر جولان پرست چو خرچنگ گونی تبرها بدست
کلهها چو کشتی علمها چو بادبان طلاطم در او از رکاب و عنان
پس آن آتشین بحر آهن گداز روان شد از آن لشکر رزم‌ساز
بخیبر نهادند رو چون سموم که سنگش گدازند مانند موم
چو رفتند لختی در آن بوم و دشت وزان دژ نظرها نمودار گشت
یکی قلعه دیدند برای کوه که پشت زمین بد ز بارش ستوه
اساس جدارش برپشت سمک سه کنگرش بر برج فلک
بدیوار و برج صغیر حصار چو کوه احد سنگ رفته بکار
سطبریش افزون ز حد نظر بلندی ز طول امل بیشتر
بدعوای سختی برادر خویش چه آهن چه فولاد چه [illegible]
نموده بر آن کوه بیکر حصار زیک تخته آهن دری استوار
یلان را چو افتاد بر وی نظر نهادند دعوای فتح از سر
بگفتند این دست و این پشت دست که گردون بر این دژ نیارد شکست
بغیر از حبیب خدای قدیر دل جمله از جنگ گردید سیر
چو آن قلعه بردامن کوه بود بر اطراف از سنگ انبوه بود
زمینش نشد در خور خیمه گاه بفرمود سالار دین پناه
فرود آید از پای دژ دورتر بجائی که از سنگ نبود اثر
تفحص نمودند جای چنین در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاده ببرج حصار بسی سینه چشم خود کرده چار
هم از بیم دشمن طپان دل اسیر هم از خائنین جنبش [illegible]

ولی غره بر حصن خود بیشتر
نبی هم نفرمود آن روز جنگ
چو روز دگر طاس بازی سپهر
ز زیر سپه پرده ظلمت برون
برآمد شه دین با یوان بار
بفرمان او پردلان در زمان
بفرمود تا پیش آید عمر
بگفتش بتمکین و هوش و توان
یهودان اگر پای بیرون نهند
بگو تا دلیران به تیغ و سنان
یهودان نمایند اگر ازدحام
چو افتاد بر دست دشمن شکست
بگفت این و بدرود کرد آن رسول
وز آن سو چو دیدند گرد سپاه
ز برق سنان گشته روشن هوا
یهودان دویدند از دیده گاه
ببندید باور ز دشمان کمر
بدو گفت مرحب که ای نامدار
نباید ز گفتار خود در گذشت
به یک بیت این لشکر نامدار
بفرمان او حارث نامور
در آمد ز در با شکوه تمام
وز آن سو بیامد عمر با سپاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر
نگاه و بر انگیخت نیزه بدست

که کس را نباید فتح آن در نظر
که بهتر ز تعجیل باشد درنگ

نشستند غافل ز انجام کار
چنین رفت آن روز تا شب سپهر

فرستادن حضرت سید المرسلین نخستین بار عمر بن خطاب را بجنگ و برآمدن حارث بمحاربه او با جنود

بفرمود تا لشکر نامدار
برفتند با گرز و تیغ و سنان
لوا را بدو داد خیر البشر
سپه را بر تا بپای حصار
بمیدان در آیند و جنگ آورند
در آیند خصمانه با دشمنان
نهند پای خود را به پس نیم گام
شمار احصار آید آن دست
عمر ماند بر دیده او دست قبول
بزد دیده بان نعره از دیده گاه
به پیش اندرون رایت مصطفی
بمرحب بگفتند کامد سپاه
بهمراه پانصد سوار دگر
بدانگاه که در عهده دیگران
بپاس سخن باید از در گذشت
که آورده لشکر بپای حصار
نشست از بر اسب با همرهان
برآمد بدان سان که شیر از کنام

کمر تنگ بستند از بهر جنگ
چو گشتند حاضر دلیران دین
بر آن لشکر او را سپهدار کرد
کسی را پس و پیش رفتن مده
میندیش و دل را بدار استوار
نگهدار تو پشت مردان حشر
که باشد اگر کوه بر راه سیل
بکن آنقدر سعی در کارزار
سوی قلعه رو و انگشت با همرهان
کجای نامداران خیبر زمین
نمایید سامان میدان جنگ
چو بشنید آنگه ز حارث خبر
بفرمان او حارث نامدار
کنون باید عزم درین انجمن
نه دل بر این کینه جستن ز تو
بده انجمن پس یکی گوشمال
گرفته لوای کیانه بکف
بمیدان برفت آن یهود عنید

محاربه عمر با حارث یهود و غالب آمدن یهود در جنگ فاروق

بیاورد که رفت چون یک دست
مبارز طلب کرد بر دشت کین

دل از استواری و از استوار
بفکر سر انجام روز دگر
برآورد این آتش طاس مهر
زنگست زمین گشت یاقوت کین
از این پیش جانبر نباشد درنگ
طلب کرد رایت رسول اله
از آن پند ز دوشش گران بار کرد
نگهدار یکجا لسان که ره
که با مات تا نپذیرد دار کار
زپی باش چندان گذارند پیش
کنند او دگر سو بناچار میل
که گیری ز دست یهودان حصار
بعزم ظفر تنگ بسته میان
رسیدند اینک بجنگ اهل دین
که فوج عدو میرسد بیدرنگ
بفرمود تا حارث جنگجو
بیاید کمر بسته کارزار
گرفتیم برآرد ز ن خویشتن
برون آی از در بمیدان برا
که باید دگر در دلش انفعال
برآراسته فوج و بربسته صف
ز خندق گذشت و صدا بر کشید
بیاید و بر دشت آوردگاه
ز دل طاقتش رفته و هوش از سر
برآمد برش یکی از اهل دین

گشتند باهم به تیغ و سنان
برآورد از زین و زد بر زمین
گرفته یکی نیزه هر یک بکف
چنین چند تن از پی هم بکشت
عمر کرد ترغیب یاران بسی
تو گستاخی ما کنی از معاف
بمردی فزونی ز ما ای عمر
سپاه و سپهبد بهم در جدال
ولی پیغمبر ز آنکه بیمار و زار
نشسته بنظاره دشت کین
همی گفت حارث بدشت نبرد
اشارت بموسی بیان کرد و گفت
دلیران دین هم به تیغ و سنان
چو شد گرم هنگامه کارزار
برفتند از پیش فوج یهود
لبالب ز شادی چه برنا چه پیر
گرفتند همراه در آغوش تنگ
کسانه چو دیدار حارث بدید
برو آفرین کرد و پورش نمود
ز بسیاری ذوق بیخود چو مست
نشستند یکجا بهم شرکان
قضا بر خندان ز سوی دگر
نمایند در شادمانی شتاب
کسی از گزیرش نبد هیچ عار
نبی از کمال کرم در حجاب

بهم بهر نبرد جنگ آوران
شد از خون او لاله گون دشت کین
گشتند باهم میان دو صف
بیفکند آن کافر خشمناک
ولیکن نجنبید از جا کسی
بگوییم حرفی که نبود خلاف
که سالار مردان بود مرد تر
که آرد دگر رو بدشت قتال
کند خانه را روشن آن نامدار
بهر زخم او کرده صد آفرین
همی خواست از اهل اسلام مرد
که باید کنون پای دور از رفت
سر ره گرفتند بر دشمنان
نماند اهل دین را قدم استوار
بجای که ایشان ز مهتاب نبود
برفتند با نای و کوس و نفیر
ز ذوق ظفر چهره ها لعل رنگ
بذوق تماشش برد رکشید
میان یلان پایه اش بر فزود
گهی بر سرش بوسه دلگاه دست
کشیدند خوش رطلهای گران
باحوال آن مردم بی‌خبر
که دیگر نبینید شادی بخواب
سپهسالار شنیده به هر فراز
بفرمود آن قوم را در جواب

ولی عاقبت غالب آمد یهود
مبارز طلب کرد بار دگر
بسی حمله کرد این بر آن آن بر این
نیامد دگر کس برش رزم خواه
چو تا گردید سالار شد بیشتر
باین کار از ما تو لایق تری
قدم رنجه کن خود درین رزمگاه
وز آن سو یهودان شده خنده ریز
ز سوی دگر مرحب رزم خواه
از آن رای مرحب همه شادمان
نشد هیچکس چون بمیدان سفید
یهودان پس از آن بر انگیختند
سنانها و شمشیرها شد علم
چنان هول جان همه از برده
یهودان ظفر مند و نصرت قرین
یهودان ولی بانشاط و نیاز
بهم تهنیت گوی پیر و جوان
بزد بوسه اش بر سر و بر جبین
پس آمد برش مرحب نامدار
بفرمود تا مجلس آراستند
زن و مرد و پیر و جوان گشته جمع
که ای غافل از پیش بیچارگان
وز آن سو بناکام اهل دین
ولی آنکه از شرم بود مستطیب
که اکنون سوی منزل خود روید

بنوک سنان مرد دین را ربود
نجنبید از پس آمد سوار دگر
ولی گشت آخر تلف مرد دین
تهی ماند از اهل دین رزمگاه
بگفتند مردان پرخاشجر
که کمتر از آنیم و تو بهتری
بگردان ز ما این بلای سیاه
ز فیروزی حارث جنگجو
بیالای قلعه سران سپاه
تحسین تدبیر او تر زبان
ز بسیاری کین دلش بردمید
با صحاب ملت در آویختند
دلیران دریدند بر او وهم
که چند بهمبر ز خاطر سترد
بدتر رو نمودند از دشت کین
دویدند آن فوج را پیش باز
که آن فتح را کس نبد در گمان
سترد از رخش گرد با آستین
گرفتش بر تازه مانی دراز
دف و چنگ و نی از طرب خواستند
ز شادی همه دست کوبان بدست
دو روز دگر مانده از عمر شان
برفتند نزدیک سالار دین
سر افکنده بد از خجالت نشیب
تلافی امروز فردا کنید

برفتند هر یک بجای خویش — ز شرمندگی سر فکنده به پیش
چو روز دگر زد علم آفتاب — برآمد ز دولت سرا انتخاب

فرستادن سید انبیا روز دیگر ابوبکر را بگرفتن قلعه مرتفع اول شمل ثانی

طلب کرد ابوبکر صدیق را — همان رهرو راه توفیق را
لوا را حبیب خدای ودود — باو داد و سالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی دژ با سپاه — بآئین مردان ناوردخواه
میاور به دل از یهودان هراس — بکن اینقدر در دل خود قیاس
همانا که این بخت برگشتگان — که از بیم تیغ شما پر دلان
گریزان ز رعب آتش نغات — برفتند بر احتمال نجات
شما چون نخستین دنبال شان — گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نماینده جنگ آوری — زبی چارگی دان نه از پردلی
گر آیند ایشان بدشت نبرد — تو هم پیش شان با چو مردان مرد
چنان بر فروزان آتش کارزار — که از جان دونان بر آید دمار
تلافی روز گذشته بکن — نگهدار در خاطر این سخن
ببوسید ابوبکر روی زمین — سوی دژ روا گشت با اهل دین
وز آن سوی چون دیده بانش بدید — چو روز گذشته فغان بر کشید
بمرحب بگفتند کامد سپاه — بکرد او بسوی برادر نگاه
بسان شرر حارث از جا بجست — بزین همچو اخگر بجمره نشست
همان فوج دیروز شد همرهش — گشودند دروازه با آن درش
برآمد ز دژ شد بمیدان رزم — بتندی که مستی رود سوی بزم
بایستاد خود پیش آن نامور — یلان صف کشیدند از پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید — برابر به بدخواه صف بر کشید
شنیدم که از هیبت آن سوار — نمودند با هم دلیران قرار
اگر بخت باشد بجا سرکشان — بگردیم فیروز بر دشمنان
همه گشته گردیم برداشت جنگ — ولی بر نگردیم با عار و ننگ
سعیم هر این گشته مردان دین — چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارث بموسائیان — که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من بگردد با آوردگاه — همان به که یکباره با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز — چو دیروز پس برستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان تراست — بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه ور تیره جان اهرمن — بیکباره با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب چو باد خزان — بسوی صف مومنین شد روان
دلیران دین را بقهر تمام — کشیدند شمشیرها از نیام
بگفتی که از خشم داده تکان — سر ره گرفتند بر دشمنان
علم گشت چون تیغ با نیزها — چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش شد افروخته — دماغ یلان از غضب سوخته
دویدند بر او هم از ستیز — نهادند در یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از زره کرد باز — گره ها که بود از زمان دراز
دم تیغ افکنده در کارزار — همه بخیه درع بر روی کار
چو شد گرم هنگامه دار و گیر — در آن عرصه حارث در آمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گماشت — که آنرا ابوبکر در دست داشت
روان شد بدانسوی چست غرور — که از روی سنان لوا را بزور
ابوبکر دریافت چون قصد او — ندانست استادن خود نکو
بدل گفت می باید اکنون لوا — بدر بردن از پیش این بی حیا
بگفت این و برگشت از دشت کین — که رایت رساند بسالار دین
کمان کرد لشکر که آن نامدار — بپیمود از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه — که می باشد از پیشوا را رمه
یهودان برفتند از پشت سر — بدانسان خود کرده فتح و ظفر
دلیران چو گشتند از قلعه دور — بگشتند موسائیان با سرور

سوی دژ برفتند شادی کنان — چو دی خرم و با ظفر همعنان
نشستند با هم بذوق نشاط — برآراسته بزم می در بساط
وز آن پس برفتند مردان دین — بخدمت بر سید المرسلین
نبی باز بنواختشان از کرم — مدارا بفرمود دل را ز غم
که خود می زنم از لطف پروردگار — بما برگشاید در این حصار
پس از خدمت سید انبیا — برفتند یاران سوی خیمه ها

فرستادن واقف اسرار نهانی مرتبهٔ دیگر شیخ ثانی را بفتح قموص و مراجعت ایشان مأیوس

چو روز دگر صبح صادق دمید — جهان گشت روشن ز تابنده شید
به طاعت به پرداخت خیرالبشر — عمر را طلب کرد بار دگر
لوا را بدو داد و گفت از کرم — که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه تا به آوردگاه — ز یهودیان کینه خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن — تلافی کافی و وافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول — نیارست کردن ز حکمش عدول
بزین بر نشست و سپه بر نشاند — جنیبت بسوی قلعه خصم راند
وز آن سو نگه کرد چون دیده بان — بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیده گاه — بمرحب بگفتند کامد سپاه
حدیث یهودان چو مرحب شنفت — بخندید و با حارث از طنز گفت
که باز آمدند اهل دین رزم ساز — ضرورت رفتن ترا پیش باز
بجنبید حارث از آن حرف تیز — برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش — سپه از پس پشت او شیر کیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ — که جویای نخجیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید — چو دیوار آهن صفی بر کشید
چنان گفت حارث بیاران خویش — که باید نهادن کنون پای پیش
ببینیم امروز سالار کیست — ز سالار مردیش در باره چیست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند — یهودان هم اسبان برانگیختند
از آنسو دلیران اسلام نیز — نهادند پا پیش بهر ستیز
خزان سنان از دو سو شد علم — نمودند جنگ آوران رو بهم
شد افروخته آتش کارزار — سنان شعله و قطره خون شرار
ز فواره خون و از گرد سپاه — هوا گشته سرخ و کبود و سیاه
یلان زالکیف تیغها ابر تر — قضا گشته کارنده تخم سر
چنان از دو سو با هم آویختند — چو تاب رسن درهم آمیختند
در آن دم همان حارث کینه ور — بکف تیغ با چند مرد دگر
رسانند خود را قریب لوا — عمر را نماند استقامت بپا
همان رأی بوبکر راهش نمود — که رایت بیفتد بدست یهود
عنان را بپیچید از دشت کین — که خود را رساند بسالار دین
یلان در زد و خورد با دشمنان — که سالار شد سوی لشکر روان
چو دیدند کو رفت رایت بدست — دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر کرده سرفراز — سوی قلعه خویش گشتند باز
نشستند با هم ببزم شراب — حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما چون و دشمن چسان — سبک شد چه قسم آن سپاه گران
وزان سو سپه با سپهبد جدا — برفتند پیش رسول خدا
سر افکنده از شرم و غیرت به پیش — بگفتند با شاه دین حال خویش
که هر بندگان جنگ دشوار نیست — چه سازیم لیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن — بگفت اینچنین بر سر انجمن
که فردا ببایید افضل آنکه — بمردی که رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار — خدا و نبی را بود دوستدار

وانمودن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حدیث لوا را و آرزو نمودن هر یک آن مرتبهٔ عظمی را

خدا و نبی دوستداران او — بود فتح این قلعه در شان او

چو صادر شد ارشاد این سخن   عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رایت کیست   علی خود بتحقیق دانیم نیست
که خواند او ز دیده در حبس پا   کجا او، خیبر کشائی کجا
زجمعی که بودند با اعتبار   بجود هریکی گشت امیدوار
روایت کنند اینچنین از عمر   که گفتی مگر زد بسوز جگر
که هرگز چو آمد ز از عمر خود   مرا آرزوی رایت نشد
عجب زه که این آرزو هیچ بود   مگر غیر فرار نشنیده بود
رسید این خبر چون بضرغام دین   که فرمود امشب پیمبر چنین
بجستی ز پس بود آثار پیش   بزد اینکه آن هیچ در حق خویش
بحضرت برآورد دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
کسی نیست مانع عطای تو را   نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را فحای نبی   حدیث نبی را بخود بر بخواند
در اصحاب لیکن همین حرف بود   بجود هرکسی شاد آن میفزود
در این حرف شب به پایان رسید   پس از تیره شب روز رخشان رسید
برآمد منور ز جیب الحجاب   که لاله دمد از بنفشه ستان
شد از عکس آن لاله تیغ نشین   چو صحن گلستان منور زمان
در آن صبح یاران بذوق لوا   شده غرق آهن ز سر تا بپا
بدرگاه سید شدند انجمن   چو گلچین که آید بسیر چمن
برآمد شه دین بایوان بار   دویدند یاران امیدوار
نخست آمدش سعد وقاص پیش   بذوق لوا کرده تیزی خویش
کله خود بر فرق و جوشن ببر   بدستش کمان و به دوشش سپر
دلیرکش و تیغ کین بر میان   کمندش بیازو و کف در سنان
بزانو درآمد به پیش نبی   که من حاضرم گر تو رایت دهی
چنین کرد هرکس بذوق لوا   در آن جمع پیش نبی جلوه ها

طلب داشتن سید کاینات غالب کل غالب علی بن ابیطالب را و حاضر آمدن سیدانه بچشم رمد آلوده و بهمانم شفا یافتن و رفتن بجنگ یهود

ولایت آن مقتدای جهان   سر خویش در پیش تا یکزمان
پس آنگاه چون خور ز جیب سحر   برآورد از جیب اندیشه سر
ز اصحاب پرسید حیدر کجاست   کشاینده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر   که بود آن مه آسمان ظفر
بجان و نفس هر بدل مغز دین   بتن شخص تابنده جان آفرین
نیامد خوشش این حرف آن جمع را   که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان با ملال   ملال آورد آرزوی محال
شد از خون دل سینها ممتلی   که گفت آن شه قسم نصیب علی
یکی گفت از آن جمع امیدوار   که ای در جهان حجت کردگار
علی را زبس کرده ما فرزمه   نیاید که در پیش با ننگرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی   که درد است بودش در دای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار   که کتاب او را بجز مه من آر
زبس ذوق سلمان بماند همچو باد   بنزد علی رفت و این مژده داد
که ای شیر فیروز جنگ خدا   تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا چو شیر   که خواندت پیمبر دلیر نذیر
غضنفر چو بشنید او ز اشتیاق   زجا جست شادان بذوق تمام
خدا را الحمد و ثنا کرد یاد   پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرشی مقام   گذشته زهر کسی سر عز تمام
ولیکن چون چشم انور رمد   بگفت تکیه بر دوش سلمان بزد
درآمد چنین از در آن شیر نر   چو افتاد بر روی نبی را نظر
گذشته بر از مهر و زیب بر طرب   بچشم اشک گشته بتبسم لب
بپرسید از فرط لطف الجناب   که چونست چشم تو یا بوتراب
بپاسخ بگفت ای آل اوصیا   که ای خاتم افسر انبیا
ندارم جز این شکوه ها از الم   که محروم از دیدنت مانده ام

نبی پیش

نبی پیش خود خواند از پیش داد   بزانوی اقدس سرش بر نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید   ز اعصاب او درد را برکشید
شد از فیض آب دهان نبی   چو خورشید رخشان دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش الجناب   بگفت ای فروزنده آفتاب
از این درد و از هر دو برد ها   نگهدار او را بود تا بقا
روایت کنند از غضنفر چنین   که بعد از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ اثر   نه سرما نه گرما شدی کارگر
وز آن پس علی پیش خیر البشر   بایستاد و بر دست بگرفته سر
ستاده چو دیدش شه انبیا   چو شمشیر از آن داد نام خدا
نمانده نشانی بچشم از رمد   مهیای میدان شده چون اسد
بسی کرد شکر خدا الجناب   وز آن پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت تست بر رخش کین   که فتح است در دست تو چون نگین
بپوشان بجوشن سر و تن بجو   بیارای تن بهر جنگ یهود
چو حیدر شنید آن شه لشکرشکن   شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان بری مانده هر چشم دست   کمر تنگ از رشته جان ببست
همان دم طلب کرد آن شیر نر   زره با کله خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید   کله خود آهن بسر در کشید
ز آهن کلاه و رخ از نور بر   تو گفتی قران با زحل کرد خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه   که یک گوشه گیرد ز بالای ماه
وز آن پس بجوشن بپوشید بر   چنان آمدی پیکرش در نظر
که شیر است پوشیده چرم پلنگ   بیاراسته تن باهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم و ایران زمین
درافتاد در طاق کسری شکست   نگار اندر آن تخت قیصر شکست
درآمد بلرزیدن ارکان کفر   رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمودی چنان در زره الجناب   که باشد در ابر تنک آفتاب
برای زره تیغ کرد آشکار   یکی برق از آن ابر شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ   که بر چشمه ساری نهد سر نهنگ
حسام از میانش نمودی چنان   که عقرب نماید شبی آسمان
بدوش شه خدا بر کمر تیغ بست   ظفر دامن خود به بالا شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر   برافروخت اختر چو خورشید مهر
بزد جبرئیل امین طبل جنگ   لب کوفت از غصه ابلیس سنگ
وز آن پس سپر بست شیر اله   درآورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه الجناب   چو ابری که سایه بر روی آفتاب
برآراست ضیغم چو خود را چنان   بیامد بر سید المرسلین

عطا فرمودن خاتم انبیا رایت را باول اوصیا

در و چشم سالار دین چون فتاد   از آن لطف شفقت بجا اندان نگاه
طلب کرد پس رایت اندر زمان   بدو داد و گفت ای شه بر زمان
بتائید پروردگار قدیم   برو سوی خیبر بکردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید   بدست تو دادست دارم کلید
بگردان رخ خیبر از کارزار   از این مشرکان تا نگیری حصار
پس آورد او رو سوی صحبای دین   بفرمود از روی لطف اینچنین
که باشید همراه شیر خدا   مگردید از او یکسر مو جدا
کنید آنچه او گوید ای دوستان   بود حکم او حکم من بیگمان
بگفتند انصار دین در جواب   که ای روشن از رایت آفتاب
بهر بینی کنون جان فشانی ز ما   که داریم ابری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر   برآورد چشم و برافروخت چهر
بگفت ای احد حمید مجید   بود هر دری را بدست کلید
نه از کس عزیزتر تو خوار گشته   نه خوار تو هرگز بعزت رسد
الهی علی عبد و منقاد تست   بتائید دین کرب حجت

تراکرده از بند و خطره سجود | بغیر از تو معبود او را نبود | بنظ هر بباطن بقلب و لب | پرستنده و یک نشان مهر باد
تو آتش و آری این عزت عجب | که شد ناصر دین بهر کارزار | کنون می فرستم بجنگ یهود | تو می سپارم منش رای داد
بده فتحش از لطف بر شه کار | بتن باز او را سلامت رسان | بفرمود آنگه برو یا علی | سپردم تو را من بحق توی
زبون را بمو سید فرمان دین | بشد خفته از سید المرسلین | نبی کرد از مهر او را وداع | علی زو جدا شد چو خور از شعاع
کز لطف رایت مصطفی | بره روی آورد شیر خدا | در اثنای رفتن رسیدش پیام | که بر سید زاو انتهای جهاد
ولی چون رسول آنکه اشکفته بود | که تا در زکیری رزت بهود | که مردان زرخ خویش برچنگ سر | نکرد آنکه رخ شیر فیروزگر
چنان روبرو کرد ای سوال | کرای حجت قادر ذوالجلال | چه فرمان دهی بنده خویش را | کند تا یکی با یهودان غزا
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین | کرای صف شکن شیر نصرت قرین | دم تیغ از فرق ان بد دارا | که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را دلی خدا | شنید و برآمد زبرد و سرا | جنیبت طلب کرد پس آنجناب | درآورد پای ظفر در رکاب
بدانسته چو بر پشت زین برنشست | قضا استین را ببالا شکست | عقاب قدر بال و پر باز کرد | سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون تن خود هنوز اهل دین | نبودند آهسته بهر کمین | توقف نبودند از آن التماس | بپاسخ چنین گفت آن حق شناس
ز حکم رسول خدای جهان | نباید تخلف زمن نیز آن | رسانید خود را شتاب از قفا | که من پیشتر میروم با لوا
بگفت این و آنگه ز رکب جدا | بحکم خدا و رسول خدا | در این غزوه زان صفدر ارجمند | پدیدار گردید اعجاز چند
تو فیق حق خالی از کرم و شیر | شود هر یکی کشته در جای شیر | بتنها تن خود پس آن نره شیر | که آن لشکر جنگ یهودان دلیر

رسیدن اسد الله الغالب بپای حصار و برآمدن حارث چون روزهای دیگر با کمال اقتدار

وز آنسو همان دیده بان کرس | یکی گرد بیجان نمودار گشت | چو آنگرد را دیده بان بنگرست | که دیدی شب تیره مه بر زمین
ببالای دروازه حصار | که ناگه ز دامان آن پهن دشت | همی آمد آنگرد چون تیره ابر | نشسته دو دیده برو کرده جا
دلش رعشه برداشت جانش بسوخت | بر آن گرد بیجان نسیمی وزید | برآمد از او ماه تابان انجناب | پدیدار گردید آن گرد رت
بتنها سواری نمودار گشت | که از جیب تا دامنش بر درید | یکی خشمگین شیر آمد پدید | نمایان از آن نقش پای ظفر
زبانه و قارش شده جوشن کوه | که از دیدنش دیده خونبار گشت | در افکنده چین از غضب بر جبین | پدید از لطف برق او آفتاب
بسر آهنین خود و بر تن زره | ز دیو برشکیب بی ابر شکوه | حمایل بپهلوی جیب دو الفقار | که دل اژدها را بر تشر طپید
بدستی عنان و بدستی علم | ببازوش دو بر ابرو گره | بیامد باستاد در دشت کین | چو سگ بزرگ نشسته برین
که گفتی همه دشت شد پر گرفت | که بر حصار و ظفر بر قدم | قضا و قدر زیر پایش بیار | چو بیجاش فتح از یمین و یسار
بدان خرم گشت دیر چون دیده بان | همارا دم تیغ او خنجر گرفت | شمار از هیبت او چنان برگزید | بحکم وی استاده در پیش او
| دل ناشکیباش شد بدگمان | نکرده دو دیده برو چو دو شیر | که بینند چه سر منزل از ان دلیر

بدید آن لوائی که بودش بجنگ | بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ | که یک شبر از روی فرو شد بخاک | برآمد فغان از دل و دیده پاک
نخستین بد اعجاز شیر خدا | که در سنگ خارا فرو شد لوا | چو این قدرت از وی تماشا نمود | خروشید از دیده که آن یهود
بیفکند عمامه از سر بخاک | گریبان بر کند همه کرده چاک | همی گفت ای وای موسا بیان | که رفتید از جان و از خان و مان
باعزاز توریة و حق کلیم | که گردید نازل بلای عظیم | نشانی که اخترشناس یهود | بصد سال از این پیشتر گفته بود
شد اعجاز ظاهر بجنگ خدا | که آمد یکی نامور با لوا | لوا کوفت بر سنگ خارا چنان | که یک شبر آن گشت در وی نهان
کنون از خود و دژ بشوئید دست | که حرف منجم بکرسی نشست | نشیند در ماتم خویشتن | که یکتن نماند از این انجمن
بدینگونه شیون کنان دیده ها | شد از دیده که سوی مرحب روان | چنان با دل زار و مژگان تر | بآن نامور هم رسانید این خبر
چو مرحب شنید این حکایات از او | بخندید و گردانید از طنز رو | ز بس مرد آن تیره دل تیره رو | بر آن حرف نگذاشت اصلا وجود
ندانست در کار بیکار خویش | بفرمود تا حارث آید به پیش | بدو گفت بیرون برو از حصار | ببین کیست آن بد دل نامدار
که تنها باینجا بجنگ آمده است | همانا ز عمرش به تنگ آمده است | سر آتش ببر و در کنارش گذار | سرش را ببر و بنزد من آر
بفرمان او حارث نامور | چنان جست از جا که از کوه شیر | نشست از بر زین بکردار سنگ | روان شد بر آشفته تر از پلنگ
برفتند همراه آن نامور | همان جنگجویان پر خاشگر | سیه دل یهودان تیره روان | چو دیدند او را بآن فر و شان
گرفتند پیروزی خود بفال | برافروختند از طرب چهره ها | بشادی دو دیده از حصار سو | گشودند دروازه بر روی او
چو بیرون نهاد از در قلعه پا | تو گفتی برآمد ز غار اژدها | کشیده دو تیغ ابرو از چین خشم | شده سرخ چون کاسه سر دو چشم
بدستش یکی گرز و کاسه سر | کف آورده بر لب ز خون جگر | سراپاش از غایت قهر و کین | چو اخگر درون و برون آتشین
شده بر تنش راست موها چو خار | نگاهی پر از زهر چون تیر مار | درآمد ز در تند بمیدان جنگ | بتخجیر ره رفت گفتی پلنگ
همی رفت با گوی بالای دوش | دلیران ز بیمش سر و تن خموش | چو آن پر دل از خشم بر کند گشت | همی داشت کین بهر آشوب گشت

آمدن حارث بمیدان و افکندن سه تن از مسلمانان

بلشکر چنین گفت آن کینه خواه | که من میروم خود بآوردگاه
شما پای محکم بدارید بر جای خویش | بایستید صف بسته بر جای خویش
ولی بر مدارید از من نگاه | چو من بر خروشیدم اندر زمان | کنم حمله بر فوج اسلامیان | شما هم دهید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا | بمیدان شد آتش فشان اژدها | همی گشت بر دشت مانند جت | گرفته یکی گرز رویین بدست
بر آن دشت یکچند جولان نمود | مبارز طلب کرد پس آن یهود | در آنوقت خود را دلیران دین | رسانیده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم | کشیده صف استاده پهلوی هم | دلیری بر انگیخت مرکب ز جا | بآهنگ ناورد آن اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ | یهود اندر آمد بسان پلنگ | بگردن بر آورد گرز گران | نموده نگه تیز تر از سنان
برافروخت بازو ز بس خشم و کین | سپر بر سر آورد آن مرد دین | بدو زد به پیسر خورد گرز آنچنان | که بر سر فتد گوهی از آسمان

ز سنگینی گرز و ضرب سوار / برتنش نماند آن سپه آشکار
بگردید از پشت زین آن سوار / برافراخت سر حارث نامدار
یکی هر دل دیگر از اهل دین / بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو آن مرد دین دار آمد بزیر / ندادش امان کافر کینه کیش
دل پاره آن مشرک کینه جو / سوی اهل اسلام آورد روی
بیامد زره دار اجل گشته زین / که آمد مرا بر لب تشنه جان
برانگیخت مرکب میان دو صف / بیاورد او رفت نیزه بکف
یهود جهود اندر آمد دلیر / بدستش یکی نیزه چون شاخ تر
که یک نیزه بالا تن مرد بین / برای هوا رفت از پشت زین
بغلطید بر پشت زین آن دلیر / ز سر تا بپا گشته مجروح و خیر
یهودان از آن حال سر در نشیب / بفیروزی خود شده دل نهاد
چو دید از خود آن زور و بازو یهود / هم از قوم آن کافران شاد شد
سنان را بگرداند بر گرد سر / جهاند از آنجا چو باد سحر
رجز خواند و خود را بمردی ستود / چو من گفت کز بیم چرخ کبود
چه دانسته بود آن اجل بی دین / که بستند بر ما کمر بهر کین
بگفت این و اندر شتابت گزین / مبارز طلب کرد ز اسلامیان
که از تیز چنگال آن یهود / دل اهل اسلام ازو خورد چو

سپر خورد و خود و جوشنش / سر و سینه شد خورد و جوشن کلاه
گرفته بکف گرزه گاو سر / طلب کرد پس هم نبرد دل
چو در دست او دید حارث حسام / برآورد خود تیغ تیز از نیام
برافراند شمشیر را بی دریغ / درآورد دشمن از پا بیک زخم تیغ
بگفت اینچنان من که چون کشتگان / که فولاد تفته ز آتش تنم
شنیدند چون اهل زین کلام / یکی نام او مرحب نامدار نام
بگشتند با هم بمیدان جنگ / دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
سر رمح بر ناف او کرد بند / بنیروی بازو چنان داد کند
وز آنجا بیفتاد بر خاک پست / بضربی که عضاش درهم شکست
زره شد چو انبان پر استخوان / برآمد ز اهل ملت فغان
بگفتا خدایان بصوت بلند / که ای عقب هر نبرد ای ارجمند
بصد نیزه بالا فرو ... / دلش گشت از آنکار پر ...
درآمد بمیدان کمیت تند / علی را گمان کرد چون عمرو زید
از نیزه بر کوه خارا زنم / برآرم ز جا بر هوا افکنم
شنیدند الکوهن ناکام زهر / که خود کرده رایت در آن ...
ولی همچو کوهی نکرد اثر شیر / بماندند ایستاده بر جای خویش
چو شیر خدا دید در رزمگاه / تف دل ز دشمن ...

برانگیختن شاه دلدل سوار مرکب بمیدان کارزار و فرستادن یهود را بدار البوار

بدل آتش از غیرت دین نخست / عنان را بجنباند و مرکب براند
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / خرامید چون شیر وقت شکار
که ای غره بر زور و بازوی خویش / تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا / که ظرف مکان تنگ شد بر جهان
ولی بهر اتمام حجت بر او / بود از عجب چشم اندیشه ...
یقین است بر من هر آن بد او / که تو رنسه بر مقام او کوهست
ولی آنکه تیغش فزون از جهد / از آن نیزه‌ی منکر بده‌ی خداست
برای جهان کرده آن ذوالجلال / که ترسید از آن کوه جا به زلزله

هم آورد است آمده بیا پس / برانگیخت پس مرکب آن شیر زور
بیالید بر خویش زشت دنی / خیالش گشت بر آن شاه آن جهان
ز تکلیف دین کرد سر گفتگو / بگفت آنکه خوانده دور حق
که داند ایزا یقین ای یهود / محمد همان خاتم انبیاست
شما را فکنده است دور از خرد / پس از تیم انکار دین حق است
بیا ما و خون شما را حلال / ورا نکار از بهر ملک و مال

بحق خدای جهان آفرین / که از صدق گر تو درآیی بدین
دل از نیزه‌ها آید امید رنج / که با این دل و دست و بازو و تیغ
کنم التماس از رسول خدا / که بخشد بخیبر ریاست ترا
نباشی ز اعوان و انصار دین / شنو گشته از جهل برداشت کین
ببخشید حارث از آن گفتگو / ز بیم خود انگاشت انگار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم من چه داری غم خود بدار
تو مهمای چندین فراز و نشیب / که من نیستم مرد فن و فریب
بیاور آنچه داری ز تیغ و سنان / که در رزمگه نیست جای زبان
برآشفت از آن حرف شیر خدا / بدو گفت ای کس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش / که من خصم را میدهم دست پیش
شد از حرف شیر در غضب آن یهود / چو آن گستاخی تصور نمود
برافراخت شمشیر و بر گفت نام / درآمد بطیش و غرور تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر / سپر را بگرداند آنگه سپر
درآمد ز زیر سپر ذوالفقار / چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را نگه خیره گشت / بجنبش زمین و زمان تیره گشت
ز بس خیرگی گم شدش دست و پا / که از هوش گردید آن اژدها
بدر رفت باد غرورش ز سر / ز خشم گشت از زعفران زردتر
فتادش بتن لرزه چون شاخ بید / سپر بر سر از بیم جان درکشید
هژبر ژیان شاه دلدل سوار / درآمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز آن سپر راست ناگرفته بود / که آورد شیر تیغ و بازو فرود
بوقت زدن برد نام خدا / کشید برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار / که بر شاخ تر تیشه آبدار
لب خورد حجت از جان دو پا / شدش هیکل کوه پیکر دو تا
بخاک سیاه آن تن پرشکوه / فتاد از دو سو چون دو بر کنده کوه
برزید از آن صدمه دشت ستیز / یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفت از سر امید ظفر / گسسته ز بس هول بند جگر
شده گریه آن خنده‌های رسا / چو سیماب از آن ترس تا
گریزان برفتند بر تخته پل / شکسته نفیر و دمیده دهل
غضنفر برفت از آن گروه / که بیم است مرحب بیاید ز راه
از آنجا سوی صف خود باز گشت / بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیران اسلام و مردان دین / شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب / برافراشکر نطق و بر از خنده لب
بر آن دست و بازوی امام دین / ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان / دریده گریبان و خسته روان
بگفتند با مرحب نامدار / گذشت آنچه در عرصه کارزار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین / فتاد آن دلاور بمیدان کین
ز بس خشم آتش بجانش فتاد / بجوشش آمد دل چو قلزم بباد
درآمد ز جا بیخود از کین شده / بکردار مار سر و دم زده
طلب کرد خفتان و خود و کمر / کمند کمان رمح و تیغ و تبر

آگاه گردیدن مرحب از قتل حارث و بجنگ خواهی او از حصار برآمدن

پس از جای برخاست آن نره دیو / رکاب بر ز بهر سوی جان پر غریو
نخست آن ستیزنده پیل دژم / دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد نالان زره را به بر / همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش پر زره همچو سنگ / که در چشمه گنجد بتنگی نهنگ
وز آن پس بخود آن نبرده سوار / کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد از بر دوش بر سر سپر و خود / یکی خود سنگی چو وارون تنور
بزنجیر آهن پس آن نامدار / کمر بست مانند کوه از حصار
برای کمر تیغ را داده جا / تو گفتی برآمد ز که اژدها

سپر بست بر هیکل پرشکوه
برآمد سیاهی از آن پشت کوه

وزآن پس بترکش سپاهی گروه
نیستانی از پهلوی کوه رست

ببازو کمندی نمود استوار
بر آن تیغ و خم چو ره کوهسار

ببازوی دیگر کمانی فکند
چو شاخ نگونی ز نخل بلند

چو خود را بیاراست آن کوه تن
طلب کرد کوه دل کامزن

نشست از بر زین چنان با شکوه
که پیل زره پوش بالای کوه

یکی نیزه بگرفت اندر بدست
که از نوک او چشم خورشید خست

وزآن پس بغرید آن کینه کش
که از طبل حرب برآمد خروش

بغرید کوس و بنالید نای
دل جنگ جویش درآمد ز جای

برانگیخت مرکب بکردار باد
چو سیل دمان رو به بیرون نهاد

برآمد ز دژ آنچنان با شکوه
که گفتی برون آمد از قلعه کوه

همی رفت آن پیل تن پیش صف
ز بی نای و نقاره و جنگ و دف

دل نامداران خنجر گذار
روان همرهش از یلان بیشمار

بیاورد شیر خدای ودود
برآمد بآیین طمطراق آن یهود

ز خندق چو بگذشت آن کینه گیر
سپه را بجا ماند و خود پیش شیر

درآمد بمیدان تهمتن کشان
به نیروی بازوی خود در گمان

تن آهنش چون اژدهای دژم
بدر رفت کوپال و بالش ز هم

بر او سینه چون کوه زنده پیل
ز کین در تلاطم چو دریای نیل

بدیدار چون دیو بی زینهار
دو بازو و لبهاش در شاخ غبار

بحرکت چو آتش کشیده پلنگ
بجز تشنه چون بهر نخجیر پلنگ

بخود غره چون خود بسر بر نشست
کمانی ببازو و رمحی بدست

نشسته بزین چون بکوه اژدها
سنان چون دم اژدها شعله ها

بتن درع و بر فرق خود گران
سراپا چو آتش در آهن نهان

درآمد چو در رزم که با غریو
زمین شد بر ارزه هوا پر ز دیو

چو بر حارث افتاد او را نگاه
که افتاده بد گشته در رزمگاه

بدیدش فتاده دو پاره بدشت
دلش چون تن او بدو نیم گشت

سیه پیش شد چشمش زمان و زمین
برادرش ظلمت کده دشت کین

درافتاد در آتش بجان تابید
ز بهر تیغ چو شعله بر کشید

ز درد دلش گشت رخ قیرگون
روانش از نمود دیده دو دشت خون

ز بس قهر ارزید بر خود چنان
که شد آرد در پیکرش استخوان

ز کین برادر بجوش شست دست
ز غم گشت بیهوش مانند مست

بکف تیغ خونریز دل پر ز درد
طلب کرد از اهل دین هم نبرد

آمدن مرحب و سر راه گرفتن شیر خدا بر او و مناظره ایستاد

از آتش به پیکار بدخواه دین
بدانسته مردن آمد از ستین

که دیگر کسی را نبود آن مجال
که آورد مردی اندر جدال

بجز شیر یزدان و بازوی دین
برآرنده تیغ کفر از زمین

برانگیخت چون شعله مرکب ز جا
بآهنگ نادر دل اندر سیه

غضنفر چو مهمیز زد بر سمند
بلرزید کُه را بند بند

چنان خورد از آن لرزه شد [illegible]
که دندان بسی در میدان جنگ

بدانسته چو در رزم که با نهاد
ز هیبت طپیش بر زمین او فتاد

بچشم آمدی دشت چون سطح آب
حبابش چو امواج [illegible]

جهان بسکه از شور گشت پر خروش
بلرزید هر جوش از هول خور

که از تنگی جای شد بیم آن
که باشد ز هم گنبد آسمان

ز فر فلک سای شیر خدا
درآمد چنان در تلاطم هوا

که از بیم افتادن و هول جان
زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوه شه شیر یزدان فلک [illegible]
که نقد مه و مهر گردید خورد

که از تنگی جای شد بیم آن
که با شد ز هم گنبد آسمان

ز بس تنگ شد جا بدشت از شکوه
فتادند هر یک که از سنگ کوه

بدین شان و شوکت شیر ژیان
نیاورد که رفت جولان کنان

چو آمد بمیدان بدان اقتدار
هوا پر شد از قدرت کردگار

تو گفتی که گردید بر دشت کین
مجسم جلال جهان آفرین

چو نزدیک گردید با آن یهود
رساننده از اجل سوی خصمش درود

هم آورد خود را چو مرحب بدید
رجز کرد آغاز و سر بر کشید

منم گفت مرحب بزرگ گروه
که داند مرا خیبر و دشت و کوه

بهر بر پلنگ اژدها و نهنگ
مرا می شناسند در وقت جنگ

بگردید از رمح سپهر برین
طپید ز بیر تیغم چو بسمل زمین

اگر از بر کوه خارا زنم
بجانش چو مسمار پنهان کنم

مرا در جهان کس هم آورد نیست
ولادت آید به بیمم گلست

چو کرد این رجز را تمام آن یهود
بغرید شیر خدای ودود

که اندر جهان یک هم آورد جو
که شد زهره مرحبا هم آب

منم گفت آن خصم جان یهود
که مادر مرا نام حیدر نمود

منم شیر یزدان و شمشیر دین
منم بازوی سید المرسلین

منم آنکه پروردگار مجید
مرا بهر دفع شما آفرید

منم اژدهای تارک مشرکان
منم ناوک دیده مشرکین

منم آنکه در راه دین خدا
در آورده ام سر شما زیر پا

کنون نوبت تست ای خصم دین
بیا پیشتر آنچه گفتم ببین

چو بشنید مرحب از او این کلام
که خود را همی خواند حیدر بنام

بلرزید از بیم بر خود چو بید
بدانست وقت زوالش رسید

شنیدم گران پیشتر آن یهود
یکی شب بخواب اینچنین دیده بود

که شیری غضبناک او را درید
وزآن پیشتر خواب آن کینه دید

بیان کرد با مادرش خواب
چنان دادرش او از اینها جواب

که خواب دلالت بر آن میکند
که حیدر بنای تو را می کند

چو بشنید مادرش بیم درخشید
بیاد آمدش خواب و شد تابناک

ز خشم جبینش ز رخ رنگ رفت
ولی از حمیت درآمد بجنگ

بود این دوم معجز انتخاب
که یاد وی آورد تعبیر خواب

مبارزت شیر خدای ودود و تابانیدن رب مجید چهار پاره نمودن مرحب را بیک ضرب ذوالفقار

پس اول برانگیخت مرحب سمند
بکردار آشفته دیو نژند

غضنفر بر او عرض اسلام کرد
بر انکار انکار و اقدام کرد

سخنهای بیهوده نامربوب
بسی گفت بی پرده و بیجواب

پس از کین حارث بطیش گران
درآمد برآورده تیغ از نیام

شده بیخود از قهر چون پیل مست
یکی تیغ چون لخته اژدر بدست

برافراخت بازو چو خرطوم پیل
رگ گردنش از غضب گشته میل

غضنفر اسبک [illegible]
نگاه و رجا جست چون موج آب

عنان در عنان شد چو باشیان
خروشیده چون شیر بر پشت زین

ز بس کین چو در خشم رفت آن پلنگ
بفرق از آتش بیارد نهنگ

بیاورد بلدت برید و فرود
بزد تیغ بر فرق شر آن یهود

غضنفر سپر برد و تیغ داد
خم خود سپر در خم تیغ دار

چنان خورد شمشیر او بر سپر
که بشکافت از تیغ [illegible]

سپر را بگردانه فشیم بدست
دم تیغ او خورد بر هم شکست

پس آنگه سپر بر سرش بفکند
بزد بر سر تهی برسند

که از لفت بیهوده آن یهود
غضنفر بغایت غضبناک بود

بدان تا شرارش نهد در کنار
بزد دست بر قبضه ذوالفقار

چو او تیغ کین برکشید از غلاف
سپهر درفش سینه اژدهاف

بشورید تا شد ره چرخ برین
بلرزید تا پشت ماهی زمین

نگاه و زبان گفت کار فلک
که دلنگ [illegible] سپر از سنگ

ز افتادن سایه او بخاک
تن فربه خاک شد چون [illegible]

بکف قبضه را کرده پس استوار
چنان لشکری داد [illegible] آن شهراه

که تا پشت ماهی شکافد زمین
نمود آنکه آهنگ بدخواه دین

بیفشرد از خشم دندان بهم / شده راست مو بر تنش از غضب
بر او سینه در زد بد اول چنان / که در رفت چستی ز هر زبان
وز آن پس به تهور یکی بر دمید / که زنگ از رخ شیر گردون پرید
بر افراخت تیغ اعنان کرد هم / بر افروخت آتش بر انگیخت باد
در آمد بجنگ عدو ناگهان / بدانسان که آید قضا زآسمان
بزانو بایستاد بر پشت زین / بیالا شکسته سر آستین
علم کرده چون شعله شمشیر را / طپانده بخون زهره شیر را
کشاده برو تا بناده کمر / ببالا کمر بر کشیده آنقدر
که بگذشت دستش بحکم اله / دو دست از سر کار کینه خواه
شنیدم که بود آن یهود دغا / بقامت دو ادات ز غضنفر بلند
سیم عجز از وی هویدا گشت / که دستش ز بالای او در گذشت
چنان بر سر مرحب انداخت تیغ / نمودی که بر کوه با برق میغ
چو شد زهره جاکش یهود عنید / خروشی ز لشکر الهی کشید
بر آمد بهیبت چنان آن خروش / که گفتی محیط اندر آمد بجوش
در آمد که منجوق بر فرق دین / زند تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا / سرافیل و جبریل میکال را
که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زیان تا برش یک تن
بقهری که او بر کشیده است تیغ / چو بازو فرود آورد بی دریغ
ببرد بگرد از جنین پر زند / ز ترک عدو تا به تنگ سمند
وز آن بگذرد ذو الفقارش چو برق / شود در تن ماهی خاک غرق
ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را برای زمین
یکی پر بر تیغش دهید ای هنر / کنند از برای بنی جان سپر
یکی گیر دستش رگ بازو یکی / مدارید این ضرب را اندکی
که این ضرب با ضرب دست منست / که طاقت ضرب من برتر است
بماندم بحکم خدای جهان / ببرید از عرش تا آسمان
رسانند خود را در آن دار و گیر / که نام خدا برده آن نره شیر
بفرق سر تارک آن یهود / بیاورد شمشیر و بازو فرود
چنانش برانده بر فرق زد / که پنداشتی کوه را برق زد
دم تیغ تا خورد بر خود سنگ / گذشت از سپر ترکش از زیر تنگ
فتاده به خاک ابی سوار / شده چار پاره به یک ذو الفقار
چو مرحب در آمد ز دستش ز پا / قضا گفت اهلا قدر مرحبا
ظفر دست بوسید و فتحش رکاب / بگردش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین / دهانی شده آمد پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند / ز خورشید ساخت مجمر اختر سپند
رخ دین چو فردوس گلها شکفت / جهان آفرین بارک الله گفت
گرو بسته اسلام گرد سرش / شد ایمان از آن دم غلام درش
بلی آنکه خواهد سلامت شاه / کند خویش را در پناه قوی
چو شمشیر از فرق او در گذشت / همه رست از هم درد کوه و دشت
جو او خورد بر خاک روح الامین / رسیده الحمدش بر زبان
سرافیل بازو و میکال دست / گرفتند تا خاک آن ضرب بست
ولی یک وجب تیغ نشسته بود / که روح القدس پر بگسترده بود
ز ضربش طپیده انگشان ز نت اوار / که گاو زمین هاتف گفتی کمر
شنیدم که آن ضرب از جهانی / بر افتاد یک خندان کلان

جستن شیر پروردگار از خندق و در گرفتن جنگ با یهودان پای حصار و هزیمت رفتن آن مردودان حصار

پس آن شیر پروردگار مجید / سر تیغ از خاک بیرون کشید
بر انگیخت مرکب چو صرصر ز جا / گرفته بکف گردن اژدها
چکان خون مرحب ز شمشیر او / سوی همرهان وی آورد رو
در آمد بگرد از آن شیر نر / که بر قلعه کو رش افتد نظر

یهودان چو کوران رسیدند از او / سوی قلعه خویش کردند رو
ز خندق گذشتند با هول جان / کشیدند پس نعره یل از زبان
غضنفر چو زهر خورد ار رسخ / ولی آنکه تا آنزمان پی نماند
چو کردند آن شیر کان این ادا / فرود آمد از اسپ شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر / به پستی چه دام او به پستی بسر
بیامد ببالای خندق ستاد / از آن پل کشیدن نه هیچش مراد
بزد بر زمین پای و بگرفت اوج / تو گفتی یم قدرت آمد بموج
شنیدم که پهنای خندق ز پیش / که چل گز بر آن هر زبان از بیش
از این سوی چون خیز برداشت شیر / بدینجا بخندق آمد بزیر
بنصرت چو بگذشت بر خاک پای / بر افراخت بازوی خیبر گشای
سوی مشرکان شد چنار پلنگ / بر آمد از آن موج گفتی نهنگ
برفتند با ترس یهودان ز پیش / گروهی که بودند با جان خویش
رسیدند از بیم شمشیر او / بسوی درون تر نمودند رو
زنان از سر برج با این طعن / زبان بر گشودند بر شتم و لعن
که ای ناشکیبان بی ننگ ما / سیه روی بر گشته از کار زار
شما را هم از ما مگر شیر هست / در این دیدها هیچ آزرم نیست
بدین چهره چشمان که باد اسفید / دل روی ما باز خواهید دید
زنگس اگر ترا سپاه گران / نه شرمی ز مردان نه از زنان
بما نیزه و تیغ خود را دهید / شما مهر ما بر سر بر نهید
که گشته شد مرحب نامدار / چه شد از شما که بد یمیدار
چرا بیدل از قتل او شدید / سراسیمه چون مهوشان گم شدید
نخواهید ما را بکاری بسر / فتاده بما را بمیدان دلیر
که ما هم ز بالا عدو بیکنیم / بر او ناوک و سنگ می افکنیم
در این مردان با نام و ننگ / بر آن می رسیم از بهر جنگ
شنیدند چون آن اجل گشتگان / سخنهای غیرت فزا از زنان
علاجی ندیدند غیر از ستیز / کشیدند ناچار پا از گریز
برآورده ز آن طعنها تیغ کین / نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند نیز از درون حصار / بامداد آنقوم پانصد سوار
دگر ابر اجل ز کودک و مرد و زن / بیکجا گشته همه انجمن
ز بالای در برگشادند جنگ / گهی تیر و گه می فکندند سنگ
ز پایین ترکش و تیغ و سنان / علم بود شیر خدا در میان
ز بالا همی ریختی سنگ و تیر / بگرداب باران ز ابر مطیر
ز پایین سنان بود و شمشیر تیز / بدانسانکه قلزم بود موج خیز
در آن بحر بد تیغ شیر خدا / نهنگ بغل کرده ابر بحرها
دلیران اسلام از آن طرف / ستاده لب خندق بسته صف
شده هم بیکار او با یهود / که جستن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی که مهتاب ان / چو کردند رو سوی شیر ژیان
در آمد غضنفر بغل کرده باز / علم ساخته شعله جان گداز
بر آمد ز ناورد که دار و گیر / هوا گشت مانند ابر مطیر
بشمشیر و بازوی شیر ژیان / سر و دست میریخت از سرکشان
بدانسانکه از باد باران سخت / ترو فرو برگ و بار از درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / هزول بلا می نمود آشکار
زدی بر سر هر که شیر خدا / رسانید از تارکش تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر / دو نیمه نمودی چو ریحان تر
رسیدی بگردن اگر تیغ او / بجستی سر از تن بگردار گو
بدینگونه آن شیر لشکر شکن / بسی مرد افکنده از آن انجمن
یهودان هم از چار سو چند چنگ / به تیغ و سنان برگشادند جنگ
گرفته میانشه را در میان / ولی غافل آن تیره دل مردمان
که از بهر شود عالم از بهر و شیر / نیارد کسی دست یازد به زیر
بدینگونه هنگامه گیر و دار / شده گرم از ضرب ذوالفقار

برآن جنگ نظاره جن و ملک / مه و مهر و اختر زمین و فلک
بلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
درآن دامن کوه خالی که بود / گل ارغنی شد ز خون یهود
قفس را درآندم بحکم قدر / بیفتاد از دست ضیغم سپر
شمردند آنرا غنیمت یهود / یکی آن سپر را ز جا در ربود
بر او حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهودی دگر در میان
ازو تا به پرداز آن شیر نر / بدر رفت آن بادپا با سپر
رسانید خود را بپای حصار / ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آن دزد را در پناه / برآشفت زانحال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود / که تابش نیارد سپهر کبود
به نیروی بازوی خیبر کشا / درآورد چندی دگر را ز پا
یهودان از آن حمله بیجان شدند / بجا تبه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال در زد بسر / برفتند در دژ به بستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار / درآمد بدنبال با ذو الفقار

کندن شیر خدا دروازه آهنین را
بتایید قادر یکتا

چو در در خیبر ببستند در / بسوی در آورد رو شیر نر
که آن آهنی در زجا بر کند / سپر سازد آنرا و بر سر کشد
بیامد زمان حلقه در گرفت / ملایک ازو مانده اندر شگفت
هوادار کارش خدای جلیل / چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان / برآن دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود ببست / که کوه را از نهیبش شکست
برآن تخته بنشست چون مشت او / فرو شد در آن پنج انگشت او
بود اینهم اعجاز شیر خدا / که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانه زور بنشست شیر / زمین بوسه شان زود رفتند زیر
ز بس بر تن خاک زور اوفتاد / به پشت سمک گاو سینه نهاد
شکم داد از آن زور چندان زمین / که خورد آن سرش بر سپهر برین
زمین شد محدب مقعر سما / بپال ملک یافت پیچ کیا
فشردا انگشتان حلقه اش ز ره / که شد پهن آهن بسان خمیر
چو در را تکان داد بازوی دین / بجنبید کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بر زید کوه / که بر روی آمد در دژ گروه
صفیه که بد زوجه قلعه دار / ببالای تختش بد آندم قرار
از آن لرزه بر خاک افتاد پست / بضربی که پیشانی او شکست
پس آن شیر فرد ز جنگ خدا / برافشاند آن دست ابخشرد با
یکی نعره زاتش الله اکبر کشید / که گفتی زمین را ز هم بر درید
بنام خدا کند صرف و دین / بجو کاهی از کوه آن در آهنین
ز بهرام و کیوان و آن ماه و مهر / ز غبرای سالک ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم / ز نجبر از بر و ز خلق حرم
ز سدره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز نیراب ز خرم ز ارکین مقام
ز رضوان و غلمان و از حور عین / ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز روحی ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی ز سفلی ز نغز و زشت / ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدا / بر آن دست و بازوی خیبر کشا
برادر جهت افت نه رب کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین / که پیش از نهیبش از دست کین
خجل رفته بودند و ناکام ها / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو شد کنده آن در ز نیروی دوست / کمرهای گردن فرازان شکست
برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاده بند آشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رسانند افغان بچرخ اثیر

ز سوراخ

ز سوراخ لشکر یهودان نهفت / تماشاگران مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده / سراسیمه و خشک و حیرت زده
که این کار با دست کار بشر / مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه گاه در بر کشید / سپر کرده آنرا و بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود / نه از اجتماع از برای نمود
که بردند از او گر یهودان سپر / گرفت او عوض بهتر و بیشتر
پس آن آهنین تخته را شیر نر / ببشکند هشتاد ازش پیش سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست
یهودان چو دیدند حال اینچنان / علاجی ندیدند غیر از امان
گروهی گرفتند از آن انجمن / بدندان حسام و بگردن کفن
ز برج و ز لشکر فرود آمدند / امان خواه و زنهار جو آمدند
به پیش پیمبر ستادند سر کرده پست / نهاده همه دست بر روی دست
روان گریه حسرت از دیدگان / نه حرفی بجز الامان بر زبان
بدان حالشان شاه مردان بخندید / ز خون زبر شان دست خود در کشید
چنین داد دانا جواب امان / که فرموده مبعوث بر حق چنان
که تا در نیاید در دین او / نگردید محکوم آئین او
نباشد شما را امان ای یهود / نمی بخشد این زاری و عجز سود
اگر چشم دارید از من امان / نخست ایمان امان بعد از آن
دوانند نزد پیمبر رو دید / به پیش ولی الله طلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان / نماند مرا جای حرف آن زمان
ولی خدا با گروه یهود / بدینگونه گفت و شنو می نمود
تو این قصه بشنو ز سالار دین / چه سان گشت آگه ز فتح مبین

رسانیدن روح الامین مژده فتح را بحضرت سید المرسلین صلعم و مامور
گشتن سید الانبیا از جانب خدا او تهنیت حیدر کرار را

روایت کند راوی نغز پیر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول بر سید الانبیا / بفرمان خلاق ارض و سما
پی تهنیت رفت روح الامین / چنین گفت آن سرور انبیا
جبینش شکفته چو صبح بهار / لب او چو مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام / رسانید اول درود و سلام
بداد آنکه از فتح خیبر خبر / بیان کرد آن داستان سربسر
بگفت آنکه چون رفت شیر اله / برآمد ز دژ حارث رزمجو
نخست آن دلاور ببستان کین / تنی چند افکند از اهل دین
وزان پس بیک خشم اشتر زده / فرستاد او را به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با شکوه آه / بگون خواهش مرحب کینه خو
چو آمد بدشت نبرد آن یهود / پس عمت آن شیر رب ودود
بیک ضرب تیغ ای را فکند / ز خندق بجست و دراز دژ بکند
بسی پردلانرا ز قوم یهود / ز شمشیر پا سر از تن در ربود
کنون بر در ایستاده با تیغ تیز / در افکنده در اهل دژ رستخیز
چنین است حکم جهان آفرین / که اکنون چنان سید المرسلین
بگو ای علی را هر خویشتن / با عزاز و اکرام در انجمن
چو آید نبرد یک انس و از نه / روی خود ز لطف کرم بیشتر
بگیری در آغوش او بیشتر / بجا آوری شکر کردار او
بجای او خدا این سعی را / هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا سرور انجمن / چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز شادی برافروخت آن شیر جهان / شکفته چو گلها ز فردوس
طلب کرد آنگه ز خاصان خویش / به مقداد و بوذر یکی آیه پیش
بگفتش برو جانب رزمگاه / بجائی که باشد علی با سپاه
بگو تا بمانند سپه را بسی / خود آید بفتح و ظفر نزد ما
سپه را بگو کرده جا استوار / خبردار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند سوی [illegible] / نه نامی کنم حکم در خفیه

[illegible]

فرستاده روی زمین توجه داد / روان شد سوی ذره گرداری
وزآن پس رسول جهان آفرین / بپرسید از جبرئیل امین

استقبال نمودن سید المرسلین با عشره و سؤال از روح الامین و بیان نمودن جبرئیل حال خود را

که می بینم امروز بال ترا / فرو هشته تر از دگر روزها
سبب چیست این را چرا شد چنین / تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما / در این جنگ از دست شیر خدا
بهم بر رسیده است ضربی چنین / که شهبال خود می کشم بر زمین
نبی بازگفتش تعجب کنان / که آنرا بتفصیل فرما بیان
چنین گفت او با حبیب خدا / که ای خاتم و سید انبیا
در ایام پیشین که حق قوی / غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان بازده قریه در یک زمین / مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه‌ها را ز جا بر کنم / بجا آورم سرنگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب / زمین را بکندم من از روی آب
نهادم بیک پر چو یک تخته خاک / که هیچم نشد از از آن پر باک
گرفتم پس آن قریه‌ها را ز جا / برفتم بلند آنقدر بر هوا
که آواز سگهای آن ناصبیان / ملایک شنیدند در آسمان
چو رفتم که باز افکنمشان بخاک / ندا آمد از نزد یزدان پاک
که این مستحقان قهرند و غضب / نرفته است یک پیر پیکر بخواب
بود محترم مرد شب زنده دار / اگر چه بود بت پرستیش کار
ترا باشد این بار چندان بدوش / که او را برد خواب غفلت ز هوش
چو او هم کند پای خود را دراز / تو این عاصیانرا نگهدار باز
پس آنگه زمینی بآن طول و عرض / که ابعاد آن در نیاید بفرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش / که آن بیرت سازرا بر دو دوش
من آندم بفرمان رب ودود / بدانگونه بار گرانی که بود
بکیف کم افزون ز کوه احد / چو کردی برافشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من / نه سنگینی آمد به بال من
کنون سازم ای سید انس و جان / که امروز بگذشت بر من چه سان
پسر عم تو چون بقهر تمام / برافراخت بر فرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا / مرا و اسرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضربش یقین
کند تیغش از مرد و مرکب گذار / نشیند بخاک اندرون برق وار
ز تاثیر آن برق آتش فشان / نماند دگر از زمین جهان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را برای زمین
بگیرید که در ضربت او یکی / یکی گیر دستش دو بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین / رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آنوقت تیغش ز بالا بود / گذر کرده بر خاک بنشسته بود
که دادم به پشت در دم تیغ پر / نمودم پر ای نبی جهان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان / گرفتند بازوش را با همان
به نیروی آن شیر لشکر شکن / چنان خورد شمشیر بر بال من
که من دیده‌ام کوههای جهان / بیکبار افتاده از آسمان
بگردید بر من از آن ضرب حال / فرو هشته شد از همان پر و بال
چو بشنید از او این حکایت نبی / تبسم بفرمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین / که از لطف دارش معین چنین
پس آمد پی تیغ با نوید ظفر / رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیر الانام / بیان کرد هر یک بطرز تمام
بهر یار رفت شاه رسل / رشادی شکفتی بکردار گل
ازو باز پرسید این داستان / بشکر الهی شدی تر زبان

رسیدن شیر خدا مظفر و منصور از رزم و دعا و استقبال اشرف انبیا

وزآن پس هنر بر زبان هم رسید / خبر شد بمبعوث رب مجید

چو بشنید

چو بشنید پیغمبر خیر الانام / ز انگشت با انبساط تمام

و عذر خواستن نبی مشکور بکلام رب غفور

بعزم ملاقات شیر خدا / بدولت برآمد زره گشته را
چو بر آفتاب جمال نبی / ببوسید چشم علی ولی
تن خویش افکنده از پشت بور / رشادی لبالب چو اختر ز نور
بپا بوس مبعوث رب مجید / غضنفر قدم کرده از ره بدید
شرفگستر عالم بغل کرده باز / دو دست مبارک نموده دراز
گرفتش در آغوش و بر سینه / علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی داشت بگرفت تنگش ببر / الهی چشم بد رسید نشر کاسر
پس از غایت لطف و رحمت / زبان برگشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین / بمن یک بیک گفت روح الامین
بلی از تو می آید اینکار و بس / نباید بغیر از تو از هیچکس
ز دست تو امروز کار جهان / برآمد که پرورده کار جهان
بفرمود تا خاک غمت نزد خوش / چو آئی بدین سنت ام برنشر
بخواهم ز تو عذر اینکار زار / هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حالت ای بنده بی نیاز / که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی / رهانید شرک ای دو چشم ما
رشادی بیفکند خود را بخاک / بنالید آن شیر یزدان پاک
همی گفت با دیده اشکبار / چو آمد ازین بنده خاکسار
که گویند از رحمت بیکران / نبی این چنین با خدا آنچنان
حسودان از آن رفته عناد / که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بکردار اخگر ز سوز جگر / در آتش نشسته تا فرق سر
شده پیشرم چشم و هم منفعل / گرفتند آن کینه‌ها را بدل
که هنگام فرصت تلافی کنند / بخود نسبت رتبه او دهند
چه بسیاری ماند این داستان / بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست / که تورات بر مقدم او گواست
ولی با چنین داستانم ارزو / که باشد زراه ولادت جی او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول / از آن ره ندارم ره و راه قبول
بانجال انگشتم بناهشته / گر اندازه پا بیش نگذاشتند
نکردند از غم آن سرکشی / که خوانند از خود کسی جز نبی
ولی آن بزرگان انصاف مند / که بهر خود آن رتبه می خواستند
چو کردند آنرا خدا و نبی / عنایت بذات شریف علی
نمودند از حکم اول ابا / بناحق نمودند پس اتفاق
گرفتند خود جای او بی حجاب / زهی صدق کیشان عالی جناب
کجا بودم اکنون کجا آمدم / ز جا رفتم اما بجا آمدم

تشریف آوردن حضرت خیر البشر بتماشای قلعه خیبر و پل ساختن ضرغام دین در دروازه خیبر را و گذرانیدن لشکر فیروزی اثر

بدلها رسید مقصود رأی اهل کونی / که ساقی زمین برده امروز هشتر
چنان کرده مستم ز صهبای خویش / که مقطع نماندست بر جای سر
بجرم تکبر ره دوستان / که رفته است از جیبم زنار
نه این مستی از ساغر دیگر است / زپیمانه ساقی کوثر است
عجب تشنه دادای جرا / بکیش محبت نباشد روا
که گردد زبانم در این خوشدلی / بحرفی دگر غیر مدح علی
بو جدای دل کوش ای ... / که بازآمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین / بحکم حکیم جهان آفرین
چو بخشید آن عزت و آبرو / علی را بسان صدیق اعداد
جنیبت طلب کرد پس آنجناب / درآورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر / بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار / بدولت روان شد بسمت چنان
دگر چندی از نامداران دین / که بودند با سید المرسلین

پس زر رکاب ظفر آفتاب / برفشنده چون ذره با آفتاب

همی رفت با فوج شاه رسل / فروزان چو خورشید خندان چو گل

درو دشت کین را تفرج کنان / پر از آفرین غضنفر زبان

بدید آنکه گردون فشه از دید / دو تا گشته با اب افتاده بود

بیاد آمدش حرف روح الامین / بدید از کرم سوی فضل و دین

بپوسید دستش بجلدی آن / علی سر برافراخت بر آسمان

پس آن نامداران مردان دین / که بودند صف بسته بر فرق کین

رسیدند روشن روان شاد دل / نه چون روزهای دگر منفعل

ز خاک با محبت و عافیت / زبانها و لبها پر از تهنیت

پس آمد خیان بسته صف پیاپی / بنزدیک خندق حبیب اله

فرستاده کردگار مجید / چو راه گذشتن ز خندق ندید

چنین گفت با شیر رب غفور / که باید رهی کرد بهر عبور

علی بر سر و چشم بنهاد دست / بحکم پیمبر ز خندق بجست

روان شد بسوی آن در آهنین / که افکنده بودش بمیدان کین

بمقدار چون پیشتر یک سر / به پهنای خندق درازی در

ز جا برگرفتش ولی آنکه / که سازد پلی و گذراند سپاه

گرفته در دست کرده بلند / با ستاد در خندق آن ارجمند

چو کم بود یک دست با بیشتر / ز پهنای خندق درازی در

غضنفر پی راحت اهل دین / نهادی سر تخته آهنین

بدینسوی خندق بوقت سحر / بدانسوی بردی بگاه عبور

ابوبکر از آن حال حیران بماند / بپا زوی او نام یزدان بخواند

چنین گفت با سید المرسلین / که ای آیت رحمت عرش برین

پسر عم تو از سر مردمی / نگه کن یکی سوی این ...

گرفتن چنین آهنین تخته چست / بدینسوی خندق نهادن درست

بجو گیر بهر دلیران قرار / بدانسوی بردن برای گذار

ز دست که می آید اینکار را / چه انس و چه جن شیر و چه اژدها

تبسم کنان گفت سالار دین / که یکبار هم سوی پایش ببین

نگه کرد ابوبکر چون سوی پا / بدید آنکه استاده بد بر هوا

چو این معجزاتی تماشا نمود / تعجب برای تعجب فزود

تبسم کنان باز گفتش نبی / مدان این بدایع عجب از علی

که آید بیاری برادر کار / ظهور عجایب از او بیشمار

پس از روی آن تخته آهنین / رسول خدا با دلیران دین

نمودند بسیار بر آن عبور / علی تخته را باز افکند دور

بیامد بر سید الانبیا / گرفته بکف قبضه ذوالفقار

امان دادن حضرت خیر البشر اهل خیبر را و حکم بر قتل کنانه که سرکرده آن قوم بود

یهودان چو دیدند حال اینچنان / بریدند امید از مال و جان

دویدند بیرون ز در مرد و زن / سر و پا برهنه بگردن کفن

فتادند بر خاک زاری کنان / فغان برکشیدند از الامان

بسودند از بس بخاک نیاز / سر و چهره با دیده خون طراز

بفرمود رحم اشرف مرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین

گذشت از سر خون آن انجمن / سزا بودشان گرچه گردن زدن

در آنچه باشد ز اسباب مال / ز نقد و ز جنس و براق و عیال

گذارند در قلعه خود روند / نه از قلعه از ملک خارج شوند

بفرمود فرمان گروه ماسوا / که هر یک از آن قوم گر کرده را

ز مال و ملبوس از اندازه بیشتر / نگیرند از یک شتر بار بیش

یهودان ز فرمان خیر البشر / فزودند در خاک فوری بیشتر

گذشته حبیب اله صمد / در اینحکم تخفیف دیگر بهم

کنون باشنا ایند اشتان در گرو / تو انجام حال کنانه شنو

کنانه که بر قوم سالار بد / بدشت دلیران گرفتار شد

افکند

گرفته ببردند نزد نبی / نبی داد او را خبر از خفی

بگفتش کجا است آن گنج و زر / همان گونه گون زیور و زیب و زر

که او از عروسی گاه طرب / گر آیه گرفتندی از تو عرب

بیارش که هست آن بشاه ثمین / بحکم خدا حق اصحاب دین

چنین گفت در پاسخش آن یهود / که آن زیور و غیر آن انچه بود

در این قلعه گر برق و جنگ و جدال / بشد خرج چون آب از خشک سال

چنین گفت سید بآن کژ کیش / که گر راست باشی تو در قول خویش

بدانسان که گفتی نماند است گنج / نه بینی ز من هیچ آسیب و رنج

بخشم مسلمان از آن کافران / بهر جا که خواهی روی شادمان

و گر آنکه باشد مقالات دروغ / بگیرد چراغ حیاتت فروغ

شود آشکارا چو گنج نهان / نیابی تو از زیر شمشیر امان

ز افراط حرص آن یهود جهول / نمود این سخن از پیمبر قبول

یکی از یهودان بگفتش چنین / که ای بحر دین پیشوای مهین

بگو تا چه آمد بخاطر تو را / که کردی قبول از وی این شرط را

ندانی که جبریل از آن گنج و زر / همین دم بیاید رساند خبر

برآید چو آن گنج ای تیره جان / در آنوقت نه مال ماند نه جان

کمن ظلم در حق خود اینقدر / بده مال و جان از و باز خر

کنانه از این حکایت شنود / ولی از خرد جهل باید فزود

چنان بود بر حرف خود استوار / که جبریل از نزد پروردگار

بیاورد فرمان بخیر البشر / خبر داد او را از آن گنج و زر

بویرانه بود آن زر نهان / ز ویرانه جبریل دادش نشان

بفرمان جبریل سالار دین / فرستاد چندی ز انصار دین

که آرند بیرون ز ویرانه گنج / بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج

ببردند نزد نبی در زمان / نبی داد آنرا بمسکین ...

کنانه سر از خجلت افکنده زیر / همی زیر لب کرد نفرین خویش

ز بیم ندامت زبان گشته لال / تلف گشته آن مال جان در وبال

بفرمود انگه رسول خدا / که سازند از تن سرش را جدا

کشانش ببردند مردان دین / که او را چو ... بود تشنه زبان

سرش را بریدند چون گوسفند / بر او خنده زد آسمان بلند

یهود از طمع پیش سیر رفت داد / ز حرص و طمع مال و جان را بباد

آوردن غازیان اسلام غنیمت و اسرای خیبر را نزد حضرت سید الانام و قسمت نمودن آنحضرت بر اهل دین

بفرمود انگاه سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین

که آرند مردان دشمن شکار / اسیر و غنیمت برون از حساب

دلیران برفتند در روز درون / کشیدند اسیر و غنیمت برون

ببردند در پیش سالار دین / نبی کرد قسمت بر انصار دین

چو شد نوبت آن در آهنی / که قسمت شود بر فقیر و غنی

بنودند همراه آهنگران / که با شصت کس از هم بتیغ گران

بفرمود دین گفت انگه نبی / که این را تو قسمت بکن یا علی

علی آتشین رایحا لاشکست / بر آن آهنین تخته بازید دست

دریدی ز هم تخته را چو حریر / به پیچیدی و کند شیر چون خمیر

برادی به دست یکی ز اهل دین / چو شد آگه آن تخته آهنین

بمیزان کشیدند قسمت بران / که باشد از پیش یکی در آن

حق خویش را کم بر از بیش و کم / ستانند بحکم که او و دو سر

برابر بد آن حصه ها آنچنان / که یکمو تفاوت نبد اندر آن

که از دوست پرسی اگر از عدو / نگویند بجز معجز اینکار او

صفیه که بد زوجه آن شقی / که کشتند او را بحکم نبی

در اصل و نسب از همه بیشتر / که بودش همان حق حق طلب

ببند آمد او نیز چون دیگران / ببهر علی رفت از غنیمتان

حبیب خدای حمید مجید / از آن مرد دین دار ... خرید

وزان پس تا بادی از تو آشت
چو در خدمت سرور دین رسید
درآمدم که میمونت شیر خدا
مرا بود بالای تختی نشست
کنون داستان یهودان شنو
که فرمود در حق آن انجمن
ازآن حکم شد حال دونان تباه
بهر یک ز اصحاب دین التجا
شمار اسب سخر شد این مملکت
بیاریه آخر کردی دگر
که در حق ما این رعایت کنید
بهر کس نمودند این گفتگو
نمود از کرم شاه مردان قبول
رسانند آن التماسی یهود
ندانند آن ملک را ملک خیبر
یهودان بآن شرط راضی شدند
روایت کنند راوی این خبر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق
یهودان تیره دل بد نهاد
نمودند این مصلحت از حسد
پس آن تیره گفتا زنان را که
بگفتش یکی شانه گوسفند
سراپای اورا بیالود زهر
چو آورد بردش بنزد نبی
ولی رفت آن تیره دل در زمان

همان عشق از بهر او مهر جست
نبی بر جبینش یکی زخم دید
برآرد در آهنین را ز جا
فتادم ز تخت جبینم شکست

درآور در قلعه خیبر از آن
ببرسید باعث شفیع امم
چنان از نگاهش بجنبیده
تبسم نمود سالار دین

درخواست نمودن یهودان معافی جلای وطن خویش را بشرط رعیتی نمودن و قبول فرمودن سید المرسلین صلعم

جهان گشت در چشم ایشان سیاه
ببردند با صد امید و رجا
ولی از پی بردن منفعت
که بی این نگیرد کسی زخاک زر
بنزد محمد صلعم شفاعت کنید
ولی چون شکست [illegible]
که آنرا رسانند بعرض رسول
بعرض حبیب خدای ودود
نه خود را [illegible]
یکی گشت که کار را راضی شدند

که آن بود از قتل دشوار تر
بگفتند کریان بعجز و نیاز
ضرورند چندی زیاری دهان
وجود معادن چو لابد بود
که ما ز آن زد زخیبر جلا
چو از جمله نومید و بیدل شدند
عمر نیز گردید با او رفیق
بمهر نمود از تفضل قبول
ازآن گشت از ما قبائل کنند
گرفتند سکنا در آن سرزمین

زهر دادن زوجه سلام بن مشکم سید کاینات صلعم را و آگاهی آن سرور از فریب آن قوم

که در ذات آن شاه بحر عطا
که زهر کسی چند ازینسر شود
بپرسید از زید و از عمرو بکر
کند بیشتر طبع اقدس پسند
ولی شانه را بیشتر داد بهر
نبی از کمال کرم گستری
که خود بود در حق خود بدگمان

چو از بهر افراد خیر البشر
زن ابن مشکم که سالار بود
که راغب بود طبع خیر البشر
چو آگه شد از طبع اقدس نخست
پس آن هدیه را با نیاز تمام
بفرمود رغبت سوی انطعام
صلا زد باصحاب خیر البشر

صفیه شد از بانوان حرم
چنین گفت آن بانوی محترم
که بردند فتادند در در گروه
برآن دست و بازو نمود آزمون
همان داستانی که به در گه
رسول مؤید جلای وطن
شدند از سر اسیکی در بدر
که ای نامداران کردن فراز
چه چوپان و بهر زیگر و باغبان
شما را چه نقصان از آن میرسد
نگهدار دار از بهر اینکار ما
بنزد ولی خدا آمدند
برفتند نزد رسول شفیق
باین شرطها که قوم جهول
از آن نصف حاصل باجرت برند
ولی دل پر از کین سالار دین
یکی داستان شکرفی دگر
نبی ماند چندی برای نسق
ببند دست [illegible]
برین فعل نا خوش تعهد نمود
بلحم کهای غنم بیشتر
یکی تیره پس کرد برآن درست
بیاورد از بهر خیر الانام
که گردد دل او بسلام رام
برای رفاقت در آن ما حضر

بنومان برفتند آن مهمانان
چو خائیده آنرا و بر دوش فرو
وزان پس گرفت آن شرف خلق تمام
که جسم مرا زهر آلوده تام
مرا همچنان حالتی داد دست
نبی کرد اشارت بخدام پس
ازآن مکر بدخواه درهم شده
کسی که یهودان بود نامور
بایشان بگفت اشرف انبیا
بپاسخ بگفتند مهوشان
نبی گفت اول بگوئید راست
بگفتند آن تیره دلها بآن
نگفتم بگوئید با من دروغ
نمودند آن گمرهان اعتراف
دگر هر چه پرسی بگوئیم راست
بگفت آن زن حیله ور برملا
زدست تو بردند سر در کفن
که گر تو نباشی رسول خدا
ترا نه زیانی رسد زین فریب
چنین بود دستور خیر الانام
بشر [illegible]
دو قول است درباره آن دلیر
دویم آنکه از آن جرم جان برد
بنا بر تقاضای آن وقت و مقام
بحکم نبی جعفر نامدار

گرفتند جا گرد بر گرد خوان
شد از ناگواری در آن طبع او
یکی لقمه از شانه آن غنم
ز بار [illegible] و نمک سوده
که اظهار آن ناپسندیده است
که برداشتند آن طبق را ز پیش
بقتل یهودان مصمم شده
بیارند با آن زن حیله ور
که پرسم یکی حرف من از شما
بپرسی آنچه خواهی ازین بندگان
که جد بزرگ شما از کی است
که نامش فلان بود و کارش فلان
که آنرا نباشد بر من فروغ
بگفتند در عذر کذب و خلاف
بر این حرف توریه برهان است
که صادر شد آری ز من این خطا
پدر یا برادر دگر جفت من
ز تو انتقام خود آرم بجا
مرا هم زکار تو آید شکیب
که نگرفتی از بهر خود انتقام
شد از رشک زنگ رو قیر گون
یکی آنکه گردید چاره پذیر
برو دگر جان [illegible]

پس اول کسی ز اهل دین بشر نام
دلش آمد از پس تهوع طلب
بدندان چو خائیدش آن لحم
چو بشر آن حدیث از پیمبر شنید
از آن لقمه طبع در آمد بشور
کشیدند اصحاب ناخورده دست
نبی کرد تسکین آن میهمانان
دویدند [illegible] بشر
ولی باید از صدق آنرا فروغ
که هرگز نگردیم گرد دروغ
که بشنید از نسل ادای یهود
چو بشنید فرمود خیر الانام
کسی کو شما گفته آنرا بگاست
که مطلب از این نیز کذب است
بپرسید آنگاه خیر الانام
سبب را بپرسید سید از او
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر
واگر آنکه باشی نبی بیگمان
نبی گفت کردی چو خود اعتراف
پس از نزد وی آن یهودان دون
ببردند اورا به پیش نبی
بدوش تا بیک سال دیگر حیات
سرانجام کنون داستان جدید

مراجعت جعفر طیار رض از ملک زنگبار را که هجرت نموده بآن دیار هجرت نموده بود

بیازید بر لقمه زان طعام
نگردید خود را بجبر [illegible]
بفرمود میگوید این گوسفند
بگفت ای حبیب خدای مجید
نگهداشتم لیک خود را بزور
بر آشفت مانند پیلان مست
وزان پس بفرمود تا حاجبان
طلب کرد کانرا ببرند پیش
که پنهان نمی ماند از من دروغ
نگیرد بجز صدق از ما فروغ
چه بود اسم او گو کارش چه بود
نه آن بود کارش نه این بود نام
فلان بود کارش فلان نام اوست
کنون گشت معلوم بر ما عیان
که آلوده زهر بد این طعام
چنین گفت بیچاره حیله جو
ازآن روی آلودم آنرا بزهر
شوی آگه از راز من در زمان
نمودم مکافات جرمت معاف
برفتند شرمنده و سرنگون
سوی خیمه اش بهر چاره گری
بفرمان حق یافته [illegible]
که مکر یهودان بپایان رسید
بهنگام هجرت ز بیت الحرام
سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه این حکایت بسی طالع است
کرا هر که از لطف یادش کند
یکی نامه چون قطره از بحر است
بخوانی چو این نامه را دید رنگ
دبیر آمد خواند آن نامه را
بدو داد مکتوب خیر البشر
نجاشی باو گفت ای نامدار
که هم کردم از خدمتت کامیاب
نمود آن سر افراز از روی قبول
بدینسان که باشد ز شاهان سزا
سپرد و نمودش وداع از وداد
خبر شد که آن خیر البشر
بهمراهی جعفر از گشت ن[illegible]
شدند آن سر افراز را پیشباز
فرود آمد از پشت زین در زمان
سوی هم دویدند با صد نیاز
ببالای هم بر سر و چشم او
پس اصحاب گفتند پیشواز آمده
بتعظیم برخاست از جای خویش
پیمبر سرش را ز جا بر گرفت
بفرمود آنگه حبیب اله
بشکر عنایات آن مقتدا
ولیکن نبی را در آن انجمن
همان نامه خسرو زنگبار
بهدایا بر اصحاب قسمت نمود

بپذیرفته در جای خود نظام
قدم کرد و از سر بخدمت رسید
بفرمان ده آن ولایت [illegible]
سوی با فرستیش آن شاه زنگ
عیان کرد بنهفته خامه را
بمالید جعفر بچشم و بسر
کنون پیر با فیض خود [illegible]
هم از بهر ستیه نویسم جواب
نکرد از کرم طبع او را ملول
باو داد سامان آن راه را
بره جعفر نامور پا نهاد
که آمد از ره جعفر نامور
رود بر سر راه آن میهمان
رسانند او بگردون سر نیاز
از آن ره که بودش برادر [illegible]
ز بس شوق آغوشها کرده باز
گل بوسه میچیدند از دو سو
بتقبیل دستش مشرف شدند
ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش
جبینش ببوسید در بر گرفت
که امروز شادی کنم از چه را
بیاورد آداب جعفر بجا
بآن نامور بود روی سخن
دل [illegible] که بودش چهار
[illegible] زنگی [illegible]

در آن ملک از آن وقت آن نامدار
در آنم که مبعوث رب ودود
که جعفر زما سالها مانده دور
چو این نامه نزد نجاشی رسید
نجاشی چو شد آگه از مدعا
چو خواند و از مضمونش آگاه شد
یک امروز خود باش مهمان من
نیازی محقر [illegible] توان
پس آن روز او بود مهمان شاه
بهدایا برای رسول جلیل
شب و روز از شوق ره می‌برید
نبی شد ز شادی چو خرم بهار
ولی خدا با دلیران دین
بهم چون رسیدند در حرف [illegible]
نگرداند او نیز پا در رکاب
گرفتند پس یکدگر را ببر
روان کرد شادی از دیده [illegible]
برفتند باهم به نزد نبی
پس عم بیفتاد بر پای او
بگفتا اهلاً و سهلاً و مرحبا
از این فتح دلخواه خاطر پسند
نشستند پس با دل پر طرب
ز هر سو سخن چون بر [illegible] خیر البشر
بیاورد پیشش بشیر نذیر
از این داستان نیز فارغ شدم

بحکم نبی بود در انتظار
ز شر بخیبر تو چه بود
کنون شوق دیدارش آورده باز
بچشم از سیاهی سر [illegible]
بر خویش خواند آن طلب کرده را
همان لحظه آماده راه شد
بیارای از لطف یاران من
فرستم بدرگاه او ارمغان
نشاند و سر انجام اسباب راه
جواب نوشته با جه جمیل
پس از فتح خیبر بخیبر رسید
بفرمود تا صاحب الفقار
بفرمان نشستند بر پشت زین
بتعظیم جعفر ولی اله
ز شادی لبالب چو کوزه آب
ز بادام توام بسی تنگ‌تر
رسیده بهم دور گردیده کان
رسول خدا نیز از خوشدلی
بپای مبارک بیالید روی
مرا شاد کردن ازین آمده
که از مقدم جعفر ارجمند
رسول خدا با سران عرب
باستاد بر پای آن نامور
نبی داد و نامه بدست دبیر
کنون نقل شیرین شوخی کنم

روایت کند راوی خوش کلام
به بسیاری مال ضرب المثل
بهر ملک چون نام خود راه داشت
چو دید و شنید آنکه شیر خدا
چنین گفت پس با سر [illegible]
بحقیقت دین نمود اعتراف
کنون نزد کز ذکرت [illegible]
چو کردند آگاه آن [illegible]
که باشد از حلم خیر البشر
بدان مژدگانی ز قوم جهول
بگفتش برو آنچه خواهی بگو
شب و روز چون باد ره میبرید
چو او را بدیدند اهل غنا
چنین گفت آن مرد بسیار دان
بگفتند ظالم چه داری بیا
چو آن بی خرد مرد منصور کار
که دارید خلکل کشا چو او
بگفتا فدای همه جان من
بکن ای خدا [illegible]
محمد به نزدیک خیبر رسید
دل سروران آن انجمن
بمیدان مرحب درآمد علی
بیکبار بر اهل دین تاختند
ابا بکر صدیق را با عمر
خراشیده روی و تر شده موی

اسلام آوردن حجاج تاجر و اذن گرفتن از سید کاینات که با بسته‌ها ماجرا که بعضی حصول آمدی او از قریش توانه شد

ولی خانه در کعبه انه داشت
چو ساعت مفتوح آن قلعه‌ها
که ای حق رسول سوی حق رهنما
بنزد نبی رفت دل کرده شاد
که دارند از تو دلی پر ز شر
گر گشتم ترا من هم از بهر دین
برم من بسوی حرم این خبر
نیایم ز خویشتن راه وصول
ز خویش از آن مشرکان باز گیر
چو سیلاب یکدم نمی آرمید
نمودند مجمع ز روی وداد
که می‌آیم از خیبر ای همرهان
مژده از این بیشتر [illegible]
چنان دیدشان تشنه آن خبر
خدائی چو او عمر زانی چو او
سر و مال و فرزند اسامان من
نگردم بگرد سر [illegible] بار
دل اهل خیبر ز کین بردمید
که هر یک بمردیست چون آهنین
بیک ضرب شد کار او منتهی
بسی را بکشتند انداختند
نمودند زجر از همه بیشتر
کشان پا برهنه ببازار و کوی

بعزم تجارت بهم بست بار
شدش رهنما لطف پروردگار
تو دانی که اوقات این مشرکان
پیمبر بر او عرض اسلام کرد
طلبهای این بنده [illegible]
نخواهند داد این بمن یکدرم
خبر را رسانم باهل حسد
چو بشنید گفتا که آن مرد دین
چو او از حبیب خدا اذن یافت
چنین تا بسعی و تلاش تمام
بگفتند خوب آمدی مرحبا
یکی مژده دارم برای شما
ز امید شادی دل [illegible]
بگفتا کنون داستان بشنوید
چو سفیان از او این حکایت شنید
چنین مرحباها از او دیده‌ام
چنین گفت حجاج آنگه باو
همان مرحبا حارث نامدار
بمیدان نهادند مردانه پای
و زان پس یهودان چو پیلان مست
نمودند پس دیگران را اسیر
دو دست از پس پشت بر بسته تنگ
شنیدم که دارند در دل چنین

که سوداگری بود حجاج نام
بدستش کلید در هر امل
قضا را فتادش بخیبر گذار
نماندش [illegible] در آن جنگ [illegible]
پس [illegible] تجارت مدام
در آمد بدین آن خردمند مرد
ز وام و ز سود از زری بیشمار
از آن رو چنین در دل آورده‌ام
بنحوی که دلخواه ایشان بود
تبسم نمود و شرف مرسلین
بشد رخصت آن سوی مقصد شتافت
رسانید خود را به بیت الحرام
چه داری خبر پرسی از کی
که گلشن شود سینهای شما
محمد مگر از یهودان گریخت
ز جان و ز دل با همه [illegible]
[illegible] اخلاص بر تیغ [illegible]
که هفتاد سالش پرستیده‌ام
که ای نامور [illegible] مجو
چو شیران برون آمدند از حصار
زره بسته با کوس و با کرنای
سنان و تبر تیغ و خنجر بدست
در آن [illegible] محمد هم آمد [illegible]
بگردن فکنده یکی پالهنگ
که سالار را باد کز اهل دین

بیاورند زنده به بیت الحرام / حضور شما از کشنده انتقام
مرا بود اول بدل هم چنان / که آیم بهمراه آن بردلان
ولی چون ز اموال اصحاب دین / بسی تحفهای نفیس گزین
فتاده است بر دست مو سلمان / دوان آمده پیشتر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش / ز نزد شما ای سران قریش
بتعجیل از اینجا بخیبر روم / بخریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما داستان / بارزانی آن جنسهای گزین
کنون خواهم ای سروران حرم / بدین مژده این مشفق اکرم
بهم سازی من نمایند زود / که خود را رسانم بملک یهود
دگر نه روم از کف آن تحفها / بود غبن آن بر من و بر شما
شنیدند چون این خبر اهل آن / بپاسخ بگفتند کت کجا
بهم بسپرم ذات تو پای تو / رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف را بر خوشند / بفکر سر انجام آن زر شتاب
ز تشویش بر رفتند شادی کنان / برو پای کوبان و قهقهه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز / که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون با دلی فارغ از کین و طیش / بشادی شنیدند با کام خویش
که آمد محمد به بند یهود / بکام شما چرخ گردش نمود
برفتند دانسته پس از سیر / بهر روازه اهل اسلام بر
بگفتند باشند ده مدت تمام / که آمد کنون وقت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود / که من جانب اسه مبهوت بود
بیارندش اکنون به بیت الحرام / که تا ما بگیریم ازو انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر / نشستند از غم بخون جگر
ولیکن پی انفعال قریش / بپاسخ بگفتند از روی بشر
که گر شد محمد اسیر یهود / چه هر مردی اهل بطحی فزود
نشاید شما را ازین شاد شدند / چو مشک از دم عنبر باد شد
اگر می نمودید خود انصاف / بجا بود امروز لاف از خیر
شنیدند از اهل دین چون جواب / برفتند با بانده چشم از حجاز
پس از آن نزد اهل آمدند / به شکر حصه ال امیا آمدند
بر آن سنگ کردند زر تا نثار / بگشتند گرد سرش همچو باد
همه دوش نمودند مبهوت چند / زدندش بپا بوسهای چند
در آنجا بذوق نشاط و طرب / بر از خرمی طبع و پر خنده لب
برفتند آن نامداران خر / بسوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تا بگاه / طلبهای حجاج را سر براه
بردند و دادند و گفتند زود / برد تحفها را بجز از یهود

آگاه شدن عباس رضی الله عنه از خبری که حجاج شهرت داده بود و شگفت / ازو و بیان حجاج ماجرا را براستی

زرکهای خود را چو حجاج یافت / بفکر سرانجام آن ره شتافت
در آن وقت عباس در کعبه بود / چو آن هرزها را زناصح شنود
نگهداشت او را ز غیرت بسی / کنند ضبط خود لیک تا کسی
نماندش دل و تاب روز دگر / فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود کاورده / دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج گفت / چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز / سلام رسان با درود و ثنا
بگوییش مخور هیچ اندوه و غم / که من وقت پیشین بگفتت رسم
به پرسش تو تا از عیان راز خویش / ولی خانه باید که خلوت بود
فرستاده شد نزد عباس باز / بگفت آنچه بشنیده از آن سر زار
چو عباس پیغام او را شنید / از آنغم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست / بپاسید در ... رش نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز / زبان گشت تفسنده و ...
کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمد و شد تهی کوچها

برون رفت حجاج پنهان ز خیش / نهفته رخ و برافکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید / ز حاجت عباس او را چو دید
گرفتند همه را در آغوش تنگ / بپرسید عباس ازو بیدرنگ
که اکنون بگویم رسید روز / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده و دار / که دل گشت سوراخ از خار غم
بخندید حجاج از فرحی / بدو گفت ای سید هاشمی
بیفکند دل خویش را در قلق / که فتح نبی شد بتائید حق
پس آن داستان را بسط تمام / ز اول بیان کرد تا اختتام
چو پرسید از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت آن خبر / چنین گفت کای سید نامور
گرفتم برای امیران این اموال / که زرهای خود را نیابم دگر
چو عباس شد آگه از اصل کار / دلش گشت خرم چو از نوبهار
بزد خنده و زنگ از دل زدود / بر آن رای کرد آفرین هم دلم
چنین گفت حجاج اگر با وفا / که ای پر خرد مهتر نامجوی
کنون در سرای تو این بنده ام / ازین بیشتر بودن نبایدم
که آگاه گردند اگر دشمنان / شوند از بیان آمدن بدگمان
بیرون رسیم آنچه خواهی بگو / بهر و این سخنها اگرچه
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
کنون رخصتی زخدمت بی ام / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف ای سید آن / که داری دو روز این خبر را نهان
عم مصطفی بعد آن یکبرای / نیامد برون تا دو روز از سرای
بهر روز رسیم گشت آن ارجمند / تن جامه قیمتی در فکند
بسر بست عمامه پر بها / بدوشش زبرد یمانی ردا
گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم یکسره
خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را بجائی فتادش گذار
که سفیان و چندی دگر از قریش / بیک جای بودند با کام خویش

آمدن عباس رضی الله عنه با زینت و آرایش تمام بجانب بیت الحرام / و مناظره کفار قریش با عم حضرت خیر الانام

چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد بدان زینت و فر و شان
بطعن و کنایت به پرسش آمدند / که رندانه در پرده عشرت کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که ای نامور سید هاشمی
مگر مژده بر فتح خیبر رسید / که از خوشدلی کردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده اید این خبر را مگر
بتائید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علی است / بجام ار بدانید او را که کیست
بیاد شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش تر / نگهداشت بمیدان شمشیر خویش
بتائید یزدان و ضرب دست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدرید ... / سر عمر را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / برآورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتائید پروردگار
که بابت گردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث و بردلان یهود / که هر یک یکی رستم وقت بود
چو قربانیان بر سر هم فکنده / ز خندق بجست و در افکند
همان آهنین در که ای دوستان / شما بهتر ... که از وقف آن
که نه که به بر یهودان امیر / بدرید دلیران دین شد اسیر
ببردند او را به پیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیابی امان و ر بگویی دروغ / نماند بشمع حیات فروغ
شد او منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن زر بالا دین
بر آمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک

صفیه که بد زوجه آن شقی   درآورد در عقد خویشش نبی
شنیدند چون غیرکان این خبر   شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند با وی ز راه شگفت   که با تو بگو این خبر را که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند   که الکن که آمد پی ریشخند
خبر داد مان از شگفتی رسول   بدان تا نماید زر خود و هول
زر خویش را از شما چون گرفت   بمن این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون اینحکایات از او   برفتند اهل الحجرت فرو
بدر رفته از سرشان ظفر   هبل گشته کمتر ز سنگی رهگذر
برایشان منغص شد آن عیشها   طپان چون جرس دل ز خوف و جفا
کز این داد خبر راست باشد کدام   نگردد که را چرخ گردون بکام
چنین بود در جای بیت سمر   که ناگاه آمد ز خیبر خبر
یقین گشت بر محرم اجنبی   شکست یهودان و فتح نبی
دل دشمنان گشت از غصه خون   نگهبان زبانش از و سر نگون
نشستند بر شور در خانها   چو دیوانه در کنج ویرانها
ز بسیاری غصه دل گشته تنگ   وز آن حال با همتر خود بجنگ
که در طالع ما نشد که دریغ   هم از دولت نیستشان بی دریغ
چه پیشد اگر باید و روز دگر   نپیمود بر گوششان این خبر
به این خواری افتاده اهل غرور   ولی اهل دین با کمال سرور
فرامان نه منقطع در شهر کو   رشادی کنابات ال از خنده ها
بهم تهنیت گوی فتح مبین   رشادی نواخان بر اعدای دین
چنین است رسم سپهر دو رنگ   که گردد بیکدم ز رنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید   حکایات خیبر بپایان رسید

فرستادن فرستادهٔ رب ودود ابن مسعود را از راه تنهائی قبل از رسیدن خیبر بجانب فدک و مراجعت نمودن او قبل از فتح خیبر

کنون سر بسوی فدک می کشم   ز هر کس که بر ملک می کشم
روایت کننده راوی این خبر   که از شهر یثرب چو خیرالبشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود   ز ره منزلی چند را طی نمود
بجائی رسید آن شرف انبیا   که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا   بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین   بگو با اهل ناحیت با یقین
ز وعده وعید خدای جهان   مگر زبر آن تا سپاسان گمان
بدین گر در آیند بی قیل و قال   امان ده بجان و بملک و بمال
بگو ور نه حجت بر ایشان تمام   که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین   روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید   بموسائیان آنکه گفت و شنید
نخست از دلیل و ز برهان بگفت   کسی کمتر آن گفتها را شنفت
پس از راه تهدید و تخویف داد   ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر رفتن سید المرسلین   بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد   که از اهل یثرب میاور بیاد
چنین بود تقدیر حق قدیر   ز تقدیر کس را نباشد گزیر
دگر کی یهودان یثرب دیار   سر افراز بودند و خنجرگذار
شمارا چنین غره و بیهوده   نکرده مگر جنگ آن عاجزان
همان نشئه ماندست گو با بسر   که بستند بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه   دلیران در آیند در رزمگاه
چو مرحب چو حارث دو پیل دمان   دگر نامداران و گردنکشان
بر آرند شمشیرها از نیام   بمیدان مردی گذارند گام
بدانید آنگه که ناورد چیست   گه امتحان مردان و نامرد کیست
شنید ابن مسعود چون این جواب   ندانست ماندن در آنجا صواب
برآشفت که آید بر آن انتقام   بخیبر رود نزد خیرالانام
ولیکن یهودان تزویرمند   ز خوفی که پنهان بدل داشتند

نمودند با هم یکی انجمن   بگفتند باید بهر خویشتن
نگهداشت او را بمکر آنقدر   که آید ز انجام خیبر خبر
وز آن پس نفیسی که باشد بباب   فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند پس چند تن نزد او   بنرمی بگفتندش ای نامجو
تو اکنون برو تن مکن اضطراب   بدان آنچه گفتیم آنرا جواب
که یکباره با بزرگان خویش   که هستند از ما بفرهنگ بیش
بیارایم حرف تو را در میان   بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی که باید از ایشان صدور   گر اندوه بخشند ترا گر سرور
جوابت همانست بی کم و بیش   بگیر و برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود آنرا قبول   که شاید گزینند دین رسول
پس او را بهر گونه تا روز چند   بتدبیر حیلت نگه داشتند
که ناگاه صبحی چو باد سحر   ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از شیرکان اشرف ممکنات   ستد قلعهٔ صعب اشقیا نجات
یهودان شنیدند چون این خبر   گرفتند ماتم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از غصه ها   که چون میشود آخر انجام کار
از این فکر و اندیشه جانها بکاه   زبان لیک با مرد دین پاره ساز
بسر رفت ایشان دو روز دراز   که ناگه یکی را رسید این خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه   که شد فتح خیبر بلطف اله
فلان و فلان را بر خود درشت   غضنفر چنان سهل را کشت
بسی گشت شان را بمیدان فکند   در آهنین را بدستان بکند
کنانه بخواری چنان کشته شد   ز موسائیان بخت برگشته شد
شنیدند این قصه‌ها چون تمام   نبود اندر ایشان قیامت قیام
جگرها گسست و کمرها شکست   بدست از تاسف بسودند دست
زبانها شده لال و سرها نگون   روان بر رخ از دیدها سیل خون
پشیمان از آن لاف بیهوده شدند   ز دهشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند   بالحاح و عجز و نیاز آمدند
ببردند بهره ای از هول جان   زر و زیور و هدیه بیکران
نهادند پیشش هدایای خیر   ستادند افکنده سرها بزیر
بلابه گری گشته کمتر ز خاک   که عجز و باره و صد اگر بناک
بگفتند ای بهتر نامور   کرم کن ز تقصیر ما در گذر
که از گفته خود پشیمان شدیم   سر خویش بر سنگ می زنیم
سخنهای سابق فراموش کن   چنان دان که نشنیده‌ای آن سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور   بصلحیم نزدیک و از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول   برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز   بگو هر که گزینند یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما   کشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال   دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا   روان شد بسوی سید الانبیا

معروض داشتن ابن مسعود حقیقت یهودان فدک را بحضرت سید المرسلین و فرستادن آنحضرت بهر آنها طرف [illegible]

پس از چند روزی بخیبر رسید   حبیب خدای جهانرا بدید
بداد اول آن فتح را تهنیت   وز آن پس بیان کرد آن کیفیت
که اول یهودان اباها زدند   ز راه درشتی بپیش آمدند
بجز گفته تلخ پاسخ نبود   ولیکن بتابید رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید   غرور از سر شورشیان بپرید
ز بد گفته خویش باز آمدند   بزاری و عجز و نیاز آمدند
چو من روی کردم بدین آستان   بگفتند با لابه زاری کنان
که از ما بپسند برای نیاز   بگو تا گشاید در صلح باز
فرستند یکی مرد با اعتبار   که گیرد دل ما ز تشویش قرار
نخواهد خراجی این عاجزان   نهد بار بر ما بقدر توان

غرض آنکه زین فتح فرخنده
وزآن تیره بختان نماند استطاع

ز خیبر اند کاره چو ذر آز
بصلح اندر آمد چو شد بی تاب

چو بشنید گفتار او را نبی
بفرمود تا پیش شیر آمد علی

بدو گفت ای نامور دین پناه
فروزنده ای شمع آیین حق

ز تو نیست کس معتمدتر مرا
بباغ فدک رفته باید ترا

که آورده اند اهل جور و جفا
زبیم حسامت بصلح التجا

قدم رنجه فرما بآن سو برو
درآ با جهودان بگفت و شنو

سخن گوی اول ز تکلیف دین
که اسلام یکسر بیارند چنین

سعادت با ایشان اگر گشت یار
بجان و تن و مال ده زینهار

وگر برنگردند از کیش خویش
ولی از ره صلح آیند پیش

بکن صلح بر آنچه دانی صواب
که رای تو باشد بر ما مجاب

وراز آشتی هم نمانید ابا
بر ایشان حکم ساز شمشیر را

علی از عنایات خیر البشر
بعزش تفاخر برافراخت سر

بچشم و سر خویش بگذاشت دست
مرخص شده بر فرس برنشست

روان شد بسمت فدک بیدرنگ
هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ

چو شمس و قمر روز و شب ره برید
بنزدیک باغ فدک چون رسید

خبر شد بآن تیره دل اشتران
که آمد بکردار شیر ژیان

درآینده با سروران زپای
برآرنده آهنین در زجای

یهودان شنیدند چون این خبر
شدند از سراسیمگی جان بسر

ز دانشت بیفتاد اندام را
طپش بر دل و رعشه بر دست و پا

بنزد ولی آن گروه آمدند
جبین سای برخاک راه آمدند

نخست او باسلام دعوت نمود
بر آن گفت قوم یهود

که ما را ز اسلام معذور دار
در آنچه بگوئی کنیم اختیار

پس از صلح آمد سخن در میان
بر آن جمع گشتند یهودیان

بسی گفتگو شد در آن باب نیز
زبان گرم اما شدی گاه تیز

مقرر چنین شد پس از قیل و قال
که نصف زمین خود اهل ضلال

نماینده نذر رسول خدا
که مخصوص او باشد آن باغها

بنا شد شریکش کس از اهل دین
بود از نبی حاصل آن زمین

یهودان نمودند طوعاً قبول
غضنفر روان شد بنزد رسول

پس از چند روزی امیر نجف
بیامد بدرگاه عز و شرف

چو تقبیل دست مبارک نمود
بعرض مقدس رساند آنچه بود

نبی گشت خرم ز دیدار او
برو آفرین کرد و بر کار او

عطا فرمودن حق تعالی باغ فدک را بفاطمه زهرا و عهد نوشتن سید انبیا بحکم خدا

پس آمد ز نزد جهان آفرین
بپیش نبی جبرئیل امین

بدو گفت ای مقتدای جهان
چنین است حکم خدای جهان

که ای از همه حق شناسانت بیش
بده حق خویشان نزدیک خویش

بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ایشان کدامند حقشان کدام

جوابش چنین داد جبریل باز
که خویشان نزدیک ای سرفراز

بود فاطمه با شبیر و شبر
کز ایشان کسی نیست نزدیکتر

فدک حق ایشان بود بیگمان
بتملیک ایشان بده در زمان

به پیغمبر چو حکم خدا را شنید
چو گلشن رخش در دمی بشکفید

بر خویش فرزند خود را بخواند
سخن با وی از حکم یزدان براند

وز آن پس بفرمود کامد دبیر
بیاورد کلک و دوات و حریر

بگفتش که بنویس عهدی ز من
بنام بتول و حسین و حسن

که باغ فدک را بحکم خدا
بتملیک کردم بایشان عطا

ندارد در آن حق دگر هیچ کس
بود از زمین ملک ایشان و بس

دبیر خرد پیشه نیک رای
نوشت آنچه گفتش حبیب خدای

پس آنرا بدست پیمبر بداد
نبی مهر خود را بآن برنهاد

پس از وی بفرزند دلبند خود
فدک داد زهرا بتخصیص خود

الی درگاه

فرستاد ناگاه خیر البشر
بسوی فدک عامل خویش را

ازو بود تا به نبی در حیات
پس از رحلت سرور کاینات

به سلمان که بوبکر را باز گفت
فدک را هم از دست زهرا گرفت

بنزدیک او رفت خیر النسا
گرفته بکف آن هبه نامه را

ابوبکر خوانده نکردش قبول
چنین داد پاسخ عطای رسول

کنون بیش ازین جای آن حرف نیست
که این قصه در جای خود گفتنیست

بتوفیق خلاق ارض و سما
کند آنقدر کز حیاتم وفا

از آنجا رسانم سخن آنچه هست
بشان و نزاعش بحاکم بیان

متوجه شدن حضرت خیر الوری بوادی القری و قضا شدن نماز عصر از شیر خدا و رد شمس بدعای حضرت خیر الانبیا

کنون میروم بر سر مدعا
بلی خلط مبحث نباشد روا

چنین گفت راوی که سالار دین
ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین

بتابنده پروردگار جهان
بوادی القرا با سپه شد روان

که آن سرزمین بود نیز از یهود
باصلاح انهم سزاوار بود

چو شد منزل سرور خاص و عام
بجائی که خوانند صهبا بنام

علی بود وقت پسین نزد او
که ناگاه شد وحی نازل براو

چو شوق کلام حقش در ربود
بشد محو آن وحی و تکیه نمود

حبیب خدا بر ولی خدا
بود تکیه گاه محبت ولا

بزانوی او سر نهاد آنجناب
که تا شد نهان حامل آفتاب

ولی قوت وحی چندان کشید
که خورشید شد زآسمان ناپدید

چو شد منجلی وحی خیر البشر
ز زانوی کرار برداشت سر

بدید آنکه بنهفته رخ آفتاب
بدو گفت سید که یا بوتراب

نماز پسین کرده بودی ادا
علی گفت نه ای رسول خدا

برآورد پس دستگیر جهان
دو دست دعا جانب آسمان

بگفتا ای تو دانای بی نظیر
بهر کار دشوار ذاتت قدیر

الهی و ربی وذا البر و لی
اگر بود این بنده تو علی

بطاعت ترا و رسول ترا
شده در رضایت نمازش قضا

بود طاعتش نزد تو محترم
بکن رد شمس از کمال کرم

که تا او گذارد نماز پسین
به بیند قدرش همه اهل دین

چو کرد آن دعا اشرف انبیا
بشد حکم از درگه کبریا

بآن قدسیان شرف انتساب
که دارنده اشراف بر آفتاب

که ای حرز دارنده خاص من
پرستنده صاحب اخلاص من

ولی من و جانشین رسول
علی بوالحسن جفت پاک بتول

که غیر از رضای من و مصطفی
ندارد دگر هیچ از وی هوا

قضا گشته در طاعت من نماز
حبیبم برآورده دست نیاز

کز آن قدرت خویش خورشید را
کنم حکم بر رجعت قهقرا

که تا او گذارد نماز پسین
به بینند قدرش همه اهل دین

شما را کنون باید ای قدسیان
بیارید او را ز مغرب کشان

بلندش کشید آنقدر بر سپهر
که بینندش اهل جهان با جهر

گذارد نماز اول وقت [illegible]
شود قدر او برهمه آشکار

همانندم بحکم قدیر ودود
ز زیر زمین بر سپهر کبود

ملایک کشیدند خورشید را
بوقت کشیدن برآمد صدا

صدائی مهیبی عجیبی چنان
که بشکافت بند آشتی آسمان

برآمد برای سپهر آفتاب
زمین گشت روشن چو لعل خوشاب

غضنفر بایستاد بهر نماز
فتادند اهل حسد در گداز

از آن قدرت کردگار قدیر
بحیرت فرو رفته برنا و پیر

هم از عزت قدر ضرغام دین
شده دوستان شاد و دشمن غمین

که گردد نمازی اگر زو قضا
برآورد پیمبر دو دست دعا

دگر باره خورشید را کردگار
بگرداند از غایت اقتدار

که سازد نماز آن معزز ادا / نماند کس در دل ملال قضا
باین عزت و حرمت آبرو / پسندند کی فوت طاعت از او
درآندم که بیافت حق مستفاد / بدآگاه دانای ستر عباد
که رحمت همی کرد در راز / قضا بشود از غفلت نماز
نمودی چنان وحی را منجلی / که دریافتی وقت طاعت علی
ولیکن در آنصورت آن عتاب / غمی گشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود آن / که قرصش ببینند اهل جهان
که این لطف و حق بر اجنبی / نه ایزد نماید نخواهد نبی
مگر زرعیان اصحاب دین / قضا شد نماز از صباح و پسین
که یکذره از جای خود هر کس / برابر بموئی نشستی و بس
خود انصاف ده ای خداوند دم / که نزد خدا و رسول خدا
کسی کو بود اینقدر راجیب / که آفت بقدرش بمسان گشته
بهر وقت هر سو نقد هر مقام / دهند اتیان زش بابت تمام
عنایات مخصوص از بهر جیب / درین ضمن اگر مطلب [illegible]
نباشد چنین لطفهای جلی / مگر از برای نبی یا وصی
اگر هوش داری همین حرف بس / و گرنه مرا نیست لجتی بکس

رسیدن سید انبیا بوادی القری و آمدن یهودان بکارزار و فرار آنقوم شوم بعد از اطاعت حکم در آخر کار

کنون بر سر مدعا گویم / زخیبر بوادی القری برام
چنین گفت راوی که سالار دین / چو گردید با فوج نصرت قرین
زخیبر روان سوی وادی القری / خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر شما هم رزم روزگار / ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون آن خبر / نشستند در فکر با یکدگر
که آن درد را چون مداوا کنند / در جنگ یا آشتی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت / ندیدند بهتر از آن مصلحت
که از آن چشمهای صحرانشین / که بودند بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق / نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان برآیند و جنگ آورند / مگر نام رفته بچنگ آورند
و گر سر بپیچند آن چشمها / در صلح کوبند بر سائیان
برین کار شد جمله را قرار / برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند / سخن ور زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان / رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی و لطف کلام / کشیدند آن چشمها نیز دام
برآمد زهر حی سپاهی گران / کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزهٔ جان گزا / رسانند خود را بوادی القری
یهودان چو جنگ آزمایند و دام / نمودند آرایش رزم [illegible]
وز آن سو حبیب خدای مجید / بفتح و ظفر با سپاه در رسید
یهودان بعجب غرور تمام / کمر بسته بر کینه و انتقام
بابسیند امداد دیوان چند / بجنگ جنود اله آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته / غبار از زمین تا فلک خاسته
علمها علم شد بدشت وغا / ستادند مردان هم جا بجا
ز کوس کبیره برآمد خروش / دل رزم خواهان درآمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود / که بر بازوی خیش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف / درآمد خروشان میان دو صف
مبارز طلب کرد و بر گفت نام / برآمد بجنگش زبیر عوام
بگشتند باهم بهرت نبرد / بسی این بر آن آن برین حمله کرد
سرانجام کار آن یهود دلیر / بتیغ زبیر اندر آمد بزیر
بیامد یهود دگر جنگجو / زبیرش فرستاد پهلوی او
دو کس را چو افکند آن نامور / بیامد سوی صف خود با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو / که میخورد بر ابر شمشیر او

زجا

زجا مرکب انگیخت [illegible] / بیامد چو سیلی میان دو صف
رجزخوان همی گشت بر زرکین / ستایش کنان خیبر را چنین
که باشد کسی بی بهادر بهیم / گرامی تر از در دریتیم هم
ولی چون بود از نظرها نهان / ندانند کسی قیمت قدر آن
نباشد چو خیبر بیر دلان / ازین راه کند رخنه و نشان
که چون غارت دم خب با دار / نباشد دگر مرد در روزگار
بیاید بمیدان ازین باشان / سپندی دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید / بکردار شیر ژیان بر دمید
بر انگیخت مرکب چو باد بهار / بیاورد که رفت با ذوالفقار
بوی شد چو نزدیک امیر عرب / بگفت آمد آنرا اگر داری طلب
بیا تا نمایم ترا ای فلان / که گردم دو نیم اندرون پرچخان
بهم حمله کردند پس از دو کو / بکف تیغ خونریز دچپان برو
درآمد نخست آن یهودی تیزنه / ز کین کرد و شمشیر را باز بنده
بزد تیغ ضرغام دین بر اسیر / بمغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر بر او جست تیغ کین / بگفت زدم اندرون را چنین
چنان بر سرش زد که تا زین رسیغ / پس او را بیاران پیشین رسان
چو افکند او را بخاک برزیان / بپیچید سوی صف خود عنان
که دیگر ز جنگ آوران یهود / شد او را بمیدان اگر کس بود
بصف خود آمد چو ضرغام دین / اجل گشته دیگر از آن شیر کین
بیامد بمیدان چو پیل دمان / مبارز طلب کرد از اسلامیان
از این سوی دجانه نامور / [illegible]
برون رفت نیزه گرفته بکف / بگشتند باهم میان دو صف
سنانها بر او زد فتند از دو سو / ولی گشت دجانه غالب بر او
ز زین شر برآورد زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
وز آن پس بیامد دلیر دگر / شد او هم بیک زخم ای بسر
چنین ده تن آمد ز آن قوم کین / پیاپی فتادند بر دشت کین
چو روز درخشان [illegible] / نهان شد پس کوه تابنده شید
وحوش و طیور و سباع و هوام / نمودند رو سوی مسکن تمام
برفتند تیزان دو روبه سپاه / سوی منزل خویشتن از رزمگاه
بآرام و آسایش آن گذشت / بیفکند چون صبح پرتو بدشت
برآمد ببام سپهر آفتاب / سر جنگجویان درآمد ز خواب
کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ / بمیدان نمودند رو بیدرنگ
شد از هر دو جانب صف آراسته / خروش یلان کوه بر خاسته
بغرید کوس و بنالید نای / دل رزم خواهان درآمد ز جای
بیکجا شده انجمن اهل دین / که تازند یکباره بر قوم کین
یهودان ز انداز در یافتند / ز میدان کین روی برتافتند
بتقدیر حق قدیر مجید / چنان رعب آمد که شان پدید
که پیش از زد و خورد و جنگ و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان دین تاختند / بیکباره اسبان برانگیختند
نمودند آن هر بر انرا اسیر / چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
ببستند بازو بچرم دوال / غنیمت گرفتند مال و عیال
ببردند نزد نبی در زمان / نبی بخشش نمود بر خان زبان
بر آن بستگان حلم کرد آن نجیب / که مثل یهودان خیبر زمین
بپای پا عفت تا برزه گری / بمانند بی دعوی و برتری
یهودان نمودند طوق قبول / که هم جان بخشیده هم تن رسول
بچو بر رخت زآنجا خیر البشر / بمیمار ره شد بفتح و ظفر
که آن سرزمین بود [illegible] / بانگه نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام / برفتند بر خوف عجز تمام
بمنت نمودند جزیه قبول / گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنگه بفتح و ظفر همعنان / بسوی مقر نبوت روان

بیامد بیثرب پس از روز چند / باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و گردن فراز / بفیروزی فتح گردیده باز
برفتند تا نان بیازار و کو / همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب ابا / بخوانند با طعنه جان گزا
سرافکنده آن تیره بختان بپیش / فرو رفته در فکر انجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ / شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی همه تر زبان / بسر در رکاب پیمبر روان
جنیبت همی راند آن مقتدا / به پیشش ولی خدا با لوا
چنین تا بیامد بدولت سرا / معزز باعزاز یکتا خدا
بتوفیق پروردگار مجید / باتمام این داستان هم رسید

رسیدن حبیب رب غفار از خیبر بمقر نبوت مظفر و منصور و روان شدن به بیت الله الحرام بعزم و اراده عمرهٔ قضا

سرایم کنون داستان دگر / براه حرم پا گذارم ز سر
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از فتح خیبر زمین
بیثرب بسر برد تا چند گاه / که لشکر بر آساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم / چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعده اهل بطحا دیار / که در مجلس صلح کردند یاد
بسوی حرم همرهم با سپاه / نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا بجای آرد آن عمره را / که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه می باید از آن فریق / که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس از [illegible] / بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این پردلان دین / بگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان پای جنگ / نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پردلان سپاه / بتعجیل کردند سامان راه
نشست از بر زین بفضل اله / روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم / طلب کرد از اصحاب ده محترم
یکی را محمد بدر کرده نام / بشیر آن دویم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین / بهمراه شان داد سالار دین
چنین گفت آنگه سوار براق / که جز تیغ دیگر سلاح و یراق
که دارند اصحاب همراه خویش / بگیرد بشیر و کنند رو به پیش
در اسپهای جنیبت تمام / محمد ببرد سوی بیت الحرام
روند آن دلیران بهمراه هم / نگردند داخل ولی در حرم
بنزد یکی کعبه گیرند جا / گشتند منتظر رسول خدا
بشیر و محمد بفرمان او / بسوی کعبة الله کردند رو
ببرند با خویش اسب و سلاح / همی ره بریدند شام و صباح
چو گشتند وارد بیک منزلی / نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین از زمان / نمودند رو سوی کعبه دوان
بگفتند با سرکشان قریش / که آمد محمد ولیکن بطیش
رسیدند از اصحاب چند تن / بیک منزلی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان / ز خود و زره و ز بر گستوان
چنین از دل آن کارزار / شترهای بسیار در زیر بار
در اسپهای جنیبت بسی / چنان کز پی جنگ آید کسی
شنیدیم خود هم زمان تا زمان / زپی میرسد با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش / بر آن سرکشان تیغ آرد بپیش
زهم باز جستند تدبیر کار / شد آخر برین رأیها استوار
که نزد پیمبر فرستند کس / از این سبب پرسند و بس
نمودند آنگه ز خود انتخاب / یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان / بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را ز خیر البشر / جواب آنچه باید بیارد خبر
خود از کعبه رفتند بیرون همه / بسوی قلعها شان بسان رمه

نمودند خالی از آن شهر و کوی / که تا اهل دین را نه بینند روی
وز آن رو فرستاده ره می‌برید / بنزد رسول خدا چون رسید
اگرچه بر رسم و راه عرب / درود و تحیت ز روی ادب
رسانید از بزرگان بطحا پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ما هم بر عهد خود استوار / بقول شما هست لیکن [illegible]
نه از بهر پرخاش از روی رزم / گرفتیم همراه آلات رزم
که گر رو دهد احتیاجی بآن / نمانده است بیجا که شمشیر آن
مباشید خایف از این یکنفر / که بر طبق پیمان برانیم در
نهادیم با خود به بیت الحرام / بجز تیغ و آن تیغ هم بر نیام
بفرمود پس اشرف مرسلین / که آلات کین را دلیران دین
گذارند بیرون ز بیت الحرام / بجائی که بطن یاجج نام
فرستاده گفته را چون شنید / دل و جانشان از اضطراب آرمید
بگفتش کو آمدی مرحبا / بیا پای بگذار بر چشم ما
بدانسان که دل خواهدت کن طواف / که در عهد ما هم نه بینی خلاف
شد آنگاه رخصت ز خیر البشر / بسوی حرم رفت از و پیشتر
رسانید خود را بآن کوهسار / که بودند اشراف بطحا دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید / دل سرکشان از خطر آرمید
وزینسو حبیب خدای جهان / نشسته بنظاره با فر و شان
دلیران بر اطراف از چار سو / روان شد سوی کعبه لبیک گو
بفتح و ظفر با رخ لعل گون / بشهر اندر آمد ز سمت حجون

بجا آوردن سید المرسلین با جمیع اهل دین عمره قضا را

بسمت حرم ناقه راند انجناب / همه سرفرازان دین در رکاب
زبان پر ز لبیک و حمد و سپاس / دل و جان شاد و دهان پر سپاس
بسجده در آمد بدانسان بکار / مؤید بتأیید پروردگار
بسوی حجر شد بعز و شرف / بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر / حجر بر سماوات افراخت سر
نمودند اصحاب وقت تمام / حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف / عنان را بپیچید بهر طواف
سواره همی کرد طوف آنجناب / پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه / شده جمع هر جا گروها گروه
تماشا کنان طرز و آداب [illegible] / عنایات او صدق اصحاب [illegible]
پس آنگاه از لطف خیر الانام / فرستاده سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان نباشند [illegible] / کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز / گذاریم در خانهٔ حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین / رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم جحود / که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مقصود در وقت عهد / نخواهیم کردن بفرمان جهد
فرستاده برگشت نزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ بفرمود هم انجناب / [illegible] بود جاهلانه جواب
چو شد وقت ظهر اشرف مرسلین / بطاعت بایستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذو الجلال / که بر بام کعبه بر آید بلال
بگوید بدانسان اذانی بلند / که بر کوه اعدای این شهر [illegible]
اذان گفت بر بام کعبه بلال / چو آنرا شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب / نشستند در آتش خود چو کباب
چو فارغ شد از طوف [illegible] / بر آمد ز احرام با مسلمین
بفرمود تشریف خیر الانام / بمنزلگه خود ز بیت الحرام

خواستگاری حضرت اشرف نبی میمونه خاتون را و روانه شدن از بیت الشرف

روایت کند راوی این خبر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
که بانوی عباس عالی مقام / یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود / بتزویج میمونه رغبت نمود

بجعفر بفرمود خیر الانام / که از بهر بانو بر آن پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن / بشد نزد بانو بگفت آن سخن
پیامی که با تو ز جعفر شنفت / بر خواهر خویشتن باز گفت
از آن حرف میمونه شد شرمگین / ز آزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور / مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب / ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید بانو از او این کلام / بعباس گفت آن حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس و گفت / که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختر ای پدر / خوشا حال آبائش تا بالبشر
خوشا بخت طالع خوشا روز او / خوشا اختر گیتی افروز او
نصیب که این قدر عزت شود / که بانوی بیت نبوت شود
من اینکار رغبت بجان میکنم / وز آن فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی / چو محفل تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد / سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر / ز غم شرم آید چنان کز پدر
نبی را چو عباس شاداب دید / چو گل خویش از خوشی دل بر دمید
وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد / بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب کرد و قبول / عقیقه در آمد بعقد رسول
نیاوردش آنگاه بدولت سرا / از آن صبر کرد آن شرف انبیا
که اول طعام و ولیمه دهد / وز آن پس به بیت شرف آورد
بایام آن منقضی شد سه روز / چهارم برآمد چو گیتی فروز
بدیدند بطحائیان کاهل دین / برفتن ببستند بر اسب زین
سهیل و حویطب ز بطحا دیار / که بودند در جمع صاحب مدار
بنزد رسول خدا آمدند / ولی شسته چشم از حیا آمدند
بگفتند بعد از سلام و درود / که در وقت پیمان چنین شرط بود
که بیش از سه روز بپایی شما / توقف نورزید در شهر ما
شد آن روزهای توقف تمام / کنون رفته باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت آن شرف انبیا / که شد منقضی گرچه آن روزها
ولی آمد کار خیری به پیش / که من کرده ام عقدی از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر / درین شهر باشیم ما آنقدر
که یک روز ترتیب خوانی دهیم / نمک با شما باز تازه کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب / که ما بی نیازیم از نان و آب
بکن فکر اطعام از بهر ما / برون آی امروز از شهر ما
در آندم که میرفت این ماجرا / میان سهیل و رسول خدا
به پیش حبیب خدای ودود / کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از گفت آن بیحیا / در او دید چون در گوزن اژدها
بگفتش که گفتی دروغ این سخن / مبادا تورا مادر ای اهرمن
نه از حق نه از پدر [illegible] / که باشد زبون از جهان آفرین
حبیب خدا سید انبیا / که شد همره او خلق ارض و سما
بآن لطف و نرمی نماید خطاب / تو با این درشتی بگوئی جواب
چه دانسته خویش را ای دنی / که هرها بدینسان تحکم کنی
بخواهیم رفتن برون زین دیار / مگر بر رضای خود ای نابکار
برآرید بر خود سهیل آن زمان / رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او / ز شفقت سوی سعد آورد رو
تبسم نمود و بگفت ای کرم / مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرأت او ز پیمان ماست / سخن گفتن از عهد و پیمان ماست
بدین حرف شد سعد خاموش ز خشم / بحال آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا / که بندند اصحاب این بارها
بسوی مدینه گذارند گام / نماند کس امشب به بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن مرحمت / شده خرم و شادمان گل صفت

نمودند سالار دین را وداع / برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود در اهتمام / که از نهضت آید ز بیت الحرام
طلب کرد پس از غلامان خویش / ابو رافع معتمد را به پیش
بدو گفت در کعبه باش آنقدر / که از بهر میمونه سازی سفر
بدانسان که باید مرتب کنی / بهمراه او رو به یثرب کنی
زمین را ببوسید آن نامدار / برون رفت از بهر تدبیر کار
حبیب طلب کرد پس پیش ازین / باقبال بنشست بر پشت زین
همه نامداران بهمراه او / ز بطحا به یثرب نمودند رو
بیامد ز پی آن نکو رای هم / بیاورد همراه اهل حرم
حبیب خدای قدیر مجید / باقبال و دولت به یثرب رسید
ازین داستان نیز پرداختم / ز اسلام خالد سخن ساختم

ذکر وقایع سال هشتم از هجرت حضرت خاتم [illegible]

بیا ساقی ای مونس پر جفا / زماه دو هفته فزون در صفا
بیار آن ایاغ شراب کهن / که داری بکف چون سهیل یمن
لب جام را بر لب من گذار / کلامم بکن تازه و آبدار
که می باید آن وقایع نوشت / که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین / بتائید و فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت برگشت باز / بعز و شرف خرم و سرفراز
قریش از زبونی گروها گروه / چو روبه بخزیدند در غار کوه
نشد هیچکس را ز بیم آن مجال / که آید بوی در مقام جدال
وز آن پیشتر فتح خیبر دیار / شد از فضل ایزد بآن شهریار
بدلها عجب هیبتی راه یافت / ز غم سینه کینه ورزان شکافت
فتادند در فکر از ننگشان / که اکنون برآید باوی چه سان
از آن جمله بد خالد بن ولید / که خون از دم تیغ او می چکید
چو دید آنکه اسلام قوت گرفت / جهان از شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش / نمودند صلح از زبونی قریش
در اندیشه می بود تا چون کند / که رادت خواهش بدامان زند
که از خار عجز آید بدر / شود در جهان همچنان نامور
گهی میل کردی بسوی حبش / ولی بازگشتی پشیمان دلش
بگفتی ز شاه حبش چه امید / که او نیز دین محمد گزید
پس آن به که رو سوی روم آورم / روم نزد قیصر نصاری شوم
ولی او دهد کی مرا اعتبار / که دارد به از من هزاران هزار
چه حاصل بغربت ار شوم معتبر / که نه دولت یابد نه دشمن خبر
کجا کشور روم و من از کجا / که آید باینجا که بیند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم / بدین کلیم نبی بگروم
دگر بازگفتی از آنهم چه سود / که زوری نمانده کنون با یهود
چو آن رایها راند بسیار بار / بخود گفت آن طالب [illegible]
همان به که نزد محمد روم / کنون خود بظاهر براو بگروم
گروهی که دانا بجان منند / باو داستانند یا دشمنند
دهد عزتم بهر اسلام او / شوم شهره نزد صدیق و عدو
از آن حسن تدبیر بر خویشتن / ز شادی ببالید صد پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش / نکو نیست تنها نهد پای پیش
بسی خواست زاعیان بطحا دیار / که باوی رفاقت کنند اختیار
ولی هیچکس بیش ننهاد گام / مگر زاده طلحه عثمان بنام
همان طلحه کز ذات شیر خدا / بروز احد گشت از زین جدا
پس آن هر دو تن گشته یکدل بکام / نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای آن راه شد عمرو عاص / دو جبر رفیقان توفیق اساس
کراندم که او جانب زنگبار / برفت از پی جعفر نامدار
از آن ملک حبش کنون کرده رو / ملاقات یاران دیرین نمود
نمودند باهم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن

چو عمرو آنچه به قصد خالد شنید
بر آن رای او آفرین گسترید
بخندید و گفتا دلیر عرب
بدل نقش بستی خیال عجب

که سیلام را تو بشکافتی
وز آنجای این رای را یافتی
که منهم بجان تو ای نامدار
باین قصد می آیم از کهسار

پس آن هر دو تن گشته با هم رفیق
نهادند پای طلب در طریق
در این مصلحت نیز یکدل شدند
که از ره بنزد غضنفر روند

نبی را ببینند همراه او
گرایند از آن بیشتر آبرو
بدین عزم در راه عاجل شدند
بشهر مدینه چو داخل شدند

برون آمدند از لباس سفر
فکندند رخت تجمل ببر
برفتند نزد ولی الله
ز افعال خود نادم و عذر خواه

بترغیب بنواخت آن مهربان
بنزد نبی در زمان بردشان
چو چشم حبیب خدای مجید
بیفتاد بر خالد بن ولید

تبسم نمود از کرم آنجناب
برآمد دل خالد از اضطراب
به بشر آمد و کرد برای سلام
جوابش نکو داد خیر الانام

باقرار خالد زبان برگشود
بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمرو و عثمان به پیر
زبان کرده گویا باسلام خیر

نبی از کرم هر سه را خواست آن
بپرسید احوال و بنواختشان
ببیعت کرده بر خویش قایل شدند
در آن دم در اصحاب داخل شدند

نمودند اسلام را اختیار
ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن
کنم تازه آن داستان کهن

نامه فرستادن سید الانبیا بحاکم بصری مصحوب حارث و شهید نمودن حاکم موته حارث را و تحقیق نمودن رسول الله صلعم که ... را ...

چنین گفت راوی که سلطان دین
چو برگشت از کعبه نصرت قرین

یکی نامه مانند خرم بهشت
بفرمان ده ملک بصری نوشت

ز اصحاب خود خواند خیر الانام
دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد و کردش روان
روان گشت حارث چو سیل دمان

بحکم نبی با هراسی برید
پس از چند روزی بموته رسید
که آن مرد از قیصر روم بود
بکشورش نگهبان آن بوم بود

یکی زشت خو نام او شرحبیل
قوی در شرارت بد اشرار قبیل
خبر یافت از حارث آن بد گهر
طلب کرد او را بنزدیک خویش

چو آمد بر او حارث نامور
بدو گفت آن کافر زشت خو
که ای از خیانت بلی یا گمان
که نزد یکی از مهان جهان

فرستاده باشد محمد ترا
که گویی اگر هست یا بی سرا
جواب چنین گفت آن نامدار
که آری چنین است ای شهریار

بر حاکم بصری این بنده را
فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید از او این سخن شرحبیل
بجوش آمد و آمد چو دریای نیل

نبودی با شخصی آن پلید
که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر
که شد بی گنه کشته آن نامور

فرستاده کردگار جلیل
که شد آگه از کرده شرحبیل
تبه کاری آن پلید جهود
بطبع مقدس گرانی نمود

مصمم بر این شد شه دین پناه
که خواهد از او خون آن بیگناه
بفرمود با نامداران دین
کمر تنگ بندید از بهر کین

کز آن میغ ستم زنگ آورد آن
بکوبند خواهی او سپاهی گران
دلیران بفرمان خیر البشر
ببستند از رشته جان کمر

ز مردان پر خاشجو سه هزار
مهیا شده از پی کارزار
کمر بسته کینه خواه آمدند
همه گرد سلطان راه آمدند

پس از فرض و پیشین رسول خدا
بدولت برآمد ز دولت سرا
بانجا شد آن مقتدای زمن
که مردان دین داشتند انجمن

طلب کرد پس زید را دین پناه
بدو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا
که کردم امیر شما زید را

نباشید

نباشید بیرون ز گفتار او
که هستید اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان
فشانند بمیدان کین نقد جان

بحکم خدا و نبی بعد از او
بود پیشوا جعفر نامجو
گر او هم بتقدیر رب مجید
بشمشیر کفار گردد شهید

امارت بابن رواحه بود
گر او نیز در جنگ کشته شود
نمایید از خود یکی را امیر
ولی رو مپیچید از دار و گیر

بود تا بتن جان و در کف توان
بیارید پای کم از دشمنان
بکوشید کوشیدنی مردوار
که بخشد شما را ظفر کردگار

دلیران بفرمان خیر البشر
نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که حبری ز قوم جهود
در آن مجلس از اتفاقات بود

حدیث رسول خدا چون شنید
سوی زید آورد رو آن عنید
چنین گفت با او که ای نامور
سلیمان و موسی و داود گر

چنین لشکری را بر اهل عناد
روان می‌نمودند بهر جهاد
بدین سان که فرمود خیر الانام
اگر بیشمردند کس را بنام

سوی خانه خود دگر هیچکس
از آنها نمی آمدی باز پس
بتن تیغ با میر سپه می شدند
همه کشته در رزم که می شدند

محمد تو را گر که پیغمبر است
ترا این سفر آخر زندگیست
بخندید از این حرف آن نامدار
بپاسخ بگفتش که ای خاکسار

یقین دان که او مخبر راستگوست
ز مرگم مترسان که آن آرزوست
پس آنگه حبیب جهان آفرین
برای وداع دلیران دین

به بیرون شهر از کمال کرم
بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود
بآن رزم جویان عنایت نمود

دگر گفت چون در آن دیار
گروهی که باشند خلوت شعار
ز آمیزش خلق بر یک کران
بکنج صوامع نشسته نهان

بآن گوشه گیران موزید کین
اگر چند هستند بیرون ز دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر
مگیرید تنگ و مسازید اسیر

ز قطع درختان کنید اجتناب
مسازید هم خانه کس خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول
پس آنگاه رخصت شدند از رسول

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود را بجاسوسی و کشته شدن آن بیدین

نبی سوی دولت سرا بازگشت
نهادند جنگ آوران رو بدشت

پس آگاهی آمد سوی شرحبیل
که فوجی بکردار دریای نیل

ز یثرب روانند سوی اینجا
بکین خواهی حارث نامدار
چو گردید آگه از این ماجرا
بزد زید دل در برش چون درا

پشیمان شد از کرده خود بسی
اسیر جهالت مبادا کسی
پشیمانیش لیک سودی نداشت
بناچار بر جنگ همت گماشت

بجنگ آوران و دلیران روم
که بودند در عهد آن مرز و بوم
برخویش خواند آن جهول جهود
سپاهی گران فراهم نمود

برادر یکی داشت سدوس نام
بگردن کشی شهره در روم و شام
باو داد پنجه سوار دگر
دلیر و کمان دار و پرخاشخر

بگفتش بهشیاری و وارسی
برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیر از روی فرهنگ و حزم
ز مردان جنگی و آلات رزم

سپه بین که چند است و سالار کیست
سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او بنده یا خودسرند
چه سان نیز در حق یکدیگرند

بهم متفق یا مخالف بهم
ز ما در عدد بیشتر یا که کم
برو در شتابند یا با درنگ
بصلحند نزدیکتر یا بجنگ

بشو مطلع بر حقایق تمام
وز آن پس بیا نزد ما والسلام
چو بشنید سدوس از آن رای زن
روان شد بجاسوسی اهل دین

بوادی القری چون رسید آن سپاه
رسیدند آنجا میان هم زراه
ز سدوسی آگه شدند اهل دین
که با رو سیاهانست اندر کمین

بر آن بحر بی‌کران تاختند / بتیغ از دو سو دست افراختند
در آن جنگ سعدی تیره روان / شد کشته با چندی از همرهان
دل راله رستند از تیغ تیز / گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خار و ذلیل / بگفتند آن قصه با شرجبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد / بجوشش جهان چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ نی از تندباد خزان
نماندش دل و هوش و غیرت بکار / سر سپه را کرده کم دست و پا
درآمد ز خوف اندرون حصار / چه برج و چه دروازه کرد استوار
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت / که داد این ثمر اندر حقی که کشت

نامه نوشتن شرجبیل بقیصر روم و جمع نمودن لشکر بعزم کارزار

نباید اگر لشکر اکنون ز روم / برون میرود از کف این مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را / خود اینجا بیاراست هنگامه را
بسوی سران قبایل پیام / نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / برآشفت مضمون آن چون شنید
بر او گرد اعراض بیغرض بسی / که چون اینقدر خیره باشد کسی
نمیخواست اول نماید مدد / که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاجی دگر / که میرفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار / بیاری رود نزد آن خاکسار
روان شد بکمکش برای مدد / سپاهی چو خیل ملخ بی عدد
چو سیل آن سپه راهها می برید / باندک زمانی بموته رسید
ز جشام هم لشکری بیحساب / بیامد چو امواج دریای آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام سپه در شمار
بیامد بر خود چنان شرجبیل / که از کثرت موج دریای نیل
بر افتاد زدل بیم فوج عرب / درآمد ز در با غروری عجب
سر از جوش نخوت بگردون کشید / سراپرده هر طرف چون کشید
ز بسیاری خیمه رنگ تنگ / برای زبان حبابی گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت / ز هر سو سپه نامد بیدار گشت
پس آگاهی آمد بمردان دین / که دشمن برآراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن / بگفتند با هم بریشان سخن

آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت کفار و بامید خالق جبار دل قوی ساختن و با دشمن طرح جنگ انداختن

عدو صد هزار است و ما سه هزار / با و چون بر آئیم در کارزار
همان به که سازیم اینجا مقام / فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آنکه از نو ر عدو / بخواهیم ما نیز امداد از او
چو آید ز یثرب سپاه دگر / از اینجا گذاریم پا پیشتر
بر این رای شد جمله را اتفاق / بر این رو راه دلی و شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن / که ای نامداران لشکر شکن
نگو باشد این فکرها آنزمان / که منظور انگیسی و حفظ جان
نباشیم از مرگ چون خوفناک / ز انبوهی خصم ما را چه باک
ظفر چون بدست خدای حق است / و فور عساکر در آن شد ریبت
کجی بود در بدر با ما سپاه / سلاحی کجا در خور رزمگاه
که بر بیکسان آن اقتدار / ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید بنزد عدو / قوی کرده دلها بتائید او
گذاریم مردانه پا را به پیش / بکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم کردیم باز / بنزد رسول خدا سرفراز
و گر آنکه در جنگ کشته شویم / ببخشش خدا استوار ای دلیر
چو در هر دو صورت بود سود ما / نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکرها را کنیم / بیائید تا رو با عدا کنیم
چو آن صحبت داد آن مرد دین / نمودند بر وی همه آفرین
همینست گفتند رای صواب / همان دم نهادند پا در رکاب

بورد اعدا مصمم شدند / ز دیگر خیالات بیغم شدند
گوارا بخود حرب را ساختند / بقطع مراحل پرداختند
ز شادی همه رخ برافروخته / بسوی دو سو کینه اندوخته
برفتند آنراه را با فراغ / بدان ملک کس آورد روبیاغ
رساندند خود را بابطال چند / بجائی که اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند / بتوق عدو چون عمود آمدند
نشستند اندر بر جای خویش / نمودند ترتیب صفهای خویش
چو روز دگر شاه سیارگان / برآمد بتخت زبرجد نشان
بخنجر ز هندوی شب بر فکند / ز رایت در انواع اختر فکند
بزد دست بر ملک چرخ برین / زمین را درآورد زیر نگین
بوضع جهان در فکند انقلاب / سر اهل عالم بر آمد ز خواب
دلیران و مردان هر دو سپاه / نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها بر کمر / زره در بر و خود بالای سر
بترکش بدادند پهلو ز تنگ / که تا بر نگردد ز خرج کمان
سپر را از آنروی دادند پشت / که باشد نگهبان ز خم درشت
نگشتند از آن بنهان دست باد / که گیرد بسر دست هنگام کار
بزین بر نشستند از هر دو رو / بمیدان نهادند گردنده رو
برآشفت صف اهل اسلام زید / همی رفت چون شیر بر پا جهید
گرفته لوای نبی را بکف / سپه از پس پشت او بسته صف
بسوی دگر با سپه شرجبیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل
بیامد بمیدان و صف بر کشید / زهی را ز هر سو سپه بر کشید
بیاراست قلب و یمین و یسار / جناح و کمین گاه کرد استوار
چنان پر شد از جنگیان دشت کین / که گفتی نماندست جا بر زمین
سپاهی بآن کثرت از بیش و کم / کم آورده باشد کسی در نظر
ز اسبان تازی سیمین ستام / ز شمشیر هندی بر آیین نیام
ز بر گستوانها که بد رنگ رنگ / چو بازار چین گشته میدان جنگ
برآورده هر پردلی زان سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چه دارع و چه خفتان چه خود و کمر / همه بید مکلل بسیم و بزر
سنانها درخشان ز تابنده مهر / بکردار انجم ز سقف سپهر
ز دیبا و از پرنیان پرند / بهر سو کشیده علمها بلند
ز آواز کوس و ز فریادها / شده گوشها چون دم گردها
باین شان و شوکت سپاه عدو / باستاد با اهل دین روبرو
دلیران دین را بفضل اله / نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
نگرد بهر سر که دیده نبود / از آن پیش هرگز بدان سان جنود
چنان گشت از بیم بیحال و حس / که گفتی کند خویشتن را نجس
نمودند تسکین او دلیران / بر دندش از پیش صف بیکران
پس از هر دو لشکر بر آمد خروش / دل جنگجویان در آمد بجوش

ذکر شهادت زید رضی الله عنه

نخست آنکه شمشیر کین بر کشید / برانگیخت اسب از جا بر دوید
نترسید از کثرت آن جنود / سر اهل از شمشیر زن زید بود
خروشان درآمد بمیدان کین / گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان / بشمشیر و خنجر بگرز و سنان
چو شد گرم هنگامه دار و گیر / بسی سرکشان را فکنده آن دلیر
بشمشیر کین خاک ادبار برد / ز مغز سر رومیان چوب کرد
پس از جهد و کوشش براه خدا / سر خویش داد آخر او فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید / شد آن پاکدل مرد مؤمن شهید
چنین گفت راوی که بر دشت کین / ترازو چو شد جنگ با اهل این
شد از حکم پروردگار قوی / عجب رفع از پیش چشم نبی
شدی آنچه واقع در آن کارزار / بدیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه سختی دیده تر / نمودی باصحاب خود هم خبر

بگردید چون زید از پشت زین / باصحاب دین گفت سالار دین || پس از زید جعفر علم برگرفت / ز شوق شهادت دلش در گرفت

ذکر شهادت جعفر طیار رضی الله عنه

پیاده شد از اسب پایی نمود / که دیگر از آن بارگیتش نبود

چنین کرد با نفس خود گفتگو / که ای از هوا و هوس کام جو || ندانم تو داری چه فرخندگی / که دل برنمیداری از زندگی

اگر دوری زن بود بر تو شاق / نمودم من او را تمام از طلاق || در اندیشه داری زر و آل و شیر / کشد آویخته مهر از تو بیش

براه غلامی اگر مبتلا / بآزادی از خویشتن کردم جدا || وگر دارد دارت خانه بخشش / بسالار دین بخششی کرد خوش

دل از برای تعلق چه باشد / کنون بایدت نقش جان بر شکست || بگفت این و آمد بدشت نبرد / نقیب سپاه عدو حمله کرد

بکردار مور و ملخ رومیان / گرفتندش از چار سو در میان || نکرد از هجوم اعادی حذر / علی را برادر به آن نامور

درآمد چنان در صف کارزار / که زاده صاحب ذوالفقار || برافروخت بازو هنر بر زبان / درافتاد چون برق در رومیان

روان کرد با ابر شمشیر خویش / درآمد بدشت از خون دو چندان دو دش || بهر سو که با تیغ خون می‌شکافت / صف رومیان را زهم می‌شکافت

چو شمشیر و بازو علم می‌نمود / بهر کس که میزد قلم می‌نمود || جلبها برآورد از قهر کف / همی زد بشمشیر صف را بصف

ز خلف امام و ز پیش دیگر / نمیداد تیغش بکشتن زمان || ز بس خون که او ریخت چون رخت کین / هوا گشت گلگون چو جای زمین

ولی آنکه از دست اعدا رسید / باو نیز هفتاد زخم شدید || ز بسیاری خون که رفت از تنش / فکندش ست بازوی مرد افکنش

ایستاد بر جای رفته رکاب / لوا را بکف داشت لیک استوار || گره تا بالی آمد ز پهلوی او / بیفکند جست تیغی ببازوی او

چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت او بدست دیگر علم || یکی دیگر آمد ز اهل فتنه مند / بزد تیغ و دست دوم را فکند

بخاک اوفتاد خوار گفته لوا / نکرد آن شتر نامور باد و پا || زهی صدق و اخلاص این نامدار / بدین پای داری در آن گیر و دار

درآمد پس از پشت آن نامدار / یکی سنگدل رومی نابکار || زدش بر کمر ضربتی جانگزا / بیفتاد آن پاک دین با لوا

چو غلطید در راه یزدان پاک / برآورد رحمت افشاند یزدان پاک || گرفتند حوران سرش در کنار / زخونش نمودند بر رخ نگار

بیاراست رضوان قصور بهشت / که مهمان او بود قدوسی سرشت || نبی چون شهیدش بکحال دید / سر کشتنش بر روی مبارک چکید

نبود در آن با صحاب دین / کار دید جعفر شهید لعین || عطا کرد لیکن باو ذوالجلال / بجای دو دست از جواهر دو بال

که باشد نبود [illegible] / در آن عرصه طیران نماید چو طیر || بر او گریه کردند بیرون چو [illegible] / تماشاکنان جمله مرگی چنین

ذکر شهادت عبدالله بن رواحه و برداشتن اهل اسلام خالد بن ولید را بسرداری و جنگ او با لشکر روم

از آن روز شد در صف کارزار / بطیار مشهور آن نامدار

پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفت و درآمد دلیر

برآورد شمشیر و بر کف علم / عجب بان بهر جانش تاخت گام || بزد بر صف خصم بی بیم و باک / که بود از برای شهادت هلاک

از اطراف پیکار دشمن روان / گرفتند چون نقطه‌اش در میان || علم کرد شمشیر را آن دلیر / که آمد بکردار درنده شیر

باعدای دین جنگ آغاز کرد / بسی را ز تن بار سر باز کرد || بیفکند بسیاری از دشمنان / باو نیز از دست آن ناکسان

بر

عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید || خبر داد از حال او هم رسول / شدند اهل ملت بغایت ملول

پس از قتل او نامداران دین / لوا برگرفتند از دست کین || بدیشان ز خود داد اسرار او / کسی را بجز خالد جنگجو

نمودند بر خویش او را امیر / لوا برگرفت آن جوان دلیر || از آنهم خبر داد خیر البشر / که سالار شد خالد نامور

چو گردید خالد بر ایشان امیر / سوی رزمگه کرد رو ناگزیر || ولی چندی از پردلان سپاه / که بودند جنگ آور رزمخواه

بهمراهی خویشتن برگزید / از آن کرد آنجا که ابن ولید || که باشند آن قوم در کارزار / نگهبان او از یمین و یسار

برا بود مشکل گذشتن ز جان / که بودش بدل آرزوها نهان || بدنیا سپرد کار بسیار دشت / رسانید در سینه انبار دشت

نپاسی تن خویش از روی خشم / رفیقان گرفت و درآمد برزم || حکیمانه میکرد جنگ ستیز / گهی داشت آویزه گاهی گریز

گهی در طرید و گهی در نبرد / بدینگونه آن روز تا شام کرد || چو شد شاه مشرق بمغرب دوان / ز دود رخش چشم جهان گشت تار

شه زنگ بر تخت دولت نشست / ز انجم برافلاک آیین ببست || ندای امان داد در شب جهنه / صلا زد بآرام در مملکت

شد اهل جهان از کوشش رها / بآرام که رفت هر ذی حیات || دلیران جنگی هم از هر دو سو / بمنزلگه خویش کردند رو

بیاراست خالد یکی انجمن / ز مردان دانش ورای زن || نشستند با هم بتدبیر کار / که فردا نمایند چون کارزار

در اول ز هر جا سخنی گفته شد / ولی آخر این رای پذیرفته شد || که فردا چو مردان مهیا شویم / بشاکر که خویش شهرت دهند

که آمد بحکم حبیب اله / زیثرب بیاری فراوان سپاه || امیر سپه شیر یزدان علی است / که از تیغ او شیر در روبهی است

ولی پیش ازین حرف چون اشتهار / چه سازیم کاعدا کنند اعتبار || بدینگونه تدبیر آنرا کنیم / که تغییر در وضع لشکر دهیم

بگوییم فوجی که هر بی‌ریا / ره و جانب راست گیرد قرار || شود جانب چپ سپاه یمین / بدینگونه قلب و جناح و یمین

به پیشتر سپه خالد نامور / بایستد نهان کرده در [illegible] || چو بینند اعدا بهر سو یمین / که رایات والوای اعلای دین

بدان نکته وی بود افزار / براندند کان احتیاطات [illegible] || زیثرب یقین فوج دیگر رسید / که ترتیب نو در صف آمد پدید

بر ایشان محقق شود این حدیث / پس از خواب خود خالد نامور || درآید بدیشان به پشت سپاه / که دانند می آید از گرد راه

در آنوقت [illegible] / بآواز گویند شادی کنان || که اینک بتایید رب مجید / باعدا ز ما شیر یزدان رسید

جلو ریز پس خالد جنگجو / بیفتند بقلب سپاه عدو || ز دنبال مردان دین هم تمام / برآورده شمشیرها از نیام

بآواز تکبیرها برکشند / بیکبار بر قلب لشکر زنند || امید است کز لطف رب مجید / نماند در اعدا ثبات و شکیب

بگرده رخ دشمن از دست کین / بما فتح بخشد جهان آفرین || بر این رای کرده همه اتفاق / برفتند آن شب سوی وثاق

هزیمت لشکر روم از سپاه اسلام و مراجعت اهل دین بمدینه طیبه

چو روز دگر شاه ملک سپهر / ز جام صبوحی برافروخت چهر

برآورد شمشیر الماس فام / هزیمت درافتاد در فوج شام

منادی ندا زد باهل جهان / که غافل مباشید چون [illegible] || نعیم جهان جمله بر [illegible] است / بتحصیل آن سعی کردن [illegible]

ببندید بهر جهادش کمر / قدم را گذارید پران ز در
که این مژده بدهند خورشید از شهنشاه آفتاب / سر اهل عالم درآمد ز خواب
کمربسته هر یک پی کار خویش / یکی خواست سود و یکی نام خویش
دلیران و مردان هر دو سپاه / ببستند همت با وردگاه
نهادند با ارز و جانب به پیش / همه نقش بسته جبل فتح خویش
رسیدند بر دشت لب خندق صف / شد افراخته رایات از دو طرف
شنیدند پس این خبر رومیان / که آمد ز یثرب سپاهی گران
امیر سپه شاه مردان علی است / که در ربع مسکون چراغ خرد است
بدشان چنان هیبتی راه یافت / که گفتی جگرهای ایشان شکافت
فگندند بر اهل همت نگاه / بدیدند ضعفی که در سپاه
نیامد بروی آن سپه در نظر / لواهای دیگر سپاه دگر
از این راه گشتند هم دل گران / که خالق ز نصرت سپه بیکران
برون تاخت با لشکر افواج فوج / بدانسانکه دریا درآید بموج
همه کرده رو هم سوی رومیان / کشیده حسام افگنده عنان
جلو داد اسپان ره داور را / علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته آن از آن این ازین / برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند / صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین / خروشی برآمد ز رومی بدین
که اینک بتازید رب مجید / بامداد ما از مدینه رسید
درآرندهٔ عمرو مرحب ز پای / برآرندهٔ باب خیبر ز جای
فرازندهٔ رایت مصطفی / گشایندهٔ عقدهٔ ناگشا
ستانندهٔ فتح از کارزار / علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامدار آن اقبالمند / برآورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر برآمیخته / چو سیلاب اسپان برانگیخته
به پیش اندران حمله رزمگاه / زد آن بال خانه سر هم سپاه
بیکباره بر قلب دشمن زدند / از آن جرأت اعدا هراسان شدند
که با اهل دین این همه بر دلی / نباشد بجز اقتدار علی
نداریم ما با علی تاب رزم / هزیمت بود اقرب اکنون بجزم
چو خوردانه مرد علی یافتند / همه روی از رزم بر تافتند
بهم خورد آن لشکر بیکران / ز هر سوی کردند فوجی روان
نیامد شناسش خرد این چنین / اگر بشکنند هند و دریا چنین
چو بستند ره از گرد از هر دو راه / گریزان برفت آن سپه بیگناه
زنی اهل دین شاد و گردون ز ناز / برفتند گنجی و گشتند باز
اگر کس آرزوی غنیمت نداشت / توقع بغیر از هزیمت نداشت
غنیمت نمودی ز آن غنیم / غنیمت شمردند فوز عظیم
بشکر که خود درمان آمدند / بفتح و ظفر هم عنان آمدند
ولی آنچه نگرفته آنجا قرار / شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود / مبادا که امروز گر رو دهد
برفتند با شادی و خرمی دلی / ظفر یافته از طفیل علی
از آن فتح هم داد سالار دین / بشارت به اخوان اهل یقین
همه گشته خورسند و مطلب روا / رسانند شکر الهی بجا

تشریف بردن سید ابرار بکاشانهٔ جعفر طیار به تعزیه برای

قدم کرده پس رنجه خیر البشر / سوی خانهٔ جعفر نامور
هنوز اهل او را نبد آگهی / که شد از وجودش خانه تهی
چو شد داخل خانه خیر الانام / بگسترد بانو برایشان مقام
ده و هفت بدش چون دو گیتی فروز / ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش / نبی خواندشان از کرم نزد خویش
به پهلوی خود داد جا چون پدر / بمالید دست مبارک بسر
بپرسید احوال آن نوزبانک / همه آن مقدس دلی گریه ناک
از آن لطف با رقت آمیخته / دل بانو از هول شد ریخته

بگفت ای فدای رهت جان و سر / بفرما که داری ز جعفر خبر
نماند آنزمان تاب در انجناب / بچشم مبارک بگردید آب
بفرمود کان مومن پاک دین / براه خدا داده جان آفرین
فدا کرده جان و تن خویش را / بدانسانکه باشد ز مردان روا
چو بشنید بانو از او این جواب / بیفتاد در گریه و اضطراب
زبس غم ازو گشت بی شعور / بزد بر سر و سینه کرد شور
بگفت ای حبیب خدای ودود / که از گریه منعت نشاید نمود
حزن گشت بر سینه از آه شرر / بگو وای آهی که من موی حشر
غم این یتیمان مخور زینهار / همه کار ایشان بمن واگذار
که بودند او را برادر پسر / ز فرزندانم کنون بیشتر
کرم کرد پس بر پسرهای او / درآغوش بگرفت و بوسید رو
با لطاف خود ساخت امیدوار / دعا خواست از نزد پروردگار
وزانجا بیامد بدولت سرا / بگوش آمدش صوت خیر النسا
که بر جعفر بانو گریه داشت / بتسکین او نیز رافت گماشت
بیامد بنزدیک فرزند خویش / بدیدش جگر خسته و سینه ریش
دگر باره خود کرد رقت بسی / بفرمود با چشم تر از کسی
کند گریه بر فوت جعفر رواست / در آن به رضا بر قضای خداست
بدین حرف تسکین زهرا نمود / بصبر و شکیبائی الفت نمود
بخدام فرمود پس از کرم / که اولاد جعفر ز اندوه غم
ندارند پروای نان و طعام / باطعام ایشان کنید اهتمام
رسانند حلقش بجا اهل این / درانات از آنروز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود / در آنروز در خانهٔ خود نبود
برون رفته بد بهر کسب معاش / که بروی یکی این خبر کرد فاش
بجز اشک چشمی از آن گفتگو / نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود / باین قول نطق مبارک گشود
که هستیم ما از خدای جهان / نمائیم رجعت باو بیگمان
بعینه همان قول را دادگر / فرستاد آیت بخیر البشر
که هستند ما را چنین بندها / که وقت مصیبت کنند اتقا
بایشقول باشد برایشان مدام / من الله درود و صلوة و سلام
بروز قیامت پس شفیع امم / دگر باره فرمود رنجیده ام
بخواند آن دو یکتا گهر را بپیش / بلطف بفرمود از اندازه بیش
بگفت از عنایت که جانان من / ز سر سوختن شهید این تن
بر جامهای دگر افگنید / ز دل درد و غم را بدر افگنید
برآید از سوگ آن نامور / که هستم من اکنون شمار پدر
وز آن پس بتسکین بانو فزود / بصبر و رضا مستمالش نمود
بگفت این و بر خواست خیر الانام / بلطف حق این داستان شد تمام
بیابید ای ساکنان حرم / بشکر الهی نداریم دم

آغاز داستان فتح حرم محترم زاد الله شرفا

که عمری میان بلاد و حرج / کشیدید در انتظار فرج
ز بیداد اعدای شوریده بخت / جگرها بود سالها لخت لخت
ز دشمن کشیدید سختی بسی / ندیدید مهر و وفا از کسی
بورزید از بهر دفع بلا / بپیش خدای حرم التجا
توکل چو کردید بر ذات او / بمطلب رسیدید با آبرو
شمارا نمود از کرم سربلند / عدو را بخاک مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار / که آمد بدولت چو ابر بهار
بهر بستان و کشت شما آب داد / خس و خار را بسیلاب داد
بشکر چنان نعمت بیکران / ز هر سو برآرید از صد زبان
بگوئید تا روز حشر سپاس / توان گفتن حق نعمت شناس
کنون شرح آن نعمت بیکران / نمایم بتائید ایزد بیان

نقض عهد نمودن قریش و شبیخون بر خزاعه زدن

ز صلح شده دین و اهل قوم به تفصیل از این پیش کردم رقم
شرایطی که مبعوث رب ودود در آن صلح با اهل بطحا بود
یکی بود آن کز دو جانب جفا مدارند بر هم قسمها روا
بنی بکر با مشرکان هم قسم خزاعه حلیف شفیع امم
بلعبه بد آن هر دو حی را مقر هم دشمن اما پدر بر پدر
ولی از پی پاس عهد نبی ز بیچارگی کرده ترک آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد زال ز حی بنی بکر از روی جهل
بطحی حبیب اکرم ودود ز تیره روانی زبان بر گشود
سخنهای بیهوده ناروا که خود بود مردود آن ناسزا
بسی گفت نسبت به اولاد نبی اصحاب و اتباع نیز اینچنین
دگر جا اهل چند بی شرم و باک شدند از سخنهای او خنده ناک
ز حی خزاعه غلام غیور در آن روز بد نزد اهل غرور
چو بشنید از او آن سخنهای زشت بر آشفت و گفتش که ای بد سرشت
یکی چشم بگشا و در خود نگر ترا کی رسد ای زنک خاک بر
کرام گزین بنده انتخاب بدینسان بری نسبت ناصواب
بر آشفت آن رذل ناپاک نیز به او پاسخ تیغ داد از ستیز
بدینگونه آنهم دو تا یک زمان نمودند رد و بدل با زبان
ولی گفت مکری از بس بد سر غلام خزاعی نیاورد تاب
بر آمد بطبش و برافروخت دست سر و روی آن رذل در هم شکست
شد آن سر شکسته بحال تباه بنزد بزرگان خود داد خواه
بنی بکر با سینه پر ز طیش ببردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان باه و فغان سخنهای غیرت فزا مغضبه
که خون در تن مشرکان قریش بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی وز آن شرط و پیمان شدند اجنبی
کشیدند از کین دل همه سهیل و خویطب و عکرمه
چو ایشان ز اشرار چند دگر بر بستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای آن شرط و عهد در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند صبر آنقدر ز احتیاط که بر چید خورشید آتش بساط
چو نمی گذشت از شب تار نیز نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند بر چهره خود نقاب که باشند از دیدها در حجاب
نداند کس آنروی بسته که بود که در شب چنان دست بردی نمود
وز آن پس بتیغ ستم با جفا بکف برنهادند دگر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر که عهد نبی بود پس معتبر
شدند آنکه آنقوم با شمشیر تیز برآورد از جانشان رستخیز
سر آسیمه جستند از خانه خواب نه مقنعه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراقی در آن شب کجا ز حیرت همه گشته بی دست و پا
ندیدند در خود چو تاب ستم گریزان برفتند سوی حرم
که شاید چو آرند آنجا پناه شود شرم و کین دشمن دل سیاه
ولی آنکه اهل جفا و ستم نکردند شرم از خدای حرم
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ در آن مستمندان نهادند تیغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد کجا خسته را کس تواند شمرد
ز بیداد آن کافران فرنگ بر ایشان چو بسیار شد کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار روی فکندند خود را ببازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها که کردند از جنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانه یکی شد سر اسیمه در خانه
بدینسان رهاندند بیچارگان تن خود ز دست ستم پیشگان
پس آن روی ایشان پیمان شکن برفتند تا خانه خویشتن
خزیدند در خانها آنچنان که در غار پنهان شوند اژدهان
زدند بیرحم و شاد و خرم بسی که کشتند از آن راه بیکسی

ولی کی نهان ماند این کارها کشی گر تو بر روی دیوارها
بر او زد که بود آن دو پشتبان بهر جا و هر خانه و هر زبان
که در شب فلان و فلان از قریش شکستند عهد نبی را بطیش
ببستند روها بر سم زنان بزین بر نشستند چون اهرمان
بقوم بنی بکر همره شدند شبیخون بحی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش که بودند با صلح خوش تر از طیش
چو آگه از آن نقض پیمان شدند ز اندوه چون مار پیچان شدند
بان ناشکیبان بیداد کوش بخوشنگی دور از عقل و هوش
که کردند بیدار بی مدعا در آن تیره شب فتنه خفته را
نمودند بیدار فتنه از آن پشیمان شد از کار خود بیشتر

پشیمان شدن قریش از کردار ناهنجار و فرستادن ابوسفیان را بالتماس جهة اصلاح و روانه شدن عمرو خزاعی نیز بتعجیل

پشیمان اما نمیداد سود که آن جنگ از مکر بر تیره بود
در اصلاح آن بس که حیران شدند ز بیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند بحثی دراز بگفتند آنگه ز روی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم درماندگان سوی تست که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا که بود آنچه گردید بس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی چو من کو بود بهتر از من کسی
در آنکه میدانم این را یقین که چون این سخن بشنود اهل دین
مرا نیست آن گمان میکند بسوی من استاد آن میدهد
کنون چاره و نیت بهتر از این که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرده باید بسعی سفر گرت پدر هم از خبر بسته
نسازم با هیچ حرف لب آشنا دگر کون گذارم سخن را بنا
بگویم بدان آمدم از حرم که بنیاد پیمان متین کنیم
نباید دگر کرد بیداد گشت که دو کشور از صلح آباد گشت
از آن روی دارد دل ما نیاز که سازیم آن عهد را تازه باز
قرانیم در مدت صلح نیز که آرام بهتر بود از ستیز
چو من این سخن آورم بر زبان محمد که قبولش کند بیگمان
نویسیم پس عهدنامه ز سر وز آن پس چه باک از رسیده خبر
که باشد خبر کهنه و عهد نو بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس بدارید آینده را یک پاس
بهر نامداران بطحا زمین نمودند برای او آفرین
بگفتند این نقض و پیمان اگر ببندید بر رای تو شد پسر
در آینده با پیش بر دار خنجان که یک موی هرگز نه بیند زیان
چو یاران نمودند ز اشتر پسند بفکر سر انجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر به یثرب روان شد برآورده پر
تو این داستان را همین جا گذار ببین تا چگویم بمن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر چو خورشید تابان بر آورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو کجا عمرو کرده پدر نام او
بفریاد در پیش خیر البشر روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره پیشتر باز گشت گره بسته درد در سینه داشت
ولی پیشتر از آن که رسد دردمند نبی را خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر همان روز داد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولت سرا بدولت سرا ده رسول خدا
ده نوبت بفرمود یاری تمام یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بد معنا زین کلام که از دیده صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که آمد بگوشم همینم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین که بهر بنی بکر از فرط کین

شکستند عهد نبی را قریش / نگشتند چندی ز ما را ابطیش
نبد نامور یار ما هیچ کس / که باشد در آن وقت فریاد رس
شنیدم چو من این حدیث ستم / بپاسخ بگفتم که یاری دهم
شد الحرف چون شهره در [illegible] / که امروز فرمود سید چنین
دو اور ز آن سخن [illegible] / سیم روز عمرو خزاعی رسید
بمسجد بدآمد حبیب اله / که آمد ز در عمرو با بانگ آه
فرستاد او آل درود و سلام / با ستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایات در آورده بود / همیخوان چشم و زبان برگشود
ز مژگان فرو ریخت دریای خون / برآورد از لب نفس شعله گون
همی خواند آن بیتها را بدرد / گذشت آنچه از کفر بهر عرض کرد
شنید آن ستم را چو فریادرس / ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جای برخاست [illegible] / ردای مبارک کشان بر زمین
روان شد بخلوت سرا پر ملال / برابر و آره بر زبان این مقال
که یاری نیابم ز رب حرم / اگر من شما را نه یاری دهم
چو بشنید عمرو آن حکایات از او / بدل آمد آرام و زو گشت [illegible]
نبی ز انجمن شد بسوی حرم / پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند با عمرو هر یک چنین / مباش ای ستمدیده اندوهگین
که آمد در رحمت ایزد [illegible] / رسیدت بفریاد خیر البشر
چو شد باز وقت نماز و دعا / بیامد بمسجد شه انبیا
دگر باره اصحاب جمع آمدند / ز طاعت بدانگه نه فارغ شدند
بفرمود سید بعمرو این چنین / که اکنون مباش از گذشته غمین
برو با رفیقان [illegible] / [illegible] ولی جای جشن
پراکنده گردید دور ستم / کشید انتظار فرح دمبدم
دلیر خزاعی بحکم [illegible] / بزد بر زمین بوسه شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش / روان گشت مرهم نهاده بر ریش
وز آن پس باصحاب [illegible] / تبسم کنان گفت سالار دین
که می بینم امروز و فردا ز ره / رسیده است سفیان بره کام خواه
بجا به گری خواهد از روی جهد / فزونی در ایام و تجدید عهد
ولی بر نیاید ز من کام او / رود منفعل با زبان آبرو
بتبعیت مقتدای امم / تبسم نمودند اصحاب هم

رسیدن ابوسفیان بمدینه و توسل بمقربان آنحضرت و رد نمودنش و مراجعت بخفت تمام

چو بگذشت شب روز دیگر پگاه / جهاندیده سفیان بیامد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام / بسوی دختر خود حبیبه بنام
که او بود در عقد سالار دین / چو آمد برش قد وه خشمگین
ز نخوت همی خواست آن بوالفضول / نشیند بروی بساط رسول
حبیبه چو دیدش چنان بیحیا / به پیچید و برچید آن فرش را
مخجل گشت سفیان ز کردار او / بگفتش چه بود اینکه کردی بگو
به پیش تو ای زبده دودمان / نبودم ملرمن سزاوار آن
که یکدم نشینم بر این جایگاه / چنین داشتی تو مرا ناگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر / ز کاری که کردم ز من بد مبر
بدین مسند از اطهر [illegible] / حبیب خدا سید المرسلین
از آن تکیه که را نه اندر خورد / که آلایش بغی و طغیان برد
دگر نیز از من مخواه احترام / روا نیست در کیش خیر الانام
که دارند گفتار را محترم / بود کاب داغ از خال دهم
برآشفت سفیان ز گفتار او / بپاسخ بگفتش که ای زشت خو
نبودی تو در خانه من چنین / چو گشته مهرت مبدل بکین
چه شد خوی نرم و دل مهربان / چو از رفت پای ادب از میان
چنین داد دختر جواب پدر / که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر دادم نجات / عطا کرد ز اسلام آب حیات

مرا زنگ آیینه دل زدود / ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب / که با این بزرگی و عقل و ادب
پرستی یکی سنگ ناچیز را / بسنجی همی نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان / نه سودی ز کیش رود نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام امید / بکش شرمی آخر ز ریش سفید
پدر را ز گفتار او دل بسوخت / بگرد از آتش رخش برفروخت
بگفتش که ای ننگ این دودمان / بدین مهربانی و لطف و زبان
گذاری مرا نیز از این ره به پیش / که برگردم از دین و آبای خویش
سیاه انصیبم که بار دگر / برای تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفتار از پیش منفعل / غضبناک و آشفته خسته دل
ز بس گشت طبعش ز دختر ملول / نشد بی وسیله بنزد رسول
بمسجد بدآن وقت سالار دین / در آمد ز در قدوه مشرکین
بنزد حبیب اله ودود / شد و مهر از آن دل برگشود
سخن گفت بسیار از روی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آنجناب / نکرد التفات و نداد او جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین / مخجل گشت و نومید اندوهگین
شد از شرم باریک آهسته [illegible] / برون رفت با خاطر خسته [illegible]
در اندیشه افتاد تا چون کند / که بیچاره تو مدت فزون کند
بر این راه گشتش خرد رهنما / که آرد بخیر النسا التجا
بشد هر دو بیت فخر و شرف / که سر رشته رفته آرد بکف
بالحاح و زاری و عجز تمام / بجائی که جنت بود آن مقام
بپاسخ بفرمود خیر البشر / که بود با بیگانه نسبت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود / در آن دخل کردن نه از ما سزد
چنین گفت با خطوه در جواب / که از گفتن خود ندانی صواب
بگو تا حسین و حسن از کرم / بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول / شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب / کرامت این سخن نیز در [illegible]
ندانی که درخواست از کودکان / روا نیست در کارهای کلان
چو سفیان بدینگونه پاسخ شنید / ز خیر النسا نیز شد نا امید
برفت از در خانه آزرده دل / فرو رفته در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا / بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب / بجا به گری گفت یا بوتراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان / به پیوند اقرب بدل مهربان
دل آنکه حلال مشکل تویی / گشاینده عقده دل تویی
ز کاری که کردن هر آسان شود / چو همت به بندی تو آسان شود
بهر در که زد قفل و بر بند / کلیدش ترا داد ای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم / در اینکار را هم گذاری قدم
روی بهر پور زنش بر مصطفی / بخواهی از و عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال کرده رام / نمودند از روی سهو این گناه
ببخشد از این گناه از کرم / ز نو عهد بندد بگیرد قسم
که دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
در از راه بیرون گذارم گام / بنحوی که خواهد کند انتقام
بدانسان چنین داد پاسخ باو / که هیهات بگذر از این آرزو
بکاری که بنمود بی را رضا / که قدرت خواهش التجا
نیکرد و از من روا کام تو / که دور از صواب است پیغام تو
چو بشنید سفیان از او این جواب / فرو دوش بدل حیرت و اضطراب
ز ریطا تقی گفت با بوالحسن / پس از لطف بنمای راهی بمن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم / که این ریسمان از هم بگسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب / که بهتر از این نیست اینجا صواب
که بهر خبری از خداوند انجمن / باستی بگو کی ببندم این سخن

که من در میان پای بگذاشتم / خصومت ز مابین برداشتم
بدادم بهر دو طرف زینهار / چه اهل مدینه چه بطحی دیار
نباید ازین پس خصومت کنند / که هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از او این سخن / بگفت آنچه گفتی تو یا بالحسن
از این بگویم چنان بر ملا / پذیرید [illegible] چو ارجرا
بپاسخ چنین گفت [illegible] / پذیرفتمش با بدانم یقین
ولی زینهار کردی زینهار / که هستی تو سالار بطحی دیار
چو بشنید سالاری خود از او / بخود گشت مغرور از آن گفتگو
ز بس شاه و ابهت [illegible] / نفهمید از مصلحت ریشخند
بشد روز دیگر سوی انجمن / بایستاد بر پا و گفت آن سخن
جیب اکه مجید و [illegible] / ز گفتار لعوش تبسم نمود
بر او خنده کردند بر و جوب / بگفت این و از انجمن شد روان
برون رفت سوی حرم کرد رو / بدل شاد و خرم از آن گفتگو

آمدن ابوسفیان از مدینه طیبه بمکه معظمه مخذول و منکوب

چنین با دل جمع ره می برید / پس از چند روزی ببطحا رسید
چنین گفت راوی که هنگام شب / رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت با کش [illegible] / چو گردید هند آگه از مقدمش
بشد بر سر راه شادی کنان / برنج و غصه ناگه بدل مهربان
غبار ره از روی [illegible] / با عزاز بر دو [illegible]
بپرسید از رنج راه دراز / در او گفت با عشوه و قهر و ناز
که بسیار کردی به یثرب درنگ / که بودی از صحبت ما تنگ
ز بس دیر کردی تو ای کدخدا / چنان شد که گفتی ز حجت [illegible]
که دین محمد گرفتی به پیش / گذشتی ز آیین آبای خویش
اگرچه بسی دیر وقت آمدی / ولیکن چه غم گر درست آمدی
تو از هر کاری که کردی سفر / از آن کار باری بگو چه خبر
ز تو عهد را ساختی استوار / بدت فزونی نمودی قرار
سر آواز بطحی زبان باز کرد / شمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش گهر بر گهر می فشاند / ز اول گرفت و بپایان رساند
لزوم هند چون آن حرف بشنید / چو گفتار پر کین زجب بر درید
ز بس خفته در حجت [illegible] / چنان بر بر و سینه او بزد
که افتاد بر پشت آن کدخدا / ردایش جدا و عمامه جدا
چو افکند او را به انگونه پست / زجا جست بر سینه اش بنشست
بچسبید بر ریش آن سرفراز / بدشنام و طعنش زبان کرد باز
[illegible] / کجا کرده این ریش خود را سفید
بابین ریش چون دنبه گوسفند / نه تا حال دانسته ریشخند
علی راند در آب چون [illegible] ترا / بنه آنقدر هوش بر سر ترا
که فهمی [illegible] زنند بر کار / سیه باد روی تو ای نابکار
چه دیدی تو ای [illegible] / که مغرور گشتی بر آنها چنین
که باشی تو و زینهار کرام / و جورت چه ای [illegible] کودکم
که با پس جوار تو دار [illegible] / چرا گشته ای از خود اجنبی
محمد همان است ای قلتبان / که از بدر و احزاب با ما چهان
بآن صورت پس فرستاده بود / کنون [illegible]
چه بود اینکه کردی تو ای کودن / که خاکت بسر باد ازین انفعال
همی گفت زینسان سخنها با او / همی کند مو و همی خست رو
سر آواز بر پشت افتاده بود / بدستش سر و ریش خود داده بود
نبودش علاجی دگر غیر آن / تو خود گو که مرد بزرگ چنین
که [illegible] این عابش بس / بجز صبر دارد علاج دگر
چو او کرده خالی دل از خویش را / فرود آمد از سینه اش کدخدا
پس از جای برخاست آن [illegible] / کتک خورده در ریش دارد [illegible]
دگر باره عمامه بر سر ببست / بادبار و نکبت بکنجی نشست

خراشیده رو موی کنده [illegible] / به [illegible] آورد شب را بروز
ولی داشت در کفر از بس غلو / با [illegible] چشم [illegible]
بدل بود تا صبح این خار خار / که از دیر ماندن به یثرب دیار
گمان کرده بودند اهل حرم / که بگذاشت در شأن دین قدم
جهان کی ز خورشید روشن شود / که او از پی رفع آن ظن شود
چو شد صبح که بر شتر زد رکاب / برون آمد از خانه با اضطراب
که رنج گمان عزیزان کند / ز نو کفر خود را نمایان کند
بسوی بتان رفت اظهار [illegible] / هم از بهر قربان یکی گوسفند
ببرد و بنزدیک بت تا رسید / سر جانور با زبان را برید
بمالید روش برای صنم / همی گفت با دیده پر زنم
که تا زنده باشم من ناتوان / پرستم ترا آشکار و نهان
گمان کرده بودند اهل حرم / که بگذاشتم من در این [illegible]
[illegible] / پرستش نمودش زمانی دراز
وز انجا بشد باز سوی سرا / دل و دیده را داده نور جلا
شنیدند پس مشرکان [illegible] / که برگشت از یثرب آن نامور
بنزد بتان رفت قربان نمود / همی کرد در پیش هریک سجود
دل دوستان شد بدین مژده شاد / که سید ادیا از حصول مراد
بگفتند البته تجدید عهد / نموده است و افزوده مدت بعید
که در شأن آن کرده قربان کنون / رویم و بپرسیم از چند و چون
بدین ذوق رفتند نزدیک او / ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرده سالار دارا خویش / عزیز افکندند سر ها به پیش
بگفتند اف بر تو ای کدخدا / که کردی عجب کار با در دها
نه از صلح دادی نه از کین نشان / که ما نیز باشیم در فکر آن
بانیکاره روی تو باد سفید / دگر روی آن کو تو دارد امید
بگفتند و رفتند از نزد او / زبان پر ز نفرین آن ناجو
کنون [illegible] این قصه بر تو [illegible] / از این پس شود گفته در جای خود
تو بشنو سخن از شفیع امم / که چون میکند عزم فتح حرم

تهیه نمودن حضرت سید الابرار بسفر فتح مکه معظمه

چنین گفت دانای اینده نشان / که چون گشت سفیان ز یثرب روان
همی روز در کار اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دولت سرا
نخست از خدای جهان آفرین / مدد خواست از کارخود شاه دین
بگفتا ای آنکه معین نصیر / بهر کار ذات تو باشد ظهیر
ز لطف تو دارم امید رجا / که داری نهان آشکار مرا
[illegible] چشم کشور قریش / [illegible] قریش
که باشند از عزم من بیخبر / رسانی مرا از خبر پیشتر
دعا شد بدرگاه حق مستجاب / رسید از اجابت تمام جواب
چو از سوی حق کار دلخواه شد / بعکس سر انجام آنراه شد
ز اصحاب اول نمود اختیار / تنی چند سنجیده و هوشیار
فرستاد بر راههای حرم / بنو نمود از روی لطف و کرم
که باشید در روز و شب با خبر / بنوبت گذارید بر ره نظر
ببندید ره را چنان استوار / که یکتن نیارد نمودن گذار
بحکمش بر قند نام آوران / ببستند آن راهها را چنان
که دیو و پری را نباشد گذر / ز رای گذشتن تواند بشر
وز آن پس تنی چند کرده انتخاب / سخن گو و دانا و حاضر جواب
بسوی آن قبایل مرخص نمود / که دشت و دن [illegible] زنده گشته بود
چنین داد فرمان شفیع امم / که فوجی گران آید از هر حشم
برآید بحکم خدا و رسول / کمر بسته بر جنگ قوم جهول
فلان روز باید درین جایگاه / ببعثت رسانند خود را بگاه
که منهم سوار فرس میشوم / بدنبال که دانم قدم می نهم
همانم دلیران بفرمان او / بسوی قبایل نمودند رو

وزآن پس بفرمود سالار دین / که چه اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان ره بیدرنگ / بگیرند همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند سامان جنگ و سفر
شدند آن جماعت مستعد اهل دین / که در دم نشستند بر پشت زین

نامه نوشتن حاطب به بزرگان قریش از اراده آنحضرت و گرفتار شدن

چو کرد این سرانجام خیر الانام / دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل هجرت بد آن نامدار / بسوی بزرگان بطحی دیار
یکی نامه بنوشت با آب و رنگ / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر / از آن روی می آید اندر نظر
که آید بسوی شما بیدرنگ / شما تیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه ما یعرف من تمام / بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر / که در وقت سختی بگیرد خبر
چنان است امید از شما دوستان / که غافل مباشید از حالشان
که آید بدانسو نبی با سپاه / بگیرید اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را / بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نگفته کسی در جهان / که نامه بری نیست کار زنان
بدو داد و تاکید کردش بسی / کزین راز آگه نگردد کسی
بدانسان نهانش بدار و ببر / که ظاهر نگردد ازو هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان / ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبرداد الکس که باشد خدا / نماند ازو هیچ اندر خفا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفت آن حکایت بسالار دین
چو بشنید از جبرئیل این خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
ز اصحاب هم چند تن / باو داد و فرمود یا بوالحسن
قدم نه براه و بره در زمان / سوی روضه خاخ با همرهان
ببینی زنی را در آن جایگاه / نهاده بسمت حرم پا براه
بود نامه نزد آن نابکار / ازو نامه بستان و نزد من آر
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ببوسید و فرقان دین
بسرعت روان گشت با همرهان / رسانید خود را باو ناگهان
طلب کرد ازو نامه شیر خدا / بشد منکر آن کمره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیز / ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بفرمان دین / که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول / که شد مدعا بی نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا / که هیهات از اشرف انبیا
نیاید صدور امر کذب و خلاف / محالست در قول او اختلاف
ببینید اکنون ازین بیحیا / چه سان می ستانم من آن نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب خدا / که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را برم زین تیغ تیز / کنم با تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا / برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامداران دین / که از وی ستد نامه را اینچنین
زن از بیم شمشیر شیر خدا / برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین / شدند از سخنهای خود شرمگین
ستد نامه را شیر یزدان ز وی / بیاورد و بنهاد در پیش نبی
دبیر آمد و نامه را بر گشود / بسمع مقدس رسانید آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد / ز شرم و گنه روی او گشت زرد
بیامد بنالید چون بیهشان / ز سر رفته هوش و سخن بر زبان
بگفتش حبیب ای که داده / بگو راست اینکار طالب چه بود
چنین گفت کای نامور از که بینش / سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصه من است آگه اگر / ازین روی می آرم او را بکار
که دادم چنان داستان بر زبان بدست / بدل منکرم از نبوت نیست
کشیدن بر این صفحه خط از قلم / نه بد از نفاق نه از ارتداد
نمودم ز راه طمع اینچنین ل / که دارم در آن ملک مال و عیال

ندارم ولی کیش مهربانت / که باشد خبردار از حالشان
رسد چون بآن ملک دست جهان / بغارت رود مال و عمرشان
وزین قصه این نامه کردم رقم / که حقی بر آن قوم ثابت کنم
ازین کار شاید که ممنون شوند / نگهبانی عیال و مالم کنند
گواه است برین پروردگار ودود / که قصدی جز این چیز دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم / بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت / بجست و برآورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا / که سازم سر این منافق جدا
که با آن سفارش ز رحمان راز / چنین بر حقی کرد از روی آز
بدو گفت سالار دین ای عمر / بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست یکمو خلل / ازو گشت صادر بسهو این زلل
تو شمشیر خود را بکن در نیام / که او نیست در خورد این انتقام

روانه شدن سید کاینات و اشرف ممکنات بعد از هجرت هشتم بفتح بوم محترم

عمر منفعل گشت و برجا نشست / از آن طیش بیجای خود در شکست
بیا ساقی ای صورت بیغمی / فرح خوشدلی مایه خرمی
بیار آن می برمی چو خلد برین / که فتح حرم میکند شاه دین
کنی پیش چند آنکه شادی کمست / که این فتح معمورۀ عالمست
ازین فتح مبعوث رب ودود / در دین بر آفاق خواهد گشود
تبا ترا گوی رخ خواهد فکند / ز سر کفر دستار خواهد فکند
بیار آن ایاغ لباب زمی / که عمریست دارم تمنای وی
بزدایم آئینه ات از فکر زنگ / بر آئینه دل نشستست زنگ
بکن تر دماغم ببوئی از آن / دلم را بده شست و شوئی از آن
از آب دگر تخم معنی بکار / بکار رو بصد رنگ از گل برآر
چو گلزار طبع مرا بشکفان / که این داستان را نمایم بیان
چنین کرد راوی حکایت ادا / که چون قاصدان رسول خدا
رسانند سوی قبایل پیام / بگیتی روان حکم خیر الانام
برآمد ز هر حی سپاه گران / زره پوش با تیغ و گرز و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو / بسوی مدینه نمودند رو
بدانسان که سیلابهای دمان / ز هر سو شود سوی عمان روان
رسانند خود را شتابان چو رود / بروزی که سالار دین گفته بود
چو گشتند جمع آن دلیران تمام / صلای سفر داد خیر الانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر / برآمد چو خورشید خیر البشر
نشست از بر کوه پیکر سمند / شد از کوه خورشید گفتی بلند
برافراخت پس باره را انجناب / چنان کاسمان را بلند آفتاب
دلیران و مردان پرخاشجو / روان در رکاب سعادت بسر
چو جنبید با آن سپاه گران / بجنبید گفتی سپهر جهان
برآمد بتائید حق مبین / بفتح حرم اشرف مرسلین
به پیشش روان شاه دلدل سوار / لوا در کف و بر کمر ذوالفقار
دل نامداران و مردان دین / بانبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو / روان کرد بر گردش از چارسو
ز هر سو بفرسنگ داری زمین / بدش زیر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی / که شد از غبارش فلک فتنی
ز سنگینی آن سپاه گران / برون آمد از گاو و ماهی فغان
بتائید پروردگار / همی رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند منزل بجائی رسید / که خوانند عرب نام او را قدید
نمود امر آن حبیب اله / بترتیب رایات و عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار / محاسب درآورد اندر شمار

مه بود از انجمله بقصد سوار / ز انصار دین چار باره هزار
دارها همه اهل حق را چشم / گذشت این سخن بر زبان قلم

حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب بجز تمام / روندش بهمره ز خلق انام

صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه درع پوش و همه نیزه دار
لواها بنصرت برافراخته / بتائید یزدان سر افراخته

لوای علمدار فوج گیرد فلان / لوای مرا صالح مؤمنان
بفرمود در حق اهل حشم / که باشند پیش سپه یک قدم

ولی نامداران هر حی جدا / بهمراه سالار خود با لوا
چو بنیان مرصوص بربسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف

پیاده ز پیش و سواران زپی / بآهستگی ره نمایند طی
برآرند از آتشه و البنیان / ز دنبال او فوج دیگر چنان

نگردند داخل بهم فوجها / بود هر صف از صف دیگر جدا
چو ترتیب صفها نمود اینچنین / بزین بر نشست آن شه مرسلین

روانشد بتائید رب ودود / بدینگونه قطع منازل نمود
بجائی رسید آن سپهر کرم / که بد چار فرسنگ از آنجا حرم

بود بر ظهران بنام آن مکان / زمینی بشکل کمان تا کران

نزول اجلال سید عالم صلی الله علیه و آله بمنزل بر ظهران

یکی تل بدامان آن دشت بود / بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه از رنگ رنگ / بر آن عرصه بهن شد جای تنگ

دلیران کمرها نمودند باز / غنودند از رنج و راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت / شب آمد در آن دشت تاریک گشت

چنین داد فرمان حبیب اله / که هریک ز خرد و بزرگ سپاه
فروزد جدا آتشی تابناک / نورزند با هم دو کس اشتراک

بدانسان که گفت آن شه مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت بی‌کل ز هم / که باشد در آنجا یکی از هم

سراپای آن دشت بی انتها / شده آتش افروخته جابجا
چو یکپاره آن شعلها شد بلند / بپرید هوش از سر هوشمند

بهر سو که میرفت مد نظر / بجز آتش نمیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش زده / تو گفتی که دریای آتش شده

نه بیند چنان آتشی کس بخواب / که از حدتش زهره میگشت آب
اگرچه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین

نمود افروخته آن جهان سوز را / ولی سرکشیدند چون شعلها
دل جمله از بیم در بر طپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید

از انجمله عباس کردن فراز / بیفتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ بجان قریش / ز رسول خدا زین قهر و طیش

شود داخل کعبه با پیروان / نیابند از آنقوم یکتن امان
بدل اوفتادش چو انجام کار / شد از مهربانی همانجا سوار

روانشد بانقصد آن محترم / که گر بیر خورد کس ز اهل حرم
چو بقال و هیمه فروشی شهان / فرستد بیاید بر آن غافلان

که فردا بیایند زنهار خواه / وگرنه شود حالشان تباه
روان شد بمقصد آن نامدار / تو بر حال اهل حرم رحمی آر

چنین گفت راوی که زان روزگار / که محروم برگشت سفیان ز راز

وارد شدن ابوسفیان و چندی دیگر از اهل نفاق بجهت اتفاق بر ظهران و ملاقات با عباس عم حضرت

زبیم رسول خدای جهان / شد آرام و جمعیت از مشرکان

گذشتی شب و روز و شام و سحر / بر آنقوم در جستجوی خبر
در آنروز هم از سران حجاز / بدیل و حکیم آن دو گردن فراز

بوقت پسین نزد سفیان شدند / بگفتند با او که ای ارجمند
ندانیم هیچ از محمد خبر / درین فکر خون گشت ما را جگر

بیا تا سر راه یثرب رویم / مگر با کسی از قضا برخوریم
که باشد خبردار از کار او / بیابیم ما هم سراغی از او

پسندید سالار این رای را / نهادند باهم بره پای را
برفتند با یکدگر در کلام / بآنجا رسیدند هنگام شام

چو دیدند از پشت تل آن ضیا / که تا آسمان گشته روشن هوا
بحیرت فتادند از شکل آن / بدان تا نمایند تحقیق آن

شتابان برفتند بالای تل / طپش بر دل و بر زبان یا هبل
چو کردند بر دامن تل نگاه / بدیدند هامون پر از سپاه

سپاهی برون از قیاس و گمان / نه آغاز پیدا نه پایان آن
برافروخته هر تنی زان سپاه / به پیش آتشی چون دل کینه خواه

سراپای آن دشت آتش شده / ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آن حال با پردلان / بماندند حیران و خسته روان

بگفتند این لشکر آیا ز کیست / چنین آتش افروز از بهر چیست
بدیل آنزمان گفت با همرهان / که می آیدم اینچنین در گمان

که باشند اهل خزاعه تمام / شده جمع اینجا پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان بدو / که باشد عجب از تو این گفتگو

کجا با خزاعه است این دستگاه / باین زینت و این فزونی سپاه
درین گفتگو با هم آن هر سه تن / که عباس هم رفت ازین انجمن

بتاریکی آن هر سه تن را بدید / بشد تا بنزدیکشان رسید
چو بشنید آواز ایشان شناخت / ازین سوی آواز خود برفراخت

بگفتا تو ئی یا ابا حنظله / که آورده بختت باین مرحله
بآو از سفیان بدانست نیز / بگفت از کمال شعف با ستیز

تو ئی یا ابا فضل گفتا نعم / بگفت ای فدای تو جان و تنم
بگو ما که این آتش از بهر چیست / سپاهی باین بی شماری ز کیست

بپاسخ چنین گفت آن نامور / مگر نیستی آگه ای بیخبر
که آمد حبیب خدای جهان / ز طیش و غضب با سپاهی گران

دلیران جنگی ده و دو هزار / زره پوش و تیر افکن و نیزه دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم تیغها را کشیده بسنگ

بدان تا کشند از شما انتقام / نمانند از آنقوم یکتن بنام
حذر جا تو ای پیشوای قریش / که دارد نبی خشم بر تو و طیش

چو افتد برای تو او را نظر / ز نخل تنت افکند بار سر
بکن آنچه امشب برآید ز دست / که فردا نماند بت و بت پرست

چو بشنید سفیان ازو اینسخن / تهی کرد قالب چو نخل کهن
بگفتش که ای سید نامدار / بدرماندگی دست از من بدار

بفرمای تا چیست تدبیر و راه / که ماندیم غافل ز هوش و گواه
بدو گفت عباس بسیار هوش / که از رای پرسی بمن دار گوش

همین است تدبیر محکم بسی / که آئی بهمراه من پیش کسی
که از زر و هم التجاتت برم / چو هدیه بصد آب و تابت برم

بود آری ایمان و یابی امان / و از آنچه خواهی دهد بیگمان
ازین فکر سفیان بفکر اوفتاد / ولی جرم سنگینه جائش نداد

شتر راند و نزدیک او چون رسید / بسر دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر بر نشاند / شتر را بسوی لشکر خویش راند

ز دنبال رفتند بر آن دو تن / ز لرزه فکنده بتن پیرهن
همی راند عباس مانند باد / گذارش بسوی عمر اوفتاد

چو آتش در آن خیمه بسیار بود / هویدا از آتش همی می نمود
عمر دید عباس را در گذر / ردیفش مر او گشته مرد دگر

بسویش نگه کرد او را شناخت / چو بشناخت از درد دین راست ساخت
بدانست کو اینچنین سر زده / برای امان خواستن آمده

بکف تیغ بگرفت از اضطراب / روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از آن پیشتر / که یابد امان او ز خیر البشر
کند التماس از نبی قتل او / که براندش سر ز تن چون کدو
بدین عزم با تیغ آتش نهاد / روان شد شتابان و پیچان چو باد
چو عباس دیدش بدان اضطراب / ز قصد ابوحفص شد در عذاب
براند آنزمان ناقه را بیشتر / که خود را رساند ازو پیشتر
عمر نیز کلبانگ زد بر قدم / بر فتن بیاورد ازو پای کم
رسانید خود را بدرگه چنین / پس و پیش هر درگه شاه دین
ولی آنکه عباس آمد نخست / فرود آمد از ناقه چیان و چست
به پران درماند همراه را / بشد خود بنزد رسول خدا

آوردن عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بدر دولتسرای نبوت و گفت حضرت خیر الانام معرفی اسلامی حقیقت

بگفت ای حبیب خدای کریم / که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده ز راه / بیامد که عفو تو زنهار خواه
هنوز این سخن داشت او بر زبان / که از در درآمد عمر ناگهان
بگفت ای نجی خلق را رهنما / بیاید خلاق ارض و سما
عدو نبی بوسفیان تیره روان / بدست آمده بی یمین امان
نیفتد دگر اتفاق اینچنین / نفرمای تا با دم تیغ کین
ز هر گونه عمر و اورا بباد / که فرصت نمی باید از دست داد
چو بشنید عباس ازو این کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
که من تکیه بر عفو تو کرده ام / مر او را امان داده آورده ام
چنین گر توام من بجان و تن / بود نیز امان تو زنهار من
عمر چون سخن گفتن او شنود / بابرام در قتل سفیان فزود
همی گفت هر راه سالار دین / که دیگر نیابیم فرصت چنین
که از جنگ ما او درین بار جست / بمالیم دست از تاسف بدست
بگفتش حبیب خدا ای عمر / امان خواه کشتن نباشد هنر
ز عجز آمده است او برای امان / نه مردی بود کشتن عاجزان
چه مانند خاموش از آن گفتگو / نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش پیمبر که بر خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من
بشد شاد عباس روشن روان / برآمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلب کرده خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او / سوی خیمه خویش آورد رو
بدیل و حکیم خردمند هم / برفتند همراه آن محترم
بروز سفید از شب تیره را / رسانند ما بین خوف رجا
که فردا چه فرماید آیا رسول / کند آنچه خواهند رد یا قبول
برآن شب گذشت و سفیده دمید / شب لغز گیتی بپایان رسید
وز آن صبح پنداشتی بیگمان / که روشن شد از نور ایمان جهان
موذن اذان گفت بهر نماز / شد اصحاب را دیده از خواب باز
کسی را که از خود نشد چشم وا / رسانند یاران دیگر صدا
روان شد ز هر سو یکی سرفراز / بنزد نبی از برای نماز
بوسفیان در آن صبح تاریک دید / که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجستند از جای با اضطراب / نمودند بیدار همراز خواب
ز عباس پرسید کین حال چیست / تکاپوی این لشکر از بهر چیست
بخندید عباس و دادش جواب / که بهر نماز است این انقلاب
دل پاره گفتا کنند اهل دین / بهر روز و شبی چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار / کنند اینچنین طاعت کردگار
چو بشنید از خوف آن ناسزا / بگفتا که بسیار است اینقدر
خوش کیش ما سالکان حجاز / که شنیده کس نام بانگ نماز

بیا ای مغنی سرودی برار / تو مطرب دف و چنگ و بربط بیار
به پیر خرابات از ما بگو / که گوی معنا برا کند رفت و جو

اسلام آوردن ابوسفیان و امان خواستن برای قریش از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و مرخص شدن جهت رسانیدن مژده فتح امان

که می برن بانگ از خواب ناز / در آید که گفتند بانگ نماز
بیاراید ایوان میخانه را / بیار و صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور / درین صبح چون مهر پر نور
دهد جرعه زان بهر ذی حیات / که امروز جشن است در کاینات
حریم کرم را جهان آفرین / بپیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر وارث نجات / تهی میشود چون دل بوستان
چو گردید صبح سعادت تمام / برآمد برین قصر فیروزه فام
بدولت شهنشه و سپاه گاه / بطرقی که بنود فرو تر از آن
کمر بسته بر یاری شاه دین / جگر تفته از کینه خشم کین
بیا راست بر آستان جنان خیر بشر / جهان گشت روشن ز شمع اجل
بزرگی بذات عالم که هان / برآید دود از نهاد خسان
ز جا خواست آنگه عم مصطفی / بسفیان بگفت آنکه همره بیا
برفتند با هم بنزد رسول / ولی بود از بیم سفیان ملول
که گرده کجا کار را منتهی / چه فرماید اندر حق او نبی
چو آمد بنزد شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
نیامد ترا وقت ای بیخرد / که گردی شناسای معبود خود
بدانی مرا آشکار و نهان / که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان ازو این خطاب / چنین داشت معروض اندر جواب
زهی فضل و احسان لطف کرم / که من آنچه جرم و عصیان کنم
تو با این تعطف بمن از خطاب / بیاری گناه مرا در حساب
نیاید ز غیر تو این داوری / که ایزد ترا داد این برتری
ندارم درین باب اکنون شکی / که باشد خداوند عالم یکی
که بودی از خالق ما جدا / نمودی چو رب تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین / مگر آن یقینم شود بعد ازین
چو بشنید عباس ازو این جواب / مگو گفت بیهوده و بیحساب
شهادت بده از ره خیر البشر / بقتلت کند حکم ای بی بصر
چو بشنید سفیان ازو این سخن / بترسید از بیم کشته شدن
علاجی بغیر از شهادت مجو / گره وعده قتل نبود درست
بگفت آنچه بد گفتنی از زبان / بود مالک و اله خدای جهان
چو آورده اسلام آن اجنبی / چنین گفت عم نبی با نبی
تو آگاهی ای رحمت کردگار / که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید احسان تو / ز لطف و عطای نمایان تو
ببخشی باو امتیازی چنان / که گردد سرافراز در همگنان
بود آرزویش امان قریش / که داند هر آن قوم داری تو پیش
بفرمود آنگه حبیب اله / برد هر که در خانه او پناه
سر و مال و اهل بود در امان / نه بیند ز ما کس مو ز یان
چو بشنید سفیان ازو این مقال / بگفتا ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه ام تا کجا / که آرند انجا قریش اتفاق
چنین گفت آنکه شفیع امم / که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم ایمن بجان و بمال / چنین گفت سفیان که ای بیهمال
نه چندان بود وسعت کعبه هم / ازین بیشتر فرمای لطف و کرم
بفرمود آنگه سوار براق / که هر کس ببیند از داز کف اتفاق
در آنگه ببندد در خانه را / بود نیز ایمن بحکم خدا
چو بشنید سفیان ازو اینکلام / بگفت رسیدیم اکنون بکام
چنین گفت عباس با آن نبی / که اکنون که از لطف رخصت دهی
سوی کعبه سفیان ازو پیشتر / دهد قوم را زین عنایت خبر

مرخص نمودش شفیع امم
بپاید رب جهان آفرین
بفرمان او نامداران دین
ولی هست بر وفق او اعتماد
بدیدند آنهم فوج ما را تمام
که این لشکر از شیر او بگذرد
پیمبر پسندید تدبیر او
برآورد فریاد و گفتش بیا
چنین داد عباس پاسخ باو
که بنمایت شوکت این سپاه
روی باز کو نی سخن با قریش
چو سفیان از و این حکایت شنید
کمربسته بر کشتن کارزار
قوی ترکسی آن لوا را بکف
مهیا چو گشتند انصار دین
کشیدند در پیش خیر الانام
نشست از بر ناقه آن شخص نور
سپاهی بیاراست شیر خدا
سوار و پیاده برون از شمار
زمین رفت زیر سم باد پا
ز شور قیامت همی یاد داد
به پیش نبی شاه دلدل سوار
تن پاک او کشتی نوح بود
علی بود ملاح صاحب مدار
که خاک حرم ساز دازکوه

روانگشت سفیان بسوی حرم
پی ذلت کفر و اعزاز دین
به پشت ستوران نهادند زین
که رعب بود طبیعتش برف و
که از بیم دارد کشیدن زمام
سپه راز سرتا بپا بنگرد
روانگشت عباس او را ز پی
ببر سید سفیان که آن بهر چیست
نیاید زما عذر هرزه مگو
به بینی و فور جنود اله
که از خود نمانی نور زند طیش
برای تماشا یکی جا گزید
شد آن آتش افروز لشکر سوار
گرفت و بایستاد در پیش صف

وزآن پس حبیب خدای جهان
برآراسته تن پی کارزار
چنین گفت عباس اگر با او
مپا و ایاران خود چون رسد
اگر حکم باشد من از پی روم
تماشا کند فضل رب قدیر
همی رفت چون باد آن نامجو
بگفت ای نبی هاشم ارکیش
نه عذر است رحمت این ای فلان
برفزدان جنگی و آلات کین
نسازند بیهوده خود را هلاک
ستادند عباس و سفیان بهم
دلیران دین رزم راساخته
ستادند صف بسته زیر لوا

سواری رسول رب عجم دانش جهان به تسخیر کعبه و اخالیان و نمودن عساکر منصوره را با بوسفیان

تو گفتی تجلی است بر کوه طور
مشرف به تشریف مجد و علا
همه تیغ بند و همه نیزه دار
سپهر برین بر سر نیزه ها
جهان پر ز غوغای اسلام ام
بکف رایت ابر کمر ذوالفقار
چو امواج طوفان بگردش فلک
لوا باد بان لشکرش ذوالفقار
بتا نراز طاق افکند بر مغاک

موید بپاید ارکان دین
روانگشت با آن سپه چون رها
چو جنبید از جای خود آن سپاه
ز آوای آن سپاه گران
بقلب سپه اشرف مرسلین
نماید مثالش بگرد اینچنین
خدا با خدا جبرئیل او ستاد
روانشد بپاید حی قدیر
بدین شان و شوکت سپه از حرم

بنوعی که امواج نصرت ازین
بگیرند برپشت زینها قرار
که سفیان بدین ارچه آورده رو
زنیره دررونی فسادی کند
بجای خویش ستاده کنم
برآرد خیال فساد از ضمیر
رسانید در راه خود را باو
بگشتید با اینهمه قدر خویش
بجان آمدم از پیت من دوان
ز جهدی که دارند در کار دین
بسر اهل خود را نریزند خاک
وز آنسو بحکم شفیع امم
بهر جا لوائی برافراخته
ولی هر صفی از صف دیگر جدا
حبیبت طلب که سالار دین
یکی کوه تن ناقه قصوا بنام
مظفر بهداه روح الامین
تو گفتی که گیتی برآورده پای
ز بس گرد شد روز چون شب سیاه
خروشی بپا شیهه مرکبان
بر اطراف انصار و اعوان دین
که انصاف داری بگو آفرین
همان ایزدی لطف باد مراد
سوی کعبه آن بحر طوفان نذیر
روانشد با آهنگ فتح حرم

صفوف سپاه ظفر انتساب
نخست از بر خالد بن ولید
سواران بهمراه او یکهزار
گرفته یکی نیزه هر یک بچنگ
سنانها درخشان چنان در سحاب
بپرسید سفیان که این مرد کیست
ز عباس پاسخ چو سفیان شنفت
وزآن پس بیامد ز بیر عوام
یکی نیزه مانند نخلش بدست
بهمراه او نیز پانصد سوار
بکف نیزه ها تیغها بر کمر
به پرواز از زور بازوی خنجر
که هست این دلاور زبیر عوام
جهاندیده بوذر به پیش سپاه
ز انوار ایمان رخش لعل فام
پس پشت آن مومن نامدار
ز بس کین ز خنجر تکمه کرده تیز
رسیدند و گفتند تکبیرها
ابوذر بد این مومن نیک راه
هزار حشم شیر پیش سپاه
کلاهی ز فولاد رخشان چو برق
دو رایت روان از یمین و شمال
دلیران یکجا شده انجمن
که پیدا نشد خانه پر شرر
بپرسید سفیان از آن پردلان

بدنسان نکو زنموده بود انجناب
کمربسته با فوج خود در رسید
همه کرده آرایش کارزار
نشسته برین خشمگین چون پلنگ
که در تیره شب شعله پر شرار
مرا وار از گردنکشان نام چیست
ز روی امانت بخندید و گفت
تنی در زره چون نهنگی بدام
روان پیش صف چون سپه بیکیست
فروزنده آتش کارزار
کلاهها بیازو و مغفر بسر
گذشتند تکبیر گویان ز پیش
که دانی تو او را بشبل و بنام
ز آهن قبا و ز آهن کلاه
نمایان ز سیمای او احترام
هم از حی غفار سیصد سوار
چو آتش برافروخته ارستیز
بسرعت گذشتند چون تیرها
ز اصحاب خاص رسول خدا
گرفته صف خویش را در پناه
در آهن ز سرتا بپا گشته غرق
عقاب ظفر باز کرده دو بال
زره های رومی فکنده بتن
نهاد شعله زین برآورده سر
چنین گفت عباس ار انش روان

روانگشت ممتاز از یکدگر
لوائی برافراخته بس بلند
زره ها بتن تیغها بر کمر
ز سم ستوران خارا شکاف
گذشتند از پیش او پر ز قهر
چنین گفت عباس کین عالمیست
همان بی پدر کودک شیرخوار
نهاده بسر مغفر صیقلی
به پیش لوائی ز دیبای چین
نهفته تن خویش گرده زنهان
ز ترکش برآورده بر چون عقاب
بپرسید سفیان ز عباس باز
رسیدند از آن پس گروهی دگر
حمایل یکی تیغ الماس رنگ
لوای سپیدی به پیش روان
سر و تن نهفته بخود و زره
بد مستی عمان و بد مستی شاخ
بپرسید سفیان که آن فوج هم
وزآن پس بنی کعب پیدا شدند
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ
درآورده رو بایک عمود جنگ
روان از پس پشت آن نامدار
شده از تف مهر و از جوشن کین
گذشتند مانند فوج هژبر
که این فوج فوج بنی کعب بود

نمودند از پیش سفیان گذر
بدستش کمان و ببازو کمند
بسر خود بر پشت بسته سپر
زمین را در افکنده پیچ و تاب
کشیدند تکبیرها را بجبر
که او را ولید شما والد است
رسیده باین عزت و اعتبار
ببالندگی بر خود از بیر دلی
شده چون گلستان عهد ارغوان
تن اسپها را بر گستوان
کشوده دو بال از عنان بر رکاب
بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
بشان دل پا شکوه دگر
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بگرد اندرون چون شب کهکشان
زره از غضب بر دو ابرو گره
خروشان و جوشان چو سیل دمان
بپاسخ چنین گفت آن محترم
تو گفتی در آن دشت آتش زدند
در امواج آتش شناور نهنگ
نشسته بزین خنگ چون نقش سنگ
ز حی بنی کعب پانصد سوار
چنان حلقه های زره تا بسینه
رسانیده تکبیرها را با بر
بنی کعب گفتند چون تندر اند

رسید آنکه از آن پس چو سیل بهار
زرهی خود بسته سواری هزار
به پیش سپه کرد غوغای خشم
برابر و درافکنده از قهر خم
کلاه یمانی نهاده بفرق
چو جوهر سراپا بفولاد غرق
کمندی بفتراک اژدر بزین
بیازه کمان بر کمر تیغ کین
یکی نیزه اژدها فش بکف
همی شد سرافراخته پیش صف
ز بسیاری فوج و سامان خویش
فکنده سپر گاه رایت به پیش
دلیران حق در پس پشت او
چو انگشتها جمله در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه برنا چه پیر
سراپای آهن چو پیکان تیر
پس پشت صف بسته مردان جنگ
بدانسان که چینی بترکش خدنگ
بدین اجتماع از پی هم روان
چو امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بد ایمان که آهن درشت
روان روی از آهن نهفته بمشت
چنین کرده سامان جنگ آوران
گذشتند تکبیر گویان ز پیش
بپرسید سفیان که آن فوج کیست
چنین گفت عم شفیع امم
که این فوج فوج حمزه بود
خزینه قرین مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد
سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون
ز قهر و غضب دست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین
دل از جرعت و تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر
ز آهن عمودی بکف کاو سر
فروهشته ز آهن نقابی بروی
نهفته در آهن تنش مو بموی
نه پیدا از او غیر آهن نشان
چو آتش سراپا در آهن نهان
کنند تا عیان چهره دشمن کشی
برافراخته چار رایت بپیش
بهمراه او نیز هشتصد سوار
روان از قفا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم رزم ساز
دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان رخت نبرد
بدانسان که زیبد ز مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان
ز خود و ز درع و ز بر گستوان
فکنده ببر جوشن صیقلی
ولی کرده از غایت پردلی
بهم نیزه در کف بدست تیغ
که ضربت توانند زد بیدریغ
همه تیغهای برهنه بدوشی
برآورده زانسان که الحق خروشی
بتمکین گذشتند از پیش پر
نمایان بداد و فتح مردان حشر
ابو حنظله ماند اندر شگفت
بپرسید از آن قوم عباس گفت
زحی جهینه بود این سپاه
که از دیدنش چشم گشته سیاه
بدیشان دلیران حق احتشم
براه می گذشتند دنبال هم
سرآوازه عباس روشن روان
نمودی باو نام هر یک عیان
پس از وی چنین کرد سفیان سؤال
که نگذشت گویا نبی تا بحال
بدو گفت عباس کای بی بصر
نمیگفتمت میگذشت او اگر
نکن فوج او را بدینسان گمان
که دیدی ازین نامور پردلان
که در جنب آن باشد این فوجها
چو نهری که گردد ز بحری جدا
چه آری تو آن فوج را در نظر
نماند بدل تاب کس را بسر

رسیدن سید المرسلین با جان نثاران دین و تجدید ابو سفیان امان قریش را از سرور انس و جان

بتان نو مسلمان هنوز این بیان
هم مصطفی داشت اندر میان
که ناگه بکردار ابر تگرگ
نمایان شد آن فوج با ساز و برگ
ز بس گرد زین گرد بر خواسته
شده بر هوا کوه آراسته
رخ مهر گردیده از گرد زرد
زمین و هوا و فلک پر ز گرد
همی آمد آن گرد چون تیره ابر
بسی سهم آن تیر زنگار رنگ
غریو یلان شیهه مرکبان
ز غریدن رعد داوی نشان
سنانها درخشان بکردار برق
زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان درو
بسان تگرگی ریزد فرو
چو نزدیک گردید آن تیره گرد
رخ ناصیمان شد از هول زرد
بجنبش فضای زمین و زمان
درآمد بر از تیغ و گرز و سنان

ز بس بردم آن سنانها گذشت
ز صد جای زلفت باز گشت
هراز بیم پامالی آن سپاه
سراسیمه هر سو دویدی نگاه
بهر سو که میکرد سفیان نظر
ندیدی بجز تیغ و گرز و تبر
سراسیمگی کردش از بس بزیر
تو گفتی که از سهم شد آن دلیر
بزد نیزه بر خود بعباس گفت
که ای دولت حق ز ما نانهفت
چه کسری با ایران چه قیصر بروم
چه دیگر سلاطین بهر مرز و بوم
چنین با سپه دیده بودم کسی
ندیدم باین شوکت اما کسی
نبودی ترا این برادر پسر
بگردن فرازی برآورد سر
شد انبار شاهان روی زمین
کجا یافت ملک عظیمی چنین
بدو گفت عباس ای مرد پیر
سخن گوی فهمیده و دلپذیر
نداری مگر اندکی معرفت
که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهی است پیغمبریست
چه حاصل ولی چون ترا نیست بخت
سزد گر تو باشی بر خود خجل
که گشتی مسلمان نه اما بدل
پس آن فوج گردید نزدیک تر
جهان گشت از گرد تاریک تر
سرافراز سعد عباده نخست
بیامد بمردی کمر بسته چست
که او پیشرو بود بر اهل بیر
بلای سیاهی که دارد کبیر
گرفته بکف رایت او سیاه
بفر و پس گرز و بیازو کمان
بسر خود فولاد و بر تن زره
زره حلقه‌های زره را گره
زبی تابی رزم آن ارجمند
نشسته بزین چون بر آتش سپند
حمایل یکی تیغ خارا شکاف
برآراسته صف بعزم مصاف
در آن صف سواران جنگی هزار
سراپا چو تیغ آلت کارزار
همی رفت بر قهر چون شیر نر
که ناگه فتادش بسفیان گذر
خروشید کی سرفراز قریش
بروز احد آنچه کردی ز طیش
فراموش شد یا که داری بیاد
کنونت بتن تاب بادش باد
که آمد بفضل خدای جهان
باین وقع روز مکافات آن
بیا شد چنین روز در روزگار
که امروز کفار گردند خوار
تو امروز بینی برآورد بختن
برافراختن تیغ از خون رنگتن
نشستند امروز زاد و غرور
بخاک مذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش
بگفت این چنین با سواران خویش
بود بر شما نام مردی حرام
نگیرید گر از قریش انتقام
چو بشنید سفیان از او این سخن
برنجید چون بید بر خویشتن
بگفت این و بگذشت آن نامور
وز آن پس باقبال فتح و ظفر
بیامد بکردار شمس الضحی
حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین
منور شد از پس زمان و زمین
هوا گشت روشن برنگ شفق
شد آن گرد چون سوده زر ورق
لبالب نمودند دامان جیب
هوا از شکوه و زمین از نهیب
بدانسان به پیشش روان لوا
فکنده به پیش جلو فتح را
بزین بر نشسته چو حق بر یقین
تجلی در رخش چو نقش نگین
سپر کرده سینه ولی آنکه
درآورده اسلام را در پناه
خدا و نبی را ستایان او
قضا و قدر پیش کاران او
ز فر و شکوهش جهان گشته پر
بدانسان که از نور تابنده خور
ز رودشش سر کفر در زیر خاک
دل و سینه خرگان چاک چاک
که در شان او گفته رب کریم
بکاف شنیده بمؤمن رحیم
زره بر تن ابر کمر ذو الفقار
بتنهای خود هزاران هزار
گرفته بکف رایت مصطفی
جناح بهای ظفر کرده وا
شکست بتان فتح بیت الحرام
ز سیماش پیدا چو فتح انجام
چو سفیان بدان صولت او بدید
ز سر هوش و از روی رنگش پرید
که بگذشت از هیبت اجتناب
دل از زهره شیر آب
چو بگذشت سر دفتر اولیا
رسید از پیش سید انبیا
بقصر الشتر باعدشان هزر
بفتح و ظفر بار رخی چون قمر

جهان گشته روشن ز دیدار او / قضا و قدر حکم بردار او
هوا خواه جبریل و یاور او / فلک بنده و اخترش خاک راه
ز خلف و امام و ز یمن و یسار / سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش و تیر افکن و نیزه دار / دلیر و هنرمند و پرخاشجر
یکی بر ستور و یکی بر شتر / دل جمله از کین کفار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / نکنده سر از خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید / جگر خسته سفیان نعمان بر کشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفو مع الاقتدار
کرم گر کنی ز قهر و غضب / نگون بیخ اقوام و اهل عرب
شفیع قیامت بفرمود لا / چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم که سعد عباده گذشت / مرا دید و از کین برآشفته گشت
بگفت آنکه امروز گر ای قریش / نشینید بر خاک ذلت قریش
ببینید امروز خون ریختن / به خون الحجیج برآمیختن
کنون من بنزد تو ای مهربان / شفیع آورم بهر این طایفان
یکی ذات پاک جهان آفرین / در انگشت خوش ...
بفرما کرم عذر ما را پذیر / که در عفو احسان نداری نظیر
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گفت است سعد این سخن از خطا
نه امروز روز ستیز است و کین / نباشد مکافات ها اینچنین
بود روز احسان و لطف و کرم / که امروز گردد حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش / فرا امروز باشند دایم بعیش

خبر رسانیدن ابوسفیان بقریش از رسیدن سید عالم بقهر و طیش و ایمان آوردن بعضی از ایشان بجهة امان خویشتن برای ...

چو بشنید سفیان از او این جواب / دلش گشت خرم چو مرغ ز آب
بزد اسب و سوی حرم شد روان / برای خبر کردن غافلان
ولی چندی از اهل هجرت چنین / بگفتند با سید المرسلین
کان زیان میرود بر قریش / که دارد از ایشان دل سعد طیش
مهاجر نماید حبیب اله / که مانند از آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی / بگفت از کمال کرم یا علی
برو از کف سعد رایت بگیر / بگو با وی سخن گفتنی دل پذیر
که تا من نکوهم بیاید بطیش / نکاو دکین احمد با قریش
غضنفر بفرمان خیر الانام / بشد نزد سعد و بحسن کلام
پیام رسول خدا را رساند / بفرمانش او رایت حشمت ماند
لوا را بدست غضنفر سپرد / عنان را کشید و دل از کین سترد
چنین گفت آنکه حبیب آمد / که افواج اسلام در ذی طوی
توقف نمایند تا من رسم / و از آن پس بشد آنچه فرمان هم
کنون گوش کن داستان قریش / که چون میشود تیغ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در جایگاه / بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول کردن کشاه / که آیا بود از چه گردی چنان
پس آنگه بهر دم شدی پیشتر / بکردار ابر آمدی پیشتر
از آن گشت هول دلیران فزون / دویدند از کعبه بیخود برون
چو دیدند هامون همه زیر گرد / شده گرد چون ابر گردون نورد
ز بسیاری گرد خیره شدند / روان سوی آن گرد تیره شدند
بدان تا بدانند احوال چیست / که آن گرد از شوکت باد نیست
همه رفتند با خاطری پر غبار / که ناگاه کردید سفیان دو چار
به پرسش دویدند با اضطراب / بدانسان که تشنه رود سوی آب
بگفتند با او که احوال چیست / غباری چنین از دنبال کیست
چنین گفت سفیان که ای غافلان / بیاید نبی با سپاهی گران
سواران جنگی هزاران هزار / برآراسته تن پی کارزار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نیستان شده دشت از نیزه ها
نشیهای مشهور با او بسی / که کم دیده باشد چو ایشان کسی

سخن مختصر از شما این سپاه / حرم میستانند ناخواه و خواه
چو من دیدم این لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتم بنزد نبی عذر خواه / نکرد از غضب جانب من نگاه
بدان تا نشد وارد اینجا کنون / نمودم بنا چار تصدیق او
شد آنگه ز من راضی و مهربان / برای شما خواستم زو امان
نمیکرد اول قبول التماس / پس از عجز بگذشت زینسان سپس
که هر کس نهند در سرایت قدم / دگر هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف یراق / ببندد در گر آنکه در هر وثاق
ز قتل و ز غارت بود در امان / و گر نه نبینید بغیر از زیان
کشد آنچه داند الکنون نکو / که با دستگاهی چنین آمد او
شنیدند چون قوم از او این بیان / بگفتند رویت سیاه ای فلان
نترد هیچکه حرف جز از تو سر / شوی لال لای مکه بد خبر
بپاسخ چنین گفت آن که خدا / گر نیک داند و گر بد مرا
کز او با سپه کرده سامان جنگ / همین دم ز پی میرسد بیدرنگ
پس آنکه خدا را همان پیکران / سوی شهر گشتند ز آنجا روان
گرند بیرا پای برجا کسند / در جنگ یا آشتی وا کنند
بدینگونه با هم درین ماجرا / رسیدند تا خانه که خدا
چو هند آن سخن از پس او شنید / ز بسیاری قهر بیرون دوید
نه پرسید از او قصه و داستان / در آویخت بر ریش او ناگهان
بگفت ای سرت گرد و در گردنت / شوی تو بقربان کفش زنت
با بیصورت شوم ای تیره خو / دگر بار آورده ای چه خبر
که گردد خبر کیش مانند بوم / رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند هر روز رعمی مرا / شود گر ز دست خلاصی مرا
خوشش آنروز و آندم تو ای [illegible] / نشینم بمرگت سیه روز من
برآورد آنگه فغانی ز طیش / که ای سرکشان و مهان قریش
بگیرید این پیر مشئوم را / سرش را نمایید از تن جدا
که ناکس بود در تن این لانه را / نه بند دار این بوجها خانه را
بدو گفت سفیان که ای بد معاش / تو اکنون بفکر سر خویش باش
کجا نه بیرو زود و در را ببند / سرش ور نه خواهند از تن فکند
چو لا جواب خفت خالی دل خویش را / ره کرد از دست او ریش را
پس آنگه دلیران بطحی دیار / فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان / گروهی ببستند بر کین میان

رسیدن افواج قاهره نبوی بذی طوی و آراستن صفوف با تشریف آوردن ختم انبیا و شکوه واهب العطایا و تعیین افواج از هر طرف

کنون بشنو ای سامع این قصه را / که چون میرسد اشرف انبیا
چنین گفت راوی که افواج دین / چو با نصرت و فتح و دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوی / ستادند صف بسته از هم جدا
بهر جا لوائی بر افراشتند / بزیر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون سر افراخته / یلان سربری برافراخته
بترتیب صف سروران حشم / بسی سعیها کرده از رزم هم
پس از سعی سرور این سپاه / بیامد بفتح و ظفر با سپاه
دلیران دین را چو استاده دید / بایستاد و خود هم عنان کشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان / بچشم آمدش لشکری بیکران
در آن دشت تا چشم می کرد کار / سنان بود و شمشیر و اسب و سوار
بیاد آمدش آن شب تیره گون / که از کعبه آمد بهجرت برون
که آن شب شدن پا برهنه براه / و از آن پس بآن غار بردن پناه
تنهایی و بیکسی از آن مضیق / نهادن ز بیراهه پا در طریق
نکردند آگاه تا دشمنان / به یثرب شدن از نظرها نهان
پس اکنون بتائید رب کریم / رسیدن بدین دستگاه عظیم
شدن داخل کعبه با آن سپاه / که کس را نباشد مجال نگاه

سرشک از دو چشم منور روان
چو کرد این خیانش بخیمه ظلو
که از سمت اصل زبیر عوام
نیابد رود اما کسی باز جان
کند آن زمان آنچه آید از آن
رسد چون بتو باز فرمان من
بفرمود پس خالد رزم خواه
باو نیز فرمود و الحق نمود
وز آن پس روان گشت خود زین مقام
ز بس گرد بر خاست زان پهن دشت
ملایک گرفته جهان زیر پر
سم بادپایان ز موج نورد
بر افراخت ایمان بعیوق سر
چو از هر دو جانب در آمد سپاه
یکی بد سهیل و دگر عکرمه
کمر تنگ بسته بر کارزار
سر ره بکردار کوه حدید
دویدند بر روی مردان دین
بهم در فتادند جنگ آوران
بر آمد ز مردان کین ها و هو
به پشت ستوران ز دشت نبرد
بتائید حق جهان آفرین
گریزان برفتند سوی حرم
دلیران دین با حسام و سنان
چو دیدند اعدا که آن بیدلان

بدرگاه پروردگار غفور
بشکر نعم گشت هم موزبان
رود با سپه سوی بیت الحرام
نه بر جنگ جستن به بندد میان
گر دشمن چو بستند ره بر نشست
شوی داخل کعبه با انجمن
ز پایان وادی رود با سپاه
بابن عوام آنچه فرموده بود
ز راه دگر با تمام سپاه
زمین شد مصفا فلک تیره گشت
شیاطین ز آفاق افتاده دور
بگردان گردان رسانید گرد
که شد جیب و دامان او پر گهر
جهان گشت در چشم اعدا سیاه

رسیدن افواج ظفر امواج و جنگ قریش با خالد بن ولید

بایشان بنی بکر گشته یار
بر بسته بر خالد بن ولید
دلیران دین نیز از قهر کین
علم شد در آن دشت تیغ و سنان
بهم حمله کردند از هر دو سو
فتادند از زین تن از پشت مرد
ظفر شد نصیب دلیران دین
فتاده ز سر خود و از کف علم
دوان از پی آن گریزندگان
رسیدند از پی فکنده عنان

سواره برای جهاد شتر
وزان پس که برداشت سر آنجناب
ولی در مقام حجون چون رسد
ولی گر دلیران بطحی دیار
ولی انکه باشد همانجا بپا
زمین را ببوسید ابن عوام
رسید چون بنزدیکی شهر بند
بدر رفت نیز او چو سیل دمان
ز جا چون بجنبید با آن شکوه
زمین بود زیر سپه تا فلک
شده پهن اسلام باریک کفر
شده از سنانهای بالا بلند
بیفتاد تب لرزه در جان کفر
دل چندی از جاهلان قریش
نشستند بر پشت زین آهنین
گرفته بکف نیزهای دراز
بکردار آشفته شیران نر
شد افراخته آتش کارزار
نبرد آزمایی مردان دین
وز آن نامداران دو مرد سعید
بد شواری صد جهان در رشت
پشیمان از آن طیش بیجا بسی
چو آن تند بادی که از رزم خیش
گرفته بکف از غضب نیزه‌ها

پی شکر بگذاشت در سجده سر
بفرمود مبعوث رب ودود
بیایستند در آنجا و صف بر کشند
تقدم ننمایند در کارزار
به بندند صف بر فرازند لوا
روان شد از آن ره به بیت الحرام
بیاستند لوا بر فرازند بلند
از آن راه با آن سپاه گران
بلرزید دشت و بیابان و کوه
از این سوی انسان از آن سو ملک
جهان جمله پر نور تاریک کفر
الفهای انا فتحنا بلند
تهی شد از آن لرزه ارکان کفر
ز جوش حمیت در آمد بطیش
سیم بود صفوان شد از هم
بر افراخته نیزهای بلند
در کینه و جنگ کردند باز
کشیدند نی الفر تیغ و تبر
فروزان دم تیغها شعله‌وار
ز گردن کشان صف سر کین
شدند از دم تیغ دو نامان شهید
سواران بطحی نمودند پشت
مبادا اسیر جهالت کسی
خس و خار افکنده با شده بپیش
که گرده دشت ابغل کرده وا

بنوک سنانهای الماس دم
در آمد در آورد سفیان خروش
که هر کس بینداز د از کف یراق
بگوش بلال آن چون رسید این ندا
همانم حبیب اله مجید
بگفتند کار آنچنان بیدرنگ
قضا را همان لحظه ابن ...
رساند او بعرض مقدس چنین
نمودیم ما هم پی دفع شر
کشیدیم ما نیز اندر عنان
ولی بعد ازین اهل ملت ز طیش
خزاعه ولی تا بوقت پسین
پس آنگه روان شد سوی بارگاه
وز آن پس بیاید بطوف حرم
فضای جهان هم که بر گشته بود
که منهم پس از لحظه پیر سم
سر و تن همی شست از آن ذهاب
بیرکرد مبعوث رب غفور
ز نور رخش بسکه معمور شد
درخشنده شد آن حدیدی قبا
برای زره تیغ کرد استوار
نمودی چنان هشت او بستان
بر آمد پس از خیمه خیر البشر
چو آن کوه تن پیش بگذاشت پا
همی رفت آن لشکر ...

ز زین مهر با بندشان دمبدم
گرای نابکاران بعقل و بهوش
که بندد دگر انکه در مهر و ثاق
فکندند در دم ز کف هر بها
باقبال و فتح و ظفر در رسید
گر باد دشمن شت خالد بجنگ
بعزم قدم بوس اقدس رسید
که تقدیم کردند اعدا بکین
یکی حمله داد ایزد ظفر
بحکم تو دادیم زنهارشان
نباید که ریزند خون قریش
به تیغ از بنی بکر خواهند کین

سر تراشیدن حبیب الله از گرد راه و داخل در حرم با جمیع سپاه

بعز و شرف رو بآن سو نمود
بطوف حرم با سپه بیدرنگ
زبان و دل از شکر یزدان ...
تو گفتی که خورشید پوشیده نور
بسر خود چون قبه نور شد
ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی برج آمد آن چشمه سار
که گفتی که نقش بند جهان
چنان کز پس ابر تابان قمر
بجنبید لشکر سراسر ز جا
علمهای نصرت بر افراخته

شد از هول دلهای ایشان دو نیم
بکشتن چرا خویش را می دهید
رسول خدا را بود در امان
کشیدند مردان دین هم عنان
چو آن گرد را دید گرد حرم
بطبع مبارک گرانی نمود
چو چشم پیمبر بر او افتاد
سر راه بر ما گرفتند تنگ
فتادند چندی از آنها ز زین
بفرمود دانم شه انبیا
که بود حرم جای خون ریختن
که خون بنی بکر را ذو الجلال
بفرمود تا نامداران دین
ستادند مردان همه جا بجا
تن پاک را شست چون از غبار
بعز و زی انکه حرمت نمود
زره کرد از آن پس بر آنجناب
تو گفتی که در دستش اسپر بود
یکی نیزه بگرفت الله پرست
کشید است با کلک قدرت کسی
نشست از بر ناقه راهوار
ز جنبیدن آن سپاه گران
بر ایشان بتائید حی قدیر

گرفتند راه کهستان ز بیم
ز کف نیزه و تیغ را افکنید
نه بینید دگر کس مر ز یان
بجستند بعد آن اجل گشتگان
بپرسید باعث شفیع امم
که خالد در این چرا بر کشود
بگفت انچه گفتم نماندت بیاد
کشودند دست تغافل بجنگ
دگر ها فکندند الات کین
که غیرت اندر قضای خدا
حرام است اینجا هم او بیختن
بر ایشان از آن ظلم کرده حلال
که شوید تن خویش از گرد راه
حرم پاک سازد ز آلوث صنم
بدانگونه باشند بر پشت زین
بجمع در آمد شه انبیا
لباس سفیدی چو صبح بهار
بفرق همایون ز فولاد خود
زره گشت چون چشمه آفتاب
بامن رسید و طلایش نمود
که از نوک او سینه کوه خست
بپنشید ساده الف خنجری
بر انگیختش همچو باد بهار
زمین خاست از هم در چون کتان
بدولت روان شد بشیر نذیر

بدانسان چنین اندرش با لوا / سپاه از پس پشت با کبریا
روان در جلو جبرئیل امین / بجا لازمه داشتن آستین
بزرگان و اشراف بطحی دیار / درون حرم از پی زینهار
در آن سایر الناس بالای کوه / همه محو نظاره آن شکوه
ز فر شکوه شفیع امم / ز انصار و اعوان ثابت قدم
ز براقی خود و درع و سنان / شده محو چشم تماشائیان
بریده رسن هوش و از دل شکیب / فتاده بتن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا / چو بدر الدجی همچو شمس الضحی
بآن شوکت و شان و آن ازدحام / چو آمد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیزی که خاندان / که در دست اعدا فتد ناگهان
وز آن قوم سختی کشد روز و شب / ز بیدادشان جان بر آید بتب
پس آنگه بتابید پروردگار / بیابد توحش بآن اقتدار
که کس را نماند مجال ستیز / در آن وقت دارد ز ذوق آن عزیز
رها میکند از شقا سرور / که یکباره شد قسمتش چند سور
یکی رستن از دست آن دشمنان / دو یم باز پیوستن دوستان
در آن گشتن از رنج و سختی خلاص / بعز و شرف یافتن اختصاص
در آنروز از مقدم آن جناب / حرم داشت آن شادی بی حساب
پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز / ز دروازه مسجد بغل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور / بتابید و توفیق رب غفور
بمسجد درون رفت با آن سپاه / جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
بتنها تن خود سوار آن جناب / دگر اهل همت روان در رکاب
ز بیم دلیران لشکر شکن / بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسبانده گردن کشان قریش / ز تشویر بدر رفته از خوش طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر / سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام / ز شادی شده چهره ها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برآورد زانرو الله چنین
بتعیینش مقتدای جهان / دلیران دین از کمان جهان
کشیدند یکباره تکبیرها / به پیچید در کوه و دشت آن صدا
دلیران دیگر ز بطحا دیار / که بودند در شهرها برکنار
چو بر اشتران خود آن منقذه / فتادند از بیم در زلزله
در آن پس حبیب اله ودود / طواف حرم هم سواره نمود
نیان در رکاب شفیع امم / بیاده نمودند طوف حرم
چو آورد طوف حرم را بجا / بدولت فرود آمد از بادپا
بیکدست دست غضنفر گرفت / یکی نیزه در دست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با قهر و جیش / کسی زد نگون پیش چشم قریش

متوجه شدن خیر الانام بقطع اصنام و امر فرمودن بردن مظهر عجایب بدوش عرش احترام

ز بی اهل همت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ جا بر حرم
چنین کرد راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که دور حرم چیده بودند شان / ولی در زمین پایهای بتان
بسرب و مس و آهن افکنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت که سالار دین / رسیدی بنوک نمودی اول چنین
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این سخن داد دین پناه
بآن نیزه کردی اشارت باو / بیفتادی آن بت بهامون برو
بدینگونه میگفت و اصنام را / ز پا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید او بجائی که بت / بجائی که بد عزی و لات و منات
دگر ود و دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
ز تعظیمشان بر مکانی بلند / برافراخته کافران نژند
که کس را نباشد بدان دسترس / پرستش نمایند از دور و بس

چنان کرده منصوب بر سر بسنگ / که نتوان زجا کندنش از کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با او شه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من
بیا تا برآ تو زنی جا بفر و جاه / برآور بیفکن بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال کرم
که اینها بر نخل بازوی تست / ترا باشد این میوه چیدن درست
بود زیبا بر تو اسلام و بس / برازد بر آن حق بغیر از تو کس
ز تیغ تو خوار آب کفار دین / بپا خرد بیت رسالت شد کارچین
کجا بود روز احد جز تو کس / تو بودی و من بودم الحق و بس
که هر دم ز زنگشان قریش / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
برافرخته تیغ و تیر و سنان / نظر سوی من دوخته چون یلان
تو در پیش من سینه کردی سپر / گذشته ز جان دست شسته ز سر
نه اندیشه از هجوم بلا / نه پروای از کثرت اشقیا
ز من می نمودی رد آن زخمها / بکار می گرفتی بطیع و رضا
بورزیدی آنروز چندین قرار / که اعدا گرفتند راه فرار
در جنگ احزاب کاعدای دین / نمودند ما را قتال چون نگین
ز قحط و ز انبوهی دشمنان / نمییافتند اهل دین بوی نان
در آن وقت چشم هر خیره گشت / که عمرو دلاور ز خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندانکه او / هراسش نیاورد کس جز تو رو
تو با او گشتی بمیدان کین / بگرداندی آب او راز دین
بخیبر که حضرت رمد ناک بود / برآورد دست تو بطل دل یهود
دلیران ما بارها رزم ساز / برفتند گشتند ناکام باز
نبرفت چون بی تو آن پیش کار / شفا داد چشم ترا کردگار
که آن دیر تابید رب کریم / بکرد از آن کارهای عظیم
در این کار را جز رضای خدا / نبودت دگر مطلب مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش / ببین بر ز نخل تمنای خویش
چنین گفت ضرغام دین در جواب / که ای خاک پایت سر بوتراب
نه من ابن عم و قرین توام / یکی از عبید کمین توام
که رب علیم قدیر مجید / برای فدایت مرا آفرید
براه تو ای رحمت ذوالجلال / نباید ز دست آنچه بود در خیال
کنون گوییم از کمال کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیاید ز من ای حبیب خدا / تو بگذار بر چشم این بنده پا
بدو گفت آنگه بشیر نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
که تو بر نهی پای بر دوش من / به بینند قدر ترا انجمن
شناسند عز و وقار ترا / بدرگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار بصیر سمیع / چنین مسند داد بر تو رفیع
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق ارض و سما
اگر چه ادب هست مانع ولی / چه چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنگه نبی از کمال کرم / بر پیش علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم تعزز و علا / بر آمد حبیب حبیب خدا
چو بنهاد بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با وی نبی
که می بینی الحال خود را چه سان / علی گفت ای مقتدای جهان
رسیدست بر عرش اعظم سرم / بهر سو بود هرچه را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین / فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف آنگه نبی / رسیدی بمأمول خود یا علی
پس آن شیر فیروز جنگ خدا / برآورد اول هبل را ز پا
چنانش بیفکند بر خاک پست / که اعضای او خورد در هم شکست
سر از تن جدا گشت او [illegible] / برآمد ز کفار بطحا خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر / ترا یاد آنروز بادا بخیر
که میگفتی اعلی هبل ای عزیز / به بینش که چون شد کنون ریز ریز

چنین گفت سفیان که ای سرفراز / بطعنم مگردان زبان را دراز
برآورد پس بازوان از نهفت / بسوی نبی تا علی آید و گفت
که بودید جز اینکه کس دیگری / چو این بتان را پرستنده‌ای
ز دیدند اصنام را پیش و پس / تفاوت همین یکدو روشن است و بس
می‌گرید خلایق ما دگر / در این حال از ما گرفتی خبر
پس از روی قهر آن هژبر ژیان / برآورد گرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یک بیک / برآورد زد بر زمین چون سنگ
برای هم از زور بازوی خود / همی‌شکند چون کشتگان احد
دلیران بطحی سران قریش / چه بایست استاده بر قهر ایشان
روان کرده خون از دل و دیدگان / ولی همچنان یاری آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن / تواند ز جون [illegible] چرا دم زدن
چو گردید فارغ ز کار بتان / غضنفر ز پاس ادب در زمان
بجست از سر دوش [illegible] / ببینند بخت خود را بر روی زمین
در آن اوفتادن تبسم نمود / نبی گفت ای نخنده بهر چه بود
چنین داشت معروض شیر نر / که آمد مرا خنده زین رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند / چه سان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف کم و گفت‌های نبی / چگونه گزندت رسد یا علی
که او آمد محمد به بلندت نمود / پس آورد روح الامین اش فرود
از آن رفعت این سؤال جواب / دل حاسدان همی شد کباب
گرفتند در سینها کینها / که آرند در وقت فرصت بجا

طلب داشتن حضرت سید المرسلین کلید حرم را از عثمان بن طلحه و در حرم گشودن و تعبیر خواب نمودن

وز آن پس حبیب خدای ودود / ببرد و از رو مبارک نمود
در خانه کعبه را بسته دید / که در نزد سلافه بودش کلید
که سلافه اهلیه طلحه بود / همان طلحه کاندر ره کشته شد
که او از بزرگان بطحی دیار / پدر بر پدر بود مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام / یکی از پسرهاش عثمان بنام
که با خانه اسلام آورده بود / بدو گفت مبعوث رب ودود
برو و بیا زود بی انتظار / کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید / بر مادر و خواست از وی کلید
چنین گفت مادر بدو کی پسر / تو طفلی و اینکار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما / دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان و نفس / من آنرا نخواهم سپردن بکس
پسر گفت با او که ای مهربان / سخن را بفهم و برآر از زبان
توان گفت این حرفها از غرور / در اندم که در خود توان یافت زور
اگر در سپردن کنی سرکشی / بجبر از تو گیرند با ناخوشی
چه آید ز دست تو تا آنکه بگو / بمن ده کلید ابر آب رو
بیا سنج چنین گفت آن پیرزن / که اینکار هرگز نیاید ز من
بزور ار بگیرند یا خشم و شور / که با ما بود ای پسر دست زور
ولی خود بسطح رضای دهم / که دانم نیاید دگر در کفم
بدو گفت عثمان که ز آن سر راز / اگر خود فرستی ز روی نیاز
بود اغلب احتمالات این / که بازت سپارد رسول امین
ولیکن از تو بزور و جدال / بود باز گشتنش بعید این [illegible]
بد نیکو نمیداد پندش پسر / نمیکرد اما در او هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نگردید باز / دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید و دود / بتصدیق فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین تنگی رسید / بیاورد تا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید / بر او دستش آن کلید آورید
بتندی برفتند آنهر دو تن / که گیرند مفتاح از آن شیرزن
رسیدند چون بر در آن سرا / بعثمان رساندند زانجا صدا

که سلافه در بین بیکسته انتظار / کلید حرم را برو دی بیار
وگرنه بیاییم ما اندرون / برآریم ما آن کلیدت برون
چو سلافه آن از ایشان شنید / بدست پسر داد زود آن کلید
که اکنون بر خود نبرد نبی / مبادا که گیرند تیم و عدی
ابوبکر تیم و عدی بد عمر / بهم خصم بودند از پیشتر
کلید حرم را بایشان نداد / که آن دشمنی بودش اندر نهاد
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید / دوان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بهرای رد دست از ادب / بشد پیش او آن دلیر عرب
نبی کرد دست مبارک دراز / که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن / بده لطف کن دادی سقایت بمن
ستد آن کلید حرم هم ز وی / وز این لطف منت بجان نهی
چو عثمان تمنای او را شنید / کف خویش را برد و پس با کلید
رسول خدا زو طلب کرد باز / کف خویش را پیش آورد باز
دگر باره عباس گفت آن سخن / بدو پس برد باز او کف [illegible]
در این بار فرمود آن مقتدا / که ایمان گر آورده با خدا
بروز جزا نیز داری یقین / بمن ده کلید و مکن اینچنین
بیاورد عثمان به پیش کلید / بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت از این بنده را / بکن پس هر آنچه از تو شد ادا
شد این بار خاموش عباس هم / بیمن ز عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود / در خانه کعبه را بر گشود
چو شد داخل خانه آن محترم / تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانه خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
و زان پس بذوق و نشاط تمام / باستاد بر باب بیت الحرام
حبیب خداوند بالا ولیت / گرفته دو بازوی در راه بیت
پس اول عمر را بخواند انجناب / بیاد وی آورد تعبیر خواب
بفرمودش انگه تبسم کنان / که شد راست آن خواب تعبیر آن
زهیبت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
و زان پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / بدو داد و فرمود خیر الانام
که امروز روز عطا و وفاست / نمودن در این روز احسان رواست
بگیر و نگهدار در پیش خویش / بدانسان که میداشتی زین به پیش
چو عثمان چنین دید احسان او / همی خواست گردد بقربان او
کلید حرم را ز دستش ستاند / گرفت و بر سینه و بر سر نهاد
بگفتش از این عزت و اعتبار / که دادی بمن در صغار و کبار
چه سان شکر احسان نمایم ادا / روا باشد ار جان بسازم فدا
بگفت این و عثمان بتن پیش پیش / نبی بود استاده بر جای خویش
در آن وقت اشراف بطحی دیار / بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند / شدند کینه یا انکه احسان کند

لطف فرمودن شفیع یوم القیامه و امان دادن بقریش و تجاوز نمودن از انتقام

پس اول حبیب اله ودود / بحمد الهی زبان بر گشود
بگفتا سپاس خدائی که داد / ظفر عبده خود را بر اهل عناد
ثبتهای احزاب را بر شکست / شکستی که دیگرش بدتر نیست
قدیرا که از غایت اقتدار / بلای چو فیل و شه زنگبار
بر کبیر قدرت بدانسان بجست / که از جای خود پیش بگذشت است
برانداخت چندانکه او را به پیش / بیاورد سوی حرم روی خویش
کنون بنده خویش را از کرم / نمود آن تسلط عطا هر چه هم
که کردش ز آلایش کفر پاک / تباه ساخت انکه بر او رد هلاک
پس آورد رو سوی بطحی نیاز / ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
چه سان است بر من گمان شما / که از من چه آید بجان شما

بگفتند بطحی نشان در جواب / نگوییم جز خیر و غیر صواب
کنون ما نداریم جز خیر نیز / که دانیم از تو نیاید ستیز
برادر کلانی اصحاب کرم / ترا داد قدرت خدای حرم
بکارت که ما را ز هیچ خویش / همان کن که یوسف با خوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چو آن فضل از خالق خود بدید
که قومی بآن نکوت اخود سری / ستاده با لحاح و خواهش کنان
بدین عجز دادند او را جواب / ز رقت بجوشش بگردید آب
بشکر عنایات رب صمد / که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم / که منهم بتابید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش / که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تثریب نیست / برای مکافات تثریب نیست
بجا نه روید از حرم شاد کام / که گشتید آزاد از انتقام
شنیدند از او چون قریش این پیام / رخ از رنگ شد تازه دل از آرام
گشودند بر شکر حب زبان / بپوزش گری گشته عذب البیان
بگفتند با انک ... تمام / سخن آنچه بد در خور انتقام
وز آن پس حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند بجز او هیچ نیز
شب و روز و مهر و مه و آسمان / زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود / کند باز زان سان که گویی نبود
علیمی که برگ گیاه و شجر / خس و پشه و قطرهای مطر
نجوم و سما ذرهای غبار / اوان و زمان موجهای بحار
وحوش و طیور و هوام و سمک / بنی نوع انسان و جن و ملک
چو ریگ بیابان چو نخل و حجر / چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط / چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوام و جهات / در آنچه بینی تو از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار / بود یک بیک نزد او آشکار
حکیمی که ترتیب ملک وجود / بانواع و اوصاف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنع رب مجید / چنان بهر هر یک نشیب پدید
که عقل است عاجز ز چندی آن / ولی نیست یک ذره بیکار از آن
اگر پر کاهست اگر بیش از آن / نباشد عبث خلقت کردگار
چو بینی بود بهر دردی دوا / که فعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / بودند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصوت دگر با بیانی دگر
بگفتند از آن موتها در غلط / نگردد بر او مشتبه آن لغط
سؤالات را بشنود از همه / دهد یک بیک آنچه خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین / ببیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی جز کسی / نه تاریکی شب آرد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه / وگر ذره زیر دار برگ کاه
بهر دیده از شبهای تار / جهد قطره از موج بحار
در نیک و بد کار اهل جهان / کنند آنچه در آشکار و نهان
ببیند تمام و بداند تمام / نوازش دهد یک بیک را تمام
قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار
فرستاد بر سالکان زمین / نه با مر مرا بود کس نه معین
بابطال ادیان پیشینیان / چه مومن چه نادان و چه عیب این
ورثه پرستان آتش پرست / نمود امر خلاق بالا و پست
بجنگش بد بستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان
نثار ندانند ربی جان مرا / نمودست از ترس ایشان مرا
بنود از کرم داور دادگر / عدو بنده خویش را آنقدر

کرامت

کرامت ز اعدا بغلبه داد دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را شست پاک / بفرق سر مشرکان ریخت خاک
ز کفر و ز کافر برآورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
بحث از قصاص و دیات چه بود / بنزد قریش آنچه معمول بود
دگر دعوی خون و دعوای مال / همه رسم و احداث اهل ضلال
بفرمود باطل شد اینها / بحکم خداوند ارض و سما
پس الحکم لله آیت ز نزول / بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرده باید بدین بعد از این
وز آن پس باشراف بطحی دیار / بفرمود مبعوث پروردگار
که امر از حق قدیر غنی / زدود از شما کبر و فخر و منی
نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
چو باشید ذریت یک پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر
دگر آنکه هستید خرد و کلان / همه بنده کردگار جهان
شما زینه از افتخار آبای خود / پدر نیز همچون شما بنده بد
بدانید این را که کس از عبید / بنزد خدای حمید مجید
معزز نه ز افتخار آبا بود / بود اکرم آنکس که اتقی بود
بپیش خداوند از بنده کی / بود بنده را فخر و فرخندگی
نه از خودپسندی و کبر و غرور / که او خوانده عبد چنین را کفور
از این خطبه چون سینه کاینات / بپرداخت گرد و به افت صلوات
چنین داد سالار عالم مثال / که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید اذانی بدانسان بلند / که کفار بطحی همه بشنوند

نماز گذاردن حضرت خیر الانام در بیت الله الحرام و تعیین از تو افواج بانهدام هبله اصنام

باو نرمش بلال از برای اذان / برآمد ببام حرم در زمان
اذانی بگفت آنچنان باشکوه / که پیچید آوازه در شهر و کوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال / شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هیبتی حق به لها فکند / که افتاد لرزه در بند بند
در آن وقت سفیان و چند دگر / که بودند از آن قوم خسته جگر
بیک سمت مسجد نشسته خموش / صدای اذان خورد شان چون بگوش
برانداند از جوش دل بر زبان / سخنهای ناگفتنی هر کدام
ولی گفت سفیان در آن انجمن / که من هم زبان گر بیارم سخن
رسانند این ریزهای حجر / بگوشش محمد همانندم خبر
از آن بسته دارم لب خویش را / ضرورت دیدن پس اندیشی را
چو گردید فارغ نبی از نماز / باو جبرئیل آن سخن گفت باز
بگردند بهم بوقت اذان / چنین گفتگو نی فلان و فلان
نبی کرد آن کسان را طلب / چو گشتند حاضر سران عرب
بهر یک حبیب خدای ودود / بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گویندگان اعتراف / که گفتیم ما این سخن از گزاف
ولی گشت این نیز ما را یقین / که هستی تو بیشک رسول امین
ندارد خبر غیر حق داور / کزین راز الله جز او کس نبود
بگفتند این و مسلمان شدند / بری از بت و بت پرستان شدند
چنین گفت آنگه مسعود / که دانی تو ای مخبر راستگو
که من نیز بودم در آن انجمن / نگفتم ولی هیچ از این در سخن
نبی زان حکایت تبسم نمود / که از گفته نیز آگاه بود
وز آن پس بفتح و ظفر با سپاه / بشد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو اختران / در آورد این نیلوا زیر ران
بان حضرت سید المرسلین / برآمد بتسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد بر سوار / چو خورشید تابان بایوان بار
دلیران دین بهر کسب شرف / بخدمت رسیدند از هر طرف

ازآن نامداران نمود انتجاب تنی چند شمشیرزن انتخاب
بهر یک یکی فوج همره نمود بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم بهر جا که یابد نشان صنم
صنم را بجای تبه بشکنند صنم خانه را از زمین برکنند
بکلش دلیران دین در زمان برفتند هر سو چو سیل دمان
بهر جا که دیدند بتخانه بیکدم نمودند ویرانه
شکستند بت را سراسر بها ز بنیاد کندند بتخانه‌ها
دل بت پرستان شد از غصه خون چو اخگر بر آتش درون و برون
نیامد ازیشان یکی هیچ چو کردند الحق بکر تاب پیچ
دلیران بر اطراف بیت الحرام ز بتخانه و بت نهشتند نام
وزان پس بنزد نبی آمدند بفیروزی از فتح آمدند
نمودند معروض رایش چنان که خاک حرم پاک شد از بتان
باین مژده مبعوث رب ودود بشکر الهی ترنم نمود
گذشتش در آندم چنین بر زبان ازین پس بفضل خدای جهان
نگردد صنم تا بروز قیام پرستیده در ارض بیت الحرام

فرستادن حبیب خدای مجید خالد بن ولید را بحی قریه بقتل رسانیدن خالد ایشان را و اسیر نمودن بقیت السیف را

کند گرد چون یکدم آواز برین حبیب خدا سید المرسلین
بخالد بفرمود تا بت یار باو داد افزون ز سیصد سوار
گروهی ز انصار پرخاشگر ز اصحاب هجرت گروهی دگر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم بخالد همه از سر یک کلیم
چو خالد کمربست با همرهان بگفتش حبیب خدای جهان
بره تا بمسلم بدین انجمن که دارند آنجا خزیمه وطن
بشو نیک واقف ز احوال شان که جویند در دین ما احکام آن
وزان حال ما را بده اطلاع لکن لیک با کس نبرد و نزاع
روان شد بدانسوی خالد چو باد که بودش مر او از خزیمه عناد
سبب آنکه پیش از زمان نبی عم او همی کرد سوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود در آنجا یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتیل ببردند مالش چو آب سبیل
ولی رفته عمری بر آن داستان نمانده کسی نیز زان قاتلان
دگر دعوی عهد کفر و ضلال رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدل داشت کینه نهان کمر بست بر قتل آن مؤمنان
چو آمد بنزدیک حی با سپاه خبر شد بآن مردم بی‌گناه
که آمد سپاهی بجنگ شما روا نیست اکنون درنگ شما
چو حی زان گروه بدخواه شان نمودند آن نامداران کمان
که دشمن کمر بهر جنگ آمده کنون که چنین بیدرنگ آمده
فکندند در دم زره را ببر ببستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزه‌های دراز برون آمدند از حشم رزم ساز
چو خالد بدید آنکه آن پردلان رسیدند با درع و تیغ و سنان
بپرسید از غایت قهر و کین که از اهل کفرید یا اهل دین
بگفتند هستیم از اهل دین بجان اهل سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد ز روی دغا که استاده‌اید برای دین ما
بگویید کین نیزه و تیغ چیست شما را ازین قصد بر خاش چیست
بگفتند آن مردم بیخبر که خصم اند با ما گروهی دگر
چو خالد رسیدی تو ای ارجمند گمان شد که آن دشمنان آمدند
از آن برگرفتیم تیغ و سنان گرفتیم جنگ با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید بصدق خود آشکارا کنید
چو بودند از جمله راستان فریبش بخوردند بیچارگان

فکندند

فکندند آلات کین را زکف سنان کمرها تیغ بر کتف
پس آن کینه ور خواندشان نزد خویش برفتند آن ساده لوحان به پیش
چو دید او که امداد بخت بلند بآسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان آن دغا که اکنون نیابند اینها امان
ببندید شان دستها را بپشت که جز یادشان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته [illegible] چه انصار و چه اهل هجرت ابا
که مردان دین را نه بیمی است نیاریم بر خویش هرگز شکست
نمودند آل سلیم انقیاد که بودند با خالد از یک نژاد
دو دیده ازین ستم بیکسان گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها در رمه ببستند در پشتشان دست همه
چو دیدند آن حال بیچارگان بماندند حیران و افسرده جان
نمودند فریاد و افغان بسی نبد لیک فریادرسشان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ دلیران بغارت کشیدند چنگ
فتادند از قهر بر اهل حی چنان کاتش تند در خشک نی
ز بیداد شان اهل حی در زمان پراکنده گشتند از بیم جان
همه مال آن قوم آل سلیم نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت بدست و اسیران به بند بلشکرگه خود فرود آمدند
سپرد آنزمان خالد کینه کیش یکی زان بهر یک ز یاران خویش
چو امروز و شب رفت روز دگر یکی زان اسیران خسته جگر

سرگذشت یکی از آن اسیران با معشوق خویش

بگفت اینچنین با نگهبان خویش که ای نامور مرد پاکیزه کیش
نباشد بعید از کرم گر مرا مرا گر دهی جانب حی بری
بران تا کنم اهل خود را وداع که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید ز روی ترحم دلش بر دمید
ببرد آن جگر خسته را سوی حی چو آمد بسوی خیمه خویش وی
برآورد از غم دم شعله گون یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو او را بگاری چنان بسته دید شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت بدیدند بر روی هم دویدند از بیخودی سوی هم
بجوشید چون چشمه خون از دو چشم روان شد دو جوی نگون از دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو زده گریه لیکن گره بر گلو
برآمد نفسها بصد پیچ و تاب برآمد چو آنکه از زیر آب
بگفتند با هم سخن گریه مند بخواندند بر یکدگر بیت چند
پس آنگاه هم را ز بیچارگی نمودند بدرود یکبارگی
بجائی که گشتند از هم وداع زبان گاه از نطق و گه از سماع
ببرد آن جوان را نگهبان او زن استاد گریان ز هجران او
بدنبال او تا بودش اندر نظر ستاره همی ریخت چون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان بخیمه درون رفت شیون کنان
چو او را نگهبان بمنزل رساند به پهلوی دیگر اسیران نشاند
چو بگذشت آن روز و گردید شام بشد روز عمر اسیران تمام

امر فرمودن خالد بر قتل اسیران و جان نثار نمودن آن عاشق به معشوق خویش

بهنگام شب خالد کینه ور بفرمودشان تا ببرند سر
دلیران آل سلیم از ستیز برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند احوال را نمودند بدرود آمال را
بزاری فتادند بیچارگان بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران و مردان دین پی قتل ما مشکنید آستین
که داریم ما نیز دین شما چه از بهر راحت کین شما
بگفت شما با نزاع و درنگ فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست در قول خویش ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این تلافی روا از شما که بستید بر پشت‌ها دست ما
نمودید تاراج مال و متاع نه بد اسباب از برای نزاع

کنون بهر کردن زدن آمده / بگا از چه رو اینقدر رنجشید
بحق خدا و رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنان دست بسته فکنده به پیش
ببرید ای عزیزان بنزد رسول / کنند آنچه او حکم باشد قبول
بدینگونه کردند زاری بسی / ولی هیچ نشنید ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود را کشید / اسیران شدند آنزمان ناامید
بدیدند بسیار بر خویش پس / کسی را ندیدند فریادرس
ز زاری گذشتند دل خستگان / گشودند پس بهر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیدادگر در زمان / فکندند از تن سر مؤمنان
رسیدند آنگه بجائی خبر / بشد شادمان خالد کینه ور
چو زان گذشت سینه دمید / خبر سوی حی خزیمه رسید
گرفتش آن اسیران ناکام را / سر از تن فکندند اهل جفا
بیکباره شیون شد از حی بلند / که بودند آن کشتگان ارجمند
زهر خیمه برخاست آه و فغان / زهر دیده شد رود خونی روان
یکی کوفت بر سر یکی زد بروی / یکی خفت سینه یکی کند موی
ز زاری و افغان بی اختیار / قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آنزن که زد حرف آن جوان / برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخ و سینه اش چاک چاک / دریده گریبان بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش از سوز دل / فرو رفته پا زآب دیده بگل
خروشان و نالان و مویه کنان / بلشکر که اهل دین شد روان
گدازان و سوزان بحال تباه / رسانید خود را بآن قتلگاه
همی گشت بر گرد آن کشتگان / چو آمد بجسم تن آن جوان
بیفکند خود را ببالای آن / رخ خویش مالید برپای آن
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمهٔ خون روان
زبس آتش افتادش اندر درون / بجای نفس دود آمد برون
بناکام جانش ز تن برگذشت / که تاب چنان آتشی را نداشت
چنان آتشش از جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
بیفتاد ناکام و دم در کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چو تاب جدائی ز یارش نبود / بآه و فغان جستجویش نمود
بملک جنان چون سر از غش بتافت / زخود شد جدا و زپی او شتافت
بر او گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه / بر از طعن خالد زبان همه
بر آن قوم بس داد [illegible] / چو رفت آنچنان جانی جان گداز

استغاثه نمودن قوم خزیمه از ظلم خالد نزد سید المرسلین و فرستادن آنسرور امیرالمؤمنین را بتدارک حال مظلومان

یکی زان اسیران روز سیاه / بنزد نبی رفت با اشک و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد / بگفت آنکه خالد بایشان چه کرد
حبیب خدای حکیم مجید / چو شد آگه از کار آن ولید
که ظلمی چنان کرد با اهل دین / شد از بس طبع اقدس بغایت حزین
برآورد دست دعا بر سپهر / سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود / ازین کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس شاه ملک جهان / که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد و جنس آنقدر / که گردید نقصانشان سر بسر
وزآن پس علی را بر خویش خواند / سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر / بکن سوی حی خزیمه سفر
بهر نیز مالی که کردم جدا / بتاوان آن غارت و خون بها
بکن مهربانی بقوم آنقدر / که این غمزدگان ز خاطر برد
دیت ده بایشان تاوان مال / بهر مصیبت بکن استمال

بدلجوئی خسته جانان بکوش / بر ایشان ردای تلطف بپوش
باحسان و اکرام و لطف و عطا / رضامندشان ساز وانگه بیا
ز بس را به هر سینه مرهم ز دین / برون رفت و بنشست بر پشت زین
بشد سوی حی خزیمه روان / چو ابر بهاری سوی تشنگان
خبر شد بآن سالکان بلا / که بهر تدارک رسول خدا
پسر عم خود را از روی کرم / فرستاده با مال و رخت و درم
شنیدند چون خستگان آن نوید / دل زارشان اندکی آرمید
چو نزدیک حی آمد آن سرفراز / دویدند شیون کنان پیش باز
فکندند عمامه ها را بخاک / گریبان ز بیداد کردند چاک
نمودند با آه و اشک و فغان / بهر زاری و خواری خود بیان
دل پیغمبر یزدان برایشان بسوخت / بتار کرم زخم دلشان بدوخت
بدست و زبان لطف چندان نمود / که زنگ غم از سینه هاشان زدود
دیت داد و تاوان تاراج مال / ببرد از دل مستمندان ملال
چو گشتند خشنود آن مؤمنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از سر بمجلس گذاشت / رضا جوئی قوم معروض داشت
رسول خدا گشت از این شادمان / گرامی شدند آن ستمدیدگان
بر او زد اگر خالد کینه ور / بیامد بنزدیک خیرالبشر
بدادش خداوند تنزیل رو / که آزرده دل بود از کار او
چو خالد بتحسین ندید از او / ز بی التفاتی بشد شرمسار
در اشغال او گشت او خجل / بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران و مردان دین / چه اصحاب هجرت چه اعوان دین
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خزیمه دلی برکنار
نمودند تقبیل دست رسول / رسول خدا کرد ایشان قبول
بپرسید از اصحاب روز مصاف / سخن باز گفتند بی کذب و لاف
یکی هم از ایشان بلطف کلام / بیان کرد احوال آنزن تمام
بپیمبر بفرمود رقت گزین / نبد در شما یک تن مهربان
بتایید پروردگار مجید / بانجام این داستان هم رسید
ز فتح حرم چون بپرداختم / بکمیت قلم بر چنین تاختم

آغاز داستان حنین و اجتماع حی ثقیف و هوازن

بیا ساقی آن لعلگون را بیار / که بر کرده بهر دفع خمار
ایا مغنی از آن باده لبریز ساز / بکن راست عود و چغانه دراز
لب جام را بر لب من گذار / که از رعشه رفتت دستم ز کار
لبم گشته خشک و زبانم خموش / بده جرعه تا در آیم بجوش
بر آیم ازین پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم بهر زبان هم قلم را جلی
بپیچم کمیت قلم را جلو / بدست عنانش بهر گرم رو
که این آخرین غزوه مصطفی است / از این غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین
چنان یافت دین مبین امتزاج / که دیگر نشد جنگ را احتیاج
چو زین پس نکرد پیمبر نبرد / نباید سخن بهر آن ذکر کرد
گهرهای معنی که دارم نهان / برآرم کنم صرف این داستان
تمام زبان سخن گستری / درین قصه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق سر زنش باز بر / زبان قوت و از گهر لعل و در
برای نثار علی ولی / چو آن داستان سر کنم مثنوی
کنون این حکایت تمام بیان / بمن گوش دار ای سخن‌دان
درین غزوه هم شد بحکم قدر / در اول شکست در آخر ظفر
ز اخلاص میدان کامل عیار / بسی نکته افتاده بر روی کار
تمام تفصیل یک یک بیان / که هر کس چه کرد اندر آن میروران
چنین گفت راوی که سالار دین / بتایید حی جهان آفرین

چو فتح حرم را بدانسان نمود / جهان گشت در چشم اهلش کبود
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند در ملک طایف مقیم
حشمهای در حرم زان ظفر / نشستند از غم کنون جگر
ز دیگر حشمها فزونتر بسی / بآن ثروت اندر عرب کم کسی
به بسیاری مرد و آلات رزم / درافزونی مال سامان و بزم
ز کار حبیب خدای جهان / سخن آمد آن قوم را درمیان
ز اشراف اعیان هر دو حشم / نشستند روزی گروهی بهم
نخواهد کنون از کهان و مهان / جز اتباع او کس بود در جهان
بگفتند با خاطری پر ز غم / محمد قوی شد ز فتح حرم
کسی کو به پیچد ز فرمانش سر / به خون ریزی او ببندد کمر
نه دینی در آفاق جز دین او / نه آیین دیگر جز آیین او
پس آن به که ما بر فرازیم بال / که باشد مصون دست یغما ز وال
چنین میشود ظاهر از روزگار / که آخر جهانگیر گشته کارزار
بر این رای گشتند همداستان / نشستند در فکر سامان آن
نخست از پی اجتماع سپاه / ز دیگر حشمهای با دستگاه
که بودند باهم یکی در نسب / نمودند امداد و یاری طلب

سپرداری بر داشتن ثقیف و هوازن مالک را و از قبایل دیگر و خواستن لشکر بیکران جمع شدن

بنی کعب و مردان آل کلاب / نمودند از آن آرزو اجتناب
بنی نضر و آل خیثم و دگر / بنی سعد بسته به کین کمر
بزرگ هوازن در آن کارزار / یکی نامور بود ناکرده کار
جوان و تهی مغز و جویای کام / دلیر و بجود غره مالک بنام
نمودند بر خویش او را امیر / بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار / برآراست تن از پی کارزار
زره پوش با خود و گرز و سنان / کمرها ز سیم و ز زر در میان
در آهن نهان گشته سرتا بپا / چو ماهی بفلس و بجرم اژدها
برای زره کرده تیغ استوار / نهنگی در افکنده در چشمه سار
که از تنگی جا نیارد درنگ / برآید چو مید آتش افتد بجنگ
فروهشته ترکش ز بند کمر / پی جنگ گفتی برآورده پر
کمانها ببازو سنانها بمشت / تبرها بزین و سپرها بپشت
نهان گشته در خود و جوشن نهان / ستوران هم زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار / دلیران شمشیر زن سی هزار
نمودند چون لشکر اهرمن / بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند / همه دست شسته ز جان آمدند
چو مالک بر آن قوم شد شهریار / بیفزود مجلس یکی ده هزار
نخست از پی رایت خانوخویش / طلب کرد گردنکشی را به پیش
دلیری که بوجرد نامش بود / ببازو و دل رستم سام بود
بتوش و توان ز اژدها بیشتر / به نیرو فزونتر ز شیران نر
بکار حسام و سنان و عنان / سرافراز و ممتاز در همگنان
ز آوازه اش پر عراق و حجاز / بهر کار دشوار دستش دراز
چکیده و داشت از عروق غضب / ندارد هم آورد کس در عرب
تنها تن خویشتن چند بار / شکسته صف پردلان کبار
بخون ریختن سخت بی بیم و باک / ز بیباکیش چرخ اندیشه ناک
بگفتش که ای شیر لشکر شکن / مبادا تهی از تو این انجمن
ز جنگ آوران گرد با سی هزار / کمر بسته اند از پی کارزار
ولی چشم دارند بر تو همه / که تو چون شبانی و ایشان رمه
مباد از تو خالی بود تا جهان / دو خانه یکی زین و دیگر کمان
نهیب تو از دشت کین کم مباد / تو با هر که باشی باو غم مباد
بگیر این لوا را بگردون برآر / سپه جمع در سایه آن درآر
قدم پیش بگذار ای نامور / که پی بر پیت میگذارد ظفر

ابوجرد از او لوا را گرفت / پی جان خود آن بلا را گرفت
سپه شد بغایت از این شادمان / که صاحب لوا گشت آن پهلوان
و ز آن پس چنان کرد مالک خیال / که باشند همراه مال و عیال
بدان تا دلیران با نام و ننگ / نتابند ناچار پا را ز جنگ
بهمراهی جفت و فرزند و مال / بود سخت کردن فرار از جدال
که فرزند و زن را بدشمن نهند / وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
خود اول در آن کار کرد ابتدا / و ز آن پس هر قوم خود را صلا
هوازن بفرمان آن خودسگال / گرفتند همراه ناموس و مال
بزین بر نشستند از کین دژم / گرفتند در پیش راه حرم
به پیش سپه بود چون اژدها / ابوجرد دل رزم زن با لوا
بدنبال او آن سپاه گران / روان چون رمه از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش / خجل گشت هامون ز پهنای خویش
چنان تنگ شد بر شتابنده جا / که پا جا نمی یافت جز پشت پا
ز نعل ستوران و برق سنان / زمین و هوا گشت آتش فشان
پس آن بیکران لشکر پر غرور / ز بسیاری خیلش مغز و روش
نمودند منزل بذوق و طرب / بجایی که اوطاس خواند عرب
چنین گفت راوی که در آن زمان / یکی خیثمی از جهان دیدگان
یکی نامور بود نامش درید / که بوده صد سال و گشته سپید
کهن سال و دیرینه و هوشمند / بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانش وری در عرب متصف / بتدبیر و رایش همه معترف
ز عمرش گذشته صد و شصت سال / گهی در نشاط و گهی در ملال
ز پیری بصارت نمانده بجا / ولی بود در حال دیگر توا
چو کردند منزل در آن سرزمین / ز پشت ستوران گرفتند زین
بگوشش درید آمد از یک کران / صدای زنان گریه کودکان
برسید از قوم مرد کهن / که در گوش من میخورد صوت زن
زنان را درین رزم از بهر چه کار / نمایید این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی زان میان / که سالار ما مالک نوجوان
پی حسب آرام و رفع ملال / گرفته ست همراه مال و عیال
دگر قوم را از عزو ازل / بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از او درید این کلام / بگفت آه ازین بختهای خام
وز آن پس طلب کرد از جای خویش / یکی مرد آداب دان را به پیش
بگفتش برو نزد آن نوجوان / نخست از من او را سلامی رسان

طلب داشتن درید مالک را جهت تدبیر کار و سرکشی کردن آن جاهل از نصیحت آن پیر

وز آن پس بگویش که ای ارجمند / بود با تو ام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت / وز آن هوش و دانش بیفزایدت
اگر چه بدین مقتضای مقام / که من خود بیارم برت آن پیام
ولی چشم آورده پایم بسنگ / تو دانی که این عذر نبود ز ننگ
سزد گر تو شفقت دریغ آوری / قدم رنجه سازی صف آوری
بیایی کنی شمع سان روشنم / چو فانوس روشن سراپرده ام
سخن بشنوی زین جهان دیده مرد / بیا با فزونی بدشت نبرد
فرستاده رفت و رساند آن پیام / ز جا جست مالک بذوق تمام
بیامد به پرده سرای درید / نمودند جا خالی از عمرو زید
نشستند باهم بتدبیر کار / جهان دیده گفتش که ای نامدار
بگو از حشمها کدام و کدام / کمر بسته اند از پی انتقام
چنین گفت مالک که ای هوشمند / حشمهای جنگی بسی همرهند
پس آمد مبعدا آن پردلان / فلان و فلان گفت لشکر زنان
برآورد آن پیر از سینه نفس / که خوبند بهر سپاهی و بس
بگو چون نگشت زبان از جواب / بنام بنی کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار گردن فراز / که کردند ایشان ز جنگ احتراز

بگفت ار اگر بخت می‌بود یار / مدد می‌نمودند مردان کار
بگو کز دلیران چه فرزانه‌اند / که تنها ز جا لشکری بر کنند
کجایند همره درین رزمگاه / که دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد پاسخ باو نوجوان / که هستند همراه از پردلان
چه عمرو و چه عامر سرای عوف / که از تیره شیران ندارند خوف
دریدش چنین گفت با او خشن / که اینها ز بیشی فزون نیستند
دگر کیست از مردم رزم ساز / که نامش توان برد ای سرفراز
بگفت ابوجرول رزم زن / که دارند بهر نظر انجمن
بدو گفت آن پیر بسیار دان / که یک مرد رای و بس ای نوجوان
کنون سازد آگه مرا زین خیال / که بهر چه همره گرفتی عیال
چه نسبت بگو ای سرافراز مرد / زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ بمرد کهن / که ای شیخ ناموس مردان زن
چو ناموس همراه باشد بجنگ / هزیمت نگیرند مردان ز ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان / ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد / نهد جای پا سر بدشت نبرد
ز سر آنکه بگذشت یابد ظفر / کل فتح باشد بهر ترک سر
درید از آن گفت از روی درد / که هیهات ای کار نادیده مرد
خیالیست این گفتگوها و بس / نبینند آن روز را چشم کس
جوانی و مغرور بر این سپاه / ندیده است چشم تو روز سیاه
مباد آنکه افتد شکست ای جوان / که از خواهش کردگار جهان
شود گر چنین دور از این انجمن / نه فرزند یاد آید اندم نه زن
چنان رو بپیچید از رخت جنگ / که ماند بغیر از شکست نام ننگ
بغارت خود افتند بر او و پیر / شوند این عزیزان بخواری اسیر
در آن وقت اندر جهان دگر / نماند ز ما و تو جز ننگ و عار
بدین فکر دل خوش مکن ای جوان / ز مردان مدد خواه نه از زنان
کنون هم نرفته است از دست هیچ / ازین پیش بر جهل دل را مپیچ
مکن در حق این ضعیفان ستم / بگردانشان باز سوی حشم
یکی نامه بنویس با آب و تاب / بسوی بنی کعب و آل کلاب
برخت و باب و بالک بجال / بدوشان نوید و بکن حسال
بیار اول آن پردلان را بجنگ / وز آن پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز ننگ گریز / ظفرمند گردی بدشت ستیز
دل مالک سرکش تند خو / ز بس بود پر از اعتراضات او
بر آشفت یکباره زان گفتگو / گره زد بر ابرو و برگرداند رو
بگفتش که ای پیر بیهوده درای / ز پیری نمانده است هوشت بجای
فتاده خلل از هرم در حواس / وز آن بر دلت گشته غالب هراس
ز رویت بپریده است از بیم رنگ / فتد بر تنت لرزه از بیم جنگ
که گشت از تو جوینده معرفت / که زینسان گشودی در معرفت
تبه بهر رزم و نبردت چکار / کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این و انداخت دامن ز قهر / چو ارقم ز جا جست لبریز زهر
برفت از برش با دلی پر غضب / جبین پر ز چین در زبانش لب
چو آن نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این بیخرد کودک سرفراز / ندیده بگیتی نشیب و فراز
به راه خطا از کمال غرور / فتاده است مانند جغد کور
که پست و بلندی نه بیند براه / رود بی محابا فتد بچاه
شده پادشاه جهل بر طبع او / کل عقلش افتاده از رنگ و بو
چو جهل افکند پرده چشم را / نه بیند بچشم خرد پیش پا
خرد را کند جهل بی تار و پود / بتاریکی از چشم روشن چه سود
ز نادانی خویش ای خورد سال / شما را کند عاقبت پایمال
نیاید از او هیچ غیر از فساد / دهد نام و ناموستان را بباد
اگر مهربانید بر جان خویش / بر اولاد و اموال و ناموس خویش

رها بند از دست این نوجوان / گر جان خود را چنان چون توان
وگرنه ازین مرد ناکرده کار / نه بینید جز خواری و ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن / از آن نیک و بد دیده مرد کهن
رها ننمودند خود را ز پیچارگی / ز مالک رمیدند یکبارگی
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز / ز فرمان او سر کشیدند باز
نگردید جاهل ز راه خلاف خویش / سر تیغ بگذاشت بر ناف خویش
چنین گفت با پردلان سپاه / ندارید اگر حرمت من نگاه
بگفت کسان بیوفائی کنید / ور از نو قطار من جدائی کنید
بجنبانم این تیغ با دست خویش / سرش را برون آرم از پشت خویش
ز رنگینی تیغ گلگون من / شما را بگردن فتد خون من
خیانت اول نمود اتفاق / کنون بشرط مردی نباشد نفاق
بگفتند آن سرکش جاهل کیش / یلان دل نهادند بر جرگه خویش
بگفتند با جابر از شرم رو / مکن قصد خود ای یل نامجو
که ما جز رضای تو ره نسپریم / هم از عهد و پیمان خود نگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر با عداد آن سپاه / روان شد بسوی حرم با شتاب
از آن سو خبر شد بسالار دین / که جمع طوایف ز اوطان این
نمودند با یکدگر اجتماع / کمر تنگ بستند بهر نزاع

آگاه شدن سرور انبیاء از اجتماع لشکر اشقیاء و استخبار نمودن از لشکر مشرکین و امر نمودن صحابه را بتهیه اسباب حرب

نهادند چون باد در ره قدم / گرفتند در پیش راه حرم
شنید این خبر را چو خیر البشر / نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود / طلب کرد و مبعوث رتبت و داد
بگفتش که پنهان ز چشم کسان / برو تا بلشکر که دشمنان
نگر فاش یک یک نهان بین / که چندند و چونند اعدای دین
چگونه است سامان خورد و کلان / ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان گردنکش سرفراز / که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل رای / کجایند همراه این خودنمای
سپاه و سپهدار با یکدگر / بدل مهربانند یا کینه ور
دگر نیز هم از کم و بیششان / شو آگاه و خود را بر ما رسان
رهی شد ابو سیف آن نامور / روان شد بمطلب چو باد سحر
پس آنگه بنزد سالار دین / که از اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان دشت نبرد / بیاید نگه زیبد ز مردان مرد
بگفتش دلیران سر انجام جنگ / نمودند مانند شیر و پلنگ
دگر نامداران بنظر زمین / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت ببستند تنگ / یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب / ده و شش هزار آمد اندر حساب
شده آماده تا لشکر دم سنان / فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزدیک خیر البشر / زمین بوسه داد و خبر کرد سر
چنین داشت معروض رای منیر / که ای اشرف خلق رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه / ندیدم سپاهی بدین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار / ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا / ز آهن کلاه و ز آهن قبا
لب ما همه ساز پیکار شان / ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی در آن انجمن / دریدست با جرول رزم زن
که از عمرو مرحب بغارت رگی / نهنگی است در گشت آدمی
دریدست از اهل تدبیر و هوش / ز ناسازی مالک اما خموش
سپاه و سپهدار هم آنقدر / صفائی ندارند با یکدگر
دل آنکه سامان این لشکر است / فزون است از حد شرح و بیان
بود کمتر آنکس که در عقب تر / گشته ده شتر بیشتر از بار

ثروت گرفته همه امتزاج / فرو تر سر انجمن شد ز ابتهاج
بر از چار یار آنچنان شد لوا / که گوئی ز تنهایش تا به نظر
نبی چون ازو این حکایت شنفت / مبارک تبسم نمود و گفت
کرام از اجابش این شد ... / چنین است امید از خدای جهان
شود قسمت نامداران دین / ظفر مند گردند بر دشت کین
بفرمود آنان پس حبیب خدا / که جنگی دلیران رزم آزما
برآراسته تن به کار زار / بگیرند بر پشت اسبان قرار
ز فرمان شاه و ملایک سپاه / برآراست تن لشکر رزم خواه
زره های داودی حلقه تنگ / گزان نگذرد موی هم بید رنگ
پر در گشتند رزم آوران / بچشم آمدندی عجب آنچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا / نهنگی است در جامه اژدها
بسر بر نهادند از آهن کلاه / ببستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش بپا بد لباس / نمودند مردان دین استوار
سپرها به پشت و سنانها بدست / تو گوئی پس زین گرزهای درشت
پس آنگاه در خانه زین پاک / نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند / چو امواج دریای کین آمدند

سواری فرمودن اشرف کاینات با لشکر اسلام به قلع کفار

حبیب خدا اشرف انبیا / بسوی خدا خلق را رهنما
برآمد ز دولت سرا با ظفر / به نظاره گه از دیده نور نظر
نهفته تن پاک را در زره / تبارک که حق داد آنرا گره
نمودی زره در تنش آنچنین / که گفتی بموج آمده بحر دین
به فرق همایون ز آهن کلاه / گرفته جهان سر بسر در پناه
حبابی بدش مغفر آهنین / که آن بحر خواهد حبابی چنین
کمر بسته در راه دین خدای / برای کمر تیغ را داده جای
نمودی در آن بحر خود زره رنگ / کمربند گرداب و تیغش نهنگ
تو گفتی بگرداب گرده کمین / که چون کشتی عمر اعدای دین
ز ترکش کمین گاه او بگذرد / کمین بر گشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانه آن جناب / تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف شعله بار / از آن گردیده برق آشکار
برآمد بدولت بآئین شکوه / سپهرش همی گشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چار سو / بگرد رهش ریختند آبرو
طلب کرد پس رایت خاص خویش / علی را بفرمود کاید به پیش
نخست از عنایت عطا کرد وی / لوا را بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا با ... / بزین بر نشین و بگو یا معین
که دادم اه حق درین جنگ هم / بدست تو مفتاح فتح از کرم
هزبر ژیان شیر پروردگار / گرفت آن لوا را بکف استوار
بهم سیده امالیه بر چشم پوشی / روان گشت رایت بکف شیر شیر
چو آن شیر فیروز جنگ خدا / روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا الف فتحی ... / که عالم بسی عالم گرفتی ...
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین / جوان مردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار / شکوه و مهابت شکیب و وقار
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر / ز یک جیب با هم برآورده سر
همی رفت در پیش ضرغام دین / بدنبال او اشرف مرسلین
دلیران دین از یمین و یسار / چو آمد بدرگاه عرش افتخار
کشیدند پیش حبیب خدا / یکی کوه تن ناقه باد پا
تبارک حق قدیر الجناب / در آورده پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست / زمامرا بگرداند و بر زین نشست
برآمد بر آن بارگه تند رو / بدانسان که بر آسمان ماه نو
ز نورش منور زمان و زمین / چنان شد که از مهر چرخ برین

بر افراخت اسلام سر بر سپهر / بشد کوه با زره از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف / گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست و بر پشت دلدل نشست / بر خسار دین زلف کاکل شکست
دگر نامداران و مردان دین / همه کرده آرایش دشت کین
بدل کینه دشمن اندوخته / رخ از آتش دل برافروخته
نشستند در خانه زین چنان / که شمع فروزنده در شمعدان
برانگیخت چون ناقه را شاه دین / بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران / زمین خورده ناگه تکانی چنان
که از جنبش خنگ آنچه بود در میان / چنان ریخت پران که از اختران
ز نعل ستوران که خوردی بسنگ / بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر / که گفتی چراغان شده دشت و در
سر تیغ و نعل سم تازیان / زمین را بلا دیده تن آنچنان
که از زیرشان گرد آن گاه گاه / بر از خاک شد کار چشم کاو
همه کوه و دشت و زمین و زمان / بزیر سپه بد گران تا کران
بهر سو که میرفت مد نظر / نمیدید جز رمح و تیغ و تبر
ز بانگ ستوران و نوک سنان / کر و کور بد گوش و چشم زمان
درآمد ابوبکر از چار سو / نگه کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران / که دیده نبد بیشتر مثل آن
بمغرور شد از بسی عجب در عجب / چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه هر بیاید بجنگ / چه دارای روم و چه سلطان زنگ
نقیصه ازین کی در خورند / که هر جانب این سپه بگذرند
بود فتح از ما کنون بیگمان / نشینند بر خاک این دشمنان
چو این حرف از عجب میداد یاد / نه در درگه حق قبول افتاد
ازین با جرا نیز دیان دین / خبر میدهد در کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حق قدیر / که آن فوج گردد هزیمت پذیر
نمانند جز چند تن با رسول / بدان تا زبان آوران فضول
ننازند بر زور بازوی خود / نسنجند سنگ ترازوی خود
چه خوش گفت دانشور حق شناس / که مسکین بهر حال حق را سپاس
مشو غره بر زور و بر مال خویش / نه بر یار و انصار و اشکال خویش
که بودی تو روزی و آنها نبود / خود آنها میاور دخیل در وجود
ز لطف کرم گردت ایزد عطا / بود شکر این نعمت او را سزا
که او گیرد آن داده را باز پس / تو زان نکته بودی نجاتی و بس
نه یار و نه یاور نه مال و نه زور / ندامت بود حاصل آن غرور
کنون باشد اینقصه تا در مقام / شود گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت راوی که سالار دین / برآمد چو با فوج نصرت قرین
رسید این خبر سوی اهل حشم / که صاحب فتوحات دین از حرم

خبر شدن مالک از ورود آنحضرت و از کار آگاهی جاسوس فرستادن بتجسس حال

برآمد با آهنگ رزم شما / که شیون برآرد ز رزم شما
چو بشنید صاحب حشم این خبر / جزیدش از هول دل بر جگر
دو کس از دلیران با رای و هوش / فرستاد او تا نهان و خموش
بلشکر که سر در دین روند / ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دلی چاره ساز / برفتند ناکام و گشتند باز
بگفتند آنگه بمالک چنین / که رفتیم تا لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه با ما دوچار / بهیبت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان / عجب هول افتاد ما را بجان
یکی گفت از ایشان با هراس و خشم / گره کرده ابرو گردانده چشم
که دانم شما این سپه نیستید / کنون راست گوئید تا کیستید
بگفت این و شد از غضب مشتعل / چنان رعب افتاد ما را بدل
که وامانده ای سرفراز عرب / ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب / که دل گشته بود آب از اضطراب

ندیدیم در خویش آن تاب هم | که بهتر گذاریم زانجا قدم || بناچار گشتیم نزد تو باز | یقین نیز دانیم ای سرفراز
که هر کس برایشان نظر افکند | زمانی بشسته دست و پا کم کند || بایشان نشاید ترا جنگ جست | ز آب این سبو بر نیاید درست
برآشفت مالک از آن گفتگو | بر آن رهست گویان ترش کرد رو || بگفتا غلط کردم ای پردلان | که کردم شما را بانسو روان
بیک گردش چشم اعرابیی | فکندید خود را به بیتابیی || که در دست و پا و جنان و زبان | برابر بمونی نماند توان
شما را بود بند و زندان سزا | کزین حرف بیهوده نا روا || سپاه مرا جمله بیدل کنید | پس آن به که جا در سلاسل کنید
بگفت این و افراخت ز[illegible] | بزندان فرستادشان بیدرنگ || بدان تا نگویند باکس سخن | نه زان راز انگیزند انجمن
از آن پس دلیران دو مرد جوان | غیور نمود ازپی امتحان || که تا لشکر حق بپرستان روند | خبر از کم و بیش آن آورند
برفتند و دیدند و گشتند باز | بگفتند با مالک کینه ساز || سخن زان سواران ابلق برین | بدان گونه مذکور شد پیش از این
وز آنگاه آمد جنگی سپاه | فزون اند و منزل نمانده است راه || تو هم آنچه دانی بکن بیدرنگ | ولی نزد ما هیچ بهتر ز جنگ
برایشان هم آنجا اهل خود بسند

مشورت نمودن مالک با قوم و تعیین حنین برای میدان قتال

برآشفت و فرمود زندان دهند
طلب کرد پس بهتر مرد رای | ز بهر حق تن چند کار آزمای || بجمع آمدند آن طلبکردگان | چنین گفت کز لشکر نوجوان
بدانید ای دوستان بی گزاف | که آمد محمد بعزم مصاف || برآراسته لشکری بیکران | که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته | علی رایتش را برافراخته || رسیده است نزدیک با سپاه | اگر آنکه فردا نیاید بگاه
بروز دگر بیگمان میرسد | بدانسانکه باید چنان میرسد || بگویید ای مردم هوشمند | کجا طرح این جنگ باید فکند
معین نماید زانگونه جا | که میدان بماند بدست شما || یکی جای را هر یکی نام برد | ولی دیگری عیب آنرا شمرد
در آخر جناب دیده سنجی گزین | چنین گفت از رای تدبیر بین || که دشت حنین است در خورد آن | دگر جا نشاید بهتر از آن
کزین سو که ماییم دشت است صاف | بود چون کف دست هموار و صاف || وز آن ره که آید محمد بجنگ | بود پر مغاک و گذرهای تنگ
چو زان ره بدینسو گذارد قدم | پراکنده گردد سپاهش زهم || گروهی درآیند از هر گذر | که باشند از حال هم بیخبر
وزین سو کمین کرده باشیم ما | درآید سپه چون در آن کوچها || کمین هر کشیم با رمح و تیغ | درآییم از پیش و پا بی دریغ
از ایشان درآریم از پس دمار | نیاید دلی هیچ جز از فرار || چو برگرد آن لشکر نامور | بجا آورد داوری بی شک ظفر
چو این حرف سر زد از آن کینه کار | پسندیدش نمودند خرد و بزرگ || رسانند خود را بآن سرزمین | نمودند در هر کمین که کمین
وزین سو بهنگام خیر البشر | رسانید کار آگهان این خبر || که اعدا گرفتند جا در حنین | بفرمود فرمان ده خافقین
که گردد سپه هم بدینسو روان | ره انگشت لشکر چو سیل دمان || در آنجا حبیب اله دود | دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین | که قسمت نماید بر اصحاب دین || یکی زان لواهای لازم ظفر | بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد بن وقاص داد | دل هر دو را کرد خورسند و شاد || دگر سروران حق احتشم | چه از اهل یثرب چه اهل حرم

بحکم مطاع رسول خدا | برافراخت هر یک لوائی جدا || بآیین همه بسته صفهای خویش | لواهای الوان فکنده به پیش
دلیران جنگی چو پیلان مست | گرفته سنانهای رخشان بدست || تکاور درآورده در جست و خیز | شده تیز از شوق دشت ستیز
بره پا نهادند با گیر و دار | خروشان و جوشان چو سیل بهار || بپیش سپه اشرف انبیا | غضنفر ازو جسته بالا لوا
دگر نامداران و مردان دین | زخلف و امام و یسار و یمین || لب مان و سازی که زیبد ز مرد | نمودند سر را و دست نبرد
چو شیران خونخوار جویای جنگ | برفتند تا آن گذرهای تنگ || بجائی رسیدند نام آوران | که آید بدل هول از وصف آن
عجب وادی موحش هولناک | همه پرگریوه همه پر مغاک || چو دریای پر موج پست و بلند | فتاده در آن کوچها زان کمند
جز آن کوچها راه دیگر نبود | بناچار لشکر پراکنده شد || ز هر کوچه گشتند جمعی روان | همه گشته از دیده ها هم نهان
چو شد منتهی کوچه بر دشت کین

رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و ناگاه برآمدن مشرکان از کمینگاه و فتادن شکست بر اهل ملت بیضا

کمین برکشیدند اعدای دین
یکی دشت دیدند نام آوران | چو دریای آهن گران تا کران
زره پوش مردان خنجر گذار | بسان نهنگان بی زینهار || همه کرده شمشیر و گرز و سنان | دویدند بر روی آن پردلان
چنانکه چنان حالتی دست داد | بدلها چنان هیبتی او فتاد || که برگشت اسبان دلیران دین | نمودند قالب تهی همچو زین
ز دل تاب و گیرائی از دست رفت | همان عجب چون هوش از دست رفت || بجز جان بدر بردن از آن خطر | نیامد بدل هیچ راهی دگر
عنانها بیکبارگی برتافتند | رخ از سم اسب بشکافتند || چنین گفت داننده این خبر | که پیش از همه خالد نامور
بگردانده رو از صف کارزار | شنیدم که در حق آن نامدار || گروهی برآنند از مسلمین | که از غایت جهد در کار دین
بسیف الله خوانده او را نبی | درین مژده دارد استاد کی || که او را که تیغ خدا خوانده او | محالست کش کرده از کفر رو
چو یکبارگی آن سپاه گران | گریزان شده از نهیب دشمنان || چنان شوری افتاد در دشت کین | که گفتی تو برگشت دریای چین
فکند این یکی نیزه آن یک لوا | که گرد سبک باره گیرد هوا || در آنوقت میگفت سالار دین | الی این یا معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس باز پس | روان از پی یکدگر چون نفس || برفتند از بیم اهل عناد | برد کاه خرمن بدانسان که باد
همه گشته از مردم اجنبی | نه بیم از خدا و نه شرم از نبی || نه شرمی ز لات و منات و قریش | که استاده بودند بر گرد و پیش
نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام | بایشان نمودند احتشام || کنون چون باین خفت و ننگ و عار | نمایند از پیش ایشان گذار
بیک رو نهادند تا مرز تنگ | که با زار رحلت میدان جنگ || در آنوقت از غایت افتضاح | ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا | شمردی فزون از همه خویش را || چو رم خورده آهو در آن پهن دشت | گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان باواز گفت | که ای مرزبان مرد را باد جفت || گرفتش عنان دست کرده دراز | بگفت این سخن بشنو آنگه بتاز
تویی آنکه میگفتی ای نامدار | بتن گر بود جان مرا صد هزار || کنم هر یکی را بنوبت جدا | فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از پس او همچو با | چو پروانه بودی بگرد نبی || چه مسجد چه خلوت چه ایوان با | نمیگشتی از وی جدا سایه وار

چنان فحش گوید او جان فدا — که از غایت صدق و فرط وفا
به پیری ز بسط قفی خون خود — بهر جا که یک قطره خون چکد
در اسلام صلب و متین استوار — بخون ریز کفار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان — تو در کشتنش می شدی پهلوان
درآنم که اینها نه در کار بود — ازین باده ظرف تو سرشار بود
شب و روز اینگونه گفتی — همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون متفق یار جنگ — دعای تو شد مستجاب ای فلان
فرستاده بهر تو پروردگار — سزاوار کشتن منم سی هزار
کنون کامد آنروز ای جنگجو — ز بهر چه برگشت رایت بگو
چه شد آن غلوی تو در کارزار — همان حرص در کشتن مشرکان
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز — که طیار می بود بهر ستیز
نگر مشرکان بین اینگروه — که صف بسته در دشت مانند کوه
چه سان از دلت آمد ای جان نثار — که گشتی جدا زود زین گیر و دار
نه اینست شرط وفا ای عزیز — که گیری در اینوقت راه گریز
کشی دست خود از مدد کاریش — بیکدشت بدخواه بگذاریش
زحق آنچه میخواستی یافتی — درآیندم چرا روی برتافتی
بمن شکر او بر حصول مراد — بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسان باز خود را بنزد نبی — مشو ای صدیق اینقدر اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان — که شک نیست در کفر و در شرکشان
از اینها بسی گفت او کم شنید — عنان خود آخر ز رزمش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب — بیک جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحا زبان — بدل داشت از روی زهره داوری
بطعن و کنایت بصوت و نوا — همی کرد خالی دل خویش را
بدل مانده این آرزوشان ولی — که خالی نکردند دل از صبی
که بود آتش کجان همه — پر از خون زتیغش دوران همه
چو دیدند شه استاده چون شیر نر — براو دوخته از تعجب نظر

ثبات ورزیدن سید عالم با معدودی چند بنفس نفیس بر کفار حمله کردن و بالتماس علی بن ابیطالب محاربه خود را موقوف نمودن

که بینند چون میکند کارزار — تنها تن خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون اشتباه — درانگه که رفتند اندر رزمگاه
نزد نبی زانهمه انجمن — ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام — همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن نیاورد سالار دین — بدل هیچ از کار انصار دین
ز روی تعشق بآن چند تن — که بودند همراه گفتا که من
رسول خدایم نگویم دروغ — نژادم ز هاشم بگیرد فروغ
بگو شیبه کو شیبه مرد دار — که بخشد شما را ظفر کردگار
بگفت و برانگیخت ناقه ز جا — بگرداند بر گرد سر نیزه را
چنین خواست تا خود بتابید دین — کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال و دولت بفتح و ظفر — بفیروزی داور دادگر
برانگیخت ناقه بر دشمنان — تو گفتی که جنبید از جا جهان
چو میخواست بردارد آن ناقه گام — که سفیان حارث گرفتش زمام
بداد این عم رسول خدا — ز رفتن نگه داشت ناقه را
بجنبید عباس هم بر رکاب — ولی ناقه میراند باز آنجناب
به پیش آمد و گفت شیر خدا — که ای شهسوار ای شرف انبیا
نمایم که را باز این روز تنگ — که باشد علی زنده در دشت جنگ
محمد به که حرب را ارتکاب — مبادا که این روز بینم بخواب
تو بر جای خود باش چندان بپا — که غلطد سر من بدشت وغا
در آن پس تو دانی و اعدای دین — که بارت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رفت نبی زان کلام — بایستاد بر جا کشیده زمام
به پیش ایستاده شه اولیا — سپر کرده برای تن خویش را

ازین سوی سید بدشت نبرد — بقلب سپه بود با هشت مرد
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار — وزآن سوی اعدای او سی هزار
زمین و زمان مهر و ماه و فلک — وحوش و طیور و انس و جن و ملک
شده محو حیرت درآن رزمگاه — ز نعل ره آن دو روی سپاه
بیک سو زانبوه نیزه وران — شده دشت دامون همه نیستان
سواران جنگی هزاران هزار — مکمل به پیرایه کارزار
زره بر تن و خود بر فرق سر — بگردن برآورده گرز و تبر
ز صفها که بسته بدشت وغا — کشیده ز فولاد دیوارها
ز بسیاری آن سپاه گران — شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان مست بر اسب کین — که گفتی روند آسمان از زمین
ز سوی دگر زین تن نامدار — ستاده مقابل بآن سی هزار
ز جان دست شسته که بگذشته زین — قدم کرده قایم چو شخص قدر
همان نامور لشکر بیکران — چنان خار و بیقدر در چشمشان
که بگذشت آهو بچشم پلنگ — زهی شیر و مردان با نام و ننگ
زیک سو ستاده سران قریش — بر آن رزم کرده بچشم خویش
که ناورده ده مرد با سی هزار — چه سان میشود درگه کارزار

محاربه اسد الله الغالب با ابوجرول و فرستادن او را بجهنم

درآندم ابوجرول رزم زن — بگرد نبی دید چون چند مرد
بدل گفت فرصت غنیمت شمر — که او را نیابی بدینسان دگر
بجنبید از جای خود با علم — بمیدان بر خویش بزد قدم
چو آن آهنین کوه آمد بدشت — هم رزم که کوه فولاد گشت
فراکوفت رایت بمیدان جنگ — بایستاد در پای آن چون پلنگ
بنام و نسب خویش را یاد کرد — پس از نامداران دین هم نبرد
بکرد آرزو همچنین جنگ او — که خود را ندیدند هم سنگ او
دگر باره آن اژدهای دمان — زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند و خود را بمرآی شهود — بدینحرف الکن زبان برگشود
که مرحب کش آمد و خیبرگشا — کس از دو هم آورد خود را دو تا
کند گاه از جا در آهنین — زند که خدایان ما بر زمین
همان کوه ثابت قدم در وغا — که شیر خدا خواندش مصطفی
ز اهل فرارست یا بر قرار — اگر هست برجای خود استوار
ندارد روا بر تن خویش ننگ — بیاید بمیدان کین بیدرنگ
ببینیم تا زور بازوی هم — بسنجیم سنگ ترازوی هم
هژبر ژیان شیر رب مجید — چو گفتار بیهوده او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز — هوا گشت از هیبتش موج خیز
بدانسکه قلزم ز باد شدید — زمین از طلاطم چو دریا طپید
بمیدان درآمد چو با ذوالفقار — برآمد ز شنگ دلیران زبیها
شد از هیبت ذوالفقارش هجوم — گدازنده تر از دم اژدها
وزآن شد چنان منفعل خصم شوم — که گفتی براو خورد باد سموم
چو استاد بر دشت شیر خدا — گرفته بکف رایت مصطفی
ز امداد آن شیر لشکر شکن — ببالید اسلام احمد بتن
چنان چاک شد کفر را دل ز غم — که تا حشر دیگر نیاید بهم
پس آن رایت او ز فیروزمند — بهم رزم خود گفت با زهرخند
که آمد کسی را که خواهی بجنگ — بیا پیش اکنون میاور درنگ
ببینش که امداد رب کریم — چه سان مرحب و عمر را زد دو نیم
ببینی تو هم زور بازوی او — برون آید از دل این آرزو
ابوجرول او را بمیدان چو دید — بدینسان سخن گفتنی را شنید
دلش ریخت چون کاسه پر ز خون — که از رزم او دشت گردد نگون
پشیمان شد از گفته خود چنان — که لعنت بخود کرد زیر زبان
پشیمانی اما نمیداد سود — که هم رزم خود را طلب کرده بود
بناچار کرد آن اسیر قضا — گوارا بخود تیغ مرگ را

زجان در گذشت او بقهر تمام / برآورد شمشیر کین از نیام
درآمد بکردار پیل دمان / که آید بجنگ هژبر ژیان
برآشفت مانند طبع عقیل / کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافروخته تیغ و بازو بلند / برافروخته از دل کینه بند
بزد تیغ بر فرق آن خام دین / بسر داشت شه مغفر آهنین
نشد کارگر زخم آن نامدار / شدش تیغ چون اره دندانه دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید / چو قهر الهی زجا بردمید
بنالید از غیرت دین چنان / که نالد گل از باد در بوستان
برافروخته رخ چو مهر منیر / برافراخته یال مانند شیر
گرفته بکف قبضه ذوالفقار / برای عدو چشم را کرده چار
فشرده دو پهلوی دلدل بران / گشاده بر او دست کرده فغان
بر او همچو برق درخشنده تاخت / بکتفش بگیرد و فرقش نواخت
چنان خورد بر تارکش تیغ کین / که از سیل دو بلغه تا قاش زین
دو پرکاله گردش بسان خیار / چو مرحب تنش از میان شد دو بار
بیفکند بر خاک و برداشت گرد / رساندش بدان آرزومند گرد
چو انداخت او را بدانسان بجنگ / برآمد ز هر ذره ای حی فداک
چنین گفت راوی که آن خام دین / درآیندم که آمد بمیدان کین

مشغول دیدن مالک علی ابن ابیطالب را بالحرب ابو جدل و حمله کردن بر رسول خدا و رسانیدن حیدر خود را و کشتن او

چو مالک بدید آنکه آن شیرمرد / پی رزم آمد بدشت نبرد
نماندست کس نزد سالار دین / که باشد نگهبانش از شر کین
نگاور برانگیخت از پیش صف / بسوی نبی رفت نیزه بکف
چو با شاه دین راه نزدیک کرد / یکی جان فشاننده زان پیش مرد
که بودند نزد رسول خدا / برآمد به پیکار آن اژدها
بهم حمله کردند نیزه بدست / دو شیر غضبناک دو پیل مست
برافراخت مالک سنان شعله بار / بزد بر بر ناف آن نامدار
رها گشت چون نیزه از شست او / سنانش برون جست از پشت او
زپشتش برآورد و زد بر زمین / زخون لعل گون گشت میدان کین
چو آن مرد دین را بیفکند پست / بنالید بر خویش از آن زور دست
خروشید و گرد سپ خود را بتاخت / بدان تا زند نیزه بر انجناب
بجنبید چون سنگ سیلش ز جا / که آن افکننده اش دست و پا
در آنوقت شیر خدای ودود / زپا صید خود را درآورده بود
چو دید آنکه مالک چو مار سیاه / کشیده سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب زجا بیدرنگ / همان تیغ الماس پیکر بجنگ
خروشید کای پردل جنگجوی / بهم بر نسبت دست بمن آر روی
چو آن حرف بشنید مالک از او / عنان را بپیچید و گرداند رو
برانگیخت مرکب بکردار باد / عنانش بسوی لشکر خویش داد
زبیم غضنفر بحال تباه / بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا شیر لشکر شکن / بیامد بسر وقت آن انجمن
بر او آفرین کرد سالار دین / رسانید فرقش بعرش برین
به پیشش بایستاد آن جان نثار / گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین / که بازش که خواند بمیدان کین
ز گیسو دلیران بطحی دیار / شده محو نظاره کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر / که از حق نشاید نمودن گذر
برای زبان چون علی مرد نیست / بعالم کسی او را هم آورد نیست
پس آنگاه دانای راز سپهر / بعباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را بلطف بیان / بخواند بکین ریزی مشرکان
شنیدم که بد آن سر افراز را / صدائی بغایت بلند و رسا
خروشید کای نامداران راه / حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد هر دو جهان بهر اوست / زمین و زمان آسمان بهر اوست

بما و شما جان و مال و نعیم / طفیلش عطا کرده رب کریم
ستاده است تا شست خنجر گذار / بمیدان کین بر رخ سی هزار
بباید اکنون بتابید او / که گردید پیش همه اسپ او
شنیدم ز راوی که چون اهل دین / بآن حال رفتند از دشت کین
چو نشکیب بپذیرفت آن انقلاب / دل صدق مندان شد از شرم آب
که چون پا درین راه بگذاشتیم / نبی را بدخواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار تا صد نفر / بهم متفق گشته بار دگر
نمودند رو سوی میدان کین / درآمد رسیدند انصار دین
که پیکر و حشم بهمبر نبد / چو در گوش ایشان رسید این ندا
برانگیخته اسپها را ز جا / رساندند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند / بسی منفعل زان ادا آمدند
گشودند بر عذر خواهی زبان / ز دیده روان کرده چون خون از آن
بر ایشان کرم کرد آن بیهمال / برآورد از خجلت انفعال
بشیر خدا گفت آنگه نبی / بده دست ریگی بمن یا علی
فرود آمد از پشت آن خام دین / بدانسان که گفت اشرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از سنگ خورد / گرفت آب خورد و بپیمبر سپرد
گرفت اشرف خلق آن را بکف / چنین گفت آنگه به آب نجف
چو من برفشانم کف آب را / تو برکش حسام و عنان برکشا
بزن بر صف مشرکان بیدریغ / بکش این بد اندیش را زیر تیغ
که این بار هم داور دادگر / ببخشد ترا آبرو و ظفر
علی بر سر و چشم بگذاشت دست / ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضه ذوالفقار / بآن قاتلان دست از انتظار
بانصار فرمود آنگه نبی / که چون برکشید او عنان ای علی
شما نیز با او رفاقت کنید / درین خرمن کاه آتش زنید
بفرمانش انصار اقبال مند / همان لحظه ملحق بضیغم شدند
پس آنگه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز دیان دین
چو آن اشرف خلق ارض و سما / ببالا برآورد دست دعا
بحکم جهان داور دادگر / مه و مهر و اختر قضا و قدر
ببستند چون کار کین بندگان / برای حصول مرادش میان
باعدا دشش از درگه کبریا / بگرد سپاهان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار / زگردون رسیدند با کردگار
که بر دشمن از حکم رب ودود / ببارند آتش برآرند دود
پس آنگه چون پنجه آفتاب / برافشاند سیدلبان جواب

حمله کردن ضرغام دین بفرموده سید المرسلین بر مشرکین و کشتن ایشان را بتائید رب العالمین

همان ریگها را که بودش بدست / بیفکند بر لشکر بت پرست
چنان شوری افتاد در دشت کین / که گفتی حکیم جهان آفرین
فلک را بکردار غربال بخت / ستاده همه سنگ کرده درخت
مقارن بآن شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرس را جلو داد بر مشرکین / بدنبال او نامداران دین
برانگیخته اسپها را بقهر / کشیدند تکبیرها را بجهر
علم کرده شمشیرها برق سان / رساندند خود را چو سیل دمان
درآمد بدانسان جمعه سوار / بتائید حق در صف سی هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه / چو شیری که افتد بنخجیرگاه
رسول خدا آن سید المرسلین / بفرمود تا نامداران دین
درآیندم که شیر خدا حمله کرد / چو شد گرم آن دم تنور نبرد
پس از غایت قهر ضرغام دین / برآورد ز الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز / برآورد از آن رزم گه رستخیز
چنان شوری از مشرکان شد بلند / که گفتی فتاد آتش اندر سپند

دم تیغ خاراشکافش ز زین — تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی به نامی که آن محترم — بیفکند اصنام را در حرم
از آن تیغ دین پرور کفر کاه — در افتاد شوری در آن رزمگاه
چنان تیغ خونریز آن حق پرست — بسر هر که را خورد بر زین نشست
ولی بر کمر زد دو نیمش نمود — و گر زد بگردن سر از تن ربود
بهر سو که افراختی ذوالفقار — بر آوردی از جان اعدا دمار
زمین را در آن رزم از دار و گیر — زده دم دم تیغ جیحون نظیر
بخون آب میداد آن شیر نر — که میکاشت بر خاک آن تخم سر
چه خوش گفت گوینده راستگو — بتندی آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون بود نه فرات — که کندی بیک موج کسب حیات
چه فولاد و چه آهن چه حجر — ببرّد از زیر تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین — ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او — هم اندر جدل با سپاه عدو
وز آن دلیران ابلق سوار — همان لشکر خاصه کردگار
فکنده تن سرکشان را ذلیل — بسان ابابیل و اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز — بر او جسته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار — قضا پرده افکنده بر روی کار
بر آن کشت مردم گیاه بیدریغ — بباریده آب اجل ابر تیغ
زباریدن ابر شمشیرها — چو دریای خون گشته دشت وغا
فتاده در آن بحر پر انقلاب — سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ آوران — نموده در آن بحر فواره سان
خروشان دو رویه دلیران کین — بسان نهنگان دریای چین
شده تیره از گرد چون شب جهان — سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل در آن تیره راغ — ز مغز سر خصم روشن چراغ
صدای دو و گیر گردنکشان — بدر رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست مردان جنگ — در آن دشت خونخوار چون چوب و سنگ
ندیده چنان جنگ هرگز جهان — نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
در آن رزمگه صاحب ذوالفقار — نظر داشت بر مالک نامدار
بشمشیر صفها ز هم بر درید — بنزدیک آن نوجوان چون رسید
عنان را بپیچید از و آن دلیر — که گر بنیاید باو روی شیر
چو برگشت روی وی از کارزار — قدم هیچکس را نمانده استوار
سپهبد سر و تن بود انجمن — بهر سو که سر گشت گردد بدن
سپاهی بآن کثرت و اقتدار — بیکباره بنمود راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین — بهم زد چو سیل ارم دشت کین
ز جا برد انبوه فولاد را — بکند از زمین نخل بیداد را
شد آن نامور لشکر کینه کیش — پراکنده چون آب بر دشت خویش
نمودند با اضطراب فرار — گسسته کسل صفها از کنار
چو آن پردلان روی گردان شدند — ز بس بیم پی بر ستوران زدند
به پیش آمد آن کفتهای ربیع — که بگذاشت با هر سر عمرو زید
بفکر سر خویش هر کس فتاد — نه مال و نه فرزند و نه زن بیاد
در و دشت را گوئی از دیده گل — ز جا نرم سمند و ز جان گهر
بجای برفتند از آن رزمگاه — گرفتند خفت بی راه اکثر راه
پراکنده گشتند از یکدگر — پدر را نیامد بیاد از پسر
بهر سمت از هر سو که ره یافتند — غنیمت شمردند و بشتافتند

فرار نمودن لشکر کفار از ضرب صاحب ذوالفقار

بهمراه مالک هوازن تمام — سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا در حصار — که باشند ایمن که کارزار
باوطاس رفتند حی ثقیف — درید و دگر از وضیع و شریف
که هنگام رفتن بعزم نبرد — بگفت درید آن جهاندیده مرد

چه ساعت چو ناطق چه با اهل کیش — ز راه تجی بهشتند رفتند پیش
با آن طمع کردشان رهبری — که آن را بمانند کرد آوری
اگر هم گروهی سجال تباه — سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت دهشت و اضطراب — بدان ره فتاد اتفاق ذهاب
وزین سو چو مردان پرخاشجو — گرفتند میدان ز راست عدو
بفیروزی فتح گشتند باز — ظفر کرده خوشدل و سرفراز
علی رفت پیش بشیر نذیر — که جز نصرت دین حق قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود — نظر بر اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را مظفر بدید — جبین مبارک چو گل بردمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر — زدودش بوسه از مهر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار — که دستت مرا داد ای شهریار
که امروز بنیاد دین مبین — مشیّد نمودی بشمشیر کین
بنایش چنان ساختی استوار — که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی منم از تو شاد — تو را اجر این سعی حق دهاد
غضنفر بیفتاد بر پای او — بپای مبارک بمالید رو
همیگفت با گشته و ادب — روان اشک شادی ز چشم از طرب
علی را همین است قصد و مراد — که باشد خدا راضی از وی تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین — باستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجوی — بسوی غنیمت نمودند روی
بلی چون که صید است از شیر نر — بود گوشتش از سباع دگر
به نبلاه و کفار در تاختند — بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران و گردنکشان — که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند از فضل خود کردگار — نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا ز دشت قتال — از ایشان تهی ماند و پر ز مال
نمودند اسبان خود در رکاب — رساندند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یکدشت آراسته — چه از چارپا و چه از خواسته
ز بیم یلان کودکان و زنان — چو رم کرده گله بهر سو دوان
دلیران بغارت گشادند دست — چو گرگان که بر گله یابند دست
چه نقد و چه جنس و چه کودک چه زن — چه از چارپایان آسوده تن
برفتند زآنسان که یک برگ کاه — نماند از ایشان در آن رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا — محاسب شمارش چنین کرد ادا
کاسیران آنقوم صحرا نورد — چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار — شترها دو بار ده و دو هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر — شد از چل هزار افزون بیشتر
هم از نقره پاک کامل عیار — بوزن وقیه ده و سی هزار
چو کیفیت آن غنیمت رسید — بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از انصار مردی تمام — عباد بن بشرش بر آورده نام
چو او گشته حاضر ز لطف و کرم — چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجید — فراوان غنیمت شما را نصیب
ولی هست هنگام تقسیم آن — که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدان شورها — بجعرانه این مالها را ببری
که جائیست محفوظ و دارالامان — چراگاه بسیار و آب روان
نگه دار آنجا غنایم تمام — که چون بعد رجعت کنم آن مقام
زمین را ببوسید آن مرد دین — روان شد بحکم شه مرسلین

اسیر شدن دختر حلیمه ابودایه پیغمبر در غنایت آنحضرت با او

در آنقوم که بودند سعدی درمیان — زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نورت قمر را شعاع — منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید از و سید نیکخو — بگفتش نشان چیست نزد تو گو
جواب حبیب خدای جهان — چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و فخر انبیا — در ایام مهد و بعهد صبا

تو یکروز بودی در آغوش من
ردای مبارک بتکریم او
بگفت آنچه پرسید سید از او
بسی سالها شد که بستند بار
بدو گفت پس سرور انجمن
بسوی وطن باشدت گر نیاز
بداد او سید ز لطف و کرم
تفقد نمود نیز از کال و [illegible]
که بهر شما بر سبیل [illegible]
طربناک و خوشدل از آن انجمن
وز آن پس حبیب جهان آفرین
بگفتش با وطاس رو [illegible]
مده فرصت آب خوردن بکس
زمین را ببوسید آن رزم جو
با وطاس پس از پی یکدگر
پشیمان و ناچار گشتند باز
دم تیغ دهقان در [illegible] گرفت
بدینگونه با هم در آویختند
دریدالجهان دیده هوشمند
وز این سو ابوعامر نامدار
ولیکن بتایید رب معین
غنیمت گرفتند گشتند باز
فرستاد رحمت به لشکر [illegible]
وز آن پس بتدام خیرالبشر
که در طایف آن جاهل [illegible]

بدندان گرفتی سر دوش من
بگسترد و فرمود تعظیم او
بپرسید پس از آب ام او
ازین دار فانی بدار القرار
که باشی گواهش اگر نزد من
فرستم بآیین نیکوت باز
غلام و کنیز و جمال و درم
که کردند چو جعرانه منزل مرا
سرانجام وجه معیشت کنم

چو آن پیرزن آمد نبی را بیاد
نشیمن برای ردا گستر
چنان داشت معروض رای منیر
باسلام دعوت نمودش رسول
باعزاز و حرمت بدارم ترا
وطن را نمود آن عجوزه [illegible]
سرافراز کردش در آن انجمن
بیا باز و از قوم و خویش [illegible]
بشکر عنایات آن مهربان

فرستادن اشرف انبیا ابوعامر شهره را با اوطاس عقب دشمنان

شد اندر پی قلع اعدای دین
کمر بسته و کرد سامان جنگ
کمرجوی زاب شمشیر [illegible]
براند از پی دشمنان با سپاه
رسیدند مانند باد و سطر
پس از هر دو سو دستها شد دراز
زشمشیرها خون چکیدن گرفت
بتیغ و سنان خون هم ریختند
بآن رای و تدبیر فکر بلند
براه خدا کرد جانرا نثار
ظفر شد نصیب دلیران دین
ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
که در راه اسلام درباخت جان

ابوعامر اشعری را بخواند
باعدا رسان خویش را از قفا
برون آر از آن بت پرستان دمار
رسیدند خود را بایشان چنان
چو دیدند اعدا که شد گرم جنگ
بشمشیر کردند با هم سلام
چو گشته سرنیزه خونریز بود
بسی نامداران پرخاشجو
بکار آری بسیار کشته در رزمگاه
بمردی در آن رزمگه شد شهید
بر اعدای حق هزیمت فتاد
رسیدند چون نزد سالار دین
غنایم بجعرانه نزد عباد

بیان بردن [illegible] طایف و شرف فرمودن آنحضرت بمحاصره آنجا

طلب او را بلطف و داد
بپرسید احوال و بنواختش
که آنها بتقدیر حق [illegible]
بصدق جنان کرد دعوت قبول
اگر خواهی نه کمتر شمارم تو را
که آرام دیگر بود در دیار
بعزت فرستاد سوی وطن
بود هر که موجود همره بیار
شد [illegible] بکام و زبان
بعزت روان شد بسوی وطن
سپاهی بهمراه او بر نشاند
بر ایشان حکم ساز شمشیر را
غنیمت بدست آنچه افتد بیار
که باز دلاور بمرغان بیابان
زمین را برایشان نمودند تنگ
نبند [illegible] دیگر کلام
که تب از غضب مرد را تیز بود
فتادند بر خاک از هر دو سو
که تقدیر برق است تیز گاه
خوشا حال آن نیک مرد سعید
بدست دلیران غنیمت فتاد
بر ایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد زان فتح آگه [illegible]
رسانند کار آگهان این خبر
بدو [illegible] از پی کارزار

سرانجام

سرانجام [illegible] را از روی حزم
به پیروی بخشنده داد گر
بدرگاه عرش اشتباه آمدند
طلب کرد شیر خدا را نخست
نشست از بر ناقه باد پای
هویداست از هیچکس در جهان
شده بهمن [illegible] گرد هجوم
در اثنای آن ره فتادش گذر
از آن قصر پر زینت زرنگار
بدیشان بتایید حق مجید
بفرمان او پردلان در زمان
گرفتند در جنگ [illegible] جنگ
تو گفتی زدامان دشت [illegible]
زبیرون در [illegible] نامداران دین
زبیرون در [illegible] نامداران دین
چنان بود [illegible] جنگ [illegible]
که گردید بیگاه و تابنده [illegible]
در خانهای کمان بسته شد
پس از پای بوس رسول خدای
چو شد صبحگه [illegible]
دلیران کمر بسته از بهر کین
نمودند مسدود از چار سو
زبالای در [illegible] داشتند اهل این
در آنروز [illegible] اشرف مرسلین
به پرداخت از غیر دولتسرا
بخلوت درون تا زمانی دراز

زهاکول و منجنیق و آلات رزم
بطایف ببندند بار سفر
کمربسته و رزمخواه آمدند
که میشد از او کار [illegible]
با قبال و فتح و ظفر [illegible]
زهی فتح و شوکت زهی عز و [illegible]
بدانسان که از دور مه از نجوم
بقصری که مالک بنا کرده بود
دخان بر هوا رفت [illegible]
زمین گرد طی تا بطایف رسید
گرفتند آن قلعه را در میان
همی بخت بر روی هم تیر و سنگ
یکی ابر بر خواست دریا نورد
قبل کرده آن قلعه را چون نگین
قبل کرده آن قلعه را چون نگین
ولی ز اهل ثقیف بسی جنگجو
زمین را سپر وار بر سر کشید
لب خاک تیر از فغان بسته شد
[illegible] خود گرفتند جای
ز خورشید برداشتی [illegible]
برفتند بر درگه شاه دین
ره آمد و رفت را بر عدو
زبالای در [illegible] کین

نمودند فرمان ده خافقین
دلیران بفرمان ببستند بار
برآمد بفتح و ظفر انتساب
نمودش عطا رایت [illegible]
بطایف روان شد شیر دلیر
بدولت خود اندر میان سپاه
بدولت همی رفت با آن سپاه
نمودند تا در روی آتش زدند
چو [illegible] نمودش بخاک سیاه
نمودند تا نامداران دین
زبالای در مردم قلعه [illegible]
ز بس کرد در روی هوا گشت قیر
که بارد از آن ابر پر شور و شر
سپرها بفرق و کمانها بچنگ
سپرها بفرق و کمانها بچنگ
در آن رزمگه زخم بر داشتند
[illegible] شد از بهر اهل جهان
برفتند مردان زپای حصار
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب
خطوط شعاعی چو تیر خدنگ
نمود مبعوث حق [illegible]
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت
شب پاس و در روز پرخاش و جنگ

طلبیدن اشرف مرسلین علی بن ابیطالب را و امر فرمودن بتخریب بتخانها و کشتن [illegible] از جوانان خثعمی [illegible] کفار را بیک ضرب

همی با پسر عم خود گفت راز
زاصحاب گفتند جمعی بهم

که مردان جنگ آزما از [illegible]
گرفتند در خانه زین قرار
زدولتسرا چون ز صبح آفتاب
جنیبت طلب کرد آنگه به پیش
[illegible] شکوهی که گردون [illegible]
بگردش دلیران آهن کلاه
هوا گشته از گرد موکب سیاه
تو گفتی بدشت نی آتش زدند
بهر پای بگذشت پس با سپاه
نمایند در را قبل چون نگین
کمان و فلاخن ز روی ستیز
وز آن کرد باریدن سنگ و تیر
[illegible] با هم تگرگ و [illegible]
نشستند اندرون تیرهای خدنگ
نشستند اندرون تیرهای خدنگ
بزیر سپر گرچه سر داشتند
دکان تخته کردند تیرافکنان
که در شب بنا شد روا کارزار
زمانی بفکر و زمانی بخواب
نشستند برخاک بر خواست جنگ
که مردان جنگی بکردار شیر
بسامان یک ماه در خانه [illegible]
گهی باشتاب و گهی با درنگ
یکی روز از حکم دیان دین
طلب کرد تنها یدالله را
که پیغمبر امروز با ابن عم

بسی رازها گفت آیا چه بود   چو بشنید بعثت رب الوداد
چنین داد پاسخ که ای قوم باز   که من با غضنفر نبودم براز
بدو راز میگفت جان آفرین   نگارندهٔ آسمان و زمین
جو این حرف فرمود خیر البشر   تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب   که حاسد شود از حسد بر کباب
وز آن پس حبیب جهان آفرین   چنین داد فرمان که فرمان دین
بگرد و بر اطراف طایف مقام   بهر جا که یابد ز بتخانه نام
بتان شکسته خانه سازد خراب   رسانه زمین را بجانش آب
چو گیتی روا حکم سالار دین   که بد عین حکم جهان آفرین
بشمع شریف غضنفر رسید   زره بر تن پاک خود در کشید
کمربسته اکر دو سامان راه   بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول این خاتم المرسلین   چو دیدش کمربسته در راه دین
براو خواند نام خداوند دید   زگلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش   تبسم کنان خواند او را بپیش
بر پیش آمدش سرور اولیا   بدادش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر   بهمراه او داد جمعی کثیر
سپردش به پروردگار ودود   جبینش ببوسید رخصت نمود
غضنفر زمین ادب بوسه داد   لوا برگرفت و بره رو نهاد
برآمد ز ایوان و بر زین نشست   چو شیری که بر کوه پیکر نشست
روان شد شتابید بکف خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت او صف جنگ آوران   چو امواج دریا کشتی روان
بهر سو که رفت همچو باد بهار   ز اسلام گلشن شدی آن دیار
بهر جا که دیدی صنم خانه   بیکدم نمودیش ویرانه
چنان شد که روزی در اثنای سیر   نمودار گردید فوجی ز غیر
دلیران و مردان خشم تمام   کمربسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار   در آن فوج افزون ز حد و شمار
همه کرده سامان دشت قتال   برافراخته نیزه و بسته یال
رسیدند غافل بمیدان کین   گرفتند کین از نگهبان دین
از ایشان یکی مرد پرخاشجو   که کم دیده گردون گردان چو او
بجرئت پلنگی بکین ارقمی   ببالا و بازو و دل رستمی
زبانیش دل اژدها چاک چاک   که در دار دیگر انجنان سهمناک
که کم دیده دهستان هم نبرد   زبس هول نامش فراموش کرد
بزد اسب آمد بمیدان کین   مبارز طلب کرد از اهل دین
نجنباند کس از دلیران عنان   ز بیم ره نهفته جنگ آوران
همی گشت آن مرد بر دشت کین   شماتت همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید کز بیم او   بجا نیز نماندست رنگی برو
برانگیخت دلدل چو باد شمال   بدان تا رود خود بدشت قتال
سرافراز مردی ابوالعاص نام   که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد به پیش و گرفتش عنان   بگفتش بمهر ای شه برزیان
بمیدان ترا رفتن از حزم نیست   که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه   زبان تو باشد زبان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر   شود زندگانی بر این قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار   بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   یکی سوی این نامداران ببین
که خود را نداند کسی مرد او   مرا رفته باید بنبرد او
ز اهرمن شوم کشته در دار گیر   تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و برانگیخت مرکب ز جا   برآمد به پیکار آن اژدها
سر راه گرفته بهم چنان   که نشناخت در پیش جنگ آوران
نخست آن ستیزندهٔ حبشی   همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغز شیر حق   بضربی که گردد از آن خاره شق

که بد از اشارت ایزد ازو   نشد کارگر زخم آن جنگجو
وز آن پس بتابید پروردگار   برآورد شیر خدا ذوالفقار
درآمد بکردار شیر عرین   که بر زنده پیلی کشاید کین
برافروخت چهره برافراخت دست   بساینده خود را بآن پیل مست
یکی نعره زانسان که اکبر کشید   که از هیبتش کوه و هامون طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف   چنان زد که شد فاش تیغش غلاف
تنی جیشمی با زره شد دو نیم   دل دیگران چون تن او ز بیم
نماند آن سپه را قدم استوار   گرفتند از پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد   که بنماید از عاجزی پشت مرد
بگفتش مروت نباشد روا   که کس عاجزان را زند در قفا
ولی آنکه از ضرب خارا شکاف   ز دلها تراشید ذوق مصاف
دل هیچکس را نماند آن مجال   که آید بر او بعزم قتال
هزبر ژیان قاتل مشرکان   ستایید پروردگار جهان
بنی ثقیف از هوازن تمام   ز بتخانه و بت برانداخت نام
وز آن پس روان شد بفتح و ظفر   بشوق قدم بوس خیر البشر

مراجعت نمودن حیدر کرار و خواب دیدن سید المرسلین و تعبیر فرمودن آن خواب را

روایت کند راوی اکنون چنین   که ضرغام دین را چو سالار دین
بفرمان پروردگار جهان   فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یک شب بخواب   که بد پیش او جامی از شیر ناب
همیخواست آنرا تناول کند   که ناگه خروسش بمنقار زد
بغلطید جام و فرو ریخت شیر   نشد باز چشم بشیر نذیر
بالهام غیبی شه انبیا   چنین گفت تعبیر آن خواب را
که از سعی آن دژ نیاید بدست   نباید بامید فتحش نشست
چو شد روز فرمود سید بیان   ببوبکر آن خواب و تعبیر آن
بشد گرچه آن خواب شهرت نمود   عمر نیز آن گفتگو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا   ازو باز پرسید آن ماجرا
نفرمود در پاسخش آن جناب   که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنگه عمر   که هر گه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول خدا   ز پای دژ آید بجا کو سپاه
اجازت بداد اشرف مرسلین   عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدا   بگفتند مردان جنگی که ما
که بی فتح خیزیم از این مکان   چه سان رو نتابیم ما همگنان
چنانست امید از شه انبیا   کز این ننگ بر ما ندارد روا
عمر باز شد نزد سالار دین   بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ حبیب خدای   که انصار را کی جنگ است رای
ببستند بر دژ گشایی میان   ستادند از اهل آن دژ سران
نشد باز نزد دلیران عمر   بگفت آنچه فرمود خیر البشر
ز بالای دژ نیز مردان جنگ   دو بازو گشودند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار   بچشم آمدی چون تنور آن حصار
بماندند دلیران بذوق تمام   نمودند از چار سو ازدحام
چو شیران دویدند سوی حصار   گرفته کمانها بجنگ استوار
زبس تیر بارید بر دشت کین   هوا شد مسقف مشبک زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ   بخوردار بر تخت سنگ و خدنگ
بسی سعی کردند مردان دین   که دژ را ستانند از اهل کین
ولی سعی ایشان نبخشید سود   که بر فتح تقدیر ایزد نبود
از آن مومنان سعادت نصیب   تن چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی   برون رفت بجنگی کم کسی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   جهان چادر قیر بر سر کشید
برفتند ناکام انصار دین   از آن پای دژ نزد سالار دین

بگفت از عنایت رسول خدا — بگوشش نباید کمی از شما
ولی آنکه تقدیر حق این بود — بتسخیر آن قلعه رفته نبود
نباید میسر از آنجا ظفر — مباشید دلتنگ از آن بیشتر
چنین دادشان از نجات نکات — سپه گشت خوشدل از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی — توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یکدو روزی هژبر ژیان — بیامد بفتح و ظفر هم عنان
براهش چو افتاد چشم نبی — برآورد تکبیر از خرمی
قدمش ببوسید شیر خدا — گرفتش ببر اشرف انبیا
برآورد پس دست او را بدست — بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی در زمان دراز — بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز غیرت دل آمد بجوش — برآورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی — کنی خلوت و رازگویی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز — که من نیستم با غضنفر براز
بدان گر بدانی که رب حرم — باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا — که با من زند دم ز چون و چرا
ز حق آنچه گوید بجا آورم — بی خاطر کس از آن نگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن — پشیمان شد از گفته خویشتن
از آن یادش آمد که کرد اجتناب — بصلح حدیبیه با او عتاب
بترسید کین نیز چون آن بود — دل سید آزرده زوی شود
نفس در کشید و ز لا و نعم — بپاسخ دگر برنیاورد دم
نبی با علی تا زمانی مدید — چنان راز میگفت و او می‌شنید
نشد لیک آگه کس از رازشان — که نشنید غیر از حق کس آوازشان
چو شد گفته آن گفتنیها تمام — علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناک — دل حاسدانش ز غم چاک چاک
بفرمود آنگاه خیر البشر — که فردا ببندند بار سفر

روانه شدن سید العالمین از طایف بجعرانه و قسمت فرمودن غنیمات برؤسای قریش

برآمد چو روز دگر آفتاب — درآورد پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین — بتقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بآن سرزمین چون رسید — بشد تازه اهل طرب را امید
نخست از همه گفت سفیان باو — که ای از تو بر ساغر آرزو
بعز و بجاه و باسباب مال — نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد کزین مال افزون ز حد — بما هم نصیبی ز لطفت رسد
ز گفتش پیمبر تبسم نمود — بانعام در باره او فزود
که چون نفع دنیا بیابد ز دین — دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا چل اوقیه ز سیم — دگر صد شتر هم جوان و جسیم
دل کدخدای عرب زان عطا — چنان شد شگفته چو گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام — که ای از تو خواهشگران شادکام
بمن بیش از [illegible] — نمودی عطا از کمال کرم
ولی آنکه دارم دو پور جوان — ز من بیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار — که بخشند در امثالشان افتخار
بهر یک از ایشان همان بیهمال — بمقدار او داد مال و جلال
چو سفیان ز مبعوث رب مجید — چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی ببیند وجد و ذوق و نشاط — که گفتی شود خانه از انبساط
زبانرا بمدح نبی برگشود — بگفت ای حبیب اله ودود
بدین همت و این سخا و کرم — نه کس را شنیدم نه خود دیده‌ام
مرا گر بود صد زبان در دهان — نیاید ز صد یک سخن در میان
درایام کفر و عناد و ضلال — که بودیم بدخواهت ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم — ندیدیم لیکن ز تو غیر از کرم
کنون چون بامداد بخت بلند — شدیم از فیوضات این بهره‌مند
نمودی بما بی ز احسان وجود — عطایا که در ذهن ما را نبود

ازین

ازین همت و رسم آیین تو — یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دیندار اسلام دار — که حقیت دین شناسد ز زار
شگفتی نباید ازین داستان — که اکثر چنین اند اهل جهان
کسی را که باشد زر و مایه دار — شناسند مرد حقش پایدار
بود آنکه از بی زری در قلق — بخوانند کم بخت و مردود حق
برای همین سید المرسلین — دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند مهتان در اعتبار — چه صفوان و چه حارث نامدار
سهیل و حویطب حکیم رشید — بانبار صد اشترش کرد عید
دگر بود هرکس ز امثالشان — همان لطف فرمود بر حالشان
حکیم آنچنین گفت با انتجاب — که ای منتقل از عطایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن — ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا — بقدر تمنا نمودش عطا
گروه دگر از سران حرم — که بودند در قدر از آن قوم کم
بهر یک عطا کرد پنجه شتر — شتر خوان امیدش ساخت پر
نبد این عطاها مگر بهر آن — که گیرند الفت بدین سرگران
وز آن پس ببعضی ز اصحاب هم — نصیبی رساند آن شفیع امم

اعتراض نمودن عباس شاعر و گفتن بیت بیهوده چند و امر فرمودن سید بقطع لسان او

یکی مرد عباس مرداس نام — که بودش نصیبی ز نظم کلام
حبیب خدای کریم ودود — باو چار اشتر عنایت نمود
عطای کمش بر دل آمد گران — تراوید راز دلش بر زبان
بگفت از دو طبع بیتی چند — که مضمون آن بود دل ناپسند
چو گفتار بیهوده آن رسید — بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را نبی — که قطع لسانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین — برون بردش از مجلس شاه دین
چو عباس حکم نبی را شنید — بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان — بزاری بدو گفت تا بکنان
که ای شیر پروردگار مجید — زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول — کرا قدرت انحراف و عدول
سر مویی از حکم او نگذرم — بمن آنچه گفته بجا آورم
چو بشنید عباس از وی این بیان — بآب مژه شست دست از زبان
بزیر زبان کرد لعنت بخویش — که آورده خود آن بلا را بپیش
همی رفت از اندوه سر کرده پست — غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چنین بهر قطع لسان — بجایی که بد مجمع اشتران
چو آنجا رسیدش بگفت ای یقین — که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده تا صد شتر اختیار — ببر آنچه خواهی گرفته مهار
چو عباس بشنید از او این نوید — دل تنگش از خرمی بر دمید
زدش بوسه بر دست با از نشاط — بدو گفت با گریه و انبساط
که ای اهل بیت سخا و کرم — فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود امتنان شما — که اینست قطع لسان شما
کنون آنچه گویی تو ای شهریار — من از این شترها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب — که نزد من اینست رای صواب
که راضی شدی بر عطای رسول — نمایی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانست داد — نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعا قبول — رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر گرفته به پیش — روان شد شتابان بایوان خویش

دل آزرده گشتن انصار از فتوح غنیمات سید مختار بسبب قریش و تدارک نمودن و عذرخواهی نمودن اشرف مرسلین انصار را

دگر کرد راوی روایت چنین — که چون آن عطاها شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم — دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان کم ظرف کوته نظر | بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شمشیر و دم اژدها | کند پیش ما را رسول خدا
بمیدان کین جان فشانی کنیم | ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستاننده جاها بقومی دهد | که از تیغ ما خونشان می‌چکید
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر | نصیب قریش اشتر و سیم و زر
از آن میکند او تفاوت نبی | که خویشند ایشان و ما اجنبی
بدینسان سخنها بسوز جگر | ز رشک عطایای خیر البشر
بگفتند با هم شکایت کنان | نباشد که عیب ار ده شان
رسید آن سخنهای ایشان تمام | بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمهٔ دلگشای | فرازند نزدیک دولتسرای
در آن خیمه انصار آیند و بس | نباید جز ایشان در آن هیچ کس
چو در خیمه انصار جمع آمدند | علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته بدست | بدولت در آن خیمه رفت و نشست
نمود اشرف خلق آغاز زبان | بحمد خدا و بعذب البیان
بانصار فرمود آنگه چنین | که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا | بمن میرسد از زبان شما
بزرگان آن قوم اخلاص کیش | بگفتند سرها فکنده بپیش
که ما چند تن را شقاقی چنان | نه هرگز بدل بوده نه بر زبان
جوانان نادان جاهل دلی | نمودند مذکور از جاهلی
خیانت امید از رسول خدا | که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین | که ای نامداران و مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید | حقوق مرا جمله یاد آورید
نبودید آیا شما در ضلال | که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم | بفرمود آنگه شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر | ز من دوست گشتید با یکدگر
پراکنده بودید و بی اقتدا | ز من جمع گشتید و با اقتدا
پریشان و درویش [illegible] | ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین | که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان | فزونست از حد شرح و بیان
رساننده پروردگار قدیر | بما از طفیل تو خیر کثیر
خدا و رسول خدا را منت | فزونست بر ما ز موهای تن
بایشان بفرمود پس آنجناب | که من آنچه گفتم دهیدش جواب
بگفتند آنقوم اخلاص ور | نداریم جز این جواب دگر
بگفت آنزمان اشرف انبیا | چنین گر بگوئید باشد روا
که منت حق نیز بر تو بسی | که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم | نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما بر گشودیم لب | فزودیم در احترام و ادب
نمودند قوم تو چندان بدی | که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم پس ما ترا در پناه | ز شر بدان داشتیمت نگاه
ور داشتی فقر و دست تهی | نکردیم در خدمتت کوتهی
بدی خایف از قوم حق ناشناس | نمودیم ما ایمنت زان هراس
چو گفت این سخنها رسول خدا | بجستند انصار گریان ز جا
از آن لطف و احسان شده شرمسار | زبان شکر ریز و مژه اشکبار
بحدی که موی محاسن ز اشک | چنان شد که غرقان [illegible]
زبار گران کرمهای او | فتادند چون سایه در پای او
نمودند تقبیل زانو و پا | جبین بر زمین ادب سجده سا
بگفتند با ارتعاش و سرور | که ای رحمت کردگار غفور
بما آنقدر لطف در شان ما | که گنجد بظرف دل و جان ما
که باشیم مانندگان ذلیل | که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت و لطف با ما سخن | فدای تو مال و سر و جان و تن

چه جای غنایم که اموال ما | همان حاصل سعی آمال ما
بهر کس که خواهی ببخشا عطا | بحکم تو داریم ما شد رضا
بفرمود آنگاه سالار دین | که ای مایه داران صدق و یقین
باهل کرم اینهمه لطف و جود | که کردم ز مهر و قرابت نبود
بدین لطف از بهر تألیف قلب | که کردم از ایشان کفر سلب
که ایمان بناچار آورده‌اند | نه از رغبت اقرار آورده‌اند
چو از دولت دین بیابند نفع | شود عار عاری که دارند دفع
نکردم اگر بهر شما این عطا | دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارید ایمان و دین درست | نگردد کم و بیش از سختی سست
نه از سود دنیا بدین گرویده | نه هنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما | در این حجت آیا رضای شما
که آنقوم با اشتر و گوسفند | از اینجا بسوی خانهٔ خود روند
شما با رسول خدا شاد کام | بسوی خانهٔ خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا | بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام و مراد | اگر غیر داند حسد از عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام | بود سایه‌ات بر سر ما مدام
فدای تو سازیم ما مال و جان | تو جاوید باشی بود تا جهان
ببیناد چشم کس آزار بد | که دهر از وجود تو خالی شود
چنین گفت آنگه بشیر نذیر | گران روز کس را نباشد گزیر

نصیحت نمودن رسول خدا انصار را و عوان دین را و خبر دادن از سوانحی که بعد از رحلت آنسرور در عالم کون و فساد روی خواهد داد

شما را درین عالم بی مدار | بود زیست همین بسی روزگار
بدانید ای صاحبان یقین | که صد سال اگر ما بروی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا | که دنیاست دار زوال و فنا
بود چند روزی در آن زندگی | ولیکن محال است پایندگی
بدانسان [illegible] | طربگاه عقبی سرای بقاست
شما را بدل هست اگر انجلا | که باشید با من علی الاتصال
نمائید جهدی که در آن سرا | شود حاصل این مطلب و مدعا
که اینجا ز موت و فنا نیست نام | بفرمود پس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور | کشم رخت خود چون بدار السرور
نمانند بجا این نظام و نسق | نگردند مردم ز آئین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب | بدانسان که فرموده حق در کتاب
شود تو بتو کینهای کهن | حسدهای بنهفته پرده فکن
نمایند بر اهل بیتم جفا | دهند اینچنین اجر حق مرا
بدانید ای معشر انجمن | که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما | دو چیز گران قدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن | که حق بر لب حوض کوثر بمن
رساند بروز جزا بازشان | بتعظیم و تکریم و اعزازشان
دگر هر که همراه ایشان بود | بمن بر لب حوض ملحق شود
بنوشد از آن آب تشنه زجان | که وصفش نگنجد بظرف بیان
نه لب تشنگی در قیامت کشد | نه از کردهٔ خود ندامت کشد
نه خایف شود [illegible] | سرافراز از رحمت کردگار
دگر آنکه گردد ز راه صواب | بود حاصلش این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من | فتاده زبانش برون از دهن
که از آن [illegible] بروز عقاب | پشیمان از آن کرده‌ها همچو آب
هراسان ز دوزخ [illegible] انتقام | بخواهش بالحاح و عجز تمام
توقع نماید ز من یاوری | شناسم من او را در آن داوری
همانم ملایک ز پی در رسند | برانندش از نزد من قهرمند
بدانسان که رانند هر جرو عقب | شترهای لب تشنه را کس ز آب
بگویم در آنوقت من این سخن | که هستند اینقوم اصحاب من

عنایت بگویند آنگه چنین ... تو آگه نه‌ای ای خدا اندرین
که بعد از تو این سنگدل منافقان ... چه کردند با دین و با اهل آن
حق اهل حق را چگونه بباد ... بدادند از فرط بغض و عناد
کنون مستحق شفاعت نیند ... سزاوار رحم و عنایت نیند
بحجت روا نیست با ایشان ... مهیا بد از رنج شده جانشان
بآن قوم آنگاه حجت رسد ... که از سقف سوزان شتم بگذرد
بگویند از خشم و رانندشان ... بسوی جهنم دوانندشان
نه بینند دیگر مرا هیچ گاه ... که هرگز نبخشد خدا آن گناه
کسی را که باشد بدل این نیاز ... که گردد برون ز جا سرفراز
شود قسمت او رضای خدا ... نگردد ز من یکسر مو جدا
سخن آنچه گفتم ز من بشنوید ... از آن نکته دیده تا بر من رسید
رفو نمودن سید المرسلین ... نمودند رقت دلیران دین
بگفت این و برخاست سید ز جا ... گرفته بکف دست شیر خدا
روان شد بسوی بارگه با علی ... نموده بر آن قوم حق را جلا

رجوع آوردن کفار طایف بشرف اسلام مشرف گردیدن و درخواست اسیران نمودن و بخشیدن آن سرور اسیران را بایشان

چنین گفت راوی که روز دگر ... چو خورشید تابان برآورد سر
رسیدند از آن قوم غارت‌زده ... تنی چند راغب بایمان شده
بنزد رسول خدا آمدند ... باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست ... گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام ... که ای سید انبیای عظام
ز ما زشت کاران تیره روان ... شده گرچه صادر گناهی کلان
که بر بندگان جناب تو تیغ ... کشیدیم از جهل خود بیدریغ
نداریم چشم از لطف آل ... که بینیم سوی تو ای بیهمال
ولی چون خداوند بالا و پست ... ترا رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما ... ببخشی بما اهل و اموال ما
بپیش آمد آنگه از آن حاضران ... یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود ... حبیبه که ام رضاعیت بود
بر نسبت بود همچو خواهر مرا ... که بد در سرای برادر مرا
از این شیر میدادت آن نیک نام ... بت و یمن یا بسلطان شام
از ایشان رسیدی بما سودها ... که ما را رساندی ببهبودها
بگفتا تو اولا نی از دیگران ... که نزدت بود حق هر کس عیان
ببخش بر این عاجزان اسیر ... که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم ... در اشغال ما را بکن محترم
چنین داد پاسخ بشیر نذیر ... شما خود در اینکار دیدید دیر
بره چشم بود در انتظار ... که آئید لی از پی اعتذار
اسیر و غنیمت برای عیان ... نکردم قسمت بر اصحاب دین
کنون راست گویم سخن با شما ... که نبود بجز راستی نزد ما
تمام غنایم بیاریم داد ... که دارند حق نیز اهل جهاد
از این هر دو یعنی اسیران و مال ... یکی بر شما می نمایم حلال
بخواهید ایقوم آنرا ز ما ... که باشد گرامی بنزد شما
بگفتند خواهشگران در جواب ... که ای روشن از رای تو آفتاب
ببخش اهل ما را بما از کرم ... که ناموس بهتر ز مال و حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام ... که سهم خود و آل هاشم تمام
نمودم بحل بر شما یکقلم ... که محتاج اذن کسی نیستم
ولی دادن سهم اصحاب را ... بجز اذن ایشان ندارم روا
شود حاصل آن اذن نیز این چنین ... که هنگام پیشین چو اصحاب دین
بر من بیایید بهر نماز ... شما حاجت خویش خواهید باز
کز اصحاب هم اذن حاصل کنم ... شما را فرحناک و خوشدل کنم
بر آن شفقت و لطف خواهشگران ... لب از شکر کردند گوهرفشان

چو شد وقت پیشین ز روی نیاز ... مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از جا رسول و اهل دین ... بپیش ایستاد اشرف مرسلین
نمودند یاران باو اقتدا ... چو گردید فارغ رسول خدا
چنان بد نشسته بجای نماز ... که آنقوم برپا ستادند باز
اسیران خود را بعجز تمام ... نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین ... بفرمود ای معشر مسلمین
گذشتند اینقوم از راه و کیش ... گرفتند راه شما را به پیش
بهشتند جیب ضلالت ز کف ... ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا ... که خود را ندانند از ما جدا
من از حصه خویش و اقوام خویش ... گذشتم بتعمیر دلهای ریش
شما هم گر از سهم خود بگذرید ... بر اینقوم احسان بجا آورید
وگر بر کسی این امر مشکل بود ... نخواهد که از سهم خود بگذرد
بنقصان او هم نباشم دلیر ... بهر یک اسیرش دهم شش بعیر
بیان در جواب رسول خدا ... بصدق طویت بحسن ادا
بگفتند ای بر تو جانها نثار ... بدست تو ما را بود اختیار
بحکمت چو از جان خود بگذریم ... نه قسمت بمال غنیمت کنیم
بکن آنچه رأیت تقاضا کند ... ز حکمت کرا حد که حاشا کند
چه جای اسیران و اموال ما ... بکن حکم بر مال و بر جان ما
پیمبر بر اصحاب ترحیم کرد ... اسیران بآن قوم تقسیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران ... مدان شکرها به تن مرده جان

سئوال کردن افضل انبیا از حال مالک و حاضر نمودن و اسلام آوردن او از جناب نبوت انتساب و مشمول عنایات گردیدن

گشودند از شادی بی قیاس ... زبان بر درود و ثنا و سپاس
وز آن پس بگفت از ایشان رسول ... بپرسید از مالک بوالفضول
بگفتند ای مقتدای جهان ... چه گوئیم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل ... ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن ... گر آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده پاک ... بچشم ضلالت در افکنده خاک
برآورده از جیب اسلام سر ... ز نور یقین کرده کحل بصر
ببخشم باو اهل و اهلش تمام ... دهم نیز انعامش از احترام
بر احشام طایف امیرش کنم ... در اشغال خود بی نظیرش کنم
شنیدند از آن قوم چون این خطاب ... ز شادی شکفتند چون گل ز آب
گشودند از لطف بی انتها ... ز هر مو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان ... پی مژده بردن بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام ... بطایف رسیدند چون دو سه گام
بمالک رسانیدند آن مژده را ... رها گشت مالک ز سرکرده با
بیامد بر سید المرسلین ... گذشته ز کوه و رسیده بدین
نخست او زبان بر تحیت گشود ... وز آن پس ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از کرم کرد شاد ... جواب سلامش بآرام داد
نمودش سرافراز در انجمن ... نشاندش نبی نزد یکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم ... زبانی گهربار و آواز نرم
باو از ادب داد مالک جواب ... پشیمان از آن کرده با صد عتاب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش ... زبان معترف بر گناهان خویش
پس آن شفقت و لطف خیر الانام ... باو داد اموال و اهلش تمام
دل از صد شتر نیز انعام کرد ... دلش را بدین مبشر رام کرد
در اقران و امثال قدرش فزود ... بر احشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او ... ثنا خوان از آن مرحمت موبمو
بطایف ره گشت با اهل خویش ... در اعزاز و اکرام او بیش بیش
وز آن پس حبیب خدای ودود ... غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بتابید بر راهکار ... ز جعرانه سوی حرم تاب بار

چو شد داخل کعبه سالار دین / پس از عمره پرداخت در کار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام / خرد پیشه و صاحب احترام
بر آن کشور نور والی نمود / زنا بنده خور پایه‌اش فزود
نبی چند دیگر ز مردان دین / که بودند دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم / مقرر نمود از کمال کرم
همه نو مسلمان چو نقش نگین / بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر سفیان فزود / بنجراش از لطف‌ها کم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمین / فرستادش آن سوی با انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر هم‌عنان / شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید بتأیید رب مجید / ز دولت ز بطحی به یثرب رسید

الف زند داستان ذکر حوادث سال نهم بعثت رسول کریم و ابتداء نزول سوره تحریم

بده ساقی انجام با قوت رنگ / که دل آمد از هوشیاری بتنگ
چه آید ازین هوش‌ها سازگار / بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوش مستی الفت بیغمی / اساس طرب مایه خرمی
محبت آنکه دل را مصفا کند / محبت آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن باده خوشگوار / مرا باد روزی بدفع خمار
که دل را رهانم ز بیداد غم / چو بلبل بگوشم چو گل بشکفم
در آیم بالحان درین بوستان / بدستان بیان سازم این داستان
که از حکم تقدیر حق داده داد / ز هجرت بسال نهم رو نمود
نبی را نخست آنچه بنمود رو / شد آیات تحریم نازل بر او
کنون باعث وحی تنزیل آن / نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم / بفضل تو از جرم خود نا سیم
ندارم امیدی ز افعال خویش / که خود واقفم نیک از فعال خویش
بعفوت امیدم ناقبول / ز مدح رسالت و آل رسول
کنون میکنم داستانی بیان / که باید بناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر / ولی آن میسر نباید بفکر
چنین است امیدم ز الهام غیب / بشوئی دلم را ز نقصان و عیب
در این نظم یا رب زبان مرا / نگهداری از سهو و از افترا
روایت کند راوی خوش کلام / که بود اینچنین داب خیر الانام
که هر روز آن بهترین بشر / بیک زوجه خویش بردی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود / حبیب خدای مجید ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت / چو در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر / که کاریست این بنده را با پدر
چنین است امید از شه انبیا / که رخصت کند بهر تکریم عطا
بده داد رخصت رسول خدا / چو بیرون ز در حفصه بگذاشت پا
نبی کرد رغبت سوی ماریه / که بود آنگه او را جاریه
درونش طلب کرد و در را ببست / بفرمود خلوت انس را نشست
چو آمد ز پیش پدر حفصه باز / بدید آنکه در کرده بسته فراز
بناچار بنشست بیرون در / ولی بود نشسته بخون جگر
چو در را رسول خدا باز کرد / بشد حفصه گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان / که ای اشرف خلق هر دو جهان
چه کردم که کاسه ز خون کردیم / در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز / که بر بستر من نشست آن کنیز
ز آزرم خلق اشرف مرسلین / بفرمود تسکین او اینچنین
که من ساختم بر خود او را حرام / مکن گریه حاصل چو کردید کام
از او حفصه چون این بشارت شنفت / ز رشک دمانی بخوبی شگفت
که بند آشتی مرده بد زنده شد / همان گریه او را بلب خنده شد
بده گفت آنگاه خیر الانام / که بهر تو کردم من او را حرام
ولی آنکه این راز را زینهار / نسازی تو بر هیچکس آشکار

و از لب بران برکت لب شوی / که کار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این حدیث از رسول / نمود آن نهان داشتن را قبول

ظاهر نمودن حفصه راز را با عایشه و در میان آوردن عایشه آن حکایات با عنوان کلمه سید المرسلین

پس از ساعتی اشرف انبیا / بکاری بر آمد ز دولت سرا
ز زوجی که آن مرحمت حفصه داشت / نیارست آن مهر بر لب گذاشت
برغبت بو بکر شد در زمان / بگو دو مژده زان عزت شادمان
بدو گفت و نازید بر خویشتن / که دارم یکی مژده بهر تو من
که از استماعش ز غم وارهی / بگویم که مردگانی دهی
چو بشنید از و عایشه این شگفت / بیافتی آن راز کز حفصه گفت
بخندید و با خاطر پر سرور / بدو حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام / برای من این راه بر خود حرام
حمیرا به پرسید باعث از او / بیان کرد آن قصه را مو بمو
برنج ارچه شد عایشه شادمان / ولی بود در دل ز رشکی گران
که این حرمت از بهر من چون شنید / در ازواج قدر من افزون شنید
که کرد آن شکوه را در دل رها / که در وقتش آرد ز خاطر برا
بدو گفت پس حفصه زاری کنان / که با کس میار این سخن در میان
که فرمود تاکید سید مرا / که دارم نهان در دل این ماجرا
سخن گفتم از صدق و اخلاص دل / تو اما نسازی مرا منفعل
فقط هم حمیرا تقبل نمود / ولی آنچه بودش بدل آنچه بود
و از آن سوی روح القدس جبرئیل / بیامد بنزد رسول جلیل
رسانیدش سلام علیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر نذیر
که با عایشه حفصه راز نهان / نمود از تنک ظرفی خود عیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد بر روی هیچش ولی
بروز دگر مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر شگفت / به پیشش آمد و از سر طنز گفت
که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مباد از غم از هیچ راه
تو در نوبت من بدین جاریه / که اسم شریفش بود ماریه
بسر بر بآرام و تسکین دل / نکردم باو نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخوان منقص کن عیش شان
از او چون شنید این کنایت رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
ندادش ز بس بیدماغی جواب / سوی حجره خویش رفت آنجناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بیا گفت ای ناقص عقل و کیش
نگفتم ترا من مکن زینهار / بنزد کسی راز را آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه از این سخن / لبش خشک و مایل بزردی رخش
بپاسخ ز اعراض خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر
که آگه که کردت ازین داستان / که من کردم این راز فاش و عیان
بپاسخ نگفتش بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
از او حفصه بشنید چون این مقال / دگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از برش سر فکنده بپیش / ولیکن پشیمان شد از کار خویش
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین

نزول آیات عتاب آمیز با ازواج مطهرات مکرمات

جزا بخش کار خطا و صواب / چنین میکند با حبیبش خطاب
که بر خود نمودی حرام از چه راه / حلال آنچه کرده است بر تو اله
تو کردی بمرضات ازواج کار / غفور و رحیم است پروردگار
که یعنی بود بس رضای خدا / که باشد باو کار در دو سرا
از آن روی در آیه بعد از آن / بدینگونه حق کرده تبیین آن
که تحقیق بهر شما ذو الجلال / نموده است مکشوف یمین را حلال
شما راست مولا و یاور خدا / علیم و حکیم از برای شما

پس آن قصه را کردگار صمد — بیان حکایت بیان میکند
که بسپرد پیغمبر صدق کیش — به بعضی ز ازواج خود سر خویش
ز کم ظرفی او کرد فاش راز — نبی را خبر داد دانای راز
بپوشید از او شرف بی‌بها — که چون کرد آن راز را برملا
بپا سنج گفت او بخیر البشر — که از گفتن من که دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر — که کرد آگهم زان علیم خبیر
وز آن پس اگر قدر او عجب — به ازواج او نماید خطاب
که نادم شوید از گفتار خویش — نمایید توبه ز کردار خویش
شود مایل حق قلوب شما — بغفران گذاید ذنوب شما
گذارید ورنه برآشتم — بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار و روح الامین — ز امت همین صالح المؤمنین
وز آن پس دگر بایدش گر ظهیر — شوندش ملائک معین و ظهیر
وهم گر نبی پس شما را طلاق — شود بی‌نیاز و بجوید فراق
با خلاق او زنان دگر — دهد در بدل گر شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین برتری — به هر بهتر کاری و فرمان بری
چنان در جمیع صفتها نکو — چه ثیب چه ابکار پوشیده او
از آن ثیب و بکر را کردگار — بتو منع و تبیینی نمود آشکار
که جفت عمر زینت زوج دگر — شد از بعد او جفت خیر البشر
به او ثیب و عایشه بکر بود — که تا در زمان نکاحش بود
ز تو منع حق را بود این غرض — که بخشد با و مثل هر یک عوض
پس از آیت چند رب قدیر — بضرب المثل می‌نماید نظیر
که چون امرأه نوح و لوط نبی — که بودند از خائنان اجنبی
نمودند در حق خیانت در آن — از ایشان خدا ...
بود آنرا سزای انتقام — شوید جا در جهنم مقام
که یعنی نباشد بدل گرچه ... — همین بودن خانه انبیا
نکرد سبب بهر عفو گناه — که آن نیست منظور نزد اله
وز آن پس نماید جهان آفرین — مثال زنان نکو را چنین
که چون جفت فرعون دور از پلید — که او زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت و جاه خویش — ولی آنکه نگذشت از ایمان خویش
زنا خواست بهر خود آن حق پرست — رهی ... از او خانه در بهشت
نمودیم از آن زجر او را رها — نبود و پس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح رسول — که بودند رفت عفتش تحسین قبول
بپاکی بود بهترین زنان — پسندیده کردگار جهان
که یعنی در این نشاء گوید طلاق — نماید نبی از شما افتراق
در آن نشاء پروردگار جهان — بهجنشد با در عوض این زنان
ز ثیب بود جفت فرعون مراد — هم از باکره مریم پاک زاد
که این ثیب و بکر را ز جزا — عوض کرد آن ثیب و بکر را
کنون ای مکلف براه هدی — تأمل نما در کلام خدا
نخست آنچه جوید اگر مدعی

در بعضی مقدمات [illegible]

توسل بدین حجت بس قوی
که دیده ثابت براین گناه — بود بر ثبوت آن تو با گواه
رسد آن گنه پس بجائی چنان — که آید طلاق و بدل در میان
وز آن پس خداوند عز و جل — بیارد به آنگونه ضرب المثل
بلطف هر سوی خدا و نبی — دلیلی است بر عظم آن زدگی
وز آن پس کلام و حدیثی دگر — ز قول خدا یا ز خیر البشر
از ایشان به توبه رغبتی قبول — نکرده است جز هیچ کس ... نزول
بر ایشان چنان مانده از نکته — جزا یا تجاوز بود یا اگر
رسد اعتراضش به رجب — نداریم مانده برای جواب
دوم آنکه در پیش دانشوران — درین عرصه بنموده هرگز زنان
که برگشت هم چون گذارند دست — شود کار زانگونه صعب و درست

که در رفع آن ابهام اتو یا — بگوشند با ذات پاک خدا
که آنرا توانند از پیش برد — زنان را در آن عرصه نتوان شمرد
بود پس درین ضمن امری خفی — که دانند آنرا خدا و نبی
برد از پیش تا بجای نشان — که هم بنده گاه نباشد گمان
بشان و نزول همین آیه نیز — یکی قول دیگر بود ای عزیز
که آنهم شود گفته در جای خویش — کنون دارم این داستان را به پیش
سیم آنکه از بهر باری رهی — خدای علیم قدیر قوی
از آن امت بیحد و بیشمار — نمودست بگمرد را اختیار
چنین میشود ظاهر از قول حق — که برگردد آنکه که را دیدی حق
نمانند بجز او هیچکس با نبی — شوند آنچه پروان اجنبی
بگوید اگر دیگری این سخن — توان حمل کردن با غراق ظن
ولی حق بود قول حق عفو ... — که او علم دارد بما فی الصدور
دلالت بر آن میکند این خبر — که امت نه بنده دگر کس ...
چو ایام بگذشت یک کم ز شش — شد آنرو ز آن قسم منقضی
قسم تا بکیماه بود و نهی — بود کاه سی روز و گه سی کمی
از آن اعتبار شرف انبیا — بیک کم ز سی کرد نو ماه را
بهنگام شب از کمال کرم — چو برگشت طالع براهل حرم
ولی آنکه باشد مه نو هلال — بدان ماه نو بود بیضا خصال
بدولت چو بگذشت یا در حرم — همان بانوان کرد و از سر قدم
به پیش نبی با نیاز آمد او — بپا بوس اقدس مشرف شده
دل جمله زان مرحمت شاد شد — که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف این در تمام — سرایم کنون قصه ملک شام

بعرض اقدس سید کاینات از قضیه قتال قیصر روم و صعود لشکر جهان مطاع و ما نقضا ازین در باب سر انجام شدن آن مرز و بوم

چنین گفت راوی که خیر الانام — چو آمد ز یثرب به بیت الحرام
خبر آمد به اهل این چند گاه — پس از چندی از کار دشمن جهان
سوی یثرب آمد ز شام این خبر — که اعدای ملت همه سر بسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود — بهم متفق گشته چون تار و پود
بر قیصر نامدار از این مرز و بوم — بدرگاه فرمانده ملک روم
بر او التجا ز خیر البشر — نمودند چندان ... ز هر حکم
که آمد دل او بر ایشان بمهر — بگسترد سایه چو گردون سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم — نمودند ترتیب سلطان روم
که بنده نگر بر بزرد رسول — شه روم هم کرد از ایشان قبول
بنوشود تا لشکر کل روم — بیامد براه از هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار — که آنجمله را بود در تخت ...
بهمراه هر یک سپاه گران — که از وصف آن عاجز آید زبان
بر علم هم آن بیدلان بهر جنگ — برافراشته نوع چهار رنگ رنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و سنان — ز خود و ز جوشن بهم بسته تن
ز شمشیر هندی بزرین نیام — ز اسبان تازی بسیمین لگام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر — شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند — برافراشته خیمها سر بلند
دگر نیز از کوه گون خیمه ... — چه بازار چین دشت آراسته
سپاهست چندان که هر گروه — که جا تنگ گردیده بر دشت و کوه
بعدد از آن لشکر فوج فوج — که بر چرخ انجم ز دریا چو موج
دگر نیز از آن مردم دیو و دد — سپاهی فزون تر ز ریگ ...
شده جمع و پیوسته با روز و شب — دو دریا بهم کرده گویا ...
بدین زینت و کثرت و ازدحام — ز بلقا کشیده سپه تا بشام
چنان با سپه داده قیصر قرار — که گردد چو از شهر بلقا سوار
شب و روز رانده چو سیل دمان — به یثرب کشد لب خود ر...
شنیده این خبر با چو سالار دین — چنین داد فرمان که ...

بتابند تابش فتح و ظفر   ببینند هر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در زره ملک شام   بسرعت بدشمن گذارند گام
ازان پیش کاید سپهدار روم   رسانند خود را بآن مرز و بوم
بجنگش دلیران شتابان شدند   بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاده نیز   فرستند مردان دور از ستیز
که مردان دین را بسوی جهاد   بخوانند از روی مهر و داد
چنین گفت راوی که مردان شام   بحکم نبی چونکه بستند عزم
براینان سفر نیک دشوار بود   که سامان کم و زاد لب بود
دگر بود امسال قحط و غلا   شده دست و پا بسته از ناتوا
هوا گرم و کم آب آن راه دور   ولی بود فرمان بری هم ضرور
بیابان کسی چند خواهی نمود   که از صدق بود و گه از شرم بود
سرانجام زاد سفر را بخویش   گرفتند بر قدر مقدور خویش

امر فرمودن اشرف انبیا باغنیای امت در باره امداد و اعانت ضعفا و فقرا تعلق بها

بدانگه ازآن حال سالار دین   بفرمود بر راوی منبر چنین
که بهر رضای من و کردگار   نمایند یاران سفر اختیار
ولی اکثری بی نوایند و عور   ندارند سامان این راه دور
روا باشد ار مایه داران کر   بگیرند ازین بی نوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا   نمودند حکمش قبول اغنیا
بیک حرف خدا خیر الانام   یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف و او یکی ثلث داد   که کردند یاران بسیج جهاد
رسیدند زاهدان آن اغنیا   همه جنس و الوان برگ و نوا
نمودند سامان زاد سفر   ولی می نماید بعهد این خبر
سبب آنکه چون کردگار جهان   چنین حکم فرمود بر بندگان
که هرکس که خواهد ز اصحاب دین   سؤال کند ز اشرف المرسلین
نخست از کرم پیش بر قدر حال   تصدق کند پس نماید سؤال
چو این آیت آورد روح الامین   ببستند لب از کلام اهل دین
ز بیم تصدق از آن انجمن   بپرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر یزدان اسد نجف   که دیناری از زر بدش بکف
بفقرا داد و بستد ده درم   درم ها نگه داشت با آن کرم
که هر روز از آنها یکی را بجا   نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از حضرت آنجناب   نمودی سؤال و بحکم جواب
چنین تا بده روز غیر از علی   نپرسید کس هیچ چیز از نبی
چو ده روز کامل بدینسان گذشت   هوا خواهی حب درهم گذشت
در آن باره پروردگار غفور   که واکرد آن نقش یعنی القصور
ز نو رفع تکلیف ازیشان نمود   که تبلیغ را راه مسدود بود
چو گشتند آگاه از رفع آن   شده خوشدل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند   چو بلبل همه در نوا آمدند
در این قصه انه اهل سنت تمام   همه متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تمیز و هوش   ز حق چشم و ز انصاف را بپوش
کسی کو بفرمان خلاق خویش   بگیرد دل از کیسه و درهم خویش
پس از نصف اموال خود بالتمام   چه یکسان بگیرد ده و نه کن السلام
نبد لیک چه این جای این گفتگو   بتقریب ما این سخن داد رو
در این ضمن آن قصه هم شد بیان   کنون میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین   بفرمودهٔ سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه اهل حشم   چه از تنگدست و چه از محتشم
فراهم شدند از پی کارزار   دلیران شمشیرزن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته   لب از ره بنشر پرداخته

حبیب خدا صعوبت کرد کار   بدولت بدانگاه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نماید ز شام   نیاید برون تیغ کین از نیام
علی را ازآن روی همره نبرد   باو خانه و جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود   ز لطف و کرم جانشینش نمود
پس آنگه بتقدیر حق قدیر   نشست از بر زین شبدیز تیر
برآید بفتح و ظفر هم عنان   بسوی شام با آن سپاه گران

مقرر فرمودن ختم انبیا اول اوصیا را بخلافت مدینه طیبه و توجه نمودن خود بلشکر فیروزی اثر بجانب تبوک و ... حاسدان بر طعنه اللاتم

چنین گفت راوی که سالار دین   علی را چو کرد از کرم جانشین
تنی چند از حاسدان علی   گشودند از کین او ممتلی
بتسکین دلهای خود آشکار   براندند این حرف بر هر کنار
که سید ازو سخت بیزار بود   بدین که ز خود جدایش نمود
بگوش علی این سخن چون رسید   دل صدق مندش ز غم بر درید
نیارست خود را نگه داشتن   برفت از پی سرور انجمن
نبی داشت لشکر که اندر جرف   که آمد به پیشش امیر نجف
چو دیدش بگفتا شفیع امم   لب خست نمود از کمال کرم
بپرسید آن آمدن را سبب   چنین داشت معروض امیر عرب
که ای اشرف و افضل انبیا   علی را بود تاج سر خاک پا
جدائی ز تو نیست مقدور من   بود دور تو نفخه صور من
مرا راحت جان و آرام دل   بستردن ز غمگین تو خاک و گل
مکن از کرم ای حبیب خدا   ز خود همچو سیف نعل خود را جدا
شنید از نبی اندر زبان عدو   که گوید تو آزرده رفتی ازو
علی را گرفتار حرمان مساز   هم آواز صبیان و نسوان مساز
چو کرد او چنین مطلب خود ادا   بفرمود ختم رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار   ببوسید پیشانیش چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من   بعز و شرف همترازوی من
چراغ من و خانه من تویی   که اصل دو ریحانه من تویی
ز عطای تو ایزد بی نیاز   مرا داده از نسبت امتیاز
که چون تو رفیقی و نصرت گری   نبوده است با هیچ پیغمبری
مرا دست تر از همه کس تویی   ترا می باین رتبه آیا نبی
که باشی بمن همچو هرون نشان   که هارون بد از بهر موسی چنان
پس از من تویی از شرف یا علی   مگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جاه و ناموس خویش   بدانسانکه هارون بموسی ز پیش
برو جان من باش بر جای من   که بنود چو تو حسن آرای من
علی را ز از شفقت آنجناب   ز شادی برافروخت چون آفتاب
دو باره بیاورد عذر از ادب   بیثرب روان شد بذوق و طرب
روان شد بسوی شام خیر البشر   باقبال و دولت بفتح و ظفر
بتائید پروردگار مجید   بسرحد آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام   که خوانند مردم تبوکش بنام
مکانی ز آب و علف مایه دار   زمینش پر از چشمه و مرغزار
عجب جای پر نزهت و با صفا   خوش آب و هوا خرم و دلگشا
درختان ریحان در و بیشمار   ز میوه دار و اکثر سایه دار
حبیب خدا سید المرسلین   بفرمود اقامت در آن سرزمین
که در ضمن آن بود بسیار سود   یکی آنکه با شام نزدیک بود
در آنگه چندی در آنجا سپاه   برآساید از سختی و رنج راه
دوم آنکه از لشکر شاه روم   نشانی بخوانند ازان مرز و بوم
توقف بفرمود خیر البشر   که ظاهر شود صدق و کذب خبر
شنیدم ز راوی که خیر الانام   ز یثرب ره آنکه چون سوی شام

رسیدن حضرت سید المرسلین به تبوک و توقف نمودن در آن سرزمین و رسیدن ابوذر از عقب با طلب و تعریف ... یافته شدن

ابوذر که بود از خلوص یقین
ز خاصان اصحاب سالار دین
ز بس تنگدستی سواری نداشت
پیاده قدم در ره دین گذشت
ز پیری تنش سست و از غم نحیف
دگر زاد ره نیز بسته به پشت
ز بار گران و پیاده روی
نیامد از آن با نبی همرهی
بقدر توان راه را می برید
چو گرد از پی کاروان می دوید
رسانید خود را بخیر الانام
در آنگه که بد در تبوکش مقام
چنان شد که گرد از سپاه نبی
نگه کرد آن بود با صحابت
که بر خواست از راه تیره غبار
بر آن اهل دین چشم گردید باز
یکی مرد از آن گرد آمد پدید
بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راه رو بیگمان بوذر است
ندانیم اما مشخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر
که نبود بجز بوذر نامور
چو نزدیک تر گشت آن نیکنام
عیان بد که او بود خیر الانام
بر فتند پس بر سر راه او
ز اصحاب او زان شتاب او
بدیدند او را بحالی چنان
که از دور خورشید دل دوستان
عصا در کف و زاد بسته بدوش
ز رنج رفته رنگ از تن رفته هوش
نفس سوخته خشک گردیده کام
روان خسته پای مانده ز کام
ز بس آبله ریخته هر قدم
قدم گشته چون کیسه پر ز دم
باحوال عاجز نه از زهره ای
از آن زو که ایمان بدار قوی
بدیدندش آنگه بحالی چنین
بنزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول اله از جای خاست
بتعظیمش از لطف برپای خاست
گرفتش در آغوش و بنواختش
بعرشش برین سپهر افراختش
بیفتاد او را ابوذر به پای
ز بس شوق بارید ها های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک
همی گفت هر دم که راهی مدرک
سرش را نبی برگرفت از قدم
بپرسید حالش بلطف و کرم
چنین گفت ابوذر که ای مقتدا
از این آستان تا که بودم جدا
ز انده دو ره درد بلا و محن
نشد هیچ کم در تن و جان من
کنون از عنایات رب مجیب
شد اکنون دولت نصیبم نصیب
چنان گشته ام شاد و در خرمی اکنون
که گوئی شدم از سر نو جوان
مرا الحمد زینسان براحت رسید
از آن رنج و سختی بیاسودم
بر او آفرین کرد سالار دین
بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین
بفرمود پس شاه فرخنده
کرمی بینم آنسوز را که نیا
که پرسند از تو بروز جزا تمام
که نزد تو بهتر که این مقام
تو گوئی مرا به زمین حرم
که آنجا با ایمان مشرف شدم
بپرسند با رب که بوذر کجاست
بپرسند بدترین مکانها کجاست
تو گوئی ز هر جای ربذه
که در کوه می بردم آنجا بسر
بیارند پیش ایشان او راست
که نشناسد آن امت بلا راست
فکنده جهان زو بریده جهان
هر حرمت نمایند برای سوار
برانندش آنگه بخشم تمام
شد در پا رکاب و نه در کف زمام
بر بنده فرستند ز ارزوی قهر
نه پنهان و مخفی با علان و جهر
تو تنها و بی همدم و بی قرین
کنی زندگانی در آن سرزمین
پس از موت در خاک تنها روی
چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت
سر خویش در پیش افکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد
با ماتمش آنسوز زاری شود او
چو ایمان سلامت بود زیت
که گر بگذرد رنج و راحت بکار
چنین گفت راوی که او همچنین
بیاورد شش غمان آن روز زیش
نباشد ز من هیچ گفتن روا
که داند بد و نیک هر کس خدا

عیان گشتن قیصر روم از محاربه سید کونین و مراجعت فرمودن آن سرور

بیا ساقی ای همدم دوستان
که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعه زان می خوشگوار
که در نوا همچو بلبل هزار

چنین گفت راوی که سالار دین
باقبال و دولت در آن سرزمین
لب بر دار از لطف حق یافت کام
که لشکر بر هشتاد از رنج راه
دگر آنکه از جانب شاه روم
بنام سپاهی از آن مرز و بوم
عیان شد بر اصحاب خیر الانام
که آن اهل بوده همه سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی
فرستاد مردی بسوی نبی
بدان تا به بینند در او نشان
که عیسی مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت رسیدش چنین
ز بودن بمهر نبوت بچشم
دگر آنکه باشد اراده رسول
تصدق کنند زد و هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دان در خفا
بنشکر که شرف احتیاط
بر فتی بمجلس نهان صبح و شام
چو شد مطلع بر نشانها تمام
بسوی شه روم گردید باز
بخلوت شهنشه خواند و پرسید باز
بگفت آنچه شب نهانی گفته بود
بدیدم در او جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از او این سخن
برآمد بایوان و گرد انجمن
بزرگان و دانشوران انجمن
سزاوار بود هر یکی بر نشان
برآورد پس راز را از نهفت
سوی راهبان روی آورد و گفت
زاظهار هر راز بهتر نهفت
بجز حق که بود شه نهفتن روا
بدانید بی‌شک محمد نبی است
که انجیل بر وصف احمد گواست
بود او همان بهترین بشر
که عیسی از آن داده ما را خبر
بگفتند که مهر و طلیش تمام
که آنروز بر ما نگردد ادشام
که گیریم از دین عیسی کنار
نمائیم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است راه
برو خود بدین محمد در آی
که ماندیم بر آتش این نوا
که عیسی در آن شاد دیگر نجا
چو قیصر از ایشان شنید این جواب
زبانها گشادند بر او انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان که این
شما را در این باب از سوی ظن
نمودم مگر زین چنین امتحان
ندیدم مگر گیل و یکرنگ تن
ولی گشت این بار بر من یقین
که هستید ثابت در آئین دین
شما را همین صدق باد نصیب
بدینگونه داد از غلوشان فریب
ثنا خوان او گشته آن راهبان
گشودند بر عذر خواهی زبان
پس آنگاه هر یک از ایوان شاه
سوی خانه خود گرفت راه
دگر قیصر روم با انجمن
نیاورد بر لب از این ره سخن
ولی است اهل یثرب را یقین
که خود یافت توفیق ادراک دین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه
رسول خدا بید بحکم اله
به یثرب از آنجای گردید باز
بتائید حق غالب و سرفراز
بتمکین و آرام ره می برید
بعز و شرف تا بیثرب رسید

آغاز داستان سریه وادی الرمل و فرستادن سید ابرار ابوبکر را بقمع کفار و هزیمت شدن آن نابکار

روایت کند راوی اکنون چنین
که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون جایگاه
که از در درآمد یکی پیک راه
بگفت ای شه بشیر نذیر
که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بی باک پرخاش جو
شده جمع دارند این گفتگو
که از عمد خود پای بیرون نهند
بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او
بسوی ابوبکر آورد رو
بدو گفت برخیز ای سرفراز
سپه برنشاندند و ابرو زانند
برو سوی وادی آهنگ جنگ
بگردار باد دمان بید رنگ
بشنیده جمعیت مشرکان
ز هم پاشش چون برگهای خزان
بگفت این و او را مرخص نمود
سپهدار چندانکه در کار بود
سپه به بفرمان گیتی مطاع
بهر ز هر زمین بور و رشد و دلیر
لوا برگرفت و بزین بر نشست
عنان برا بر فتنه داشت پست
شده با سپه سوی وادی روان
بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی رفت تا از خبر بی خبر
رسد بر سر مشرکان تا خبر

از آن نیز و به تعجیل او می برید / ولیکن خبر پیشتر زو رسید
چنین گفت دانای این داستان / که نزدیکی مسکن مشرکان
ز سمتی که میرفت آن سرفراز / زمین داشت جای نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته / زمین جابجا سیل بشکافته
فتاده از آن کوههای کلان / که کردند در وی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر / ز لشکر فرستاده خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن بسر / سنانها بکف تیغها بر کمر
رسانیدند خود را بآن سرزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
به پشت درخت و بکوه و بغار / که کردند در وقت کارزار
ز هر سو ابوبکر و لشکر ز راه / شتابان همی رفت با آن گروه
که ناگه بر آن قوم حق ناگذار / نهند تیغ تیز و برآرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان / که آن قوم با او کنند امتحان
چو آمد بآن وادی هولناک / نهنگی برون آمد از هر مغاک
کشودند اعدا کمینگاهها / ببستند بروی سر راهها
بیکباره دیدند مردان دین / که جوشید تیغ و سنان از زمین
بهم گشته پر نعرهٔ گیر و دار / نگهها شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیرها مشرکین / دویدند برای مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آنجمله گشتند چندی شهید / بچندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن قرب / بدر رفت از جایهای تعب
بماند آنقدر استقامت بکس / که بر جای خود ایستد یکنفس
عنانها بیکباره بر تافتند / برای که رفتند بشتافتند
کشیدند اگر جلوهای خود / که آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار / نمودند رو داد را آشکار

فرستادن شاه رسالت عمرو ابن العاص را از بودن آن قوم

سخنهای ایشان شنید آنجناب / نکو بود هیچ از کرم در جواب
بسوی عمر روی آورد و گفت / ترا بود اکنون باین راه رفت
لوا را بگیر و سپه را بران / برو جانب وادی مشرکان
بران آن شریر کین انجام / بدانسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت / زمین بوسه داد و لوا بر گرفت
روانگشت با انتعاش ضمیر / شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند / لوائی برافراخته بس بلند
بیک دوش رایت بیک دوش تیغ / دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش / که این بار بنمود چو آن در پیش
که آن بار ای نامداران دین / نبودید اگر زور تیغ زمین
بدادند اعدا شما را فریب / ز جا رفت از آن روی پای شکیب
دو این بار باید نبرد آزمای / گذارید فهمیده در دشت پای
که چون برگشایند اعدا کمین / شما را بود تیغ در آستین
بدینسان کشید انتقام از عدو / که آرید باز آب رفته بجو
اگر هست کوه و در آنجا رهم / نکردند جنگ آوران هیچ کم
ولی با سپه دار همت نماند / سپه را از آن استقامت نماند
چه کوه و چه من از خویش ابد / که هستید اگر شما ام از آن
که جان کرده ام بر پیمبر نثار / ندارد بر من سرم اعتبار
بگردد بعکس ار سپهر برین / رود در زمین همچو دریا زمین
نه بخشد مرا پای یکسر ز جا / مگر آنکه افتد سرم زیر پا
شما نیز باشید اگر پایدار / برآریم از جان دشمن دمار
بپاسخ بگفتند آن انجمن / که باشی تو گر بر سر این سخن
ببینی که در عرصهٔ دار و گیر / برمح و بخنجر بتیغ و بتیر
بجائی بیارم سر مشرکان / که گویند تا روز حشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو ریحان ز آب

بدل لب

بدل لب بی شبهه نقش ظفر / برفتن شتابان بشد از پیشتر
بگفتار شد هم خبر بیدرنگ / در آمد سپه در گذرهای تنگ
شنیدند چون این خبر مشرکان / برفتند خندان بشادی کنان
نشستند در جایهای کمین / سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بآنجا رسید / عجب دشت پر هول خونخوار دید
روانشد ز صحرای بی بیدرنگ / در آمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز / کمین برگشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها آنقدر / علم شد که پوشید صاحب نظر
بباری چنان تیشی در زدند / که از هر کجا شعله شد بلند
پس آن قوم با بانگهای بلند / بسوی دلیران نمودند روی
چو رو داد آن آفت جانگداز / بشد کوته اندیشه‌های دراز
چنان رزم هیبت بجا دوان / که جان در سپاه و سپهدار ماند
پر از وحشت کس بکس از بیم جان / بیکباره پیچید لشکر عنان
نماند دگر کس آن گفتگوها نماند / از آن می نمی در سبوها نماند
پراگنده گشتند از هم چنان / که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند از آن شتاب / که گشتند از ایشان خجل بهم آب
برفتند شرمنده از رزمگاه / نکردند لیکن ز روز سیاه
پس از چند گاهی بیثرب شدند / چو نزد رسول خدا آمدند
بگفتند ناچار از حال خویش / سر افکنده آنان ز خجلت به پیش
خجل دیدشان چون شفیع امم / نفرمود هیچ از کمال کرم

التماس نمودن عمرو عاص سرداری فوج را و رخصت فرمودن سید المرسلین او را بسپاه و هزیمت نمودن ایشان

در آمد هم از پیش آمدش عمرو عاص / زمین را ببوسید بر وجه خاص
وز آن پس بگفت ای حبیب خدا / مرا هست بهره ز تدبیر و رای
تو بنوازیم گر ز لطف تمام / توانم از ایشان کشید انتقام
پیمبر ز گفتش تبسم نمود / علم داد و گردش امیر جنود
شده زان عنایت سر او ز شرف / علم برگرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب / برون رفت و آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف / بتکبیر همی رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان / بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل دین / که ای زنده پیلان میدان کین
مدانید این بار چون آن دو بار / که هستم من این بار صاحب مدار
بیابید فیروزی از تیغ اگر / نباشید از گفتهٔ من بدر
شما را چنان بر سر مشرکان / رسانم که تیری رسد بر نشان
نیابد امان زان دلیران کسی / بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را بدن / نیابد ز تیغی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از او این خطاب / بگفتند از دل خوشی در جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول / نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدینسان که گوئی بره پا نهیم / اگر سر بخواهیم اگر سر دهیم
دل عمر گردید خوش زین جواب / بسر عزم شد چون کشتی بر آب
چنان راه برفت در فکر و داد / در اندیشهٔ حیله و مکر بود
وز آن سو بگفتار هم شد خبر / که آمد بجنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان / بشد مژده زین خبر سرکشان
کمر بسته بر جنگ مردان دین / رسانند خود را بجای کمین
وز آنسوی چون عمر آنجا رسید / عنان را کشیده بهر سو دوید
بموضع زمین چون فتادش نظر / بپرسیدش از دل مکر و فن سر
یکی ساعتی تنگ در فکر بود / وز آن پس که از کار عقده گشود
بدل گفت باید کنون زین مکان / بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا برگشایند اعدا کمین / برون رفته باشم ازین سرزمین
پس آورد رو جانب یاوران / بگفت ای دلیران جنگ آوران

درین بیت ما را کنون مصلحت / که سبحان بتازیم آهو صفت
بجنبد اعدای ما تا زجا / برآریم خود را ازین تنگنا
رسند از تن چند ازین انجمن / بعز شهادت در آن انجمن
سپه چون ببر رفته پنهان تمام / بآیین نیکو کشیم انتقام
دلیران نمودند رایش قبول / فکندند اسبان در آن دشت جول
زهر راه چندی بزیر آمدند / در اثنای آن ره بگیر آمدند
که اعدا گشودند ناگه کمین / سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش / همه خشک ماندند بر جای خویش
جلو ریز رفتند از رای خام / جگر گیر گشتند ناگه تمام
زانبوه اعدا نه راه گذشت / نه از زیرشان هم ره بازگشت
علی ناگه آورد با تیغ تیز / نه راه برآمد نه راه گریز
نه جائی که دست بغل افکنند / بقدر توان دفع اعدا کنند
از آنجمله گشتند چندی قتیل / دراه بعد سعی اجر تفضیل
از آن ورطه کردند خود را خلاص / زبان بر ز نفرین عمرو بن عاص
سر افکنده عمرو مدبر بپیش / شنیدی بگوش خود او عیب خویش
قیامت در آن دشت برپای شد / بدینگونه فتحی از آن رای شد
برفتند پس پیشتر زان دو یار / شکسته پر و بال و زار و نزار
بنزد رسول خدا آمدند / بحالی که بنمود در وا آمدند

طلب فرمودن افضل کاینات اسدالله الغالب علی بن ابی طالب را
و رفتن بودن بامر عزت اعتبار

حبیب خدای کریم و دود / بر احوال ایشان ترحم نمود
بفرمود انگه غضنفر کجاست / کنک پنده باب خیبر کجاست

بیارید این بار او را برم / که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طلب / نمودند ضرغام دین را طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا / فرازنده رایت مصطفی
بیامد بنزد سید روی لب / چو دیدش رسول از ته ...
برافروخت رویش چو آفتاب / تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلدل کشی زیر زین / کشد دلدلت زیر پا دشت کین
درآمد بدشت خون بار از ذوالفقار / زدلها برانگیختی اینجا غبار
کشی انتقام دلیران دین / بیاری جانان سر مشرکین
ز جا جست و بوسید شیر خدا / بگفت ای که گشت سر من فدا
نیاید ز من هیچ جز ترک سر / باقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را ستود / بحبل المتینش متعقب نمود
پس از جای برخواست کشتی مطاع / قدم انجه فرمود بهر وداع
برآورد دست علی را بدست / برآمد ز ایوان بزین برنشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار / نشد نیز برپشت دلدل سوار
با وهم عنان گشت خیر الانام / زهی قدر و عزت زهی احترام
نشد همرهش تا به بیرون شهر / بحجت بر او داد هنگام بهر
چو آمد بانجا که شیر خدا / ز تن عمرو را کرده بد سر جدا
برآورد دست دعا بر سپهر / بیک دست دست غضنفر ز مهر
بگفت ای خداوند حی قدیم / علی را معین باش و یار و نصیر
بگفتا تو از خود جدا میکنم / بتو می‌سپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود داریش / بهنگام سختی دهی یاریش
ظفر بخشی او را بر اعدای خویش / نگه داریش از بد شر کین
ز خیبر روی فتح کردن فراز / برمن سلامت رسانیش باز
بگفت این و داد از کمال کرم / بدستش ز دست مبارک علم
ز دستش علم را غضنفر گرفت / بیامد بر چشم او بر سر گرفت
مرخص شد از سید المرسلین / بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر فاروق با عمرو عاص / دگر نیز چندی ز اصحاب خاص
سپه داد چندانکه در کار بود / نه از بیشتر کم نه بسیار بود

چنین گفت آن پس شفیع امم / که باشید در حکم ابن عم
شناسید چون حکم من حکم او / ز حکم غضنفر بپیچید رو
بیان از اطاعت سر افکنده پیش / نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بتائید حق / ز اقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا / بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت ای شیر خدا / بدولت در آن ره چو بگذشت پا

ترک نمودن سید ... رای که نیزان صایبی رفته بودند و ...
نمودن راه ... عمرو عاص ... از آن ...

بگرداند او روی سر سوی پیش / ز راهی که رفتند یاران ز پیش
برانگیخت مرکب براه عراق / سپه تیز با او نمود اتفاق

سبب آنکه از عرض آن راه تیز / یکی راه بد سوی دشت ستیز
یکی راه بگذشت هموار بود / در آن راه نه تل بد و نه غار بود
جدا شد ز ره داشت غضنفر آگهی / که آن سو روده بر سر دشمنان
که بی مانعی نامداران دین / رسند خود را بآن مشرکین
بد آنگه از آن راه عمرو جمیل / بگفت از رفتن آن سبیل
شود بیگمان فتح از اهل دین / که اعدا ندارند جای کمین
بنام علی گردد این فتح نیز / شود بیشتر نزد سید عزیز
بما تیغ گردد رگ زندگی / که رفتیم ما آن سر افکندگی
همان به که گردم کنون چاره ساز / بگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخاست از جای خود / بنزد ابوبکر و فاروق شد
بگفت ای بزرگان با رای و هوش / بسی دیده اندر جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل و زور دست / جوانست کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از غرور / بود شیر خونخوار مانند مور
ز ترکان درنده قهر سند / بهر سو یکی گله چون گوسفند
بجوشد از این خار زار آنقدر / که کرم از الیمن بجای دگر
کسی را که باشد تن و جان عزیز / ازین دشت جوید گذار و گریز
شما را رسد کاین نه جو در ... / نمی‌باید از مهر خاطر نشان
گر بر کرده او زین ره خوفناک / نه زد عیب اهل دین را هلاک
برفتند آن هر دو شیخ متین / بتکلیف او نزد ضرغام دین
بگردند دشواری ره بیان / نمودند تکلیف لطف جهان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود / بدو گفت مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای ... / شما را حبیب خدای جهان
نمودست فرمان برای من / نفرمان ده و حکم فرمای من
نگردم ازین ره بجان رسول / نگویید دیگر سخن زین فضول
قسم چون شنیدند شیخین از او / زبان خرابه بستند از آن گفتگو
ولی عمرو افسون گر حیله ور / چو دید آنکه آن حیله شد بی اثر
بماندند دگر حیله‌ای او نکند / برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سید مرسلین / گروه نامداران و مردان دین
بگردید ازین ره سخن بشنوید / دگر نه همه رزق شیران شوید
بیا سیخ بگفتند آن پردلان / که معذوریان دارای جهان
کنیم آنچه فرمان نماید علی / از آنرو که گردست ما را ولی
بفرمان او نه بفرمان تو / مسوزاد بر حال کس جان تو
بگفتند او حرف چندان شنید / بر او طعن آن رای شیخین رسید
نشد منفعل عمرو دم درکشید / همان کاسه زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار / بعزم و بهمت بعز و وقار
بهنگام شب رفتن آن شهریار / شدی روز چون آفتاب آشکار
زره برکناری فرود آمدی / روان باز گشتی چو شب شدی
در آنره ز کس کس نه شنید / سوی عمرو برکشیغ ... دید
بدینگونه آنرا همی برید / پس از چند روزی بمقصد رسید
چو ظاهر شد آثار تیغ ظفر / ز غم عمرو را گشت پر خون جگر

چنین گفت راوی درین جا بود
آن بخطرات همواره صف
شدند اگه آنگاه اعدای دین
از آن مرگ ناگه هراسان شدند
یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی
برفتند ناچار از هر کران
برافروخته رایت مصطفی
چنان حالتی رفت بر مشرکان
برافرخت بازو هم از دو تیغ
بهر کس که او کرد آهنگ داد
فشردند در دشت بر خاک ...
زخون روی دشت را رنگ کرد
بشکر بنمود و شیر دژم
فکندند کفار آلات جنگ
فکندند سپران خود را زبیم
غنیمت بدست آنقدر اوفتاد
بیثرب روان شد سپاه عرب
بفرمود تا اهل ملت تمام
بگفت این بشتاب بر ...
از این سو برفت سوی ...
بیامد بنزد شفیع امم
ز غمناک از آن فتح شادان ...
شد از استماع حدیث نبی
که گوید در حق ای محترم
ز فضل تو منعم اندم امروز من

رسیدن اسد الله الغالب قتل کفار نمودن و مراجعت فرمودن و استقبال کردن سید ابرار او را

که برخواست گرد از زره مسلمین
سپاه سپیه گشتند و حیرت زده
ولی خوف بسیار در دل اندکی
دل و دیده از بیم لبریز خون
برافروخته رخ چو گل از صبا
که از نعره شیر پروردگار
بزد بر صف دشمنان بیدریغ
بجلدم کشیدن زبانش نداد
ولی از دم تیغ شیر خدای
برآنقوم اندوخت را تنگ کرد
که بند خودشان دست کردن بهم
دلیران به بستن کشیدند جنگ
شتاخوان تدبیر سالار خویش
که آمد ز خلاف گرفتن زیاد
ظفر کرده منصور دل و طرب
برآیند از خانها شادکام
دویدند از چار سو اهل دین
وزان سو بیامد شه اولیا
چو رسیدند درگاه با تقدم
بفرمود از لطف در شان او
روان اشک شد از دو چشم علی
همان حرفها را که از مصطفی
چنان فضل چندی برآن انجمن

شد از شیهه اسب گوشها
یکی درع از هول بر سر کشید
یکی با کمان و یکی با کمند
چو دیدند کاه تنگی سپاه
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام
پس آن شیر فیروز جنگ خدا
بر اعدای این تیغ را برگرفت
دلیران و مردان ثابت قدم
سپر خویش دیدند بر پای شیر
در آن جنگ آمد آنقوم زشت
دلیران بجنگش برابر شدند
به بستندشان دست بر پشتها
رخ حاسدان گشت از غم کبود
بفتح و غنیمت شده کامیاب
چو آمد به نزدیک آن شیر نر
بیامد همه قدم بر قدم
روان گشت با بهجت انتعاش
چو افتاد چشمش بر آن نور رب
بشد جفت رسول الله ...
زکاری که کردی تو ای ارجمند
بفرمود پس سرور انبیا
که گفته ... پیش از کرمی
که بر خاک چون مینهادی قدم

که با فوج شیر خدای ودود
رسانید خود را بدشت مصاف
ز ... بپرید از ایشان هوشها
یکی خود از بیم در بر کشید
شده گریه آن خندهای بلند
به بنشست سپه ... شیر خدا
برآورد شمشیر و بر کفت نام
برانگیخت دلدل بدشت وغا
ز ابر بلان خون چکاندن گرفت
که بودند زشت و تباه و دژم
غضنفر کشید ... خویش
که مردیش قوی بود و رخش زشت
ز کین کهن دست از او شستند
سر ریسمان در خم مشتها
ولی هر لب از مسرت خنده بود
ز فتحی که از ... انتساب
خبر شد ... دین از ظفر
که ... هر سر راه او ...
زبان حمد پرداخت لب شکر پاس
بیفکند از اسب خود را بخاک
گرفتش بر و بوسه زد بر جبین
خدا و رسول از تو راضی شدند
که اندیشه آن نبودی مرا
نصاری بحق مسیح نبی
شده ... خاک پایت ...

ربودند از آن هم اهل دین
نبی این حدیث کرامت طراز
بیابید عزت و جاه و قدر و شرف
چنین گفت پس راوی داستان
خبر شد باحشام نزدیک و دور
ولی حب دین هم نگفته از کرم
بدیشان چنین گفت کای دوستان
در آن دم که از کعبه هجرت نمود
ببردند و گردند آهنگ او
وز آن پس که آهنگ خیبر نمود
بتاراج ... بجای نشست
پس آنگاه احشام دور حرم
دل رفت تا شام و برگشت باز
پسر عم خود را سعی نمود
دلی بر خرد هند باشد یقین
بجائی رسانیده از سعی کار
اگر ما نشینیم بر جا خموش
بنوبت فرستند بهر سو سپاه
بود آنکه هر کو سخندان دلیر
ز دنیا شود قسمت ما ...
چه گوئیم از حال عقبی دگر
ازین غیرت و جهل بیجا چنین
مگر آنکه آریم ایمان باو
که او از کرم رب ارض و سما
بیابیم با این عملهای زشت

بر اسم بزرگی رضی الیقین
بفرمود در حق آن سرفراز
بشو خاک درگاه شاه نجف

نمودش مصاحب رسد تو نیا
خدای جهان خالق کاینات
سزد گر بود ... الجناب

رغبت نمودن قبایل اطراف باسلام و روان شدن بدرگاه خیر الانام

بدیشان خداوند بخش و نعم
نباشد روا حق نمودن نهان
کسی هم خدا همره او نبود
نگشتند در جنگ پیکار او
بدیشان که قتلش ز دست یهود
برآورد و افکند بر خاک پست
که گشتند با یکدگر هم قسم
از آن قیصر روم کرد احتراز
که از جان ایشان برآورد دود
که آنکس که از بهر ترویج دین
گرشد صاحب ... اقتدار
نباید خموشی از آن سخن گوش
کنیم از برابر بجنگ سپاه
ولی کو سخندانست در پیش شیر
که خود گشته گردیم هر زشت کین
که صد بار بهتر ز دنیا بتر
بیازیم دنیا و عقبی خویش
چو ابلیس بیاریم آب از رو
ز قوم عرب خاتم انبیا
بدنیا امان و بعقبی بهشت

بهر حق و هر قوم امیری که بود
بدانید بیشک محمد نبی ...
بزرگان و گردنکشان قریش
حرم را پس از کشتن ... قریش
بدی که خدائی بتانرا سزا
بجنگ آمدندش ...
کنون این دلیران بر خاک ...
نباید چنین کار را ای گلان
بفتها تن خویش و دست تهی
کنون کای کشته دست از کار خویش
بجنبید زجا ...
نیابیم از عهده او بدر
نیابیم سودی ز ... او
برفتن اقتضای اهل و عیال
طعامش ز زقوم و آبش حمیم
بند بر شمشیر ...
امان به که چشم خود ...
باین شادمانی برادر روییم
چو گفت این سخن کد خدای حشم

مرایشان بجستندی از آن خفا
فرستاد آیات والعادیات
گمی فخر بر ماه و بر آفتاب
که چون شیر حق کرد فتحی چنان
ز ... رفت گردنکشان را غرور
بخود قوم را خواند و جمع نمود
که بشنفتش تا بنید ایزد قوی است
فرادان سپه ...
گریزان و گریان بحال تباه
به شمشیر بستانند از روی ...
باو زین عمل ...
بده کس بر آورد ایشان دمار
که در وادی رمل جمع آمدند
بجز یاری کردگار جهان
نیاورد در سعی خود کوتهی
باین ساز و سامان ...
که دوزخ بود ...
اگر چند باشیم پرخاشجو
زبان بر زبان آورد ...
بتاراج ...
لباسش ز قطران ... جحیم
اما نرا نیابیم از وی مجال
بیاریم ایمان باو بگرویم
مباهات از این فخر والاکنیم
شده یکزبان اهل آن حی بهم

بپاسخ بگفتند حجت زده / کنون اندرین کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن / بیثرب روان گشت با چند تن

آمدن مهتر قوم دختر نزد سرور انبیا بجهة ایمان آوردن

رسیده این خبر چون بسالار دین / ز امداد و تأیید جان آفرین
ز حق تا یمن از یمن تا بشام / نماندست یکمرد مشرک بنام
ز هر حی و هر قوم هر انجمن / بزرگان همان روز با چند تن
باین درگه آورده رو از نیاز / که کرده باسلام گردن فراز
بدرگاه حق اشرف مرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / چنان داشت سر تا زمانی دراز
وزآن پس که از سجده برداشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آنقوم صحرانشین / ز زینت فزونتر شود قدر دین
بپوشید سنگین بها جامها / ببندید پیرایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش آنرا معطر کنید
بزینت برآیید ای دوستان / که من نیز خواهم نمود آنچنان
بگفت این و شد سوی حجره سرا / بنفس خود از زینت حبیب خدا
وزآن پس بتمکین و عز و وقار / برآمد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران / نمودند زینت بقدر توان
سراپا مزین بزینت شدند / درآن محفل جنت آیین نشستند
یلان در حرم خانه اسپند بعد / لب آن کوکب بر اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر / ز ترتیب و زینت چو بزم جبیر
نمودند آن نومسلمانان آنچنان / ز استبرق و سندس اهل جنان
هوا گشته از بوی عنبر سرشت / معطر برنگ هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا / بر افروخته جشن بود آن سرا
چنین بزمی آراست سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / بره آمدن را ز راه آمدند
بحکم حبیب خدای جهان / بر ایشان گشودند در چون جنان
بر آن برخشان چون نظر او فتاد / یکی در صد افزودشان اعتقاد
نخست از کمال خلوص صفا / رسانیدند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد / جوابی نکوتر از آن باز داد
گشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق مند و برخ شادمان
فرستاده رحمت بر ایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس بپیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
بهمپایه ترتیب بزم خویشتن / بنزدیک خود جایگه ساختن
بلطف و کرم شاه مهمان نواز / بپرسید احوال و گفتا باز
تلطف بر آنقوم چندان نمود / که از هفت کشور آنهم نبود
سپرد الغرض میهمانان خویش / یکی را بهر یک ز یاران خویش
کز آنجا بسوی خانه خود برند / شکر و ضیافت بجا آورند
پس از چند روزی که رخصت نمود / بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام و از زاد راه / عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان / بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فرض و سنن / نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که تا چندگاه / همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال را نام سال وفود
بتأیید حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردم تمام
که کوکب بخت چشم دور / که بگرفت از آن مهر تابنده نور
ولی الغرض عبد الله بن ابی / که در راه دین بود در پشت پی
منافق دلش با رسول خدا / که شد کینه خاطرش نیز بها
جهانی ازین سال بدرود کرد / بعقبی رخ از خجلت آلود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب / که در سینه بودش دلی پر ز عیب

بده ساقی آن جام خورشید رنگ / که آئینهٔ دل برآرم ز زنگ

سؤال نمودن سائلی در مسجد و انگشتری دادن سرور اولیا بان سائل در حالت رکوع

از آن جام پر نور مانند مهر / کنم سینه روشن بسان سپهر
ز نا بزدا دهم زان می ناب / برآرم دلی چون گل آفتاب
که نبود درو هیچ از زنگ بو / بود زنگ او هیچ جز نور او
چه نوری که چون پرتو افکن شود / دل تار ازان نور روشن شود
دهد دیده را روشنی انتظر / که آید ره و بر هوش از نظر
از آن باده روشن کنم ز پیش / شود مست خوش وز آن لذت خویش
سرآیم یکی داستان شگرف / که بندند از او اهل توفیق طرف
چنین گفت راوی که آن سر شریف / بهنگام پیشین و صبح لطیف
بمسجد شده جمع بهر صلوات / ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن / نشسته دلیران بذکر و سخن
یکایک گرفته هم ولی خدا / ستاده نمودی نوافل ادا
درآمد درآمد ز تقدیر حق / بمسجد یکی سائل مستحق
تنش را تب جوع بگداخته / بکانون دماغ آتش انداخته
ز آتش خشک در تن چو نی در کمان / چو خاکستر از آتش بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا / شده رنگ و رخ زرد چون کهربا
شکم را بنهاده بر روی پشت / ز بیم فتادن عصائی بمشت
حیا مانع و جوع در اشتعال / بحکم حیا بسته لب از سؤال
نکو نیک از حدت جوع تیز / که اظهار آن حال بد ناگزیر
همی دید هر سو بعجز و نیاز / که یابد دلی ز آتش او گداز
شود نرم و رقت رساند بهم / بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچ کس زان همه اغنیا / نکرد با نگاهش نگه آشنا
که چون هیچ کوشش نبخشید سود / بشد لاعلاج زبان برگشود
بگفت ای دلیران و مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله / که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که بی طعام / نخورده است ازو دهم بر مشام
بتحصیل رفته است از پس نوا / توانم نماندست بر دست و پا
باین ناتوانی مرا اضطراب / برآورده از خانه بی حجاب
ازین نامداران پاکیزه کیش / نخواهم بجز قوت یکروزه بیش
همی گفت و رفتی آن ناتوان / بهر سوی نالان و زاری کنان
بحدی که بشنود رب المجید / درون حرم زاری او شنید
ولی هیچ مردی بر آن نامراد / نظر رحم نکرد و جوابی نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز / بجائی که میکرد ضیغم نماز
در آن وقت بد با کمال خضوع / وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سائل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون اختری
حبیب خدا خاتم انبیا / بوی داده آن خاتم بی بها
که فرمانده مصر از تحفگی / فرستاده بودش برای نبی
بها داشت آن خاتم بی مثال / هم از مصر پیدا رسید چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا / بر افراخت انگشت را بی صدا
اشارت بفهمید آن ناتوان / بیامد ثناخوان و شادی کنان
برآورد از انگشتش انگشتری / برآمد تن و جانش از لاغری
بدستش چو افتاد گنجی عیان / روان شد بمدح علی ترزبان
تمام شد بدولت شفیع امم / برآمد برای نماز از حرم
بپایه محراب و بگرفت جا / نمودند اصحاب دین اقتدا
چو فارغ شد از فرض و برخاست / بپرسید از آن مردم حق پرست
کز آن سائل عاجز ناتوان / که بگذشت نالان و زاری کنان
که فرمود امداد در حق او / ز جود که حاصل شدش آرزو

دلیران بمبعوث رب ودود / بگفتند آری که رو داده بود
چو کردید معروض خیر الانام / عطائی چنان از امام همام

درخواست نمودن سید انبیا از خالق ارض و سما سرور اولیا را برای اعتضاد خود

دوات و عبا با دلی پر امید / برآورد پیش اله مجید
بگفت ای نگارنده ماسوا / لک الجود و المجد و الکبریا
نبی تو موسی بن عمران که بود / ترا از عباد عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا / بعجز و نیاز و وثوق و رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود / چو هارون که بُد زبهرش عضد
دعایش بعز اجابت رسید / بباد و بازوش را نمودی شدید
محمد که بود نیز همچون کلیم / رسول تو و بنده ات ای کریم
ترا داشته دست حاجت به پیش / وزیری همی خواهد از بهر خویش
که سازی بدو بازوش را قوی / سزاوار آن نیست کس غیر علی
چو در حق شه چشمه اولیا / نمود این دعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل / بیامد همانگه برش جبرئیل
برو شد پدیدار آثار وحی / بر افروختش رخ ز انوار وحی
بفرمان حق رایت انما / بیاورد روح القدس از سما
ز فرط فرح با رخ لاله گون / بخواند آیه را تا دهم الکون
در آن آیه فرموده دیان دین / کرامت نبود دگر غیر این
کرا باشد ای ختم مصطفی / ولی خدا و ندا امیر شما
خدا و دگر سید کاینات / دگر در رکوع آنکه داده زکوة
وز آن پس که شد امی از منجلی / برآورد تکبیر از خوشدلی
بشکر اجابت سر عرش سای / بمالید بر خاک پیش خدای
وز آن پس که برداشت از سجده سر / علی را طلب کرد خیر البشر
بیاران در آن مجمع پردلان / براو آیه را خواند شاه زمن
بفرمود آنگه ز لطف و کرم / که بادا بشارت ترا یا بن عم
بمن حق چنانت عنایت نمود / که هارون بموسی عطا کرده بود
زبعد خود و من اله قدیر / بر آفاق گردید ولی و امیر
رسالت بدینسان که داد او بمن / امامت ترا داد ازین انجمن
بود دین ناقص از آن تمام / ترا آنم که خوانند امام
زشادی لطف خدا و نبی / روان شد سرشک از دو چشم علی
جواب شه چنین گفت شیر خدا / که ای بر قدوم تو جانم فدا
سزاوار این نعمت بی قیاس / نیامد زمن شکر نعمت سپاس
کجا بهر عبادت بود اینچنین / که این معنی خوش نگنجد درین
خدا را یکی بنده و خادم / جناب تورا لا ت که سرم
کی من کجا این لطف رب / ندانم بجز ذات آن را سبب
ز سر هر کرم سایه ات کم مباد / مرا زندگی بی تو یکدم مباد
چو بشنید پاسخ چنین از علی / ز شفقت بفرمود رفت نبی
میان ابوالقاسم و بوتراب / بدینگونه چون شد سراپا جواب
دگر آمد از قادر ذوالجلال / چنان آیتی در جهت اشتغال
که هنگام فرصت کنند اشتلم / نگشتند قاصر در آن کار هم
ولی زان حسد هیچ از او نشد / فگندند آتش در ایمان خود
شود آنزمان نیک و بد آشکار / که بر خیزد این پرده از روزگار
کنون قصه عمرو معدیکرب / سرآید چنین قصه خوان عرب

ایمان آوردن عمرو معدیکرب و باز مرتد شدن

کزین بیشتر این سخن گفته شد / که اعیان جشام با قوم خود
بهر اشرف خلق می آمدند / مشرف بتشریف دین می شدند
بدینگونه هم عمرو معدیکرب / که بود از رئیسان قوم عرب
بیامد رسول خدا را بپیش / بیاورد اسلام با قوم خویش
براو سرور دین عنایت نمود / در اسلام عزت وقارش فزود

پس از چند روزی بصدق یقین / بتعلیم احکام دین مبین
به یثرب توقف نمود آن جناب / یکی روز در کوه چون شد دچار
همانکس که بد قاتل والدش / ز کین جنگ خود بر گریبان کشش
ببر دوش کشان نزد خیر الانام / که خواهد ازو باز خون پدر
چو دعوای خود را آشکارا نمود / بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوای ایام کفر و ضلال / بفرمان بخشنده ذوالجلال
پس از دین اسلام باطل بود / نباید کسی آن را الزام شود
تو ای عمرو از دست خود را بدار / کرامت اینچنین حلم پروردگار
چو بشنید عمرو از نبی این سخن / به پیچید چون مار بر خویشتن
نباشد چو دست از گریبان بداشت / ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده / جدل با رسول خدا بد شده
بزین بر نشست و سپه بر فراخت / سوی حی خود از جهت بر فراخت
بهنگام رفتن در اثنای راه / ز بسیاری لشکرش اندل سپاه
بجیبی زخشم اسلام خنجر / رسانید دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت / سوی حی خود پس بعجلت شتافت
چو سبقت شد آنکه زکار او / برآشفت از آن بیهده کار او
بفرمود تا خالد آید به پیش / بگفتش برو کن سرانجام خویش
که من منعم ستم ترا با سپاه / بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش / چو آمد رسول خدا را به پیش
با داد مبعوث رب ودود / سپاهی که در خورد هنگام بود
بگفتش بدنبال آن نابکار / برو ده دوازده دلش برآر
چه جان و چه مال و چه اهل و عیال / بود هم چو بر اهل ملت حلال
بلی بعد دین آنکه مرتد شود / بحکم خدا این سزایش بود
ببوسید خالد کنار رکاب / روان شد بآن نابکار با شتاب
سپه برنشاند و بزین بر نشست / علم برگرفت و ستیغی بدست
بتعجیل با پردلان سپاه / روان شد بدنبال آن دل سیاه
ولی آن تبه کار چون تند رو / زخالد بسی پیشتر رفته بود
ز پی خالدش نیز ره می نوشت / چو از تعقیبش یکدو روزی گذشت
بفرمان حق با بجو بر خویش / علی را طلب کرد سید بپیش
بدو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آئین من
اگر چه بدنبال آن دل سیاه / فرستاده شد خالد کینه خواه
ولی تا باین ره نهادی تو رو / نگردد دلم جمع از کار او
ز پی روابی سید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر / کنم آنچه گوئی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا / طلب کرد رایت شه انبیا
سپردش لوا با کمال سرور / سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همراهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام
جبینش ببوسید و رخصت نمود / سپردش به پروردگار ودود
بپای مبارک علی و ولی / بزد بوسه و شد روان از نبی
برآمد بدولت از آن انجمن / نشست از بر بارهٔ کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان بر آهنگ جنگ
برانگیخت مرکب چو پیک نگاه / روان شد بتیغ ظفر با سپاه
بخالد چو نزدیک شد پیش بود / بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده اشرف مرسلین

رخصت نمودن سرور اولیا را بعد از خالد برای تنبیه عمرو معدیکرب

ترا با سپه تابع رای من / بهر جا که باشی تو با انجمن
چو نامه بخوانی توقف نمای / که منهم بیایم بفضل خدا
چو آن نامه را خواند ابن ولید / ز معزوری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار / بفرمود تا گشت لشکر سوار

روان شد ازآن جایگه شیر نر
رسانید قاصد بشیعم خبر
چو گردید آگه ز کردار او
بر آشفت ازآن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید
یکی نامور خالد بن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای
بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که بینی نگاهش بدار
دگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن ازآن بیخرد
ببر هر جا که خواهد برد
زمین را ببوسید ابن سعید
روان شد بر خالد بن ولید
شتابان ز بس رفت آن نامور
رسانید خود را بروز دگر
چو افتاد چشمش بر ابن ولید
سلامش نمود و جوابش شنید
وزآن پس بگفتا که ای نامدار
ز تو این ادا بود بس ناگوار
دگر آنکه ارشاد شد این خطاب
توان گفت امر امضی امضی
کنون گر تلافی نمائی سزد
توقف نما تا غضنفر رسد
بپاسخ تبرا نمود این سخن
که بیعت کسی ننماید ز من
من و این دلیران بر خاک سر
که همراه من داده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
نباشیم فرمان بر غیر او
دلیر خردمند ابن سعید
چو گفتار بیهوده او شنید
بر آشفت و خندید گفتا که ای
تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر بازگونی ز فرمان او
کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
چنین کرده فرمان حبیب اله
که باشی بحکم علی با سپاه
اگر حکم سید بجا آوری
بپیچان سر خود بحکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا
که او هم نه در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب حسینین
بگفت ای دلیران و مردان دین
شما را ز لطف و عنایت نبی
نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول
جدائی نمائید زین بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان
که حکم رسول است بر ما روان
که ما راست در دولت او خجسته
بعمر و به بکر و بجانه چکار
چو خالد از ایشان شنید این سخن
پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسب خود خوار و زار
توقف نما چار کرد اختیار
در آن روز شیر خدا هم رسید
بشد پیش او باز ابن ولید
غضنفر بیاورد پیشش برد
بکری بپرسید احوال او
جوابی بدادش بخوردی تمام
هویدا ای از چشم انفعال
بدیگر روان نیز نیکی جدا
نوازش بسی کرد شیر خدا
پس آنروز نیز شه خدای دو دم
فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان
بدنبال آن مرد تیره روان
چو آمد بدان امیر عرب
بنزدیکی حی معدیکرب
خبر شد بآن دیو گمراه نام
که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگجویان حی
کمر تنگ بستند بر جنگ وی
بگفت باو که عمرو این زمان
که چون ابر روی زمین برد
بیاراید لشکر بیاورد او
بجای از خویش را مرد او
بخندید و گفتا ز غرور این سخن
که آید چو فردا بمیدان من
کند نزد معلوم تعداد خویش
زیاده ز رود آنچه کرد
چو روز دگر آفتاب بلند
بتابید بر ارک و بر گوسفند

مبارزه نمودن سرور اولیا با عمرو معدیکرب و گرفتن او و غنیمت گرفتن اهل اسلام

دو رویه نشستند مردان جنگ
نمودند آهنگ میدان جنگ
چو دیوار آهن ز هر دو طرف
برابر بهم برکشیدند صف
رخ از آتش دل برافروختند
نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند
کند در میان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدیکرب
بر انگیخت مرکب بقهر و غضب
رجز خوان درآمد بمیدان کین
مبارز طلب کرد از اهل دین

غضنفر بیاورد آن بدسگال
بر انگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون نزد میدان قدم
نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید
ز تن آتش و ز رویش زبانه رمید
ز سر رفت مستی و آمد بشعور
شدش خشک با پیل ذلت غرور
فتادش بدل اضطراب عجب
چنین گفت با خویش معدیکرب
که بگریزد با بانگ این بکام
دو وقته شکم پر نمودن طعام
به از نام و ننگم که گردی هلاک
بدین آرزوها بیخود را بخاک
بلی مرد را پهلوان خوش است
ولی آنکه با زندگانی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار
عنان فرار از میدان راه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین
گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران ز لشکر بر آن نابکار
بشمشیر بازد بر او
بدانگونه از روی قهر و غضب
فتادند بر قوم معدیکرب
که آن کار برفتند بر خیل بنی
برادر شدش کشته با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز
که بهر که جویند جنگ ستیز
سپه دار خود پیشتر رفته بود
برفتند نیز از قفایش چو دود
دلیران گفت چو پیلان مست
بیغما و غارت گشودند دست
گرفتند اموال و مشاع و اسیر
غنیمت به بردند نزد امیر
گذشتند چون آن اسیران خویش
غضنفر ازآن جمله در سهم خویش
یکی دختر نورسیده گرفت
بدان سان که داشت چه دارد
را صاحب عمری برید سنام
گرو داشت در دل غبار تمام
بگفتش چنین بر سر انجمن
چه بود اینکه کردی تو با بوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت اعتذار
اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مرده در سهم آل نبی
بخمس آمده و شده نصیب علی
چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب
وزآن پس شنید آن سوال و جواب
خیانت گمان کرد در پیش خود
وزآن کار بس خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یافتم
مرادی که پیوسته میجستم

نامه نوشتن خالد بسید انبیا از شکایت سرور اولیا و [illegible] بریده را

ازآن ذوق و شادی بهنگام شام
فرستاد نزد بریده پیام
بر خویشتن کرد او را طلب
چو آمد بگفتش برافروخته لب
که کاری عجب زو نمود از علی
اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد بغایت از او
نماند علی را دگر آبرو
کنون من ازین کرده ناصواب
کتابت نویسم بر آنجناب
اگر داد این عم تو کاری چنین
تو آنرا ببر نزد سالار دین
برو پیش این نامه را ده باو
دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از او کرد طوعا قبول
گرفت از او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایات ز فرمان دین
دگر آنکه او کرد کاری چنین
که بی حکم پیغمبر ارباب
بمال غنیمت تصرف نمود
پس آنرا بدست بریده بداد
بریده گرفت و روان شد چو باد
بروز دگر شیر رب مجید
سپرد آن غنایم با بن سعید
چه اموال و چه چارپا و اسیر
بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو اینجا بکن چند روزی مقام
که من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین
شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید برت نادم از کفر خویش
بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن شفقت و مهربانی بر او
بده باز مال و عیالش باو
دگر آنچه مانده ز مال و اسیر
درآور بضبط از قلیل و کثیر
ز جنت ز اسلام اهل نجات
بکن نیز تحصیل مال زکوة
پس آنگه مدارا کرده یکی بهم
بیاور بنزد شفیع امم
بفرمان او مانده آن نامجو
تنی چند هم داد همراه او
بفتح و ظفر عزم ولی آمده
روان گشت با خالد آن سپاه

بنزد حبیب خدای مجید | بریده ولی پیشتر زو رسید
مر آن نامه را برد نزد نبی | دبیر آمد و خواند بس آن خفی
چو مضمون مکتوب ابن ولید | بگوشش همایون ستوده رسید
بر آشفت نوعی ز قهر التهاب | که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بخالد رسید | که نام علی را بدینسان برد
خطش را لکی کرد فرق از صواب | که در کار او میکند اجتناب
چو نسبت مرا او را بشیر خدا | کجا خالد بن الولید او کجا
ولی خدا و وصی رسول | چرا بود باید چنین بوالفضول
بحق خدای مجید صمد | که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر برد در سهم خویش | چه شد زانکه سهمش از آن بود بیش
بریده ز اعراض خیر البشر | همیخواست تا در لباس دگر
برآورد خالد کو ادا کند | که خود هم بطرفه هم دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین | در این باب فرمائی ار تو چنین
نماند دگر ضبط هر کس ز آز | کند دست خود بر غنایم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای | که باشی عدوی ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال | حلالست بر وی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی | ندارد ز من چشم لطف و عطا
گر او نبود پس از من از او بهتری | نه بهتر گر نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی | پس از من امام و امیر و ولی
بود بعد من او بحکم خدا | ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری ز صدق جنان | ترا دوست دارد خدای جهان
ولی باشدش دشمن ای بخرد | بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین | که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز خشم و عذابش چنان | که گفتم نبود کاشکی آن زمان
شکافد زمین و روم من فرو | که تسلیم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی | که برده دم از سینه بغض علی
شدم از خجالت بیرنگ او | نگویم دگر حرف او جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه | ز حق نیز آمرزشی من بخواه
که در لرزه افتاد هر مو جدا | ز بیم خدا و رسول خدا
چو عالم نبی دید از روی مهر | برآورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار | دلم یافت در سینه آنم قرار
از آن روز دیگر بمجلس نبی | نکردم ثنا بس بجز بر علی
نه کس را از او دوستتر داشتم | نه از دوستیش دست برداشتم
پس از کینه روزی علی هم رسید | چو دیدش نبی از طرب بردمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین | همی کرد هر دم بر او آفرین
ز سالار دین لیک ابن ولید | چو نسبت بخود اتفاقی ندید
بسی گشت افسرده و خشمناک | کز آن تیر او نیز آمد بخاک
وز آن سو بنزدیک ابن سعید | بشد عمرو معدیکرب بر امید
پشیمان از آن کرده زشت خویش | در افکنده سر از خجالت به پیش
پس از عذرخواهی بر آن خیره سر | بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید | بدو گفت پس با دلی پر امید
که اکنون سزد گر تو ای نامور | کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان بپذیری سؤال مرا | دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعیدش سؤال | باو باز پس داد مال و عیال
پس آنگاه شد آنچه جمع از زکوة | ببرد او بر سید کاینات
برو آفرین کرد خیر الانام | بمصرف رسانید آنرا تمام
بتوفیق پروردگار جهان | شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستان دگر | که دل تازه سازد چو گلبرگ تر

نازل شدن آیه منع کفار و فرستادن صدیق را و باز مأمور نمودن سردار اولیا را

چنان داستان کرد راوی از او | بیامد چو ریحان اطراف جو
بروز است عشق دل داستان | چنان فیض کز ابر تر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین | چنان داشت رضای حق آن گزین
که آن سال با اهل بیت تمام | رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه کفار برگشته روز | برسم اره جاهلیت هنوز
بحج ز هر سوی می آمدند | برهنه بطواف حرم می شدند
هم از نو مسلمان جمعی کثیر | که در دل بد از دشمنی جای گیر
بوضعی چنان دیدن آن گروه | گران بود بر طبع اقدس ملول
چنین خواست پس خواجه دوسرا | که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود | برا و سوره توبه نازل نمود
سه و چهل آیه از اول این | چنان بد که میخواست سالار دین
ز مضمون آن سوره دلکشا | فرحناک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند | ابوبکر را پس بر خویش خواند
باو داد آیات رب قدیر | بفرمودش آنگه بشیر و نذیر
که کن رو بسوی حرم با حجیج | چنان کن که آنجا رسی وقت حج
بر آن قوم این آیها را بخوان | ز حکم خدا ساز آگاه شان
مناسک بقانون شرع مبین | بده یاد ره ناشناسان دین
بکن منع از فعل بیجای خوف | که دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود چون این نصایح رسول | بسر ماند ابوبکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را | مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه هم داد سیصد سوار | که در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز | در اشغال خود گشته گردن فراز
بیامد بر خویش صدر زمن | روانشد بسوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین | بروز سیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم | بیامد بفرمان حق علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل | سلامت رسانیده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا | نهایت عظیم است اینکار ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان | نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آنکسی کو بجاه | بود از تو و چون تو در عز و جاه
چو بشنید حکم جهان آفرین | ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود | که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف | که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم | که از بهر تبلیغ امر عظیم
روان شو سوی کعبه با نیکوئی | که نبود میان من و تو دوئی
ترا رفت باید کنون با حشم | بتبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چو بشنید از این بیان | بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
کهای اشرف افضل کاینات | منزه بقدر و بذات و صفات
تویی آنکه از غایت احترام | بعزت قسم خورده حق در کلام
تویی آنکه لولاک در شان تست | تویی آنکه ایزد ثنا خوان تست
تویی آنکه جوید رضای تو حق | ندارد دگر کس بجای تو حق
تویی آنکه از انبیای سلف | ستانیده حق بیعت از شرف
تویی آنکه پروردگار مجید | طفیل تو این خلق را آفرید
که باشم من و هم چه یارا مرا | که باشم در اعزاز ثانی ترا
کیم من غلام تو هواخواه تو | غبار قدم خاک درگاه تو
چنانست حکم تو بر من روان | که بر مو بموی بدن حکم جان
نیاید بحکم تو یکلحظه دیر | که تا خیر دانم گناه کبیر
نبی را ز گفتار او دل شکفت | که دل با زبان بد در آن حرف جفت
بفرمود آنگاه سالار دین | که تقوی در آرند در زیر این
بر این ناقه بنشین بعز و وقار | روانشو بتائید پروردگار
باو گفت ای زور بازوی من | بقدر و شرف هم ترازوی من

رسی چون ابوبکر در عرض راه / همان آیها را بحکم اله
ز دستش بگیر و قدم نه به پیش / سپه را ببر نیز همراه خویش

رخصت نمودن سید انبیا علیه السلام سرور اولیا را که آیات منزله را از ابوبکر گرفته خود برساند و موجب حکم عمل نمودن

رسانی چو خود را به بیت الحرام / بخوان آیها را بر اهل ظلام
بفرمان مختوم یکتا خدای / هم عهد کفار باطل نمای
میانی که بود پر جدال را / مرتب بیاموز اعمال را
دگر نیز بشنو زمن چار پند / عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت / کسی را کز ایمان نباشد سرشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف / نباشد روا حق نساز و معاف
برهنه شود کس بعد ازین / چنان دان که گردد برهنه زمین
سیم آنکه کفار را یک قدم / نجس خوانده پروردگار حرم
بدین حکم هر کس ازیشان کهن / نگردد بگرد حرم بعد ازین
چهارم که کس از شرکان فضول / بود گر بعهد خدا و رسول
ضعیف بود عهد با او زمان / بود تا بآن مدت او در امان
در آنکه مدت نیابد قرار / بود چار مه موعد زینهار
وز آن پس هر آن کو کند انتقال / سلامت بماند بجان و بمال
و گر نه بود خون آنکس هدر / که هرجاش یابند برند سر
چو کرد این نصایح علی استماع / زمین را ببوسید و شد زو وداع
برون رفت از پیش سالار دین / بمجلس کمر بسته در کار دین
چو نزدیک قصوی رسید آنجناب / نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
بر آن کوه تن پس نشست آن جوان / که بر قله کوه شیر ژیان
بحکم خدا و رسول خدا / بر انگیخت آن ناقه باد پا
وصی محمد ولی اله / بپرواز شب قطع میکرد راه
که خود را رساند ستاند سند / از آن پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی دم صبح بود / ابوبکر با پر دلان جنود
وضو ساخته از برای نماز / نه استاده اما بجای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش / بیاران چنین گفت آن تیره هوش
که گویا حبیب خداوند بود / بحج یا بتبلیغ مأمور شد
بیامد ز دنبال تا بیدرنگ / زمین را کنون اندر آورده تنگ
که آواز قصوی بگوشم رسید / همین لحظه خود نیز گردد پدید
دمی منتظر قدمش بریم / که این فرض را با بجا آوریم
سپاه و سپهبد درین گفتگو / که آن مهر تابنده بنمود رو
چو بوبکر دیدش بحیرت بماند / بخود آیت یأس از آنکار خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود / ملاقات کرده سلامش نمود
جوابش ابوبکر هم داد باز / ستادند با هم برای نماز
چو گشتند فارغ از آن بندگی / ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر / مرا داد فرمان بشیر و نذیر
چنین است حکم رسول خدا / که من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام / به تبلیغ مطلب نمایم قیام
در این باره پرسید ابوبکر از او / که تغییر این رای شد از چه رو
غضنفر بدو گفت ای مرد دین / بعید است از تو سؤالی چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم رب / چه یارا که پرسیم از وی سبب
سبب را خدا داند و مصطفی / بود حکم بردار ایشان کار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع / بدو داد آیات را بی نزاع
چو آیات بسته ولی اله / روانشد بسوی حرم با سپاه
برون در ابوبکر بگذشته قول / یکی آنکه برگشت از بیم و هول
که پرسد ز مبعوث رب ودود / که آن منع را وجه و حجت چه بود
دوم آنکه او نیز با مرتضی / روانشد بسوی حرم خدا

بهرجا که او خواندی آیات حق / نمودی در احکام رتق و فتق
که بوبکر هم کردی آنجا عتاب / شنا شک بجهال نا بهیچ دان
ولی این به بیعت نزد خود / که ممنوع پیغام را چون برد
بود پس همان قول را اجتناب / که برگشت از راه آن نامدار
چو آمد بنزد رسول خدا / بگفتش که ای اشرف انبیا
در آندم که پروردگار ودود / به تبلیغ این امر حکمت نمود

آمدن ابوبکر بخدمت سید انبیا علیه السلام و سؤال نمودن از وجه تغییر

بسی کردن از بهر خود سرفراز / تو دادی مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب خود برگزیدی مرا / که لایق بآن کار دیدی مرا
چه نقصان ز من گرد آیا بروز / که ناگشته واصل بمقصد هنوز
ز ره باز گردانیدم بی سبب / رسیده است از این قصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار / بدینسان سبک گشتم ای تاجدار
مگر آمدت وحی در شأن من / که شد این بلا روزی جان من
بده گفت سالار دین از کرم / مخور رای ابوبکر از این راه غم
بتقصیر ازین ره نکرد اندت / نه ز اعراض نزدیک خود خواندت
ولی بعد از آنکه کردم وداع / بیاورد جبریل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی / سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد / روی خود تو یا آنکه از تو بود
در امرها که این وحی صادر شود / کجا ناقص پس خاطر شود
علی از تنت و منم از علی / نباشد میان من او دوئی
فرستادم او را بامر خدا / که ابخت بنود ازین ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست / تو او را اگر میندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او منتج / که باشد زکیفور با من صحاب
بدان ای ابوبکر او را که هست / برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن / خلیفه بر این امت اهل فتن
وصی من او جانشین من است / نگهبان آئین و دین من است
دیون مرا او نماید ادا / هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند / ولی آن حدیثش در گوش ماند
وز آن سرور ولی خدا با سپاه / به تعجیل و سرعت بپیمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام / بوقتی که از بهر حج خاص و عام
چه مؤمن چه مشرک چه مستضعفان / چه طفلان و مردان چه پیران کهن
هم جمع بودند گرد حرم / بنحوی که جا تنگ بد بر قدم
ز انبوهی خلق صیداد باد / زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان / بلرزید وادی گران تا گران
چو افتاد بر روی او چشم خلق / نمودند قالب تهی همچو دلق
ز روی یلان هیبتش رنگ هشت / زبان بند گردید و بانگ نشست
بماندند از آن رفتن ناگهان / همه خشک چون جسم خالی ز جان
هژبر ژیان چون بمجمع رسید / بحکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات را / که شد خشک کافر دل از بیم شق

رسیدن سرور اولیا و رجعت نمودن بعد از تبلیغ آیات بجولان

وز آن پس بحکم ولی عظیم / نمودند باطل عهود قدیم
پس آنگه به تبلیغ آن چار پند / بپرداخت او با صدای بلند
در آندم یکی مشرک دون ازل / چنین گفت با وی بآئین و دل
که باطل نباشد اگر آن عهود / که با ابن عم تو زین پیش بود
بتوی نو زین ما اقتدا / جوابش چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام / که من بر نیارم دم از انتقام
بجان عزیز رسول خدا / که میکردم اکنون به تیغ ادا
چو مشرک از او این تعرض شنید / ز جورش بر آشفتگی نیز دید

بزیبد بهر خویش آن بی ادب
جدا گونه جهال تا هوش شنه
بگفت بحق خدای حرم
کسی را که هر کس همراه بود
ولی حشر کانزاد بنهان بهم
چو گردید ایام حج منقضی
سفر زد بنزد خدا و رسول
قدوم مبارک امیر نجف
ز لطفی که برای پیمبر نمود
بهل قفلها دارم از روز گار
برویم در باغ را باز کن
چمن را در این هیچ فرصت گشت
بهر سو یکی نهر کوثر مثال
که آرد بیاد از شراب طهور
بیاید بیا زیب و زینت جنان
وز آن بزم از رنگ آنسان چنین
مرا هم بده جای در گوشه
بدستم بده جام و داستان شنو
چنین گفت راوی گرشاه نجف
ز دوشش بگنار رسول خدا
بر رخهای آن شسته عرق
ز رای چنان خشک لبها کنم
وارث بسعد بی و استوار
بیاید در پیش یزدان پاک
فزون که حقوق هم انبیا

نفس از تشنه فرو بست لب
برهنه طواف حرم می کنند
که گر کس برهنه گذارد قدم
ز تهدید او ستر عورت نمود
که در کعبه یک کس از ایشان نماند
ز لطفی به یثرب روان شد علی
در آنجا گردید ه سعیش قبول
بیو سید از بهر کسب شرف
رخ حاسدان گشت زرد و کبود

صاحب بستر شدن حضرت حسنین و نذر نمودن سید اولیا و فاطمه زهرا

گردم بیز بنده از هوای بهشت
روانش ز نان آب صاف زلال
مغنی و مطرب چو غلمان چه حور
ز استبرق و سندس اهل جهان
لب نان را ایک بخنده برین
چو آن قدره ختم در حوض شد
ز من قصه حق پرستان شنو
ز بیت الله آمد به بیت الشرف
بیالین و بستر گرفتند جا
چو رخشنده انجم میان شفق
نمانده بمقدار یک حال هم
دو دیده بدنبال کم در جسم جان
بمالید روی مبارک بخاک
حسین و حسن را عطا کن شفا

ولی دید شیر خدای ودود
ز روی غضب شد دلدل سوار
بدین تیغ تیز پیش تمام دو نیم
ولی آنکه همراه او بیش زشت
بنحو بگه سیوحت خیر الانام
بیامد بر شهر شرف انبیا
براو گرد سالار دین آفرین
ملاقات کردند با هم چنان
سر ایم کنون داستان دگر

زنگهای الوان بیاد انجمن
ساقی بگو تا ایاغی چو حور
بمجلس وصفا از آن شاهوار
بزنگی بیارای بزم طرب
بده جا در آن محفل احباب را
بته جو مه زان می خوشگوار
کنون آمد بر سر داستان
پس از چند روزی حسین با علی
ز تب در ایمای مبارک بتاب
ز ضعف بدن تکیه بر بالش
بدن در عرق نبض در اضطراب
چو شیر خدای حبیب مجید
بگفت ای کریم رحیم صمد
در آن وقت آن نذر را کرد نیز

که بنده زبانی نبخشید سود
ببرد دست بر قبضه ذوالفقار
بدو لها از این خوف افتاد بیم
ز ظلم و ستم پای بیرون گذشت
شد از ضبط او حج بیت الحرام
رسانیده حکم الهی بجا
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
که یک جان بود در دو قالب نهان
که این داستان هم رسانم تمام
بیا باغبان ای کلید بهار
برو جلوه گر پس آواز کن
که برای بروهشک باغ جنان
کنند زان می باطن امروزه پر
همه پیشه پیرایه زرنگار
که رضوان گشاده چنین لب
بگردارا آبی و آب را
ایمن نکبه مغز و زخمی برآر
بمن آتشی دار به امید دستان
همان برج تطهیر را زیب و زین
لب نان کل از تابش آفتاب
چو لولو که پنهان بود در صدف
چو برقی که جستن کند از سحاب
جگر گوشها را به بنگال دید
بحق محمد که نزدت بود
که صحت چو بخشد حکیم عزیز

بآن دو جگر گوشه دلفروز
دعایش بعز اجابت رسید
بآن نذر کردند ایشان وفا
گرفتند روزه بصدق جنان
برون رفت از خانه شیر زیان
که آنرا کند گرد از بهر او
جگر گوشه شرف المرسلین
یهودی نگردید از آن قرار
مساوی بهم بخت نسبتی قرص نان
خداوند دانای ما فی الصدور
چنین خواست کو را کند امتحان
که هست از برای چه بعد از نبی
شناسند کان لطف او بر حبیب
که گردد مشکل بشکل بشر
شه اولیا شیر کرد شکار
بچو فرسود آن سرور افسر از
گدای خانه دان سخی و کرم
ز مال بد ستم زاتا ایچنین
رسانند دستی ترحم کنان
شما را بدر که کنون آمدم
چو شیر حق آواز او را شنید
چو افتاد چشمش بآن ناتوان
دل از غمی در غم دست باز
فرستاد او نیز آن قرص نان
در آن نیز قصه هم همچنان

پی شکر آن روزه گیرد درست
بایشان شفا داد رب مجید
که بو قون بالنذر گوید خدا
پی شکر آن نعمت بیکران
که تا چار بودش سر انجام آن
ببرد مزد آنکار ریسمان
همه روز گردید تا تیبین
بداد کیلجا ز مزد کار
یکی بهر هر یک از آن صاحبان

در آن نذر گشتند با او رفیق
چو از فضل پروردگار جهان
علی بود و زهرا حسین و حسن
ولی هیچ در خانه حاضر نبود
بنزد یهودی شد و چند صاع
بر این شرط کنم سوی خانه برد
پس آن آرد را بصیغه سپرد
بیاورد آنرا شه اولیا
ستادند هر یک برای نماز

آمدن فقیر و سؤال نمودن در وقت افطار سید اولیا و اهل بیت و عطا کردن بآو

نزدیک تر قرب اقدر علی
بآن غیر آن چون سر او ایست
رود بر در خانه آن بی نظیر
چو پرداخت از طاعت دادگر
بنان دست غیبر گشاد و داد
یکی پیر مسکین غم پرورم
که اکنون لکم حرف بیچارگی
بدست من عاجز ناتوان
که هستید از خاندان کرم
ز الطاف دست مبارک کشید
بدو داد نان و ترحم کنان
ترا تا نمی ساختم بی نیاز
که بد حصه نیز آن نان
شد آن پیر دادمن ایشان

کسانی که در شان آن ارجمند
از آن روی علم آمد مجید
چو مسکین اسفش بعجز تمام
بیاورد خاتون فردوس جان
فرو شیدن آن سائل بیدرد
ز پیری چنان ناتوان گشته تن
نه رحمی بکس زین همه اغنیا
رسانم صدا بر در هر سرا
نماید رحمی بر احوال من
همان قرص نانی که او بیش داشت
بگفتش بحق خدای ودود
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا
حسین و حسن نیز از ضعف تب
از ایشان چو او دید آن لطف و جود

همه اهل او از عبید و عشق
سر دامن ببستند شهزادگان
دگر قنبر و فضه چار و دو تن
که با آن تب روزه نتوان نمود
ز گندم سته بهر این انتفاع
بی آتش گردن نبز از اسپرو
غضنفر بنزد یهودی برد
عجیبین ساختش بهترین نان
بدرگاه حق با خشوع و نیاز
که در علم او نیست ممکن قصور
بدان تا بدانند اهل جهان
ز لطف الهی همه می برند
بسوی یکی از ملایک رسید
نماید سؤال و نخواهد طعام
بگیرد و پس شود و خندان
ببرد دیگر نزد سخی را جگر
که رسب معیشت بناید ز من
که بهر خداش ببرد و بیا
بیا هم جواب سؤال مرا
که دیگر درانیت تاب سخن
گرفت و برون رفت از خانه خویش
چو این در هیچ نزد من نبود
پسندید بهر خویش محتاج را
نمودند تبعیت او و اب
زبانها بمدح و ثنا بر گشود

بگفت ازین جای چون ناتوان / چه آید بوصف شما بر زبان
که خاک شما را خدای حکیم / سرشت از زلال سخا و کرم
زهی سروران و بزرگان دین / ندیدم ز کس را شنیدم چنین
که دارد روا بر تن خود وجع / رساند بارباب حاجت فرج
بود بر شما ختم این نیکوئی / نه بیند ز کس ادعای دوئی
چنین داد پاسخ امام انام / که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم الطعام بهر خدا / نخواهیم شکر از تو نه جزا
نه منت گذاریم از کار خویش / نخواهیم کری بها ز اجر خویش
که هستیم ترسان ز پروردگار / از آن روز جانسوز بی زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر / کند رحم آنروز رب قدیر
پس آن ممتحن سایل ناتوان / ثناخوان برفت از بر میهمان
نمودند افطار زان آب / فرخناک قوم براه صواب
بطاعت ستادند در پیش حق / بآرام بی اضطراب و قلق
گذشت آنزمان در نماز و حضور / بروز دگر بی فطور و سحور
گرفتند روزه نه از غم کسل / که در نذرشان ره نیابد خلل

آمدن یتیم در شب دوم و سؤال نمودن و عطا کردن پسر و اولیا و اهل بیت

چو خورشید تابنده بنمود روی / گرفتند مردم ره جستجوی
برون رفت هر کس پی معیشش / ولی خدا نیز بی انتعاش
چو وی رفت گندم ز انبار بود / سر انجام افطار از نو نمود
در آنشب بحکم خدای کریم / یکی از ملایک بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از سر دوان / که او را دوم شب کند امتحان
در آنشام هم سینه او لبی / رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان / به پیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام / بدان تا بگیرند کام از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم / برآورد فریاد اهل کریم
چنین مطلب خویش را کرد ادا / که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم بطفلی صغیرم بسال / ضعیفم بسی فقیرم بحال
نه مادر مرا خسته را نه پدر / نه از اقربا غمگساری دگر
که در سایه خویش جایم دهد / لب نان و بر تن قبایم دهد
نه خود در خور آنکه جهدم تلاش / کنم بهر تحصیل وجه معاش
دگر بر دری التجایی برم / ندامت از آن ادعایی برم
رغبت به خود ندارم بیاد / که برگشته باشم ز کیهان شاد
کنون رو باین در که آورده ام / که بویی ز رحم و کرم برده ام
سه روز است کز نان و آش طعام / نه کام شده بهره و نه شام
مسازید مایوس از لطف خویش / که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چو آواز او را شنید / دل مهربانش بشفقت طپید
بگردید شیر از رحم در چشم آب / چنین گفت با اهل خود آنجناب
باین رزق طیب رب کریم / عطا کرده ما را ز لطف عمیم
زما اوست اولی که ما را هنوز / دو روز است امروز گذشته ز روز
بگفت این و برگرفت نان را بدست / برون رفت از خانه آن حق پرست
بداد و نماند او بگفت از کرم / کرمی بود از صد اگر بگذرم
بمیده اشتم بازداشت چیطل / چو از مستحقی رسانید خدا
ولیکن بحق کریم ودود / که جز این دگر هیچ مردم نبود
با نیز زهرا و شهزادگان / دگر قنبر و فضه دادند نان
زبس گشت خوشدل یتیم صبی / ثنا گفت چون سایل دی شبی
بپاسخ ولی خدای ودود / بگفت آنچه دیشب بالفت اداد
ثناخوان برفت از در او یتیم / ز بیرون بسوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار باز / برفتند آنگه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار / ز توفیق جانان زبان شکرکار
تن از بی غذایی شده ناتوان / ز صدق و یقین دل با توان

لب و لهجه در ذکر حق در نماز / بدل نیت روزه کردند باز
بطاعت ستادند شب تا بروز / برافروخت چون چهره گیتی فروز
جهان جمله از خواب بیدار شد / اگر خفته گر مست هشیار شد

آمدن شب سیم اسیری بسؤال و عطا نمودن پسر و اولیا و اهل بیت

بروی دکانها گشودند در / بیازارها چون شدند سیم و زر
کسی کز بلا داشت تقدیر نهان / بشد آشکارا به دنبال آن
ز آمد شد خلق از چار سوی / گلدکوب شد خاک بازار و کوی
بود از پی خواب آرام شب / کند روز نو روزی نو طلب
برفتند از بهر تحصیل آن / بهر جا که ببرد هر کس گمان
بشد کرم بازار داد و ستد / گرفتند از یکدگر نیک و بد
همی ریخت هر کس عرق از جبین / یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را شده از تنگ دو زمان / یکی را قناعت بقدر کفاف
در آنروز شیر خدا نیز باز / شد از بهر افطار زر چاره ساز
بر آراست تن را بشکل اسیر / بیامد پی امتحان امیر
که تا بکند شب ز اخلاص بیش / بود صبر ممکن نگون جگر
ولی صعب باشد بسیم شبی / که با دست بس بر تمتع کسی
تن خویش را باز دارد ز خور / کشد بذل الطعام بهر دیگری
برای همین رب رحمن مقام / در آنشب نمود امتحان اتمام
چو آن شب گذارنده ذوالفقار / بشد فارغ از طاعت کردگار
دگر باره زهرا چو در دو سه / بیاورد نان کرد خوان گستری
نشستند بعد از سه روزه زتب / بدان تا رسانند نانی بلب
که آمد ز بیرون در این صدا / که ای اهل جان و جود و عطا
یکی عاجزم ناتوان و اسیر / که صبرم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار در ذلت بند کی / بخواری رسیده ز درماندگی
فتاده ز قوم و قبیله جدا / بذل آن غریبی شده مبتلا
رود روز در محنت و در تعب / شکسته پر و بال اندر شب
سر و تن برهنه گرسنه شکم / زبان پیر تاسف اوان پر ز غم
نه بستر نه بالین و نه پوششی / نه سودی دهد گر کنم کوششی
همه شب چو بسمل طپم ز اضطراب / نیاید بچشم من از رنج خواب
دگر بهر روزی کشم محنتی / نه آنرا بود حرز و نه شیئی
کنون چار روز است ای مؤمنان / که چشم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من / که بسیار تنگ است احوال من
چو شیر خدا زاری او شنید / سر شکش بهر رخ از ترحم چکید
چنین گفت با اهل خود شیر ما / که ما را سه روز است در انتها
بدین رزق اولی بود او ز ما / که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفت این و نانی که در پیش داشت / گرفته ز در پای بیرون گذاشت
بده داد نان و از و عذر خواست / بدینگونه داد و ستد نزد راست
در آن امر خیر اهل او هم تمام / نمودند بهشت او قیام
اسیر انچنان خوشدل و شاد شد / که گفتی از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم / فزون تر از آن سایل آن یتیم
ولی خدا نیز دادش جواب / بدانسان که فرمود حق در کتاب
برفت از بر شمع ایوان اسیر / بسوی سرا باز آمد امیر
در آن شام هم روزه کردند وا / بآب آن شفیعان روز جزا
بوبستند آنگه بطاعت کمر / نه در نفس عجب و نه در دل حذر
ولی بود از آن فاقه‌ها تن نزار / که بودن سه روز روزه بی آب و نان
کی طاقتی میگذارد بتن / که بر قوت باشد اساس بدن
بطاعت از آنروز نشد کوتهی / که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف او بود ره پیشتر / بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش و هفت سال / در آنوقت آنهر دو تازه نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز / که سر بار آن گشته صوم سه روز

چنان گشته بودند بی توش و تاب
که پژمرده گردد گل از آفتاب
در انکار بنگر تا حق نمای
وز آن پس بانصاف لب برگشای
از ایشان در آن سختی احوال [illegible]
کشیدن برای رضای خدا
نه مادر نه پدر نیز بی اضطرار
بمحض رضا جوئی کردگار
روا داشتن آن تعب بر پسر
بحق خداوند حق بشر
بلی میکند کردگار جهان
چنان بندها را چنین امتحان
بآن ناتوانی و آن ضعف باز
بپایان رسانیدند شب در نماز
نبودند با وصف آن در غلق
بود قوت روحانیان ذکر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت
چو بگذشت دم زد ده و از بهشت
پدیدار گردید آثار صبح
منور شد آفاق از انوار صبح

آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و آوردن سوره هل اتی علی الانسان و خواندن بر پیغمبر

زمین گشت روشن چو چشم جهان
فلک صاف چون سینه زاهدان
ز نور رخش جهان شد آئینه دار
همراز دل از جبین افلاک [illegible]
در آن صبح اعمال اهل جهان
ملایک ببردند بر آسمان
بر اعمال آل محمد رسید
بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع
بسیما ز خشک و ارم بلیغ
به تهلیل و تسبیح رب الفلق
شدند از پی بردن آن روح [illegible]
چنان بود بر آستانها ز دل
که باشد خدا از پس دادها بنظر
فلک شد پایان گردون فراز
شدند آنعمل را چنین پیش باز
ز عز و شرف بر سر دستها
گرفته همه هدیه بی بها
بدرگاه ایزد نمودند رو
ثنا خوان آن سروران آل [illegible]
بمدح و ثنا با ثنای بلند
ز هر چیز بجز حق دگر می شدند
بهر آستان انبیای سلف
شدندی ثنا خوان ثناء نجف
بدین احترام آن عمل را که بود
بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا
که عرش عظیمش بود منتها
خدای قدیر علیم عزیز
که پوشیده نبود از او هیچ چیز
پذیرفت آنرا بحسن قبول
زهی قدر و اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن
بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را کردگار صمد
از آن نذر و الحق و آن سر نغز
دگر آنچه خود روز حشر و جزا
کند اجر آنرا ایشان عطا
ز لطف و عنایت بترتیب ربط
نظر بود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگه ز درگاه رب جلیل
بدینگونه نامور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرا
ز بس تا بیاید سوره هل اتی
که آن سوره در شأن آل نبی است
دگر هیچکس اهل آن رتبه نیست
کسی را سزد فهم هل اتی
که دارد بکف لایت لافتی
دگر کاسه از طعام بهشت
که آنرا بهم دست قدرت سرشت
بگیرد ببرد نزد خیر الانام
بخواند بر او سوره بعد از سلام
بدرگاه پروردگار جهان
کند رتبه آل او را عیان
دگر نیز با سرور انجمن
بگوید ز حال حسین و حسن
فرستد نبی را چو زانش کری
بنزدیک خیر الخلق و [illegible]
ببرد نعمت جنت آنچه بپیش
که آنرا کند صرف با آل خویش
علی دوستی همچو روح الامین
چو بشنید حکم جهان آفرین
ز بس شد دمانی نماند شکر آر
گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لحظه از تخت عرش برین
رسانید خود را برای زمان
بیامد خجسته شفیع امم
نمایان از او هم طرب هم الم
رسانید اول آن قصه را تمام
بسبع همایون خیر الانام
بر او خواند پس سوره هل اتی
بنوعی ز رسول خدا آن عطا
ز خشک گردید و شد شادمان
که بشنید زبان عاجز از وصف آن
پس آنگاه احوال شهزادگان
به پیشش بیان کرد رفت کمان

پیمبر چو احوال ایشان شنید
سر شکش بروی مبارک چکید
بدو گفت آنگاه روح الامین
چنین داشت حکم جهان آفرین
گرستان زمی قدم رنجه از حرمت
بروی از نزد ایشان بی معذرت
رسانی سلام و درود خدا
بضیغم جداو بزهرا جدا
بگیرد حسین و حسن را ببر
ز نی بوسه بر روی هر چشم [illegible]
پس این تازه بشنو ز لطف [illegible]
که آوردم از سوره هل اتی
بخوان پیر ایشان بخشی نویه
بآیین ابو ایشان ز رب مجید
پس این نعمت خاص خلد برین
که داد بدنیا جهان آفرین
باین رتبه بر زمره انبیا
ترا گر دهم مصطفی آل ترا
کنی خانه خلوت گذاری به پیش
ثنا و ثنا مژده با آل خویش
با ایشان بگوئی سخن سعیطا
که بود آن عطا را بدل ابتلا
رسول خدا با کمال سرور
روان شد بفرمان حق مستغفر
درآمد ز در رنج بر در سرا
بدید آنکه زهرا شیر خدا

آمدن سیده نسا بکاشانه سرور اولیا و سوره هل اتی خواندن و خوردن طعام بهشت

نشسته بیابان شهزادگان
بر ایشان گران بود از بس الم
پدرها در افکنده سرها به پیش
ز شادی دویدند سویش [illegible]
ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
بجدی که دارد دو چشم هم
حبیب خدای زمین و زمان
روان شد ز چشم مبارک موج
هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چو افتاد شان بر پیمبر نظر
بر ایشان نمود از کرم آفرین
رسانید با مژده او کار
چو احوال ایشان بدید آنچنان
درآمد دل اطهرش در خشوع
پس آمد بپای این شهزادگان
ز ناتوانی در تن آمد پدید
ببوسیدشان از لطف جبین
سلام و درود خداوندگار
کشودند مژگان با ضعف تن
گرفت آن جگر گوشها را [illegible]
بنام و نسب کرد آواز شان
چو در گوش ایشان صدای نبی
بچسباند بر سینه از مهر و سو
بچشم مبارک بگردید آب
نمودند اندازه بر خواستن
بیا زینت دست شرف انبیا
پس از حکم پروردگار ودود
که گردید مشکور سعی شما
ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بدانکه چون دیدشان آنچنان
پی شکر آن بخشش یزدان پاک
از آن طاعت گشت مقبول رب
نبی هل اتی را تلاوت نمود
چو آن آیه خواند آن شرف انبیا
شد آنگه ز دیوان شه انبیا
بحکم خدای جهان آفرین
بمالید ضیغم جبین را بخاک
روان شد سر شکش بروی از طرب
طعامی که از جنت آورده بود
کشیدند آن خوان نعمت بپیش
سوی حجره همراه آل عبا
از آن پیشتر جبرئیل امین
نشستند اشراف اهل جهان
تمتع از آن بهترین نعم
در آن چیده خوانی همه گستر بود
درون رفت سینه چو آل عبا
بآن طعم اللذت طعمی دگر
ولی بود ظرف آنچنان بر طعام
بر اطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم
چو گشتند سیر از نعیم جنان
برفتند بر پنج تن در سجود
نخورشیده بودند از آن پیشتر
بقدر طلب زان گرفتند کام
چو از سجده که برگرفتند سر
بجائی که آنچنانش آورده بود
پی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود
اگر داری انصاف ای هوشمند
نداریم ما با تو جنگ و ستیز
ندیدند از ظرف و مظروف اثر
که روح الامین باز پس برده بود
که با آهنین دل بر اشتر فتن
شد آنگه نمود آن حدیث زلب
دل خویش بر عبرات بر نبند
در آمد ده و تحفه را ای عزیز
بشو نیتی حق قدیر عزیز
شد اند ستان سینه [illegible]
بود آهنین سر را کو فتن
از این لطف حق دار حق انتخاب

نامه نوشتن آنحضرت بسفرا ترسایان نجران و آمدن ده کس [illegible]

بیا ساقی ای شمع بزم طرب
که بر طاق میخانه دارد نسب
از آن باده انجام بربزم ساز
نمانده است ذوقی در آب کلم (?)
از آن جرعه چون خم در آیم بجوش
که از گردش آسمان کبود
بر اشرف خلق می آمدند
چو کاه کهن کفر بر باد رفت
در آن بوم و بر بت پرستی نماند
کسی در انجمن گشت بازار کفر
بکاری که یکس همی بود و بس
که سعیی که فرمود سالار دین
از ایام آن سال هم بیشتر
سپاس جهان داور ذوالجلال
ز خورشید تابان سپهر برین
بدین دین چنان علم داده (?)
کنون داستانی نمایم بیان
در آن روزها داشتند انجمن
چو خواندند مکتوب خیر البشر
که عیان آن قوم با چند تن
از ایشان سه کس داشتند اعتبار
دوم صاحب هوش و تدبیر و رای
بسی معتبر نزد سلطان روم
دگر ده تن از اهل آن انجمن
ستور ابوالحارث نامدار

[illegible]

نشستند ده امروز برای کار (?)
مکن حاجب ما نگاهی بجاز
فسرده است چون خون مرده دلم
بشوم مست و از دل برآرم خروش
ز هجرت بسال دهم او نمود
مشرف بتشریف این می شدند
بر سینه ها سنگ از یاد رفت
غبار دل را چیره دستی نماند
که کس جنس ندادی بجز او کفر (?)
نمیخواست هرگز شه بکس
بر ایشان یافت از لطف جان آفرین
چنین رفت خیر البشر را بسر

همان می که در مغز بخشد دماغ
که اندوه و اندیشه روزگار
بیک جرعه دریاب ساقی مرا
بتوفیق حق برکشیم زبان
چنین گفت راوی در اسلام (?)
بتائید پروردگار قدیر
نماند از صنم خانه نام و نشان
شد آباد از یاد حق سینه ها
شد از شرک بیزار دلهای خلق
از آن خوشدلی سرور انبیا
ولی ماند آنگاه رنگی باقی (?)
در اطراف چون دین ... نشست (?)

آمدن عیسیان نجران بخدمت سرور
انبیا

ز روی زمین نسخ ادیان نمود
که مشهور این مدعا شد از آن
به نجران که بود از بلاد یمن
بجستند تدبیر از یکدگر
بدرگاه سید روانه از یمن
که بودند ممتاز و صاحب عیار
ملقب بسید بد آن کدخدا
بآن معتقد اهل آن مرز و بوم
بتدبیر بنمودند ره از وطن
بگفت آنزمان کرز بی خیبر (?)

کند محو زان نکته تابنده مهر
روایت کنند راویان انجمن
بآن قوم مبعوث رب ودود
نمودند اول بسی قیل و قال
نمایند با او سؤال و جواب
یکی صاحب حکم و خیل و حشم
سیم صاحب علم و درس و ادب
برادر مر او را یکی کرز نام
چو شد چند منزل از آن ره بسر
در آید بسر ابجدش آنگه او (?)

بیار آن ایاغ زجاجی لب
ز سرچشمه خضر بخشد سراغ
برآورده از هستی من دمار
بآب خضر کن تلافی خمار
نمایم تمام آن وقایع بیان
خلایق ز هر جا و از هر حشم
شد اسلام در طبعها جایگیر
مساجد بنا گشته بر جای آن
برون آمد از زنگ آئینه ها
که تا نام آن بگذرد بر زبان
رسانندی سپاس الهی بسی
که صاحب نفس باشد شیخ آن حبیب (?)
بر اصلاح ابعاد همت ببست
که از آیت از قدرت پر کمال
ز انوار دین محمد بیان
فروغ از افق بر سطح سپهر
که جمعی کثیری ز نصرانیان
یکی نامه بنوشت و دعوت نمود
ولی یافت آخر چنین انفصال
کند آنچه دانند الحق صواب
که عاقب بدش نام و بس محترم
ابوالحارثش نام و اسقف لقب
خداوند انصاف و هوش تمام
چنان شد که روزی برآمد بسر
مرادش نبی بود از آن گفتگو

بگفتش ابوالحارث ای پرهنر
بیا سیخ ابوالحارثش گفت باز
همان است این رحمت کردگار
بگفت از تو این صدق داری باز (?)
نماند بر شاه روم اعتبار
از او گر چو این حرف بشنود
بدرگاه خدام خیر البشر
وز آن پس زبان بر شهادت گشاد (?)
کند او در چون بگیرد و روزی بر آن (?)
بکندند از تن لباس سفر
چنان دامن جامه از قد زیر (?)
بسر بسته عمامهای زری
باین وضع رفتند اهل کتاب
نمودند هر عادت خود سلام
ز بس شرم ساری دل انگیزان (?)
نمازی بدین او بجای خویش
توجه نمودند چون از رسول
بفکر او فتادند تا چون کنند
برفتند حیران و امیدوار
ندانیم ما را بچه اعتبار
که رسیده آگاه از خوی او
و گر رفتن اولی بود زین دیار
زما باشد آگاه تر بوالحسن
پس آن هر دو یکدل بر آن انجمن
ز بس شرم ... (?)

مگو اینچنین تو در آئین پسر
که آگاه باشی ای برادر ز راز
که ده شنبهش مدام مستطیل (?)
برای چه ایمان نیاری بآن
نه بر قوم این حکم این اعتبار
بزیر زبان لعن بر او نمود
رسانید خود را از او بیشتر
نبی بیشتر لطف بر او نمود
رسیدند از راه نصرانیان

ز حرفش برادر تعجب نمود
محمد است همان خاتم انبیا
برادر چو بشنید از او این خبر
جوابش چنین داد آن بیره گو (?)
همه دولت و عزت و اعتبار
همان لحظه گردید از وی جدا
بصدق و صفا شد بر آن جناب
با عزاز و اکرام بنواختش
بشهر مدینه چو داخل شدند

آمدن نجران بخدمت سید انبیا و برسم خود سلام کردن و جواب
نشنیدن و برای مصلحت نزد عثمان بن عفان رفتن و آوردن
ابوالحسن را بخدمت سید خدا و از مصلحت او نشستن و دادن نماز را (?)

ز نخوت فرامان بر آن جناب
جوابی نفرمود خیر الانام
ستادند سمتی برای نماز
برفتند پس باز دیگر بپیش
دل ناز ایشان بشد تنگ و ملول
که از پای دل خار بیرون کنند
که ایشان بگویند تدبیر کار
چنین بر سر انجمن کرد خار (?)
نمایید راهی که باشد نکو
بگوئید تا ما ببینیم باز (?)
باو در میان آوریم این سخن
برفتند و گفتند با بوتراب
برفتن بسوی علی جو دانید (?)

بمسجد نبی بود با جمع یاران (?)
نکرد التفات و ز پرسید حال
نکردید امر رسول خدا
بسر عرف اعتبار کردند باز (?)
ز شرمندگی گشت رخها زریر
بعثمان بن عوف ... (?)
بگفتند ای دوستان قدیم
کنون آمدیم از پی مشورت
بما بر سر لطف آید اگر
بیا سیخ بگفتند ایشان چنین
بپرسیم تا او چگوید مرا (?)
نشده تیغ بر اهل نجران جنات (?)
زما باز جستند تدبیر کار

بگفت اعتراض تو بر چه بود
که انجیل بر مقدم او گواست
تعجب نمودش دل بیشتر
که آریم ایمان اگر ما باو
که داریم از ما ستانند باز
روانه شد نزد رسول خدا
هراسان از آن گفته نامواب (?)
در اصحاب این سرور فخر شش (?)
ز آرایش خویش غافل شدند
فکندند رخت حریری ببر
که بر خاک گشتی کشیده چو مار (?)
بدست از طلا کرده انگشتری
گرفتند انگشت دامن کشان
کشیدند نصرانیان انفعال
نمودند رو سوی مشرق ادا
نظر بر نمود سید ولی هیچ باز
برفتند افکنده سرها بزیر
بدانگه رها ارتباطی درست (?)
محمد بخلق عظیم عمیم
طلب میکنیم از شما مصلحت
توقف نمائیم چندی دگر
که از خصلت اخوی سالار دین
بگوییم الحق جواب شما
که سید بر ایشان نکرد التفات
نمودیم رای تو ما اختیار

کنون هرچه گویی بگوییم باز / نه از مصحف و حیث ایشان فراز
بپاسخ پیغمبر شیر خدا / ندا نیست لبس حریر و طلا
حرام است بر مرد در دین او / از آن روی از ایشان نکرد انداو
فراسیدن از کبر و الکن ازان / بود نیز مکروه او پیکان
ز ابریشم ار پوشند خود درشت / بر آن زند انگشتر بها زشت
بتخت کذارند بر یک کنار / بدی انکه رسم است با انکه
درآیند در مجلس آنجناب / نکیسه و سلام و ایشان جواب
چه عثمان چه ابن عوف ای حزین / شنیدند از آن شیر لشکر شکن
ز هنگامه سرور شاد آن شدند / از آنجا بر اهل نجران شدند
بایشان بگفتند او آنچه گفت / از آن مژده دلهای ایشان شکفت

آمدن نجرانیان بحضرت سید انبیا و دعوت نمودن ایشان را باسلام و ابا
نمودن ایشان و مقرر کردن سید انبیا مباهله و قبول نمودن ایشان

چو شد روز دیگر برون آمدند / بوصفی که فرمود آن ارجمند
ره درگه اشرف انبیا / گرفتند با ابن عوف رجا
چو گشتند داخل در ایوان ما / سلامش نمودند با انکسار
نبی دید چون وضع ایشان فراخ / جواب سلام از کرم باز داد
بجایی که در خورد آن قوم بود / هم از لطف حکم نشستن نمود
پیغمبر دو دار خدا دم ازان / که ما عیسی هم بود همراهتان
ازان پس بسلام دعوت نمود / نمودند انکار قوم جهود
پیغمبر اتمام حجت رسول / نکردند از جهل دونان قبول
به پرسید اسقف ازو آنزمان / که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که داریم در باب عیسی یقین
که بد بنده خاص حق انجناب / خداوند تنزیل وحی و کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف با او / که آیا پدر بود او را بگو
پیغمبر بود مبعوث رب ودود / که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت اسقف آنگه کس از جدا او / تو گفتی که او بود عبد اله
که در بند کان خدا از بشر / نبوده است هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین انجناب / که این را دهم نیز زو هی جواب
که نبود جایی ازان خوبتر / ولیکن ز امروز تا روز دگر
در این شهر چندان اقامت کنید / که از من جواب سخن بشنوید
ازان وعده فرمود روز دگر / که بر جانب وحی او شد نظر
برفتند امروز اهل کتاب / که افتاد بر روز دیگر جواب
نبی امی را بود از لطف رب / که تا چون رسد حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین / بیاورد آیات دیان دین
که عیسی چو آدم بود فی المثل / نبشته خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بقدرت نمود / بیاوردش از امر کن در وجود
پس آنکس که حجت شناید صحیح / بیاورد بهرت زمین از مزیح
ز چون علم داری ز احوال او / باینان که دارند حجت بگو
بیایید ای قسا ایشکان / بخوانیم ما و شما در زمان
پس از او پوشیده از ایمان بحشر / دگر چون خودی از عزیزان حسین
وزان پس بر قادر ذوالجلال / نماییم باید که ابتهال
که اهنم ... در حق هم حنیف / که نفرین ستدا و لعن بر کاذبین
چو این حکم فرمود حی قوی / طلب کرد پیغمبر انبیا نیا نسبی
بر ایشان نخست آیه حق نمود / سخن بار دیگر زد و دعوت بر آن
نکردند اسلام ایشان قبول / بحکم خدا گفت انگه رسول
بیایید تا بهر صدق مقال / نماییم در حق هم ابتهال
ازو کرد انیقول اسقف ... / بدان تا به بینند فسق دار لجو
برآید به نفرین ایشان چو دست / که عیسی پیغمبر خدا بنده بود
پس امروز رفتند اهل خطا / که بر روز دیگر قرار او فتاد
چو در منزل خود گرفتند جا / نشستند اندیشه بودند ...

که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع / در اصلاح کوشند یا در نزاع
چنین گفت اسقف از روی یقین / که ما را خبر داد عیسی ازین
برآید که این مرد نیکی بسی / بهر ای مردم اجنبی
بیارید اندیشه در دل از او / که مبعوث سوی عرب حق نیت او
نعارض نخواهید با او صریح / که از دین غالب بحکم مسیح
برآید و گر آنکه با اهل دین / نیاید بشما با کذارید بسی
که پیک است او خاتم انبیا / چو لب بر گشاید برای دعا
نماند ز نصرانیان کس بنام / چه از روم چه از یمن و شام
بر این بود رای اتفاقشان اتفاق / برفتند بر یک بسوی وثاق
رسانند بما بس ... بر زمین / درآمد بیشه فلک شب ابروز

فرستادن سید کاینات از پی نصرانیان و نمایندن ایشان در ادا شدن
دادن ... جزیه

بروز دگر صبح صادق دمید / چو رنگی ز راست که باید شنید
جهان از فروغش شب تیره کاست / که گاه دروغ از حقیقی راست
نهفت فلک تیره چهره بشست / چو دعوای صادق بکرسی نشست
درآن صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر راست گو / بر قوم نهفت که چیده جو
که بر وعده خویش حاضر شوند / تماشا که تنها هر شنوند
طلب کرد پس اهل بیت رسول / علی حسین حسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین / که چون من به پیش جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا / درآیند بگویند آمین شما
بفرمود آنحضرت از جای خاست / بدست حسن و از انگشت راست
حسین علی را شفیع امم / نشسته بر ردش جب از کرم
بنگاه آن حجت شیر خدا / پیغمبر مو آیندش از بی مرا
بدنبالشان برآمد ز دولتسرا / بفرمود آنگه رسول خدا
که همره نیاید دگر هیچکس / که هستیم و بهر انیکار و بس
چو پرسید اسقف ز شمعون حنیف / بر زنید بر خود سپهر و زمین
که چون بر گشاید بنفرین زبان / برد نام هر کس بیاید ازو
نصارا کسانش از حشمت بخشم / جهان گشت تاریک چون ... چشم
از این سوی آمد برون انجناب / ازان سو رسیدند اهل کتاب
بر آن چار تن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد
علی گفت این شیر یزدان پاک / که داماد هم ابن عم نبی است
بجان بنده او ... / اخرو لعب از همه بیش او
عزیز است چندان بر او دش علی / که چون نفس خود خواندش او نبی
دگر آنکه خود را یکی در نهفت / نبی است دختر نبی است جفت
که سیدالوصیین بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود دوستر
دو کودک که بگرفته آن هر دو دست / یکی را بدو دشمن یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن دختر نه / نبی را چو در دیده انقد نهد
ازین چار تن ... / ز خلق جهان نیست کس ... ستر
چو اسقف شد آگه ز نام و نژاد / برزید ... چون ... غیر است
چنین گفت با قوم خود آنزمان / که است او رسول خدا بیگمان
بدانست که فرزند عیسی ... / برون آمد امروز با اهل بیت
که بحق نگارنده آسمان / که می بینم این روی پیدا ز چه
که خواهند اگر از جهان ... / کند که هم ابدشان از زبان
نبود ... زنهار ... زاجماع / که هرگز نتابید ازان اجماع
چو او بر گشاید بنفرین زبان / نماند ز ما کس اندر جهان
در این گفتگو اسقف ... / که در پیش خلاق است ...
درآمد بر او ... / که نفرین نماید بر آن ...
پس آورد رو سوی نصرانیان / که آیند ای افرا ایشکان
بدان تا بر قادر ذوالجلال / نماییم با یکدگر ابتهال

چو بشنید اسقف بایشان بگفت   که ای قوم حق را نشاید نهفت
نشستند سوی پیغمبران   نشستند در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح   که بی‌شک عیان گشته بر من صریح
که هست این همان خاتم انبیا   که عیسی خبر داده از وی بما
من از دیدن او شوم بهره‌ور   نبودی در آن نزل قیصر اگر
کنون بر شما باد ای دوستان   که باشید بر جان خود مهربان
نگردید زنهار گرد ستیز   ز خود بر میارید خود رستخیز
که چون او گشاید بنفرین دو لب   عجب از شما کس رساند بتب
مجوئید بر خویش با مصطفی   در آئید از راه صلح و صفا
رباج و خراج آنچه خواهد دهید   بزر جان خود را از او وارهید
برفتند نصرانیان پس به پیش   پشیمان ز گفتار دیروزه خویش
بگفتند از عجز و با انکسار   که ما را درین کار معذور دار
نیاید ز ما ابتهال و جدل   بفرمای بر شق دیگر عمل
بفرمود اگر تابتان از رسول   که اسلام باید نمودن قبول
چو دعوت باسلام کرد آنجناب   بگفتند نصرانیان در جواب
که این راه را نیز بگذار پیش   که ما بر نگردیم از دین خویش
بفرمود آنگه رسول خدا   که اما دگر دید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف   که با تو نیاریم تاب مصاف
ولی بگذاریم تخت [illegible]   اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط از حلتهای یمن   که هر یک از آن حلتها را ثمن
بود چهل عدد درهم خوش عیار   بپای رسانیم از آن دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کثیر   نمائی قبول این نیاز حقیر
ببخشی امان تا بآئین خویش   همیشه بمانیم بر دین خویش
باین شرط صلح آمد از رسول   بحکم خدا کرد از ایشان قبول
چو مقبول افتاد آن التماس   برآمد دل اندر میان از هراس
شدند آنجماعت تمام شادمان   که گفتی ز نو جسته‌اند باز جان
بشکرانه آن کرم گستری   پس از عذرخواهی و پوزش گری
گرفتند رخصت برای ذهاب   روانه شد اسقف بگفت آنجناب
که من جنبشت کو نبای فلان   روی چون از اینجا بپایگر [illegible]
بجای بعد از زمانی دگر   بچیزی بود دیگ بالب بسر
سم اسپه پالان آری برون   گذاری به پشت شتر باژگون
چو حشمت شود نیک و آنجناب باز   کنی از خویش را امتیاز
پس آن قوم رخصت گرفتند از او   سوی منزل خود نمودند رو
بر اسقف گذشت آنچه او گفته بود   همان دم دو لب بر شهادت گشود
بگفت زبان و دل من گواست   که بی‌شک محمد رسول خداست
بیاورد ایمان ای [illegible]   که ال [illegible] گشتند و حشی از آن
در نیسوی پیغمبر صدق کیش   بدولت سر افراشت با اهل خویش
بفرمود آندم که اهل ضلال   اگر می‌نمودند با من جدال
دعای من آمد این چاره پیش   ز آفاق میکردشان بیخ کن
بخنزیر و میمون خدای جهان   نمودی ز قهر و غضب مسخشان
بیاورید آتش خداوند کار   بنوعی که در وادی آن دیار
که بودند اینقوم برگشته بخت   نه یک مرغ ماندی بشاخ درخت
چنین گفت راوی که سلطان دین   چو فرمود در باب ایشان چنین

نازل شدن آیه تطهیر و طلب نمودن سید خلایق اهل بیت را در زیر عبا جمع کردن

که حق از دعای من و اهل من   نمودی چنین حال این انجمن
کسانی که بر رتبه آل او   حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند باید که در نهان   که هرگز نبود خدای جهان
ندانند این رتبه سهم ولی   همی گوید از خواهش خود نبی
بدینسان احادیث در شان خویش   که کردند مردم ثناخوان خویش

خداوند دانای غایب حضور   شناسای احوال نزدیک و دور
کند تا عیان رتبه آل او   دهد حاسدانرا از آن [illegible]
فرستاد آیت بلطف جلی   پی پاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت   نبی در درون حرم جای داشت
ز ازواج بد ام سلمه برش   که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره او مقام   که آورد جبریل از ایزد پیام
رسانیدش سلام کریم غفور   پس آن آیه خواند از کمال سرور
که داننده آشکار و نهان   شناسای از رتبه بندگان
بحق الحش اعمال نیکو و بد   ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چو بشنید آن آیه خیر البشر   ز شادی برافروخت رخ چون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب   نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن   بذات مقدس دگر پنج تن
گرفت آن دو نوباده را در کنار   برای دو بهشت از این [illegible]
بیا نو بفرمود تا در زمان   بیاورد عبای یمانی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا   بیاورد با نو بخشش عبا
ز نقشش حبیب خدای مجید   خود و اهل خود را بسر درکشید
در آنوقت بانو نمود ادعا   که خود هم در آید بزیر عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت   بدو گفت بانو ز روی شگفت
که من نیستم ز اهل بیت تو کم   بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نهی   از آنها که رتبت عظیم تو نی
بفضل و کرم رجس ایشان زدود   بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن غیر این چار تن   دگر هیچکس نیست از مرد و زن
بگفت این و برداشت دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند   که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از رجسها پاکشان   برافراختی سر بر افلاکشان
بپاکی و تطهیر بنمودی حقی   ز فضل جهان در که خود [illegible]
که شکر این نعمت بیکران   توان گفت هر هوش دگر زبان
پس آن سرور اهل بیت شرف   بتول و دو سبط و امیر نجف
پی شکر آن نعمت بس عظیم   بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز   زبان شکر خوان تا زمانی دراز
از آنروز تا چند گاه دگر   بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی ز مسجد بدولت سرا   شدی بر در خانه مرتضی
بفرمودی ای اهل بیت نبی   که برد از شما رجس رب العلی
بتطهیر فرمودتان نفس از آن   بمسجد بیائید بهر نماز
همان دم غضنفر برون آمدی   بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی [illegible]   زهی رحمت قادر بی نیاز
بده ساقی اکنون دو جام یمن   که افتاد بر سر هوای یمن

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن و بر پنج قسمت نمودن [illegible] مملکت یمن را و [illegible] رخصت نمودن شیر خدا را برای [illegible]

بجامی مرا زان می ارغوان   [illegible]
چنین گفت راوی که آمد خبر   ز ملک یمن بهر خیر البشر
که باذان که بد حاکم اندر دیار   ز دنیا سوی آخرت بست بار
کنون مانده چون جسم بیجان یمن   که او ملک را بود چون پیرهن
چو وسعت [illegible] آن مملکت   در آن دید سالار دین مصلحت
که آن مملکت چند قسمت کنند   بهر جا یکی را حکومت دهند
که بهتر شود ضبط در [illegible]   توان مختصر را [illegible]
پس آنگه حبیب خدای ودود   دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را [illegible] باذان پسر   [illegible] ز اول سپرد
بیک سمت با فرقه از جنود   معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری   فرستاد ابو موسی اشعری

عطا کرد یکسست دیگر از آن / بجا مر بنای زهد اینان
که از قوم او دشمنند انجمن / گروه کثیری بملک یمن
یکی سست کرد شرف پیمبر / بعلیای این امتت عطا
که از اهل هجرت بدان مرز و بن / مقرب بر سید المرسلین
ولی چون در انصای آن او بود / چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن بوم‌ها / نداشت دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام / بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان دشمن‌شکن / ترا رفت باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین برکنی / یقین را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول آنجا که / که ای حاکم تو حکم پروردگار
ز تو حکم رانی و فرمان دهی / زمین تا بسر و جهان خود همی
بر او آفرین کرد سالار دین / ز فتنش برد و بسته در چنین
بگفتش پیمبر که ای سر انجام را / که فردا و داعی کز من بگاه
غضنفر ز بین ادب بر نهاد / بخششش سر انگشت خدمت نهاد
بدان رفت از نزد خیر البشر / برای سر انجام و زاد سفر
چنین گفت راوی که روز دگر / چو شاه آل کعبه شد نیز
برآمد بر این تخت فیروزه فام / بهر نکته عقیقش یمن شد کام
فلک شد مصفی نگارین زفاف / چو دریای چنین ام باز چنین
چنین داد فرمان رسول خدا / که بهر نزول شه اد لبیب
دلیران دین در قبا خاک سند / سراپرده و خیمه برپا کنند
پس آنگه طلب کرد بکستی مطاع / علی ولی را برای وداع
بیامد کمربسته شیر خدا / سر انجام ره کرده بر مدعا
بدو گفت سالار دین از کرم / که من میفرستم ترا این عجم
پی دعوت خلق سوی یمن / ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی باسلام کفار را / نمائی ره خیر اشرار را
بیاید امانت دهد هر که گوش / براو هر دلیرین امامت را پرسش
بیاموز احکام ملت با او / نکن چون برادر محبت با او
نجات کسی را که پند تو نغع / نگردد از او ظلمت شرک رفع
بشمشیر کن تا که عرش تصیر / چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان بپذیری امیر عرب / بخوانان چشم قبول از ادب
پس آنگاه از فضل الطاف کرم / حبیب خدا پیشوای امم
طلب کرد عمامه خاص خویش / بتشریف الصاحب اخلاص بیش
بدست شریف مبارک نبی / بپیچید آنرا بفرق علی
دو شمله زده هشت انگشت پس / یکی کمتر و دیگری بیشتر
پس آن شهرت بخشای بخ بخ / بسته رایت خواهی او شکل
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند حاضر برای ظفر
گرفت و بسر او آن را با نبی / ز دست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف / ز روی ادب بهر کسب شرف
ببوسیده و بگرفت در بر لوا / بد انسان که در جان الف کرده جا
و زان پس ببوسیده روی زمین / مرخص شد از سید المرسلین
در آن دم رسول اله از ره مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست چشم تر / برای بدایت فتح و ظفر
برآمد غضنفر ز نزد نبی / که ای کرم بلطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش / بکوشش کمربسته آن بخت کوش
بیامد نشست از بر زین پیسر / که آرد کو زن قوی را بزیر
بتائید باری ده ذو الجلال / برانگیخت مرکب چو باد شمال
بفیروزی و فتح با [illegible] / بدولت روان شد بسوی یمن
بهر تکیه بر راه روی برید / بسر حد ملک یمن چون رسید
نخست آن سرافراز شیر یزدان

رسیدن شیر خدا الحق بهمداستان و نصیحت نمودن ایشان را اندر کفر

شده دار و حق همداستان

دلیران مردان الحق همه

[illegible] نصیحت را و سلی شدن

نمودند مجمع ز البس و اهبه
دل جمله از بیم اندیشه‌مند / زره پوش گشتند اندیشه‌مند
بهر پشت ستوران نهادند زین / نشستند بر زین و آهنگ کین
گرفته بکف نیزه‌های دراز / برفتند آن فوج را پیش باز
بیامد از آن سوی شیر خدا / برافراخته رایت مصطفی
سپه از پس پشت بیش الحساب / ز بیمش دل اژدها گشته آب
چو افتاد چشمش بهمداستان / بایستاد هر جا کشیده عنان
بفرمود تا نامداران دین / کشیدند صف بر یسار و یمین
وزان سوی همداستان نیز صف / کشیدند شمشیر و نیزه بکف
وزان پس ولی خدای مجید / یکی را ز اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همداستان / بدیشان پیامم بایشان رسان
که از هوشمندان این انجمن / بیایند اول بر من چند تن
بدان تا بایشان ادا و بیند / بگویم بایشان سخنهای چند
وزان پس که از من سخن بشنوند / در صلح یا جنگ را بگزینند
فرستاده شد نزد آن انجمن / بلا را آن قوم گفت این سخن
بزرگ چشم دانست بیهوشی تمام / دل ایشان گشت خوش چون شنید این کلام
تنی چند از اهل فرهنگ و رای / فرستاد نزد ولی خدای
چو ایشان رسیدند او را ایمن / سلامی نمودند بر و اب خویش
غضنفر جواب چنان باز داد / که دلهای آینده کان گشت شاد
بفرمود آنگه ز روی کرم / که هست ای دلیران نیکو شیم
ستوده گروه شما در عرب / بفرهنگ و صدق و وفا و ادب
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / بغور و تامل با آن بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش / در آئین ما و در آئین خویش
نخست آنکه دانید اهل الیقین / که رب جلیل حق جهان آفرین
فرستاده بر بندگان انبیا / که کردند حق را ز باطل جدا
چه آدم چه نوح و خلیل ذبیح / چه موسی و داود و همچون مسیح
همه خلق را رهنما بوده‌اند / فرستاده‌های خدا بوده‌اند
کنون کو فرستاده این بندگان / تعجب درین امر باید چرا
دگر آنکه دارد این شک و دار / که صاحب کرامت بدارنت کی
بدانید نیز ای خردمندگان / که پیغمبری راست چندین نشان
ز اعجاز و وحی و نزول کتاب / ز احکام ملت بوجه صواب
ز اعجاز خدام خیر البشر / چه احیای اموات و شق قمر
بدینسان دلائل معجزات مبین / که فرموده نازل جهان آفرین
چه حاجت به تبیین آن کرد از آن / که رسیده از شما نیک‌تر از آن
دگر آیه‌های کلام مبین / که ذکرش کرد حق بروی زمین
فصیحان دانشور از جا بکر / شد از فکر و اندیشه زیر و زبر
که مانند آیات رب ودود / توانند یک آیتش نمود
نیاید بهتر جواهر مثال / گذشتند با جا را از آن خیال
بگوشش شما هم رسیده است آن / مپوشید چشم از حق ای بخردان
که از هیچ ذی نطفه قبل ازین / شنیده بهر کس کلامی چنین
دگر پاکی دین و حسن نظام / اصول و فروع و شعارش تمام
بسنجید با دین و آئین خویش / در آن راه انصاف گیرید پیش
بود اصل در دین ما بیگمان / پرستیدن کردگار جهان
نگارنده جمله ممکنات / وز و خلق را رزق و موت و حیات
دگر کردن از صدق اقرار قبول / که او هست بیشک محمد رسول
شعارش بود صدق و عدل و کرم / دگر بر بلا صبر و شکر نعم
کنون وصف آئین خود بشنوید / نخست آنکه اهل خرد آنکه نشوید
به پیش یکی سنگ کردن سجود / که کمتر ز هر شیء بود در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن / چنان گمرهی را بفرمان شدن

فروغش مه و ماهی فرش نمود
چو انصاف نمودند آن انجمن
کنون کردی اذن ما این سخن
بانشان ولی خدا اذن داد
چنین گفت آنگه زد انش بره
پس آنگه صاحب انصاف با قوم خویش
باسلام از صدق جست اعتصام
برآن دانش و عقل و فرهنگ [illegible]
چو بشنید شد آنکه مضمون آن
هم افزونی فتح در کارزار
وزان پس ولی خدای جهان
که از مشرکان حق مشهور چند
دلیران و مردان چند حشم
برفتند با تیغ و گرز و سنان
روان پیش لشکر سر افراخته
چو دید آن صف رای ارزنده کین
که سازد بر آن قوم حجت تمام
به پیش صف مشرکان ایستاد
ز تیره دلی سرکشان جهول
بفرمود تا اهل اسلام نیز
پی رزم افراخت رایت بلند
بتنها برون آمد از صف خویش
نکردند آن مجمع بوالفضول
ولی خدا داور صدق جو
بیامد بستاد پیش سپاه

شعار شن دروغ و گزاف غرور
ز نطق ولی خدا این سخن
بگوئیم با مهتر خویشتن
سوی قوم رفتند خرسند شاد
که حق است گفتار او ای گروه
بیامد ولی خدا را به پیش
خود و نامداران انجمن تمام
زلال سعادت ترا باد نوش
دلش گشت خرم چو باغ جنان
برای علی خواست از کردگار

سزد گر نمایند عذر تمام
بپاسخ بگفتند ای محترم
ببینیم تا او چه گوید جواب
بگفتند با مهتر خویشتن
شدن منکر حق پس از احتجاج
رسانید اول سلام و درود
از او شادمان گشت فرخ فام دین
پس آن قصه را سر و را او بیا
بشکرانه بنهاد سر بر سجود
جوابش بتحسین و لطف تمام

آمدن شیر خدا بجنگ مشرکین و برآمدن ایشان بکین خواهی در برابر لشکر و نصیحت نمودن سران را و اجابت ننمودن و قبول ننمودن

نمودند یکجا بمجمع بهم
باهنگ ناورد شیر ژیان
ز رای ظفر را برافراخته
بفرمود تا نامداران دین
وزان پس کشد تیغ کین از نیام
به پند و نصیحت زبان بر گشاد
نکردند از وی نصیحت قبول
نمایند آهنگ دشت ستیز
جهان جابه از در بر فکنند
بایستاد فوج عدو را به پیش
در این بار هم زو نصیحت قبول
از ایشان چو در گوش دید آن غلو
بکف رایت او سوی میدان نگاه

سواران خونخوار چندین هزار
وزان سو بیامد دمان با سپاه
صلا داده هم صلح هم جنگ را
باستاد چون کوه بر جای خویش
بر این عزم انگیخت لعل از جا [illegible]
بگفت آنچه سابق بهمدانیان
از ایشان غضنفر چو دید این خبر
برآراست صفها بمیدان کین
ولی پیش از اشتغال ستیز
دگربار هم با نصیحت گشود
جوابی ندادند غیر از ستیز
زبان بست از پند و برگشت باز
که تا پیش دستی کند اهل حق

کزین هر دو یک شان بهر کدام
نصیحت نمودی بما از کرم
کنیم آنچه دانیم انگه صواب
شنیدند از ان نکته از وی سخن
نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
وزان پس زبان بر شهادت گشود
گرفتش ببر گفت صد آفرین
نوشت از برای رسول خدا
بدرگاه پروردگار ودود
نوشت و فرستاد خیر الانام
از آنجا لشکر سمت دیگر روان
سکونت در آن سرزمین داشتند
بخود و زره کرده تن استوار
امین محمد که ولی خداست
نهاده بیک چیده دو جنگ را
از آنجا که ننهند کسی پای پیش
که آن گمرهان راست ره نما
بگفت و باسلام آورد شان
بسوی صف خویش گردید باز
ز عقب اجتماع [illegible]
بتکرار حجت دگر بار نیز
بگفت آنچه اندرز را شرط بود
که از زر و زن خود شان بود نیز
که سازند کنون دست بازی دراز
به پیشنده دستی پس انگه زنی

کناگاه

کناگاه از لشکر مشرکان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
رجز خواند و گردید بر دشت کین
دلیری ز ابطال اسود بنام
گرفته همه الطعن سنان
ولی هیچکس می نیامد [illegible]
پس از جهد بسیار اسود چو شیر
دلیران اسلام شادان شدند
وزان پس از آن لشکر نامور
بزد اسب را سوی میدان نمود
چنین گفت آنگه بصوت جلی
نکاور برانگیخت از پیش فوج
شد از [illegible] فرش زمین [illegible]
که آمد کسی را که خواندی بجنگ
ازین سوی دشمن درآمد بخشم
جگر بند خصم از نهیبش گسیخت
برافراخت شمشیر و برگفت نام
تن پاک شد [illegible] از آن
برافراخت بازو بفتح و ظفر
بزد بر سر خصم شمشیر کین
چو غلطید بر خاک برداشت کین
برآمد سواری دگر کینه کش
بکشتند باشاه دلدل سوار
نیامد دگر کس بدشت نبرد
درآمد میدان چو باد ذوالفقار

برآمدن مردی از لشکر مشرکان و هم نبرد خواستن و برآمدن اسود و کشتن او را

مبارز طلب کرد از اهل دین
بمیدان پرخاش بگذاشت گام
که بودند هر دو ز نیزه وران
که این هر چه ماست آن کینه جو
درآمد ز یک پهلوی آن دلیر
کشیدند تکبیرها را بلند

از آنسو بیاورد آن اژدها
بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کردند بر یکدگر
برآن نیزه داران در آن رزمگاه
بضرب سنان پهلویش کرد چاک
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز

برآمدن مردی از لشکر مشرکان و خواستن شیر خدا را بمیدان و [illegible] کشتن او را بیک ضرب و [illegible]

نخواهم مبارز بغیر از علی
چو بازی که بر کسی کبر داوری
چنان بر کمر لعل در برد کان
کنون پیش بگذار پای درنگ
ز انسو غضنفر بگرداند خشم
بصد پاره گردیده خون گشت [illegible]
درآمد بلاف و گزاف تمام
نگهداشت حفظ خدای جهان
درآمد بکردار شخص قدر
دم تیغ زد بر سر [illegible] زین
کشیدند تکبیرها اهل دین
بجا ایستاد پهلوی یار خویش
بزد جان از زخم ذوالفقار

هنر بر زبان شیر مشرک شکار
درآمد بمیدان چو شیر خدا
چو نزدیک شد با عدو انتخاب
چو بشنید هم رزم گفتار او
بجنبش درو دید از رعب آن
ولی پیش بگذاشت ناچار با
بضرب زد آن تیغ را کینه ور
وزان پس غضنفر ز جا بر دمید
برآورد ز آن ناله [illegible]
بیفتاد بر خاک آن نامدار
با نصیب ضیغم نکرد آن کنف
[illegible] آنروز [illegible] مرد
بتائید یزدان و نیروی او

[illegible] حمله کردن شیر خدا در صف مشرکان و هزیمت شدن ایشان و غنیمت نمودن مسلمانان غنایم

یکی نام جوینده نامش فلان
درآمد بمیدان و افشاند گرد
برآمد بجنگش شه اولیا
گرفته سنانهای خونخوار بکف
کف آورده بر لب ز جوش جگر
نظاره دلیران هر دو سپاه
برآورد از زین فکندش بخاک
سوی لشکر خویش گردید باز
برآمد یکی دیگر از دگر
رجز خواند و برداشت جولان نمود
چو بشنید گفتار آن نابکار
ز بیم اژدها گرد کم داشت پا
تبسم کنان کرد با وی خطاب
برانگیخت مرکب به پیکار او
چو سیماب غلطید گرد روان
که شد نام مردی از آن [illegible]
که باشد از آن [illegible] در خطر
بجهری که داشت از نهیب طپید
[illegible] بر دهد هوش
دو پاره شده از زمین [illegible]
مبارز طلب کرد از اهل جفا
شنیدند از وی هم دشت نبرد
تهی شد ز مردان سپاه عدا
غضنفر بعقب سپه حمله کرد
نماند اهل حق را قدم استوار

زلیخن در آن لشکر افتاد شور — که یک شیر بس بهر یک دشت گور
زبیم حسامش از آن رزمگاه — بگردید یکباره رای سپاه

گرا شیدی همه ام زشت خو — مباشید زین بیش با خود عدو
بیاورده اسلام تا در امان — بمانید با مال و با اهل و جان

چنان بیهش گشتند در زخم تیغ — که از دهشت باز جنبل کلاغ
غضنفر ولی زهم فرمود باز — نگه داشت دست از زبان کرد باز

چو دیدند آن زلیخان حشم — ز خود آن عجز بیت و از آن گم
ز بد کرده خود پشیمان شده — باسلام راغب بصد جان شده

نخست از غضنفر امان خواستند — و زان پس بپوزش بیاراستند
تنی چند از سروران حی — برفتند پوزش کنان نزد وی

نمودند اسلام طوعاً قبول — وزان پس شادمان شده اهل [illegible]
بپاسخ بگفت از کرم مرحبا — نمود او در حق ایشان دعا

با عزاز و اکرام شان خواندن — سزاوار در مهمانی [illegible]
بگفتند کز لشکرت ای حشم — که ای صاحب جود و عفو و کرم

کنون کز عنایت رب مجیب — شد این دولت عمده ما نصیب
که از ظلمت کفر گشتیم دور — ز شمع هدایت گرفتیم نور

ز اموال ما حق رب حرم — بگیر و با جیش رسان از کرم
بشه راه دین آنکه کرد بصیر — چو ما نیز حق الله از وی بگیر

نیاید بر او آنکه از کم رهی — ز تو حکم رانی و فرمان دهی
زما آنکه چو نیم با وی قتال — سر خویش بیاریم با اهل و مال

بر ایشان غضنفر نمود آفرین — پس آن نامداران و مردان دین

باسلام در آمدن اهل حی و دادن زکوة

بهم متفق گشته در [illegible] — فشارند چون برق از بی شتاب
کسی را که شد بخت و دولت قرین — برآمد ز کفر و در آمد بدین

امان یافت با مال و اهل حیات — نشد هیچ از او کم بغیر از زکات
کسی را که ابلیس اغوا نمود — ز بس جاهلیت حمیت فزود

شد آن جهل از بهر جانش وبال — بدید اهل رفتن و تاراج مال
پس آن نامداران بحکم امیر — فراهم نمودند مال کثیر

چه مال غنیمت چه مال زکوة — ز اهل ضلال و ز اهل نجات
بتابید بر او دلدار قدیر — شد آن مملکت جمله فرمان پذیر

ز اهلش مسلمان شدند اکثری — بماندند بر کفر هم کمتری
اطاعت نمودند اما قبول — نکردند از جزیه دادن عدول

غضنفر بنجدا آمد خیرالانام — نوشت آن نظام دلش را تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید — ز خواننده مضمون آن را شنید

ز بس شادمان شد دل این پناه — برافروخت رخ چو بگردد ار ماه
ز درگاه حق بهر شاه نجف — طلب کرد یاری و عز و شرف

بر او آفرین کرد و تحسین نمود — که کردار او جمله مرغوب بود

عزم نمودن سید المرسلین بحج وداع و نامه نوشتن بشیر خدا علی مرتضی صلوات الله علیهما

دو دست مبارک بسوی سما — برآورد و فرمود او را دعا

بیا ساقی ای همدم جبرئیل — نظر کرده ساقی سلسبیل
بیاور آن ایاغی که داری بکف — پر از باده مدح شاه نجف

لبش بر لب تشنه من گوار — بکام نمی بخش و کام برار
بده آب نخل زبان مرا — بکن تازگی را نهان مرا

که گل در گلو دارد این نخل من — بانگ نمی گل دهد صد چمن
ببینید که چه سازد طلب القرن — به بین صد بغل گل ز نخل زبان

از آن تازه گلهای نزهت فزای — که جیب چمش آورده تحفه ازان
بگی هم بود ذکر حج الوداع — نماید ای با معان استماع

که در شرح آن من زنم نوبتها — پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سال دهم — در این سال اقبال افزای [illegible]

بفرمان پروردگار ودود — بحج حرم عزم راسخ نمود
بهر حی اسلام خیرالانام — فرستاد هر سو دلیل این پیام

که امسال از بهر حج حرم — ز یثرب برون میگذارم قدم
میان شما از شریف و وضیع — بود آنکه همراه ره مستطیع

نبندند گرش مانعی نیست راه — بباید که از من بحکم اله
مناسک بیاموزد آداب حج — برد بهره نیز از حصول فرج

چو آمد بنزد خدام خیرالانام — نوشت از عنایت بلطف تمام
که سعی تو گردیده یکسر قبول — بنزد خدا و بنزد رسول

خدا از تو راضی رسول از تو شاد — که کردار تو جمله عدل است و داد
بدان بعد تا نیک حق بابن عم — که من بسته احرام حج حرم

ترا نیز باید ز ملک یمن — بیائی بسوی کعبه با انجمن
چو وارد به میقات یلملم شوی — کنی غسل احرام و محرم شوی

رسانی بمن خویشتن را چنان — که گردیم در وقت حج همعنان
چو آن نامه قاصد بضیغم رساند — گرفت و ببوسید و بر سر نهاد

بدینگونه در شرح این داستان — روایت نماید ز ابن یمان

نامه نوشتن حذیفه بامر امیرالمؤمنین علیه السلام از زبان جبرئیل که از جانب رب جلیل پیغام آورده [illegible] آیات آورد و مامور شدن حذیفه از شیر خدا [illegible]

که آن پیشوا را حذیفه است نام — بصدق است مشهور در خاص و عام

همان به که من پیش از آن گفتگو — نمایم بیان شاهد صدق او
روایت کند راوی خاص و عام — که در عهد خدام خیرالانام

یکی گشته با دیگری مدعی — ببردند دعوی بنزد نبی
کسی کو بدعوی زبان میگماشت — گواهی بغیر از حذیفه نداشت

نمودش برای شهادت طلب — حذیفه بتصدیق بگشود لب
عیان بود چون صدق او از رسول — بجای دو شاهد نمودش قبول

از آن روز در اهل صدق و ادب — شدش صاحب دو شهادت لقب
روایت کند راوی از وی چنین — از آن پیشتر کاشف المسلمین

فرستد علی را بسوی یمن — برای سؤالی یکی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین — چو بر داشتم پرده دیدم چنین

که دحیه سر اقدس آنجناب — بزانو گرفته است خسپیده خواب
چو بشنیده بودم از او این سخن — که هر گه بود دحیه پیش من

نیاید در جسم بی حجاب — نمائید از آمدن اجتناب
که آنجا بفرمان رب جلیل — بدان صورت آید بر جبرئیل

نه رفتم به بیت شرف زان سبب — نهادم قدم باز پس از ادب
نمودم ره خانه خویش سر — که آیم برش باز وقت دگر

در اثنای ره شد دو چارم علی — که میرفت او نیز نزد نبی
چو من دیدم او را نمودم سلام — جواب سلام بلطف تمام

بداد آنجناب تبسم کنان — بپرسید از من که ای ابن یمان
بپاسخ بگفتم باو اینچنین — که می آیم از نزد سالار دین

دگر باره پرسید آن شهریار — برش رفته بودی برای چه کار
بگفتم سؤالی مرا بود از او — ولی بود چون دحیه در پیش او

بیاد آمد از منع خیر البشر — نرفتم درون بازگشتم ز در
چنین گفت آنگاه آن شهسوار — بیا همره من مکن اعتذار

که امروز میخواهم از بهر خویش — بگیرم ثواب از پی صدق کیش
که بعد از پیمبر بدین انجمن — تو باشی گواه من و حق من

شنیدم چو گفتار شاه نجف — شدم همرهش تا به بیت شرف
چو آمد بدرگاه عرش افتخار — ز در پرده برداشت آن شهریار

درون رفت و من ایستادم برون — بگوشش من آمد صدا از درون
که بر دحیه فرمود شیر خدا — ز روی کرم در سلام ابتدا

پس آنگاه دحیه بمهر تمام — بدو گفت بادا درود و سلام
ز من بر تو ای [illegible] امیر — سر ابن عم خود از من بگیر

گرستی با نیکه تو بیگمان   سزاوارتر از من دیگران
غضنفر شد پیش زانو گذشت   بزانوش چون سر او گذشت
نشستش بجا این چو شیر خدا   برون رفت و خیمه زد ایستا
چو آن نامور رفت اندر برش   مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار   سر شاه دین بود شی اندر کنار
حبیب خدای مجید ودود   پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف بخش ارض و سما   سر خویش بر زانوی مرتضی
بسویش نظر کرد و گفت از کرم   که بگذشت بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای سید اشرف انبیا
باین دولت بی بدل بی نیاز   نصیبم شد از دولت سرفراز
تبسم کنان گفت باو نبی   که او بود روح الامین یا علی
بیان کن کنون یک بیک از سخن   که آمد چه سان با تو او در سخن
کلامی که او گفته بد با تمام   علی داشت معروض خیرالانام
بدو گفت انگه شفیع امم   مبارک مبارک ترا این هم
نمی باشد اعزاز ازین بیشتر   که از آسمان زمین بیشتر
نمودند سکان عرش برین   سلامت بسالاری مؤمنین
جز آن انکه او با تو زد آن سخن   بحکم خدا گفت با بوالحسن
بمن نیز امروز بعد از سلام   رسانید از نزد حق این پیام
کرو واجب اکرام بر اصحاب دین   خطاب تو با امرة المؤمنین
بحکمش نمایم بزودی عمل   اگر خواهش ایزد عز و جل
پس آورد رو سوی من انجناب   بدینگونه فرمود با من خطاب
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود   کلامی که صادر ز جبریل شد
بگفتم بحق خدای جلیل   شنیدم بگوش خود از جبرئیل
بفرمود آنگاه رشید بمن   بهر کس رسی تو بدین انجمن
بگو آنچه تو کرده استماع   ز جبریل و از من بلا انقطاع
ورقهای آن من بحکم رسول   نهادم بدیده و دو دست قبول
برون آمدم چون ز بیت شرف   شدم مدح خوان امیر نجف
رسیدی با صحابه هر کس بمن   با و گفتمی هر ملا آن سخن
یکی روز بگذشت بمن دو چار   عمر از قضا در یکی رهگذار
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین   رسی تو بهر کس که از اهل دین
رسانی ز روح الامین و نبی   پیام امارت برای علی
بگفتم که آری چنین است این   بگویم بحکم نبی این سخن
عمر گفت آهسته زیر لب   که آید مرا زین حکایت عجب
وز آن پس بخندید [illegible]   همیشه بمن شد بحکم نبی
جهان در بین بود آن محترم   که سید برآمد بحج حرم
ستم را لب را ای حق گزین   روایت کند از خلایق چنین

نازل شدن روح الامین بر سید المرسلین و رسانیدن احکام حج و تعیین امام بر اهل حج

که آمد درین سال روح الامین   بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت بشنو که آیات   که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رساننده پروردگار   زرحمت لبالب چو ابر بهار
نمودست بعد از سلام این پیام   که کردی تو تبلیغ خود را تمام
بامر و بنهی هم از نیست و بود   رسانندی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت ترا بر عباد   کنند ار تمرد و گر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا   که باید رسانید آنرا بجا
یکی حکم حج ای شفیع [illegible]   ولیکن بر او کو بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر   بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی بر اهل [illegible]   که کامل شود دین و نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول   نکردند گمراه بعد از رسول
تمرد نمودند که بعد از آن   نواشان دهد کار جهان

ترا باید اول بحج حرم   زیثرب بیرون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن   با صحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل خیم   بری همره خود بحج حرم
باتباع ان جماعتی از فیض عام   ز فرض زیارت مناسک تمام
معین کنانی وصی آنزمان   که حکم وصایت رسد در بسان
چو شد صادر این حکم خیر الانام   فرستاد سوی قبایل پیام
بدینسان که هر کو رسد قبل از این   نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمان پروردگار جهان   برآمد بعز و شرف شاه جان
روانشد بتائید حق احمد   سوی کعبه با خلق افزون ز حد
بتعداد اصحاب خیر البشر   که بودند همراه در آن سفر
بود تو اهل تصنیف درشمار   یکی گفت هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد   یکی چار ده کرده بر صد زیاد
بدین شان و شوکت حبیب ای   روانشد بسوی حرم بی شتاب
بتوفیق حق را بهر گامی بر بید   چو در منزل ذوالحلیفه رسید
کشید از کف چوغبان پا و دست   تن پاک را شست احرام بست
وز آن پس نمود اشرف انبیا   نشست و شش بهر قربان جدا
بفرمود پس احمدی خود راستیاق   که بودش بطواف حرم اشتیاق
وز آن پس نشست از بر باد پا   زبان بهر لبیک لب بر دعا
نمودند تبعیت شاه دین   در احرام در تلبیه حسنین
تو گویا اتا نشد اتفاق   یکی کرد بهر خود الحق سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام   بان امر واجب نماید قیام
نبی با سپه چون بره حرم   نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا آنچنان   که از یاد حق شد بغوغا زمان
تو گفتی که شد کوه و دشت گیاه   ز لبیک گفتن زبان کرده وا
صدای دلیران لبیک گو   بپیچید در گنبد هفت تو
همه یک شکفته چو گل ز اشتیاق   [illegible]

رسیدن سید المرسلین بمکه از سمت مدینه و آمدن امیر المؤمنین از جانب یمن بملاقات ایشان

ازین سوی سید چنین با سپاه   روانشد بطوف حرم آن اله
وز آن سو بیامد امیر نجف   باقبال و دولت بعز و شرف
چو داشت بعلم شد زر خیرگاه   بشد محرم انجا ولی آنگاه
بهنگام احرام بستن چنین   بفرمود نیت نگهبان دین
که می بندم احرام بیت الحرام   بقصدی که بستست خیر الانام
پس از بهر قربان نمود خیمه   با لهام غیبی شتر سی و چار
دلیران که بودند با او رفیق   ببستند احرام بیت العتیق
نیت ان بفرمود انکه چنین   ز شوق قدم بوس سالار دین
مر آورده هیئات بی اختیار   کمیمد ازین بیش در دل قرار
دل نیز با سوزم از آن جناب   ز قبل از زوج او را بهر بسم رکاب
شنا جمله بشنید هر جا چنین   که خاصی کنم من تمنای خویش
وز آن پس که آن نامداران دین   یکی مرد با اعتبار منتقی
که در عزت و منزلت بود بیش   طلب کرد و بنشاند بر جای خویش
سپردش سپاه و غنائم تمام   بگفتش که من در همین جا مقام
ز دشمن سپه را سپردار باش   ز مال غنیمت خبردار باش
ازین بهر با بوسی آن جناب   که ظلمش بود انور آفتاب
ز نسر می گذارم درین ره قدم   وز آن پس [illegible] اقدس کنم
نمایم برای شتابم سؤال   کشید انچه فرمایه آن بی همال
دلیران بحکمش بدان جا بگاه   بماندند و آن راه و ره براه
همه با نکوه [illegible]   روانشده بهدی خود را براه
همی رفت سوی شفیع امم   چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت ره انراه دهقانی بود   که دل از دوری [illegible]

یکی شوق پابوسی دین پناه / دل شوق طوف حرم اله
بدین بهره شد شوق کعبه با اهل / شتابان و تازان چو باد شمال
رسانید خود را بسی تمام / در آن ساعت خوش که خیر الانام
نیایشید پروردگار ودود / شرف بخش اهل حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر پر سرور / چو افتاد چشمش بر آن شمع نور
بشوق قدم بوس رفت آنجناب / که حکمی نیامد ز رب برت
بمالید رو بر قدوم شرف / زبان پر ز حمد حمید لطیف
رسول خدا هم بغل کرده باز / گرفتش به بر گفتش از مهر راز
ببوسیدش از مهربانی جبین / همراه کرده بر کار ای حسین
وزان پس بگفتش بگو با چه هم / که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اشرف زمره انبیا
چو حکمی نیامد ز حضرت بمن / که این قصد کن وقت محرم شدن
از آن رای نیت چنین کرده ام / که می بندم احرام حج حرم
بقصدی که بسته رسول خدا / کنم نیز در خدمتش حج ادا
بپرسید الله شفیع امم / که با خویش آورده هدی هم
چنین داشت معروض آن شهسوار / که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی / بر آورد تکبیر از فرخی
وزان پس بفرمود با بو الحسن / بود شصت و شش نیز از هدی من
تو کردی بالهام پروردگار / پی هدی خود ایضا اختیار
که تعداد هدی تو و هدی من / بشد صد شتر ز اتفاق حسن
بدان آنکه از لطف رب غنی / تو در هدی و در حج شریک منی
بر احرام خود باش ساکن ولی / به لشکر که خود بود [illegible]
بیاور سپاه و غنایم تمام / که آنگه از حج بیت الحرام
نمانند محروم در اهل دین / شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا انجناب ابن عم / که با هم گذاریم حج حرم
بفرمان خیر البشر آنجناب / همانندم در آورد پا در رکاب
روانه شد بلشکرگه خویشتن / که باز آید این بار با انجمن

رجعت نمودن امیر المؤمنین علیه السلام بلشکرگاه خود و باز [illegible]

چو آمد به لشکرگه ضرغام دین / ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چیزی بسر / ز جنس غنیمت قبا و کمر
بر آشفت طبع مبارک از آن / بپرسید از جانشین او چرا آن
چنین داشت معروض آن صدق کیش / که از من بهرام در سهم خویش
گرفتند اجناس این چند تن / بگشتند ممنوع از منع من
ازین حرف ضیغم شد آشفته تر / چه حد گفت کس را از آن پیشتر
که معروض رای پیمبر شود / بمال غنیمت تصرف کنند
از آنان بفرمود تا در نفس / بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائی که بد پیشتر / رسانند سالم بخیر البشر
که کرده است مختار او را خدا / بهر کس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند از آن چند کس / همان لحظه اموال را باز پس
برادند که چه بنا چار باز / دل آزرده گشتند آنان ز آن
پس آن زبده خاندان شرف / وصی پیمبر امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام / بدولت روان سوی بیت الحرام
ز طوف حرم با خدا پیشتر / رسانید خود را بخیر البشر
نبی شادمان شد ز دیدار او / ز شادی بر افروخت رخسار او
پی راحت قلب او آن جان / بود و بدیدن یکدل و یک زبان
پس آنگه از آن حضرت شه حسین / که بودند همراه ضرغام دین
بشر در رسول خدا آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم ودود / سزاوار هر یک عطا بنمود
چنین گفت اول که آن چند کس / که دادند اموال را باز پس

شکایت

شکایت نمودند نزد نبی / که بی آبرو کرده ما را وصی
ز غنیمت جنسی که از سهم خویش / ز ما باز بگرفت با قهر و طیش
شنید این شکایت چو سلطان دین / گران آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان که در انجمن / منادی بگوید همه این سخن
که در کار رفتن ز ضرغام دین / بگوئید تا اهل کس از حسین
که سخت درشت است او بیگمان / در اجرای حکم خدای جهان
منادی بر آورد چون این ندا / بشد جدا از آنکه گران صدا
علی را بگوئید از آن قدر و شان / منافی غیرت دوست شد و نشان
که گرد آرهای علی سر بسر / قبول است در پیش خیر البشر

سواری فرمودن سید المرسلین با سایر مسلمین از مدینه طیبه بعمره و تقدیم رسانیدن مناسک حج و عمره

وز آن پس باهنگ طوف حرم / ز جا خواست بر پا شفیع امم
بر آمد ز پرده سرا آنجناب / باقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسان که از پرده صبح مهر / بر آید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه آن [illegible] / بعز و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذوالفقار / بشد نیز بر پشت دلدل سوار
همه اهل هجرت چه شیخ و چه شاب / سواره پیاده فزون از حساب
روان در رکاب شفیع امم / بشوق تمنای طوف حرم
بلبیک چون کرد او ابتدا / نمودند اصحاب دین اقتدا
سوی کعبه با وی نمودند رو / همه بسته احرام و لبیک گو
از آن وضع و آن شور شیدا [illegible] / زمین حرم از زمین معاد
ز بس پر ز لبیک گشت این فضا / چنان شد گمان شخص [illegible]
که بگرفت آن شور راه زمین / چه دام و چه ایران چه هند و چه چین
زمین و زمان بر رخ آسمان / ز لبیک پر بود تا لامکان
باین شوق بکشید زاد و هدی / بجان خدا میهمان خدا
سیم روز از ماه ذی الحجه بود / که سبقت بتوفیق رب ودود
بمسجد درون رفت با اهل دین / حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر / نمودند نیز اهل دین سر بسر
وزان پس بدرگاه بشد با سپاه / بسوی مقام آن حبیب اله
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز / بدرگاه بخشنده بی نیاز
پس آنگه ز مسجد رسول خدا / بر آمد که آرد مناسک بجا
نخست او بسوی صفا شد روان / نمود ابتدا در مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار / وزینسان بفرمود [illegible] گذار
گهی رفت آهسته گاهی دوان / به تسبیح و تحمید عذب اللسان
پس از سعی مبعوث رب ودود / در آنجا که بر مروه استاده بود
بیامد برش جبرئیل امین / بیاورد آیت ز دیان دین

نازل شدن آیه حج تمتع بر سید المرسلین صلعم و اطاعت نمودن جمیع مسلمین سوای عمر بن الخطاب با چندی دیگر و عتاب فرمودن آنجناب

بر او خواند آن آیه را جبرئیل / رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیت از او آنجناب / چنین کرد با اهل دین خطاب
بدانید ای معشر مسلمین / چنین است حکم جهان آفرین
که هدی انکه آورده همراه خویش / کنند طوف عمره به طواف خویش
وز آن پس باحرام ثابت بوند / که تا طوف حج نیز با آن کنند
بیاورده هدی انکه همراه خود / محل از پس طوف عمره شود
در آندم که وقت حج آید بپیش / به بندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آنکه و این سخن / که بودند بی هدی در انجمن
تنی چند کردند اطاعت بدل / شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر / ز حکم الهی کشیدند سر
بغیر از کسانی که این ره بپیش / که چون بشنید بر نفس خویش
که باشد خود آن عمر راست گو / چنان کرد آلوده ژولیده مو

سر و تن بشوییم ما از غبار / معطر نماییم دوش و کنار ؛ شویم از پی زائرت جای خیز / بداریم محبت بنسوان خویش
شنید آن حکایت چو سالار دین / که دارند این عذر را حسین ؛ بنیکو بر انگشتهای دوست / فزون برده و فزود آن حق پرست
که عمره شده داخل حج چنین / بحکم حکیم جهان آفرین ؛ من انجکم دلشتی از بیش / نیازارد می بهوی همراه پیش
نباید شما را اگر مومنید / که از حکم خالق تخلف کنید ؛ مو زیبد از حکم حق الحذر / بهانه بجویید بهر خلاف
یکی گفت از آن مردم خوش‌نهید / که ای بیش توبت چرخ بلند ؛ بعز ما که این حکم ایزد بود / همان سال با از برای ابد
بپاسخ چنین بود خیر الانام / چو حج بشد انجام هم بر دوام ؛ چنین گفت آنگه دین پرور / که ای روشن از رای تو آفتاب
کنون از تو امر حتم این پیش / شما ساشدم من بآیین خویش ؛ گلفت این و احرام خود را گشود / محل گشت و هر حرمت خود فزود
پس آن پند و اندرز خیر البشر / نبشد نیز بر اکثری کارگر ؛ گشودند احرام با دل خوشی / بر بستند از طعنه سرکشی
بر احرام ماندند چندی دگر / شنیدم که از ایشان یکی هم عمر ؛ چو دیده شرف خلق بر دو / که او دارد احرام خود در بکجا
بطبع مقدس گران آمدش / گرانی ز ول بر زبان آمدش ؛ ندانم ترا چیست گفت ای عمر / که من آنچه گفتم نکردست اثر
شدی واقف از حکم رب العباد / نکردی چرا حکم را انقیاد ؛ چنین گفت آن مجتهد در جواب / که من هرگز این را ندانم صواب
که مبعوث بر درگه کردگار محمد / در احرام شفقت و غیره بود ؛ گذارم من از بهر رحمت اساس / بپوشیم سر و تن بپشمین لباس
بکن یا رسول الله از من بحل / که تا محرمی تو نکردم محل ؛ چو بشنید شنیده این جواب از عمر / مزاج مقدس بشد آشفته تر
که او بود از دوستداران یکی / بود هم بداز دستان اندکی ؛ ز هر ای گفت شرف انبیا / تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او را بر آمد چنین بر زبان / شد از اتفاقات آخر چنان ؛ که بستند خلافت چو آن نیک نام / بنمود طواف تمتع حرام
پس از طواف عمره رسول خدا / بدانست سوی حبیبه گذشت پا ؛ دیران و دین نیز بعد از طواف / نمودند در خیمه‌ها اعتکاف

شنیدن رسانیدن اشرف رسولان مناسک حج را با تمتین و آوردن جبرئیل این حکم تفویض امت بامیر المؤمنین

وز آن پس حبیب خدای ودود ؛ در آنجای تا هفتم ماه بود
بهشتم بر آمد یعنی ز علا ؛ باهنگ حج اشرف انبیا
نشست او بر ناقه سالار دین / شد آن ناقه همراهش از پس و پیش ؛ روان در رکابش صغیر و کبیر / همه اهل قافله همره چو تیر
بتسبیح و تهلیل رطب اللسان / چه گیتی مطاع و چه طاعت گزار ؛ پس اول حبیب خدای ودود / بسوی منی رفت و آمد فرود
در آنروز و شب با نماز و دعا / بسر برد با اهل دین در منی ؛ وز آنجا بعرفات شد صبح زود / گذارد مناسک بجا با جنود
بهر جا و هر موقف و هر محل / ز ذکر و نماز و دعا و عمل ؛ بکار آنچه بودی رسانیدی بجا / شدی نیز البطح را رهنما
چه بنگرد رانده تا اختتام / بنعت و نعت خیر الانام ؛ ادا شد مناسک بوجه اتم / بتعقیبش از اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز افعال حج / ز احرام آمد برون بی حرج ؛ چو بر دخت زان کار خیر البشر / بفرمان داور بروز دگر
بر پیش جبرئیل آمد از آسمان / برای خواند آن قدوة قدسیان ؛ بفرمان حق الذی لا یموت / همان اول سوره عنکبوت

مقالش لطف هر نماید چنین / که فرمان ده بستان و زمین ؛ به تنبیه آگاهی بندگان / چنین با نبی می‌نماید بیان
که دارند آیا عباد بیگمان / که ما واگذاریمشان رایگان ؛ بحرفی که گویند از ایمان خویش / رو دکار دینهم چو دنیا ز پیش
نباشد چنین زانکه ما امتحان / نمائیمشان همچو شب بی نشان ؛ وز آن امتحان هر که ورزد ثبات / بود صادق ایمان و کامل صفات
بغیر کسی را که باشد یقین / بود بیگمان آنکس از کافرین ؛ چو بشنید فرمان رب جلیل / پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان چیست ای سرورا / که یابیم از آن صدق و کذب آشکار ؛ بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اشرف خلق رای زرین
سلامت رسانیده بر دودکا / چنین کرده پس راز را آشکار ؛ که خالی ز حکمت نماند جهان / بود پای تکلیف تا در میان
بود حجت ما نبی بر عباد / جهان جهدش کرد و او را ستاد ؛ چو تبلیغ احکام ما را تمام / نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی / معین نماییم بهر کسی وصی ؛ که نصب وصی نیز مخصوص ماست / بود چون فرستادن انبیاست
که ما نیک دانیم آنرا نه غیر / که سر از که صادر شود در بخیر ؛ کسی را که نائب نهم هر جای او / که باشد بکردار همتای او
مکلل بعلم و بصدق و بحیا / سزاوار آنکار را آن جای ؛ بود چون نبی نیز معصوم او / نباشد بر او سهو و نسیان گاو
بود خلق را مرشد و مقتدا / نه از بهر خود از برای خدا ؛ بدان تا نگیرند بیهوده عباد / بسازند احکام کم یا زیاد
نگهبان این باشد آن حق پرست / ولایت او را بود زیر دست ؛ بود یا رسول الله این امتحان / که حق کرده در باب پیش بیان
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان پذیری صداقت کند ؛ بود نزد رب تو اندر جهان / ز اهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خار و بی آب و او ؛ بدان ای خداوند حلم و بلاغ / که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیدست نزدیک هنگام آن / که بدره دسازی تو ملک جهان ؛ جهان را گذاری بجانشینان / مشرف کنی بزم روحانیان
برآئی ازین ظلمت آباد تار / کنی عالم قدس را نور بار ؛ چو نسبت بغیرای الغیر ترا / که مسکن بود عرش اکبر ترا
تو ئی آفتاب سپهر شرف / نه زیبد زمین گوهرت را صدف ؛ کلکمیه که شمس آن نور پاک / سپهر برین است زیر خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود ؛ بدان یا محمد که من اول / فکندم بخلق جهان سر بسر
نمودم ازین خلقت بیشمار / برای نبوت ترا اختیار ؛ چو در کار بود از برایت دمی / ندیدم بار گردم نظر هر بجا
برای صلابت پسندیده جنس / که در خورد آن منزلت دیده‌ایش ؛ بود امت را همین امتحان / باین امر ما سوی سار ...
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کند آنکه این حکم را ؛ بود صادق و نزد ما رو سفید / بغفران و جنت بیابد نوید
وزین حکم هر کس نماید عدول / بود کاذب و سرکش و بو الفضول ؛ نه بیند بما جز عقاب نکال / بود در دوزخ او را مقر و مآل
وصیت علی جانشینت بود / نگهبان آیین و دینت علی است ؛ بود او همچنین مرد انکار ریست / که با دیگری وارث این باریست
بخوانش بفرمان ما نزد خویش / باعزاز و اکرام از پیش بیش ؛ او امر نواهی فرائض و سنن / که هستند محتاج او مرد و زن
کنوز علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما ؛ دقایق حقایق معارف تمام / دهد هر چه ره تا بروز قیام

دل از آنچه کردیم تعظیم تو
بیاموز او را ولی رو بدو

تو باشی ولی در میان سخن
نباشد دگر همچنین ز انجمن

بکن جمع پس اهل دین را تمام
علی را در آن ساز قائم مقام

برایشان بکن او را امام و امیر
برای وی از قوم بیعت بگیر

چو بشنید این حکم خیرالانام
ز شادی رخش گشت یاقوت فام

خلوت نمودن ختم انبیا با اول اولیا بحکم خالق ارض و سما و تفویض نمودن جملهٔ اسرار و ودیعهٔ نبوت و اسرار الهی را بآن زبدهٔ آل عبا

بشکرانه آن عنایت نمود
بدرگاه خلاق عالم سجود

چو برداشت سر گفت با جبرئیل
که اکنون بفرمان رب جلیل

علی را بخوانم بر خویشتن
کنم خانه خلوت سرآیم سخن

سپارم بدو آنچه رب حرم
سپرده بمن از کمال کرم

ولیکن وصی آخر زمانش کنم
که در شهر یثرب گذارم قدم

که دانم ز اصحاب من بیشتر
ز رشک علیشند تفته جگر

ز حسد راه دارند با وی عناد
از آن آگه است رب العباد

مبادا درین وقت ز اهل حسد
باین عم من چشم زخمی رسد

چو بشنید روح الامین این خطاب
بشد رفت و در رفت از بهر جواب

پس از رفتن آن شفیع امم
علی را بر خویش خواند از کرم

بپرداخت از غیر دولت سرا
بخلوت نشستند با ولی خدا

نخستش بداد او شرف مرسلین
بشارت بالطاف یزدان بدین

چو ضیغم شنید آن سخن زان جناب
ز رقت شدش پر دو دیده پر آب

ز مژگان اشکش همی بر چکید
لبش صد گهر از کان شکر چید

بمالید در پیش یزدان پاک
پی شکر نعمت جبینش بخاک

همی ریخت از دیده اشک طرب
همی کرد شکر عنایات رب

پس آورد رو سوی سالار دین
بدو گفت ای اشرف مرسلین

منم کمترین بندهٔ کردگار
ترا کمترین عبد خدمت گذار

که در خور آنم ای مقتدا
که بعد از تو حق برگزیند مرا

بود این عنایات حق بیقرین
طفیل تو یا سید المرسلین

بجانت امیدم که او از کرم
نسازد تهی سایهات از سرم

تو باشی بعز و شرف برقرار
کنم بر تو من جان خود را نثار

چو گفت ولی خدا را شنود
رسول خدا نیز رقت نمود

بفرمود آنگاه رقت کنان
بدان یابن عم از همه بندگان

پس از من بدرگاه حق صمد
بقدر تو نبود دگر هیچ احد

از آنم چو جهان داور بی نیاز
سزاوار گردت باین امتیاز

از آن پس بفرمان رب ودود
سر گنج راز را بر گشود

نبی شد زبان و علی گشت گوش
بدو داد چشم و دل گوش و هوش

رسول خدا راز گفتن گرفت
علی آن مواعظ شنفتن گرفت

پس از روز و شب تا بشام دگر
علی بود در پیش خیر البشر

رسول خدا راز در پیش داشت
باو می سپرد آنچه با خویش داشت

بفرمودش آنچه سالار دین
گرفتی بجا طرح نقش نگین

چو گردید آن گفتها تمام
علی شد مرخص ز خیرالانام

برآمد ز خلوت نبی خدا
بایوان خود شد شه انبیا

حبیب خدا عذر خواه امم
ز خلوت بسوی حرم زد قدم

چنین گفت راوی در آن روز و شب
که نزد نبی بد امیر عرب

بد آن روز و شب نوبت عایشه
ز حرمان خدمت شده طاشه

آمدن عایشه بخدمت سید انبیا و سؤال نمودن از علت خلوت با علی مرتضی و فرمودن آنجناب و تاکید نمودن بر اخفا و مخفی نمودن عایشه آن راز را

پس از رفتن اول اولیا
بیامد بر خاتم انبیا

بگفتش هم از خشم و از سرکشی
عجب خلوتی با علی داشتی

چه گفت و شنو بود آیا چه راز
که شد صرف آن از زمان دراز

نبی را نیامد خوش آن گفتگو
بگرداند روی مبارک از او

چو او دید طبع مقدس گران
درآمد بجایگری در زمان

بگفت ای شرف بخش ارض و سما
مرا زین سخن بود اینقدر مدعا

که چیزی ز راز است در ضمن آن
مرا نیز آگاه سازی از آن

گر شاید آن خبر مبهم رسم
نبندم ازو ره دگر این پرسشم

بفرمود سید چنین در جواب
که این خلوت خاصی بُد بو تراب

مرا بد بحکم خدای جهان
نباشد بجز خیر در ضمن آن

ولیکن در افشای آن نیست خیر
بگویم بتو گر نگوئی بغیر

من آن را کنم گرچه خود بر ملا
ولی پیش از آن شرط باید خفا

کسی کان کند را کند ارتکاب
نیابد ز کار نکویم صواب

چنین گفت او هم بسالار دین
که ای در گهت رشک عرش برین

در افشای امر آن که تاکید جهد
نمائی تو با حفظ این شرط عهد

که هرگز ندارای افشای آن
نخواهد مرا آنکه ایمان و جان

چه سان فاش گردد زمن آن سخن
که از جان سفارش تو آن انجمن

پس آن قصه را سید انبیا
ز اول بیان کرد تا انتها

چو بشنید با او ازو این خبر
شد از آتش رشک تفته جگر

بدل گفت و حسرت ازو حسد
که دولت بآل خدیجه رسد

خلافت بود تا بروز قیام
ازیشان و ما را نگیرند نام

نخواهم اگر نام و آرام خویش
دهم رفتن اینکار را من بپیش

بکم زود این نزاع از زنان
بود ارچه همراز پیغمبران

که با شند تفته دل سینه ریش
ز اولاد و فرزند و اتباع خویش

ولی شد فرحناک پیش رسول
کز آن عهد ظاهر نکرد و عدول

چو رفت از بر سید انبیا
بر حفصه شد با دل شعله زا

بدو گفت آن قصه با آب و تاب
دل حفصه شد بیشتر زو کباب

نگر آنکه دندان نهد بر جگر
فرستاد پیغام نزد پدر

که ای غافل از خویش هشیار باش
بشو آگه از کار و در کار باش

چو بشنید پیغام او را عمر
چنان شد که گفتی شکستش کمر

برفتش ز سر هوش از دل قرار
بشد نزد بوبکر با اختیار

خبر دار کردش ز راز نهان
ابوبکر هم گشت خسته روان

نشستند باهم بتدبیر کار
بر این یافت پس رای هر دو قرار

که خواندند از سرکشان قریش
کسی کو بود با غضنفر بطیش

نمایند نوعی بهم مصلحت
که وامانده آن کار را مشیت

پس آن جمع را بر خویشتن
بخواندند و آراستند انجمن

چه خالد چه عثمان و چه ابن عوف
ازیشان بُدند آن جهول بخوف

دگر بد عبیده که جراح بود
بر آنها کلی سخن طراح بود

معاذ جبل سعد وقاص نیز
دگر ذوالخیون عمرو بن عاص نیز

بدینگونه دیگر زنام آوران
که بودند از شیر حق دلگران

چو گردید آن مجلس آراسته
بشد پرده از کار بر خواسته

اجتماع نمودن نامداران قریش از روی حسد و کینه و مصلحت کردن در باز داشتن حکم خدا و رسول در بارهٔ علی مرتضی

نمودند بر قوم فاش این راز
بدیشان سر حرف کردند باز

که این مرد یعنی رسول خدا
خود اول بر این پایه بگذشت پا

که خود را ز ما جمله ممتاز کرد
توسل بوحی و باعجاز کرد

نمودیم ما هم باو اقتدا
رساندیم شرط رفاقت بجا

کشیدیم سختی بسی از عدو
که باشد خلافت ز ما بعد او

بهر کس نبخشد گر این پیشوا
کند جمله را دل خوش و سرفراز

فزاید بجاهش در منزلت
بهر یک ببخشد یکی مملکت

که باشیم خود شهریار و امیر
نه دیگر کسی را بحکم پذیر

بیابیم از او عزت و احترام
نشینیم چندی بآرام و کام

ولی آنکه او دارد این آرزو
که باشند از بعد او آل او

چو او صاحب قوت و اقتدار
بدینسان که هستیم ما خوار و زار

همی خواهد این دولت و بهره کی   برای علی بهر آن [illegible]
علی گردد از بهر او گر امام   ز امروز تا روز حشر و قیام
خلافت ز او بشنود آل او   نیابیم ما عزت و آبرو
بگفتش در آید همه مرز و بوم   شود مالک ملک ایران و روم
همه ملک از آل عمران بود   وز آن بخش ما کاهش جان بود
نمائیم آرزو ولی نصیب   فرازی نه بینیم غیر از نشیب
چه جای رسیدن بآرام و کام   که مردم نمانند ما را بنام
پس آن به که زان پیش فکری کنیم   که تمهید او را بهم بر زنیم
نمائیم کوتاه [illegible] از آل او   خلافت ستانیم از آل او
نشستند در فکر با یکدگر   ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفت هر کس کسی از دری   ولی حرف او گر در رد دیگری
نمودند اول بسی شور و شر   در آخر ولی جمله با یکدگر
بگفتند حرفی و بر هم نشستند   نداشت کسی تا چه آراستند
ولی چاره ره نی از آن سرکشان   بهم گشته از مشورت همزبان
برای حصول تمنای خویش   ره نامرادی گرفتند پیش
بدانسان که راوی روایت کند   کز آن عده که آنرا حکایت کند
ولی در حکایت چه جای سخن   که آن قول را این نه قول من
چنین داد راوی سخن را نظام   کز آن چاره ره مرد دین را تمام
بقتل نبی اتفاق اوفتاد   که دیدند از آن ره حصول مراد
بگفتند او را با خود قسم او   که بعد از رسیدن به یثرب دیار
بن عم خود دهد جای خویش   بیایند تا ما از آن کار پیش
که گردد علی مسند آرای او   نمائیم خالی از او جای او
بقتل نبی نامداران دین   نمودند تمهید را اینچنین
که چون اشرف خلق هر آینه   شود وارد عقبه هر سینه
از آن راه باریک صعب دراز   کشیده ره باید که تا نفس از
چنان راه دشوار بر سنگ تنگ   که اندیشه کرده در آن راه تنگ
بود سنگ آنجا که جای درشت   که بنهند ده هشت بر آن بار پشت
رهی پرخم و پیچ تر از کمند   بهر گام ره جای ناید بلند
رسد چون در آن راه ظلمت شتر   بجا می که بود از آن صعب تر
نمائیم کاری بحکم خرد   که ناگاه جمازه اش رم کند
چو او گردد از پشت ناقه جدا   شود بیکران کام ویران ما
شد این مصلحت چون که اول پدید   بجان تا نگوید کسی زان خبر
بر آن کار بعد از آن رهم خواستند   بگردند سوگند و هم خواستند
بس آمد بفرمان رب جلیل   بنزد رسول خدا جبرئیل

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین و آگاه کردن آن
صاحب حرم اعجاز را از خیانت [illegible]

خبر داد او را ز خشم [illegible] راز   هم از فکر یاران همکاره ساز
چنین گوید آن راوی ای نیک نشان   که فرمود نازل خدای جهان
در این باب بر اشرف مرسلین   همان آیه صالح المؤمنین
از این بیش در حضرت ما [illegible]   که بعد از نبی را یکی جا دهید
مجمله گفته با شرح و با انضمام   ولی آن روایت بود از عوام
بود این روایت ز ابن [illegible]   که او را نبی خواند از روی جان
نبط هر همان قول معجز نظام   در اینجا بجاتر بود اتفاق
که از بی تنازع و رشک رفت   که اصلاح آن در سخن گفتنی است
چه بشری بشود ناشی آیه از آن   که از بهر نعت خدای جهان
بگوید بآن اتحاد [illegible]   گذارید اگر پشت بر پشت هم
کز آن آیه بر رسول جلیل   خدا یار او باشد و جبرئیل
ز صالح المؤمنین است یار   وز آن پس ملایک از آن یاورند
در اینجا حکایت بود محتوی   بقتل نبی و بعزل علی
به تغییر نعت به تبدیل دین   یکی عظم آن و یکی عظم این

بود انتقام از برای نزول   سزاوار تر زان نبخشی رسول
علی آن تقدیر چون جبرئیل   خبر داد او را از آن قال و قیل
بطبع مبارکش آمد گران   کز آن مهربانش [illegible] جسم آن
طلب کرد او را بخلوت نبی   بگفتش ز من چون شنیدی جلی
نمودم بیک رکعت اختتام   سپردم چو راز خود او را [illegible]
در اخفای آن کردم آن اهتمام   تو دادی بمن [illegible] آن اهتمام
چو بشنید با نور ز انفعال   عرق شد به [illegible] انفعال
ز خوف نبی گشت رنگش سفید   بجز آنکه دیگر علاجی ندید
بپاسخ چنین گفت آن [illegible]   که این حرف نسبت بمن [illegible]
پیمبر بدو گفت باز هر خنده   گواهی بخواه از حق ای [illegible]
که او گردد از این راز آگه مرا   وز آن پس [illegible] آیات را
چو آیات را با تو از وی شنید   سر افکنده از پیش [illegible]
نبی گفت ایمن ز من یاد باد   که دادی تو [illegible]
بگفتش ولی هیچ خیر البشر   از آن عهد اصحاب با یکدگر
وز آن پس حبیب خدای جهان   شد از مکه سوی مدینه روان
دو سه منزلی رفته سالار دین   که آمد بر او باز روح الامین
بیاورد آیت ز رب ودود   براه خواند بعد از سلام و درود
ز مضمون آن نیز خیر البشر   ز نزد جهان داور دادگر
در اتمام وصایت [illegible] دین   تو ترسی بفرمود جهدی ببین
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل   که بر خشم [illegible] رب جلیل
کنم آنچه فرموده حق صمد   ولی دارم اندیشه از اهل حسد
ز فکری که کردند با یکدگر   تو دادی بفرمان حکم خبر
همان میشود دیده زین [illegible]   که بودند در جاهلیت بر آن
علی را کنم اکنون جانشین   ببار آنکه از غایت بغض [illegible]
در این راه کاری کند [illegible]   که ناشی شود فتنه های کلان
از آن میرم [illegible] اینچنین   که او را بیثرب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ از او   سوی سدرة المنتهی گردرو
ببرد آنچه بشنید از آنجناب   ببرد دل تا چه آرد جواب
بیا ساقی ای مست [illegible]   بیا ای که هست [illegible] کار دل
بیا ای ز رأینده رنگ غم   بیا ای که دارنده [illegible]
بیا ای سحاب ریاض نشاط   بیا ای گل گلشن [illegible]

آغاز داستان حق [illegible] و خلافت و ولایت [illegible]
امیرالمؤمنین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین علی ابن ابیطالب
بحکم رب العالمین [illegible] حضرت سید المرسلین

بیا مرهم سینه های فگار   که داری بکف [illegible]
بیا ماه و خورشید شبهای تار   بیا برق با بلبل [illegible] عشق
چه روزی است امروز قدسی [illegible]   قدح های چون چشم مینا بیار
بیا در خور آن لب لعل [illegible]   خم آر و صبو آر و مینا بیار
بترتیب در پهلوی هم چنین   که آن هم به بند دلبری [illegible]
بیا ای برخی چو خنده [illegible]   به پیر مغانم بیا ای رسان
بمطرب بگو کاورد [illegible]   که آینه در وجد [illegible]
رباب و دف و بربط و نای و چنگ   مغنی سر آید سر ای جان
ز مستی بگرد آن [illegible]   ز خود رفتگی غیر عرفان بود
لباب [illegible] ساز پیمانه را   از آن می که [illegible]
از آن می که سرجوش رخشنده است   ایاغی بگردان رخشنده [illegible]
دل مرده را نشئه زندگی است   بکش زان شراب [illegible]
بیک جرعه [illegible] دل   که نیکوتر از [illegible]
که امروز جشن است [illegible]   در این روز شادی نوا [illegible]
شده تا بنای سپهر [illegible]   که گردش مبارک خدای جهان
مدینه است خورشید [illegible] چنین   تو این روز را بس [illegible]

درین روز حق کرده بر مسلمین / هم انعام نعمت هم اکمال دین
در این روز بخشنده بی نیاز / سعید و شقی را نموده امتیاز
در این روز فرموده یکتا خدا / نقض جلی باطل از حق جدا
در این روز فرخنده بر خاص و عام / نبی کرده تبلیغ خود را تمام
علی را بفرمان حق قدیر / براءت نموده امام و امیر
در این روز شد دین شکوه و جلال / که روزی چنین هست در عرض سال
در این روز خوش خرمی کرده روست / که عید محب خواری عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر / ز ذی الحجه در روز ثامن عشر
دم صبح بعد از ادای صلوة / بتابید فرمان ده کاینات
بر آمد ز دولت ز پرده سرا / گذشت از بر بارگه باد پا
دلیران دین از صغار و کبار / گرفتند بر پشت زینها قرار
سوار و پیاده برون از حساب / روان با شه اشرف خلق در رکاب
چو شد بهر آن لشکر نامور / فضا تنگ گردید بر دشت و در
ز سم ستوران ز رمح جنود / زمین و هوا چاک در چاک بود
ز بسیاری گرد و برق سنان / بر خیز سپهر ز نو شد عیان
رخ عالم افروز خیر الانام / بر آن آسمان بود ماه تمام
روان پیش پیشش ولی آمد او / چو نجم فروزنده در پیش او
حبیب خدا اشرف انبیا / بدینسان با اقبال و عز و علا
سوی جحفه با آن سپه آمد او / که آنروز منزل در آن جای بود
بدولت همی رفت با شان و فر / چو لختی از آن راه شد با یسیر
بنزدیک جایی رسید آنجناب / که در آنمکان بد غدیری ز آب
عجب آب شفاف عذب فرات / ز رشک از تلاطم فشد آب حیات
خجل انگبین از گوارائیش / به از آب کوثر صفا بخشش
مر آن آب از بهر ابن سبیل / در اندیشه تفسنده چون سلسبیل
غدیرش مسمی بخم غدیر / چو نزدیک ش آمد بشیر نذیر
بیامد برش باز روح الامین / فرحناک و خوشحال و بهجت قرین

نازل شدن جبرئیل امین و رسانیدن حکم تعیین خلافت و امارت در همان روز و همان منزل با میر المؤمنین ع

رخی از کلام شه اسری / بگردار آئینه پر نور
رساند از ازل از دواد ر / درود و سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم حق کرد با وی خطاب / خطابی در آمیخته با عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان / شده بر تو نازل ز عذب البیان
که ابلاغ آن را نیاری بجا / چنان باشد ای اشرف انبیا
که تبلیغ احکام از پیش کم / نیاورده باشی بجا یک قلم
در اندیشه داری ز اهل حسد / نیندیشی ای از رب صمد
نگهدارد از شر ایشان ترا / بود حافظ تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که پروردگارا من این آیه را
فرستاده از لطف هم از عتاب / بتهدید کردت بر من خطاب
کنند آنچه از خشم با من عدو / بود بر من آسان ز تهدید او
ندارم غم از کین اهل حسد / مرا بس رضای الله صمد
من از حکم و فرمان او نگذرم / اگر بکشد تیغ خصم از سرم
شتابم بود از برای یمین / که خود را نتابید دیان دین
بزودی رسان زی یثرب دیار / در آنجا کنم حکم را آشکار
بگفتش دگر باره روح الامین / که ای اشرف خلق رای رزین
چنین است حکم علیم قدیر / که چون راه مردم ز خم غدیر
جدا میشوند سوی حی و حشم / پراکنده گردند آنجا ز هم
فراهم کنی شان بخم غدیر / بر آئی نمائی علی را امیر
تو باید که پیش از پراکندگی / کنی در وصایت شتابندگی
برای علی بیعت از خاص و عام / ستانی و حجت نمائی تمام
در آن پس نترد کند از عباد / نباشند معذور روز معاد

چو اینحکم سالار عالم شنفت / بشد شاد و بارش الغیب گفت
بجز بود آنکه رسول خدا / که هر سو کنند یک منادی ندا
که امر از حکیم علیم حکیم / رسیده بتبلیغ امری عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر / چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه عیان دین / چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنان که از پیش در رسیده اند / چه آنان که اندر عقب مانده اند
نمایند مجمع بخم غدیر / که آن هست حکم بشیر نذیر
رسانند بحکم خدای جهان / بدانسان که مأمور گشته بدان
بحکم حبیب خدای مجید / ز هر سو منادی ندا در کشید
ز ره چون سوی راست [illegible] / رسول خدا شد بانبوه اوی
چو آمد بفرموده سالار دین / گرانند از ثنا راسخین
ز رشک گلوخ ز رفتار و خس / بدانسان که دل از هوا و هوس
جهاز شتر ها ز راهم کنند / چو منبر ببالای هم بر نهند
بهامدم بحکم بشیر نذیر / مرتب شد آن منبر دلپذیر
تمام اهل دین نیز جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
ز بس کثرت خلق از حد گذشت / چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
که موری در آن عرصه ولگشت / بقدر پی خود نمی یافت جا
بهم بافته جمله بند قبا / بدانسان که در گوشه دامنها
بهر سوی آن منبر عرش فر / ز صد صف کشیده شنیده خبر
ولی جمله پیچیده پا در ردا / که بد نقطه صحرا ز گرمی هوا
ز حکم خدای سفید و سیاه / ز تبلیغ آن حکم در پای راه
دل دشمن و دوست پر غم ها / ستاده بآن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست / درآورد و دولت علی را بدست
بر آمد بفرمان حق قدیر / بر آن منبر عرش اعظم نظیر

برآمدن شه اشرف انبیا با افضل اوصیا بفرود علی بر منبر و اعلام دین
[illegible] برادری [illegible] حکم حق اکبر

چو سعید بستاد با مرتضی / بگفتند گرو بیان مرحبا
فرستاد حق رحمت بیشمار / فلک کرد انجم بر ایشان نثار
بیارید نور از سپهر انقدر / ز رشک خاک اندر شد گل عبیر
زبان ساخت گویا بحمد زمین / بالحمد شد روح الامین
بیارات رضوان بهشت اسرار / نموده زینت چه غلمان چه حور
بجوشیده از کوثر و سلسبیل / شرابا طهورا ز آب سبیل
بفردوس حوران بر قصر از طرب / ملایک بر افلاک از انبساط
زبان کرده از آن سر رحیم / بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف / بنگذاره با قدسیان بسته صف
ز عرش برین تا بسطح زمین / مطیعان حق جمله بهجت قرین
ز هر روز خورشید تابنده تر / بروی زمین نور تابنده تر
ملایک شده بهر در انس جن / شیاطین بسر آمده آه و اسف
زبیم ملایک بجال شباه / بهر سو گریزان برای پناه
بعالم شغفاد در دشتان / سیاهی بچهره [illegible] حاسدان
بدیدند چون حاسدان علی / که با او بر آمد بمنبر نبی
ز رخساره ای کجال شدند انجمان / [illegible]
یکی خم ز بس غم بر ابرو فکند / یکی لجه ز رشک بر رو فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید / یکی را دل از غیظ در خون طپید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناک از طریق اجل / یکی غم طپا خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست سود / یکی را که زهر آلود بود
ز حیرت یکی سر بجا لا نهفت / بحسرت یکی زآتش دل گرفت
یکی بر دو دندان فرو بر جگر / یکی را که جه زد زده بر سر
یکی در شکنج یکی در گداز / یکی غرق اندیشه‌های دراز

ز احوال اعدا الکذ نیستی | کنون حالت دوستان گشت زی | یکی رخ برافروخت چون لعل تر | یکی سر برافروخت چون شیر نر
یکی را لب از خرمی خنده ریز | یکی را دماغ از طرب مشکبیز | یکی خوت پنهان نماید نثار | یکی خوت بربا فشد چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شکفت | یکی را هزاران گل از رو شکفت | یکی را برخ بهن کشته نشاط | یکی سینه واکرده از انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز | یکی لب بشکر خدا کرده باز | یکی در فزایش نمازش یکی | دل خویش را در نوازش یکی

در ترجمه خطبه بلاغت نظام

یکی کرده هم چشم و هم گوش جا | | | گزو شنود حکم پروردگار
ز نام حبیب حکیم علیم | خطیب علا نیبر عرش عظیم | بحمد الهی زبان برگشاد | سر کیسه لعل و کان برگشاد
یکی خطبه سر کرد خیر الانام | که هر گز بر آن عبودیت انتظام | کلامی ز معبود رب ودود | کسی ز اهل عقل نشنیده بود
نخست ابتدا کرد سالار دین | بنام خدای جهان آفرین | چنین گفت آن که شفیع امم | که با ترجمه ذکر آن میکنم

بسم الله الرحمن الرحیم وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین الحمد لله الذی علا فی توحده ودنا فی تفرده

ستایش سزا می خدائی است که | بیکتائی خود گرفته علو | فرو بود خاصه آن مفخور | بهر چیز نزدیک از جبه دور
جلیل است در حکم و فرمان خویش | عظیم است ذاتش در ارکان خویش | برون نیست چیزی ز دامان خویش | زبان جمله خلق از ثنا خویش

وجل فی سلطانه وعظم فی ارکانه واحاط بکل شیء علمه وبرهانه وقهر جمیع الخلق بقدرته مجیدا لم یزل محمودا لایزال بارئ

مجیدی که زائل نشد هیچ گاه | حمیدی که هرگز نگردد تباه | فرازنده آسمانهای پاک | همان گسترانندهٔ سطح خاک
سموات مجبور فرمان او | چو گویند سلطان بی کران او | الهی که قدوس سبوح است | خدای ملک خالق روح است

المسموکات وداعی المدحوات وجبار الارضین والسموات قدوس سبوح رب الملئکة والروح

نباشد از او هیچ چیزی نهان | ز هر هیچ چیزی شود او عیان | کریم و حلیم است و بخشنده [illegible] | کند در فزای گنه کار در بر

متفضل علی جمیع من براه متطول علی جمیع من اداناه یلحظ کل عین والعیون لاتراه کریم حلیم ذو اناة

بهر کس که آورد ما در وجود | بود صاحب فضل و احسان وجود | بر آنان که باشند نزدیک تر | نهد بیشتر منت آن دادگر
رسیده به هر شیئی لیس رحمتش | بود بر همه منت نعمتش | بود هر که در مستحق عذاب | نه در انتقامش بود در شتاب

قد وسع کل شیء رحمته ومن علیهم بنعمته لا یعجل بانتقامه ولا یبادرهم بما استحقوا من عذابه قد فهم السرائر

بتحقیق باشد علیم خبیر | ز اسرار دلها زمانی الضمیر | بود راز پوشیده نزدش عیان | نکرده براو مشتبه هر نهان

وعلم الضمائر ولم تخف علیه المکنونات ولا اشتبهت علیه الخفیات له الاحاطة بکل شیء والغلبة علی کل شیء

بهر چیز ذات سمیع بصیر | محیط است غالب قوی و قدیر | نماند باو هیچ شیئی ز بن نظام | که غالب باو هند اشیا تمام

والقوة فی کل شیء والقدرة علی کل شیء لیس مثله شیء وهو المنشئ الشیء حین لا شیء دائم قائم بالقسط

از این بیشتر هیچ شیئی نبود | از او یافت هر شیئی که هستی وجود | بود دایم و قایم بعدل کر | نباشد بجز او خدای دگر

لا اله الا هو العزیز الحکیم جل ان تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر لا یلحق احد

عزیز و حکیم است رب غفور | درک نیست معبود ما حق شکور | منزه ز ادراک الظلام ما | از او نیست پوشیده ابصار ما
| بود صاحب لطف رب بصیر | بهر چیز دانا ز هر شیئی خبیر |

وصفه من معاینته ولا یجد احد کیف هو من سر وعلانیته الا بما دل عز وجل علی نفسه واشهد ان الله الذی لا اله

نه کس را رسد وصف سیمای او | نه کس یافت پنهان و پیدای او | مگر آن صفتها که پروردگار | ستوده در آن خویش را آشکار
توان یافت او را بآن وصفها | بجز او صف دیگر نباشد روا | گواهی دهم کوست رب جهان | که برگشته از پاکی او جهان

والذی یضیئ الابد نوره ولا ینفد امره بلا مشاورة مشیر ولا معه شریک فی تقدیره ولا تفاوت فی تدبیره صورها ابدع علی غیر مثال

خدای که نورش ز نور اجبرا | که نورش ابد را گرفته فرا | کند آنچه خواهد خدای جهان | نخواهد مشیری در اجرای آن
نه محتاج همکار در تقدیر او | نباشد تفاوت بتدبیر او | نمود آنچه ابداع آن ذو الجلال | نمودش نمونه نبودش مثال

وخلق ما خلق بلا معونة من احد ولا تکلف ولا احتیال انشاها فکانت برها نافنعم الله الذی لا اله الا هو المتقن الصنع

ز خلقی که فرمود آن صمد | نه یاری ز کس جست انه مدد | نه آن آفرینش بود به کران | نه در کار ربد حیله هیچ کس بران
همان لحظه بهر وجود شد آنچه خواست | بدیده آمد آندم که او کرد راست | بسا صانع است با انتظام | که زیبا و محکم است صنعش تمام

المحسن الصنیعة العدل الذی لا یجور والاکرم الذی ترجع الیه الامور واشهد انه الذی تواضع کل شیء لعظمته وخضع

بود عادل و اکرم و لا یجور | که یکسر باو باز گشت امور | شهادت دهم اکنون احمد | چنان کرد کاری که برش کنند

کل شیء لهیبته ملک الاملاک ومسخر الشمس والقمر کل یجری لاجل مسمی یکور اللیل علی النهار ویکور النهار علی اللیل یطلبه

تواضع نمودست بر قدرتش | بهر در خضوع انه از هیبتش | بود مالک ملکها ذات او | فلکها یکی از صفات او
مسخر بامرش مه و آفتاب | [illegible] | شب و روز را طرح آن بی نیاز | کند گاه کوتاه و گاهی دراز

حثیثا قاصم کل جبار عنید ومهلک کل شیطان مرید لم یکن معه ضد ولا ند احد صمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

شکسته بهر سرکش از زور | تبه حال هر دیو خود سر از و | نبوده نباشد کسی او را همال | منزه از انبازهای آن ذو الجلال
خدایست یکتا و رب مجید | ز افعال حکم صانع وحید | چنان خواهش ابا به وجود | که او نی از آن پس [illegible]

اله واحد ورب ماجد یشاء فیمضی ویرید فیقضی ویعلم فیحصی ویمیت ویحیی ویفقر ویغنی ویضحک ویبکی ویدنی ویقصی

اراده کند هر چه حکم صد بر | همانم شود کار صورت پذیر | بود آنچه در علم آن ذو الجلال | [illegible] احصای آن برکمال
بمیراند او زنده گرداند او | دهد فقر و دارنده گرداند او | [illegible] او هم گریاند او | [illegible]
کند انده اندیش منع عطا | ببخشد کسی را که داند روا | بود ملک او حمد در خور دات | بدستش بود خیر قدرت [illegible]

ویمنع ویعطی له الملک وله الحمد بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل لا اله الا هو العزیز الغفار

درآورد بقدرت بجدی تموز
گهی روز در شب گهی شب بروز

جزین بیت و از عطایای او
نفوس خلایق در جهان او

عزیزست ازو رزق و بیکران
برآرنده حاجت بندگان

بود خالق انس و جن و پری
نه مشکل بر او هیچ دشواری

مستجیب الدعاء مجزل العطاء محصی الانفاس ورب الجنة والناس الا یشکل علیه شیء ولا یضجره صراخ المستصرخین ولا یبرمه

نه بر وی گران آه ناشدگان
نه تنگ آید از عجز خوانندگان

نگهبان صالح نهد عار و ا
بنفع رساننده ... تعا

الحاح الملحین العاصم للصالحین والموفق للمفلحین ومولی العالمین الذی استحق من کل من خلق ان یشکره ویحمده علی

خداوند مولای اهل جهاد
خدائی که باشد سزاوار آن

چه در ناز و نعمت چه در ابتلا
چه هنگام شدت چه وقت رفا

که بر حمد و شکرش زبان انام
بگردد بهر حال و در هر مقام

سپس آوردم ایمان بآن دادگر
بآنکه او داد ازیشان خبر

السراء والضراء والشدة والرخاء واومن به وبملائکته وکتبه ورسله اسمع امره واطیع وابادر الی کل ما یرضاه فا

ملایک که هستند حاملان او
دگر جمله کتب چه رسلان او

نمایم بکمش سر و جان فدا
بود آنچه مرضیش آرم بجا

ازو بشنوم امر و فرمان برم
طریق اطاعت بسر بسپرم

رضا بر قضایش دهم بی‌حجاب
ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

مستسلم لقضائه رغبة فی طاعته وخوفا من عقوبته لانه الله الذی لا یؤمن مکره ولا یخاف جوره اقر علی نفسی

از آن رو کنم از خدای جهان
که از مکر او کس نیابد امان

مقرم که او را یکی بنده‌ام
بفرمان و حکمش سر افکنده‌ام

نه بیم است از جور و بیداد او
که جز عدل و انصاف ناید ازو

گواهی دهم بر خدائی او
بر احسان و پروردگاری او

بالعبودیة واشهد له بالربوبیة وادی ما اوحی الی حذرا ان لا افعل فتحل بی منه قارعة لا یدفعها عنی احد

کند آنچه او وحی سازد ادا
که ترسم ازو گر نیارم بجا

بود گر چه تکمیش بسی چاره گر
نبخشد بمن چاره او اثر

فرو گیردم عارضی ناگهان
که هرگز نیاید ز کس دفع آن

نباشد خدائی جز آن دادگر
مرا کرده آگاه و داد این خبر

وان عظمت حیلته لا اله الا هو لانه قد اعلمنی انی ان لم ابلغ ما انزل الی فما بلغت رسالته فقد ضمن لی تبارک وتعالی

که این حکم او گر نسازم ادا
نیاورده باشم رسالت بجا

ندارم کنون باک از هیچ کس
که حفظ خدای کریمست بس

به تبلیغ آن خالق ماورا
شد از شر حساد ضامن مرا

نمایم کنون وحی او را بیان
نخست آورم نام او بر زبان

العصمة وهو الله الکافی الکریم فاوحی الی بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم

چنین وحی کرد آن اله قدیر
بمن کی رسول بشیر نذیر

که این حکم را گر نسازی ادا
نیاورده باشی رسالت بجا

بامت رسان آنچه از رب تو
شد از بهر تبلیغ نازل بتو

میندیش از کس که دارد نگاه
خدایت ز شر کسان در پناه

تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس معاشر الناس ما قصرت فی تبلیغ ما انزل الی وانا مبین لکم سبب هذه

بدانید ای معشر مسلمین
بمن آنچه فرمود حق مبین

بدانید کز نزد رب جلیل
بیامد سه نوبت برم جبرئیل

نکردم مقصر ز تبلیغ آن
کنم باعث آیه را هم بیان

بهر بار فرمان پروردگار
بدینگونه بر من نمود آشکار

الایة ان جبرئیل هبط الی مرارا ثلثا یامرنی عن ربی وهو السلام ان اقوم فی هذا المشهد فاعلم کل ابیض واسود

بدانید کز نزد رب جلیل
بیامد سه نوبت برم جبرئیل

بهر بار فرمان پروردگار
بدینگونه با من نمود آشکار

ان علی بن ابیطالب اخی ووصیی وخلیفتی والامام من بعدی الذی محله منی محل هارون من موسی الا انه

که ای قوم من در میان شما
بباستم بدینسان بحکم خدا

علی را که هست او برادر مرا
پس از من شما را بود رهنما

بدانست چه ابیض چه اسود تمام
نمایم خلیفه وصی و امام

که دارد ز من او جنابت بهر کس
که هارون بد از بهر موسی بس

لا نبی بعده وهو ولیکم بعد الله ورسوله وقد انزل الله تبارک وتعالی علی بذلک آیة بکتابه انما ولیکم الله ورسوله

مگر آنکه نبود پس از من نبی
در آنچه باید بود با علی

که در شان او گفته حق در کتاب
چنین کرده با اهل تحت خطاب

شهادت او رهبر و مقتدی
ز بعد خدا و رسول هدی

که امت و ز این نباشد دگر
که باشد ولی شما منحصر

والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون وعلی بن ابی طالب اقام الصلوة واتی الزکوة و

همین در خدا و رسول خدا
در آن صاحبان یقین اهتدا

علی در رکوع و صلوة این عطا
نموده است بهر رضای خدا

که بهر خدا در رکوع و صلوة
نماینده ایتا بسایل زکوة

بگفتم بجبریل من پاک صاف
که خواهم ازین امر باشم معاف

هو راکع یرید الله عز وجل فی کل حال وسئلت جبرئیل ان یستعفی لی عن تبلیغ ذلک الیکم ایها الناس بقلة المتقین

از آن رو که من علم دارم یقین
که در قوم من صاحبان یقین

نمایند خود را در اهل ایمان
برای دغا دادن دیگران

کمند ار منافق بود بیشتر
دغل پیشه و مفسد و فتنه گر

که بر قول ایشان کنند اعتماد
بود ظن از آن اعتقاد فساد

وکثرة المنافقین ولدغال الاثمین وختل المستهزئین بالاسلام الذین وصفهم الله فی کتابه بانهم یقولون

که از حال ایشان حکیم علیم
خبر داده در کتاب کریم

شمارند نزد خود این شیوه را
بسی سهل و هست آن نزد خدا

که آنان که دارند درد زبان
ز چیزی که در دل ندارند از آن

بود آن گناهی بغایت کلان
که دانند وقت مکافات آن

بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم ویحسبونه هینا وهو عند الله عظیم وکثرة اذیتهم لی غیر مرة حتی سمونی اذنا

رساننده اذیت بمن بیشمار
نه یکبار بل بیشتر چند بار

نمودند در حق من این کسان
که من مسلمم گفته دیگران

بجائی رساننده از رشک کار
که کردند نامم اذن آشکار

سبب آنکه با من بسر هر زمان
شب و روز می بود چون همعنان

وزعموا انی کذلک لکثرة ملازمته ایای واقبالی علیه حتی انزل الله عز وجل فی ذلک ومنهم الذین یؤذون النبی

مرا همدم او بود و همسر تمام
که بحکم حق بر شنیدت کلام

که یعنی بفرمان او میروم
بمن آنچه گوید همان میکنم

که هستند جمعی ز اهل حسد
کز ایشان نبی را اذیت رسد

باو بیشتر همدم هم کلام
اذانم از آن قوم کردند نام

ز بس بود اینگفتگو اشتهار
فرستاد آیت خداوندگار

وز این پس بگو اند خداوند اذن
بگویند از روی زعم این سخن

ویقولون هو اذن علی الذین یزعمون انه اذن خیر لکم ولو شئت ان اسمی باسمائهم لسمیت وان اومی الیهم باعیانهم

بگو ای پیمبر بآن مؤذیان
اذن بودن من برای شما
بیاموزم او را ز احکام دین

که هستم اذن من بر آن نکته‌ها
بود خیر بهر دو سرای شما
بمن آنچه آموخت جان آفرین

که در حق من اینکسان برده‌اند
که یعنی بود خلق او با همه
شما را بگیرید از وی فرا

اذن از حسد نام من کرده‌اند
بحکم علیم خفق و جمیع
بیایید خوبی بهر دو سرا

لاومات وان ادل علیهم لدللت ولکنی والله فی امورهم قد تکرمت وکل ذلک لا یرضی الله منی الا ان ابلغ ما انزل الله

اگر خواهم آن مؤذیان
و را گر بخواهم کنم بیگمان

بنام یکایک کنون بر زبان
شما را دلالت بآن مؤذیان

و گر خواهم ایما بایشان کنم
ولیکن بحق خدای جهان

بیان بهر از در روشن کنم
کز اکرام میدارم آنرا نهان

ثم تلا علیه السلام یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فی علی وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمك

بهر حال راضی نگردد ز من
بگفت این و پس خواند آن آیه را

جهان آفریننده ذوالمنن
که فرموده خلاق ارض و سما

کنم تا نه تبلیغ آن محجاب
بشان علی از کمال کرم

که فرموده او در حق بوتراب
که ای عبد مرسل بسوی امم

من الناس فاعلموا معاشر الناس ان الله قد نصب لکم ولیا و اماما مفترضة طاعته علی المهاجرین والانصار

بابت رسان آنچه رب ودود
چه اندیشه زین بد سگالان ترا

برای علی بر تو نازل نمود
که رب تو باشد نگهبان ترا

نیاری بجا گر تو اینحکم را
بدانید ای معشر مسلمین

نیاورده باشی رسالت بجا
که پروردگار جهان آفرین

وعلی التابعین لهم باحسان وعلی البادی والحاضر وعلی الاعجمی والعربی والحر والمملوك والصغیر والکبیر وعلی

پس از من براین فرض شد این تمام
چه بر اهل هجرت چه بر انصاریان

علی را نموده امیر و امام
چه بر سابقان و چه بر تابعان

بر اهل زبان طاعتش آشکار
بهر غایب و حاضر از اهل دیار

نموده است فرض از کرم کردگار
بر اعجام و اعراب روی زمین

الابیض والاسود وعلی کل موحد ماض حکمه جائز قوله نافذ امره ملعون من خالفه مرحوم من تبعه ومن صدقه فقد

چه بر خواجگان چه بر بندگان
روان کرده فرمان او بر همه

چه بر اهل عالم چه خرد و کلان
بر آنان که حکمش بود بر همه

بهر ابیض و اسودی از عباد
بود نافذ امرش بر ایشان چنان

بهر کس که حق را کند انقیاد
که بر مو بموی بود حکم جان

غفر الله له ولمن سمع منه و اطاع له معاشر الناس انه آخر مقام اقومه فی هذا المشهد فاسمعوا واطیعوا وانقادوا

شود مرد لعنت کردگار
کند آنکه تصدیق شرع و دین

کسی کو خلافش کند اختیار
اطاعت نماید بصدق و یقین

بر آن بنده رحمت فرستد خدا
بتحقیق بر دهد کار علیم

که تبعیت او بیارد بجا
بیامرزد او را بلطف عمیم

لامر ربکم فان الله عز وجل هو ربکم و ولیکم والهکم ثم من دونه رسوله محمد ولیکم القائم المخاطب لکم ثم من بعدی

بدانید ای معشر مسلمین
کنون حکم حق را ز من بشنوید

که هست این شنیدن که آخرین
اطاعت کنید و بجان بگروید

که هستاده ام من بحکم اله
بود اول و لی بکار شما

در اینجا و گیرم شما را گواه
خدای شما کردگار شما

علی ولیکم و امامکم بامر الله ربکم ثم الامامة فی ذریتی من ولده الی یوم تلقون الله عز وجل و رسوله لا حلال الا ما احله الله

وز آن پس محمد که مبعوث اوست
پس از من بتحقیق و صدق و یقین
پس از وی بحکم خدای صمد

که هستاده با قوم در گفتگوست
علی باشد ای معشر مسلمین
امامت ز ذریت من بود

بود صاحب اختیار همه
امام شما رهنمای شما
که باشند از پشت پاک علی

که پاینده از و نظم کار همه
بفرمان و حکم خدای شما
مرا جانشین و شما را ولی

ولا حرام الا ما حرمه الله عرفنی الحلال والحرام وانا افضیت بما علمنی ربی من کتابه و حلاله و حرامه الیه معاشر الناس

برات شوند از پی هم امام

از امروز تا روز حشر و قیام

حلالی نباشد بعالم از آن

که کرده حلالش خدای جهان

ما من علم الا وقد احصاه الله فی و کل علم علمته فقد احصیته فی علی امام المتقین وما من علم الا وقد علمته علیا وهو

حرامی نبود آنکه کرد او حرام
بدانید ای معشر مسلمین

من آنرا ز قرآن معجز نظام
که پروردگار جهان آفرین

گرفتم بوحی الهی فرا
بمن آنچه آموخته از کرم

رسانیدم او را پس بحکم خدا
علی را بحکم وی آموختم

الامام المبین الذی ذکره الله فی سورة یس معاشر الناس لا تضلوا عنه ولا تنفروا منه ولا تستنکفوا من ولایته فهو

وز او بود آن امام مبین
ز سر ولایش سرکشی زینهار

که گفته بیاسین جهان آفرین
مورزید آنرا مدارید عار

بپیچید از و ایها الناس را
که او الحق است ای عباد خدا

گریزان مباشید هرگز از و
که باشد شما را بحق رهنما

الذی یهدی الی الحق ویعمل به ویزهق الباطل وینهی عنه ولا تأخذه فی الله لومة لائم ثم انه اول من آمن بالله

نماید بحق او عمل بیگمان
ندارد در امر خدای جهان

ز باطل کند پاک ملک جهان
ملامت هیچ باک از ملامت گری

شما را از آن باز دارد همی
نخست آنکه او با خدا و نبی

بود حکم او بر حق و بر یقین
بیاورد ایمان مجاهد علی

ورسوله والذی فدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بنفسه والذی کان مع رسول الله ص ولا احد یعبد الله مع

شب هجرت از غایت اقتدار
ز مردان نبد سالها با نبی

فدا کرد جان بر رسول کبار
پرستنده حق کسی جز علی

علی الحق است ای عباد خدا
همه بیش دانید او را ز پیش

که بد یار رسول خدا ابتدا
که او را خدا کرده از جمله بیش

رسول الله ص من الرجال غیره معاشر الناس فضلوه فقد فضله الله واقبلوه فقد نصبه الله معاشر الناس انه امام من الله

قبولش نمایید ای پیروان
کسی کو کند زین امامت عدول

که منصوب کردش خدای جهان
نسازد خدا توبه او قبول

بدانید ای معشر انس تیز
نمی بخشد از هیچکس این گنا

که هست او امام مبین عزیز
که بر خویشتن ختم کرده اله

ولن یتوب الله علی احد انکر ولایته ولن یغفر الله له حتما علی الله ان یفعل ذلك بمن خالف امره فیه وان یعذبه عذابا

که هر کس چنین باشد از بندگان

دهد حق مکافات او را چنان

کند پس عذابش بزجر تمام

نمونه بود این عذاب مدام

نکرا ابد الآباد ودهر الدهور فاحذروا ان تخالفوه فتصلوا نارا وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین

نمایید پس از خلافش حذر

که آماده کرده حق آتش اثر

در آتش بسوزندتان بی مدار

چنان آتش تیز بی زینهار

یا ایها الناس انی والله بشر الاولین من النبیین والمرسلین وانا خاتم الانبیاء والمرسلین والحجة علی جمیع المخلوقین

که باید ز ناس همه اشتغال — بود بهر کفار خسران و مآل
بدانید ایا قوم دانسته کین — بفرمان آن قادر ذو المنن
نخستین بشیرم ز پیغمبران — مرا کرده حجت خدای جهان
براین خلق خود کلهم اجمعین — چه اهل سماء و چه اهل زمین

من اهل السموات والارضين فمن شك في ذلك فهو كافر كفر الجاهلية الاولى ومن شك في شيء من قولي هذا

درین وصف من هر که شک آورد — یقین کافر جاهلیت بود
دگر آنکه آرد درین قول شک — که میگویم امروز من یک بیک
شک آورده از بود تا هست تام — چنین تا کسی در رسالت تمام
کسی کو شک اندر رسالت کند — بتحقیق ز اهل جهنم بود

فقد شك في الكل منه والشاك في الكل فله النار معاشر الناس حباني الله تعالى بهذه الفضيلة منا منه علي واحسانا

بدانید ای حشر مردمان — که بهر خداوند جفت آسمان
تحیت فرستاد یعنی درود — ازین فضل احسان که بر من نمود

منه الي معاشر الناس فضلوا عليا فانه افضل الناس بعدي من ذكر وانثى ولا اله الا الله هو الحميد ابد الابدين

بجز ذات آن داور دادگر — خدائی نبوده نباشد دگر
ز من حمد بادا بر آن ذو الجلال — همه وقت جاریه در کل حال

ودهر الداهرين على كل حال بما انزل الله الرزق وبقي الخلق ملعون ملعون مغضوب مغضوب من رد قولي هذا

ز من ای گروه این سخن بشنوید — علی را علیه تفضل امید
که او را خدای جهان بعد من — نموده است افضل ز هر مرد و زن
بدانید باشد سبب ذات او — ز حق بهر رزق و بقای شما
بتاکید مغضوب و ملعون بود — هر آنکس که این قول من رد کند

وان لم يوافقه الا ان جبرئيل خبرني عن الله تعالى بذلك ويقول من عادا عليا ولم يتوله فعليه لعنتي وغضبي

بپیچید از این حکم کبری سر — نباشد در آن خواهشی هم اگر
نمایه اگر آنکه روح الامین — پیامم رسانیده از حق چنین
که هر کس عداوت کند با علی — ولایش نورزد ز تیره دلی
کنم من بر او لعنت و قهر و خشم — ز فردای خود پس بپوشید چشم

فالتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله ان تخالفوه فتزل قدم بعد ثبوتها ان الله خبير بما تعملون معاشر الناس

نمایید پرهیز و سوی اله — بترسید از خشم و خلافش تباه
مسازید قرآن ز بغض و حسد — پس از استواری قدمهای خود
که او آگه بود کردار شما — ز پنهان و از آشکار شما
بدانید ای صاحبان خرد — که جنب الله او جبارت بود

انه جنب الله نزل في كتابه يا حسرتا على ما فرطت في جنب الله معاشر الناس تدبروا القرآن وافهموا آياته

که در شان او گفته حق در کتاب — در احوال کفار روز حساب
که گویند در جنب حق آه — نمودیم تفریط و حسرت آه
بآمد پس از آن داده کافر جواب — که گر بود دشمن نیز در رب
زهی عز و شان و مقام رسول — که اسلام خصمش نباشد قبول

وانظروا الى محكماته ولا تتبعوا متشابهه فوالله لن يبين لكم زواجره ولا يوضح لكم تفسيره الا الذي انا آخذ

تدبر نمایید ای مردمان — بقرآن فهمید آیات آن
نظر بر مدارید از محکمات — نگردید برگردشت بهات
بحق خدای علیم قدیر — که از اهل بیت چه برنا چه پیر
نسازد برای شما کس بیان — ز احکام قرآن و تفسیر آن

بيده ومصعده الي وشائل بعضده ومعلمكم ان من كنت مولاه فهذا علي مولاه وهو علي بن ابيطالب اخي ووصيي

خبر این مرد دانا دل حق پرست — که من بازوی او گرفته بدست
بحکم خدای نمایم بلند — خبری دهشتان این ارجمند
که من بهر کس که باشم ولی — ولیش بود همچو من این علی
که هست ابن عم و برادر مرا — وصی منست او بحکم خدا

وموالاته من الله عز وجل انزلها علي معاشر الناس ان عليا والطيبين من ولده هم الثقل الاصغر والقرآن هو الثقل

موالات او بر خود ای نونشان — بدانید از حکم حق بیگمان
که این حکم روح الامین جبرئیل — رساننده بمن که خدای جلیل
بدانید ای شیعه ای انجمن — این هر دو پاکان اولاد من
بحکم خداوند پست و بلند — بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

الاكبر فكل واحد منبئ عن صاحبه وموافق له لن يفترقا حتى يردا علي الحوض امناء الله في خلقه وحكامه في ارضه

کتاب خدا ثقل اکبر بود — ز هر یک خبر دیگری میدهند
که باشند هر دو موافق بوند — بکردار یاران صادق بهم
نگردند این هر دو از هم جدا — بود تا سپهر و زمین بقا
بمحشر رسانند بمن بازشان — لب حوض کوثر خدای جهان

الا وقد اديت الا وقد بلغت وقد اسمعت الا وقد اوضحت الا وان الله عز وجل قال وانا قلت عن الله عز وجل الا انه

امینان او بند این طیبین — حکیمان دانا بروی زمین
شوید آگه اکنون که من گفته ام — نمودم ادا حکم پروردگار
نباشد پس از من بغیر از علی — ز هر کس جلالت این سروری
که خوانند بعد از منش امیر — امیر است از حکم رب قدیر

ليس امير المؤمنين غير اخي هذا ولا تحل امرة المؤمنين بعدي لاحد غيره ثم ضرب بيده على عضده فرفعه وكان

چو این پرده از امر مبهم گرفت — بر و دست و بازوی ضیغم گرفت
نمودش بلند انقدر پس نبی — که بر زانوش خورد پای علی
بد این پیش از اول که او را نمود — پیمبر بلند و بخلقش نمود
چنین گفت آنگه رسول امین — بدانید ای حشر جسمین

منذ اول ما صعد رسول الله صلعم شال عليا حتى صارت رجله مع ركبة رسول الله صلعم ثم قال معاشر الناس هذا

که هست این عموزاده ام بی رنج — برادر مرا جانشین و وصی
بود مخزن علم من ذات او — فزون هست از حد کمالات او
خلیفه بود از پی رحلتم — بتفسیر قرآن و بر امتم
بخوانند شما را براه هدا — نماید عمل بر رضای خدا

علي اخي ووصيي وواعي علمي وخليفتي على امتي وعلى تفسير كتاب الله عز وجل والداعي اليه والعامل بما يرضاه

کند جنگ با دشمنان اله — بود یار فرمان بران اله
کند از گنه نهی از کار بد — رسول خدا را خلیفه بود
بود او بر اهل ایمان امیر — امام هدایت کن دستگیر
بود قتل زمره ناکثین — دگر قاسطین و دگر مارقین

والمحارب لاعدائه والموالي على طاعته والناهي عن معصيته خليفة رسول الله صلعم وامير المؤمنين والامام الهادي

بفرمان پروردگار جهان — برآرد دمار از تن سرکشان
همی گویم این حرف با حرف — نباشد تبدل بحکم خدا
الهی بکن با کسی دوستی — که آنکس کند دوستی با علی
برآور دلش دست گفت — بگویم چنینش بخدای جهان

وقاتل الناكثين والقاسطين والمارقين بامر الله بامر الله تعالى اقول ما يبدل القول لدي بامر ربي اقول اللهم وال من والاه

عدو باش با دشمنانش مدام — بکن لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن ظالم سخت رو — که گیرد غضب بستم حق او

ونحاد من عاداه والعن من انكره واغضب علی من جحد حقه اللهم انك انزلت علی ان الامامة لعلی ولیك عند

تو گفتی بمن ای اکرم نبی / که امامت بود با وصیت علی / فرستادم من انجکم اکرده بی / اماتش نمودم بر اهل جهان

تبیانی ذلك ونصبی ایاه بما اكملت لعبادك من دینهم واتممت علیهم بنعمتك ورضیت لهم الاسلام دینا فقلت

باتمجکم کردی تو اکمال دین / هم اتمام نعمت بر اهل زمین / از این شدی راضی ای کردگار / که دانند اسلام را دین خویش
بقرآن بفرمود اکرم چنین / که هر کس از این ننماید گزین / بجز دین اسلام دین دگر / ندارد قبولش تو ای دادگر

ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الاخرة من الخاسرین اللهم انی اشهدك انی قد بلغت معا

بود او بروز جزا روسیاه / زیان کار و خاسر بحال تباه / الهی تو باش بهر خویشتن / بر این کار گیرم در این انجمن
که حکمت برات رساندم تمام / علی را بر ایشان نمودم امام / بدانید ای معشر مسلمین / که حق بر شما کرده اکمال دین

الناس ان الله عز وجل اكمل دینكم بامامة علی فمن لم یأتم به وبمن یقوم مقامه من ولده من صلبه الی یوم القیمة

بدانستن ابن عمم امام / نمودند اطاعت بصدق تمام / هر آنکس که بعد از زمان او / هم از حکم قایم مقامان او
که باشند آن سروران انجمن / ز نسل علی و ز اولاد من / بود این امامت در ایشان مدام / از امروز تا روز حشر و قیام

والعرض علی الله عز وجل فاولئك حبطت اعمالهم وفی النار هم خالدون لا یخفف عنهم العذاب ولا هم ینظرون

شود عرض بر کردگار جهان / باین پیروی طاعت بندگان / پس آنان که زین حکم سر وا زنند / تباهی در اعمال خود میکنند
بود دوزخ آن سرکشان را مقام / بسوزند در آتش آن مدام / نه تخفیف یابد عذاب الیم / نه مهلت دهد شان خدای علیم

معاشر الناس هذا علی انصركم لی واحقكم بی واقربكم الی واعزكم علی والله عز وجل وانا عنه راضیان وما نزلت آیة

بدانید هان که شما این علی / مرا بیشتر کرده نصرت گری / بود نزد من [illegible] و کاستی / فزون از همه حق او در رستی
بمن از شما اقرب او هست تر / بود عزتش از همه بیشتر / بمن کردگار رحیم و کریم / بدانید که بایید از او راضیم

رضا الا وعلی فیه وما خاطب الله الذین آمنوا الا بدأ به ولا نزلت آیة مدح فی القرآن الا فیه ولا شهد الله بالجنة فی هل اتی

نکرده نزول آیتی از رضا / که داخل نبوده در آن مرتضی / نفرموده حق با مسلمان خطاب / مگر بوده اول در آن بوتراب
ز آیات مدح از کلام علو / نگردیده نازل بجز شان او / شهادت بفردوس در هل اتی / نه حق داده جز در حق این فتی

علی الانسان الا له ولا انزلها فی سواه ولا مدح بها غیره معاشر الناس هو ناصر دین الله والمجادل عن رسول الله

جزا و فضیلت کسی روز آن جزا / ثنا آن مدح بشد بغیرش روا / بدانید ای معشر مسلمین / علی داده نصرت بدین مبین
بجا پاس رسول خدا در قتال / نموده است با بت پرستان جدال / بدانند قدرش چه دشمن چه دوست / تقی است و نقی هادی و مهدی است

وهو التقی النقی الهادی المهدی نبیكم خیر نبی ووصیكم خیر وصی وبنوه خیر الاوصیاء معاشر الناس ذریة

نبی شما اشرف انبیاست / وصی شما افضل اوصیاست / پس از وی چو او نیز ابنای او / بر از اوصیا نیز اولاد او

کل نبی

كل نبی من صلبه وذریتی من صلب علی معاشر الناس ان ابلیس اخرج آدم من الجنة بالحسد فلا تحسدوه فتحبط اعمالكم

بدانید ای معشر مسلمین / که ذریت هر یک از مرسلین / از او بوده ذریت من ولی / بتحقیق باشد ز صلب علی
بدانید ای اهل هوش و خرد / که ابلیس از فرط رشک و حسد / بمکاری [illegible] جنان فرزند / که اخراج آدم ز جنت نمود
مورزید با او حسد هیچ گاه / که سازید اعمال خود را تباه / ز ایمان که گردید مانند خسیس / نمایید لغزان قدمهای خویش

وتزل اقدامكم فان آدم اهبط الی الارض بخطیئة واحدة وهو صفوة الله عز وجل فكیف بكم وانتم وانتم ومنكم

که آدم که با رفعت و عزت شأن / که بد صفوت کردگار جهان / بآن یک خطا از بهشت برین / فرستاده گردید سوی زمین
چگونه رسد پس شما را زیان / که باشید از سایر بندگان / که باشند اعدای پروردگار / هم اندر شما هست بیشمار

اعداء الله الا انه لا یبغض علیا الا شقی ولا یتوالی علیا الا تقی ولا یؤمن به الا مؤمن مخلص وفی علی والله نزلت

نباید اگر آیا که بغض علی / نورزد کسی جز عنید شقی / نه امرش بجز متقی را رسد / نه کس غیر مومن باو بگرود
قسم میخورم من بحی قدیر / که والعصر را آن علیم خبیر / نموده است نازل بشأن علی / پس آن سوره را خوانده از نبی

سورة والعصر بسم الله الرحمن الرحیم والعصر الی آخره معاشر الناس قد استشهدت الله وبلغتكم رسالتی وما علی الرسول الا

نهایت چنین گفت پس بی نیاز / که ابلغ حق را گرفتم گواه / که تبلیغ حکمش نمودم تمام / رساندم بسوی شما از پیام
نباشد نبی را بجز این چکار / که با پرده حکمش کنند آشکار / نمایید پرهیز از آن [illegible] / بدانید که پرهیز باید نمود

البلاغ المبین معاشر الناس اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون معاشر الناس آمنوا بالله ورسوله والنور

بگروید کامل بجان پس بهم / که از بعد مردن مسلمان رویم / ز نهر خود ای معشر مردمان / بیارید ایمان بقلب و لسان
بذات خداو رسول خدا / بنوری که حق از پی اهتدا / فرستاده آن نور را با رسول / نمایید امحکم طوعا قبول

الذی انزل معه من قبل ان نطمس وجوها فنردها علی ادبارها معاشر الناس النور من الله عز وجل فی ثم مسلوك فی علی ثم فی

از آن پیش کان قادر ذوالمنن / نماید ستمتان [illegible] / بر آنان که باشند گمراه [illegible] / عناد و خلاف اجنبان گزین
که چشمان و [illegible] بر وران / بود بهر از رخشان ز اهل جهان / بدانید یاران که من آشکار / شما را بترسانم از کردگار

النسل منه الی القائم المهدی الذی یاخذ بحق الله وبكل حق هو لنا لان الله عز وجل قد جعلنا حجة علی المقصرین

که هستند رسول خدا [illegible] / ز من بیشتر نیز پیغمبران / بسی آمدند و برفتند باز / بود مان آن داوری بی نیاز
شوم من بلوت از شما گر جدا / و گر کشته گردم براه خدا / شما باز ز اسلام [illegible] / بگردید بر پاشنه های خویش

والمعاندین والمخالفین والخائنین والآثمین والظالمین من جمیع العالمین معاشر الناس انی انذركم انی رسول الله

که یعنی چو سابق پس از انبیا / نمایید رجعت بکفر و عناد / کنند هر که او اجتناب از حسد / نه ذات خدا را ضرر زان رسد
بود روزی کان خلاق [illegible] / دهد شاکران را به نیکی جزا / بدانید یا بید از این الهی / که موصوف باشد حق [illegible]

الیکم قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و

باین وصف یعنی بصبر و شکر / که خواهد حق جزا او را بذکر / پس از وی بال من و اولیا / که باشند از صبر و شکر خدا
مبادا که منت بسلام ز بس / گذارید بر خالق کم و بیش / که خشم آورد بر شما آن حکیم / نماید عذابی بغایت الیم

سیجزی الله الشاکرین الا ان علیا هو الموصوف بالصبر و الشکر ثم من بعده ولدی من صلبه معاشر الناس لا تمنوا

که هست او براه شما پیشوا / ز پس او کنون نسل من بی ریا / بدانید ای اهل این انجمن / که نزدیک باشد از بعد من
امامان بیایند بهر ادای کار / که دعوت نمایند تان سوی یار / شما را در آن نشأه خاذل شوند / بروز قیامت بیاری دهند

علی الله تعالی اسلامکم فیسخط علیکم و یصیبکم بعذاب من عنده انه لبالمرصاد معاشر الناس سیکون من بعدی

بدانید بسته از حق کزین / که پروردگار من از اینچنین / امامی بر جحیم و بیزار دور / در آنکس که باشد ملعنت نفور
بدانید ای معشر مردمان / برآرید خود را از خواب گران / که آن نا امامان بعید از کس / بهمراه انصار و اتباع و پس

ائمة یدعون الی النار و یوم القیمة لا ینصرون معاشر الناس ان الله و انا بریئان منهم معاشر الناس انهم و انصارهم

بیایند در روز حشر و قیام / بزیرین شعاع ز دوزخ مقام / که گشتند سرکش ز حکم خدا / بود جایشان بدترین جایها
بدانید ای قوم کان ظالمین / که گشتند موصوف با بیرهان / جماعت ز اهل سقیفه بوند / ببینید هر یک چو انکار ده
چنین گفت راوی که آن اشقیا / چو فرمود رحمت ز دار فنا / همان روز انکار بی قاعده / بشد در سقیفه بنی ساعده

و اشیاعهم و اتباعهم فی الدرک الاسفل من النار و لبئس مثوی المتکبرین الا انهم اصحاب الصحیفة فلینظر

بدانید ای مردم حق طلب / که من می سپارم بفرمان رب / پس از خود خلافت بابن عمم / وز آن پس باولاد آن محترم
که باشند هم وارث هم امام / از امروز تا روز حشر و قیام / بتحقیق تبلیغ امر خدا / نمودم شما را شدم رهنما
که این امر حجت بود بیگمان / چه بر حاضران و چه بر غایبان / بر آنکس که هست بود یا نبود / بود آنکه موجود یا بی وجود

احدکم فی الصحیفة قال فذهب علی الناس الا شرذمة منهم امر الصحیفة معاشر الناس انی ادعها امامة

بود هر که حاضر ز من بشنود / رسانند بآنکس که غایب بود / پدر با پسر زنده همچنین / رسانند این حکم را بعد از این
اگرچه بود زود گر بعد من / نمانند بیاد کسی این سخن / نمایند غصب خلافت چنان / که دانند ملک خود و شی بیگمان
شنیده اگر ای طالبان هدی / که بر غاصبان کرده لعنت خدا / بشان چنان غاصبان غضبیه / فرستاده آیت خدای مجید

و وراثة فی عقبی الی یوم القیمة و قد بلغت ما امرت بتبلیغه حجة علی کل حاضر و غائب و علی کل احد ممن شهد او لم

پس آن آیه را خوانده از از آن / سنفرغ لکم ایها الثقلان / بدانید ای معشر انس نیز / که گذشت پروردگار عزیز

یشهد ولد او لم یولد فلیبلغ الحاضر الغائب و الوالد الولد الی یوم القیمة و سیجعلونها ملکا اغتصابا الا

شما را بدانید که بود پیش بیش / بعد و نیکتان و وعید و کیش / جدا تا نگردانه آن ذوالجلال / ز ناپاک پاک و حلال از حرام

لعن الله

لعن الله الغاصبین و المغتصبین و عنده سنفرغ لکم ایها الثقلان فیرسل علیکما شواظ من نار و نحاس فلا تنتصران

که هر بنده را رغبت اطلاع / نبخشد حق وقت در این نزاع / که یعنی بهر یک جهان فسرین / نبخشد جدا علم احکام دین

معاشر الناس ان الله عز و جل لم یکن یذرکم علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب و ما کان الله لیطلعکم

بدانید ای معشر مسلمین / که پروردگار جهان آفرین / نگردانده شهری برابر بجنگ / نگرداند از غضب اهل آنرا هلاک

علی الغیب معاشر الناس انه ما من قریة الا و الله مهلکها بتکذیبها و کذلک یهلک القری و هی ظالمة کما ذکر الله

نگردیده تا ظالمان سرکش این / نمودند تکذیب پیغمبران / درآیند هم قادر ذوالجلال / کند ظالمان را چنان پایمال

تعالی و هذا امامکم و ولیکم و هو مواعید الله و الله یصدق ما وعده معاشر الناس قد ضل قبلکم اکثر الاولین

بدانکه خداوند کار علیم / نموده بیان در کتاب کریم / کنون این علی پیشوای شماست / امام شما رهنمای شماست
بود او همان کس که رب ودود / برای شما وعدها کرده بود / کنون وعده خویش از آن کرد / بشان علی آنچه موعود کرد

و الله اهلک الاولین و هو مهلک الاخرین معاشر الناس ان الله قد امرنی و نهانی و قد امرت علیا و نهیته

بدانید ای معشر مسلمین / ز قبل شما نیز از اولین / گشتند گمراه خلقی کثیر / که اهلاکشان کرد حق قدیر
پس از آخرین هر که گمره شود / بدانسان هلاک و تباهش کند / بدانید ای معشر مردمان / که تحقیق پروردگار جهان

فعلم الامر و النهی من ربه عز و جل فاسمعوا لامره تسلموا و اطیعوه تهتدوا و انتهوا لنهیه ترشدوا و صیروا

مرا آگه از امر و نهیش نمود / علی را من آگه از آن نمود / پس احکام دین را علی بیگمان / گرفته فرا از خدای جهان
شما پس سخن از علی بشنوید / بامر و بنهیش اطاعت کنید / که بودن بامرش هدایت بود / گذشتن بنهیش بشارت بود

الی مراده و لا تتفرق بکم السبل عن سبیله معاشر الناس انا صراط الله المستقیم الذین امرکم باتباعه ثم

بدانکه باشد علی را مراد / بر آن جمع در زنید و باشید شاد / که آیه بر آنکه گفتها به پیش / گزینید رهی هر یکی بهر خویش
شما باید از پی علی را روید / بغیر از علی با کسی نگروید / منم ایها الناس آن مستقیم / صراطی که پروردگار علیم

علی من بعدی ثم ولدی من صلبه ائمة یهدون بالحق و به یعدلون ثم قرا سورة الحمد الی آخرها و قال فی نزلت

بتبعیت آن شده رهنما / بود از پی من علی پیشوا / چنین از پی او همان چند تن / که از صلب اینند و اولاد من
بتحقیق باشند امامان دین / بحق رهنما و عدالت گزین / وز آن بعد الحمد را با تمام / بخواند و بفرمود خیر الانام

و فیهم نزلت و لهم عمت و ایاهم خصت اولئک اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون الا ان حزب الله هم الغالبون

که نازل شد این سوره در شان من / بشان همه جانشینان من / در ایشان بود عام و از بهر شان / بود خاص این سوره بی کسی و گر
که ایشان بوند اولیای خدا / بر آن سروران خوف نبود روا / نباشند خود نیز اندوهناک / که بودند در علم یزدان پاک
بدانید ای مردمان آشکار / که غالب بود لشکر کردگار / بدانید که اعدای این محترم / ز اهل شقاق و نفاق و ستم

الا ان اعداء علی هم اهل الشقاق العادون واخوان الشیاطین الذین یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا الا ان

بوند و برادر شیاطین را — خلل افکنان علت دین را
که آنان که بعضی ببعضی خطاب — نمایند از حیله با آب و تاب
که آنند مخاطب اثان درغرور — بایشان برجوع آورد از سرور
از آن گونهای بطل بر جهان — بجز درام و گمراه سازند شان
پس آن آیه را خواند سالار دین — که تفسیر آن آیه باشد چنین
سخنها بگویند پیراسته — بلطف بر لب از زر آراسته
ولی آن زر اندود باشند نه زر — زخرف بارها در لباس گهر
بدانید هستند فاش ارجمع — چنان مؤمنان دوستار علی

اولیائهم المؤمنون الذین ذکرهم الله فی کتابه فقال عز وجل لا تجد قوما یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد الله

که حق گفته در شان ایشان چنین — که بینی گروهی تو از مؤمنان
نمایند حب کسی را قبول — که خواهند او را خدا و رسول
که آرند ایمان بصدق صفا — بذات خدا و بروز جزا
بدانید ایقوم دانش پژوه — محبان ایشان بود آنگروه

ورسوله الی آخر الآیة الا ان اولیائهم الذین وصفهم الله عز وجل فقال الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک

که فرموده دارای روز حساب — بتوصیف ایشان چنین در کتاب
امان خدا روز حشر و جزا — بود آنچنان مؤمنان را روا
که آنان که در صدق کوشیده اند — لباس ستم در نپوشیده اند
که هیچ از خدا برنیاشفته اند — برای که فرموده حق رفته اند

لهم الامن وهم مهتدون الا ان اولیائهم الذین یدخلون الجنة آمنین وتتلقاهم الملائکة بالتسلیم ان طبتم فادخلوها خالدین

بدانید از قول رب قوی — بوند آنگروه اولیای علی
ملائک بایشان ملاقی شوند — سلام و تحیت بجا آورند
که روز قیامت با من و امان — بجنت در آیید با عز و شان
بگویند آنگه بآن مؤمنان — که بودید پاکان شما در جهان

الا ان اولیائهم الذین قال الله عز وجل یدخلون الجنة بغیر حساب الا ان اعدائهم الذین یصلون سعیرا الا ان

نمایند در جنت اکنون قرار — که خواهید بودن در آنجا مدام
گروهند داخل بروز حساب — بفردوس اعلا بغیر حساب
بوند آنکسان شیعه آل من — که در شان شان گفته آن ذو المنن
بدانید که اعدای آن سرور — بروز قیامت بحال سگان

اعدائهم الذین یسمعون لجهنم شهیقا وهی تفور ولها زفیر کلما دخلت امة لعنت اختها الا ان اعدائهم الذین قال

ز درگاه غفار رانده شوند — بسوی جهنم در انداخته شوند
که از شور و جوشش آتش جان گداز — بر آید صداهای وحشت فزا
که القوم خود بشنوند آن شهیق — در افتند آنگه بنار حریق
بدانید اعدای ایشان بوند — که از تاب نار و سقر تشنه اند
ز دم در کشیدن ز از دو خلق — مهیا شدن از پی سوختن
ببینند از خویش هم پیشتر — در آن آتش افتاده قوم دگر

عز وجل کلما القی فیها فوج سألهم خزنتها الم یأتکم نذیر الا ان اولیائهم الذین یخشون ربهم بالغیب لهم مغفرة

نمایند پرسش گر از لعنت — ز نسند از دو جانب هم طعنها
که از نار جهنم بگیرد و چون اوج — بگردند داخل در آن فوج فوج
بدانید که اعدای آل علی — بوند آنگروه عنید شقی
نمایند از آن قوم خسران مآل — چنین خادمان جهنم سؤال

واجر کبیر معاشر الناس شتان ما بین السعیر والجنة عدونا من ذمه الله ولعنه وولینا من مدحه الله واحبه

که ایا

که آیا نیامد شما را نذیر — نترساند تان از عذاب سعیر
که در غیب ایمان بیاورده اند — ز خوف الهی حذر کرده اند
بدانید ای معشر انس نیز — که فرقیست بسیار در اینده چیز
پس آنکس که ما را ز اندیشه [illegible] — خدا ذم او کرد لعنش نمود
بدانید هستند آنمردمان — همان قوم مؤمن علی دوستان
کند مغفرتشان اله قدیر — ببایند از او نیز اجر کبیر
یکی دوزخ و آن دگر هست جنت — که از قهر و لطف خود ایزد سرشت
هر آنکس که بر مهر ما دل گماشت — بود مهدوحش حق و دوست داشت

معاشر الناس الا وانی نذیر وعلی هادی معاشر الناس انا نبی وعلی وصی الا ان خاتم الائمة منا القائم المهدی

بدانید این راه و دارید یاد — که فرموده خالق نذیرم و هاد
بدانید یاران درین شهر بیت — که هستم نبی و وصیم علی است
نذیرم من و هست هادی علی — که گردد از او راه حق منجلی
دگر مهدی ما بحکم خدا — بود قایم و خاتم اوصیا

صلوات الله علیه الا انه الظاهر علی الدین الا انه المنتقم من الظالمین الا انه فاتح الحصون وهادمها الا انه قاتل کل قبیلة

که بر دین حق او نماید ظهور — کند خاک بر فرق اهل غرور
کند قلعها فتح و تخریب آن — قبایل بر اندازد از شر کان
بحکم خدای زمین و زمان — کشد انتقام از ستم پیشگان
بجز خواهی دوستان خدا — کند ظالمان را سر از تن جدا

من اهل الشرک الا انه المدرک لکل ثار لاولیاء الله عز وجل الا انه الناصر لدین الله الا انه الغراف من بحر عمیق الا ان

بود ناصر دین پروردگار — جهان را بتیغش دهد اختیار
بود آنچه گوید ز نزد خدا — نماید بگمراه راه هدی
بود وارث علم پیغمبران — چو دریا احاطه نماید بر آن
بر آرد سر خفتگان را ز خواب — کند غافلان را ز حق سرحساب

قسم کل ذی فضل بفضله وکل ذی جهل بجهله الا انه خیرة الله ومختاره الا انه وارث کل علم والمحیط به الا انه

بود رهنما بنده اختیار — مفوض بدو کرده پروردگار
بود مهدی آنکس که رب جهان — به پیغمبران سلف از کرم
بدو نیک آخر زمان را تمام — بتیغش دهد خلق خود را نظام
بشارت بدو داده زین پیشتر — رسانیده نیز از ظهورش خبر

المخبر عن ربه عز وجل والمنبه بامر ایمانه الا انه الرشید السدید الا انه المفوض الیه الا انه قد بشر به من سلف بین

بود حجت باقی کردگار — که داند شئی حق بوقت شکار
نباشد بجز او حق نیز کسی — نه نوری بجز او که جویی بسی
نباشد دگر حجتی بعد از او — خدا ختم سازد امامت بر او
نه غالب شود دگر آن داوری — نه نصرت بیابد بر او هیچکس

یدیه الا انه الباقی حجة ولا حجة بعده ولا حق الا معه ولا نور الا عنده الا انه لا غالب له ولا منصور علیه الا انه ولی الله

بدانید ای معشر مسلمین — بشان علی آنچه حق [illegible]
بود بعد من ابن عمم علی — که گردد از او عقدها منجلی
بمن گفته گردم همه آشکار — شما را بفهمانده [illegible]
بفهمانده او نیز مانند من — بود [illegible] بنده او بنده من

فی ارضه وحکمه فی خلقه وامینه فی سره وعلانیته معاشر الناس قد بینت لکم وافهمتکم وهذا علی یفهمکم بعدی الا ان

بدانید ای اهل این انجمن — که گردم چو فارغ از این خطبه من
بر این شادی خاص [illegible] حسن — ز منصوب کردن این امام
شما را بفرمان خالق [illegible] — بخوانم پی تهنیت نزد خویش
که سازید رسم تحیت ادا — ز من در تصافح کنید ابتدا

عند انقضاء خطبتی ادعوکم الی مصافقتی علی بیعته والاقرار به ثم مصافقته من بعدی الا انی قد بایعت الله وعلی

بیارید پس دست سوی علا	که شد بر شما او امام و ولی	بگیرید دستش بصدق و صفا	طلب تهنیت کن ازین امتیاز

قد بایعنی وانا آخذکم بالبیعة له عن الله عزوجل ومن نکث فانما ینکث علی نفسه معاشر الناس ان الحج والصفا والمروة

بدانید بیعت ز روی یقین	نمودم من اول بدان دین	وزآن پس علی کرد بیعت بمن	بود بعد من سرور انجمن
من اکنون شما را بی بیعتش	که چون طاعت حق بود واجبش	بخواهم ز فرمان پروردگار	بغایت کنم بیعتش استوار
وزآن پس هر آنکس ز بغض و حسد	در این بیعت علام نکث آورد	شکسته بود عهد بر جان خویش	شکسته ز اسلام پیمان خویش
بدانید ای معشر مردمان	کنم از شعائر حج و عمره بیان	پس این آیه را خوانم اندر کتاب	فمن حج البیت او اعتمر

من شعائر الله فمن حج البیت او اعتمر الآیه معاشر الناس حجوا البیت فما ورده اهل بیت الا استغنوا ولا تخلفوا عنه

بجا آورید ایها الناس حج	که از حج بیابید شک و فرج	نگشتند وارد بآن هیچ اهل	مگر آنکه در شما ارشان گشت سهل
که گشتند مستغنی از هر سرور	کسی که تخلف نمود از غرور	تهی دست و نادار بی چیز شد	از آن نیز مانده وزین نیز ماند

الا انقطعوا معاشر الناس ما وقف بالموقف مؤمن الا غفر الله له ما سلف من ذنبه الی وقته ذلک فاذا انقضت حجته

تهی دست و نادار بی چیز ماند	از آن نیز مانده وزین نیز ماند	بدانید ای معشر مسلمین	که در موقف حج بصدق و یقین
نباشد کسی از زمره مؤمنان	مگر آنکه پروردگار جهان	ز آغاز تکلیف تا اختتام	ببخشد گناه گذشته تمام

استانف عمله معاشر الناس الحجاج معانون ونفقاتهم مخلفة والله لا یضیع اجر المحسنین معاشر الناس حجوا البیت بکمال الدین

وزآن پس کند از نو کارها	بآن کرده خود مواخذ شود	بدانید ای معشر مردمان	که حق میدهد یاری حاجیان
بود نفقه حاجیان مختلف	که هر یک بوصفی بود متصف	خداوند دانای راز نهان	نسازد تبه مزد احسانیان

والتفقه ولا تنصرفوا عن المشاهد الا بتوبة معاشر الناس اقیموا الصلوة واتوا الزکوة کما امرکم الله عزوجل لئن طال

نمائید ای معشر مسلمین	بحج خانه حق با کمال دین	براه خدا صرف سازید مال	که او از شما صرف سازد ملال
مگردید باز از در معرفت	مگر توبه کرده ز هر معصیت	بدارید ای قوم بر پا صلوة	مدارید دست از عطای زکوة

علیکم الامد فقصرتم او نسیتم فعلی ولیکم ومبین لکم الذی نصبه الله عزوجل بعدی ومن خلفه الله منی ومنه یخبرکم

مبادا که از سعی پروردگار	ز حکمی بپیچید سر زینهار	پس از من رود چون زمانی بسر	در احکام دین خدای مجید
شما را دهد دست شکی از آن	ز تقصیر و نسیان و هر رهگذر	بود پس علی رهنمای شما	که سازد بیان از برای شما

بما تسئلون عنه ویبین لکم ما لا تعلمون الا ان الحلال والحرام اکثر من ان احصیهما واعرفهما فآمر بالحلال وانهی عن الحرام

علی هست آنکس که رب ودود	پس از من بآنجا نصیبش نمود	در آن امامان والا تبار	که خلق از من و او کند کردگار
کند آنچه خواهش از آن سروران	نمایند اگر شما را از آن	بدانید چیزی که از پیش و کم	بآن چیز دانا نمائید هم

بدانید

بدانید ای اهل ملت تمام	از آن بیش باشد حلال و حرام	که آرم بیکسر حساب و شمار	بنزد شما سازم آشکار
	نیایم بیان یک بیک را تمام	کنم بر حلال امر و نهی از حرام	

فی مقام واحد فامرت ان آخذ البیعة علیکم والصفقة لکم بقبول ما جئت به عن الله عزوجل فی علی امیر المؤمنین

بیک روز و یک مجلس ای مسلمان	چو ممکن نبد وصف تعداد آن	مرا امر فرموده پروردگار	که بیعت ستانم ز خلق آشکار
باقبال کردن بطوع و ادب	در امری که آوردم از نزد رب	بشأن علی از برای شما	که او باشد از بعد من رهنما

والائمة من بعده الذین هم منی ومنهم ائمة قائمة منهم المهدی الی یوم القیمة الذی یقضی بالحق معاشر الناس وکل حلال دللتکم

وزآن پس همه صاحبان علو	که باشند هم از من و هم از او	امام شما بینه و قائم دین	بود نیز خاتم در آن ظاهرین
که مهدی بود او بحکم خدا	بود دور او تا قیامت بپا	کند حکم بر خلق عالم بحق	بود عهد او با نظام و نسق

علیه وکل حرام نهیتکم عنه فانی لم ارجع عن ذلک ولم ابدل الا فاذکروا ذلک واحفظوه وتواصوا به ولا تبدلوه ولا تغیروه

بدانید اقوام کردم بیان	حلال و دلالت نمودم بآن	حرام آنچه فرموده پروردگار	نمودم از آن نهی نیز آشکار
دگر بر نگردم ز گفتار خویش	نه نیز بدل آنچه گفتم ز پیش	بیارید پس آنچه گفتم بیاد	نمائید حفظ ای از حفاظ

والی اجدد القول الا فاقیموا الصلوة واتوا الزکوة وامروا بالمعروف وانهوا عن المنکر الا وان راس الامر بالمعروف ان

سپارید آن را بهم بی فتور	ز تغییر و تبدیل باشید دور	بدانید ای اهل این انجمن	که من میکنم تازه باز این سخن
گذارید ای اهل ملت صلوة	رسانید در مانده گان را زکوة	کنید امر معروف را بی دریغ	ز منکر نمائید نهی بلیغ

تنتهوا الی قولی وتبلغوه من لم یحضره وتامروه بقبوله وتنهوه عن مخالفته فانه امر من الله عزوجل ومنی ولا امر

بود راس هر امر این ماجرا	که گیرید این آنچه گفتم فرا	بآنان رسانید پس این سخن	که هستند غایب ازین انجمن
که کرده رسول خدای جهان	بآنکه مأمور و منهی از آن	بدانید این حکم را آشکار	هم از جانب من هم از کردگار

بمعروف ولا نهی عن منکر الا مع امام معصوم معاشر الناس القرآن یعرفکم ان الائمة من بعده ولده وعرفتکم انهم

دگر نیست جایز بحکم خدا	در احکام دین امر و نهی از شما	مگر آنکه از گفته آن امام	که معصوم باشند ز عصیان تمام
بدانید فرموده حق در کتاب	که باشند باقی پس از بو تراب	که باشند بعد از وصیتم علی	امامان ز اولاد آن متقی

منی ومنه حیث یقول الله عزوجل وجعلها کلمة باقیة فی عقبه وقلت لن تضلوا ما ان تمسکتم بهما معاشر الناس التقوی

بدانید ای معشر مردمان	که قرآن خبر میدهد زین بیان	دگر من شناساندم ای حق گزار	شما را با امر خدای جهان
که باشند آن پیشوایان دین	ز آل من و اهل حکم یقین	بگفتم دگر من ز من انتقال	که هر از نکر دیده گمراه و ضال

وحذروا الساعة کما قال الله تعالی ان زلزلة الساعة شیء عظیم واذکروا الممات والحساب والموازین والمحاسبة بین

بآین علم نکند از کرده	بقرآن الم تو سل کنید	بدانید ای اهل این آشکار	که پرهیز و پرهیز آنجا بکار

بپرسید از روز حشر و حساب / که حق کرده وصفش چنین در کتاب / که آن روز زشت است امری عظیم / که گردند زنده عظام رمیم

بين يدي رب العالمين في الثواب والعقاب فمن جاء بالحسنة اثيب ومن جاء بالسيئة فليس له بالجنان نصيب

بیاید چو آید ای عاقلان / ز هر کس حساب هم از این و آن / بدانای اسرار دادن حساب / جزا یابد از ثواب و عقاب
پس آن کس که با کرده های نکو / رود در روز محشر به درگاه او / بیابد ثوابی بغایت عظیم / رضای خداوند و باغ نعیم
رود و آنکه با سیئات گناه / بود در دوزخش جای در روز سیاه / در آتش بود تا بود در انین / نیابد نصیب از بهشت برین

معاشر الناس انكم اكثر من ان تصافقوني بكف واحدة وامرني الله عز وجل ان آخذ من السنتكم الاقرار بما عقدت لعلي

بدانید ای معشر مردمان / که هست اجتماع شما بیش از آن / که از بهر بیعت در این انجمن / دهید هر یکی دست در دست من
مرا امر فرموده پروردگار / که در عقد این بیعت استوار / شما را بگیرم اقرار از زبان / که شد از علی امرت مؤمنان

من امرة المؤمنين ومن جاء بعده من الائمة مني ومنه على ما اعلمتكم ان ذريتي من صلبه فقولوا باجمعكم انا سامعون

دگر آن امامان بود بعد او / که باشند آل من و صلب او / که من بر شما کرده ام منهج / که ذریت من بود از علی
بگوئید پس جمله یکبارگی / که حکم خدا از زبان نبی / شنیدیم و در از طاعت زدایم / بر این امر متفق در انقیاد شدیم

مطيعون راضون منقادون لما بلغت عن ربنا وربك في امر علي صلوات الله عليه وامر ولده من صلبه من الائمة

تو این حکم محکم رساندی بجا / بفرمان رب خود و رب ما / که بر ما ولی و امام و امیر / علی باشد و آل آن بی نظیر

نبايعك على ذلك بقلوبنا وانفسنا والسنتنا وايدينا على ذلك نحيي ونموت ونبعث لا نبدل ولا نغير ولا نشك ولا

نمائید بیعت بر این همگنان / بجا تنها و دلها و دست و زبان / بر این عهد داریم صدق و ثبات / چه در زندگانی و چه در ممات
چه در روز حشر و از این تیره گان / بر آنیم از حکم یزدان پاک / ز تغییر و تبدیل و از شک و ریب / نمائید در حکم دانای غیب

نرتاب ولا نرجع عن عهد ولا ننقض الميثاق ونطيع الله ونطيعك وعليا امير المؤمنين وولده الائمة الذين ذكرتهم من ذريتك

نه هرگز از این حکم رجعت کنیم / ز میثاق و پیوند خود نگسلیم / خدا را بجا آریم فرمان پذیر / علی را که بر مؤمنان شد امیر
پس از وی بدانیم کس را امام / بجز اولاد آن صاحب احترام / همان پیشوایان که گفتی بدند / ز آل تو و صلب آن ارجمند

من صلبه بعد الحسن والحسين الذين قد عرفتكم مكانهما مني ومحلهما عندي ومنزلتهما من ربي فقد اديت ذلك اليكم

ز بعد حسین و حسن بیگمان / امامان بباشند آن سروران / حسین و حسن را از این پیشتر / شناساندم ای قوم و دادم خبر

وانهما سيدا شباب اهل الجنة وانهما الامامان بعد ابيهما علي وانا ابوهما قبله وقولوا اطعنا الله بذلك واياك وعليا

که دارند نزد من و کردگار / چه قدر و چه عز و چه عز جناب / که هستند آن هر دو قدسی سرشت / دو شاه جوانان اهل بهشت
شما را پس از آل خود مع / بگردند ایشان امام و ولی / که من بوده ام از علی پیشتر / مر این هر دو شهزاده کاز آید

والحسن والحسين والائمة الذين ذكرت عهدا وميثاقا ماخوذا لامير المؤمنين من قلوبنا وانفسنا والسنتنا ومصافقة

بگوید

بگوئید ای معشر مسلمین / که دادیم ما دست بیعت برین / بدست خدا و بدست رسول / بدست علی این دو ابن بتول
که آن پیشوایان والاتبار / که کردی بما قدرشان آشکار / تو این عهد و پیمان ز ما خواستی / نمودیم از صدق و از راستی
که باشد علی مؤمنان را امیر / بر این عهد گشتیم فرمان پذیر / بجان و دل و با زبان و بدست / نمودیم بیعت چو روز الست

ايدينا من ادركهما بيده واقر بهما بلسانه لا نبتغي بذلك بدلا ولا نرى من انفسنا عنه حولا ابدا اشهدنا الله وكفى بالله شهيدا

ز ما دست داد آنکه در دست هاست / نمود آنکه اقرار هم بالسان / که هرگز نورزیم سوء عمل / نسازیم این عهد با بیعت بدل
نداریم بر نفس خود ها روا / از این حکم گشتن بحکم هوا / گرفتیم شاهد خدا را بر این / که کافی بود از جهت شاهدین

وانت علينا به شهيدا وكل من اطاع ممن ظهر واستتر وملائكة الله وجنوده وعبيده والله اكبر من كل شهيد معاشر الناس

تو را هم گرفتیم بر خود گواه / که فردا گواهی دهی بهر ما / دگر آنکه باشد ز فرمان بران / چه در آشکارا و چه در نهان
بر این قول مائیم جمله گروه / ملائک جنود و عبید او / خدا اکبر است از همه شاهدان / که دانا است او بر دل و بر زبان

ما تقولون فان الله يعلم كل صوت وخائنة كل نفس فمن اهتدى فلنفسه ومن ضل فانما يضل عليها ومن بايع

چگوئید ای معشر مسلمین / که دانا است ذات جهان آفرین / بحرف زبان و به راز نهان / جزا وا دهد نیز در خورد آن
پس آن کس که گیرد ره راستین / کند پیروی جمله در حق خویش / کسی کو ره گمرهی بسپرد / بلا بر تن و جان خویش آورد

فانما يبايع الله يد الله فوق ايديهم معاشر الناس فاتقوا الله وبايعوا عليا امير المؤمنين والحسن والحسين و

کند آنکه بیعت بصدق و صفا / نموده است بیعت بذات خدا / که بیعت بفرمان بر دست اوست / بجا لای این دستها دست اوست
پس ای معشر ناس از بهر حق / نمائید پرهیز از بهر حق / بدست علی و آن بیعت دهید / که داد اوش امارت خدای مجید

الائمة كلمة باقية يهلك الله من غدر ويرحم الله من وفى ومن نكث فانما ينكث على نفسه الاية معاشر الناس قولوا الذي قلت

وز آن پس حسن باشد و پس حسین / که هستند بی شک مرا نور عین / دگر آن امامان با عز و جاه / که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کند کردگار مجیب / کسی کو با ایشان بورزد فریب / کند رحم بر آنکه بر او بپای / بیارد بجا راه رسم وفا

لكم وسلموا على علي بامرة المؤمنين وقولوا سمعنا واطعنا غفرانك ربنا واليك المصير وقولوا الحمد لله الذي هدانا لهذا

کسی که به بیعت شکست افکند / تن و جان و ایمان خود پس کند / بگوئید ای معشر مردمان / ز بهر شما آنچه کردم بیان
نمائید بر این عمم سلام / که بر مؤمنین شد امیر و امام / بگوئید فرمان حق قدیر / شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله معاشر الناس ان فضائل علي بن ابي طالب عند الله عز وجل وقد انزلها في

الهی بیامرز مان از کرم / که باشد بسوی تو رجوع امم / بگوئید حمد خدائی سزاست / که آورد ما را بدین راه راست
نبندد از رهنما آن نجیب / نمی یافتیم از هدایت نصیب / بدانید ای معشر مسلمین / که نزد خدای جهان آفرین

القرآن اكثر من ان احصيها في مقام واحد فمن انباكم بها وعرفها فصدقوه معاشر الناس من يطع الله ورسوله وعليا

علی را فضایل بود بی‌شمار	که ذکرش نبودست پروردگار	ز روی کرم در کتاب کریم	از آن پیش کامروز ما را شمیم(?)
بیکجا و یک جنس و یک مقام	نکرده بیان آن فضایل تمام	پس آنکه بر آن فضل بیچد عمیم(?)	شما را شناسا و دانا کند
نمایید تصدیق و از اعتقاد	بدانید از آثار فضلش زیاد	بدانید ای معشر ناس نیز	که هر کس اطاعت کند بی‌ستیز

والائمة الذین ذکرتهم نعقد فانهم فوز عظیما معاشر الناس قولوا ما یرضی الله به عنکم من القول فان تکفروا انتم و(من)

خدا و رسول خدا را بجان	دگر آن امامان که کردم بیان	رسد از خدای جهان آفرین	بفوزی که باشد بغایت مبین
بدانید ای معشر مردمان	که هستند بفوزند سبقت کنان(?)	سوی بیعت ابن عمم علی	که دانند او را امام و ولی

فی الارض جمیعا فلن یضروا الله شیئا اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات واغضب علی الکافرین والکافرات و

ب لاری(?) اهل ایمان تمام	نمایید از صدق بر وی سلام	بیابید فوزی بغایت عظیم	ز الطاف حق در بهشت نعیم
بگویید ای معشر مردمان	کلامی که پروردگار جهان	بانقول راضی شود از شما	بیک حرف باید این اجرا(?)

الحمد لله رب العالمین فنادته القوم نعم سمعنا واطعنا علی امر الله وامر رسوله بقلوبنا والسنتنا و ندا لی(?)

وگر نه بدانید ای مسلمین	شما و همه اهل روی زمین	بگردید یکباره کافر اگر	نباشد از آن هیچ حق را ضرر
برآورد پس دست سوی سپهر	بگفت ای خداوند عالم ز مهر	بکن مغفرت قسمت مؤمنان	وزیشان از غضب قهر بر کافران
سخن کرد پس ختم سالار دین	بحمد و سپاس جهان آفرین	چو شد فارغ از خطبه خیر الانام	بیکبارگی اهل ملت تمام
چه اصحاب هجرت چه انصار دین	چه ارباب یقین چه ارباب حقیقت(?)	چه شاهی چه دشتی چه برنا چه پیر	ز جمهور و ز عبد و صغیر و کبیر
چه اهل نفاق و چه اهل وفاق	همه کرده با یکدگر اتفاق	بگفتند با هم تو نهای جمیع(?)	شنیدیم و کردیم فرمان بری

علی رسول الله صلی الله علیه وآله وعلی علی علیه السلام وصافقوا فکان اول من صافق رسول الله صلی الله

بر امر خدا و رسول خدا	بدل بارها نهاد و با دستها	پس از بهر بیعت بذوق تمام	نمودند از جان رسول انام(?)
بسوی نبی آمدند جمیع(?)	که او شد رسول خدا را ...	همه دست دادند از خوش دلی	بدست نبی آمدند ...

علیه وآله الاول والثانی والثالث والرابع والخامس وباقی المهاجرین والانصار وباقی الناس من اخرهم

پس اول ابابکر و آنگه عمر	تصافح نمودند و عثمان دگر	دگر بو سفیان دگر بود او	که کردند بیعت بذوق و غلو
عمر در حضور شه انبیا	چنین گفت خندان به شیر خدا	ز روی محبت بلطف جمیع(?)	مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز را صبح کردی بکام	شدی بر من و اهل ایمان امام	مخاطب ز حرفش تبسم نمود	که از آخر کار آگاه بود

علی قدر منازلهم الی ان صلیت العشاء والعتمة فی وقت واحد وصلوا البیعة والمصافقة الی ثلث اللیل و

وز آن پس دگر سایر مسلمین	چه اصحاب هجرت چه انصار دین	باندازهٔ رتبه و قدر خویش	پی هم برفتند یک یک به پیش
که انبوه مردم نماز عشا	نمودند با عتمه یکجا ادا	بدینگونه آن روز تا ثلث شب	نمودند بیعت سران عرب

و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقول کلما بایع قوم الحمد لله الذی فضلنا علی جمیع العالمین وصارت المصافقة

شدی هرکه نزد نبی راهبر(?)	باو دست دادی الحق بعین(?)	که حمد و سپاس خدائی که داد	بزرگی بما بر جمیع عباد

سنة ورسماً یستعملها من لیس له حق فیها

شد این رسم از آن ساعت از حبیب(?)	که در وقت بیعت تصافح کنند	ولیکن بر این رسم سنت علی(?)	نمودند بیعت گروه و خیل(?)
روایت کند راوی خوش کلام	بدینسان ز صادق علیه السلام	که در وقت آن بیعت استوار	درآمد بچشم عمر آشکار
یکی مرد با شان و فرخنده کی	که نور از رخش بد پدیدار نیکی	در او دید فاروق و حیرت نمود	که از روشنانش هدایت نبود
درآمد پس آن مرد با احترام	تبسم کنان با عمر در کلام	که من اینچنین مجمع و مجلسی	ازین پیشتر دیده باشم بسی
ندیدم ولی هرگز از پیچ راه(?)	که بیعت باین استواری کند	که امروز مبعوث رب ودود	برای عموزادهٔ خود نمود
بر این رشتهٔ بیعت از حکم رب	بر و ناکسان عقدهای عجب	شما را بگردن لیس آن رشته بست(?)	که ده را که دستش ندارند دست(?)
باین حکم از جان و دل کرد رو	اطاعت نمایید و گردن نهید	کسی که از این حکم حاشا کند	وز آن رشتهٔ این عقده را واکنند
ز بهر کدو خود ببرو ز جو ا(?)	بیاید ز نزد او رسولی سزا(?)	که از مستحقان قهر و غضب	نه بینند جز او دیگری را عذاب
عذابی که آتش بیاید ز راه(?)	بتر سیه بر جهان ... ای گروه	بگفت این و پنهان شد از دیده‌ها	عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاور دو پس رو بسوی نبی	بگفت آنچه بشنیده از آن اجنبی	بپاسخ بفرمود خیر البشر	که او را تو نشناختی ای عمر
عمر گفت که ای رسول جلیل	نبی گفت آنمرد بد جبرئیل	که این پند دادت بحکم خدا	از خیرخواهی بود در سرا(?)
نگهدار این بند او را بدل	که فردا نکردی بر حق خجل	اگر با خلافش شوی ره نورد	بر بینی عقابی که او را عذاب(?)
چو کردند بیعت رجال ایجنین(?)	بفرمود از آن پس رسول الهی	که باید زنان نیز بیعت کنند	یکی برده از بهر عقایل زنند(?)
گذارند پس در ته آن حجاب(?)	یکی کاسه لبریز کرده ز آب	بیایند نسوان به بیعت گری	از آن پس بسوی زنان از سبو(?)
گذارند انگشت در ظرف آب	که آنهم تصافح بود در حساب	بکردند آنچه که گفت سالار دین	نمودند بیعت زنان هم چنین
نبی الکلام بلاغت نظام	بگردید با حجت اکنون تمام	بحق خدا و بحق رسول	بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه شد بلا شک و ریب	کلام رسول منزه ز عیب	که از علم حق کرده خیر الانام	برائت بجو پس نکو زهجت تمام(?)
ندارند دیگر کمال بیان	چه حسته رکان و چه حسته ...(?)	ولی بغض و شکر و کینه ...(?)	نکرده رخش جز بنعت(?) ...
که بر نامه از عهدهٔ جهد و علم	ز عجاهل شود ملزم او ز فرق حکم(?)	که از خصم سالک شوی ایچنین(?)	نبی را گفتی جهان آفرین
که با اهل نجران کند ابتهال			هم از علم مبدا و شان آگهم(?)
مداوای حق چون سخن گستری			علاج عدو و ضربت حیدری
بیا مطرب ای بلبل بوستان			بیا طوطی محفل دوستان

زبان عجز و بیان تقصیر ترجمان منقبت امام الانس الی کسته(?) ...
وچون نظر ضعیف با جوادی تنگی ...(?)
برون

دماغی رسان از شراب طهور / سرودی برآر از دل پر سرور
زبانها بجمع [illegible] برکشای / سر طبله مشک عنبر گشای
از آن عطر چون غنچه بر [illegible] / مشام دل و جان اهل یقین
بیا برای بزم محبان چنان / که آراید [illegible]
کنون گوش بگشا ای اهل دین / که مطرب [illegible]
زهی قدر و عزت زهی عز و جاه / زهی ارجمندی بر کردگار
زهی بنده [illegible] / که بخشد جهان خواجگی مزد آن
زهی سرفرازی زهی برتری / امامت بود بعد پیغمبری
ولیکن به اول چو سید نبی / [illegible] بن علیش ولی
وگرنه بقول خدای جهان / که بهتر نباشد دلیلی از آن
ز حق محمد که بقدر و شرف / بود افضل از انبیای سلف
کنون رتبه آن امام مبین / [illegible] مسلمین
نخست [illegible] ز لطف کرم / خدا خوانده نفس شفیع امم
نبی افضل است از همه انبیا / بود او هم افضل بحکم خدا
دگر بهر آدم علیه السلام / که از غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود / ملایک نمودند او را سجود
عصی به گفته پروردگار / ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما / که مشکور گردید سعی شما
اگر داری انصاف ای مرد دین / که را میرسد افضلیت ببین
دگر در حق نوح گفت آن ودود / که از امت خود شکایت نمود
غضب [illegible] از بهر آن [illegible] / فرستاده طوفان خدای جهان
بفرمود در حق [illegible] این / [illegible]
نمایند هر کو بایشان خطاب / سلامت بگویند اندر جواب
در اینجا هم انصاف [illegible] / ببین نوح افضل بود یا امیر
دگر گفت حق از زبان خلیل / که او هست از کردگار جلیل
که احیای اموات [illegible] / بدان تا شود [illegible]
بذات حق آن سرور مومنان / چنین کرده [illegible] خود بیان
که بردارد [illegible] / [illegible] هیچ اندر یقین
دگر کرده آن خالق [illegible] / [illegible] علی [illegible] بیان
در احیای اموات [illegible] / که با سائلان کرده او خطاب
که [illegible] / در آنجا ز [illegible] قمطریر
[illegible] شرف [illegible] خلیل / [illegible] ز قول خدای جلیل
دگر آنکه فرموده حق در کتاب / چنین در حق موسی [illegible]
چو [illegible] مقابل کلیم / [illegible] در دل ز ترس عظیم
بدان تا کند سیر شب [illegible] / نشد تا نفرمود حق لاتخف
[illegible] خدا / چو او بر نبی کرد [illegible]
که بر وحدت بی فکر اندیشه [illegible] / برای رضای خدای جهان
سخن گو با انصاف ای حق پرست / [illegible] کدام افضل است
کنون ای [illegible] بقول صحیح / شنو فضل مولا [illegible]
که در حمل او مریم [illegible] / به بیت المقدس [illegible]
در آندم که وقت ولادت رسید / بامر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود / نباید درون تا تولد شود
[illegible] مولای ما / بکاشانه [illegible]
شب ساعت وضع حملش رسید / در آندم چنان دردی آمد پدید
که گردید از شدتش بیقرار / بحکم ابوطالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم / که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر از عنایات رب العباد / شود مشکل [illegible]
چو خود را بدیوار ملحق نمود / حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی در ز دیوار آمد پدید / بگوشش ز غیب این ندا در رسید
که ای مادر [illegible] اولیا / درون آی و در خانه ما بزا

درانوقت

در آنوقت بانو بحکم خدا / به بیت الحرم اندرون کرد جا
ولادت شدش در درون حرم / چو مرگشت از مقدمش محترم
[illegible] کس خانه زاد [illegible] / چه قدر و بزرگی که راجع خدا
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما / کرامت این مناقب ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی / بغیر تو مولای خود یا علی
فدای تو بادا سر و جان ما / که حق کرده حب تو ایمان ما
[illegible] ممکنات / سزاوارت جز خواجه کائنات
ندانم کجا قدرش افکنده جا / ولی دانم او را ز بعد خدا
بحکم حکیم مهیمن قوی / ز بعد نبی رهبر ما تو یی
امامی و بر اهل عالم امیر / امامت ترا داد حق قدیر
بفرمان او سید المرسلین / نموده بآیین [illegible] جانشین
بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود [illegible] / شدن منکر فضل [illegible]
ترا خالق خلق و خیر الانام / نمودند بر اهل عالم امام
شرف یابی از خدا و رسول / نه چون غیر از بهر ظلوم جهول
بد احوال آنکس بغایت بدا / که خواهید ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بنده [illegible] / که بر رغم خالق ز مکر و ستم
ستاند حق آنکه پروردگار / باو داده باشد چنان آشکار
اگر کرده بودند اهل دغا / چه نقصان از آن قدر و جاه ترا
[illegible] کفار [illegible] زیان / بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قوم جهول / بود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده [illegible] / که بگذشت از ظلم [illegible]
ندارش کهن زال دنیا فریب / [illegible] از حرص [illegible]
مرا گر نشد آن سعادت نصیب / که باشم در آن بزم اکمال دین
ولی شکر پروردگار ودود / که در اهل حق خلقتم [illegible]
[illegible] و بایشان نکرده دغا / پدر بر پدر [illegible]
بر امر خدا و رسول خدا / نمودند دانا و بینا مرا
دگر شکر این نعمت بس عظیم / که دنیا و شیطان [illegible]
نگشتند در راه این [illegible] / که بر دل بود از حفظ حق [illegible]
[illegible] که [illegible] / ولی شکر اکبر [illegible] نعیم
نه زان بنده [illegible] / ز علم خدا علم [illegible]
پی شکر این نعمت بیکران / شود هر سر موی من گر زبان
نباید یکی از هزارش بجای / که آخر امام [illegible]
زبان و دل و جان [illegible] / نموده بمدح علی تازه باز
رساندم ازین جام [illegible] / دماغی که رضوان [illegible]
کنون هر سر و ستان [illegible] / درین ره [illegible]
چنین گفت ای [illegible] / که تا [illegible] آن شب بخم غدیر

نهضت نمودن سید المرسلین [illegible] دوازدهم [illegible] غدیر [illegible] و سؤال نمودن عذاب جهت خویش از درگاه احدیت [illegible] فی الفور رسیدن عذاب

بحکم خدا و رسول خدا / [illegible] بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام / که گشته امید و از آن تمام
رسانیدند آن [illegible] / [illegible] دل پر سوز
چو خورشید تابان بر آورد [illegible] / ز جیب [illegible] که برآورد سر
بمالید رو با نیاز تمام / بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد [illegible] کواکب چنین / [illegible] برای [illegible] زبان
که هر جا [illegible] / شود جبهه او از آن محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا / که حق یافت هر [illegible] جا
سواری [illegible] سالار دین / نشستند [illegible]
سر از [illegible] ساخته / [illegible] خفته
در آنکس [illegible] گرد / که [illegible] گرد

همی رفت شادان شه انبیا   باثبت رسانیده حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام   بدل سوخته آرزوهای خام
بدانسان روان با لوایش ز پیش   بآن عادت و رسم دیرینه خویش
بعز و شرف راه میکرد طی   ز منزل بمنزل ز هر حی بحی
چنین گفت راوی که پس زان ازین   بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چو فرموده قایم مقام   برات ولی داد امیر و امام
پراکنده شد این خبر در جهان   هم اعدا شنیدند هم دوستان
یکی خارجی نضر حارث بنام   که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست این خبر چون شنید   ز هر موی او شعله آتش کشید
نیارست خود را از کین ضبط کرد   نشست از بر ناقه ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان   نیاسود بر یکزمان یکزمان
که از قهر قهار عز و جل   بکاری رسیده بدو را اجل
رسول خدا بود در ره هنوز   که خود را رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسول خدا   گرفته دلیران بر اطراف جا
که آن مبغضی آمد از در عتاب   ز کین گشته بیخود چو مست از شراب
بکرد از شفقت تو بنی اسلام   در آمد ز بغض احمد را کلام
بگفت ای محمد صلعم تو اول بما   بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین   فرستاده بهر کسان زمین
نمودیم ما از تو اینرا قبول   که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی دگر بایست صوم و صلوة   جهاد و زکوة و حج از جهت
در آن نیز بردیم فرمان ترا   گذشتیم بر کرد عصیان ترا
نمودی علی را کنون مقتدا   مگر بوده اینهم بحکم خدا
[illegible]   که اینهم بحکم خدا کرده‌ام
چو بشنید او اینجواب از نبی   ز بس بغض شد از خرد اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر   بگفت ای فروزنده ماه و مهر
بگفت اگر کرده خیر الانام   علی را برات امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان   که بر تارک من خورد ناگهان
بجانم در آرد فتیل ذلیل   چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم و کین   برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد رای   ولی بر زبانش همان گفتگوی
چو بنشست بر ناقه آن ناصبی   پر از کینه جانشین نبی
بقهری که عزش به چرخ برین   که از زنده از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران   جدا گشت از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن خیره گیم   که با ناقه اهل سقر خورد چهر
بغلطید بر خاک آن دلسیاه   هم از ترس میش ناقه بگسیخته
رسانیده خود را بقعر سقر   برآورد دست آن سگ کینه ور
چو شد واصل دوزخ آن ناصبی   از آنجا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم   از آن سنگ میگشت چون مرحوم
حبیب خدای کریم ودود   شب قطع آن راه رامی نمود
چو آمد بآن عقبه سالار دین   که یاران بکید برای کمین

کمین نمودن منافقین در عقبه جهة اذیت سید المرسلین و حفظ نمودن پروردگار عالم از شر ایشان

بهم کرده بودند قول و قرار   برفتند بر قول خود استوار
نهفته ز چشم دگر همرهین   رسانیدند خود را بجای کمین
همان چارده مرد ناپاک دم   که بودند در بند سر کوه هم
نشستند یکی گرفته بجنگ   یکی دبه خالی پر از سنگ
که چون ناقه سرور انبیا   بتاریکی آید در آن تنگنای
نمایند آن دبه از کف رها   بیایند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب   نبی از فرازش فتد در نشیب
بگردد جدا چون ز پشتش رها   مراد دلیران بیابد حصول

ولی بیشتر زانکه سالار دین   باینجا رسید جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدای جهان   خبردار گردش ز راز نهان
نبی شد چو آگه ز اعدای خویش   بفرمود که ای حذیفه بپیش
مهار شتر را با او داد گفت   که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ   بنه پای نهیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام   همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله   هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی بود چون اندرون بلا   نه مه بود پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیرگی   از آن هم شدی دیده را خیرگی
چو چاره سید المرسلین   بیامد به نزدیکی آن کمین
نمودند آن دبه‌ها را رها   بر آمد صداها از آن سنگها
چو برخورد زان دبه آواز سنگ   حذیفه در آمد شتر را بتنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او   نه از پا فتد نه در آید برو
مقارن بآن ناقه تنفس درزمان   چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از جنبشت هشیار بجا   رسول خدا را نگهدار باش
بجست آنزمان برق هم چند رنگ   که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده دل سیه دنی   نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی بانیت ... آشکار   که بشناختندش بخوبی عیان
ولیکن نه جنبید ناقه ز جا   بغتشر چون کوه بر کوه پا
بناقه بگفت اشرف انبیا   بگوشت نیخورد از این صدا
چه میکردی از هول آن از سنگ   درین تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان   نشد باز آن نیز با نیز از زبان
ز روی ادب کرد اول سلام   چنین گفت آنکه بصدق تمام
که من بودم الحق از این اتقیا   کرامت شرف خلق بر بندگان
بگردار آن دبه ریزه سنگ   بغلطید اینگونه اگر دبه رنگ
نمیرفت پای من از جای خویش   بدان کوه من نیز دم با چنین
حذیفه چنین گفت پس با نبی   که ای الله اززار های خفی
من اینجمع را چون بشناختم   در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت بده ای رسول خدا   کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی منع فرمود گفتا از آرم   که راضی بر سوایی کس نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین   بعز و سعادت سلامت قرین
ولی نادم آن قوم از کار خویش   پشیمان و مکین ز اعمال خویش
سر افکنده در پیش خجلت زده   برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بمنعی جدا   رسانید آهسته خویش را
شنید از جبرئیل در انجمن   همان عقبه ناران دبه فکن
رسول خدا را اهل حرم بریده   پس از یکدو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا   بیارست مسند بدولت سرا
بتابید خلاق لیل و نهار   شدی دین قوی با سید غر
بعز و شرف شاه مرسلین   قریب دو مه بود صحت قرین
چنین خواست آنقادر بی‌نیاز   که از روی اصل خود ...

آغاز قصه پر غصه رحلت سید عالم و فخر بنی آدم از این جهان فانی بسرای جاودانی و [illegible]

ز قدرت بگرداند روی ورق   بگردید حال نبی زان نسق
بدل گنج صحت برنج و ملال   بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بگریید ای عرش و فرش و فلک   بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه   بپوشید بر تن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کاینات   بزاری در آیید ای ممکنات
ز فرق عناصر کلاه افکنید   ز جان ای ملایک شیون کنید
بپوشید در نوحه ای اهل شرع   بسوزید در غصه ای اصل و فرع
بر آرید ای حق پرستان فغان   در آیید ای سینه ...

درین سوک اهل سما و زمین / رسانید افغان بچرخ برین
بشوریده زان آتش جان طرب / لب زید با حسن و رنج و تعب
نگردید چندین غم جان گداز / نصیب شما تا زمانی دراز
تحت اثر او بود جان جهان / جهان گشت بی او تن بی روان
شمانید اجزای آن تن تمام / بماتم نشستند زین مرگ عام
دراکنده از رحلت مصطفی / جهان گشت زندان بر آل عبا
نشینندگان کنار نبی / فروتر نشستند از اجنبی
شدند از حق ارباب حق بی نصیب / که حق شان گرفتند اهل فریب
بآن نیز از فرط بغض و حنق / نکردند اهل عناد اکتفا
بتخریب بیت نبوت کمر / ببستند کردند زیر و زبر
چو شد صاحب ملک و ملت شقی / نگارندهٔ نقش بدعت شدند
شد احکام دین کارگاه امل / که بر رای خود کرد هرکس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند / بهم حق و باطل بر آمیختند
بخود هر که دل خواست پرداختند / حدیث از زبان نبی ساختند
نمودند اسناد سوی رسول / بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و در دین فتاد / خللها در ارکان آیین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین / نترسیدن از خدا نه از روز دین
از آن فتنه‌هائی که گردید راست / بگویید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی پر سوز جگر / از آن زهر قاتل که خیر البشر
بتخییر بکام مطهر گذاشت / بتقدیر حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید / ز نو در عروق مقدس دوید
ز تأثیر آن زهر خفته به بر / نبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی هر دم بیشتر / فزودی بهم سوزشش درد سر
ز درد سر آن نبی نامدار / نمی یافت جسم مقدس قرار
ز صبر نبوت ولی التهاب / از آن تب نگشتی بنوشیدن آب
ز آثار گردید بهر وی یقین / هم از گفتهٔ جبرئیل امین
کز آن رنج را انتهای شفا / نباشد بغیر از لقای خدا
دل اشرف اطهر خلق هم / بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین / رود از فنا رحلت خود یقین
نبی طرح نمودش به پیشان خطر / که حیدر از راه جهاد دار
از آن پس که بر صاحب ذوالفقار / پس از وی خلافت بگیرد قرار
بآیین عزم از خانهٔ خیر البشر / برآمد چنان با تب و درد سر
عصابه بسر بسته از اضطرار / ز ضعف بدن زانکه گردیده زار
روا داشت آن رنج بر نفس بیش / بدان تا رود کار رفتن به پیش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت / در آن کار رتبه بر افسر گرفت
باحضار اصحاب فرمان نمود / اسامه یکی نیز از آن جمله بود
که او را پدر بود زید سعید / که در موته زان پیشتر شد شهید

در رخصت نمودن سید انبیا ص اسامة بن زید را با اردوی اسلامی بسمت تبوک

طلب کرد کان جمله جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
اسامه چو نزد شفیع امم / بیامد نبی از کمال کرم
بر خویشش خواند و ازرش گمان / سر فخرش را رسانید بر آسمان
ز رأفت بفرمود با وی چنین / که ای زید آن فدا گشته در راه دین
ترا بود در رتبه منبر پدر / مرا بود مرتب بجای پسر
کنون می‌فرستم ترا با سپاه / بجنگ عدای او تا رزمگاه
اسامه ز راه ادب او ده دل / ز دولت از اطاعت بسر بر نهاد
چو گردید او بر سپه پیشوا / طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم / بدو داد رایت بلطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف / برافراخت بر سر بعز و شرف
وز آن پس حبیب خدای ودود / بداوش سپه آنچه در کار بود

ز اصحاب خود اکثری را بنام / معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر / زبیر سر افراز و طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین / بغیر از غضنفر که بد جانشین
بلشکر روا حکم خیر الانام / در آن فوج گشتند داخل تمام
از آن پیشتر هم ولی اله که / نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوجی که می‌بود او بی نبی / امارت از او بد نه از اجنبی
بحکم رسول حکیم قدیر / چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آن حکم بر طبعها / که بر ما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب / نجنبید کس را بحرفی لب
شد از سر و در دین اسامه رواج / نبی الجیشان با جهاد و صلاح
ز مسجد به بیت الشرف رو نمود / که گردنکشان زانکه بیرون بود
ولی چون دلیران ز پیش رسول / برفتند با طبعهای ملول
ز بیقدری خود شده منفعل / زبانها نهان گشته از جوش دل
که این زادهٔ بندهٔ زر خرید / چنین از کجا یافت قدر بجا
که او مقتدا باشد و ما مقتدی / شوند در پس بزرگان قوم اعدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر / که باشد علی مقتدا و امیر
کنون زادهٔ او نبیند مقتدا / بحکم خدا و رسول خدا
فغان از قوای که دیش ... کار / که ما را نمودی چنین بی وقار
ندانیم این ننگ بر خود روا / که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدا / نه هرگز درین ره گذاریم پا
چو یاران از آن حکم سر وا زدند / وز ایشان بشد اینگفتگو بلند
خبر شد بحد آن خیر الانام / اگر کس بر نیارد از کام کام
بر آشفت زین حرف سالار دین / شدش طبع اقدس بغایت غمین
برآمد ز دولت سرا الجناب / تغیر از تب و از غضب داشت تاب
برآمد به منبر ز قهر و غضب / بفرمود اصحاب را از طلب
چو حاضر شدند آن طلبکردگان / که دلشان دگر بود و دیگر زبان
حبیب خدای حکیم ودود / بحمد الهی زبان برگشود
وز آن پس نخستاری احسان / نیاورد نام کسی بر زبان
چنین گفت کز بهر یاران خطاب / خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندگان خدای مجید / ز ایمان بر رب خود آورده امید
بداند که کبر و غرور و حسد / ز هر شیوهٔ زشت بدتر بود
ز شیطان بود نخوت و سرکشی / خدا را از آن شیوه نبود خوشی
بنزد نگارندهٔ کائنات / تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد / بدبنیاد این مرد خسران کشند
بود نزد حق بندهٔ سرفراز / که جوید ز افتادگی امتیاز
کنند آنچه فرمان خدا و رسول / نمایند بطوع و برغبت قبول
اسامه که من دادم او را لوا / نمودم بر این لشکرش پیشوا
شنیدم تنی چند از خودسران / که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول / چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید / اگر شد پیش ازین در ره دین شهید
بسالار بودن سزاوار بود / که کردم من او را بر جنود
شما جمله رفتید همراه او / نشد هیچ کسی را چنین گفتگو
نمودید سالاریش اختیار / نکس عیب ننهاد آنرا شعار
اسامه بود نیز فرزند او / بعزت نه کمتر بود بیش از او
بسالاری او هم سزاوار است / که من این لوا دادم او را بدست
کنون آنکه خواهد بجنت قبول / رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بیغرور و گزاف / نموده بسالاریش اعتراف
کسی که ازین حکم سر واز زند / خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از وی سخن / گشودند بر عذرخواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری / ز کینه ولی سینه‌ها ممتلی

لذا آنچه آنگه بطوع رضا
ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار
شده سینه‌ها چاک از خار خار
نبی شد ز مسجد بدولتسرا
اسامه برآمد بزین با لوا
اسامه بحکم نبی با سپاه
روانشد سوی منزل از بارگاه

متوقف شدن اسامه بسمت تبوک و در عرض راه از شدت آزار سید ابرار آگاه گردیدن و مراجعت نمودن او و شیخین بمدینه طیبه

دلیران برفتند همراه او
دل از شهر ماندن بسی چاره جو
ولی آنکه از خوف خیر الانام
نهادند ناچار در راه گام
بپا مردی پیر دلان زان سفر
ز منزل بدینگونه شد پی سپر
همان روز سیم بوقت پسین
سپهدار با چندی از مسلمین
نشسته بیاراسته انجمن
بتدبیر آنکار اندر سخن
گرا زدی چو آگاه دل دردمند
شد از راه سمت مدینه بلند
بدان گرده نظر چون رسید
بدلها عجب حال آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند
بر آن کرده چندی نظر دوختند
همی آمد آنگرد تا یکزمان
برآمد پس آنگه سواری از آن
چو نزدیک شد آن سوار اجل
فرود آمد و دست خود در بغل
درآورد کاینجا یکی نامه هشت
برآورد و پیش اسامه گذشت
اسامه چو آن نامه را برگشود
بدید اینکه با درد بنوشته بود
که بعد از سفر کردنت ای پسر
بشد صعب آزار خیر البشر
کنون آن صعوبت بحدی رسید
که خلق از حیاتش بریدند امید
که فهمیده بگذار پا را بپیش
نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو آگه ز احوال جناب
رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از و همنشینان سؤال
ز مضمون خط وز تغییر حال
سپهدار با دیده اشک‌سود
بیاران بگفت آنچه در نامه بود
از ایشان طلب کرد پس مصلحت
نمودند با هم بسی مشورت
پس از گفتگوهای نااستوار
شد آخر بر این رایها را قرار
که ماند سپهبد سپه را بجا
ولی خود بر ناقه‌ها بادپا
نشیند بسرعت کند قطع راه
رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض رسول خدا
که حال تو اینست ای مقتدا
چه فرمائی اکنون تو در باب ما
پی تسکین دلهای بیتاب ما
بگفت آنچه فرماید آنگه رسول
که نتوان نمودن ز حکمش عدول
چو کردند یاران بفور تحسین
برآمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه گامزن
برون رفت تنها از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام
که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید
بماند و دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه آن خبر
ز شهر ابوبکر و بهر عمر
ز نزدیکی دو مادر مؤمنان
که بودند شیخین را دختران
در آن نامه مرقوم بد این خبر
که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نماند است از عمر بیش
شما چون قدم می‌گذارید بیش
ره رفته را باز گردید زود
که آمد بدست آنچه مقصود بود
پس آهسته آن هر دو با یک کلام
نشستند بر ناقه تیز گام
رساندند خود را بدانسان براه
که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه بپیش آن دو یکدل ز پی
چو سیلاب ره می‌نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام
از آینده شب نیز نیمی تمام
بریدند ره با کمال تعب
رسیدند در خانها نصف شب
همانوقت هم جبرئیل امین
رسانید آن خبر را بلاریب و شین
رسول خدا آن خبر چون شنفت
برآورد آهی ز افسوس و گفت

آگاه شدن سید المرسلین صلعم از مراجعت یاران و طلبیدن فاطمه زهرا را و خبر دادن با او و آنچه بعد از رحلت آن سرور خواهد شد و بصبر و شکیبائی وصیت نمودن

که شد صعب از گردش آسمان
درین شهر و اهل فسادی کلان
فسادی که بینید در امت تمام
از امروز تا روز حشر و قیام
بفرمود پس آن قریشی نسب
بدین قسم خیر النسا را طلب
که فرزند معصومه من کجاست
جگر خسته مظلومه من کجاست
بیارید او را بنزدیک من
که دارم بسی از سخن هم فن
بهر او بشوهر بجهد استوار
نه او را بود هیچکس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر
که نزد خودت خواند خیر البشر
چو خاتون جنت شنید این سخن
روانشد ولی رفته از خویشتن
بنزد پدر رفت چون بیهشان
نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد در جان او خیل خیل
روان اشک از دیدگان سیل سیل
زخود رفته و گشته حیرت زده
مهیای چندین مصیبت شده
بآنحال چون دید او را رسول
شدش طبع اقدس بغایت ملول
بپرسیدش او را بمهر تمام
طلب کرد با دیده اشک فام
نهاد او بر سینه خود سرش
ره اشک را بست چشم ترش
همیگفت ای مهربان دختر
سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر میهمان توام
بفکر تو و کودکان توام
که دانم برای شما روزگار
ز خیره نمودن غم بیشمار
نباشد نصیب شما بعد من
بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز
نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خوارتان می‌کند
شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان ریش
بمالید بر سینه‌اش روی خویش
روان از دو چشمش چو سیلاب خون
چو دریای جیحون که گردد فزون
همی ریخت بالیده اشک و آه
همیکرد فریاد وا سیداه
ز بهر امتی کرده قطع امید
بهر بختی داده دل را نوید
همیگفت از سوز کی وای من
ز بیکس مرا کرد مولای من
ببیند دو چشم دل آتشین
کی قسمت من شود بعد از این
که مالم این سینه این روی را
کجا بشنوم باز این بوی را
ازین پس که غمخواری من کند
دریغا که دلداری من کند
تو چون از سر من روی ای پدر
که بگذارد از مهر دستم بسر
که چون بیند رضای دل فاطمه
شود در بلا مبتلا فاطمه
که خواند مرا قرة العین خویش
که بر من کند از ره لطف بیش
کرا بر یتیمت بسوزد روان
که هستند خصم کهان و مهان
چنانست امیدم که خلاق پاک
برد از توام پیشتر زیر خاک
مرا ای پدر رفت تاب ستم
مگردان مگردان جدا از خودم
نمی آورم در فراق تو تاب
مبادا که امروز بینم بخواب
حسین و حسن را ازین پس کر
که گیرد بآن مهر و شفقت ببر
روان اشکباران ز نرگس کنان
بنزد که خواهند رفت آنزمان
کنون روی خود از که خواهند دید
بر آرزو از که خواهند چید
ازاین پس عزیزم که خواهند بود
رخ خود برای که خواهند سود
که خواهد کشید از ره نازشان
نشاند که بر دوش عزازشان
سیه بخت ما بیکس و خوار ما
بصد محنت و غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل داغدار
بگفتی و گریستی زار زار
ز بس گریه بیتاب و بیهوش شد
بر آن سینه پاک مدهوش شد
همه حاضران سرای نبی
چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با ابتلا
از آن حال جانسوز طاقت گران
وز آن گریه زار گریان شدند
ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را بصبر و نصیحت نمود
بصبر و شکیبش وصیت نمود
وز آن پس بنزدیک خود بوالحسن
پسر عم من زور بازوی من

طلب داشتن سید کاینات صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه را و سپردن فاطمه صلوات الله علیها او را

رضاجوی یاران دلش بی کمات — **الکه و ساختن و بصبر و شکیبایی امر نمودن** — وفادار سستی گسستی کمات

در ایام من ناصر دین من — پس از من نگهبان آیین من — نماینده او را بهین هم نشین — که با هم نشستیم بعد از من

بگویم بر او آنچه دارم به دل — که از این جهان میشوم منتقل — چو بشنید حکم نبی بوتراب — بیامد بر من با دل چشم پر آب

چو روی رسول خدا را بدید — شد از شدت حسرتش جان پدید — رسول خدا نیز رقت نمود — که آنچه ز پیش آید کار بود

طلب کرد آنگه علی را بپیش — چو دل جای دادش به پهلوی خویش — دو دست مبارک به پشتش فکند — نهان راز دل را به گوشش فکند

بدو گفت با دیده اشکبار — که یا بوالحسن این سخن یاددار — که بعد از من از اهل نفاق و حسد — فراوان اذیت بتو میرسد

من آن جهد از حکم حی قدیر — نشانت نمودم بخم غدیر — فراموش سازند مانندیت — بدنیا بخسبند با هر دو دست

ز قهر الهی بروز معاد — نیارند از حرص دنیا بیاد — بگردد بیکباره روی ورق — ز ظلم و ز بیداد و از غصب حق

نیارند اینقوم بگوی کم — نیارند غیر از جفا و ستم — بجز ذات پاک حلیم قدیر — نباشد ترا کس معین و نصیر

به بینی چو آن روز نادیدنی — بگو تا در آن دم چه چاره کنی — چنین گفت شیر خدا در جواب — که ای خاک راهت سر بوتراب

فراق تو ای سید انبیا — بود بدترین شداید مرا — چو آید مرا بر سر آن روز بد — دگر بعد از این آنچه خواهد شود

شود گر سر و جان من پایمال — کرا بی تو باید مرا جان و سر — ولی چون چنین است تقدیر حق — که راستی نگهبان آیین حق

در آنوقت سختی چه ورزم ستم — تو ام آنچه فرمان کنی آن کنم — بگفت این و مانند ابر بهار — سرشکش فرو ریخت بی اختیار

نبی نیز با دیده اشکریز — بگفت ای مرا تو چو جان عزیز — نبودی اگر پای تو در میان — نماندی پس از من از ایمان نشان

چو بینی که این مردم از پند — به دنیای دون جمله رغبت کنند — تو از کف بده دامن دین حق — که راستی نگهبان آیین حق

ولی صبر و سختی کشی پیشه کن — در آغاز و انجام اندیشه کن — که آخر خدای جهان آفرین — کند یاری تو در ابقای دین

چو گیرند کان حقت بگذرند — همه باز اینقوم رو آورند — شود آنگه آیین حق آشکار — که حق باز گیرد دگر با قرار

نباید تو خالق کاینات — دهد دین حق را دگر ان ثبات — که قایم بود تا بروز معاد — اگرچه از آن پس همه اهل عناد

در اخفای آن دست یابان [illegible] — **آمدن سپاه و تخیین بلال است شنیدن آیین و تغیر رسول الثقلین** — کمهد از پس لیک حق از زند

بقول مودابیر او خاموش شد — **از وداع اصحاب اسلام و لعنت نمودن بر متخلفان جیش اسامه** — که از رشد ضعف از هوش شد

کنون بشکنم فصل ای معاد — ز فعال سپاه اسامه بیان — چنین گفت راوی ارباب [illegible] — در اندیشه بودند تا هیچ گاه

همه گشته اندوه مند از این — بهر خیمه از دلیران دین — تنی چند کرده بهم انجمن — همی در میان داشتند این سخن

که رنج نبی را چه باشد مآل — مبادا که زین جهان ارتحال — اگر آنکه از اینجهان بگذرد — ندانیم بر ما چه سان بگذرد

علی را اگر داد در خم غدیر — پس از خویش بر ما امام و امیر — دل اکثری از سروران قریش — از او هست پر کینه بغض الجیش

در این امر از بسکه بر دوش — همه ما بکار زنان قسم خورده ایم — که نه بنده تا رسم عقده بخویش — ز بعد ای انبیا رفتن بر بیش

ندانیم تا بر که انجام کار — خلافت پس از وی بگیرد قرار — در آنوقت ما تا بجان جو کنیم — که ارادت بیعت به امن زنیم

بحکم پیمبر نمائیم کار — که راه عزیزان گنیم چنان — گذشت آن شب تار خیلی نقاب — در آنجمع چندی اجنبی گو آب

چو شد روز گشت آنکه پیدا خبر — که شب رفت بوبکر با عمر — شنیدند چون این خبر آن جنود — نمودند درک آنکه باعث چه بود

دگر در سپه بود و بستی نماند — در این شان عثمان بگیر دستی نماند — دل به که بهجوهست از غمینی — بلا دغدغه اسب بگیرد زین

سوی شهر میشد روان بهر کس — نمیداشت آن شرطها هیچ پس — که بینند بفرمان خیرالبشر — اسامه چو شان می فرستد خبر

چنین یکیک دو سه چار چار — بهم متفق گشته بستند بار — شنید آنکه ای زان سپاه گران — همان روز سوی مدینه روان

کنون بشنو ای گوش از انجمن — که گویم ز حال اسامه سخن — چنین گفت راوی که روز دگر — چو از جیب شب سر بر آورد خور

اسامه بدرگاه عرش اشتباه — شد از بهر تجدید عهدی آگه — پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت — که او آمد و با مجلس گذشت

تحیت رساند او بخیر الانام — نبی گفت بعد از جواب سلام — ز بهر چه برگشتی از نیمه راه — چه کردی همانا بگو با سپاه

اسامه بگفت ای حبیب خدا — سر و جان من بر تو بادا فدا — بگوشش من از اهل دین چون رسید — که شد رنج ذات مبارک شدید

چنین گفت دانای هر راز هیچ — سپه سلک بشد سپه گره — نورزیدی او ثبات قدم — چو دانستم که شد سالک شده هم

نماند اختیاری ز کس زین خبر — نه در دل قرار و نه هوشی بسر — ز بیطاقتی اهل دین جو اسامه — که یکباره کی جهد رجعت کنند

بعدان تا نیفتد خلل در جنود — سپه را بماندم بجایی که بود — به تنهایی عزم گشتم سوار — که آیم بدرگاه عرش افتخار

کنم از حال تو روشن نگاه — رسانم بعرض تو حال سپاه — کنی آنچه فرمان بجا آورم — سپه را بیانی که گویی بیرم

هنوز این سخن داشت او بر زبان — که صدیق و فاروق هم ناگهان — رسیدند و چون اندرون آمدند — لب [illegible] دین چون مقابل شدند

ز بعد سلام و جواب سلام — از امر الهی خبر داد خیرالانام — که من با اسامه شما را روان — نمودم بحکم خدای جهان

بفرمان و حکم که باز آمدید — که زینگونه بی احتراز آمدید — جوابش بگفتند هر دو چنین — که بر ما بسی بود دشوار این

که بر سیم حال تو از دیگران — نه بینیم روایت باین دیدگان — نمودیم از آن روی ترک ادب — که باشیم در خدمت روز و شب

رسول خدا گفت کردن بدل — ز حکم خدا و ز حکم رسول — بدانستن و دشوار بد این چنین — که بر سپاه ال از دیگران

کرا یمان بصدق دل آورده اید — بفرمان من با اسامه روید — فکندند آن دوستان سر بزیر — تحکمی نگشتند زبان بدیر

پیمبر برآورد دست دعا — بدرگاه خلاق ارض و سما — بگفت ای خدا لعنت آنکه — تو بوزت لعنت بر اهل او

ز حکم رسول تو سر وا زنند — ز جیش اسامه تخلف کنند — نکرد ایچ سخنی بر ایشان اثر — برفتند از نزد خیرالبشر

سوی خانه خود گرفتند راه — نکردند سوی اسامه نگاه — برآسته بجنبد آن شرف انبیا — برفتند اصحاب هم جا بجا

طلب نمودن سید انبیا دوات و قلم و کاغذ بجهت تحریر وصیت نامه
و مانع شدن عمر خطاب بجهت و نسبت هذیان نمودن بآن حضرت

چو خورشید تابان بر از دل — از آن حال جا شد دل غصه حبگر

برآمد ز شب تا بپا در گداز — بر آن در بلا کید روی نیاز

دلیران دین نیز با بانگ آه   نمودند مجمع در آن بارگاه
زخاصان تنی چند بنهاد پشت   بجایی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر   از آنجمله بوبکر هم با عمر
همه بر نظر چون بر آن پیکرند   بدانست کز حکم سر وا زنند
با تمام صحبت نمود آن جناب   بگفتار مجلس بدیشان خطاب
که بهر من القوم با یک غنفقاد   بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم با بر خدا   یکی حکم محکم برای شما
که هرگز با آن حکم ای انجمن   نگردد گمراه از بعد من
چو گردید صادر ز خیر الانام   حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کار زار خلافت نداشت   به ظرفان دین هم عداوت بکاشت
از این حرف خرسند دو نشسته   که ز راه گمراه گردن آزاد شد
همیشه که کار دوات قلم   که آن حکم محکم بیاید رقم
ولی آنکه می بخت آن آرزو   در آنکه بدو با بدانند عدا
از آن حرف بنیاد خطوط شد   که آنکه ز نقصه پیمبر شدند
بگفتند با چشم و ابرو بهم   که میخواهد اکنون بقید قلم
در آرد خلافت برای علی   وصی سر زد او را نجم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت   کنون باید این قصه پاسخ اشت
دلیران دو فرقه شده ناگهان   یکی تابعان و یکی مانعان
نمودند با هم بسی قیل و قال   رسید این سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند   ولی مانعان تندتر می شدند
از آنجمله افزون تر و بیشتر   بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدیشان صدا   که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب   بهذیان سرائی گشوده است لب
بر این قول نتوان نمود اعتقاد   که کاغذ بیاریم و کلک و مداد
چو کردند اسناد هذیان بدو   بر آشفت سینه از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک ز خشم   در آمد با عراض با هر دو چشم
بفرمود از این خانه بیرون روید   نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزد نبی   بدینگونه جنبان سخن گفتنی
نشستند زان حرف یاران بهم   نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان هدایت گشاد   بارشاد امت گشود آن جناب
بفرمودشان از کرم و عطا   از احسان و شفقت همی داد پند
در هر کسی زو سؤالی نمود   جوابی که در خورد آن بشنود
یکی گفت تو بدیه که بعد از وفات   تن پاک ای سید کائنات
چنین گفت آن سرور انجمن   که شو بعد من ای پسر عم من
که از بعد رحلت بغسل نبی   نباشد سزاوار کس جز علی
وز آن پس یکی از دو بر سر جواب   نشسته بر باد کرد این سؤال
که بعد تو ای اشرف انبیا   بگو تا که ما را بود مقتدا
بپاسخ بگفت افضل مرسلین   علی را بفرمان ده این دین
ازین پیشتر من بخم غدیر   نمودم برات امام و امیر
پس از من بدانید او را وصی   میفشید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا و نبی   بدانید بر خود امام و ولی
که چو او کسی پیدا نیکا نیست   بامر خلافت سزاوار نیست
پس از من علی رهنمای شماست   امام شما مقتدای شماست
زهی گشتن پیچید سر زنهار   که من دادم او را بدست خدا
جواد دیگری باطل مطلق است   که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او جواب   فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این حرف و تکیه نمود   که ضعف تنش بیشتر در ربود
ز نزدش برفتند اصحاب نیز   ولی شاد بودند اهل ستیز
ز قهر و عتابش بشد گاه ماند   بگفتند با هم چه شد زین عتاب
اگر او با عراض ما را براند   ولی ما طلبش ز تحریر مانده

که اسلام

که اسلام مثبت پس گو عجیب   چگویم در آن جای گفتار زشت
چنین گفت راوی ازین سالارین   از آن گفتگو گشت از بس غمین

تشریف بردن آنجناب از غایت ضعف بمسجد بیاری ... و بعد از اطلاع بمسجد تشریف بردن و امامت نمودن

چنان در تنش ضعف بسیار شد   که دیدار در چشم دشوار شد
شد آنقدر تاب ضعف تب   که بار سخن را گذارد حجب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا   نه خود در رفت بیرون ز دولتسرا
نه کس را ز یاران بر خویش خواند   بدلهای اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب   گشودند از دیدها رود آب
بمسجد بجای رکوع و سجود   بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید آن خبر پس بسالار دین   که دارند اصحاب حالی چنین
چنان داد فرمان حبیب اله   که آب از برای وی آرند جاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان   بیارند تا تن بشوید بآن
مهیا چو شد مشکهای پر آب   بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود را رسول خدا   بهر مشک میشست از هم جدا
بآن چاره از ضعف بنجید   در آن ضعف تن خفت آمد پدید
بمسجد شد و پا به منبر نهاد   با حضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند این مژده را   که بر منبر آمد شه انبیا
دویدند آن قوم بی اختیار   که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند   گروهی سراسیمه پیدا شدند
چو گردید مسجد پر از مسلمین   بمنبر برآمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود آن ... بدرد   که خون در دل دشمن از آن بکرد
پس از حمد و ثنای باری جناب   ز وضع سرای بقای قرار
بر امت بخواند از کرم فصل چند   که از آخر کار آگه شدند
خبر داد از حال خود بعد از آن   ز دار فنا رخت بندد از این جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک   نشستن بجز پیش کستی ...
وز آن پس بفرمود در وقت کار   بگردید آگاه ای دوستان
که این خطبه ام آخرین خطبه بود   خوش آنکه با گوش و هوش بشنود
بدانید ای معشر مسلمین   مرا نزد خود خوانده ایزد دین
در این یکدو روز از جهان میروم   ز نزد شما دوستان میروم
هر آینده را بشنوش از قضی   بگفتم همه آنچه بد گفتنی
هر آنکس تخلف ز فرمان کند   با عمال خود نقص خسران کند
برآورد پس دست بر آسمان   ز حق خواست آمرزش ناکسان
همان مؤمنان درست اعتقاد   که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنگه رسول خدا   که من بودم ای قوم بهر شما
چگونه رسول و پیغمبری   چه سان رهنمایی چه سان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مؤمنان   ز چشم اشک ریزان ز ای کنهان
که ای اشرف خلق بهر و شما   سر و جان ما بر تو بادا فدا
الهی حقیقت بسان مدیم   بدل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز بسان تو پیغمبری   چنین رهنمایی چنین رهبری
بآن لطف و احسان و رحم و کرم   نیامد بملک وجود از عدم
بود ای خداوند لطف و رحیم   حقوق تو بر ما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما   نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم در ره دین بسی   ز هر زشت و خوبی ز هر ناکسی
نه یاری نه نصرت نه ای دشمنی   که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا گذشتی ز ذم   نکردی سر موی از سعی کم
نمودی چنان جهد در کار دین   که کفار را ساختی مسلمین
ز جبت و ز طاغوت دکو ضلال   ز هر خصلت زشت خسران مال
باجب و آرام دادی بجان   چشاندی با طعم آب حیات
ببردی خجل از کمال کرم   درونهای ما را ز خیر منعم

زدی صیقل لطف ای رهنما / بمرآت ما زنگ ظلمای ما
ولی دیده ما ضیا از تو یافت / تن و جان ما شفا و ضیا از تو یافت
زنه دل ز ظلم اضلال مرام / ز نقش و ز باطل ز نور و ظلام
ز فرعی ز کلی ز بیش و ز کم / ز هر نیک و بد اطلاع اتم
بجا داری ای صاحب اقتدار / که هستیم ما غرق رحمهای آن
کدامین حق آیا بود بیش از این / که داری تو یا سید المرسلین
که ما را نمودی ز شفقات خویش / شناسا و دانا بخلاق خویش
بتبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی از تو یکذره وار
کنون از تو وز کردگان جهان / تمام است حجت براین عالمیان
حقوق نبی را چو آن مؤمنان / نمودند گریان بدینسان بیان

اذن نمودن سید عالم باصحاب جهت استیفای حق یا قصاص از مردم آن سرور و رد نشنیدن و اظهار نمودن عفو یا رسیدن بحق خویش

بنوشود پس اشرف مرسلین / که باشید آگاه ای مسلمین
که آن عادل اتقی ازکی بیش / مقرر چنین کرده بر نفس خویش
که یک عبد او یک عبد دگر / نماید ستم یا رساند ضرر
برد یا حقی دیگری از میان / کنند طعن یا در حق دیگران
بجز الحس اعمال روز جزا / ستاند از و حق مظلوم را
کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان باز می باید رفت پاک / که از نزد او آمدم سوی خاک
شما را اگر حقی ای دوستان / بود بر من و من نه آگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید از من حق خویش را
در آنکه نباشد اگر در دلی / شک و شبهه یا خدشه یا مشکلی
که باشد ز اظهار آن خوف و باک / ز من هر کسی امروز بی بیم و باک
بدان تا مر آتش دهم هم بآب / برآرم دل شما از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین / بایستاد و برپا یکی زاهل دین
بگفت ای فدایت چه مال و چه جان / که داری تو بر ما حق بیکران
ولی چون درین باب داری قسم / بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سائلی بینوا / سؤال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را بدادی سه درهم زمن / بیا وام ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان / نمودم بحکم تو اکنون عیان
نبی در حق او ز لطف و عطا / دعا کرد و فرمود حق آن عطا
پس از بعد ما بر خواست مرد دگر / چنین داشت معروض طرز شر
که روزی مرا گشت حاجت حلال / سه درهم بدزدیدم از بیت مال
ندیدم بآن دزدی آنروز جان / دل آه و ستم از محبات نهان
کنون گر تو ماذون فرمائیم / ببد کرده خویش گویا شدم
ازو بستد آن هر سه درهم بلال / نمود از کرم توبه‌اش هم قبول
عزیزی در آن پای بگذاشت پیش / که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشک بار / که ای صورت رحمت کردگار
ستم ها بکاری شقاوت نهاد / که دارم دلی پر نفاق و عناد
بود بر تبه کاری و افترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
جفائی نکرده دگر دمبدم / بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
خجالت امیدم که یابم نجات / بفیض دعای تو زین سیئات
عمر زد بر او بانگ و گفت ای لعین / نداری مگر شرم از هم کنان
که گوشی برسوائی خود چنین / فضیحت مکن خویش پیش مسلمین
نبی گفت خاموش باش ای عمر / که او سید هدایت خود خبر
در آنجا ملایک همه حاضرند / که بر قول و فعل شما ناظرند
نه ز رسوائیت اعتراف گناه / که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد / ترحم بر او رب غفار کرد
ز صدق مقالش شد ای بوالفضول / دعای من اندر حق او قبول
بتابید خود خالق او را نجات / صفتهای بد را ازو صحبت نجات

برون رفتنش آن علی عرش ابتدا / شد آن مؤمن پاک صاف اعتقاد
کنون بهر بگشای گوی ای عمر / که من سیدم از فضیحت خبر
فضیحت بود اگر روز معاد / شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان / چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از ادعیا و چه از اولیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه فصحا / دگر چون شهیدان و چه اتقیا
چه از اولین و چه از آخرین / همه یک قسم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند / بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از علم دانای ما فی الصدور / بر آن فاعل فعل جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیر ما / کشندش سراپا بزنجیرها
بگردن در افکنده طوق کرام / سراوردی او مان و لعنت کرام
بر سوائی و با فضیحت برند / بقعر سقر سرنگون افکنند
چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت / ببینند او را بفعل از زشت
بود آن فضیحت به این ای عمر / کند عاقل از آن فضیحت حذر

معروض داشتن عکاشه ضرب تازیانه که از دست مبارک سید عالم بر دوش او رسیده بود و خواستن قصاص

چو کرد آن سخن را پیمبر تمام / یکی مرد برخاست عکاشه نام
چنین گفت با سید المرسلین / بگفت ای که از حکم دیان دین
باقبال و دولت بفتح و ظفر / سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف / سوار اشتر تازیانه بکف
همان تازیانه که بد بیداف / چو ماری که آید برون از غلاف
سنت هم رد تبال بودم روان / تو بر داشتی دست از بهر آن
که آن تازیانه زنی بر جمل / زود آمد آنکدم که داشت بغل
سر تازیانه بدامنم رسیده / بقهری که آورد در وی شتیم
ز خدام در درگاهت الحق شتاب / بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن / بسلمان بفرمود زان انجمن
که آن تازیانه که اشتر زدست / بدست من نزد خیر الثقات
برو زود و تا خیر جایز مدار / از او تازیانه بگیرد بجا
بجنگش روانگشت سلمان چو باد / بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا / گرفتار صد گونه رنج و عنا
طلب کرده است اشرف انبیا / فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر البشر در جواب / که دارد ز بس ضعف تن اضطراب
بدانم که تا بسوار ایش بخت / طلب کردن تازیانه زچیست
بیان کرد سلمان بدیشان ابرا / برآورد افغان و چشم تر
بحکم پدر تازیانه بداد / ولی گریه بر موبویش فتاد
حسین و حسن را طلب کرد زود / بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
بنوشود آنگاه شیون گرفت / که جان ما در همین دم روان
برجسته بیطاقت خود درید / هزاری ز عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق محبوب رب / ندارد بتن طاقت از ضعف تب
اگر دست دارید ازوی بشد / بگیرید عوض لیک یکدم
نه از غیر از ما کشی انتقام / که هستیم ما سبط خیر الانام
برفتند شهزادگان ذرهم / بدنبال سلمان تضرع کنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست / بر بزم آرای روز الست
زاصحاب برخاست شور و فغان / رسید از زمین تا بمه آسمان
همانندم خروشان آن انجمن / رسیدند از پی حسین و حسن
چنان اشک ریزان که از چشم / شده چهره های مبارک نهان
بعکاشه گفتند با بانگ و آه / که از ما قصاص نبی را بخواه
بکن رحم بر جد ما ای عزیز / تن ما بکن در عوض تیر ریز
میازار او را درین ضعف تن / بیکجلده صد جلده بر ما بزن
در آندم عجب حالتی روی داد / نگاه بر سپهر و زمین او فتاد

اساطین احمدان مسجد تمام / چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
فتادند در گریه های های / همه بود تا آسمان نوحه زای
بپرس کنان فلک تا بعرش / از آن حال در گریه گشته بفرش
در آنوقت از درگه کبریا / بنجا عمان درگاه آمد ندا
چه پیغمبران و چه کروبیان / چه عرش گران قدر و چه حاملان
که من بهر آنکس که دنیا و دین / زمان و مکان و سپهر و زمین
چه انس و چه جن و چه روحانیان / چه این خلقت بیحد و بیکران
در ایجاد آورده ام از عدم / ببینید او را که از دو جهان
نشسته بت چون جنکان ذلیل / که باشند از بار عصیان ثقیل
چه سان سینه‌ها از تو خونین کنم / باین جهد با آن همه اختصاص
که خود نیز هم قدر خود عارف است / بآن معرفت انقدر خایف است
رسد نداء حق سنبکی ربکا / حق خود بجا من نشایم ادا
که انکار جنس آرزو در جهان / کنم آنچه باشد رضایش در آن
چو مبعوث پروردگار رحیم / جگر گوشه ها را باشکال دید
که زاری آن سوز دل میکشند / روا دار یکجا که بر وی جفا کنند
کند شفقتش بدل آنکه از خطا / جهان چون بگردد بکام عدو
عزیزان او بیکس کشته‌اند / همه زان قوی دست بازو شوند
نباشد زیاده و معادون ز ناتوان / بود هر طرف خیلی از دشمنان
به بندند بر کین اعدا کمر / چه آرند آن بیکس نزار
کی باشم آنروز من آه آه / کراز شرایشان بدارم نگاه
بگفت این و از دیده بی اختیار / سرشکش بریخ همچو ابر بهار
شفیع همه ... رهایش من / خداوند ابحش دو چشم گریان من
مجو بنده بهر قصاص اختصاص / که فرمن روا نیست بر کس قصاص
با و گفت پس آن بشیر نذیر / بیا و قصاص خود از من بگیر
در آنوقت عکاشه گفت این سخن / که امروز به بر هند و اسن من
نبی وارش اقدس برهنه نمود / ز دلها بر آمد در آن لحظه دود
ز گریه بکس اختیاری نماند / دل اسنک را هم قراری نماند
ز جا رفت عکاشه چون بیشتر / بمهر نبوت فتاده‌اش نظر
بیفکند آن تازیانه ز کف / شد پیش از بهر ... شرف
بمهر نبوت بجا لید روی / ز ... اشک ریزد و زبان عذر گوی
همی گفت یا زاره و آه و اشک / که صد جان عکاشه برکشته ...
که گفته بود از سر کوی تو / فدا باد هر یک بسر موی تو
مرا باد ...ودر در ده عالم سیاه / کردم این قصاص از حبیب اله
همی بود مقصد که روی نیاز / بجام بر این مهر نبوت طراز
که بر من خدا بنده ...ارد غلام / کند آتش تیز دوزخ حرام
وز آن پس چنان معجز ... زاری کند / بیفتاد بر پای شهزادگان
همی خواست عذر از ره انبساط / وز آن سخت جانی و سنگین دل
که از بهر تقبیل مهر رسول / نمیکرد ما مول ایشان قبول
وز آن پس نبی شد بدولتسرا / برفتند اصحاب هم جا بجا
چنین گفت راوی که روز دگر / بیفزود ضعف نبی بیشتر

مستولی شدن ضعف بر آنجناب و امر نمودن عایشه با اطلاع سرور کاینات ابو بکر ملعون را بامامت

نیارست رفتن برای صلوة / به مسجد ز ضعف اشرف کاینات
چو شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال
بر آورد آواز و گفت الصلوة / ز ضعف بدن خواجه کاینات
بپاسخ نگفتش رهنمای بلال / بحجرت بر آ کای رز ذوالجلال
بگفت این و بیرون برفت از حجاب / بجان بلال او فتاد اضطراب
پس از آنکه آمد باب الخطاب / ز سستی نبی داد پیغمبر جواب
ولی لال شد کرد زیشان پیام / که فرموده سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد / ابو بکر بر قوم امامت کند

بلال آن خبر را به بوبکر داد / ابو بکر پا بر مصلی نهاد
چو دیدند اصحاب آن اجتبی / بمحراب استاده جای نبی
از آن حال دلها در آمد بجوش / وز آن جوشش بر خاست از قلب جوش
شد آواز گریه بغایت بلند / از آن صدق کیشان خلافی نشد
در آندم نبی را بغیر از دو هوش / چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال و گفتند باز / که بوبکر استاده جای نماز
از آن گریه افتاده بر دیده‌ها / که خالیست جای رسول خدا
دگر باره پرسید خیرالانام / بحکم که بوبکر گردید امام
بعرض اش رسانند کار آگهان / که از گفته‌ها در منبر نشان
بر اشفت و گفت اشرف انبیا / بجا هیده بایدز کیدش نشان
بذات خدای قوی حکیم / که دارد به کیدی نهایت عظیم
بگفت این و از لطف سرور تمام / علی را و عباس را پیش خواند
بر افتند هر دو بزیر بغل / نبی خواست از جای آن محل
برون رفت نالان ز دولتسرا / در آمد بمسجد رسول خدا
در آنوقت بوبکر استاده بود / قراءت نشسته بجهد میکرد
چو او را سر او از آنجا بدید / که با نقش از پی گرفت و کشید
باستاد بر جای خود آنجناب / دل خلق آسوده از اضطراب
چو گردید فارغ نبی از نماز / بدولتسرا رفت انگونه باز
چنین گفت راوی که آن مقتدا / چو آمد ز مسجد بدولتسرا

بیهوش گردیدن سید کاینات از بسیاری ضعف و بیطاقتی ام المومنین ام سلمه

شب ضعف بر مهر ... پیش شد / به بستر بخوابید و از خویش شد
بپرسش ام سلمه از ازواج پاک / بپا لین نشسته بدانده بهنگام
که ای اشرف خلق هر دو جهان / نگاهی بکن سوی این بیکسان
در آندم نبی چشم خود باز کرد / با و گفت ای همدم و دل نواز
بود زود چند آنکه پرسان شوی / بیا پاسخ صدای مرا بشنوی
برو گریه افتاده افزون ز حد / در آنوقت شیم خدای صمد
بگفت ای فدایت سر و تن بتو / شب رفته دیدم به بستان بخواب
که درعی ز تن داشتم ای سرم / ز بس استواری لب از جهان
که یکی شد آن درع از من جدا / بسی جستجو ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم / ولیکن نشانی نه ز آن یافتم
وز آن پس چنین گفت خیرالنسا / که من نیز ای سرور انبیا
بدیدم چنین شب چو چشم خود / ز ضعف بجستم یکی سعید بود
بیفتاد از دست من خود بخود / بسی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند انکه حسین و حسن / که ما نیز ای سرور انجمن
بدیگر ندیدیم پو شب بخود / چو خفتیم با دیده‌های پر آب
ز تختی بر آن هر دو ای مرد و / ببالای سرهای ما برده‌اند
روانیم ما هر دو در شب آن / سر و پا برهنه تضرع کنان
چو بشنید آن خوابها را نبی / چنین گفت تعبیر خواب ...
که درع تو من بودم ای ابن عم / که ای آل از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی / جفاکش ز بار خدا و بر ...
بگیرند حق ترا آشکار / نترسند از قهر پروردگار
بدنسته یکر فرموده حق درگذر / بر اعقاب واقع شود انقلاب
همه ره تبا جنید و پیچند سر / بمانی تو با یک ... چار در کار
که دامان حق را بداری نگاه / به بیعت کسی نکردی زراه
از آن روی با تو همه بد شوند / بجان دشمنت پس از عهد تو هم
کشی رنج و سختی از ایشان بسی / که یار و معینت نباشد کسی
ز دین و ز آیین خود بگذرند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
بجوئی هر اشکار و پنهان / نیابی چو آن درع از من نشان
ولی آنزمان با بن عم بایدت / کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات و قدم ... / ز حیرت کار رحمتی ای نبی

کنی صبر تا کردگار صمد ز بیداد اعدا نجاتت دهد
ببخشد زمانی ترا از حرج نماید بتو روزگار فرج
شود قایم از سعی تو دین حق تو باشی نگهبان آیین حق
در آنگه باشی تو آل کسی که بر حوض کوثر بنزدم رسی
بجا تو چون گفت پس آورد رو چنین کرد تعبیر رؤیای او
که من بودم آن صفحهٔ مصحف که اکنون رها بشنوم از کلفت
بگوئیم بسیار زاری کنان ای آنکه از من بنای نشان
پس از من بلاها نصیبت شود شب و روز بر تو مصیبت بود
بود تا اسیر جهان جان تو نگردد دل از خشک مژگان تو
ز گیسوی درد فراق منت ز یکسو ستمکاری دشمنت
ز سوی دل اهل فرزند و جفت که اعدا بر آرند بغض از نهفت
نباشد از آن حالتت هیچ هیچ شب و روزگارت بجز گریه هیچ
ز یکسو بود تشنگی آب نی که قسمت نباید از و شمه‌ای
غم و غصه از پس جوانی رنگ رنگ ز نو روت شو دستهٔ لاله رنگ
کند رحم بر تو کریم رحیم نجاتت دهد ز آن بلای عظیم
رهانند ز بیداد مسکین ترا رسانند بر روزهای مهربان
بتعبیر خواب حسین و حسن بفرمود آن سرور انجمن
که باشد از آن تخت‌های هوا اشارت بتابوت جد شما
شما زیر آن سر بر بینید روی بر یزید یکسانند تفرج کنند
مرا ای پسران ظلم اشم بگو بشید بسیار رو بابید کم
نه بینید داری دل از هیچ کس بغیر از پدر مادر غمگین بس
بهر کس که آرید رو ز انجمن نبینید جز دشمن خویشتن
بگفت این ابو حرمت است ... چنین گفت با خالق ما سوا
بکن رحم یارب بر آن منخسف که او رحم نارد بر این کودکان
علی فاطمه با حسین و حسن دار جملهٔ اهل حرم زین سخن
فتادند در گریه و اضطراب چو کرد او بدینگونه تعبیر خواب

آمدن روح الامین بخدمت سید المرسلین و خبر ساختن سید ابرار را درمیان بقاء و لقاء و اختیار نمودن او نزول ملک الموت را

هماندم ز درگاه دیان دین بیامد بر شه جبرئیل امین
سلامش رسانید از کردگار بپرسید احوال و کرد آشکار
که فرموده آن قادر ذوالجلال که ای در همه خلق من بیهمال
ز هر چیز بیشم رضای تو بیش بگو آنچه داری سر خوب خویش
ازین ای شرف بخش هر دو جهان کنم آنچه باشد رضایت در آن
اگر میل دارد دلت بر بقا همان دم شفا بخشمت بی دوا
بکن وارهت انقدر در جهان که باشد ترا طبع خواهان آن
و ر آنکه خواهی لقای مرا بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا که دانم لقای خدا در لقا
برفت از بر شه جبرئیل امین رسید از جهان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان که آن افضل جمله پیغمبران
حبیب من و بهترین بشر که چون او نبوده نباشد دگر
لقای مرا کرده از من طلب برو بر در خانه‌اش با ادب
ز خدام درگاه آن سرفراز اجازت طلب کن ز روی نیاز
بدستوری او درآ در سرا بکن قبض و با او بر ما بیا
بحکم تصرف قابض نقد جان برآراست خود را چو اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر ادب کرد و استاد بیرون در
بدربانان نمود ابتدا کلام که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای نژند منم مرد اعرابی مستمند
که می آیم از راه بسیار دور مرا با نبی هست کاری ضرور
اجازت دهیدم که ... جناب درآیم نمایم سؤال جواب
در آن وقت ضعف نبی بیش بود ز بسیاری ضعف بیخویش بود

چنین گفت خیر النسا در جواب که از غایت ضعف تن آنجناب
ندارد درین دم مجال سخن ترا حاصلی نیست زین آمدن
دو یم بار او هم ز بیرون باب طلب کرد اجازت نشنید آن جواب
سیم بار تاکید را بیش کرد نبی آمده بود آندم بهوش
بپرسید احوال و خیر النسا بدو گفت ای سرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون سه بار رسیده و استاده بیرون باز خواه
مدینست او را رسول خدا چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یافتی کیست او ستاده در اینجا پی چیست او
بود زور او از همه بیشتر درآید بهر خانه بی خبر
ندارد نگه هیچ پاس ادب نه از کس اجازت نماید طلب
بهر خانه کو گذارد قدم شود شیون و نوحه زان دم بهم
بود با دم جمله ذات او کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان جدا کرد چه پیر و کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود نه ممنوع از کلفت کس شود
ز بس لطف حق با حبیب کریم نمودت پدر حالت از کرم
که کرده با او مرتب از ادب بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا که بنمود پدر او نشستن در ادا
چو بشنید این حرف خیر النسا برآورد فریاد و جمعیتا
همی گفت با گریه و اضطراب که وای ای پدر شد بنیه خراب
رسول خدای حمید مجید چو فرزند خود را بآنحال دید
ز شفقت طلب کرد او را به پیش بچسبانده بر سینه با غم بیش
از آتش بر آغوش و از هوش رفت سرشکش گرد بس بر برادوش رفت
چنان رفت از هوش خیر البشر که پنداشت زهرا نمود او سفر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا بیابی سرم ای شه انبیا
درآندم حبیب خدای ودود ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جوابی ز ضعف آنجناب چو بشنید خیر النسا زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر ببالین سوی فرزند خود ای پدر
درین بار بسیعت دست بداد کم از بیش چشم نمون گشاد
بفرزند دلبند آن دل نواز بحسرت نگه کرد و بگشید باز
دگر باره ضعفش تسکین ربود نبو علی از پیشتر هم فزود
دل فاطمه گشت بیتاب تر برآورد افغان ز سوز جگر
همی گفت با دیده خون چکان که ای وای من وای این کودکان
مرا کاشکی مادرم می نزاد که او زاد داری سپهرم بیاد
که با این دل و دیده خونبار نبینید بیم ... این سر شکیر

دلداشتن سید کاینات اهل بیت و ازواج را و وصیت بامیر المؤمنین درخصوص حال او فرمودن و وداع نمودن

از آن گریه زار خیر النسا بیامد بهوش آن شه انبیا
سرشکش بدیدن مبارک سترد سرش بر بر سینه خود فشرد
ز مهر ابوت بگفت این سخن مکن گریه ای قرة العین من
که دانید من چه جفا و چه جور از فلک چه باشند کان زمان افلک
چه ازواج و اصحاب و چه کودکان که دارند بر دوش عرش برین
ازین گریه زار در گریه اند از آن کل اگر خاندر گریه اند
پس آورد رو سوی ازواج گفت که باید بکوشید دل و جان شگفت
پس از من نگیسید انزوا از شغاف بگیرید در خانه خود قرار
ندارید کاری بکار جهان چه در آشکارا چه در نهان
ره آمد و رفت از خانها بهبندید بر خود که نبود روا
پس پرده شرم خود را نهان بدارید از چشم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر مباشید مشغول کار دگر
ز فرمان و حکم علی مگذرید بجای من او را اطاعت کنید
که من گفته ام بیشتر بارها کنون میکنم نیز تکرار را

که از بعد من او بحکم خدا — وصی منست و ولی شما
هر آنکس که از حکم او سرکشد — فراوان بلاها بمحشر کشد
پس آورد رو سوی خیر النسا — بدیدش که از دیده شخص عزا
بغم سود با دیده اشکبار — حسین و حسن را بر من بیار
بیاورد آنهوش رفته ز سر — جگر گوشگانرا بنزد پدر
بپیشش برفتند شهزادگان — روان کرده خون دل از دیدگان
چو کردند رسیدند در پیش او — در آغوش بگرفتشان از دو سو
حسن روی بر روی اطهر بسود — حسین روی بر سینه ملصق نمود
همی سود از درد خیر النسا — بپای مبارک رخ خویش را
ز بس گریه رفتند هر دو ز هوش — نماند آن زمان کس بتاب و توش
رخ خویش بر پیش تا بسطح زمین — همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان — ببینند و چشمی از آن داغ چنان
فکندی نظر سوی ابنین — ز رافت بسوی جگر گوشها
بسرشک بحرهای نمناک شان — ستردی بدست از رخ پاک شان
گهی بوسه دادی بسر گه بروی — گهی کردی از شفقت الطاف بوی
گهی روی بر رویشان داشتی — گهی سینه بر سینه بگذاشتی
وصیت نمودی بصبر و شکیب — که آید بد از قسمت و از نصیب
بشه زادگان ملکهای ابرار — بجز گریه فکر و خیالی نبود
ز چشم اشک میریختی بیشمار — ز دلها که بر خواستی پر شرار
از آن گریه خود نیز گریان نبی — دل او از آن سوز بریان بدی
در آنوقت میگفت خیر النسا — نهاده رخ خود بکفهای پا
که آه ای پدر اینچه حالت آه — چو آنشد بهر یک نه روز سیاه
غم خویش را بعد ازین ای پدر — بگو با که گویم که بخشد اثر
که چاره کند چون تو درد مرا — بسوزد دل از آه سردم کرا
چو روی تو گردد نهان از نظر — ز روی که روشن نمایم نظر
کند آرزوئی که این کودکان — شوند از که حاصل تمنایشان
بریزم چرا آه خون جگر — که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد — بذلت گرفتار خواهند شد
بدینسان سخنهای آتش فروز — همی گفت با سینهٔ پر ز سوز
نبی نیز بسیار رقت نمود — بصبر و تحمل وصیت نمود
وزان پس بفرمود کین مطلع — که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله بیرون شدند — بدو نیک اصحاب جمع آمدند
ز بعد سلام و جواب سلام — باصحاب فرمود خیر الانام
که ای دوستان آنچه بایست داد — بتبلیغ آن حکم فرمان نمود
ز حج و جهاد و صلوة و صیام — ز خمس و زکوة و حلال و حرام
سعایت نمودن امام و وصی — که باشد پس از من شمار اولی
رساندم بسوی شما بندگان — نکردم کم و بیش یکمو از آن
نه پاس دل هیچکس داشتم — نه از بهر کس حکم کین کاشتم
بحکم خدا روز خم غدیر — علی را نمودم امام و امیر
وصی و خلیفه امیر و امام — نباشد کسی جز علی والسلام
من اینها بحکم خدا کرده ام — حق و باطل از هم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ای عباد — نباشید بعذر روز معاد
ازین پیشتر گفته ام بارها — که من میگذارم میان شما
دو چیز بغایت کلان و عظیم — یکی زان کتاب خدای کریم
دویم عترتم یعنی آل عبا — که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند — بس هر لب حوض کوثر رسند
ز هر کس که این هر دو راضی بوند — خدا و نبی نیز راضی شوند
وزانکس که اینها شکایت کنند — کشانش بسوی جهنم برند
نمائید اعزاز این سروران — مگردید بر گرد بیدادشان
که کردن عداوت باولاد من — عدو کشتن من بودی یکمن

بود دشمن من عدو خدا — عدو خدا راست دوزخ سرا
مرا زید ای قوم با گروه بس — ز خصمی ایشان مرا خصم بس
بد احوال آن کس که روز نشور — که من روز محشر شوم خصم او
کنون از شما نیک اگر بد کنید — همان کشته خویش را بد و دید
تا نها بگوئید بیکم و بیش — رسانید آنرا باولاد خویش
بد این آفرین پند اید بیشمار — که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پندهای مرا — باولاد خود خال از افترا
پس آن باولاد خود همچنان — رسانند تا آنکه باشد جهان
بدینسان سخن آنچه درکار بود — بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران زنزدیک او — یکی گریه ریز و یکی خنده رو

آغاز وداع سید انبیا اهل بیت را و سپردن بسیار ربانی شاه اولیا و رحلت نمودن از عالم فانی بسوی عالم باقی

پس آل عبا را الحسن خطاب — طلب کرد بهر وداع انجناب
دگرباره زهرا چنان سینه ریش — ببرش رفت با هر دو فرزند خویش
بیکدست بگرفت او را بصبر — دو فرزند او را بدست دگر
ز حالی که آمد در آندم پدید — نه یارای گفتن نه تاب شنید
چنان شورشی او فتاد از جگر — که شور قیامت نباشد چنان
قلم سر زد انسوز را گر بیان — چو شمعش فتد آتش اندر زبان
چگویم در آندم رسول خدا — چه گفت و بگفت اهلش چها
بیکسر شرح انگفتگو را مجال — ندارد زبان نه قلم نه بیان
بسوزی نبی کرد بدرود شان — که گشتند بریان زبانها ز تن
چنین گفت پس خادم آنسرا — که آرید پیشم حبیب مرا
چو حفصه شنید از نبی این خطاب — چنین گفت با عایشه از طرب
که بوبکر را خواست خیر البشر — بدو عایشه گفت ای بیخبر
حبیب خود از ذات خود نبی — نداند کسی را بغیر از علی
علی را نمائید حاضر برش — که کس جز علی نیست در خاطرش
علی را خبر شد از آن ماجرا — بیامد بپرسش که ... ات دوا
اشارت نمودش رسول خدا — که در زیر رخت من اکنون در آ
بر این سینه ... — بپرسیدم ... چو او را بیار
بدانست شاه و فرمود اورا نبی — بخود تکیه دادش علی ولی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت — علی از دل و جان شنفتن گرفت
ز اسرار مکنون رب قدیر — که بسیار ... نهان بشیر تدیر
بحکم و بفرمان پروردگار — بیاموخت آندم بدان رازدار
روایت کنند از علی انچنین — که آنوقت آن اشرف مرسلین
مرا آندم از حکم پروردگار — ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی آن هزار دگر — بمن منکشف ساخت اندازه گر
پس از جای برخاست شیر خدا — بجا آمد بر پشت آن مقتدا
شد آن قالبش جان بر او انتکا — سلامش رسانید از کردگار
دگر گفت یا سید المرسلین — چنین است فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل بر ارتحال — نیایم با مر خدا اشتغال
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که من گشته ام مستعد لقا
ولی صبر فرمای با جبرئیل — بیاید بنزد اله جلیل
بیامد همان لحظه روح الامین — بگفتش حبیب جهان آفرین
که تو ای برادر بنزد این ... — که تنها گذاری در اینم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین — که ای اول و آخر مرسلین
بجز ما همان ... در ذوالجلال — بکار تو من داشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژدها — فرح بخشش و جان پرور و دلگشا
برای تو محمود کل فعال — بیفزود اقبال و ده شال
چه سدره چه کرسی چه عرش برین — زیور زند بر بیرق عنبرین
شده پرگل و سبزه قوم بهشت — قصور ... نگار این همه خشت خشت

سقفهای جنت چه ایوان چه در / مزین شده از کمال سرور
بفرمان آن کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر

ملایک بهر آسمان بسته صف / نثار و هدایا گرفته بکف
در آن جای بی سقف با تمام / بآن عزت و قدر و آن احترام

همه چشم بر راه کرده چهار / قدوم ترا اینه در انتظار
نبی گفت حکمت این مژدها / بده مژده لیکن ازین به مرا

چنین گفت جبریل کی مقتدا / بروز قیام اول انبیا
تو برخیزی از جا قدم تو باز / نمائی ملاقات پروردگار

هم اول ز درگاه حق توی / تو ماذون بامر شفاعت شوی
نبی گفت حرفی بگو اکنون / که گردد دلم شاد و روشن روان

بگفتش چنین جبرئیل از ودا / ببین تا ترا چیست قدر و مقام
نبی گفت دارد دلم خارخار / ز انجام این امت نابکار

چنین گفت آنگه بار جبرئیل / که ای اشرف خلق رب جلیل
رضای تو در درگه کبریا / بود بیشتر از همه چیزها

بقدر رضای توای مقتدا / ببخشد بتو امت را خدا
نبی گفت اکنون دلم شاد شد / که از فکر این امت آزاد شد

پس آن مهربان ترسلی [illegible] / برین امت عاصی بد سیر
بآن قابض روح اشارت نمود / که آرد بجا حکم رب ودود

چو بنمود قابض بقبض شتاب / بگردید بر اشرف خلق حال
بشد مضطرب رنگ او [illegible] / دو چشم مبارک بسوی [illegible]

رخ و ریش و دست بهر دوستی / بدرگاه داور بهر سستی
بآن ساعت هم شدش [illegible] / نمودی طلب یاری از کردگار

در آن حال مشکل هم آن مهربان / نمیگشت غافل ز ما عاصیان
بگفتی در آندم ز لطف عمیم / که ای کردگار رحیم و کریم

بهنگام جان کندن امتم / بکن رحم و آسان نما از کرم
چو تسلیم شد آن رسول کریم / شد از شرق تا غرب عالم یتیم

ز اهل حرم گشت شیون بلند / چنان کآتش افتد بتخت سپند
ازآن خانه تا درگه کبریا / علم بود افغان و استغاثه

ز بس ناله و آه و شور و فغان / برآمد ز اهل حرم آن زمان
بآن گشت نزدیک دود و آه / شود همچو شب روز روشن سیاه

در مذمت دنیای بی اعتبار و نتیجه محبت و عداوت آن غدار

ازین عمر دنیای ناپایدار / بگیر ای خدا دیده چشم اعتبار

شده از بهر آنکس که دنیا بدید / سپهر از زمین و سیاه و سفید
نه با او نمود این زمانه وفا / نه با آل او کرد غیر از جفا

نه ابدای بشین از کام داد / نه انجام را لیک انجام داد
ببخشد بهر آنکه اعدا دشمن / ولی سوی دوزخ فرستادشان

بود دیو سیرت جهان دنی / که مهرش بود بدتر از دشمنی
بآنکس که او مهربانی کند / سرانجام [illegible] فانی کند

وزان [illegible] / که یاد خدا [illegible] بدرد دلش
بآنهم [illegible] زند زهر [illegible] / بود [illegible]

نماید عبث دشمنی هرکسش / کند آن تمنا [illegible]
که از هم ربایند بی عیب و عار / چو یک جیفه سگهای آن بهزار

[illegible] / که او را پرستند بجای خدا
بهر کام کنند [illegible] پی نهد / [illegible]

پس از بهر سعی این جستجو / هنوزش بود صد هزار آرزو
ازآن بخت [illegible] گرفته کام / نخفته شبی هست بر بستر آرام

ز ناگه اجل حلقه بر در زند / نه سود از [illegible] زور و نه زر کند
همه در نظر مال و فرزند و زن / ولیکن نه قدرت بقدر سخن

هنوز از کف پا نفشانده گرد / که پایه ز سر [illegible] کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت نگاه / ازو نشنود ناگهان [illegible] جواب

که بیجاست ازین امید کرم / [illegible]
بدل آرزوهای اندوخته / بیک شعله در دم شود سوخته

نه مهلت که دل زنیجان برکند / نه فرصت که سامان آخر کند
ازآن کارهائی که [illegible] کام / [illegible] دنیا بذوق تمام

شود آگه آندم ازآن کارها / که هر یک به پیچند چون مارها
بگردند اعمال زنجیر و طوق / همان حظ نفس آنچه بگذشت ذوق

زند کاره خود بوقت حساب / شود مستحق هزاران عذاب
بود تا ابد در [illegible] / دهد مهر دنیای دون این ثمر

بآنکس که خصمی کند روزگار / ببیند از او [illegible] اعتبار
بود آنکه ده پایه کمتر ازو / [illegible] پایه افزایدش در علو

نخستش زند ذاتی آن نابکار / برون آرد از هستی او دمار
[illegible] / بآنکس که او را نکرد انقیاد

دهد زاغ را جبه و جایگاه / بهم چشمی شیر آرد گراز
ازآن [illegible] اگر / کند عیب آرای کسش بر هنر

دهد نعمت خود و ساز [illegible] جمال / نداند تا با مرش کند امتثال
چو آن شیر دل مرد ثابت قدم / نگردد ازآن حیلهایش دژم

در آید ازآن راه این کند [illegible] / که دستش کند [illegible] تقصیر
بر او تنگ گیرد جهان را چنان / که محتاج گردد به آب و نان

ازین رو دهد خلق [illegible] / که حق نه چو باطل دهد آرزو
عبث در پی حق چه افتاده ام / بکام دل خود زباطل رسید

کند بیکس او کس اندر جهان / که شاید شود رام او آخرش
ولی آنچه آمد ز فطرت بلند / نگردد ازین مکر او هم نژند

ببخشش [illegible] برابر [illegible] / نه در دل از او بیم آرد نه باک
نه یکموی از راه حق بگذرد / نه یکذره فرمان او را برد

کند زنده کانی بآن [illegible] / که ننهد کسی [illegible]
بدرگاه ایزد [illegible] فراز / [illegible] دراز

نبودش چو هیچ آرزو جز نجات / همه آرزو یابد از یک عطا
بود آنکه دنیای دین دشمنش / چنین عیش کامی [illegible]

هم از بهر گفتم هم ازین سخن / تو آخر اگر بنگری [illegible]
کنون ببرم دم بر سر داستان / [illegible] حالات هم [illegible]

در ذکر تدبیر نمودن [illegible] در رأی [illegible] خلیفه رسول خدا در باب گرفتن خلافت از شاه اولیا

چنین گفت راوی ارباب دین / در آندم که بودش دم واپسین
هماندم حمیرا [illegible] / کسی را فرستاد [illegible]

که یکدم نبی را نماند است بیش / مشو غافل اکنون تو از کار خویش
فرستاده گفت آن سخن آنزمان / که آورد رسول خدا [illegible]

ولی گفت این حرف آهسته تر / که باشید از کار خود با خبر
بزرگان دین دوستان نبی / [illegible] با خاندان نبی

ز تغییر حال رسول خدا / نمودند آه و فغان بر ملا
در آن ضمن گفتند با درد و سوز / که اسلام را هست اول هنوز

بسی دشمنانند هر گوشه ای / که دانند [illegible]
درین وقت [illegible] / که تا چشم بر هم گذارد نبی

برآیند هر یک بجنگ و جدال / نمایند اسلام را پایمال
ضرورت بر ما همه پیش ازین / که بعد [illegible] برای یقین

همین است تدبیر [illegible] / که چون در گذشت [illegible]
هماندم یکی را خلیفه کنیم / با اعدای ملت نه فرصت دهیم

نباید که یک لحظه [illegible] / بماند مقر خلافت تهی
گروهی که بودند همدست آن / [illegible] هر یک تحسین زبان

بگفتند الحق بود این چنین / که هستند اعدای این دین کمین
نباید بر آن قوم مهلت دهیم / همین دم خلیفه مقرر کنیم

ولی مردم بی غرض در جواب / بگفتند چون میکشید اضطراب
دم از رنج و غم علی میزنید / خلل خود در انکار خود میکنید
بحکم خدا کرده بود نبی / علی را امام و امیر و ولی
اگر گردید زعالم سفر / نشنید بکامی وی آن شیر نر
کسی را نماند دگر آن مجال / که آن دفن و غسلش در خیال
که از هیبت تیغ آن شهره کار / نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب / که بود آنچه گفتیم عین صواب
شما نیستید آگه از سر کار / که این حرفها را کنید اعتبار
وزان پس ابوبکر دیگر عمر / دگر خالد و بوعبیده دگر
از آن جمع عام بر خاستند / کنار دگر خلوت آراستند
نشستند باهم بتدبیر کار / نمودند تدبیر را استوار
که چون پرده از روی کار افکنیم / نهانی خود آشکارا کنیم
چنین گویم آندم من از تو جنان / نمائیم پس لابه با دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام / ستانیم بیعت بخت از عوام
زغصه همان بمانند اگرچنین / نه بیچند آخر سر از انجمن
در انکار اهمال نبود روا / بباید بگذید انکار را
ازآن بیشتر کرده باید ولی / که فارغ نگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان ز رفتن بجا / بهم داشتند این سخن در میان
که برخاست شیون ز دولت سرا / طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بنشسته اند / خبر زارتحال نبی یافتند
چو تحقیق شد بر عمر از رسول / بزد دست بر دست گفت ای ملول
برای فریب عوام جهول / که دانندش از مخلصان رسول
که هرگز نمیرد رسول خدا / بود مرگ نسبت باو افترا
کسی کو براند بموتش سخن / سرش را ببرم بدین تیغ من
بدو گفت ابوبکر اگر چنین / که بر صدق اقوالت ای مرد دین
سزد گر نمایم بدان جان فدا / نخواندی ولی در کتاب خدا
که فرمود اندر حق آنجناب / خدا انک میت در کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب / که دادی بجا تو ازین اضطراب
زسوزش تعجب مرا فزود / که مضمون آن آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید آن انقلاب / که دارند اصحاب زین اضطراب
ز سطح زمین تا بسقف سما / رسیده است فریاد و استیلا
بیامد بر منبر مصطفی / چنین کرد تحسین اهل عزا
که بودیم از بندگان نبی / بدانید کو مرده شد مختفی
دگر آنکه هستید حق را عبید / بود دایم لایموت او وحید
بگفت این و آمد ز منبر فرود / عمر گفتش اکنون نباید غنود
بود تابع او درین قیل و قال / بتجهیز و تکفین او اشتغال
بامر خلافت بیازیم دست / که از پای اکنون نباید نشست
حباب بن منذر ز اصحاب بود / ز فاروق چون این حکایت شنود
بسی زان سخن شد تعجب پذیر / که دیروز دیدیم بخم غدیر
علی را تا آن جهد و آن اهتمام / نموده براءت امیر و امام
بزرگان دیندار توفیق مند / زغفلت بدین فکر افتاده اند
نباید جز حکم پیمبر نفاذ / ندانیم ما دیگری را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنم / بنزد یک سعد عباده روم
که امروز سالار انصار اوست / بگوئیم که در قوم این گفتگوست

رفتن حباب بنزد سعد بن عباده و رسانیدن خبر آن بیعت غدیر
و از عقب او رفتن خلافت طلبان جهة انفصال آن مهم

باین عزم آمد ز مسجد برون / بسوی سعد شد با دل پر زخون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست / در آن رفتنش بوئی از خیر نیست
همانندم کش ابوبکر زد / که اکنون حباب خبر می برد
مبادا که انصار سر وا زنند / بتجهیز خود فکر دیگر کنند

همان به که ما نیز انجا رویم / کشند از تخلف معارض شویم
علی با که ایم با مصطفی / که آرد بجا حق مهر و وفا
پسندید ابوبکر تدبیر او / بگفتار او آنکه نمودند رو
بجسن ادا در خور هر مذاق / نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه سقیفه شتا / رفاقت نمودند با خوشدلی
ولی بعضی از شرم و بعضی ز غدر / ز راهی هم از عهده جاه و قدر
یکی را طمع دیگری هم زبیم / برای تماشا گروه عظیم
بهم متفق گشته بانی هوی / بسوی ثقیفه نمودند روی
چه سلمان و بوذر چه مقداد نیز / چه عمار و چه جابر آن دو عزیز
چو ایشان دگر چند تن از کبار / که بودند سر کش همه در شمار
نرفتند همراه آن مسلمین / نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن سقیفه اشقیا / هم از سر بر آوردن فتنها
علی داشت با خاطر پر ملال / بتغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو / سخن بشنو از من زیاده شنو
در آن روز سعد بیمار بود / دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز میداشت جا / که قادر نبودش برفتار پا
رسید این خبر چون باو ناگهان / که فرمود رحلت نبی زین جهان
شده بیخود از غایت اضطراب / برآمد ز فاقه بحال خراب
نه در پای قوت نه در تن توان / بهر حال بر خاک خود را کشان
بیامد بایوان مهمان سرا / نمانده ز غم عقل و هوشش بجا
بهر کس که افتاد او را نظر / ببرسید احوال خیر البشر
درآمد همانندم هم از در حباب / خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا / بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن و ابوبکر این / نه غمناک شد کس نه اندوهگین
نه در روی دل زارتحال نبی / نه افسوس از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او / نه در فکر تجهیز و تکفین او
ازآن فکر دلها شده مختفی / که باید خلافت ستانند ازینجا
بوند تا که مشغول این جانشین / به تکفین و تجهیز سالار دین
نباید که ما فرصت از کف نهیم / بیائید تا پای در ره نهیم
نمائیم از خود یکی را امام / که باشد برازنده این مقام
بوعده وعید و بخوف و رجا / به بیعت درآریم این خلق را
چو گردد از انکار فارغ علی / دگر آنکه گردد بما مدعی
چه آید درآندم ز تنها تنش / بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آن همه اهتمام / نبی کرد دیروز بر ما امام
غرض اتخاذش ز دلها زدود / که پنداری آنروز گوئیا نبود
نماندست گویا کسی را بیاد / که باید همه را نمود انقیاد
که خود را احق می شمارند ازو / در انکار دارند بیحد غلو
چو من دیدم انداز یاران چنین / برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت بنا نماند / امارت بامر الهی نماند
که ایشان نمایند از خود امام / با و چون نمائیم ما اهتمام
امامی که بنمود ز انزد خدا / خلافش نباشد گناه و خطا
چرا ما بغیر چو خود بگرویم / برای خود از خود امامی کنیم
که بر داشتن همتش آورد پیش / ندانند کس حقیقت الا بخویش
ولی هر کسی مرد اینکار نیست / کسی جز تو آنرا سزاوار نیست
چو اینجا رسانید سخن را حباب / چنین داد سعد عباده اش جواب
سعد ذات آمد ریاست زین آرزو / تو دیگر چنین نامزای مگو
بدو زنج تن سعد را نیست تاب / که نباید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد کس جز علی / که دادند او را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علی است / جز او کاذب و غاصب [illegible]
درآندم ز انصار برنا و پیر / بر سعد بودند جمعی کثیر

نمودند با او بسی خطاب
نباشیم از خود یکی را کلان
ای خود با بیگانه لایق نیم
گشودند بر سعد باب سلام
ولی نشد مکدر از این آمدن
تواضع بدستور آداب کرد
که تقدیر حق را چه چاره کنیم
مبادا در اسلام افتد خلل
خلیفه است هر جا بحکم نبی
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ
ندارد با بیگانه رسیلی عیان
هنوز است نعش نبی در میان
بگفتند این بار ما بی‌نظیر
که در دین بیفتد خلل زین ممر
ز حکم خدا و نبی و رسول
پس احکام اسلام از هر قرار
بجا پیش بر شهند حکم دل
عمر گفت ای مرد صاحب خرد
در آن گر نماید کسی بیش و کم
که سنجی کن ای پیر با فر و هش
چنان جانشینی که او را نبی
چو امت نباشند راضی از او
ز عالم فزون حکم او بشنوی
بود هر که داننده او را درست
دگر باره خندید سعد و بگفت

که معقول بنگر به این ماجرا
نباشیم محتاج بیگانگان
نه بیعت بکس جز علی می‌کنم

اجتماع نمودن مریدان خلافت در ثقیفه بنی ساعده و مناظره ایشان با سعد بن عباده

ز فوت نبی دیده پرآب کرد
چرا این سخن را دوباره کنیم
که دنیاست بهر حوادث محل
که باشد عموزاده او علی
ببزم خلافت فروزد چراغ
که گردید از گوشه مختفی
مگر دیده او فارغ از دفن آن
که او را نبی کرده کرده امیر
پس آن به که گیریم امیری دگر
چه قدرت کسی را نماید عدول
بود در کف مسلمین اختیار
که این هست از آن پسندیده‌تر
در احکام دیگر کسی را چه حد
نترسیم از این سرکشی چون قلم
چه گویی سخنهای گفتار و بس
بحکم خدا کرده باشند [illegible]
روا باشد ای مومنان عزل او
زهی حق‌شناسی و فرمانبری
که حکم از خدا و رسول خداست
که با داوران تو با هوش جفت

چرا با فلان و فلان بگرویم
بپاسخ چنین گفت سعد آن زمان
در این گفتگو بود آن ارجمند

سخن راند از تعزیت بر زبان
کنون سر کشیم از خلافت سخن
بپاسخ چنین گفت آن نامور
که هستیم در بیعت او همه
بپاسخ بگفتند مردان دین
جواب اینچنین داد او بهر این
از آن پس گزینند گر انزوا
ولی اهل اسلام راضی نیند
بگفت آن زمان سعد باز هر خند
امامت که کلی بود ای فلان
بحکمی که باشند راضی کنند
در این صورت این حرف گفته رواست
که رفته رباشند هر دو قبول
بخندید سعد آن زمان از شگفت
چو باشد بجای نبی جانشین
که احکام و دین را از او بشنوند
ولی گر در احکام کس بیش و کم
بپاسخ چنین گفت آنگه عمر
در آن هر که خواهد کند اختلال
اگر حکم از حکم را نیز ازوست

برای چه دنبال ایشان رویم
از من بیشتر مانع همگنان
که از زور عزیزان در آن آمدند
نیا چاره دادار جواب سلام
که دانست بیگانه خواهد شدن
بپاسخ بگفتند آن مومنان
که بی سر نمانند این انجمن
سخن زین بگوئید فهمیده‌تر
بود او چو چوپان و ما چون رمه
که معلوم گردید بر ما چنین
که ای حق‌شناسان توفیق‌یاب
شما راست داند این ادعا
از آن مردمی هستیم اندیشه‌مند
که بهمات ای مردم هوشمند
توان کرد تغییر و تبدیل آن
چو راضی نباشند سرداران
که دین خدا هست و دین رسول
بود حکم حکم خدا و رسول
از این ره سر راه برای گرفت
بود تابع رای ایشان احکام دین
بدانست نکر فرماید او را ره نمند
کنند باید نشیند سر زدن چون قلم
که باشد ز حق حکم نه از بشر
بود و خوش از ایشان ما در جدال
نه تغییر در این نه در آن نکوست

چو آن حق‌شناسان شنیدند این سخن
زبانها گشودند هر قیل و قال
ز بیم زبان‌ها شده فکرمند
بدیدند نیز از غضب سوی هم
چو سعد عباده چنین دید حال
ندارم از این بیش تاب قعود
بگیرید عبرت ز فوت نبی
ز مجلس چو برخاست آن نامور
با انصار حضرت نه بیش آمدند
نشاید که گفتند بر خود روا
بگفتند اصحاب هجرت جواب
دگر نیست لایق امام از شما
که ما اول اسلام آورده‌ایم
بدین فضل بر خویش هرگز روا
بپاسخ بگفتند انصار دین
بنوعی بتقدیر دوار گرد
چرا این حدیث از زمان شهر
شما را چنین نیز ما در کنیم
فتادند القوم در اضطراب
شود فارغ از دفن سید علی
ابوبکر برخاست آنگه ز جا
مبادا شود دیر ای دوستان
بدانید ای مردم هوشمند
بدانست کس نیست لایق دگر
چنین گفت ابوبکر آن دم عمر

بکوشید از کین دل انجمن
که سازند این حرف پامال
برای نگهبانی او شدند
چو هم شمشیر و نیزه برای هم
اگر زنده مانند شود پایمال
سپردم شما را به رب ودود
جدا گردم از خلق و جاه

بدین عزم تا ضبط بیعت کنند
چو دیدند انصار آن ازدحام
گشودند آنگاه چون دشمنان
سخنهای بی پرده مانند مست
با نعمت رسولت آن [illegible] کنان
بدانید ایزدا که دنیا مدام
بگفت این و رفت آن زمان از میان

مجادله نمودن انصار و مهاجرین و بیعت گرفتن ابوبکر بجهت تعیین امام و دلیل آوردن ایشان

به بیعت صلا از تحکم زدند
که بر ما نگوئید امارت شما
بغایت بود این سخن ناصواب
که گفتیم ما و شما جزو ما
ز هجرت سفر با نبی کرده‌ایم
نداریم سالاری غیر را
که ای امداران صاحب یقین
برای شما نقض قاطع بود
ندارد بر ایشان علی اعتبار
امام خود از زمره خود کنیم
که بدشان برای امارت شتاب
نبخشد دگر بعد ما ما حیلی
که انصار دین را شود رهنما
فتد فرصت اندر کف دشمنان
قریشی از شما بیگرف فضلند
دگر نایی مرد آن کار را بس
دگر بعد او بوعبیده شمر

نمودند انصار گردنکشی
نمائیم از خود یکی را امیر
که باشند در حق او امام
شما خود بگوئید ای دوستان
دگر هم بقول پیمبر قریش
شما را ز سالاری ما چه عار
کلام و حدیث رسول خدا
که بر ما بگیرید حجت بر آن
بدانست نکر با وصف علی نبی
چو ایشان کشیدند سر از قبول
که غوغا مبادا شود بیشتر
فزون بود [illegible] را اضطراب
دگر گفت دار از این ره ملال
در آیند که دشمن بیاراست صف
پس آن به که گیریم راه صواب
بگفتند قوم اندر آن کس گسسته
دلیری ز انصار ثابت بنام

همه بر سر سعد جمع آمدند
که کردند بر سعد یاران تمام
بانگار از هر دو جانب زبان
بگفتند بر رانند بر تیغ دست
که بیماریم برده از تن توان
نمانده است بر دیگر کس آن تمام
سوی خانه خود چنان ناتوان
نمودند برخاستی بیشتر
شده از غضب چهره آتشی
شما را اگر دیم فرمان‌پذیر
نگنجد دو شمشیر در یک نیام
که کل تابع جزو گردد چسان
شما از ما باشند از فخر و بیش
که هستیم افضل گزیده اعتبار
بود گرچه بیگانه از مدعا
خلافت ستانید از همگنان
شما سرکشی می‌کنید از جا
سخن خواست بیداد که غرض طول
فتد کار بیعت بروز دگر
چنین است مرقوم در هر کتاب
که این قصه افتاد در قیل و قال
چه سود ار بجا بیم گفت ایکه بگیف
نمائید ترک نزاع و عتاب
که بهتر از ایشان دگر نیستند
در آمد چنین آن زمان در کلام

که هرگز نداریم این را قبول / که اینها نشستند جای رسول
اگر گشته ایم از علی سرگران / اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر / شما جمله را سخت فرمان پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی / که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را قبول / نفرمود از گفتهٔ خود عدول
چه کردید کردن کسی بیشتر / نبخشید جز لعن دیگر اثر
هر آنکس نبی خواست لعن از خدا / اگر گردد از جیش اسامه جدا
بود بیشک او بهتر از دیگری / که داده است او را نبی مهتری
همانا نمانید سالار خود / که انحراف رای بجا نبرد
بآیین عرف فی الفور راضی شدند / گروهی از آن مردم خودپسند
که بودند خصم امیر عرب / نمودند لیکن خلافت طلب
بگفتند ما را سخن در علی است / جز او هر که خواهد بود حرف نیست
ولی طالبان خلافت سخن / چنین چون شنیدند از انجمن
شده سرخ از رشک اشباه از غضب / ز طعن اسامه گشودند لب
نمودند رو جانب آن فحول / که گردند سالاری او قبول
بگفتند با ترس عجب این کلام / ز شغل شما قوم با احترام
که بر حرمت و قدر خود بنگرید / همه تابع ابن عبیده شوید
سخن باز افتاد در قیل و قال / عمر خواست از بهر قطع جدال

تشبث بمبادرت طبیعت فرموده اصحاب عمر بن خطاب با ابو ایوب انصاری از برای بیعت قریش در امر خلافت و در آمدن آن صاحب انصاف در سخن گفتن

بزرگی ز انصار کامل عیار / که بودش بنزد نبی اعتبار
همان نامور سرفرازی که بد / نگفتی با ثوب در قوم خود
نشسته بکنجی حزین و خموش / ز موت نبی بود در اندهش
عمر خواست تا وا کند حرف از او / بسوی بشیر ستایش کنان کرد رو
که بودش بدو آنا بیت اعتقاد / ز انصاف و بی کم و بی زیاد
که از بهر سالاری مسلمین / اجیبم ای یار انصار دین
که ای صاحب صدق از بهر صفا / معزز بر حضرت مصطفی
را صحاب انصار خیر البشر / نمودی تو مشورت بیشتر
چنین گفت آن مرد دین را ادیب / بشد در میان چونکه حق را حبیب
از آن روی من گشته بودم خموش / چو حق خواستی همچنین گشت گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد / بدینسان نمودید ده کار بد
که نقل زبان تا بجایی بسر / نبخشد بغیر از ملامت اثر
نخست آنکه بر بیعت اندر جهان / خصومت در اسلام ای دوستان
که هر کس که از خاندانی رود / که اعلا و که آنکه ادنی بود
بدفتنه بستند اهتمام کمر / نمودند مشغول کار دگر
بسیار نه از آن پس که او ز انفکاک / شوند از پی کار خود شغلناک
کنون رفته است از میان شما / عزیزی که بد آن رسول خدا
که بد مهربان تر بسی از پدر / بحق رهنما و بحق راهبر
بحکم خداوند کار شما / بداو صاحب اختیار شما
چو کریم و دل آرای و فضل / که بودید امت شما او رسول
شما را سزاوار بود این چنین / که در ماتم سید المرسلین
نشینید یکسر با اشک و آه / شب و روز گوشه نشین و سیاه
گذشتید ما از جزاع و فزع / نکردید صبر اندکی از طمع
که کردید فارغ ز رنج تن او / بگشتید غارتگر دین او
گذشتید از حق او سر بسر / ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود ز بس از آز / زبان بیهوده گفتار را دراز
که بر دین منسوخ جان بسپرند / بنام رسول خدا جان سپرند
شما ای بزرگان توفیق مند / از آن قوم خود می گرفتید پند
نمودید کاری که تا روز حشر / ببینید کاری خود بیابید نشر
که دین نبی تا قیامت بود / برای شما این ملامت بود

چو آن صاحب انصاف گفت این سخن / نگون شد ز غیبت سر انجمن
اگر چه سر از شرم افکنده شد / ولی دل نه زان آرزو کنده شد
بناچار افسوس فوت نبی / بخوردند با گریه تا به لبی
فشردند صد بار مژگان بهم / گرانها که از چشم بودست نم
خطای دویم را چنین کرد ادا / که این نیز لایق نبود از شما
که دعوای صدق و صفا میکنید / ز حکم رسول خدا بگذرید
پی مرور در پیش باد شما / بآن عهد و جهد شرف انبیا
بحکم آن علیم [illegible] / برائت علی را خلیفه نمود
در آنوقت ابوبکر و تو ای عمر / نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بحکم خداست / نبی گفت آری به هر کس که است
کنون از چه این ادعا میکنید / ز حکم خدا سر چرا میکشید
که ایمان برب خود آورده اید / پس از خواهش نفس خود بگذرید
مبادا شوید از آنها که حق از کتاب / چنین کرده در حقشان خطاب
که آرند ایمان ببعضی کتاب / ز بعضی دگر میکنند اجتناب
بترسید از آن آیه ای دوستان / مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حکیم علیم / خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب اگر شود انقلاب
جزای کسی را کند این عمل / بیان میکند نیز عز و جل
مبادا شوید هر کس زین طلب / مبادا که گردید آن منقلب
پس آورد سوی ابوبکر رو / بگفتش که ای صادق راستگو
خدایی که اول بشیر نذیر / نمود داد آیات رب قدیر
نمودت بسوی کعبه اندر [illegible] / علی را فرستاد از بعد آن
که آنرا گرفت از تو در یک راه / تو برگشتی از ره بحال تباه
نمودی که از رسول خدا / جوابت چنین داد آن رهنما
که این را نه از پیش خود کرده ام / بحکم خدای احد کرده ام
نفرمود آنکه بشان علی / که باشد پس از من شما را ولی
بدان منت هم چنین او روا / ترا ای ابوبکر و غیر ترا
تو آنروز انحراف را از رسول / نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافت کمر / بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد روی / باو گرد آنکه چنین گفتگوی
که آیا نداری بیاد ای عمر / که دست علی از همه بیشتر
گرفتی و دادی باو تهنیت / تصنع نمودی بر او بیعت
بیفکندی از طوع بیغل از خوشی / بگردن همان رشتهٔ بیعتش
ز بعد تو اصحاب بیعت تمام / نمودند بیعت چه خاص و چه عام
دگر آنکه چون در مرض آن جناب / دوات و قلم تا نویسد کتاب
که مقصود او کرد در ره گفتگو / نکرد ای کسی گمره از بعد او
یقین بد شما را چو ای مسلمین / که سالار دین سید المرسلین
برای علی می نویسد سند / نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمودید بسیار هذیان باو / نکردید شرمی از آن گفتگو
نبی بود چون واقف این غرض / نکرد او نمود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی / کزو هست با حق و حق با علی
کنون بسته بر خلافش کمر / فزون از همه از همه بیشتر
مرا نیست چون مطلبی زین بیان / سخن راست میگویم ای دوستان
که بر نقض این بیعت کنند / ازین بیعت اول نکشید
همانست اولی برای شما / که دانسته اولی برای شما
نکردید از بیعتش زینهار / که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنید از وی عمر این سخن / پشیمان شد از پرسش خویشتن
ولی از عتاب رفیقان خویش / ز خجلت فکندند سرها به پیش
فکندند از گریه از اضطراب / کسی زند در دفع حجت جواب
نیامد جوابی جز این در خیال / که دانیم هرگز غضو جدال

درین باب با ما نخواهد نمود — که او را درینکار رغبت نبود
چنین گفت آن منصف هوشیار — که او هم ندارد درین اختیار
که رغبت کند یا بگیرد کنار — بحکم خدا بایدش کرد کار
چه صوم و صلوة و چه حج و زکوة — امامت بود نیز از واجبات
بود بلکه این واجب آنزمان — که احکام باشند در تحت این
نزیبد دلی جز بآن که خدا — که او را عطا کرده باشد خدا
کسی کو ستاند ازو انتقام — بتحقیق غاصب بوده امام
نباشد چو گیریم این را ولی — که هرگاه حکم خدا و نبی
بنزد شما دارد این اعتبار — کنون مستمندان هر جا غبار
چو از بی انفصالی می رود به — که غیر از غضنفر هم چون همه
یکی را نمایید از خود امام — درآید در بیعتش السلام
چو ناکرده اندیشه زانجام کار — نمودیم اینکار را اختیار
که جای علی خیر وارث شود — مبادا کنون فتنه حادث شود
کند دیگری نیز این ادعا — که خود را شمارد احق از شما
گرامی نمایید اورا امام — برآید شمشیرها از نیام
وزین کار سرعت نکوتر بود — از آن خیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت ما هم برای همین — درینکار هستیم ساعی چنین
که امروز گردد مقرر امام — که مردم نخفتند در فکر خام
هر آنکس که اکنون مقرر شود — که آمد که از بیعتش بگذرد
وگر کس برآید برای ستیز — سرش را ببریم از تیغ تیز
نجنبید از آن مرد و گفت ای عمر — بحرفی که خود گفتی اکنون عمر
کسی از شما گشت بیعت کند — سر او ز خون رنگ حق میشود
پس آیا چه باشد کسی را سزا — که او گشت بیعت کنند با خدا
عمر خشمناک دید و بر تافت رو — که بد لاجواب آنچه پرسید او

برآشفتن جناب سعد با درشت گفتن از عمر بن خطاب و مناظره او با قدوة الاصحاب

از آن طعنه فاروق لیکن جواب — شد آشفته و گرد با وی خطاب
که من دیده ام تیغ برای تو — نیاورد افشردن پای تو
توبه آنچه دادی بهر جنگ پشت — برفت از زبان تو حرف درشت
بود آنکه دام ابلیس بجا — که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
تو از این سخنهای نفرت فزا — تو خود سیدهی در دل خلق را
مگر داری ای مرد شیرین سخن — تو سوهان بجای زبان در دهن
همی منفعل شد بگفتا چنین — بهوشش درآمد پی کار خویش
باو گفت ای سرفراز عزیز — سپیدار آن حرف از رستخیز
که از فتنه دارد دل من هراس — ضرورت بما هست حفظ اساس
از آن میکنم سعی و جهد و عمل — که در دین مبادا بیفتد خلل
بزودی شود که مقرر امام — بمانند شمشیرها در نیام
جوابش بگفت آنچه لابد گریست — ترا نیست بهم کس جز علی است
فکندی تو در دین خلل بیگاه — کنون کرده ام خویش را پاسدار
بود پاس این داشتن برا که — بدانکه دانه بدارد نگاه
از آنهم خبر بس بود در کتاب — نشان نجات شما از عتاب
که بر پشت هم گذارید پشت — درآید باسرار دین در شکست
خدا باشدش یار و راحم یقین — از آنست ذکر صالح المؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علیست — که او حافظ دین و شرع نبیست
نه هرگز بما و تو او بگرود — نه حق را گذارد که از کف رود
عمر زان حکایت تبسم نمود — که حرف بد آشنائی شنود
پس آورد رو سوی انصار گفت — که ای دوستان بنده باید شنفت
درینکار تعجیل باید نمود — چو شد فتنه بیدار اگر چه بود
از آن حرف او بس عجب تیز — در اندیشه بودند انصار نیز
که گردید چون اینچنین آن امام — که باشد بجو نیز امت امام

نباید بانیکار دادن مجال — که غیری مبادا کند این جدال
باو نیز جمعی دگر بگروند — خصلتها بدین مسلمین افکنند
از آن هر دوی دارند زینسان خیال — که ما در گذشتیم ازین جهت
نمودیم امام شما را قبول — بود هر که نزد شما از عدول
امامش نمایید بی گفتگو — که ما هم نماییم بیعت باو
ندیمان بدادیم ما پیش این — بعقبی او کار حق بیان

راضی شدن انصار بعد از گفتگوی بسیار بخلافت شیخ تیم و نزاع مهاجر و تعیین خلیفه از قریش و بیعت نمودن بر ابوبکر ملعون

گشودند ایشان چو باز این طریق — مهاجر شدند اندران زمان رفیق
بابوبکر گفتند یاور دلیر — یکی با عبیده یکی با عمر
ولی بعضی انصار زان پرمحن — نبودند راضی بآن انجمن
چو ثابت که هم از عمر میشود — حساب از ابوبکر نیز او بود
یکی نیز میل عبیده نداشت — خصومت زنو در میان گذاشت
دگر باره نام علی تازه شد — همان بیعت اولین تازه شد
بگفتند آن مردم چاره جو — که باید نشانید آتش فرو
گشودند انگه زبان اینچنین — بتألیف قلب دلیران دین
که خود را شمارد بجای نبی — علی صاحب اختیار اوست ولی
نبخشد تفاوت بخرد و بزرگ — بیک چوب رانند چه خرد و بزرگ
نباشد عجب معتبر در نسب — بزرگیست و لیکن مراتب سبب
بود چون نبی نزد او امتیاز — بآفاق زهد و بطول نماز
نه ممتاز باشد شریف از وضیع — بطاعت شود شأن مردم رفیع
بود متقی تر علی از همه — ز هر جا به بود عزتش بیشتر
برازنده بود آن سلوک از نبی — که او بود هادی و ما مهتدی
کنون رفت آن صاحب انتخاب — نظر کرده باید باجرای کار
نباید شود حل بر پیشتر — که امر نبی بود چیز دگر
بزرگی او بر همه میرسید — که بودش بزرگی ز رب مجید
تفاوت میان صغیر و کبیر — گذاریم ما گرچه باشیم امیر
ز انصاف آنها که خود واقفیم — تواضع فراخور هر یک کنیم
بشرعی که آرد فرایض بجا — سبقت نکرد از رو ما غش زدا
نباید بر آن مرد ترجیح داد — وضیعی که باشد نمازش زیاد
امارت بر آن سزاوار دانیم — رعایت بهجت نهادن دهیم
که آن شیوه را خوب بینند بود — بزرگی ز جد و پدر دیده اند
بکردند هرگز طمع زان امیر — که باشد دل جمع اقوام سیر
فزاییم در حرمت او گره — که بودند از این پیش صاحب شکوه
بهم چون برادر سلوک آوریم — که اخوان دینی بلطف کریم
چو از جمعیت خورد بر گوشها — نشستند دلها از آن جوشها
بگشتند خاطر بهم از امید — سخن بار سر آرد مقصد کشید
ابوبکر آنگاه گفت اینچنین — بدانید ای عاملان دین
که ما هر سه اینکار را لایقیم — بچندین ره از غیر خود فائقیم
ولی هست کاری بغایت بزرگ — نگهبانیش کرد باید سترگ
ولی گر که دارد بسی کم و بیش — نمی بینیم اشکال در نفس خویش
که از عهده اش کار آیم برون — که من خویش را کرده ام آزمون
بهر یک ازین هر دو بنگاشتیم — که بیعت نمایید بیعت کنیم
چو بوبکر صدیق گفت این سخن — عمر پیش آمد از آن انجمن
بدو گفت تو از همه بهتری — باینکار از ما مناسب تری
در اسلام نیز از همه اقدمی — نه در شأن و شوکت تو از کس کمی
بهجرت نبی را بدی یار غار — بجای تو زد در آنشب شرار
بدادی تو دختر نبی را نخست — قبای خلافت بجا لائقست
بگفت این و بگرفت دستش بدست — بآن دست کو با علی عهد بست
گرفت آنچه بسیار رقت نمود — ابوبکر از طمع رغبت نمود

وزآن پس همه رشتسان علی   نمودند بیعت بصورت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن   که باشند در زمره سابقان
وزآن پس ز خوشحالی بیشمار   عمر شد محصل بهر جای کار
یکی را بلابه یکی را ز بیم   یکی را بتهدیدهای عظیم
یکی راهم از وعدهٔ عز و جاه   به بیعت درآورد ناخواه خواه
ز همه کسی قریش غیور   چنین کرم به تاریخ آن مزور
مدینسانکه در روز خم غدیر   خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جور و نزاع   بهم در سقیفه کنند اجتماع
بامدادم نکث بیعت کنند   بدینسان که خواهند بیعت کنند
چو دیدند آنروز را حاسدین   بیاد آمد آن حرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن   ولی آنکه ابلیس شد راهزن
نه آن حرف آنکس تعقل نمود   نه در کرده خود تامل نمود
که گردیدت دین از خدا و نبی   کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند همگنان   نشستند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا کرده خیر الانام   به بیعتش آمد احترام
چرا رست از بیعت آن لئیم   بهمچون خودی از چه رو بگرویم
نکردند با نفس خود احتساب   نجستند چون کله از پیش آب
که گردیده بد چشم مردم سیاه   از آن وعدهٔ عزت و جاه و [illegible]
بعقبی بیکباره دادند پشت   گرفتند دامان دنیا بمشت
بآن پیره زن جمله بستند عقد   که زینت عقبی و دنیات نقد

تجهیز و تکفین و دفن نمودن فاتح الاوصیاء علیه السلام جسد مطهر حضرت ختم الانبیاء و با زبیر احسنین کفانه از گشتن و تعزیه سید المرسلین را داشتن

کنون گر نسوزد زبان قلم   کنند حال آل نبی را رقم
شنیدم ز دانای این داستان   نه از گنج بنهادهان بل ز بستان
که سینه چو پوشید چشم از جهان   گشودند چشم طمع پیروان
مخالفان دین مخلصان نبی   گرفتند پرده ز راز خفی
بدامان دنیا درآویختند   ز دین تا لب گور بگریختند
برفتند سوی سقیفه تمام   که آنجا رسانند خود را بکام
چو این قصه شد گفته زین پیشتر   چه حاجت بتکرار بار دگر
کم و بیش اصحاب ناسی نفر   چه سلمان و عمار و چند دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش   ولی رفته از کار یاران ز هوش
علی بود در پیش خیر الانام   دگر بانوان حرم والسلام
پس آنگه ولی خدای مجید   یکی پرده از بهر نسوان کشید
گرفتند ایشان پس پرده جا   طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور رب   رفیقش بود با دل دردناک
شنید ابن عباس چون این ندا   درآمد بنزدیک او در سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک   ز زخم الم شد دلش چاک چاک
روان کرد از دیدگان رود خون   بایستاد و خم کرده سر نگون
بچشمش یکی پرده شیر خدا   ببست و گره زد از آن پس قفا
که هنگام شستن نیفتد نظر   بعریان تن پاک خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی   نشاید بجز وصی دیگری را روا
بدو گفت آنگه علی ولی   که آب آور از بهر غسل عل
گرفت ابن عباس کف سبو   ز دیده روان بر رخش آب جو
وصی محمد حبیب ودود   تن پاک او را برهنه نمود
رسانیدی با ابن عباس آب   بشستی علی پیکر انتخاب
بهنگام شستن ز فضل خدا   که بیدش علی حال آن مقتدا
ز پهلو به پهلو [illegible]   بگشتی تن سید کاینات
از آن حال گردید که این [illegible]   که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر به نیکو [illegible]   که آمد چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال ودود   بدست خودش غسل بنمود داد

بگشتی در آن وقت خود از پی   ز پهلو به پهلو و گشتی نبی
رسول خدای علیم ودود   چو آنحال را دید رقت نمود
ابو طالبش گفت ای جان عم   چرا شادیت شد مبدل بغم
بیا پاسخ بی کلف با چشم تر   که ای عم دلسوز تر از پدر
چنینش که من سیدم پشت و پیچ   ز پهلو به پهلو همی گرد او
در آندم که من بگذرم زین جهان   دهد غسلم آنروز این مهربان
در آنوقت منهم بگردم چنان   شد از یاد آنروز طبع فرح
بدینگونه با دیدهای پر آب   علی بود در شستن انتخاب
برای حبیب خدای ودود   ز فردوس کافور آورده بد
شنیدم بدینسان که از آنحنوط   ده و بیست مثقال بد وزن آن
که آن بود آثار بحکم قضا   شد از دیدهٔ ابن عباس [illegible]
بر آن جسم اطهر فتادش نظر   نکه سوخت از چشم آن نامور
ز چشمش چنان رفت خونینه کی   که نامد دگر باره در زندگی
دگر آنکه زان پیشتر جبرئیل   بفرمان پروردگار جلیل
چنین گفته بودش بحکم خدا   که این را سه حصه کن ای مقتدا
یکی بهر خود گیر و دیگر یکی   بخیر النسا و بحیدر یکی
که در وقت رفتن ز دار فنا   نمائید از این حنوط [illegible]
رسول خدا کرده بود انتخاب   طلب کرد آنرا علی از [illegible]
پس از غسل شیر خدای ودود   بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط و کفن کرد با چشم تر   دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو گردید فارغ ز تکفین او   سوی حجرهٔ خاص آورد رو
که فرموده بود آن شرف انبیا   معین در آن مدفن خویش را
در آن حجره پس حفر قبری نمود   ز دیده روان خون دل رود رود
چو گردید فارغ از آن کار هم   ببرد سوی آن سینه چاکان قدم
که بودند با دیدهای پر آب   بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز   دویدند با نالهٔ جان گداز
بایستاد و در پیش شیر خدا   نمودند یاران بما و اقتدا
چو بر دولت از بهر تکبیر دست   ز بس دلت تا سینه از خون نشست
ز بعد صلوة و سلام و درود   بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا برگرفت   سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند   ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل این انجمن   بخیر النسا و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی زان ملال   که در شرح آن قاصر است زبان لال
ز بسیاری اشک آن اهل بیت   که می‌ریخت از دیدها بر کنار
بگفتی کسی گر فکندی نظر   نه دل ماند در سینه ها نه جگر
سر خاک از عرش اعظم گذشت   که داغ درون تن پاک گشت
چو گردید فارغ ز دفنش علی   دل سینه از خون چنان ممتلی
بایستاد با دیدهٔ خون سحاب   برای وداع از بر انتخاب
که خالی از آن ذات صاحب علو   نبد دیدن خانه مقدور او
دگر آنکه نیز آمدش در نظر   که یاران فکندند طرح دگر
نباشد در آن خانه بودن روا   که بیگانه گردد امیر سرا
بتول و حسین و حسن را بخواند   که جز صبر دیگر علاجی نماند
بهشته غزای نبی ناتمام   سوی خانهٔ خود نهادند گام
برفتند با دیدهٔ خون فشان   همان حرفشان بود در در زبان
چو آن بیت بنیاد [illegible]   که بیت و بیت دکس جای تو
بگفتند وارفتند رخصت شده   مهیا پی چندین مصیبت شده

فراغ اهل خلاف از تعیین خلیفه روز سیم رحلت خیر البریه و مهیا قصه و قصد منور نمودن و مانع شدن [illegible] القوم را

کنون میبرم بر سر داستان   که شد گفته آن قصه خون فشان
چنین کرد راوی روایت ادا   که آن مخلصان رسول خدا

چو کردند دل جمع از کار خویش / نمودند پیش پا دو سالار خویش
همه حق شناسان آن انجمن / بگفتند با یکدگر این سخن
چو آگه که بیدار گردد ز نوم / که بگذشت از فوت سید انام
نشد ذات پاکش سپرده بخاک / وگرچه ز تعویق این نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین / زند فینا فرض تر بود این
کنون رفته باید به تدفین او / که کردیم تسلیه آن نبی
اگرچه خبردار بودند ازین / که تدفین او کرد خیر امین
نگردند خود را با آن آشنا / که بد در نجا اهل بیتی جز فنا
برفتند با انتعاشش تمام / بتکفین و تدفین خیر الانام
رسانند خود را به بیت الشرف / برخ چین اندوه و در دل اسف
چو آنجا رسیدند شد بر ملا / که تدفین او کرد شیر خدا
ز افسوس سودند کف بر کف / که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف افسوس بیش از شمار / بدینگونه دادند با هم قرار
نبی را برآرند از قبر باز / کرامت گذارند بروی نماز
بر آن حرف بی مغز دور از خرد / یکی کرد تحسین یکی خنده زد
رسید این خبر چون بشیر امین / که دارند اهل بیت قصدی چنین
غضبناک آمد برون از سرا / حمایل در افکنده شمشیر را
بر افروخته رخ ز تاب غضب / شده راست موهای تن از غضب
بر غضاش افتاد لرزه ز خشم / نشد سرخ از غایت قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین / بپا شکسته سر آستین
که تیز چون خنجر جانگزا / زبان تند چون تیغ کردن ادا
بیامد ز قهر و غضب مشتعل / بایستاد در پیش قبر نبی
زبانش بطعنی که تیغ زبان شکاف / برون آمدی خود بجو دار غلاف
چو دیدند اهل جلالت چنان / گشودند بر عذر خواهی زبان
که داری تو با بوالحسن چون لاف / که ما نیز ما زین شرف بی‌نوا
که در حق آن سرور انجمن / فزون است بر ما ز موهای تن
پسندیم این غبن بر خود بجان / که بعد از سفر کردنش زین جهان
نیاید ز ما انقدر هم نیاز / که بروی گذاریم یکدم نماز
چه بینند نیکو درین از زمین / کرامت شوند از شرف بهره‌ور
کنون هم چه نقصان رسد خاک را / برآری گران که هر پاک را
که یاران گذارند بروی نماز / بناخاک انگه سپارندش باز
چو بشنید شیر خدا این مقال / از آن کار هجویان امر محال
بپاسخ چنین گفت بازهر خند / که ای حق شناسان جلالش بلند
ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز / شمارا که مانع شد و داشت باز
که گفت این سخن بر ملا بی‌خطا / که حقش نیارند ایوان بسجی
نگردد آن ناسزا ان بخاطر خطور / که غسل و نمازیست بروی ضرور
برفتند بیچو ز دنبال آن / کنون یادت آمد ز غسل و نماز
ولی بجوری همت باقی هنوز / که گوید نعش نبی تا بسر باز
چه پیشه نمیگشت مدفون او / که هیشه زند فین من بهره ور
درانحرف راهی برین دوستان / که بازش برآرید ای دوستان
بدان تا گذارید بروی نماز / ازین کار حاصل کنید انتباه
شمارا بگفتم اندرون حدیث / درین گفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا / که دیگر برآرید از این صدا
بشمشیر پاسخ ز من بشنوید / حدیث نبی را بیاد آوریم
که مبعوث بر او دگار دود / ازین روز تا هم خبر داد که
روا نیست با هیچکس اهل دین / نمودند تبه کاری انجمن
که نسبت بخدام خیر البشر / شماراست ای پیروان در نظر
شنیدند اهل جفا این جواب / گذشتند از اندیشه ناصواب
نمودش ابا هم از آن داوری / بدانست خود زنده خود بری
برفتند یاران بدنبال خویش / ولی خدا شد بایوان خویش

چنین گفت راوی که روز دگر / حنیفه بتجهیز رای عمر
بسعد عباده نمود این پیام / که یکره بدینسوی بگذار گام

طلب کردن ابوبکر سعد بن عباده را بصحبت عمر از جهت گرفتن بیعت و مناظره او با ایشان و باطل نمودن او دعوای خلافت ایشان

که مارا بود حرفی بتو گفتنی / زما گفتنی از تو بپذرفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار / رسانید پیغام صاحب مدار
بپاسخ چنین گفت آن محتشم / که بیماریم برده زور از قدم
ز ضعف دل و ناتوانی تن / بر او شدن نیست مقدور من
بود آنچه از آن طلب مدعا / به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کند مدعا را پیام / چو آنکس ازین بشنود والسلام
فرستاده شد نزد بوبکر باز / بگفت آنچه بشنیده از آن سرفراز
ابوبکر بشنید اعلام شان باز / عمر شد برآشفته از تنگنا
فرستاده را گفت بار دگر / برو نزد آن مرد پرخاشگر
بگوییش ضرورت این آیدت / که گفته نشد داد بر او این سخن
بدان ای دلاور که آن مدعا / به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان در توانایی تن / علاجی نداری بجز آمدن
درین باره هم عذر آری اگر / ضرورت بیایم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور / رسانند این پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام / چنان شد که بدنشنی زان کلام
دلش را زبان عمر زنده زد / برآشفت از آشفتگی خنده زد
بلب زهر خند و بدل پیچ و تاب / چنین کرد پس با زمانه خطاب
که ای زادن دون پرورد آیت / بگیری بجز زانت دو دامان بدست
چنین بوده تا بوده کار از تو / بجنس کرم کرده بازار تو
پسندی تو از بعد خیر البشر / شود صاحب حکم بر ما عمر
که دیدی بخواب ار دم تیغ را / بجستی رها تا بسقف سرا
کنون گشته ای صاحب آن غرور / که مارا برآرد ز کاشانه بزور
چنین گفت آنگه ز جوش جگر / که خود را چه دانسته ای ای عمر
که تهدید ما می کند اینچنین / من اکنون بتابید بیاید زین
بیایم دهم بر سر انجمن / جواب زبان بند دندان شکن
طلب کرد شمشیر بی زینهار / حمایل بیفکند آن نامدار
پس از جای برخاست با زور خشم / روانه شد سوی سرفراز قریش
تنش ناتوان بود از تاب تب / ولی داشت قوت از قهر و غضب
خلیفه بمسجد همی داشت جا / که از در درون آمد آن نیکرای
ز ذات نبی دید مسجد تهی / نشسته ابوبکر جای نبی
چو بر دو نخع مجلس فتادش نظر / بیارید از دیده خون جگر
کشید آه از آتش فرقت نبی چنین / که بد زشتی سهمت تا استخوان
شده بیخود از درد و ماند بت / بیامد سلامی نمود و نشست
ابوبکر دادش جواب سلام / نشسته بس بر جبینش اقدام
چنین کرد آنگاه با وی خطاب / که هستی تو از کار ما در حساب
که اجماع کردند امت تمام / [illegible] بعد خیر الانام
نمودند بیعت بصدق و یقین / ترا هم ضرورت کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که من بر جهان بیعتم بهر دار
که بگرفت از ما بشیر نذیر / برای علی روز خم غدیر
دگر از خدا و نبی بعد ازین / نشد حکم دیگر بتغییر آن
عمر گفت آنگه باو ای خبیث / نمودند راضی با آن اهل دین
طبایع از آن سو بهر سو گشت / نباید از اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور بارو / که هستی درین ادعا رست گو
از اجماع این نامداران این / خبر داد حق در کتاب مبین
که چون گمرهند از جهان اکتساب / بر اعقاب افتاد شود انقلاب
بدانسان که گمره شده او درگ / نمودند اجماع بر انقلاب

بر آشفت از گفتهٔ او عمر * ولی سعد از او شد بر آشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب * برآورده از جوش دل کف به لب
بود نزد من کافر ای بوالفضول * که از اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخشم جواب * بود کافر آن مرد غران آب
که بر خواهش نفس خود رهرود * ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه * که گیرد هوا و هوس را اله
برآورد آنگه ابوبکر دم * بدو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام * نکردی مگر استماع این کلام
که فرمود از گفتهٔ ذو الجلال * نگردند جمع امتم بر ضلال
بود بهر حقیتم بس همین * که گشتند اجماع امت برین
چنین گفت آن مرد صاحب وفا * که ای وارث بر حق مصطفی
من این قول بشنیده ام از رسول * شنودم ولی گفته ات را قبول
بهوش او قول نبی را بهم * برآر از دل خویش این نطق هم
مراد نبی نیست از این کلام * بجز آنکه یکبار امت تمام
نگردند گمراه و ضال انجمن * که دیگر نماند حق اندر میان
در این صورت ای صاحب اعتقاد * بنا به بکثرت نمود اعتقاد
بود ظاهر از قول خیر البشر * که گمراه خواهند شد بیشتر
از آن نیز فرمود خیر الانام * که گمره نگردند امت تمام
گر او بود آگه زراز شما * شنیده این سخن هم بسمع شما
بدانسته فرمود آن غیب دان * بسی شما شد کنون آنچنان
همان قول را پرور ذو الکلام * که فرمود سید علیه السلام
که بعد از من امت برای خود * بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از آنجمله یک فرقه ناجی بوند * که بر حکم و فرمان من ره روند
دگر جمله باشند از اهل نار * بدوزخ بسوزند هم همچو دار
در این حرف شبهه ای نگشت * که هفتاد و دو دسته از یک جهت
چنین داد بوبکرش آنگه جواب * که ماییم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آنگهان * که آری چنین است ای پیر آن
شما نیستید آن فرقه نامدار * که ماندید بر عهد خود استوار
در آن مجلس آیا نبودیم ما * ندیدیم از بهر بیعت شما
نمودید اول ز سید نه آل * که اینکه هم هست از ذو الجلال
نبی گفت آری چنین است * علی بعد من حاکم دین است
نمودید حکم خدا و رسول * بتابید سر از امر و ز طوق قبول
زبانها گشودید بر تهنیت * بدل گرچه بودید در تعزیت
به بیعت گرفتید دستش نخست * شما ناجی اکنون از او هلکت
بدارید شرم از خدا و نبی * در هم ز هر محرم و اجنبی
کشید آنچه خواهید از آن شاه تخت * تمسک بحجت اما نخست
وز آن پس چنین گفت آن بیکه * که ای جانشین رسول خدا
عجب چاره سازیت اندر دلم * مرا از تو حل کرد این مشکلم
خلیفه بگفتش که حجت آن * چنین گفت سعدش بر او آنزمان
که خود من شنیدم ز خیر الانام * نه تنها همین من شما ها تمام
که از امت خود بنوعان رب * دوات و قلم کرد کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان * ز لطف و کرم بهر این مردمان
که آن امر را گشته اشکال * نیفتند از بعد او در ضلال
ز تحریر آن امر خیر انتظام * که جاری بود تا به روز قیام
شده اکثری قوم وحشت زها * که مانند از گمرهی در امان
ولیکن بگشتید راضی شما * که اسلامیان بود اقدم زما
رضا خود چه باشد که جا * بس پیچی از امر مائل شدید
نمودید در منع چندان غلو * که کردید اسناد هذیان به او
ز تهدیدش گشتید اندیشه ور * ز حکمش کشیدید دست از سر
برآشفت از آن منع سید چنان * که از نزد خود راند تان در زمان

چو گفت

چو گفت این بد و جمله احکام او * شما ای بزرگان دین از قضا
نگشتید راضی بآن حکم او * باین حکم دارید چندان غلو
خلیفه چو بشنید از او این مقال * چنان گشت غرق عرق انفعال
که گفتی شد اعضای او جمله آب * ولی خشک گشتش زبان از جواب
چو بشنید از او این سخنها عمر * ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نمی کرد کم * چه کم بیش بر رفت چندین قدم
بگفتش عمر پس ترش کرده رو * که ای مرد کوتاه کن زشت خو
مگر نیستی امت مصطفی * که داری ز کردار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب * که من هستم از امت انتخاب
از آن نیز بجز حکم و قول رسول * ندارم دگر گفته کس قبول
از امت اما نیستی بودئی * بگفتار تو راه بیمودئی
بهم بر دو گشتند گرم جدال * سخن را فکندند در قیل و قال
نمودند هر دو بصد ادا چند * عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر گاه نهیب گفتگو می نمود * ولیکن بجز اجماع امت نبود
که هر بار گفتی بهر ننگی دگر * همان نعره را با شتنگی دگر
نمیکرد سعد عباده عدول * ز حکم خدا و ز حکم رسول
بهم بر نمودند بالا و پست * ولی سعد به در سخن چیره دست
فشردی گلو پس بدان گونه تنگ * که فاروق گشتی ز رنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه بار * که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند قومت مگر مسلمین * که کردند بیعت بصدق و یقین
چنین داد سعد عباده جواب * که بود این سخن نیز بر ناصواب
نکرده مرا تابع قوم اله * نه ذات شریف رسالت پناه
نه هرگز پذیرد خدای صمد * بود تابع قوم بودن سند
که ماییم مأمور ای بوالفضول * بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دید کز عهده آن دلیر * نشاید برآید بآن کم و زیر
رسانید آخر بانجا سخن * که فارغ نیاید از این انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما * وگرنه بکوبیت تا پاییم ما
بجنبید از آن حرف آن نامور * بدو گفت سعد از دل ای عمر
که در بیعت این ناتوان کار * در آن شش و دیگر ولی حاضر است
عمر تا برساند او را گزند * سوی تیغ خود دید از زهر خند
ولی سعد بر قبضه بگذشت دست * که تاب داده بحرف نشست
چو پایان صحبت بانجا رسید * در اصحاب آشوب آمد پدید
رفیق عمر اهل هجرت شدند * سوی سعد انصار جمع آمدند
ستادند بر روی هم ایستند * گرفتند بکف قبضه تیغ تیز
ابوبکر از دیدن آن جدال * بترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان * که ای نامور مهتر اوسیان
ندارد کسی با تو جنگ و جدل * قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
کنون نیستیم از تو بیعت ای عزیز * تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد دلاور جواب * که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر در آمدن هم ایستم * بپوزش زبان را بیارستم
نکردید اعذر را پوزش قبول * در آن باره آمد بشارت رسول
عمر خواست ترساندم از زیان * که امروز گشته از او پهلوان
بزور او ز خانه برون کشید * ثمر از ز بهر دستی خود رسید
بگفت این و آمد ز مسجد برون * سر افراز و ممتاز و سرنگون
سوی خانهٔ خویش بگرفت راه * نیامد دگر نزد شان هیچگاه
غنیمت شمردند آن قوم نیز * که رفت او ز مجلس برون بی ستیز

تحریص نمودن عمر ابوبکر را در باب گرفتن بیعت از امیر المؤمنین و فرستادن ابوبکر در باب قنفذ بجناب امیر و رفتن او بخانهٔ علی علیه السلام

چنین گفت راوی بسوز جگر * که بگذشت چون یک دو روز دگر
عمر را فکر علی دل بجفت * بهنگام شب نزد بوبکر رفت

ز پیکار تا خانه پرداختند / بهم روز چند خلوتی ساختند
چنین گفت پس با خلیفه وزیر / که بود آنچه کردیم امری خطیر
چو ما پا باین راه بگذاشتیم / بدل انتظاری عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار / چه بر آن نقش بنشیند انجام کار
که آخر از آن وقت بهر گذر / وگرنه نبود اینچنین در نظر
که یکباره امت رجوع آورند / بهم متفق گشته بیعت کنند
بما این خلافت مسلم شود / اساسی به پیکار محکم شود
دگر داشت اینکار چندین سبب / یکی آنکه دانند یکسر عرب
علی را بسی سخت در کار دین / طبایع بود مایل رفق و کین
دوم آنکه بودند مقتول وی / سران قبایل بزرگان حی
دلیران آنقوم را سینه‌ها / پر از بغض او بود از آن کینه‌ها
سیم آنکه میداد خیر الانام / تفوق بر اصحاب او را مدام
بگفتی مکرر که باشد علی / پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینه‌ها بد فگار / همان معنی امروز آمد بکار
که با وصف بیعت بخم غدیر / بما روی کردند جمعی کثیر
نماندند با او مگر چند تن / که دانند او را به از خویشتن
ولی جمله ارکان این امتند / نظر کرده صاحب نعمتند
همه دل بقول نبی بسته‌اند / ز بهر علی جمله دل خسته‌اند
کنون گرچه اینکار شد استوار / ولیکن بود از زمان پایدار
که بیعت ستانیم از بو تراب / وگرنه بود کار در انقلاب
بآن شور و شدت که هم بود سعد / که بر منبر او شنیده مانند رعد
همین بود منظور آن تیره رای / که بیعت نکرد است جمعی بنای
بد و نیک نه هستند چند دگر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو عمار پیر / چه جابر چه مقداد صاحب تمیز
بد و نیک نه چندی دگر از بیان / که دانی تو هم نام آن پردلان
بما روی هرگز نمی آورند / همه انتظار علی می کشند
بیابند مهلت ازین چند گاه / به لبهای مردم نمایند راه
بگفتار شان بسته دل پذیر / بیاد آورند از حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا / ز ذکر مکافات روز جزا
همه کینه‌ها را ازین سینه‌ها / زدایند چون زنگ از آینه‌ها
دلیران ز ما روی گردان شوند / چو سعد از پی شاه مردان شوند
همین اند اعوان و انصار ما / کشند این ادارا چو در کار ما
بد آید ز ما از پی این شکست / بجز حسرت افسوس کردن بدست
نه تنها بود حیف خوردن ثمر / که آید درخت خصومت ببر
علی آنقدر از ما برنجد تمام / بدانسته کو خواهد کشید انتقام
چو بایست تعجیل تدبیر کرد / نبایست در اینکار تاخیر کرد
طلب دار از ما علی را نگاه / که بیعت ستانیم خواه و نخواه
بدو گفت بوبکر ای با نظر / سخن آنچه گفتی تو بد دلپذیر
ولیکن علی را تو ای کاردان / ببیعت مپندار چون دیگران
که دانیم تحقیق حق با علیست / بکار یک تحکم با او ابلهیست
چنین میکند دل دلالت مرا / که اول نویسیم بهر او
نویسیم یک رقعهٔ آب و تاب / که بینیم چه سان می‌نویسد جواب
بمضمون آن بی تعصب صحیح / مناسب بهر جا بجا آوریم
پسندید این رای او را عمر / خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت اول الفاظ اعزاز تام / که شاید باین فتنه آید بدام
رقم کرد از آن پس که یا بوالحسن / بمهرت رسیده بود این سخن
که اصحاب دین از صغیر و کبیر / ز بعد رسول بشیر و نذیر
با برای احکام حفظ حدود / بتحصیل اموال خرج جنود
دگر آنچه دارد تعلق بدین / که هستند اتفاق آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار / نمودند این بنده را اختیار

سزد از کرم گر تو هم بگروی / بگردار جمهور و راضی شوی
دهی دست بیعت بصدق الیقین / وز آنکار قوت ببخشی بدین
وگرنه مرا نیز معذور دار / که بر من بود واجب اتمام کار
پس آنرا فرستاد نزد علی / چو خواندش بحق وصی نبی
جوابش همان لحظه انشا نمود / که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا / نوشت اینچنین کای طلبکار ما
ندانی تو خود را اگر مسلمین / کشی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی حکم عین خداست / در اسلام زان سرکشی کی رواست
کنی پس بمن نیز تکلیف آن / بتکلیف تخویف سازی نهان
اگر من ز بیعت نمایم ابا / تو از روی عنف و تحکم چرا
درآری به بیعت چو زید و عمر / که واجب بود دانی اتمام امر
تو نشنیده از رسول امین / که فرموده در شان من اینچنین
که در کار دین آشکار و نهان / نترسد علی از ملامت کنان
وگر خواستی نیز از من رضا / که دانم بحق خلافت ترا
بدان آنکه راضی بکار تو من / نبودم نه هستم نه خواهم شدن
نوشت و فرستاد نزدش جواب / چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
عمر را بخواند آنزمان نزد خویش / چو آمد نوشته نهادش به پیش
چو گردید آگه ز مضمون عمر / بدو گفت ای بهتر نامور
علی کی باین گفته‌ها تن دهد / مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد بوبکر او را جواب / که آری همین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت باو / نمودم نخست اینچنین گفتگو
بخواهیم فرزندش اکنون بگاه / ولی باید ای مشفق نیکخواه
بیابی تو هم نزد ما زود تر / دگر آن دلیران بهر خیر و شر
که هستند با بوالحسن سرگران / همه حاضر آیند بهر جوان
علی را تو خود نیک دانی که کیست / به بیعت درآوردنش سهل نیست
چو دادند زینگونه با هم قرار / روان شد عمر بهر اجرای کار
شتابش باقوام اخلاص مند / خبر کرد تا جمع حاضر شوند
چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان برآورد سر
خلیفه بیامد به مسجد نشست / به پهلوش بنشست آن پیش دست
مجمع شده مبغضان علی / که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهر آبدار / گرفتند هر گرد مسجد قرار
ز اجماع آنقوم اخلاص مند / فزون شد غرور عمر زان دو چند

طلب نمودن عمر بعد از اجتماع اعوان خود شاه مرتضی را به آمدن آنحضرت بمسجد و پرسیدن از ابوبکر وجه طلب

عمر با یکی گفت زان پردلان / که برخیز و با نیزه ای فلان
برو تا در خانهٔ بو الحسن / [illegible] حرف با وی مزن
بتندی بگویش بیا یا علی / که میخواندت جانشین نبی
بیارد اگر عذر در آمدن / بزودی بیارش درین انجمن
وگر عذر آرد مده زینهار / بدانسته که وانیش با خود بیار
فرستاده شد چون بآن سروری / چنین گفت فاروق با دیگری
گذارد علی چون درین جمع پا / بتعظیم او کس نجنبد ز جا
فرستاده شد تا بباب اشرف / ز بیرون در بر امیر نجف
سلام تحیت باو از داد / جواب سلامش علی باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام / بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد با خود چنین / که تا هستم از لطف دیان دین
بیارم فراهم کتاب خدا / نپوشم بجز در نماز ردا
نیایم برون زین سرا تا سرا / بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت ای خداوند حق / شده کار اکنون بدیگر نسق
از اجماع و از ازدحام نفوس / غروری عجب کرده جا در رؤس
بیابی تو بیرون اگر از سرا / خشونت نمایند اهل جفا

من از دوستی می سرایم سخن
علی را ندانم چه فهمیده اند
نباشد برادر دگر در جهان
بدانها چنان بیشتر از قضا
خلیفه مجل با کمال نیاز
نشاندش بسی پیش کز در خورد بود
سلامی نمود از کمال ادب
نشستند خاموش در نقد خویش
که باعث چه بود از برای طلب
ضرورت از بهر حفظ عدو
مرا بهر اینکار بر در نشسته
کنی گر تو این رحمت از وداد
زما چار شنبد از مسلمین
شنیدند چون اهل این انجمن
نباشد بنزد حقش امر و
چنین گفت الله نگهبان دین
که فرض است و واجب وجود امام
چنین داد دانش او را جواب
چنین گفت با او وصی نبی
اما میکه نزد خدای علیم
نبخشند باد و سر و اسلام او
دهند امنیت رتش خدا و رسول
که هرکس نخسته او را ولی
بدینسان که بودن وجود امام
بود افضل مردمان آنزمان

قدم رنجه فرمای تا انجمن
که شو فرقش را اجماع خود دمی ببند
روانه شد سوی مجمع همگنان
که دیدند عمر قوم را شد زیاده
بر فرقش تملق کنان پیش باز
تنزل زروی درنشستن نمود
بیکسو که بنشسته بر بسته لب
زبانها شده قفل اندیشه
بگفت او چنین زانفصل الادب
که بیعت نکردند ملک جنود
که از دیگران افضل الکائنند
بحقیقت خود شم و دل نهاد
زدین او مستقل شد و کارزین
بگفتند جمله شده یکزبان
که بر جا بجا هلیت بود از او

شنید این سخن چون ولی خدا
بروم من کنون نزد شان بی دوا
چو در مجمع قوم بگذاشت گام
همه بر خود از جای برخاستند
بر سینه دستش بشوق تمام
عمر با همان لهجه تلخ گو
دل ز ما مداران لشکر شکی
پس آن حجت کردگار جهان
که دانی تو ای عالم اهل دین
همه اهل ملت چه خاص و چه عام
همین بود باعث بتصدیق تو
بپاسخ چنین گفت امام انام
ز احکام امت همه واقفند
که ای اعلم امت مصطفی
بفرموده سید کاینات

بفرمود کین قوم دور از جفا
بگفت این و آمد برون از سرا
نمود از بزرگی بر ایشان سلام
زبان بر تحیت بیاراستند
بیاوردش آنگاه با احترام
بیامد بر پیش رنگ رفته زرد
که بودند حاضر در آن انجمن
چنین با ابو بکر شد هم زبان
ز بعد رسول خدا جانشین
بیکجای مجمع نموده تمام
که محضر رسانم بتوقیع تو
که وی ندارد وجود امام
عمل نیز بر رای خود می کنند
نماید بعید از تو این ادعا
وجود امامت از و واجب است
که بر گاه و دانیدای مسلمین
مؤاخذه بود نزد رب قوی
در اینکار از آنرو نکرده اهتمام
ولکن بی تأمل صباح چون برس
ندانند چو او را امام زمان
که اسلام بی او نباشد تمام
پس آنرا بود نزد حق انتقام
بود نزد خلاق جنان معتبر
چنین نیز باید که باشد امام
تواند بر اعدای این مسلمین

جواب گفتن وصی نبی با عثمان هم ابوبکر را و الزام دادن ... آن شخص را

چو ترک آن که خیر الانام
که چون بود واقف از آن انقلاب
که چون می شوی از خرد اجنبی
بود در تماشای اینقدر رسم عظیم
چه کافر بود در نزع انجام او
بدست گروه ظلوم جهول
بمیرد بود کافر و دوزخی
که گردند از و شفیع خاص و عام
بدینسان که باید نبی در جهان

از ترک واجب نماید نبی
که خود را نمایند پی امام
سخن را بفهم ای برادر نفس
که هرکس بمیرد نه دانا میان
بدینگونه امری بدین احترام
که آنرا که خواهند سازند امام
پسندیده نزد کان اینقدر
نباشد بسان وجود امام
بتوفیق تا شد رب معین

چه خبر آن چه مجوس بهبود
زهر امر مشکل بهر اعتبار
زسنت ز فرض از حلال و حرام
دقوقش بود در کتاب خدا
ولی هم بتفضیل خدای جهان
امامی چنین از پی اهتدا
هر آنکس که او را بداند امام
ولی اهل مجلس صغیر و کبیر
ولیکن چو اصحاب ملت تمام
جوابش چنین داد ضیغم ازکن
نمودند انصار اول ابا
نمودید با هم بسی قیل و قال
در اسلام اقدم بهجرت رفیق
من الحال پی آورم بهر خویش
در آخر وز ما هفت سال دگر
نبی گفته خود بر سر انجمن
بهجرت نمودم بر او جان فدا
که دارد بغیر از من این امتیاز
ولی من بگوش خود این قول را
چو کردند اجماع بر امر تم
چنین داد در خرقا ... جواب
نمودم قبول از تو آن قول هم
که افتند از بعد او در ضلال
ولیکن بیکبار ازینسان تمام
نمودید تا دلیل بر رای خویش

بدانا نبی اتمام حجت نمود
زماضی و مستقبل روزگار
دگر از خدا و دلائل تمام
نماید بدان حق ز باطل جدا
نیاید ز کس حکم کردن بر آن
نه نزد معین کس از خدا
چو میرد بدو دوزخ بیاید مقام
ز حیرت فکندند سر ها بزیر
چه خورد و کلان و چه خاص و چه عام
خبر دارم از بیعت انجمن
که فرمان ده و بود هم رهنما
پس از گفتگو ها و جنگ و جدال
دگر خویش اقوام رسول شفیق
همان احتجاج شما را به پیش
نبیند ز شنی یار خیر البشر
بود درد و محنت دم و الم من
بجا پیش بگفتم بحکم خدا
کنون کیست او کی نماید باز
شنیدم ز نطق رسول خدا
بحقیقت خود مستحق شده ام
که شنیده ام این سخن زان جناب
که از امت از بعد تو در دم
نمایند دل خسته حق باطل
که دیگر نمانند ز حق هیچ نام
که سازند جاهل تمنای خویش

دگر آنچه پرسند از اهل دین
ز احکام دین و ز ارکان شرع
تواند ز روی یقین اصواب
که بحث آن از بهر طبیب محیط
بود از پی این منافع امام
پس او را الحکم ایمه توی
چو آن گفتگو را معارض شنید
ابوبکر گفتش که یا با تراب
برغبت نموده بیعت بمن
در آندم که سوی سقیفه شدند
چرا تابع امر غیری شدم
گرفتید حجت بر ایشان شما
باین حجت القوم نصاف شد
در اسلام زانکه منم اقدم
قرابت بدینسان که رب علیم
دگر آنکه در نسب یر اقربا
[illegible] جبرئیل
ابوبکر گفتش که یا بوالحسن
که از بود این امر باشد محال
از آنروی تکلیف کردم ترا
ولی حجت خویش چون دانشم
چو از کارات اشیر نیز هم
خبر داد از کثرت گمرهان
خبر راشما هر چه شنیدند
ز حکم خدا و رسول خدا

تواند بر اعدای این صاحب
ز اعمال ز خلایق ز اصل و فرع
دهد شان جواب کند لاجواب
بدان [illegible] ز هیچ از کتاب بسیط
نه همچون ملوکان ز جاه و کلاه
نبی زمان کرده باشد الهی
[illegible] ز شرم و آب انفعال [illegible]
[illegible] آن گفت بگوید جواب
بود از تو هم چشم راغب شدن
[illegible] بیعت ز دیر
[illegible] هیچ باب از کسی کم نیم
[illegible] باینکار [illegible] ها
به بیعت ز انصاف [illegible]
که در روز بعثت موحد شدم
مرا خوانده نفس رسول کریم
منم ز اهل بیت و ز آل عبا
ز کار [illegible] با جبرئیل
در اعزاز تو نیست جای سخن
که کردند جمع امتی بر ضلال
بکن بیعت اکنون [illegible]
حدیث رسول خدا [illegible]
بدانکه بحکم علیم خبیر
که سازند حق را بباطل نهان
پس آنرا بحق [illegible]
تخلف نمودن چنین [illegible]

پس آن کار را کرد اجماع ما
اگر گفته سید علیه السلام
کدام امر را از فروض یقین
که مبنی است بر آن فروع و اصول
که باشند جمعی از آن مهتدی
شما خفته اید از عقیده بشین
پس انکار باید که بر حق بود
بقومی که باشند خلاف و صف
بود این سبب نیز در فقد آن
در اجماع امت بود معتبر
بفضل و شرف از همه انبیا
چو سلمان و مقداد را نام برد
ابو بکر گفتا که بودند نیز
فرو ماند ابو بکر از انفعال
کند نیز تبیین این آن کلام
که باشند از اهل بهشت و نعیم
همان قول ای صاحبان خرد
تطابق ز انصاف از ستم
از آن حق پرستی عهد نبی
شناسد دانای حق بو تراب
مگر آنکه در عهد آن بی همال
ولی قدرت کس بر آن نبود
کنون عرصه را چون تهی یافتند
بجا بود ملت ولی این کرافت
کتاب مبین علی عظیم

بدینگونه دادن فریب عوام
که گمره نگردند امت تمام
چه مسواک کردن چه انباز زکات
حوالت نماید بعقول جهول
نگردند گمراه را معتقدی
بدینگونه کردید تشکیک بشین
دلیل خلافت بیان میشود
محالات اجماع در هر طرف
محالات اجماع حق هم از آن
نبود هم من از امت او مگر
نباشد کسی چون تو ای خیر از
بدینگونه تا سی نفر را شمرد
نبرد ای این نامداران عزم
که در پاسخ او زمان گشت لال
که فرمود سید علیه السلام
بود جای دیگر فرق در جحیم
که دارید از کثرت خود سرور
دهید این دو قول نبی را بهم

که فرموده پیغمبر ذو الجلال
نفرمود کاجماع شد بیجا
حوالت بآیت نمودست او
و گر آنکه اجماع امت تمام
ازین روی اجماعشان در ضلال
که منع است اجماع چون بر شقاق
برهان کنم بر شما منقطع
بود آنکه اجماعشان بر ضلال
حدیثی که دانید او را سند
چنین گفت ابو بکر بی خرد
پس آن مقتدای بحق رهبر
که اینها نبودند از امتش
چنین گفت انگاه شیر خدا
وزآن پس چنین گفت فخر انام
بهفتاد و سه فرقه امت شوند
تغایر ز ضدیت اجنبی و
ز بسیاری گمرهان ناحق است
هم گفت برجاست حقت بهوز

سخن گفتن امیر المؤمنین و امام المتقین و جواب اجماعیان
براد آنرا بیان

نبود این نفاق و عناد و ضلال
که او بود مبعوث رب ودود
ز دل برزبان راز بر نهفته
شما میگذارید جمله خلاف
که بنیاد دین است از مستقیم

بقرآن بفرموده رب صمد
نبط بر همه دین او رشته
و گر آنکه گفتی که ملت بجاست
ز کرد فسادی که انگیخته
نموده است در خانه ما نزول

نگردند جمع امتم بر ضلال
بود گر همه ضد حکم خدا
که اجماع با این اهتمام و علو
بود منع از بهر این التزام
بود منع ای مرد صاحب کمال
بکاری که الکثر کنید اتفاق
که اجماع حق هم بود ممتنع
بود منع ای مرد صاحب کمال
بر ابطال دعوی سندی شود
که داری درین امت نامدار
ز اخیار اصحاب خیر البشر
نه آنکه ز آئین و از منتشر
که بودیم ما در جماعت کجا
که بشنو دلیلی قویتر ازین
از آن فرقه یکفرقه ناجی بود
بود در فرق نه زیک اعتقاد
که هفتاد و باطل و یک حق است
نگردیده واقع فرق را بروز
نگردیده تا حال کس اجنبی
چنین داد فی الفور او را جواب
عذاب منافق زکاذ ارشد
از آنرو قدم پیش بگذاشته
جوابش هم از من شنیدن رواست
ز امروز نه زنک فرق رنجیده
که هستیم ما اهل بیت رسول

بما داده علمش خدای مجید
از آنجا هم روز خم غدیر
دو ثقل معظم بحکم خدا
که باشند پیوسته با یکدگر
ز هر کس که تخفیف راضی بود
بر آنکس که باشند از آن غضب
ملعنای فرو هشته از آسمان
کسی کو نه ترک حبل المتین
دلیل دوم این حدیث صحیح
که بنمود در اقوال آن مقتدا
هم اهل هدایت هم اهل ضلال
بیک سوی باشند از صد هزار
که اطلاق اجماع بر کل رواست
که من بشنوم مالک ای اوذکر
دگر آیه صالح المؤمنین
که در روز به بار خیر الانام
بر آن جمله آیات پروردگار
بود گفته او سنه پیش او
شنیدید و نشنیده انگاشتید
گرفتید از ره خلافت بزور
نهادید اساس ابغض و عناد
نمائید اجماع بهر عوام
ز کم عقلی و از زیاده رسی
کند آنچه خواهد دل آن جهول
بهفتاد و سه فرقه خواهد شدند

که سازیم از آن خلق مستفید
خود از حکم داور اگر دهیم
که هرگز نگردند از هم جدا
دهد این یک از حال آن یک خبر
خدا و هم او نیز راضی کند
بدوزخ برد نیز چنین است غضب
رسول خدا جانب بندگان
بود بدتر از زمره مشرکین
که حقیت هست در وی صریح
برابر نبوتی تناقض روا
پس اجماع باشد بهر سو محال
بسوی دگر زمره سه جای
بدون یکی نیز نقصان بکاست
مگر بر خود و بر برادر دگر
بود بر کلامم دلیل متین
بود یکفی از امت او تمام
که فرموده بی پرده و آشکار
نه کلیتره و پوچ بیهوده گو
ز دین دست دانسته بر داشتید
فکندید از قول اجماع شور
که بر ظلم و جور اهل و بد نهاد
نخواهند او را امیر و امام
برد التجا سوی هر مفتری
دلیل آورد از حدیث رسول
که هرکس رود راه بهر خود

رسول خدا گفت آن برملا
بگفت و شما را گرفت او گوا
بود ثقل اول کلام اله
بدینگونه خبر شد باهم بوند
دهم آب کوثر بحکم اله
دگر گفت دانید ای انجمن
زند هر که دست توسل بآن
در ابطال اجماع ما را بود
حدیث سفینه دلیل سیم
بود زین احادیث او نص جواب
ولی در کم و بیش نبود شکی
نمیگردد اجماع صورت پذیر
بکثرت بنا بیند نمود اعتصام
نمود از همه قوم خود اجتناب
که از امت سید انبیا
سازید بر کثرت خویشتن
ز صد جا فزون تر خدای جلیل
مگر تو ز مبعوث رب مجید
از انعقول و از آیت آن نما
زره دیده از این خاکدان شرف
گر از زور بازو گر از زور زر
پس آنگه سخن ... دگر گوش
که سازد حدیثی ز خیر الانام
بدینگونه این امت نامدار
برای خلافت خدای مجید

نه یکبار و دو بار بل بارها
که من میگذارم میان شما
دوم عترت من دلیلان راه
بمن بر لب حوض کوثر رسند
مرا او را نماید بفردوس راه
که باشد کتاب حق و آل من
بود نزد رب خود از رستگار
حدیث فرق اول این سند
ندارد دگر پیش فخر الستم
که باشند از امت انتخاب
بود گر یکی بیشتر از یکی
بپرسید از هر صغیر و کبیر
که فرموده سید علیه السلام
گران سینه چه حق خبر در کتاب
خبر سینه چه صاحب را ز ها
مناسبه اجماعشان از سوی ظن
نه فرق کثیر و بجمع قلیل
بدینسان سخنهای عهد و وعید
خدا داده امر خلافت بما
نمودید دین خدا را تلف
بیارد تهی چنده از بیم پیر
برای اباحت در اجماع شش
بدان که نه باشد مراد انام
که دارید یکبارگی انتشار
ازین روی آل نبی برگزید

که بیگانه هرگز نیاید بدین / نیفتد ز نظم و نسق کار دین
بما داد علم لدنی از آن / که باشیم ممتاز ز ارباب هوان
ز ما آنچه پرسند ز احکام دین / نباشیم عاجز چو آن دیگرین
بر اعدا نمائیم حجت تمام / رسانیم هم دوستان را بکام
شما چون خلاف خدا خواستید / بدینسان دو کانی بیاراستید
خلافت درین است آید پدید / بدینست خود کار دین شد پدید
از آن هر دو بنمودیم اجتناب / که گمراهی است این نه کار صواب
نه تنها همین من دگر چند تن / که هستند زهاد این انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز / چو اشیان دگر چند مرد عزیز
که نزد نبی قدر و اعزاز شان / همه بوده و بوده است بر همگنان
ز خاصان اصحاب آن سرورند / نه دنیا پرستند و دین پرورند
نگشتند راضی بکار شما / که دیدند ناحق شعار شما
همان حرفها را بود این مآل / که اجماع حق نیز باشد محال
و گر کثرت قوم را اعتبار / نمایند از غایت اقتدار
همان را که گذارید اجماع نام / خیالی بود فاسد و زشت و خام
بدینسان که گفتیم زین پیشتر / حدیث فرق سیمه بعد از آن خبر
که هفتاد و دو دسته از امت / درین حرف نه جای شبهه شکست
گواهند شهادت که است آن اصول / بر اثبات ذات از خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق / توان یافتن در مجمع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح / حذر از حرام و ارتکاب مباح
بود صورت فضل و بیان دین / بهر فرقه باشند چندی ازین
که بر طبق آئین خود صبح و شام / پرستند حق را بجهد تمام
ولی زان عبادت نباشند سود / فتدشان بنار جهنم ورود
بسنجید با خویش یکی اهل دین / کدام است آن امر حق بیقین
گر آن امر حق تا نیابد قبول / نه اسلام باشد نه طاعت قبول
نبی گفته است این سخن را بپند / که یکفرقه ناجی دگر گمره اند
بود پس بقول رسول خدا / ازین هر دو امر متمم جدا
اگر سالکان طریق حقید / ز دنبال امر متمم شوید
ازین روی آن صاحبان خرد / خداوند دانائی ما بخشد
که اکنون بدان کار اصحاب دین / خبر میدهد هم ز کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان مصطفی / بر اعقاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدای جهان / همین امر واقع شد ای بیروان
از اعتبار بود این از طعام / نگفتی خدا این چنین در کلام
بگفت پس بوعبیده چنین / که ای اقدم و اعلم مسلمین

سخن گفتن ابوعبیده جراح و بشیر با امیر المؤمنین و جواب دادن آنحضرت
در برآشفتن عمر و نشستن بیعت در [illegible]

درین حرف حق کس ندارد سخن / که همچون تو شخصی نیست این انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و ادب / نباشد نظیر تو کس در عرب
ولایت بوبکر هم از قریش / در اسلام از ما همه بود بیش
بزرگست در سال از این فریق / بهجرت رسول خدا را رفیق
بر او اهل این انجمن ساختند / که در خورد این کار بشناختند
سزد گر تو هم سر نپیچی ازین / رفاقت کنی با دلیران دین
چو کرد این سخن بوعبیده تمام / چنین گفت مرد دلیر همام
که ای ابن عم رسول خدا / ندانیم ما از رسالت جدا
برای خلافت تو اولی بدی / ولی از نظرها چو پنهان بدی
نه در مجمع ما نهادی قدم / نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین فکر شد ذهنها منتقل / که مطلق نداری باینکار دل
بی حفظ و آئین ملک و جنود / ز تعیین سالار ناچار بود
هم از بیم اهل عناد و ستیز / بعید از خرد بود تأخیر نیز
نمودند از این اضطرار / ببوبکر بیعت بجنبه اختیار

نخست

نخست آنکه بعد از تو ای مرد دین / در اسلام مقدم بود از مسلمین
دوم در نسب این عزت از او / که سالار دین بود داماد او
نبی را دگر بود او یار غار / بعمر از همه بیش و صاحب وقار
دگر از قریش است نه اجنبی / یکی میشود در نسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین / نمودند بیعت باو از یقین
تخلف ز جمهور نبود روا / سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از او این سخنها علی / چنین داد پاسخ ز روشن دلی
باین گفته را حسن ادا / مرا می فریبی تو با خویش را
نخست آنکه گفتی پی حفظ دین / خلیفه ضرور است بر مسلمین
ندانی که امر خلافت نبی / معطل نهشت و [illegible]
که امروز باید ز تو دیگران / معین نمایند از بهر آن
سپرده همه هر نفست کاندیم / بفرمان خالق بشیر نذیر
نه آن بسط و تفصیل اسرار و بیان / که هستند واقف از آن همگنان
مرا بر شما کرد امیر و امام / نمودید بیعت بمن خاص و عام
نیاورد کس عذر در اسلامیان / چه سیت بی چه ناحق چه پیر و جوان
بدان تا نمانید ثابت قدم / پی دفع ظلمت ز لطف و کرم
فرستاد آیت جهان آفرین / بر اتمام نعمت بر اکمال دین
دگر گفتیم چون نهفتی تو رو / نمودیم ناچار ما جستجو
بگوئید ای اهل صدق و صفا / روا بود اینکار نیز از شما
که من آن تن پاک سالار دین / که بود افضل خلق روی زمین
فکنده بدینسان درون سرا / که بی هیچ مسلم نباشد روا
ز غسل و کفن کرده فارغ او / برای خلافت کنم گفتگو
نداده مهلت مرا آنقدر / که پردازم از دفن خیر البشر
غنیمت شمردید آن شغل من / نمودید از بهر خود انجمن
نگشته هنوز فارغ تکفین او / نه بهر نماز و نه تدفین او
که از وقت بعثت شما را فتاد / نمودید تا کار خود بر مراد
کنون آب و رنگ سخن بیهده / بدینگونه الزام من میدهید
ز حکم خدا و ز حکم رسول / نمودید با این شروع عدول
پس آنگاه چنین سهل انگاشتید / ز منهم همان چشم را داشتید
چو انگاشتید این قدر بوالفضول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نظام ره اسلام بهر همین / شما کرده بودید ای مسلمین
که تا چشم پوشید رسول خدا / برآئید چون بوم از [illegible]
ز تجهیز کرده نه تکفین او / بپوشید در غارت دین او
نکردید مغلوب نفس آنقدر / ببیعت گشائید بر خود نظر
بحق خدای خفی و جلی / که از غیر من دیگری را نبی
باینکار بر داشتی از کرم / سر از پای او بر نمی داشتم
ز روز ازلش نگو نگر دیدمی / بجای رسول الله اش دیدمی
کنونم تخلف نه از سرکشی است / یکی پس حکم خدا و نبی است
که امروز غره برادر زدید / بیاری و همدمی که ره پایه برید
نباشید غافل ز روز جزا / که امروز بنود چو این روزها
در آن روز نه روز باشد نه زر / نه یاور نه یار و نه بال و نه پر
بود کار با کردگار جهان / که هر تن بهر موی بخشد زبان
بدان تا در آئید در گفتگو / بگیرند با کس بد و نیک او
نمایند تنگی نه حجت تمام / که عذری نماند که انتقام
روایت ز انگشتن [illegible] / از آن با وداده باید جواب
از این حرف جراح و [illegible] / سر افکنده در پیش خاموش گشت
دگر گشت بینم ز شرم و ادب / نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون در ابر خلیفه بدید / که انگه صحبت بانجا رسید
وصی رسول خدا بوتراب / نمود اهل اجماع را لاجواب
برآشفت از خشم [illegible] / چنین گفت با آن هژبر [illegible]

زمین رت بشنو تو یا بوالحسن   که رفتن نیابی ازین انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز   گر از طوع بخشد گر اکراه نیز
وگر تو از آن رت داری نگاه   ستانیم ما از تو خواه و نخواه
علی چون شنید این سخن از عمر   دراو دید چون شیر در گور خر
بچشمی که از هیبت آن نگاه   بپاشد زهم کوه چون برگ کاه
پس آن مظهر کارهای عجب   چنین گفت با او ز روی غضب
که ای ابن صحاک خاموش باش   نگهبان سر بر سر دوش باش
عمر را همانند زرخ رنگ رفت   عثمان ابوبکر از جنگ رفت
دگر نامداران و گردنکشان   که بودند اعوان و انصارشان
همه خشک ماندند بر جای خویش   خلیفه بپا عذر آمد به پیش
بدو گفت ای شیر ورد کار   ندارد زما هیچکس با تو کار
اگر اکنون از لطف بیعت کنی   بر این بنده جان شفقت کنی
وگر نه بدولت سر ابا زکره   بدینگونه آزرده از ما مگرد
ندارد دلش چون ای وصی رسول   دلی آنکه برخواست از جا ملول
برآمد غضبناک از انجمن   روانه شد سوی خانهٔ خویشتن
چو او رفت کوتاه شد گفتگو   هر آن قوم را رنگ آمد برو
دگر کس نزد حرف از هم کسی   برفتند هر یک بایوان کسی
شد انحرف ... زد گر دست ...   نگفتند با یکدیگر ...
گذشت آنچه امروز در انجمن   شنیدند چون دیگران این سخن
بلی کرد تصدیق عمر ...   که فی الواقع آن داستان چنین
ندانیم ما را چه شد آن زمان   نکردیم چون یاد ای دوستان
که بیعت بنا اهل کردیم ما   نجود کار را سهل کردیم ما
بلی گفت الحق که حق با علیست   کسی را در این جای گفتار نیست
ولیکن نبودند چون مسلمین   همه بهر بیعت بی حفظ دین
مخالف زجمهور جابر نبود   بر این امر کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی   نگفتند از غایت خوش دلی
از اینگاه ما نکو کرده ایم   بآنکس که دل خواست او کرده ایم
رسید این سخنها بگوش عمر   فتادش ... زلزال ... بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار   که بنیاد را چون کند استوار
رسیدش بکجا ... بابحث   از آن نامداران بیان ...
که قائم بر آن بیعت او کنند   علی را همه جای بال و پر ...
ستانیم بیعت بوعد و وعید   بنزدیک آیم کاری بعید

خلوت نمودن عمر با ابوبکر از برای تدبیر گرفتن بیعت از شیر یزدان و طلب نمودن ابوبکر سلمان و ابوذر را بمصلحت عمر و خواستن بیعت از ایشان

چه غم چونکه تنها بماند علی   بگوئیم با مات او مدعی
چو این فکر را کرد آن کاردان   شد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند با یکدگر   چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشهٔ بیعت بوتراب   زمن برده تسکین آرام و خواب
نه دیدی مگر برو زدر انجمن   که با ما چو شد آشنا با سخن
درآمد در آنگونه در گفتگو   که ماند زکس رد گفتار او
همان نامداران اخیار پیش   نشستند افکنده سرها به پیش
که گویا به برهان و حجت سخن   نیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار ار کند این چنین دفتری   بگرداند از ما دل اکثری
بیارد چنین باز اگر این کلام   ز سر بگذرد چون زقلاب آب
از آن بیشتر کرده ای علاج   که نطقش کند ... ز راج
خلیفه بدو گفت ای مهربان   مرا نیز این فکر کاهیده جان
علاج چنین درد دشمن جگر   کنند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس با خلیفه دو ...   که ای شاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم درین   رسیده است بخاطرم این چنین

که خاصان اصحاب خیر البشر   چه بوذر چه سلمان و چندی دگر
رفیقند با او درین اختلاف   از آن گشته اند این چنین در جواب
برآید به نشان که از دست ما   بمهر و وفا یا بجبر و جفا
ستانیم بیعت از آن چند تن   چو تنها بماند همین بوالحسن
اگر داد بیعت دل ما رضاست   وگر نه بگوئیم که او مدعی است
ز روی نفاقست گفتار او   که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر   عمر گفتش ای مهتر نامور
درین کار تا خیر باشد که او   هم اکنون یکی را بگو تا بجا
بنزدیک سلمان و بوذر رود   بیارد بدینجا که مجلس بود
خلیفه بتجویز او در زمان   یکی را بفرمود و گردنکشان
بیاورد شان روز دیگر بگاه   رسیدند هر دو بجای پناه
نبی را ندیدند چون در میان   گشودند سیلی زاشک روان
بحزن و باندوه و ملال تمام   بر آن قوم کردند یکجا سلام
دلیران بتعظیم برخاستند   سزاوارشان جا بیاراستند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد   بنزدیک خود شان ...
برآورد پس پرده از روی کار   طلب کرد بیعت از آن هر دو یار
چنین گفت سلمان بآن نامور   که سهم زخدام خیرالبشر
ازین رو نه بد کرده بودم گمان   جوابم چنین داد آن پهلوان
مراد از مقصد از این گفتگو   که هرگز نکردم ز فرمان او
عمر گفت گر زان نشان ...   شنوند اگر این قوم ...
چنین گفت سلمان که گر ...   ببرسیدم از سرور انجمن
که گر از حیف کاری ...   پس از تو بیایم ما در جهان
بجز ... که با که کنیم اقتدا   که باشند دائم رسول خدا
بفرمود سید که ... نبود روا   پس از من بکس جز علی اقتدا
دگر بار پرسیدم از خیر ...   از آن عالم روز ...
که باشند یکسر اکرامت تمام   بماند علی سوی دیگر مقام
در آنوقت برما چه فرمان دهی   بامت نگردیم یا با علی
حبیب خدا سید المرسلین   بتاکید فرمود با ما چنین
بهر وقت و هر حال اول علیست   که او هست با حق و حق با علیست
پس از حکم ... دین نگذرم   شما گر ببرند سر از تنم
ابوذر بگفت آنکه ...   که از جانب من هم این عذر هست
عمر گفت ای مهتر پارسی   سخن دگر ... تو و ارسی
که ... این را هم آن پهلوان   نگردند جمع امت بر ضلال
بدو گفت سلمان که ای ...   زبانها ... رنجه ساز
که انحراف خود را جواب جلا   شنیدی هم از سعد هم از ...
چو سلمان چنین داد او را جواب   فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکبار آن نامداران تمام   زبانها گشودند بر آن کلام
که از بودن حاکم و جانشین   بود مطلب ما جواب این
چو حاصل شود آنچه باشد مراد   بجای علی گو ابوبکر باد
جواب این چنین کرد سلمان ادا   که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا سید کائنات   بی حج و صوم و صلوات و زکوة
که داده است وقتی و حدی قرار   نباشند آن ... نامدار
بآن حد و آن وقت خاطر نهاد   تواند تغییر و تبدیل داد
عمر گفت آنگه چنین در جواب   که این شبهات بود در ...
که حج و صوم و صلوة و زکوة   که آنرا خدا کرده از واجبات
بود گر خلیفه ...   ندارد درین حکمها را ...
در احکام نبود تخلف روا   ولیکن بود در خلافت بجا
هر آنکس که امت برو آورند   روا باشد آنرا خلیفه کنند
از این حرف سلمان بشد خیره ...   بگفت ای خداوند عقل و تمیز
زحرفی که گفتی تو انصاف ده   جواب مرا بخشش ... ده

که باشد چو حکم از خدا و نبی
چو احکامش باشد از اجنبی
چه داند کسی غیر ذات خدا
که آید صواب از کلام که خطا

ضرورت تا جانشین نبی
بود همچو ذات نبی منتهی
مبرا ز سهو و ز جهل و خطا
بود چون نبی تا شود مقتدا

بگوید عدو که به برهان سخن
تواند به برهان شکستن دهن
به پاسخ ز حیران و عاجز شود
اگر اسمعیل او فلاطون بود

بود اعلم از اهل امت تمام
که از وی رسند اهل حاجت بکام
شناسد کسی قدر آن پرهنر
که در علم باشد ازو بیشتر

بدینسان که دعویش بود از ادا
بود اعلم از او رسول خدا
خداوند دانای ما فی الضمیر
سزاوار باشد بمنصب امیر

که بروی بود حالت بندگان
چه غلط هر چه باطل بسر جهان
چو خود مخبر از داده و دانای غیب
مبرا ز جهل و معرا ز عیب

که زین محمد علیه السلام
بگیرد فضای زمین را تمام
چه ایران و توران چه هند و چه روم
چه چین و ختا و چه مرز و بوم

بتدریج آیند در دین وی
بعالم شود دین آیین وی
بود نیز آن مقتدای نظام
چنین بوده از بعد ختم انام

که باشد بهر ملک شاهی جدا
که محفوظ ماند خلق خدا
چو باشند شاهان همه مسلمین
بآن رتبه ممتاز از اهل دین

بهاره غرور ریاست بر آن
که باشند در دین هم سر آن
نمایند خود را بایشان امام
دهند از تسلط فریب عوام

گذارندشان در بزرگی قبول
ز بعد خدا و ز بعد رسول
چو گردد در آفاق این شیوه عام
شود جمع در یکزمان صد امام

چه باشد نگر حال آن نابکار
که باشند امام وی از اهل کار
چو بیش از یکی بر نهند نام او
زنند آتشین گرزها را براو

از آن نزد پروردگار جهان
که هست آنکه از آنکار نهان
بیک خاندان کرده امامت عطا
که باشند آل رسول خدا

از ایشان همان کردگار مجید
ده و دو تن پاک از هر پلید
که باشند از آنجمله احدی عشر
در ایام خود خلق را راهبر

بود زنده کاین امام زمان
بدانکه نگه باشند اهل جهان
ولی خاتم آن نجی راهبران
شود قایم او از نظرها نهان

که در دورش بود تا قیامت رسد
ظهور رسش قرب قیامت بود
چو بیرون خرامد ز غیبت آن امام
برون آورد تیغ کین از نیام

جهان پاک سازد ز کفر و نفاق
نماند نشانی ز کفر و نفاق
بدینسان که گفتم خدای ودود
به پیغمبر خویش القا نمود

رسانند آن مقتدای امم
بما و شما حال از بیش و کم
که ناحق نکردند مردم تلف
بجویند که از آن خاندان این شرف

بحق و باعجاز و علم نبی
شناسندشان خلق از اجنبی
بایشان بصدق و بیقین بگروند
ز دنیا باسلام و ایمان روند

بدند آن امامان عالیمقام
بر حق خداوند این احترام
که ایمان بنزد خدا و رسول
نباشد بجز معرفتشان قبول

معاقب بود منکر آن امام
که بر وی بود حجت خاص و عام
پس آورد سوی ابوبکر رو
چنین گفت از مهربانی باو

زمین ای ابوبکر بشنو سخن
ببین تا چه گویم تو ناحق مکن
که نیکو بود بی نزاع و ستیز
ز روی نصیحت سخن ای عزیز

فراموش مکن روز خم غدیر
مگردان حقیقت خویشتن را اسیر
مکن ای ابوبکر انکار بد
ز عجب و غرور و ز جهل و حسد

که در آن کنی علی را بجا
شود دوزخ آباد و شهری بپا
سخن را چو سلمان به انجا رساند
ابوبکر بشنید و خاموش ماند

سفه نمودن عمر بسلمان و جواب شنیدن بحجت و برهان

عمر تند گردید ازین ماجرا
بگفتش که آورده ام من ترا

که بیعت اینجا نه از بهر وعظ
که القا کنی بغض را در بعض
نگرفت اجماع قول نبی
که بسیاری آنرا نهان و جلی

بدو گفت سلمان که ای بوشنه
بود ناپسند خدا خود پسند
قبولست اجماع ای پیر دهر
در امری که نصی نباشد در آن

چه منصوص شد امر از نزد رب
بود ضد آن کفر و ترک ادب
همان حرف بود در میان ای عمر
که داده امامان نماند اور دگر

بود حجت ما بروز معاد
چو آیند در پای میزان عاد
تو خود گو که روز جزا وقت عقب
چو آرند ما را برای حساب

برآرند پس نامهای عمل
نه داور پاک عز و جل
بپرسد بتعداد کردارها
بحکم که کردیم این کارها

بگوییم از حکم آن نامور
که برداشت بهر خلافت عمر
خداوند دین گر بگو چنین
گواه که زان تمام اهل دین

کسی را که بر هر صغیر و کبیر
رسول من از حکم من کرد امیر
شما را طلب کرد بیعت ستان
بجای خودش بر خلاف نبی

ازو دست یکباره برداشته
بحکم عمر پای بگذاشته
عمر گفت همچون شما بنده ای
سراپا بعصیان آکنده

عمر را چه حق بود در دین من
که گردش خداوند آیین من
شما را چه سان گشت حاصل یقین
که بیش ازین نا در احکام دین

که گردید گفتار او را قبول
گذشته از حکم ما و رسول
کنون آنچه خواهید نیز از عمر
که از من نباید بغیر از سقر

در آندم چگوییم ما در جواب
بغرهای ای حکمران بیحجاب
عمر را نبد چون جواب دگر
همان حرف اجماع را از دگر

چنین گفت سلمان باولی عمر
جواب تو دادم ازین بیشتر
همان حرفها باز گفتن گرفت
که ره با زانکس جوابش شنود

عمر تاب زد جواب دگر
در آورد در جیب اندیشه سر
چو سلمان بدید آن تعلل ازو
سوی اهل آن انجمن کرد رو

بعبرت همی دید مرد کهن
در آن شوخ چشمان بیعت شکن
چو دلیش عمر دید سوی دگر
ز جا جست فضل لسان بشر

سر دست او را گرفت و ببرد
بدست ابابکر درهم فشرد
برآورد پس از طرب این سرود
که گردن کشش نارسی بیعت نمود

بخندید سلمان و گفت ای عزیز
از این نامداران اسلام نیز
ابوبکر بیعت چنین کرده ام
همه دست در دستشان کرده ام

ازین حرف حضار مجلس تمام
بخندید در آمد چه خاص و چه عام
عمر را ابر غ رنگ دیگر نمانه
نگفتش دگر هیچ با او سخن

بگفت این ابر خواست از من شنید
سوی خانه شد با ابوذر روان
عمر گشت محزون و اندیشناک
که این تیر او نیز آمد بخاک

اغوا نمودن عمر ابوبکر را در باب گرفتن فدک از حضرت زهرا
و باز داشتن ابوبکر بر منع خمس از برای بنی هاشم

چنین داد از قصه راوی خبر
که آن سعیها چون نشد کارگر

عمر را فزون شد بدل اضطراب
که آمد علی فایق اندر جواب

ولی پیرو نفس از هر کمند
ولی چون بر قول خود قائلند
بجا خر جوابی که گفتگو
تو گوئی که بربسته شد کار او

کنون باید م فکر دیگر نمود
که نتوان ازان اینغم از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار
ولیکن بکرد انکار را اختیار

که باید کنون آنکار را اختراع
ز زهرا فدک را کنم انتزاع
بگویم که بعد از رسول امین
بود این زمینها حق حسنین

نشاید شما را تصرف در آن
که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم ز ایشان فدک را بزور
که دارند از بودن آن غرور

چو نادار گردند و عاجز شوند
بما بهر سد رمق بگروند
بدل این ستم چون مصمم نمود
بسوی خلیفه روان گشت زود

بخلوت شد و گفت آن ماجرا — خلیفه بدو گفت بود روا
عطائی که کرده رسول خدا — بفرزند خود باز گیریم ما
عمر گفت من هستم از توام — نگهبان جاده وقار و تمام
یقین دان پی بیعت بوتراب — بود کار پیوسته در انقلاب
محالست اینهم بحکم حسد — که او هرگز از طمع رغبت کند
محالست که آنکه الزام او — نباید زما او تو در گفتگو
که ما را چو اجماع حجت بود — بدیدی که باطل چه سانش بود
پس آن به که ما بر مدارا نشست — بهر حال آریم بهر شکست
نخست آنکه بیزار کرد علی — که این تکیه دارد دلش را قوی
دو دیم مسلمین رام کردن بهش — که دانند ما را همه خواه جوش
سیم دعوی نوح بندد کمر — شود دعوی او آن پی سپر
نباید از اینکار برداشت دست — که باشد بر آن باب سر پا شکست
خلیفه چو این مشورت را شنید — بر آن رای او از زمین گشت بید
ولیکن چو طمع آزاد شد — همان رحم و انصاف ما باد شد
بدو گفت حضرت ای بیهمال — که آوردی اینکار را در خیال
ولی چون نهادی بنا را بر این — که ما جز تمامیشان اینچنین
از حبس را هم بگیریم باز — شود کار نیکو ترا این فراز
چو بشنید فاروق از او کلام — ببوسید دستش بذوق تمام
بگفت آفرینت هزاران هزار — که بر روی زمین کوی تدبیر کار
چنین گفت ابوبکر آنگه باو — چو بستان بسر کن انجیل را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند — نباید مدد کرد اینجا بلند
فرستم کسی سوی فدک عاملی — نهفته ز زهرا علی و جلی
ستانی تو بسیم بی واهمه — همه عمر ولی عامل فاطمه
که باغ فدک شد حق مسلمین — ندارند این را روا اهل دین
که باشد در آن غیر را اقتدار — نمودند عاملی زخود اختیار
فلان نامور را فرستاده ام — باو اختیار فدک داده ام
بود فرض بر اهل آن سرزمین — مدد کردن عامل اهل دین
چو این عامل نو رسد با سند — شود عامل کهنه معزول و رد
برآرند او را ز حد فدک — که نبود روا عامل مشترک
نمانیم پس عامل انتخاب — که باشد بجان دشمن بوتراب
چو آنجا رسد با سند بیخبر — کند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا بیاد دعوی حق کند — دهیمش جوابی که لایق بود
خلیفه پسندید آن رای او — ببوسید از ذوق لبهای او
نشستند آنگه بتدبیر کار — نهادند آرزو را در کنار

عامل فرستادن ابوبکر و عمر بفدک و معزول نمودن عامل سیدة النساء را و رفتن آن بضعه از رسول خدا بجانب ابوبکر برای اثبات حق خویش باذن شاه اولیا

گرفتم قلم را چو من در بنان — که این قصه را آورم در بیان
بگویم چه حال مرادات داد — طپش بر زبان قلم اوفتاد
دلم گفت این فکر بر من حرام — زبان گفت از من مخواه این کلام
جگر گفت ای مرا تاب نیست — که در خود این چشم آب نیست
سرم گفت کز من بسوزم دماغ — از آن به که زین غم بسوزد دماغ
روان کرد چشمم دو سیلاب رنج — که این قصه را من ببینم چه سنج
چو دادند هر یک بیانش جواب — نمودم چنین با جوارح خطاب
که الحق درین باب حق با شماست — که این قصه جانسوز شیعه ز راست
ولی چون ز بعد رسول خدا — کشیدند آل عبا این جفا
نه از بهر دنیا بل از بهر دین — نه از کادوان بلکه از مسلمین
ضرورست آوردنش بر زبان — برای خبر دادن غافلان
بگوشید ای محرم و اجنبی — روا بود اینها بر آل نبی
کنون این حکایت بیان میکنم — مدد خواهم از روح ابرار ام
چنین گفت دانندهٔ باخبر — که آن نیک دان خیر البشر

نمودند پس عاملی را روان — که آل نبی را بر آرند از آن
نمودند الغا به پرچم چند — کر سه زد زبان کر بگوید چند
جوان مبغضی نابکار پلید — بآن باغ مانند آفت رسید
در آمد ز پس مبغضی بی واهمه — ببر خانش با عامل فاطمه
نکرد آن معانه با آن محترم — ز بسیاری بغض کین و ستم
ز حاصل که بودش آنچه موجود بود — گرفت و از آن باغ بیرون نمود
پس آن مرد مؤمن بحال تباه — بیامد بر فاطمه دادخواه
بیان کرد با ناز دل خراشش — کشیدن از آن مبغضی پر عطش
شنیدند چون اهل بیت این سخن — بر ایشان شد الحق زبیت الحزن
چنین گفت زهرا البتول هدا — که اکنون چه فرمان نمائی مرا
باین گفته با دعوی حق بکوش — کنم یا ره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین — که ای قرة العین سالار دین
بود عاقبت گرچه با صبر کار — ولی دعوی خود بکن آشکار
که اکنون شود محرم و اجنبی — از این ظلم آگه بر آل نبی
که دانند بعد از نبی اینچنین — نکردند خاصان اصحاب دین
بفرمان او بضعهٔ مصطفی — بپوشید چادر ز سر تا بپا
چو آن قرة العین سالار دین — روان شد باتشوب و منع چنین
بر آمد ز ذرات عالم فغان — هم از سر افرازان هفت آسمان
که ای وای فرزند سالار دین — حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست — بنای سپهر و زمین بهر اوست
همان علت غائی حکمت است — بقدر و شرف سر درگاه تست
ز خسند نشینان عرش برین — سرافیل و میکال و روح الامین
دگر هر یکی از انبیای جلیل — چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
دگر چون کلیم و مسیح نبی — که هستند خاصان حق قوی
بهنگام سختی ز درگاه رب — چو کردی بتعجیل حاجت طلب
رسیدی بدایش بدرگاه او — توسل بآل محمد بجو
که کردند پر زدی روا کام تو — فشد صید مقصود در دام تو
همه انبیا خود بخود چاکری — شده شیعهٔ مصطفی و علی
بنزد جهان داور دادگر — بود قدر آل نبی آنقدر
بجایی رسیده کار آل نبی — ز بیداد امت نه از اجنبی
که زهرا کند رو زسوز جگر — بدیوان اعلام چادر بسر
زهی پیروان رسول خدا — که جان می نمودند بروی فدا
حدیثی که بستند بر نام او — نمودند در حق خود آن عدو
همان بود که با حدیث رسول — نبد غیر آن قول دیگر قبول
جگر گوشه اش را ز بیداد و شر — از آن ظلم و آن جور بر پیش بر
باتشکال دیدند ابلهه اخشنه — با آن رای آن بخش بر و خشنه
نمودند در جبر چندان تلاش — که از روی گرفتند به ماش
کسی کین ستم را بدارد روا — ندانم بیش از امت مصطفی

اثبات نمودن فاطمه زهرا حق خویش را بموجب نصّ و شهادت حسنین و ام ایمن و قبول نکردن عمر و ابوبکر

چنین گفت دانندهٔ این خبر — که چون بضعهٔ پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خود را نهفت — روان شد بسوی ولاحول گفت
در آمد ابوبکر را انجمن — بمسجد مکان داشت چندین تن
ولیکن عمر بود نزدیک او — بهم هر دو بودند در گفتگو
که آمد جگرگوشهٔ مصطفی — لباب دل و جان زهرا و بقا
ابوبکر را در برابر نشست — دل حق شناسان باو ...
پس آن بضعهٔ سید المرسلین — در آمد باو در خطاب اینچنین
که ای نا ده بوقحافه چرا — مصطری باید از سادن مرا
تو نشنیدی از والد مصطفی — که فرمود در حق من بارها
مرا فاطمه پاره از تن است — گزندش ملال ... است

بود درگرنه م گند خدا
بفهم ای ابوبکر مجنون لقا
بهوش آ و انصاف را پیشه کن
فلک را ببادارد زبان دهن
بگو مان حق سیدهٔ انبیا
ابوبکر شد اندکی منفعل
بگفتش برو خط خود را بیار
بیفکند در پیش او آن سند
ابوبکر خواند و عمر یاد داد
بپاسخ چنین گفت [illegible]
نبی آخر زمان کین سند را نوشت
کنون اعتراض تو ای پر خرد
چه دارد برایت بگو ای فلان
بناچار زهرا الف شد روان
نمودند حق شهادت ادا
درانکه در شرع و دین رسول
خدا آیهٔ پاک از رجس نص
که در شان ما بود این فضل و بس
از قول حق را شما [illegible]
درای ابوبکر دانی یقین
بود از خبر [illegible] علی بیشتر
در آن بر اهستند آن پنج تن
در آورده سر در گریبان حشر
ابوبکر گفتش که آنهم [illegible]
بقرآن که گفته خدای صمد

بداحوال آن کو کشش تیره را
که از [illegible] این حکم بیرون شد
بجز فتنه مسکویم اندیشه کن
ز آن آیه آورده روح الامین
مفوض نما کرده آن [illegible]
چنین گفت از کرده خود خجل
ارث است [illegible] مداریم کار
از است حکم خدای صمد
که نتوان برای رقعه کرد اعتماد
که ای حاکم شرع و دین رسول
بخاک فدک تخم [illegible] گشت
نه برمن رسد بر نبی می رسد
که بری ز آل نبی آب و نان
گر شاهد بیارد بدیوان شرع
خلیفه بگفت این نباشد روا
شهادت ز اقوام نبود قبول
فرستاده در حق [illegible] پنج کس
دراین آیت داخل در آن مجلس
[illegible] ظلم عصیان و خطا
که با شرع افضل المرسلین
که از پاک کیش داد ایزد خبر
ده فرزند یا کم حسین و حسن
[illegible] دل خویش [illegible]
ندارند ارث انبیای اگر
پسر مثل خط ده دختر برد

که باید از خالق او گزند
[illegible]
بدان ای بدنیا در آور دهیم
زفضل و کرم کرده بر ما عطا
[illegible]
که خطی که دارد پیمبر چه شد
جگرگوشهٔ مصطفی شد روان
گرفتند آن رقعه را [illegible]
شهود دیده در کار زهرا این
چه حاجت [illegible] بدین انجمن
از آنروز تا حال از آن [illegible]
که چون داد از بهر [illegible]
عمر گفت این گفتگو بهر چیست
علی ام د این حسین و حسن
که یکمرد و یکزن شهادت دهند
چنین گفت زهرا که [illegible]
مگر تو و سایر مسلمین
ز بهر رجس این رجس [illegible]
در لوح [illegible] نمایند [illegible]
ز صدق [illegible]
در کذب ازین نباشد روا
ز بهر عیب حق کرده ما بری
ببین الکه ما سید انبیا
چنین گفت زهرا که [illegible]
[illegible] که عاری است [illegible]

جهنم بود جای آن خود پسند
چنین چشم [illegible] از حق بپوش
شده وارث [illegible] خدا و نبی بجبر
خدا داده دانای روز جزا
نوشته بمن داده با مهر پیغمبر
بگفت که دارم منشور نزد خود
برفت و بیاورد خط [illegible]
بخوانند ناهم همه پیر و وزیر
که هست این نوشته رسالت دین
بود شاه [illegible] ملک من قبض من
همین آب و ریگ [illegible]
حق مسلمین را بفرزند خویشتن
که [illegible] این رقعه [illegible]
بیاورد همراه با خویشتن
حسین و حسن [illegible]
ز [illegible] برون آورد [illegible]
شنیده [illegible] سید المرسلین
که [illegible] در حق مردم [illegible]
کنید آنچه خواهید [illegible]
بجای [illegible]
که از ظلم [illegible]
تو دانی [illegible]
بده ارث ما بر [illegible]
زحکم خدای [illegible]
بر آل نبی [illegible] حرام

بر او چون بود این تناقض روا
به بهتان ابوبکر دادش جواب
که میراث از والد خود برند
چنین داد خاتون جنت جواب
سلیمان ز داود میراث برد
چنین گفت کای کردگار جهان
[illegible] ایشان که مرسلین
چنین گفت خیر النساء در جواب
براهیم را حق چو کرد این پیام
جوابش چنین داد دیان دین
در انکه [illegible] بودی چنین
بدان تا نخواهیم از ارث کام
در گفتی از قول خیر البشر
بحرفی که [illegible]
از آنروی فرمود آن مقتدا
که در حق من باشد آن [illegible]
نباشد که ظلم ازین بیشتر
پسر بود نوح نبی را چهار
که فرمود خود [illegible]
جوابش چنین داد [illegible]
ابوبکر چون کرد تکذیب او
[illegible] کذب و بهتان [illegible]
همان بیعت روز خم غدیر
بر آنکس نبی کرد لعن خدا
برفتند بی باک نزد نبی

پسندد چه سان این ستم را خدا
که من خود شنیدم چنین از نبی
نه ایشانی ما وارث [illegible]
که هرگز نفرموده در هیچ باب
در هر سبیل حکایت شود
عطاکن بمن از پسی جانشین
که حق گفت در باب این [illegible]
که بود این سخن نیز در [illegible]
که کردم ترا بر خلایق امام
نباشند عهد مرا ظالمین
بدی فرض بر سید المرسلین
نکردیم آلوده [illegible]
که ما هم نباشیم ارث از پدر
که [illegible] تو بر نبی افترا است
که بر خلاف کلام خدا
تمسک بآن قول نبود روا
که ارث پدر را برد یک پسر
ز یعقوب هم مانده [illegible]
مقرر نمود است حق بهر شان
که برهان و حجت نباشد پسند
بر شیعت زهرا ازان گفتگو
که تطهیر ما کرده رب غفور
[illegible]
که کرد [illegible]
ز رسم اطاعت شده اجنبی

که تو ارث از والد خود بری
که فرمود بر معشر انبیا
ز ما آنچه ماند تصدق بود
خلاف خدا سید المرسلین
که چون والد پاک یحیی زما
که میراث خود را [illegible]
جوابش به بهتان ابوبکر داد
نبوت بمیراث نبود روا
خلیل آن شرف کرد [illegible]
ازین حکم محکم تو هم پند گیر
که گوید بما این سخن بی حجاب
که تطهیر ما کرده [illegible]
بود دام این دلیل تمام
چو آگاه بد سید المرسلین
روایت کند کس حدیثی چنین
در آنکه ارث او نبود [illegible]
بمانند محروم از آن دیگران
نبوت از ایشان یکی را رسید
چو در قبضهٔ حکم او ارث بود
شنیدم من این حرف [illegible]
چنین گفت با او بسوز جگر
بود کذب و بهتان [illegible]
نمایند [illegible]
کسانی که از جنس [illegible]
نگردید بر حرف او اعتبار

مرا [illegible] از ارث والد بری
نباشد چو خلق خدا این روا
نه آن قسمت الارث [illegible]
که فرموده حق در کتاب مبین
طلب کرد فرزند وقت دعا
هم از من هم از آل یعقوب نیز
که میراث بود از نبوت [illegible]
دلیلش شنو کز کلام خدا
هم از بهر ارث خود طلب
که مخصوص ارث است [illegible]
که بودیم ما وارث الکتاب
ز بهر رجس و آلایش هر گناه
که آمد بمیراث خیر الانام
[illegible] شما مسلمین
مدانید هرگز ز من این سخن
بمجموع اولاد باید رسد
ز حقی که میراث باشد همان
پس از قول خود گفت [illegible]
چرا بر همه خود نه قسمت نمود
برو دلیل تو نبود قبول
که ای دشمن آل خیر البشر
[illegible]
[illegible]
[illegible] مانند اشتر مهار
بود کذب و بهتان [illegible]

دگر چون دوات و قلم را طلب
طلب کرد تا بر نگارد کتب
نگشتند راضی بفرمان او
شدند پیش معارض به ... و

شنیده بود از حکم آن مصطفی
چرا سر کشیدید از حکمها
کنون چون به حکمش بپیچیده اید
چنین را شنیده بخود دیده اید

که فرموده سید علیه السلام
که باشند با جماع امت تمام
کنند آنکه این کارها بر ملا
بترسید ز قهر و نکال خدا

نباشیم بود دور از آن بوالفضول
که سازد حدیث از زبان رسول
خلاف آنکه پروردگار ودود
بیاداده تبلیغ امرش نبود

رسول خدا و آله پاک من
شد بیعت ... از این انجمن
در امر و از دیگران بیشتر
تو بیعت نمودی اگر عمر

چو رفت از جهان سید المرسلین
گشوده زبان در نفی دین
عطای خدا و نبی را ز ما
... که گرفتی بجور و جفا

نمودی ز حکم الهی عدول
نه بیم از خداوند شرم از رسول
ز تبلیغ مانع نه تنزیل شد
احادیث و آیات تاویل شد

ز اقبال دنیا شدی در شعف
بد انگشتی دین بگردی تلف
نمودی پس آن جورهای دگر
نگشت دل از ظلم و بیداد سیر

که اکنون پی روزی افتاده
چرا اینقدر روزی افتاده
کسی کو بداند بصدق قوی
خدا را خدا و نبی را نبی

بخشم و به تشر و ابرو ز حب
با جز تراب ابر ... عقاب
بجنت بشارتش بود اعتقاد
نباشد دلیر اینچنین در عناد

کسی را نداند بجز خوف و موت
شود آنکه از کار خود بیخبر
بر اندیشد از آنکه من این سبب
حضورت بگفتم با تو در پیش اب

که دانی تو اغوا نال نبی
بود تا کی نزد حق قوی
چو آیات جنت نکانم ما
نیابید جا جز جهنم شما

از آن جنت لا سواب بتول
که بود از کلام خدا و رسول
ولی آنکه از غایت کین عمر
شده مشتعل دم بدم بیشتر

حق مسلمین گفته کردی نزاع
بدان تا کسنا اهل دین استماع
بدانند او را نکو خواه خویش
نمایند امداد در کار خویش

گفتن حضرت فاطمه بعمر که ارسخ ... جبرئیل امین خبر از سید المرسلین داده و آنجناب ترا فرعون آل محمد ملقب ساخته ... در دین جهنم ...

نمودی بسوی ابوبکر روی
فرودی تو تحریک بر غصب او

در آندم بدو گفت خیر النسا
نباشد عجب از تو انکار ما

خبر داده به جبرئیل امین
لب لا رد بر سید المرسلین
که ما نیز بشنیده از من غضب و جبر
خبر داده و امر کرده بجبر

ملقب از آن ساخت خیر الوری
بفرعون آل محمد ترا
بکن آنچه دانی ز ظلم و فریب
که لعنت از تو بیداد و از ما شکیب

عمر را شد از طعن او دل کباب
بتندی چنین داد او را جواب
که باغ فدک بود از مسلمین
نمودیم قسمت بر اصحاب دین

دگر آنکه از بعد خیر الانام
بود خمس بر عترتش حرام
نیابید دیگر از آنهم نصیب
ندانیم بر بچه های نجیب

بگفت این و از غایت طیش و قهر
که به مولویش دیده بد زهر
همه نامه سیده انبیا
که بگرفته بود او ز خیر النسا

ز هم بر درید و بتشویش گشت
چنین گفت با طعنه و زهرخند
نگهدار این را بجهد تمام
که آید بکار تو روز قیام

پس آنکاغذ پاره پاره زجا
گرفت چنین گفت خیر النسا
بسوز و بشو از تو تزلزل ...
که بنمود ز فرعون این عجب

نمودم بجان گفته تو قبول
ز فرموده تو نورزم عدول
گر از من دریدی با بغض ...
من انخط و با نقش ...

چنین پاره پاره نگه دارمش
بر و نقمات بیرون آرمش
تو هم این سخن را ولی یاد دار
که بسیار آن روز آید بکار

بکن آنچه خواهی ز جور و جفا
که سید خبر داده زین ظلمها
ولی خویش را رازق کس مدان
بود بر خدا روزی بندگان

تو این رزق را گر ببری ز ما
بنزد خدا و ملائک ارض و سما
که هستیم ما اهل بیت نبی
معزز بنزد خدای قوی

که او کرده از لطف تطهیر ما
بر اهل جهان فرض توقیر ما
فرستاده در شان ما از عطا
بآن مرحمت سوره هل اتی

دگر آیه تولیت بر عباد
دگر آیه ابتهال و وداد
مقرر نموده بحکم جلی
هم از حب ما امر حق نبی

دگر تا کجا من نمایم حساب
که هستند آن آیه ها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب
بر اهل بیت نکال و عقاب

که در بهر غزا چون ببیت جنگ
بر اهل بیت نمودید بیداد و ننگ
نبی را ببد خواه بگذاشتید
قدم بهر امروز بر داشتید

ازینها درافتد حق قدیر
بود دوزخش جا و بئس المصیر
دگر حکم شرم از رسول خدا
نکردید زیرا ز جور و جفا

بدینگونه آیات بجحود و عد
فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که فرموده پروردگار
بآن سرور و آل او آشکار

نمودید بر عترت او اواجم
که شد حق اصحاب وقت تمام
چنین وارث دین و شرع نبی
شما جمله گشتید ما اجنبی

کنید آنچه خواهید روز شماست
غزال عرض صید یوز شماست
ولی از پشیمانیت روز دگر
که آنروز ما باشد ای بیخبر

شود حاصل آنروز ما را غرض
نما رد کلام آنچه دارد عوض
کنید اینقدر ما حق و ثواب
که یادش ترا نیز آید ثواب

بر امروز غره مشو اینقدر
بیاد آور آنروز را ای عمر
بروزی که این کردت مدعی
بنزد خدا و بنزد نبی

ز شرم عمل رو بها زرد گشت
ولیکن نه دل از اهل تو درد گشت
چو ما داوری دارد کنه را قبول
ولیکن نخواهد ز تو به عدول

کند حاکم روز حشر و جزا
بدانان خویش دیوان ما
کی یاد امروز را آنروز بسی
که یاری و معینت نباشد کسی

دگر چشم بیدار از ارد کار
بجو یکه امروز این اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم
بدرند روزی تو هم را شکم

بگفت این و لب از تکلم ببست
ز خمس و ز باغ فدک دست شست
ولی زین سخنهای عترت فزا
که فرمود بی پرده خیر النسا

سخن گفتن امیر المومنین علیه السلام با ابابکر و عمر بحجت و برهان و عاجز گردیدن ایشان از جواب و باز نیامدن از طریق عدوان

پس آمد ولی خدا در کلام
برایشان چنین کرد حجت تمام

که یکباره ز احکام دین منکرید
بقول خدا و نبی بنگرید

که از حکم حق امر کرده نبی
طلب کرد قسم شاهد از مدعی
گواهان ز زهرا بجه عتاب
تو کردی طلب وجه کس آشکار

خلیفه نظر کرد سوی امیر
که از وی نیامد جواب اسیر
عمر نیز افتاد در اضطراب
که ناچار بایست دادش جواب

نیامد جز این شر جواب دگر
که به مدعی بنت خیر البشر
که بیخود آیا کرد حق مسلمین
ضرورت شاهد در امر چنین

جوابش چنین داد شیر خدا
که ای حاکم ملت مصطفی
سخن کی بر طبق شرع نبی
بکن فرق بر مالک و مدعی

اگر او ببیند سید المرسلین
تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی مدعی حق و حقت نشناختی
ترا ایر سد آنکه خواهی گواه

ولیکن از آنروز کین سرزمین
در آمد بدست رسول امین
بحکم خدا گشت تملیک او
گواهند واقف صدیق و عدد

تو دانی و هم سایر مسلمین
که آنروز تا حال آن سرزمین
گرفته تعلق بخیر النسا
وز آنروز بد عامل او جدا

که محصول آنرا رسانندی باو
برای معیشت باو داده بود
چو لشکر چنین داد پیغمبر خدا
نبی کرده ما حق تو حق سکنی
پس آورد روسوی ابوبکر راه
چنین گفت آنگه که غصب باو
بر اهل جهان حب آل نبی
حقوق نبی را بدل باعقوق
بحکم وداد ازان غیر ر
دل هر زکار رسول خدا
میان اسیران غم کمند
رسول خدا دیده رقت نمود
گذشتم ازان بریدم امید
ز حق خود مهاجب خیر الانام
که دانی تو هستی پسر حسین
مگر با دعواه او کرده امر
تو هم گر نخواهی ازین انجمن
چو شد الحقوق [illegible] نبیا
بیاری بگیا [illegible] ازان حقوق
شنیدند آن قوم حرف امیر
که دل خسته میکرد ایشان را
ولی آنکه از من نمی آید این
نمی آیدت شرم ازین داستان
اهانت حق دلبران دین
چه حرف ز قول خدا و نبی است

چه شاید تو میخواهی از این گنج
کنون جانب اهل حق بنمود
نمودم من آنکه ازین ماجرا
چرا لشکر بر پای خود میزنی
که گردید زنگی نه حجت براو
که شکر سوی حق بهانه مجو
در آنجا که فرموده حق قوی
مسارعه الا بابت باو وثوق
بود پس خاطر نجابت مزود
دلیلی بیارم برین مدعا
هم انجیل و زنبیل آمده بند
که آنرا خدیجه باو داده بود
شلاهم گرانه حق خود بگذرید
گذشتند از طیب خاطر تمام
بنزد حبیب جهان آفرین
بهر یک نعمت چه زنید و چه عمر
نباشد در آن مجلس راستی
کجا رفت رحم و مروت کی
تمامی حقوق بدل باعقوق
فکندند از شرم سرها بزیر
بپاسخ چنین گفت آن [illegible]
[illegible] تلف حق اصحاب نیز
که طعن نی آوری بر زبان
که از ظلم حق سید المرسلین
بگو قول تطهیر در شأن کیست

عمر گفت بود این حق حسین
ندارد دگر این سخن فایده
که در امر حق جهد تو ای عمر
نکرد از این حرف خود را بپا
بیاد آوردش که خیر الانام
مشو غافل از امر پروردگار
که در حق او خود از این عجب
بر بنیه حجت شد داده
که بالفرض نبود اگر حجتی
نداری بیاد آنکه در روز بدر
کلوبند خود را الصعد النبی
باصحاب فرمود آنکه چنین
فرستم نمشر باز از بهر او
فرستاد آنرا بنجا بهر او
احب از همه بود خیر النسا
بدینسان که در حضرت خیر الوری
در امر خدا نیز بگشت نظر
نگیری ز فرزند او آب چنین
ستم بر جگر گوشه اش اینقدر
بباریدا از دیده آب گرم
که فخار بد سینه انبیا
جوابش عمر عضنفر بدینگونه داد
از آیت منظور حکم خدا
برایشان رسانندی فراخور حال
بگفتا که آنرا که این آیه گردد نزول

ولی بد چو مختار سالار دین
که شد قسمت اهل حق مایده
بود از خدا و نبی بیشتر
که آید بکار تو روز معاد
دهد گوشمالش بلطف کلام
که واجب نموده است او آشکار
بخواه از ذوی القربات وداد
بیارید آنرا بجا نمر عناد
رعایت بود فرض بر همگنان
چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
فرستاد زینب برای فدا
که بود آنچه بخشش حق نمر در یمن
چگانم ز تو آتش اندر گلو
مراد من آن نیز زینب گفتگو
که فرمود خود این سخن بارها
ز اصحاب خود آنکه زینب را
بگفت بیاد تا که خیر البشر
نباشی از این کار جز دلگران
نباشد روا هست انصاف را
ولیکن دل او نگردید نرم
روا بود ازو این چنین کارها
که ای مرد دیندار پاک اعتقاد
ترا باید از من بگیری فدا
ز مال غنیمت هم از بیت مال
نشان شما اهل بیت رسول

چنین

چنین گفت آنگاه شیر خدا
بدانست ابوبکر از آن کلام
کنم حکم در حق او آن زمان
همی گفت الحمد یزدان که هست
از آن حکم خدا و نبی است
کسی را که حق کرده پاک از خطا
شود مرتد و باشد او سزا
ندارد دگر حاصل آن گفتگو
جز اجماع قوم اهل حق حسین
ز انصاف حق چشم بربسته اند
ره خانه بگرفت شیر خدا
ز پی رفت سلمان بحال تباه
چو زهرا بزد لیک مرقد رسید
بیفتاد در پای قبر پدر
کجائی تو ای تاج سرهای ما
کجائی تو ای شمع شبهای ما
تو در شان من گفته از کرم
کنون دارد این بضعه ات ای نبی
ندیده است هرگز کسی از تو بدی
پسر عم تو آنکه [illegible] کین
بهر روز گاهی بگفت [illegible]
که بعد از تو داشت [illegible] غدیر
کنون امت دشمنان دیند
کنون فرصت افتاده بر دست شان
توانند گر اعداء حق قدیر

که از ما بکاری بخیر النسا
که او بشکند باز حجت تمام
بگفتا که باشد سزا او از آن
بگفت ای بحکم خدا و نبی است
بگو آنکه تطهیر از قول کیست
تو باور کنی در حقش افترا
بحکم خدا آتشش بار یا
بیا تا بسوی خانه آریم رو
ندانسته چیزی ز احکام دین
به بر کشندن مالم بسته اند
ولی با دل خسته خیر النسا

کند نزد [illegible] جرم کلان
کند رفع تا حجت الاجتناب
ولی حق چو نتوان بباطل زدود
چنین گفت شیر خدا آن زمان
که بهتان هر کاذب مفتری
بود آنچه مخصوص رب ودود
پس آورد رو سوی خیر النسا
که کردیم حجت بر ایشان تمام
کنون بیشتر از نیابی گفتار نیست
پس آن فاسقان حجیم اختیار
بیامد سوی تربت مصطفی

تو با او چه خواهی نمود آنزمان
بداد آتش باهر بجای جواب
جوابش باو باز حجت نمود
سخن را بظاهر برآورد از زبان
تو از قول خالی قرآن بشری
خلاف شرع زد کسی که باید جهود
باو گفت ای بضعه مصطفی
ولی دشمنان برده از کف زمام
گرو دشمنی شان دگر کار نیست
برفتند بیرون زدیوان [illegible]
که خالی نماید دل از آن جفا
ز دیده چو بر از اشک لب از آه
شد از آب دیده خون [illegible]

رفتن حضرت بتول بضعة الرسول بر سر مرقد منور حضرت خیر البریه و شکایت نمودن از جور ابوبکر و عمر لعنهما الله علی قوم الف الف لعین

همی گفت کای بانی بسوز جگر
کجائی فروغ بصرهای ما
کجائی بر از سینه فرکس ر
بود فاطمه بضعه از تنم
دلی پاره پاره ز ذلت عمر
ندانم ماهیچ بایسته ی
جهان را به بردخت از [illegible] کین
خدا کرد بر تو سر و جان چنین
بحکم خدای علیم قدیر
هم گشته خون اجمان اینده
بلاهای گرانید [illegible]
جگر در زمرد شان لسان خبیر

کجائی تو ای دین و ایمان ما
کجائی طبیب دل و جان ما
کجائی تو ای مرهم داغ دل
کسی کو اذیت رساند باو
تو آنی که پروردگار علیم
چه بد با عمر کرده بودی که داد
نه یکمو ز حلم تو بیچیده سر
تو بودی باو گفته اتحادت
نمودی برات ایرشتی چنین
بنزد تو از اعتبار [illegible]
از حد به حجت آن [illegible] حق
از ایشان [illegible] زبان کشد

کجائی ز اعدا نگهبان ما
کجائی بهر درد درمان ما
که کرده قرآن راه [illegible]
جهنم بود جا و ماوای او
ترا وصف کرده بخلق عظیم
ز لعن خدا بیت نبوت بنا
نه هرگز که [illegible] این خطر
از آنفر تو خواندش خدای جهان
که دانند بعد از تو او را امام
عمر را دل از آنغضب به متبع
از کشته [illegible] دل کفر [illegible]
پس از شان کفنهای خونی کشند

ولی چون گذارش نمودی بصیر / ازین نکته بگذشت ظلم و جبیر
که هرگز نکرده است این چنین کار / بغیر از رضای تو و کردگار
نه رحمی بر اطوار سبطین تو / که بودند انوار جبینین تو
به سبطین خود گفتی ای ارجمند / دو ریحانه بوستان منند
نظر کن بر احوال ریحانتین / بحال حسن یا بحال حسین
که از خشک سال جفا و ستم / نماند به گلبرگ رخساره نم
بدین جور رسالت مآب عزیز / مدارند رحم از جفا و ستیز
نشستند کاین هر دو انس تو / گل تازه بر روی آغوش تو
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند / درین عهد پامال غم گشته اند
من و ابن عم تو دو پس / درین دیده باشیم چون بیشتر
همین است منظور این پیر زال / که از ما نماند بگیتی نشان
بر حقی ایشان بقدر و مقام / خواص تو باشند و ما از عوام
بعالم نماند ز آل تو کس / با صحاب امت نشانند و بس
بدین نیز راضی شدیم ای پدر / چنین است آنها رضای عمر
که زنده نماند ز ما هیچکس / که نقش مراد شهر برخاست پس
که دانند ما را چو حافظ به ثبت / بکتاب احکام و آیات ثبت
نمیخواهد او بشد اندر میان / ولی باشد احکام دل خواهشان
کند آنچه خواهند دادن بتو / نمایند بدعت در آئین تو
نظر بر بود نام تو در میان / که تا با دل جمع ایذا بران
بهر نحو کو را برآید ز دست / کمر را بر هلاک ما بسته است
گرفتند از ما فدک را هرزه زر / نمودند تکذیب ما از غرور
نه منظورشان شاهد دنی مسند / نه بخشش نه میراث شد مسترد
بگفتند دعوای تو بی جهت / حق مسلمین است حق تو نیست
نمودند هم خمس بر ما حرام / [illegible]
بجز ما همه وارث حق شدند / چه وارث که خارج ز طریق شدند
یکی ای پدر از فرقت دگر / ز جور ابوبکر و ظلم عمر
الم ریخت بر جان من ناخدای / که هر روز از رنجشان شب شود
بدین است کم زنده حق و کتاب / بر اعقاب ما غم شود انقلاب
ز ما روی خود جمله گردانده اند / نه غیر از نه یاری بما مانده اند
کر آهم هم از کینه مهر ما / چو مانده در صد بلا مبتلا
نه احوال پرسی نه یاری دهی / نه مادرت اینجا [illegible]
طلب کن مرا نزد خود ای پدر / که طاقت ندارم از این بیشتر
چو در پیش قبر رسول خدا / بابن ناله بس نالید خیر النسا
شد آن دم چنان دشت آن تنگ تار / که دارد ز شر حسن قوم اقتدار
به محراب منبر چه مسجد تمام / چه آن مرقد پاک خیر الانام
چه دیوار و چه صحن آن آستان / برزیدن آمد دواش چنان
که از پای دیوار [illegible] / ز بس ناله اش شد ز رنگ حجره زرد
بر اشکال سلمان نظر چون فکند / فرو ماند کش بود از دل درد مند
که ای بضعه مصطفی الحذر / کنون میشود دهر زیر و زبر
بعصیان امیر خیبر که کرده را / بکن کار بر اهل عالم تباه
که بودی شرف خلق بر روزگار / بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز با آل او این صفت / بکن رحم بر امت ای والدت
بدین است کم بر بود و هم خیرالبشر / بجز صبر نبود علاج دگر
چو زهرا شنود آن سخن را تمام / چنان خسته دل از بر شد [illegible]
روان شد بسوی [illegible] / دگر تا سپهر چه آرد به پیش
ازین داستان کرد صاحب [illegible] / بگفتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون می سرایم [illegible] جگر / چو انجم بستان دستان دگر
که مستند [illegible] / همه بر زبد ادظلم و ستم

اغوا نمودن ابوبکر و عمر خالد بن الولید را بر قتل شاه اولیا و رسیدن خالد لعین از [illegible] و الله بر عزم اعدا [illegible]

روایت کند راوی صدق کیش / که از قوت و حکم فرمان خویش
چو خمس و فدک را از آل نبی / گرفتند اولاد تیم و عدی
که بگرفت شیر خدای ودود / که وجه معیشت ز جایی نبود
برون رفتنی گشت زهرا بدم / شدی سوی باغی که بد دارها
همه روزه داری در آن باغ آب / وز آن آمدی با فتی الجناب
بسر بردی اوقات با عید دل / بدین شان گرامی ز قوت حلال
از آن حال بالیکه منصفان / زدندی زبان طعنه بر حال شان
عمر دید از آن حزن بسیار تاب / نکردید پایدار آورد تاب
ز طعنه دیگران هم شنید / دل شیر یزدان ز غصه دمید
ز جوشش دل آمد جگر درد کرد / بخلوت نشستند با او بکر باز
بر او کرد راز نهان آشکار / نشستند با هم به تدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی / نمیگردد این مشکلات منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود / که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان / نه آسان توان کرد کار چنان
چو او را نبی امر کرده بصبر / از آن بگذرد او ز ظلم و جبر
گذارد چو شمشیر یا در میان / [illegible] حفظ نفس آن زمان
برون رفت او چون شمشیر تیز / بر آرد ز جان همه رستخیز
که او را تو در رزمگه دیده / بحرفی که گفتی چه فهمیده
عمر گفت [illegible] / مرا نیز هست اینقدر عقل و هوش
که انکار نتوان نمود آشکار / ولی کرده باید به تدبیر کار
ابوبکر تدبیر پرسید از او / عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم هست خالد درین انجمن / بمردی از او در خصوصت زمن
همان دم بر خویش او را طلب / وز آن پس کنیم هم بتدبیر رب
ابوبکر از وی طلب در نهان / بیامد که بیند آن پهلوان
که شکل شد در آن انجمن / نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر آمد از جوشش دل برید / چنین گفت با خالد ابن ولید
تو آنی در عرب آن بزرگوار / که خواهد ز تو [illegible] نهان
بود چون تو نام آوری یار ما / چرا برنداری ز دل بار ما
بگفت او بدین حرف [illegible] / که جان را سر خود فدای تو هست
از آن بار دل نیز من آگهم / پی رفع آن تا بجان همرهم
بگو یکه باشد صلاح شما / بگوئید تا من رسانم بجا
نمودند هر دو بر او آفرین / که باید چنین مرد صاحب یقین
عمر گفت چون صبح وقت نماز / نشاید بر او دست کردن دراز
در آمد ابوبکر پس در سخن / بگفت ای که فردا [illegible]
بیایم بمسجد از آن وقت تیز / [illegible]
تو باید [illegible] / [illegible] در نماز
دهم من چو [illegible] سلام / تو کارش بخنجر نمائی تمام
چو این حرف را از خلیفه شنید / بچشم ولیک گفت ابن ولید
پس از جای بر خاست با تیغ [illegible] / که آید بمسجد در آن بامداد
چو گشت [illegible] رسیده رسید / بحکم خدای سیاه و سفید
چنان خواب ابوبکر را در ربود / که روشن چو شد صبح دیده گشود
چو دید آنکه آن وقت رفته ز دست / بشد حیف افسوسی از جای جست
از آن فوت [illegible] / بیامد بمسجد بجای نماز
کشیده صف اهل دین از قفا / در آن صف هم استاده شیر خدا
بایستاد خالد به پهلوی او / بدانست خود [illegible]
ولیکن ابوبکر قبل از قعود / پشیمان شد از آنچه گفته بود
نمود آنقدر در تشهد درنگ / که شد وقت [illegible] خورشید تنگ
پس اول چنین گفت آنکه ترا / که خالد مکن آنچه گفتم ترا
اداکرد از آن پس سلام نماز / عجب سستی ماند از آن [illegible]
[illegible] / بیاید چنین گفت شیر خدا

که او کرد منعت از آن می‌شود | تو دیگر ای آنگاه گو گفته بود || ز بیشتر می اوداد پاسخ چنین | که بودم همان کار را در کمین
همه بر زبان نام هم اطلاع | کسی را که دانسته بودش شجاع || گرفته تهی گاه او را بچنگ | فشرد از غضب آنچنان بی‌درنگ
که طاقت نیاورد آن پهلوان | بغلطید بر خاک زاری کنان || چو شد تنگ تر جنگ شیر خدا | برآورد آه اندر صدا
فشردش چو شیر خدا سخت تر | برآمد از چشم اشکش بجبر || بپیچید زانسان نفس در نفس | که افتاد کارش بآخر نفس
در آن وقت آنمرد ای عمر زن (?) | که صدیق و فاروق خوانند شیخ (?) || رجا از پی عذر برخواستند | زبان را به پوزش بیاراستند
که ای صاحب جود بخشا عدو | ببخش بر این جاهل کم خرد || از آن دست برداشت آن شیر ما (?) | چنین گفت آنان بن هر دو یار (?)
که باید عزیزان علی زین سخن (?) | نباید باین فکر با دل گرفت || بگفت این و پس رفت از آن انجمن | فکندند بداها ... (?)
از آن مرد زن شیر خدای ورد (?) | در ترک بر خورد یاران نمود || هم آنها که بودند با هم رفیق | کشیدند پاهای خود از طریق
چو سعد عباده چنین دید حال | که از غایت ظلم اهل ضلال
چه کردند با آل خیر البشر | برآورد آهی ز سوز جگر

دلگیر شدن سعد بن عباده بسبب ظلم منافقین از اهل مدینه سفر شام نمودن و رفتن او بروضه حضرت رسول و وداع شدن

چنین گفت با اهل خود آن خجسته (?) | پر از درد با دیده اشک ریز || که بیداد بسیار شد بر علا | نباشد در این شهر بودن روا
نه زوری که از پیش کاری برم | نه صبری که بر ظلم تاب آورم || به بینیم تا کی جفا و ستم | بنوشیم خون جگر دم بدم
همان به که زین شهر بیرون روم | بجائی که این حرفها نشنوم || برم از شاید بجائی پناه | که باشد از این جهل بدخواه (?)
بگفت این و چشمش ز اندیشه زار (?) | که بندد سوی کشور شام بار || پس از دل برآورد رجب (?) | که انجو بود بستان تر از آن انجمن (?)
ز ترتیب بیکبار بر کند دل | ز بعد سر انجام شد مشتغل || چو دیگر دل باز گشتنش نبود | سر انجام رفتن همی نمود
که از غم نباشد دلش درد (?) | رگ و ریشه بر کند از آن جا یکی (?) || پس آن زخمی تیغ و غضب از راع (?) | بحسرت بخفت از برای وداع
سوی تربت سید المرسلین | برفت و بیفکند تن بر زمین || همی روی مالید بر روی خاک | همی ریخت خون از دل چاک چاک
دو چشمش پر از اشک و دل بر بها (?) | نفس بر لبش شعله پر شراره || همی گفت نالان بسوز جگر | که ای اشرف خلق داری خبر
ز کردار یاران صاحب وفا | که بودند شهره بصدق و صفا || چه کردند بعد از تو با دین تو | به آل تو و شرع آئین تو
بجا چون رساننده حکم ترا | چه سان او بحق تو کردند ادا || نمودند بیداد و ظلم اینقدر | که غیر الف کرده چادر بسر
بیامد بدیوان تیم و عدی | شدند از نفاق باو مدعی || نکردند شرم از تو ای مقتدا | رسانند ایذا بخیر النسا
جگر گوشه‌ات همچو روز شکار | ز قول تو و قول پروردگار || بمیراث حق حیدر ثابت نمود | ولی منصفی غیر ایشان نبود
که حق را رسانه بحق دار ... (?) | سر ظلم اینها گذارد بکار || ز میراث در ... نشد قبول (?) | نمودند تکذیب قول بتول
شهادت از آن نامور ... (?) | که حق گشته ناطق بتطهیر ... (?) || نکردند مقبول ... (?) | که دست اهل به نجابت دراز (?)
فدک را گرفتند هم ... (?) | نمودند بیدخل آل ترا || چو کردند با عترت قهر و خشم | چو ما ... از ایشان چه چشم (?)

بلی آنکه دارد بآلت عناد | بود دور از آن بهتر از عباد (?) || باو می‌رسد ارث و اموال تو | که بهتر شمارندش از آل تو
کسی را که دارد ولا با علی | بگویند خصم خدا و نبی || بود دور از آن بدترین عباد (?) | رهانندش از کین نسبت ... (?)
قبول است این امر ما را ولی | ندانیم امامی بغیر از علی || که از حکم حق کردش پس نبی | براتت امام و امیر و ولی
نمی‌آید از ما برت عباد (?) | که ورزیم با عترت تو عناد || برزیم ابر خاک خود را الیه (?) | که کردیم خود دور زیشان بعبر (?)
نه صبری که بینیم این رستخیز | نه یارای این بغض و ظلم و ستیز || نه زوری که پا را گذاریم پیش | نه عجزی که سر را نهادیم پیش
پس آن به که زین شهر بیرون روم | نه بینیم این ظلم و نه بشنوم || بپیچم ز هم ای رسول خدا | که هرگز نشوم از تو دست جدا
همین خواهشم بود در دل مدام | که گردد ببقیع مرا مقام || شود جسم من خاک درگاه تو | بود چشم من نیز همراه تو
ولی دشمنان زور آورده اند | مرا بر سر شور آورده اند || بجز این نیست اکنون علاج دگر | که این است بسیار از آن سهل تر
بهر جا که باشم ترا بنده ام | دل از مهر آل تو آکنده ام || بگفت این و گریان و زاری کنان | برآمد ز درگاه حضرت نشان (?)
وز آنجا بیامد بنزد علی | چنان سینه از خون دل ممتلی
نگه کرد چون بر امام زمان | گذشت از سر هوش فریاد کنان (?)

رفتن سعد بن عباده بخدمت حضرت امیر علیه السلام و وداع شدن از شاه دین پناه بارادهٔ سفر شام

بیامد بر او چو ابر بهار | تن از جوش دل مو بمو اشکبار || چنین گفت پس با ولی خدا | که ای بر تو سعد عباده فدا
چه کردند این دشمنان سبا (?) | رسیدند کار از ستم تا کجا || نه هرگز شنیدم نه خود دیده ام | که کس اینقدر دیده بیداد و ستم (?)
بحق خدا و رسول خدا | که هست آرزوی شهادت مرا || اگر تو بفرمائیم یا امام | برون آورم تیغ تیز از نیام
به بیگاه این نابکاران روم | کنم جنگ چندانکه کشته شوم || که از دیدن ظلمهای جلی | شده طاق طاقت مرا یا علی
شوم هم ز نادیدنیها خلاص | بیابم هم از لطف حق جای خاص || روم هم بنزد رسول خدا | ز بیداد یاران کنم دادها
و را آنکه نبود رضایت بر آن (?) | کنی رخصتم تا از این سرزمین || کشم سوی شهر دگر رخت خویش | که ظلمت ز اندازه شد بر چنین (?)
من ایدر ... بالجزم سر کرده ام (?) | سر انجام ساز سفر کرده ام || شوم رخصت از آستان نبی | وداع تو هم میکنم یا علی
ازین بیشتر در دلم تاب نیست | خورم چند خون جگر بی‌نیست (?) || ز گفتار او گر سر صدق بود | ولی خدا نیز رقت نمود
چنین گفت با او بلطف و کرم | که ای مرد دیندار ثابت قدم || رساندی تو شرط صداقت بجا | دهد اجر صدق تو یکتا خدا
ولی نیست حکم شد ... (?) | که من دست سازم بتیغ آشنا || نه یاران خود را کنم امر جنگ | که ما مو هستیم زین درد و ننگ (?)
نمانده است رخصت ... (?) | که این فتنه هر دم در افزایش است || نگردیده شدت هنوز آنقدر | بود ظلمها بعد ازین صعب تر
بفرساید از بعد ره با الها (?) | که باید کشید این ستم بی بها (?) || از این بیشتر جبر خواهم کشید | سپر بر سر از صبر خواهم کشید
که از امر پروردگار و رسول | نباید از این بنده هرگز عدول || بجو وقتش رسد هم بحکم خدا | کنم آنچه باشد در آن مدعا
بود نیز بهر تو بهتر همین | که خود را بر آری از این سرزمین || اگر بر شهادت دلت می‌طپید | بهر جا که باشی خدا میدهد

پس او با دل چشم پر خون آمد
بناچار ره را گزیده ز آن شفقت
شد و گفته آن پیر در جای خویش
چو حاصل شد اذن از امام زمن
شد از دیده با اشک حسرت روان
پس اصحاب را سعد بدرود کرد
ز اموال دنیا نبودش کمی
بسی برد عمری و رنجی بدید
بیان بکنم داستان دگر
کنون داستانی به پیش آورم
نه از قول هر کاذب بو الفضل
یکی مجلس خاص ترتیب داد
که بودند مخصوص مانند او
چو جمع آمدند آن طلب کردگان
که بودند مختار کردارها
بجا داد خوشیهای و الوان خیر
درآمد ز در پیری ناگهان
ولی پیر چون خسته بود از کمان
نمودند تحسین او زان و روی
که دیگر نیاید کسی مختصر
بهم می سپردند یاران سخن
بیکبارگی شد انجمن ناگاه از
بیا رندگی نور از روی او
ز دیدار او جمله حیران شدند
بتمکین همی آمد آن مرد پیر

درخش شد از خدمت آنجناب
بران رفت کز آن خجسته روان
که آمد چه سالش شهادت بنیچ
بشد بهر رخصت بر دوستان
که بودند بیچاره و ناتوان
کشیدند از سینها آه سرد
یکی خانه بگرفت و باغ و زمین
همانجا بعز شهادت رسید

مجلس آراستن ابوبکر شب با جمعی از خواص و رسیدن ابن عباس بطلب طعام شدن حضرت خضر و از ارام دادن ابوبکر او را نشیوه عجب

ز گفتار راوی آل رسول
که دارد شبی صحبتی همراه
بر خود طلب کرد آن کامجو
ز صحبت کشودند باهم دکان
نواب عقبی نه در کار را
همه مدح تقیف ز اسلام خویش
چو دیدند او را تاسف خوران
نجستند از جا تواضع کنان
که دیگر علاجی بجز آن نبود
که صحبت منقص شود بیشتر
گهی از قبیح و گهی از حسن
درآمد از آن ره یکی شهر از
صفات به پرورده هر موی او
زنگینگی احوال پرسان شدند
نگاهش بسوی امیر و وزیر

رخ او چشم آلبه زاری کنان
ولی بود از بغض و از شر مسح
کنون بیکنم این حکایت تمام
بر او دوستان جمله جمع آمدند
نمودند ناکام او را وداع
بره گشت سوی شام سعد سعید
دگر وضع را آنچه درکار بود
که آنرا انجام توفیق بیان

روایت کند راوی راست گو
درآن مجلس خاص از بهر بیش
که خالی ز بیگانه در خلوتی
ولی بیشتر بود در انجمن
نبد پای تکلیف اندر میان
ولی دست داد اتفاق عجب
شد افسرده از دیدن او ولی
بنظاهر فرحناک و خندان شدند
کشودند باهم در اختلاط
سخن بود از جاهلیت جنان
یکی عزت در گذشته نیز بود
مجلس سفیه و خس لعل فام
ملبس ز تشریف عز و شرف
امیر و وزیر کس تعجب ز این
سلامی بر آن صدر آرا نمود

نهفتش کف پای شهزادگان
که از روی توحید شهادت شنید
که بایدت رسانید او را تمام
کجائی که توان سر دیش خنده
زبان پر ز نفرین اهل نزاع
پس از چند روزی بمقصد رسید
با اندک زمانی جهت نمود
کنون بیکنم ختم این داستان
شنیدم بدینسان ز اهل خبر
که خون در دل خصم خونش آورم
که یکشب حنیفه بعهد آرزو
عمر را بخندی دل از ورش
بدارند با یکدگر صحبتی
ز بنیان جاهلیت سخن
از آنجمله بد آن طور مرغوب
که رفت ابن عباس هم با طلب
چو بادی که نا که وزد بر چراغ
لبان زنخدان ری رو خندان شدند
نمودند تاکید هم ز اختلاط
ولی تاکنند کی غلط میهمان
که کس کمتر آن عزت را کی شود
هویدا ز سیمای او احترام
روانی بهر دوش عصای بکف
که آیا که باشد بزرگی جنین
به هیبت گهی دستور معمول بود

حنیفه چو آن پیر تعظیم داد
بگو کیستی آمدی از کجا
سن از اهل یثربم یکی ناتوان
بعلم و بتقوی و خلق عظیم
هوا خواه او اهل آن مملکت
که از خوبی او فلک طالع رشت
سپرد او بدامادهٔ خود جهان خود
که وجه معاشی از آن در دگر
که بهشت آن ستم پیشه بر خشرو
پس آن باغ را غصب کرده او
کنون آن ضعیفه کهنسالی عمر
که اوقات خود بگذراند از آن
ندارم گمان بگذرانم یقین
مکرر نمودم سن و دیگران
باین پیری و ضعف پای رجوع
عمر چون شنید این حکایت از او
فرستاده بابه یکی حق گسار
بگفتش بپرس از تو سعد او نشان
حنیفه هم از در در آمد ز پیر
بپرسید از آن پیر چشم تر
که ای پیر مظلوم با احترام
ستاند حق وارث نثر بر او
در این بار آن پیر با احترام
برادر کلام رسول خدا
سنم خضر و تو حاکم ظالمی

پس آن پیر چون راز خود آشکار
چه بود از این آمدن مدعا
مرا یک برادر بد از من کلان
ز خاصان درگاه رب کریم
که او بود از غایت مرحمت
در آن بستر زیف او یکی باغ داشت
وصی کرده بر اهل و اشیای خود
ندارد بجز باغ وارث پدر
بتند و ببرده ز شیطان کرد
ز حق و ز انصاف کرد انده روا
بر هم دروغ ثانی آن پدر
بر این شده کار تنگ آنچنان
که بر هیچکس نبود از اهل یثرب
با تنگم که احوال خود را بیان
که به هر کس خانه یا آمد
بر این شفقت بر کارم ظلم جو
که آن سنگدل ظالم نابکار
که دیگر نگردد کسی گرد آن

پرسیدن ابوبکر از حضرت خضر نام را بعد از دنیا رحلت نموده و بر زبان آوردن نام سید انبیا شکر را و ظاهر نمودن

بگو که ای شب آن مرد زاهد کلام
بباشد رسد حق با تیر اجر
درآمد بر تکی دگر در کلام
همان دو دختر یک یکی خیر النساست
که در ظلم و طغیان نگردی کمی

عمر گفت با او بلطف کلام
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
فزون تر ز هر باب از این بسی
بزرگی همه مردم آید بیار
برا فیض فزون جهان ازید
کنون کرده او ایجاد ارواح
همان باغ از او مانده بد این
ز ظلم است حاکم آید بیار
برافروخت نیران بیداد را
چو زاغی که در باغ گیرد مکان
در آن دو ناکام طفل صغیر
که بیند از کار سنگدلی
صعوبت بعهد شما آنقدر
نکرد از قساوت در او هیچ اثر
رساندم نزد شما خویش را
چنین گفت پیر با حنیفه بود
حق آن ضعیفه کند مستر د
نباید ره او ار بحق اینچنین

خدا نام فرستم یکی حق گزین
کنم عزل او را بگفت چنان
نبی بود در پاسخش یک به پاسخ
حسین و حسن اند فرزند او
همیشه تو با هم نشین او بود

که ای خوش لقا پیر با احترام
که بسیار دم گوش کن ای دلیر
که چون او بعالم نباشد کسی
بزرگیش مانند روز آشکار
صفات حمیده در او آنقدر
ز درگاه حق یافته ارتفاع
دگر دختری با دو طفل صغیر
با غوای بیگمی ز نی نابکار
گرفت آل او جای باغ و در آن
ستانده ز جبل بجبر آشکار
ندارند هیچ از قلیل و کثیر
کند رحم از غم شود سنگدل
که بر آن زن پاک آن دو یتیم
چو ناچار گشتم گزیدم سفر
که هم گذارم دل پریش را
که این ظلم را کم نباید شمرد
رساند با این بکرد سند
که کرد بعهد تو کاری چنین
بر آشفته شد بیشتر از وزیر
ز روی ترحم بگو ز جگر
کز آن سخت دل ظالم است ای غین
که گیرند عبرت از او دیگران
که مردان چنین کی کشند جور آن
علی است داماد و بیوه او
بنحوی بر این غصب اغوا نمود

که ناکرده شرم از خدای حرم / نمودی بر آل محمد ستم
از آن فدک را از ایشان بجبر / فراموش کردی ز هرگز ز قبر
رفتی و زیران شدی جنبی / هم از قهر حق و ز عتاب نبی
ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش / شدی معترف خود به بیداد خویش
کنون کند از قول و پیمان خود / بکن خود ز انصاف دیوان خود
بگفت این سخن از نظرها نهان / بماندند حیران از او همگنان
ز بس بر خلیفه بگردید حال / بلند حجت پس بشر از انفعال
عمر زان نهان گشت شد در نهفت / بدینسان بدنبال مطلب شتافت
که این جنبی بود دانم بیقین / که از بهر اغوای مردان دین
بر آراست خود را بشکل جنیه / که از ره بردشان بسحر زبان
ولی غافل از صدق ایشان بود / که آنرا باین مکر نتوان زدود
چو صادر شد این گفتگو از عمر / همان مرد پنهان چنان از نظر
بصوت بلند و زبان فصیح / که گفتا از آن تیر بطعن صریح
بیارم سخن از قوت شاعری / ز تازی زبان و ز زبان دری
کنون معنی بیتهای فصیح / در آن مدعا چند بیت صحیح
بخواند و از آن پس نفس در کشید / ندیدش دگر کس نه همت شنید
بگفت آنکه از غایب حق از آن / نظر بیش و دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی ز آن / چو دزدی که پوشد لباس نهان
چه داند ببر کردن جامه جت / بسر تاج را بر نهادی درست
بود لشوکت افزونشهی کی / بزرگی و عالم پناهی کجا
کجا بینه دزد و کجا میرنی / کجا غازه بیکی کجا شیرنی
چو عاری ز اخلاق مولی بود / از او خلع الخلعت اولی بود
نشستی بجایی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه گاه وصی است / بجز او هر که آنجا نشیند شقی است
بکن بازگشتی بسوی خدا / ازین مرکب جهل پایین بیا
منم خضر و الیاس خانی مرا / زنند و بر امانت رسانی مرا
بدلداری اینکه وعید / که بعد از نبی شان بود وعید
نباشند چون صادق و بکرم / که بهرت فکندند خود را بچاه
گرفتی فدک را ز آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد بر این ماجرا / که باغ فدک را بحکم خدا
بجز آنکه داد خیر البشر / نموده او تصرف بحکم پدر
تو آنرا احق آل لیسین بدان / با بنت نبی بسپار و برو از میان
نه این حق تیم و نه حق عدی است / بحکم خدا حق آل نبی است
بکن توبه زین کار و بر در آی / بیاور بر آل پیمبر شکست
بکن ظلم بر آل خیر البشر / که نبود دگر ظلم از این بیشتر
زمن یا اخا تیم بشنو سخن / بکن ظلم اندر حق بوالحسن
ز بهر وصایت که جهد / مراد ار ز غاصبان خود برنجه
خدا این بنا از چه زنهار / تو خود را بپا بال عز و رعد
رساندی بان رتبه از جد / چو آن که بادش نمایه بلند
بشو زین هوس نادم ای بوالهوس / ز کاری که کردی بتحقیر بس
تو خود تبهی الکه کردش / بحکم خداوند عالم وصی
که اهت پیشتر از حسین / بعلم و بحلم و بقرآن و دین
بحق خدا و بحق نبی / که این جای کس نیست غیر از علی
علی را ز بیشه شرف برسین / بعلم و بتقوی و اقلیم جدین
در آندم که بودی تو کافر ز / بخود آر و خود را با تش مسوز
تن خویش را همچو خاری بر او / با کس تو اینکار را واگذار
که دادند او را خدا و نبی / بوحی و به تبلیغ
بیاد آر از روز خم غدیر / که دادند بادش به پیغمبر و کبیر
ندانم فراموشت بهر چیست / که نسیان نزد خدا
تو آنروز از اول بصدق و ثنا / نمودی با او دست بیعت از آن

کنون

کنون از پی بیعت خویشتن / طلب داری اینش برسم انجمن
بکن شرمی ای از خدا بی خبر / بخود آ ازین مستی ای هوش ور
مشو غره بر شوکت و شأن خود / فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی حشر / در آئینه خود ببین روی حشر
که هستی تو در خورد این آرزو / ترا هیچ می زیبد این گفتگو
نزیبد بحق خدای قدیر / کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل / مدور ز حشر و جزای عمل
که روز جزا دور نبود ار / بود موت نزدیک ای بیخبر
بترس از خدا و ز نبی شرم دار / ازین کار بیهوده آزرم دار
ز هول قیامت مشو اجنبی / ستادن به پیش خدا و نبی
بناحق ز رفتن بجای حسب / بدانای اعمال دادن جواب
میندار دانسته خود را مدام / که حق بر تو ارد است حجت تمام
کنون شرح گفتار خضر نبی / نمودم بیان بر طلایه جنبی
که هاتف بدین گفته لا تستتر / تو در ترجمه گر ز قول خضر
زیادی به بیتی زیاد شرح آن / که اینقول شعر است آن نیز آن
چو یاران شنیدند از وی نوا / بشد خشک لبها و تر چهرها
ولی گرس بانی بیفشرده بود / که طعن و نصیحت کنی نفع او
چو بر ابن عباس بود آنکسان / که نزد علی آورد بر زبان
که رو داد شب بر عزیز این چنین / بحکم خدای جهان آفرین
بگفتند با او که ای رازدار / بگفت این سخن بر کسی آشکار
نشاید که نزد علی این سخن / بگوید چو تو با همه دور تن
بگفت ابن عباس پس در جواب / که از من نمی آید این ناصواب
که آتش فروزد سخن چون تنم / فتاد اتکلن وفته آیین نیم
در این باره گفتند لابه کنان / که هست از چه تمکین تو
نمیکرد آتا دل ما قرار / که باشد قسم ها به عشار
بدادندش آنکه قسمهای سخت / بدانسان که گفتند آن نیکبخت
بیاورد پای قسم در میان / وز آن جمع شد خالی از
چو شد روز یاران کرم خلق / برفتند بر جیده شد آن رو
بره ابن عباس شیر خدا / ملاقی شدند از طریق تعرف

بر خوردن امیر عرب و منظره کرد عجب با ابن عباس و بیان نمودن ماجرای شب

بپرسید آنکه امیر عرب / تبسم کنان از سخنهای شب
که داری چه ای ابن عباس یاد / ز قولی که هاتف بر آن گشت
جواب ابن عباس داد / که من گوش بستم ای شاه دین
امیر آنکه هیهات او را بدست / گرفت و به یک گوشه یک نشست
خبر داد آن شاه انجم سپاه / ز حرف شب تیره تا صبحگاه
سخنهای شب را چنان شنود / که گویا که در مجلس آن شاه بود
پس آن بیتها را از آن برد شاه / شنیدند بر خواند امیر عرب
شنید ابن عباس چون این بیان / بتصدیق شد کرد گویا زبان
چنین گفت پس شاه لشکرشکن / که خضر این زمان بود در پیش من
خبر داد یک یک از آن گفتگو / که با آن سترگان داده
بتصدیق آن شاه دشمن گداز / زبان ابن عباس بگشود باز
بنام خدا کرد سوگند یاد / که از این نه گفته شد نه زیاد
اگر چه بر آن شاه گیتی فروز / عیان است شب چه چیز باز روز
ولی خضر هم بوده اوب / سخن کرد از وضع آن با جوار
که با آن همه حجت آشکار / نگفتند آن صاحبان شعار
کسی که دل ار گمراهیست / کی از خضر و الیاس آگاهیست
اگر خضر او را شود رهنما / نگردد دل شر از اولین هموا
کنون پس بگو دستان دگر / بیارم در این بزم خان دگر
چنین گفت گوینده صادق / سخن راست خان بلند

از آن مخلصان رسول خدا | که دل از زبانشان نبودی جدا
یکی مالک ابن نویره بنام | شجیع و دلاور سند با احترام
میان عرب صاحب نام بود | که فرمود در رحلت رسول خدا
چو آن قصه جانگداز شنید | فدای نبی را گرفت از میان
بسوز و بافغان بانگ و آه | که در امت آشوب آمد پدید
که شستند از بیعت مرتضی | بر آن داغ او داغ دیگر فزود
روانشد سوی شهر پس زود تک | نبی را زیارت علی را سلام
بیامد زره سوی مسجد ملول | بر آمد نفس از ته عشق چو دود
ز هر سوی بپرسید پس اندر او | نمودند بیعت بر او خاص و عام
کنون چون نشسته است او در سرا | که جای نبی چون توانند ستاد
چو آن مرد از اهل اجماع بود | ولیکن که از بعد خیر الانام
بدانکه نه امر نوی دست داد | کنون او نبی را شده جانشین
چو بشنید مالک ز دل منفعل | فزون تر ز امر خدا و رسول
که آن امر را اهل دین بگروند | بجز حجت دنیا و انکار دین
ره او را بجستند عالم تمام | نبی را زیارت هم از دور کرد
وز آنجا بشد نزد شیر خدا | که از غاصبان دعوی حق کنی
سخن از عهد آن کار آن محرم | که هستند مردان مومن چنین
بدانسان که مبعوث رب او بود | نکردیم اکنون بکرد ستیز
بدعوای حق هم بحکم خدا | که بانی تو توفیق حق مدعا
کنون باشی در دل ز دین [illegible] | که واجب بود حفظ اسرار [illegible]
چنین گفت آن مرد پاک [illegible] | نگوئیم با عدوی تو همه داستان
چه طاهر جهالی رخی نگذرم | ولی خدا نیز رفت نمود
پس آن پاک ای باد و چشم آب | از آن زندگانی شد او سرد و دل
نمودند آن قصه را خاصه [illegible] | بنزد ابوبکر کسی [illegible] بیان
زغم در تفکر شد آن سرفراز | بیفتاد در فکر دوره و دراز

شنیدن مالک ابن نویره خبر رحلت حضرت خیر البشر و اسلام دیگران و تغیر دشمنان و آمدن بمدینه منوره و معاودت نمودن او

بزرگ یکی هم ز جیش او بود | بحق خود آن مأمور انجا بگاه
بسر ریخت خاک از بلای دو به | بدانسانکه بشنید زو شیر [illegible]
بسر برد با قوم خود چند گاه | پس آمد آهسته با بکر رسید
ابوبکر داد ندادت و لا | چو بشنید مالک تعجب نمود
دل بسته ام چنان چاک چاک | بدان تا نماید تصدیق تمام
ابوبکر را دید جای رسول | که بر زینه منبر ستاده بود
که دیگر زبستند تخم غدیر | علی را بحکم خدا کرد امام
چه نسبت ابوبکر انکار را | رسید کی با این غیمی [illegible]
بپاسخ زبان بر اجینان بر گشود | اگر چه علی را نبی کرد امام
که بر جای بوبکر ز چه فتاد | نمودند بیعت بر او اهل دین
بپاسخ نگفتند از خشم بال | کدام امر کینه ای بو الفضول
ز حکم خدا نی نگذرند | نبود هیچ دانسته باشد برین
بدانم سوای علی را امام | بگفت این و از غائب [illegible]
رسانید چون تعزیت را بکی | بگفتای ولی خدای غنی
ولی سر و جان خود خاضعم | برو کرد خرما و نیز آفرین
از اینرو زما را خبر داده بود | ولی امر فرموده بر صبر نیز
معین نموده است او وقت را | تو آن وقت را گر بیابی بیا
ولیکن که از بهر دفع خطر | بظاهر نکن آنچه دانی نکو
کز جهان و سر در فدای تو باد | بیا به ز من آنکه از بهر جان
ولکن آنچه آرد قضا بر سرم | بگفت این و راه انداز و دیده نم
رخص شد از نزد آن انجناب | روانشد سوی حی بر از درد دل

فرستادن ابوبکر خالد بن ولید را در جهان جنگ و ترتیب زبان [illegible] سا خلق در خفیه بقتل مالک ابن نویره از راه حسد آکنده

که بگرده

که بیگرد در انتقام این امر شوق | گرفت [illegible] با او کن اتفاق
همان به که من فکر کاری کنم | تن خود خلاص از جهان کنم
ولی با عمر این سخن از زبان | نه بر مشورت آورد از زبان
که با مالک آنکار دان بود یار | مبادا اگر [illegible] بی صلاح کار
نبود آنقدر نیز با اقتدار | که بی اطلاعش کنند هیچ کار
پس از بخت کار بدان کار [illegible] | نیاورد انحرف با من زبان
از این در در آمد که ای نامور | نداریم ز جیش [illegible] خبر
از آن [illegible] گردون و آیین نجات | گر آید یکی لشکری از راه راست
از آن روی بیخواهم ای مهربان | به بیرون فرستم سپاهی گران
که خود را رسانند در روز خشم | بیا بندد آن زراه ثابت قدم
نماییدش از لطف با استمال | کنند آن زره گشته را پایمال
پسندید این رای او را عمر | بر او آورند گرد [illegible]
نشستند پس هر دو در بزم راز | بیجو نیز سالار هر لشکری
چو خالد ز مالک از رو بود | خلیفه بان کینه بی پرده داد
ز فکری که بدخواه داشتند بر ضمیر | بر آن قوم از دست گردنش امیر
عمر چون از آن قصه آگه شود | بیجو نیز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کردند او را طلب | خلیفه بانواز و لطفی عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز | بهانگاه ز داد هر را [illegible]
بدان تا بپردازی از روی خشم | بتفتیش احوال آن قوم دلدار
که بیگه دارند بر دل [illegible] | ثبات قدم همچو ایام بیشتر
چنان شد قیام القوم الصلات | در آنچه [illegible] از روح حیات
بر آن قوم الزام و احسان کنی | هم از ما تسلی ایشان کنی
ولی آنکه برگشته باشد ز راه | رسانی تو تیغش بقدر گناه
بگیری از گوه از بهر [illegible] | که حالت بر اهل آنجا تنگ
بدو گفت خالد که ای [illegible] | بدانسان که گفتی کنم انچنان
طلبکار پس رایت آن [illegible] | با او داد و گردش سپه که خدا
برفت از بر شه خالد نامور | لوا در کف با دو نخوت بسر
خلیفه ولی باز انکار [illegible] | نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پر دل نامدار | براه وفا همچو کوه استوار
بر آن آنچه کردیم تمهید بود | که با بد سر مالک تیغ درود
بدان حق بکن تهمت ارتداد | بدو گفت مالک [illegible] بیاد
بشد پس بر آن قوم شمشیر کین | ز مردان ببرداز روی زمین
بکن مردمان را همه دستگیر | همه مال ایشان غنیمت بگیر
بیا پس بسر آواز ای محترم | [illegible] که من ترا توام
کنی گر تو اینکار دلخواه من | که برداری این خار از راه من
بود تا خلافت زمین ای امیر | تو باشی بر افواج داعم امیر
بذیرفت خالد از او آنچه گفت | بگوش دل و جان بصدق شنفت
چو بشنید [illegible] خلیفه [illegible] | بر آورد سر از گریبان بروز
برون رفت از شهر خالد چو باد | بسوی قبایل قدم در نهاد
بی رنج زان اول ابن ولید | سوی [illegible] دارد [illegible]
اگر بر خطا رفت وگر بر صواب | نمود از غرض در طمعان [illegible]
باغراز دل ز انهاشان فزود | ز سوی خلیفه تسلی نمود
سوی مالک آنگاه سر کرد راه | کمر بسته بر قتل آن بیگناه
روانشد بسوی [illegible] | که امروز بد آرد او را بپیش

رفتن خالد بن ولید بجنگ مالک ابن نویره و ملاقات خالد با مالک و تهنیة مالک مهمانی خالد را

چو بشنید مالک که رهمان رسید | به پیش آمدش با دلیران خود
بدانسانکه رسم است نزد عرب | بمهمان نوازی کمر [illegible] ادب
تحیت فرستاد و کردش سلام | سخن گفت با او بلطف کلام
ولی خشک بر خورد خالد باو | ز تفتیش در دین کردم گفتگو

بدو گفت مالک که ای نامور / مرا سوخت سینه بر شمع جگر
نبود ایچ امکان بر تو هرگز مرا / که در دین خرق شبهه باشد ترا
ز عهدی که بستم ببالا و دین / بدل جای دارد چو نقش نگین
نکردم ز عهد رسول خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
تو ای نامور باد ایران دریغ / فزود آن و دینار ریگ بیابان
نگفت آنزمان هیچ خالد باو / بیامد بنزد یکی حی فرو
چو وقت نماز و عبادت رسید / شود زین ندا از هر سو کشید
هم از جانب حی هم از سمت نیج / رسانید اذان و اوقات باج
پس از هر سو بندگان خدا / نماز جماعت نمودند ادا
ازین شکل خالد بفکر اوفتاد / که باشد کسی یا که این اعتقاد
چه سان نسبت ارتداد از رهیج / چو تقصیر کردن او نهید
که باشد سزا او ز خون ریختن / باین فکر او داشت آمیختن
که با ملک دارا و بعد از نماز / بپرسش برفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من / بفرما کرم باش مهمان من
بدو گفت خالد سخن از زکوة / جوابش چنین داد آن نیکذات
که در عهد سعود رتبه اوده / مقرر بدینگونه گردیده بود
که هر سال وقت ادای زکوة / فرستاده سینه که نیات
برای اصول زکوة زکوة ای / چو آنحال یکی فراهم شدی
ببردی بنزد رسول خدا / که آن بود حق حسب آیین ما
نمودی تقسیم بحکم نبی / بر این بینوایان نه بر اجنبی
بود اینزمان از تو هم جستن آن / که قسمت نمایی بر این بینوایان
بدو گفت خالد از آن برگشته / کز آنکه بکف رشته ارتداد
نظر هر چنین داد او را جواب / که دور است این از ره صواب
که او در زکوة بود از شفیع الحرم / نه آن عهد ماند و نه آن حکم هم
کنون نوبت حکم خلیفه جناب / در این عهد این حکم باشد رواب
چنین گفت مالک که در دور اب / کز ای فرق شیخ خطا از صواب
نعابت بعید از تو بود این کلام / نه اینکه تا روز حشر و قیام
بود عهد و حکم نبی برقرار / مقرر چنین کرده پروردگار
ارادت پرستی خلیفه علی است / که او در خلافت بحکم نبی است
نور زبیر از گفته او عدول / که دایم تو شر چو قول رسول
ولی است حب جو مهمان ما / ز تقدم مشرف کن ایوان ما
نشیننم فردا تبه پیر کار / کنیم آنچه نیکو بود خیار
چو بر خالد این راز شد منکشف / کرامت او هر ادارت بخیف
بدل عزم خونریز او کرد نرم / و لیکن نکرد دغا نه بزم
ز رهنمائیش کرد تمهید آن / چنین گفت با میزبان آنزمان
ازاینجا سره با ایوان تو / گذاریم و گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف بر ما حرج / نیابیم از نیز مهمانی فرج
پس آن به که هر یک از این سپاه / یکی را ز اهل حی را شود میهمان
بدارند صحبت بهم چون حباب / بیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک از این نکته آگه نبود / قبول این سخن را بخرسند بود

رفتن خالد بن الولید با سپاه در میان حی مالک بن نویره و کشتن همه میهمانان میزبان خود را بمکر

پس از نزد او شد بسوی حی آن / بدان تا بیاید سرانجام آن
از آن سو امیر سپه با جنود / سرانجام مهمانی او نمود
رفیقان خود را بخواند از نهان / چنین گفت با هر یکی در نهان
که بر من یقین شد پس از جستجو / که مرتد شده مالک و قوم او
بود قتلشان فرض بر هر کسان / ولی فکر آنهم نمودم چنان
که از ما نیابد زیان هیچ کس / همان مردمان کشته گردند و بس
است این ظفر ای دلیران این / بتجویز مالک نمودم چنین
اگر دونه هر یک از این مردمان / بر هر یک کس از اهل حی میهمان

ازآن کردم اینکار را اجتناب / که آید پس از خورد و خواب
چو هر یک کشد تیغ بر جان حشر / بود مرد دین آنکه اندا حشر
درآرد زپا نیز با مرغ و آب / سرش را ببرد بقصد صواب
دلیران نمودند طاعت قبول / گرفتند بر اهل حی آن صول
برفتند مهمان ایشان شدند / پس از خواب غارت کنان شدند
چو شد صبح از تو تحمل ابنده گشت / کسی را اهل حی سر ز جا بر گشت
همه رفته یکجا به یک صدم / نهاده و بره سوی جای قدم
زنان برگرفتند چون سر ز جا / بدیدند سرهای مردان جدا
برآمد چو خورشید آن صبح دم / بیکبار شور از تمام حشم
زنان چشم در فغان و غزا / دلیران دین در جهاد و غزا
همان روز با جفت آن نیز ها / زنان کرد مالک شماتت کنان
ز اکبر دلان هم گشودند دست / که افتاده در دست اهل شکست
اسیر و غنیمت گرفتند خوب / نمودند اندشت را پاک روب
عمر چون خبردار گردید از این / نعابت دلش گشته اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب / برفت و چنین کرد با او خطاب
که ای مرد دانا چه بود فتنه / سر فتنه را چون بر افروختی
چو مالک کجا بود مرد دگر / در اسلام ثابت زمین بود
گذشتی از نعمت ارتداد / نکاری که کردی ترا است رو
چو بوبکر از او این سخنها شنید / بجز آنکه دیگر علاجی ندید
مرا نیست گفت اطلاعی از این / که با او چرا کرد خالد چنین
چو آید شود مطلع هر این ماجرا / که حق کرد یا ناحق اینکار را
بروند از نیز خالد رسید / ز خود الخراف عمر را شنید
بتر سید با خویشتن این راه / که تنها بنزد خلیفه رود
پس آل شهدا و با دل پر هراس / بنزدیک صاحب پی التماس
ولی صاحبی را بپرسید کرم / کند تا دلش را بجود رام و نرم
نخست آن زن بیوه عیاشیح / کشیدش بر خود بنیان شیخ
چو صاحب نظر کرد بهروت او / دلش گشت بهر او پر خنده رو
بترغیب خویش از او داد / بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کی / بگو چیست مطلب و مدعا
چو خالد از او دید آن اتحاد / دنانیر از زیر بالش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید / که در همان بیانیم روسفید
ببری بنزد بوبکرم ای نامور / بوقتی که نبود بنزدش عمر
پس او دان دنانیر را بر گرفت / بشادی رخش چون طلا در گرفت
بدو گفت منت بچشم و سر / برم آنزمانیکه نبود عمر
بود این سخن شهره در سیسبنی / که بود آن تمن رشوت آوایف
که در وقت احمدی داده شد / وزآن پس ور راه بگشاده شد
گذشته بهر همین از میان / گذشتی برادر را مهیج
که را بود از هیبت اجتناب / بر این کار را قدرت ارتکاب
ببردش پس آن حاجب نامور / بنزد خلیفه نهان از عمر
بیان کرد خالد باو سرگذشت / بگفت الکنه مالک بیان گشت
وزآن پس چنین گفت ک ای کدخدا / بگو تو کردم من اینکار را
کنون گشته با من عمر سرگران / نباید ز کس هیچ تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار / نقاذ عمر را انجمن و اسیار
بدان من عصبه از آن / بیا با اسیر و غنیمت بر ما
ولی آنکه من بر سر انجمن / بتهدید بر سر تو این سخن
تو باید نشینی بیشی ای نامدار / کنی از رضا دلش بجهد آنکار
بگفت این رخصت نمود از دو / ز نزد دلش برای رفت خالد بکو
خلیفه بیامد بایوان بار / بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد بن ولید / زره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش ز رشک کرد رو / بر آشفت و گفتش که ای زشت خو

بگو بنجیب این نبودی چرا
سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد که ای بس کلام
که ای حاکم شرع خیر الانام
مگر من نبودم خود از مسلمین
که بها میانم رسانم زیان
الی گشته ام مرتد چند را
که یاران نمودند این افترا
عمر گفت با او بهانه مجو
تو لازم ندادی چه دیدی بگو
ز بانگ صلوة و ز احکام دین
چه دیدی دروغم که کردی چنین
چنین گفت خالد ببانگ صلات
بجا بد ولی پیر ادای زکوة
بیاورد عذر و تعلل نمود
ز کین یل بر اجماع امت نبود
صریح این سخن گفت او بر ملا
که نبود خلافت بناحب روا
زکوة از برای خلیفه بود
ز بهر طلبگار خلیفه بود
نبودش بر اجماع ما اعتقاد
در این هیچ دارد مگر ارتداد
عمر چون بدین گونه پاسخ شنید
بجیب خجل سر اندر کشید
فقط هر اگر چه تغافل نبود
بدل لیک خالد کش کینه بود
ابو بکر از آن حرف چیزی نگفت
بر او آفرین کرد و از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست
بجا بود کارت هر آن داد دست
پس اموال و اولاد آن محترم
نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنید این خبر چون ولی اله
فرستاد رحمت بر او بیگناه
بسی شد غنیمت صاحب دو انتقام
از آن ظلم با پرده شد آشکار
که گشتند قسمت بر اصحاب دین
اسرای اسلام چنین فتنه کین
جهان یاد داری تو ای آسمان
ز کردار آن جور نا خاکسار
یکی گشت هم چشم با کردگار
که کاری که زنگی فرنگ [illegible]
نیاورد در بندگی سر فرود
بعالم ز کار آن خدائی گشود
یکی گشت با انبیا مدعی
چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود
بجا هر آنچه آمدش آن نبود
چه حق ها که باطل نمود از غرور
چه باطل که بر حق بیاورد زور
چه گلها که نشکفت از بهر خار
چه دل ها که از غم نگردید چاک
چه طاعت که داد این نثر آن [?]
چه بدعت که گشت شد در جهان
ز بس شور نخوت سبب در شنید
ره راست [illegible] نگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا
که دولت بجنبد خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار
پس از غور گردیدشان آشکار
بود نام بیعت دلم بیزار [?]
که باید لباس تقید غرور
چو کردند حق با باطل آمیخته
شود رنگ بر مدعا ریخته
چو گردند بر خود دستم چنین
بر آورد شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین خام
بلی سر برآورده از جیب کام
چه سرها که اهل حسد از خرد
کشیدند از حکم رب غفور
زنند دیر و مکر و فریب و دغا
نمودند پامال حکم خدا
برای زمین از کمال غرور
ز آوازه خود فکندند شور
ندانم که کردند چون این خفیف
ولی دانم آنرا که باشد نظیف
بقول خدا و رسول خدا
نباشد چنین بحر ازوا
کنون داستان شگرف دل
از آن تیغ تیزیست بوقف دگر

تمهید نمودن عمر با ابوبکر در باب بیعت گرفتن از امیر المؤمنین ع و رفتن عمر با جمعی از اعاظم بر در خانهٔ یعسوب الدین و زدن او دروازه را بر بطن مطهر بضعة الرسول [illegible]

نکویی ز کار بزرگان دین
ولی خواهم انصاف از حسینی [?]
چنین گفت الغرض این خبر
که چون حال را دید زنهار عمر
که سعد عباده ز یثرب دیار
سوی کشورش از [illegible] بار
بشد کشته ملک کسی چنین
شدند اهل ادبیه دیگر است
دل اهل اسلام هر زمان ستم
رسانید فی الجمله نوبت بهم
علی بود بهر برای خود دست دار
دل برو آتش چنان بر فراز
هر زمینه بر جوش چون بر کلاه
بیفتاد در فکر روز سیاه

در آن فکر از غایت قهر و کین
ز بیش بجا ظلم اینچنین
که ما را بخت [illegible] فکر جیب
شب و روز با خود همان ذکر بیت
ندارد علی غیر این چند تن
که هستند ضعفای این انجمن
در اهل ملت صغیر و کبیر
دلیران مردافکن شیر گیر
همه دست بیعت بما داده اند
بکاری که گوئیم آماده اند
تامل در اینکار نبود ضرور
ستانیم بیعت ز حیدر بزور
چو رایش مصمم باینکار شد
بتقدیم آن شوق سرشار شد
بنخوت لشه با ز نزد امیر
بر او کرد افشا بهای الغبیر
ابو بکر گفتش بفهم ای عمر
ولکن با علی خیر کی انقدر
نه آنکه صبر و شکیب [illegible]
نباشد بجز پاس حکم نبی
نبودی گر این رشته برگشت او
نبودیم ما مرد میدان او
نه دست یمین بلکه دست شمال
بر آر از دل خویشتن انجبال
نباشید بجانی رسانید کار
که ناچار او برکشد ذوالفقار
باو بر نیائیم ما در نبرد
پس اینکار را باید تدبیر کرد
عمر گفت هر گاه داری قبول
که میدارد او پس قول رسول
یقین دان که هر چند [illegible]
تحمل کنند در نباید زجاج
مگر آنکه ما اول از بهر جنگ
برآریم شمشیر الماس رنگ
در آنوقت باید بجا حفظ سر
کنند دست بالا بدفع ضرر
ولی آنکه ما بهر جنگ از نیام
نیاریم بیرون همه از نیام
همین دان علاج خلاصی بنخ
ز بس بشنود با خود آن زمر سیخ
که ز دامن و اهل بیت تمام
نمائیم بر خانه اش ازدحام
بریم آتش و هیمه همراه نیز
که گر در ببندد برای ستیز
بدروازهٔ خانه آتش زنیم
پس از خانه اش او را بیرون کشیم
نمائیم یکباره بهر غلو
بگردش درآئیم از چار سو
چه آید ز دستش که او بیکس است
بنیکس ره بیعت [illegible]
بر او زو بترسیم هنگام کار
که داریم با او ز هزاران هزار
بگیریم بیش از چهار سو [illegible]
بیاریم او را بنزد کسان
نمائیم آنوقت هم ازدحام
بر او جمع گردند یاران تمام
تو هم بهر اصلاح کار آن زمان
ببا [illegible] خندان و لابد [illegible]
بنرمی سخن گو بلطف و داد
ولکن منع ما را هم از شتاب داد
بگیریم چو دست تو امن بدست
ولکن دست ازو کمشان [illegible]
بنه بر کف دست او دست خیر
در این بزم کار بیعت بپیش
چو بشنید ابو بکر این بیان
بگفتش که ای مشفق کاردان
نخست آنکه بسکوت خوب است
در اینکار ناچار مان کردنیست
یکایک تشدد نمایه نمود
با نجام بیعت بباید فزود
بگوا نیمش اول بنزد یکی خیر
که ز آنم او پای ننهد بشمشیر
همانا نمایم آنکه سبب
که چون عذر آرد بوقت طلب
پس از این تمرد اگر زینسرا
بزورش برآریم باشد روا
بیاری بخشد ابدا بنزد کسان
تو هم بهر اصلاح کار از زمان
که فردا جوابش که منهم کنم
سر انجام خود را به جه اتم
عمر گفت این گر چه در کار است
ولی آنکه این بر دشوار است
شبا شب بیاران نمود این پیام
که باید بگه مردم ما تمام
بگفت علیمن و بر خواست ابیش را او
سوی خانهٔ خویش آورد رو
چو شب رفته آمد درخشنده بام
شد از سینه ها یار بهارا بر رو
بسجد زره پوش حاضر شوند
مبادا که زین کار قاصر شوند
با بیزاری آل رسول خدا
زهی دین اسلام الحق و صفا
خبر کردگان جمله جمع آمدند
کمر بسته بر رفته اقرار مند
پس آن شیر ره با همه بر [illegible]
نمودند بسوی سالارشان
برآمد خلیفه با یوان بار
از ایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاد نزد امیر عرب
که او را به بیعت نماید طلب

برآمد عمر نیز با کرّ و فر / کمر بسته و درع کرده به بر
پس آن شیر با همه بیرون / نمودند رو سوی شاه زمن

فرستاده رفت این زمان با تمام / جوابش چنین گفت با او امام
نگاه و نه زین بیش یاران یقین / که دارم درین کنج بیت الحزن

بجمع کتاب خدا اشتغال / ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شمار است درکار خود خیمه / ولی آنکه با من مدارید کار

فرستاده شد نزد بوبکر باز / بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
عمر چون ازو این حکایت شنید / ز هر سوی او شعله سر کشید

درآمد ز جا بی‌تحاشی ز قهر / چو مار سیه گشته لبریز زهر
چنین کرد پس با خلیفه خطاب / خطاب مرتفع بر ز هر و عتاب

که من گفته‌ام بارها این سخن / که با او تو رفق و مدارا مکن
بود مهربانی بر اینکس روا / که قدرش بدانند کند اقتدا

نهد کی بحرف تو او پای پیش / که سید بود غاصب حق خویش
تماشا بین کنون تا چه سان / بنزد تو کی آدم و ادراک آن

بگفت این و برخاست از جای خویش / بدان تا برآرد تقاضای خویش
ز آتش گرفته بکف پاره‌ها / هم از همره همراه بشتاره

روانه شد پر از کینه با او هوی / همه اهل اجماع همراه اوی
بسوی بنی هاشم آمد خبر / که امروز بر جنگ بسته کمر

عمر شد روان با همه یاوران / بکف آتش و هیمه بر بار آن
نیاورد ضرغام دین سر بزیر / چو پیل دژم بر زمین می‌زدند

شنیدند چون این خبر ناگهان / بنی هاشم از خویش و اولادشان
به بستند شمشیرها بر کمر / ره خانه تا شه نمودند سر

ولیکن عمر پیش از ایشان رسید / در خانه را از درون بسته دید
بایستاده کردند یاران جمیع / که از بهر بیعت بیا یا علی

وگرنه درین خانه آتش زنم / زنان آنچه آید بکارت کنم
چو بشنید خیر النسا این ندا / چنین گفت کای بانو شیر خدا

تو بر جای خود باش ای ابن عم / بگو های تا من پی در روم
که دارم هزاری نهانی سخن / مگر شاه پیش آید بگفتار من

رود باز و تفتیش کرده درآید / که بر ما ضرورت ابر احتراز
بیاو داد رخصت ولی خدا / پی در بند بضعه مصطفی

ولی احتیاط و وقوع تفحص / بپیچید چادر بسر تا بپا
بگفتا ای عمر از خدا و رسول / بکن شرم و ما را مگردان ملول

که در کنج این خانه بنشسته‌ایم / در خانه بر روی خود بسته‌ایم
ندارم کاری بکس از شما / ترا حیلت چند بر عداوت بیا

مشو ایمن از قهر خدا اجنبی / نه دانی که هستیم آل نبی
جوابش چنین گفت با وی عمر / که این عجز و زاری نبخشد اثر

نه تا از رضا بر سر انجمن / چو بوبکر بیعت کند بوالحسن
وگرنه درین خانه آتش زنم / وز آن پس ببینی چه با وی کنم

شنید این سخن را چو ظالم ... / نیاورد تاب و درآمد ز جا
چنین گفت با او که ای سنگدل / بکوه آن و این بیخودی را بهل

جدایی که خود را تو خیره کنی / به بیت نبوت چو آتش زنی
عمر چون ازو نام حیدر شنید / برآشفت از کین و دل بر دمید

لگد بر در بسته زد آنچنان / که شد کنده آن در ز جا در زمان
ز ضرب لگد چون در آمد ز جا / بیفتاد بر بطن خیر النسا

بدان بضعه مصطفی بار در / که افتاد بر روی آن قهر در
برآورد آهی چنان دردناک / که دلهای کرّوبیان گشت چاک

بریزید آن جا ز خوفش جنین / ببارید خون چشم روح الامین
به پیچید در درد چنان در شکم / که طفلش از آن شد بنات القدم

رو در گشت با ناله ارشت در / که خود را رسانید بجید کمر
چو درد از ره شد کنده و راه / که شنیدند یاران رسم حیا

ندارم

بود گرچه در عرف ذی شرع هم / چه نزد عرب چه بنزد عجم
که در خانه کس خصوص آن زمان / که با شیر شنیده رویان در آن

نه بی اذن داخل شدن کی روا / کتاب خدا هم بنا حق است
بگو نیده ای عمرو اجنبی / که در خانه اهل بیت نبی

نهادند قدم بسته چشم از حجاب / که بر خالق و خلق شد نا روا
نمودن پس این ظلم ... / که اکنون جان می‌نماید قدم

برابر به ترس تصدیق و نفاق
بود این عمل ظلم ای مسلمین

چو در کنده کردند از ضرب پای
یکی از رفیقان آن بیحیا

داخل شدن معاندین بخانه ضرغام دین و بردن ایشان آنحضرت را
بمسجد بزور خلیفه منافقین

ز خویشان بوبکر قنفذ بنام / بسان دشمن آل خیر الانام
درآمد ز در روی کرده ترش / یکی تازیانه بدست از ترش

بزد بر سر ام کلثوم تیغ / دگر پاره از دل برآورده آه
ز دنبال او خانه نامدار / درآمد بکف تیغ زهر آبدار

بزد پشت تیغ شیر بر پشت ... / برآورد زهرا ز خشم و کر
علی را که تاب و طاقت نماند / ز جا جست خود را بایشان رساند

نمودند آنها با او نیز رو / که منظور او بود ازان جستجو
برآمد عمر هم ز دنبالشان / قوی شد ز امداد یاران

بشیر خدا پس درآویختند / عبارت کز شیر بر انگیختند
بجا بیفشرده وقار / بیفتاد در دست غیران زکار

بگفتند با او که یا بالحسن / ز غیرت شه شیر خیبر سخن
همان به که آیی برغبت برون / وز آن کشان می‌بریدند کوی

جوابش چنین گفت شیر خدا / که ای خویشتن ...
در اینکار رغبت ندارم ما / که در راه طاعت کند اینها

شما را که گوید ز جفا می‌برید / نه من میروم خود شما می‌برید
شه اولیا با حریفان سرکش / بدینگونه گفت اشنود نیز شیر

درآمد زیکسو عمر ناگهان / بدستش بگیس ...
بیفکند برگردنش ارغند / ولی خدا نیز گردن نهاد

بدست عمر کیسه ریسمان / دو دم در کف خانه بهلوان
بماندم رسیدند با تیغ تیز / بنی هاشم افروخته از ستیز

چو دیدند احوال او را چنان / سوی تیغ بردند دست از نهان
باب آن نبود ضرغام دین / که بیرون بیارید شمشیر کین

بصیرت او از رسول خدا / نشد رد که ...
سر زنده سر افکنده بپیش / ولی جمله دارزه از نو خیر جلیس

پس آن نامداران مع حسنا / میان خاص رسول خدا
ببردندش از خانه بیرون چنین / نا آتش زدن لیک ...

دو قولت نیز نزد یک اهل سیر / ولی قول اول بود معتبر
که بیرون که آن خانه حیدر آمدند / در خانه را نیز آتش زدند

دو یم آنکه شد خشتی ... / چو کردید حاصل که چیزی ...
غرض چشم بسته ز روزن جدا / کشیدند او را برون از سرا

برآمد ز دنبال شیر خدا / عبا بر سر افکنده خیر النسا
ز ابوش کرده ... / کران جستی بود درد و ستم

خروشان به بیداد بانگ ... / برآورد فریاد و استیاه
ز دنبال آن شهریار / جگر گوشه‌های رسول خدا

حسین و حسن در خروش آمدند / برهنه سر و پا و حیرت زده
ز دنبال ایشان هم انجمن / گروه بنی هاشم آزرده در آن

همه در خروش و غریو و فغان / چو ماتم سرایی شده آنجهان
بعبرت علو کرده از چار سو / جدا امحاب شهر و چه ...

همه مانده حیران از آن ماجرا / گرفته بدندان سر انگشتها
نگاه بهمه جانب ... / که آل نبی را چه آمد ستم

هاتف از سقف سپهر برین
شده جمله قایل ز انصاف و دین
در آن مجمع عام شیر خدا
بدیوار بازارشان خورده سر
ولی باستادند از دور تر
ولی باره در بود آن شیر کش
بود پس امر رسول خدا
نه از عجز به صبر من با کمال
کنون هر که خواهد بیاید به پیش
در این باره آن قوم مکار باز
کسی که بره او سفاهت شناخت
بنوعی که هم چند گام و دگر
روان گشت همراه ایشان بخواب
ستادند اجماعیان گزاف
در آمد خلیفه هم از جای خشم
ولیکن که حق رهت هر دو عین
ابوبکر آمد به پرسش گری
رسانند و بر آورد تا که سر
دگر نیز دارند این عهد
چو فرمود رحمت بتول از نخست
نه نشسته اند از دو فرو ضلال
نشود ملکه ساقت ببعث زناک
نه از دعوی خود پشیمان شده
که باشند پیوسته دور از خدا
نمایند دل خالی از شور و شر

بحیرت ز گردار هر فرد و جمع
که شد در ملامت این شهر جمع
نشستند از دو سو دست شیر کرد
از آن سوی خانه از آن سو عمر
که شمشیر بر آورد از بیند سر
کردار بید در ستیش دست جنبش
که او امر بر صبر کرده مرا
مرا بود اینها در خیال
به جنبید دل و بازو دو جنبش
به پیش آمده تش رزوی نیاز
سزای خود از ضرب دست تو یافت
که امروز این راه آید بسر
که عاجز نداند گستر در حرم
بنی هاشم از یک طرف نشسته جمع
بباید پی عذر خواهی به پیش
ز قول خدا و رسول خدا
باستاد در پیش بر پای جمع
که شیر خدا نیز بیعت نمود
گواهی ز اهل ستیز و غضب
به بیعت در آمد بصدق جنان
که بخشنده حق نیابد زوال
کرد او دیار و لطف رب العباد
نه قابل بحق رقیبان شده
حق و باطل از هم نما در خطا
جز اینجا ده در سواد دگر

که در وقت حکم آنچه اجتهاد
باینحال شیر خدای مجید
بدانگونه بر سینه دهر دود
چنان هر دو در فتنه از پیش گاه
بنی هاشم آمد به پیش آمدند
مراد شما جنگ بر دامن است
که بنشسته اند خود پسند
که بینند خود محرم و اجنبی
شما را چه حاجت که من محرمم
که ای قدرت قادر ذو الجلال
کنون چون قدم رنجه فرمود
بکن با ابوبکر رد و بدل
رسیدند ابوبکر را پیش شیر
علی را گرفته ولی در میان
باو گفت شیر خدا زود خیز
بیاور ز من بیعت خود دگر
عمر دست او را درانده بکف
پس از آن ستمهای ناکس بجا
که تا در جهان بود خیر الخلف
که در خود فنیه بپناه نجف
کسی را که او داده پیغمبر شرف
دگر دست بر سی بهمین اسکسی
نه امری کرد نه او را خلاف
کسی کین سخن رانده قبول
که حق باطل و باطل گشته حق

بهنگام منع ابو بهر انقیاد
بیازار شهر مدینه رسید
که از دست شان آن رسن شد رها
که نصویر بر است برای هدا
که بر قفای آن ناپکاران رسید
نه صبر و شکیب من از غایت است
که بر گردن من رسن افکنند
ستمهای امت بر آل نبی
بجز حق نه ممتاع چون کسم
که ای تو بپای جنگ و جدال
بهر کو این راه بیهوده
که او در بنا به زراه جدل
علی و عمر با رفیقان خویش
ز هر سو به بیعت گشوده زبان
نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دگر نه بیعت بر بیا در میغر
گرفت و ببیعت امیر نجف
گرفتند بیعت چنین از رضا
ز بیعت ابا کرد شیر خدا
پس از بیعت جنبت نخ دم آن
نکرد او از ره بحکم هر طرف
که او دست بیعت بداده بکسر
بجنبش کرده باز اعتراف
نشاید که باز حق بوزند عداوت
نمانده بحکم خدا آن نسق

بود نیز مشهور در خاص و عام
که باشد علی آن عزیز الوجود
که بوبکر چون در خلافت نشست
به بیعت بیاورده از آن پس فزود
که در شان او گفته گفت خدا
مر آنرا ببطلان دهد نهفت
دگر گفته رکمن وعده علی
ولیکن هم از گفته سوای
چگویم دگر آنکه در خانه کس
چنین گفت راوی آل عبا
رقیبان از آن دست بر نشستند
بر آمد از آن درد ظلم و آن
ولی بود در غم نه خیر الخلف
ز بس درد و هم درد شد بیشتر
ولی خدا سر فکنده به پیش
ولی جیلوه زان حالت جانگداز
چنان حالتی دیده یکبارگی
بسر رفتا آمروزها بپخت
ولی خدا ملتمس کرد نام
از آن درد پهلو به بستر نهاد
تن ناتوانش ز نیرو گرفت
خبر شد رخا شیر آن مشفقان
بیاتا برای عیادت روم
پس آن هر دو صدیق و عزت جناب
بپیرون در در کمال ادب

که از بعد ختم خیر الانام
که در خانه حق تولد نبود
باو اهل اجماع دادند دست
که دعوای حقیت خود نمود
که از دیده مشکور رسمی شما
که کند چیش حقیقت اعتراف
تو در باره شان او مثنوی
بیارم بگفتم قول خود را نوی
از انصاف این حرف پس

بر زهد و بتقوی بعلم و کمال
بود نیز مشهور این قول حق
نکرد به حاضر امیر عرب
خود انصاف ده ای یکی فصیح
روا باشد این فعل زشت قبیح
بحق خدا و بحق نبی
ز قول خدا دانی آنرا زیاد
علی را تو در تیرگی دیده
کنون می سرایم بسوز جگر

رنجوری بضعه مصطفی از ظلم اعدا و آمدن ابوبکر و عمر از جهت عذر خواهی و نپذیرفتن آنحضرت عذر شان را و رحلت نمودن آنحضرت ازدنیا بحکم خدا

ز بسیاری درد آن فخر بها
بتن بود هر سوی چون خنجر
هم از درد او هم از درد خشم
ز خود رفته و مانده از صبر باز
همه گشته حیران ز بیچارگی
بروز و دو گشت سوط حیف
تو گر شدتش صبح و گه شام
شدی دم بدم درد در جنبشی
که هر روز درد شد فزونی گرفت
که پیدا شد آنحال از جراحت
وز او التماس تجاوز کنیم
دل خشم را داده آب حیا
ستادند و کردند رخصت طلب

بغت دمبدم درد را می فزود
طبیبی از آن درد بی خبر
حسین و حسن نیز با خواهران
ز بیتابی مادر مهربان
گذشتان بهر سو در آن حال بد
پسر بود آن طفل صاحب جنان
ولی بر نکرده خبر الخلف
گذشت اینچنان چند روزی بدرد
رسیدش بجایی از آن رنج کار
خلیفه چنین گفت پس با عمر
از آن منصفان مانده این جفا
پی عذر در ره نهادند پای
که در خانه بضعه مصطفی

شنید دیگری مثل آن بی مثال
نه در پیش او در تمام فرق
در آن پس که گردند او را طبیب
بود صاحب آزار آب حیات
که دعوی نماید در امر صریح
که هرگز نمی آید این از بجا
ترا از خسارت بشر هم اگر
بر او زان سبب خیر بگزیده
بر از آه و غم داستان دگر
که چون کرد بیعت چنین از تهی
بحال هم در دست باز گیسه نشسته
سوی خانه خویش گردید باز
طبیب و علاج و دوائی نبود
که یکدم بمیداد او را قرار
بگرد اندرش همچو پروانگان
فرو شستن و گریان و زاری کنان
که شاید علاجی ز جایی رسد
که شد ساقط از سختی حادثات
که باید رفتنش زندار فنا
ولی روز بر هیچ ننمود رو
از آن شد علامات مرگ آشکار
کنون هر دو او نیز دو بدر
که خواهند از کشته خود دیت
رسیدند چون بر در آن سرا
ملک نیز ننهند بجز اذن پا

بخیرالنسا پس خبر شد ازین / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند / ز آداب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیرالنسا زرو چ / که هرگز نبینم دگر چشم خواب
نه در کار باشد عیادت مرا / که گردیده قسمت شهادت مرا
در رخصت و اذن از بهر جب / شما را مگر کار خود یاد نیست
همان خانه است این که آن کشته ام / بضرب که ران بکندید در
ز غیظ و غضب آتشی او فروخت / در خانه بیکسان سوختید
کنون اذن از من طلب میکنید / رعایت ز شرم و ادب میکنید
در آن باره آن هر دو گردن فراز / بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعهٔ ختم پیغمبران / ببخش و بر ما مگیر این غلط
نکردیم دانسته از عمد دل / ندانسته کردیم از خود خجل
کنون بهر رفع عناد و نزاع / بحرمت آمدیم و برای وداع
بکن از کرم حاجت ما روا / در آن باره خیرالنسا کرد ابا
بگفتند از عجز بار دگر / نبخشید انعجزم هیچ اثر
ز رفع خجالت بر این و آن / که او بنده گشته ز عزت بر آن
به نزدیک شیر اله آمدند / خجل منفعل عذرخواه آمدند
بگفتند خواهیم خیرالنسا / دهد بگرمان در پس پرده جا
که او را وداع و زیارت کنیم / بگوییم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع کشد عیشان / بخیرالنسا گفت ای مهربان
بده اذن تا این دو هوای کام / پس پرده آیند بهر سلام
بگویید هم مطلع دلبند / جوابش بیابند از خشم تند
بگو مر و خیرالنسا در زمان / که آیند و سازند مطلب عیان
بر شتند نادم گرداز خویش / بتری سر حرف کردند بشیر
که ای بضعهٔ سید المرسلین / که او رهتی بود بر عرف کمین
تو هم هر ز فرزند پاک نبی / بیا ای لطیفت ز خاک و نبی
نمودیم اگرچه تجاوز ز حد / بجای بر ما که کردیم بد
بهر شکوه ما نبرد نبی / که داریم بنیاد رفیش قوی
چنین گفت خیرالنسا از جواب / که ای صاحبان جیاد و حساب
شما را قسم میدهم بر خدا / بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید ازو خطاب / که میگفت در حق من انتخاب
مرا ان طهرست عضوی ز تن / در ایذای او هست ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب / بود موذی من گاه و بی ادب
که آتش بود جای آن بدنهاد / برآرد ازو نار روز دمار
بود لیس یقین موذی فاطمه / سزاوار آن آتش حاطمه
بگفتند آری از بیم شیر خدا / که ایذا رسانده ات درجنت
شنیدیم ما از رسول خدا / نه یکبار و دو بار بل بارها
که میگفت در حق تو این سخن / ز پنهان نکس بر سر انجمن
چو کردند اقرار بر مدعا / چنین گفت آنگاه خیرالنسا
که هرگز نخشم از ظلم و جبر / که بر بیشتر زاندازهٔ تاب صبر
برسیم چون بر دو رسول خدا / بگویم شکوه اول ز دوست شما
برآورد ابوبکر از سینه آه / همیگفت گریان که حسرتا
بر آشفت لیکن عمر بی حیا / چنین گفت با وی ز روی عتاب
چه داری عبث نوحه و شیونی / چه در کار باشد رضای زنی
بخیرالنسا گفت پس این سخن / که هر شکوه داری بخواهی بکن
نداریم از شکوه ات هیچ غم / بگفت این و برخاست از جا نهم
ابوبکر را همره خود گرفت / برآمد از انجا ره خود گرفت
ولی بود خیرالنسا همچنین / از آن درد نالان و زاری کنان
بدانگونه بگذشت آن روز و شب / بروز دگر گردید با تاب و تب
برآمد برین گنبد نیلگون / چو اهل عزا با دلی پر ز خون
ملک بعد بعثت امیر نجف / برون رفت تا به زیارت النسا

چو برگشت

چو برگشت و آمد بسوی سرا / بجشم آمدش آنکه خیرالنسا
بدانگونه نالان و شوریده حال / نموده بکاری دو دست اشتغال
یکی دیگ بنهاده بر دیگدان / بزیر آتش و آب کرده در آن
سرشته بظرفی گل جعد شو / که می آمدی بوی حسرت ازو
طبق می در آن بجه بابان چند / نهاده به یکسوی آن ارجمند
به پیشش یکی طشت و دستش در آن / پی شستن رخت شهزادگان
بدو گفت آن شاه والاصفات / که ای دختر اشرف کاینات
چرا با چنین درد و این ضعف حال / بدین کار کرده اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیرالنسا / که ای صاحب افسر هل اتی
شب رفته چشم چو بگذاشتم غنود / یکی خواب دیدم که چون دیده بود
بخواب من آمد رسول اله / چو دیدم بگفتم که بابا ببین
ندارم ازین بیش تاب ستم / که صدپاره از سر گذشت آب ظلم
نکو نیستی آگه از حال ما / که افتاده دشمن بدنبال ما
مرا از نفاق و نفاقت عمر / بانیحال افکنده بهای پدر
من ما جو خسته تن را ببین / علی و حسین و حسن را ببین
همیشه نشستم این سخن بر زبان / چنان بود شکل از دو چشم روان
پدر حال من دیده و رقت نمود / رگ گریه از جانش مژگان گشود
بمن گفت ای پاره از تنم / ضیا بخش دو دیده روشنم
جگر گوشه درد فرسای من / بلاکش یتیم غم اندای من
پس از من ستمها تو از دشمنان / کشیدی فزونتر ز تاب و توان
نداری ازین بیشتر تاب جفا / که داری ز هر سو بسی جا بلا
برآورد تن خویش ازین خطر / بنزدیک آی جان پدر
چنان کن که فردا بهنگام شام / بیایی و ما را کشانی جمام
یقین است بر من که امشب مرا / سفر کرده باید بسوی شما
ندانم کسی را که از بعد من / بگیرد خبر از حسین و حسن
بانیکار دارم از آن اشتغال / که نزدیک آمد ز ارتحال
بود تا که روزه نگردیده شام / بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن بپرخت پاک / بپوشانم و خود روم سوی خاک
وز آن پس تو دانی و این بیکسان / که من رخت خود شستم از بهرشان
چو بشنید شیر خدا این کلام / برآورد آهی ز دل شعله فام
فرو ریخت از دیده اشک ترا / چنین گفت با چشم گریان او
که ای مونس جان غمناک من / بجانم زدی آتشی زین سخن
هنوز از تف داغ خیرالبشر / ز دل فرصتی یافته نه جگر
که از رفتن خود خبر میدهی / بر آن داغ داغ دگر می نهی
بگفت این و مژگان بخون شد ترد / که خیر طرب آنچه بدآب برد
چو خیرالنسا دیده حالش چنان / بیا ریزد خون دل از دیدگان
باو گفت با دیده اشک بار / که ای اول زخمه بنشانی
نه از اختیار است این افتراق / که رفتن تو آن ار داشته جون تاب
قضای خدا خواهش ایزد است / قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم / جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش / تمام پس از طهارت سر از خویش
بگفت این و شهزادگان را بخواند / بانشستشان بر سر خوان نشاند
وزان پس چنان با دل لخت لخت / سر و تن بشست و بپوشید رخت
ز روز اول عصر بود آن زمان / که فارغ شد از کار شهزادگان
بجستش ولی روز تاریک شد / بدانست کان وقت نزدیک شد
بابیشان بگفت از کمال وداد / که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید روی / شفاعت بهر مادر بخواهید از وی
بفرمان او چون برون از سرا / برفتند و در ره نهادند پا
ولی خدا را بر خویش خواند / برآورد آهی و اشکی فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار / سخن آنچه گویم بمن گوش دار

کرامت این سخن حرف آخر مرا / کنون کشته باید مسلم مرا
نخست آنکه علم تو بر من روان / بد از بعد حکم خدای جهان
بفرمان بری عمر بردم بسر / بود سهو انسان روا از بشر
ندانسته کاری اگر کرده ام / که از خود دولت یا بیاز دوام
کنی عفو اکنون و سازی بحل / برآری غبار کدورت ز دل
نداری روا بر من این ننگ / که خجلت کشم خود بر ورد کار
شنید این سخن چون علی آنگه / بفرمود با گریه ای مه لقای
که ای نور چشم رسول خدا / سر و جان من بر تو بادا فدا
تو نی صاحب تشریف در جهان / که تا کی نداری بیان زمان
نمی چون غلط کرد خالق ترا / برافروخت سر از تف خود مرا
تو نی ابن عم پاک خیر الانام / که هستم من او را کمینه غلام
بود در جمیع صفات و کمال / بس ای نور گشتن بکفایت مجال
بود بر تو این تهمت و افترا / که کردی آزرده از خود مرا
بحق خدا و بخیر البشر / که سوگند بود از آن بیشتر
بقدر تو شان پای مور هم / تو از خود نیازرده ای هر گزم
ندیدم ز تو غیر زمانی بری / بجز غمگساری و فا گستری
همیشه رضا جوی من بوده / دلم از تخلف نفرسوده
مرا نیز هست از تو ای مهربان / در آئین آخر همی چشم آن
که کرده باسم خطا نی بغیب / از آن خاطرت گشته بیند غلاف
ببخشی تو در حقم احسان کنی / چنان مشکلی بر من آسان کنی
کی این بلا می شود روز بیم / که از فرقت خویش می سوزیم
نباشد گران هم بگوم داغ دار / که بر روی زمین بر دل خویش بار
در آنکه از دولت من توهم / کشیدی ز اعدا بنسیان ستم
که جان بر سر آن بستم با خفی / بر رفیق تنها مرا سا خفی
بپیش خدا و رسول خدا / نکوئی که شد زین سبب آن جفا
بگفت این و اشک از دو چشم ابر / فرو ریخت مانند ابر تگیر
از آن گریه از سیل میلاد / بزهرا چنین گریه دست داد
که گردیده و سکت بیان از جواب / بلی بر نیاید نفس زیر آب
چو در الزمان گریه خالی نمود / زبانرا بپاسخ چنین برگشود
که ای صاحب فهم جل الی / فرازندهٔ رایت لا فتی
تو نی آنکه از بعد سالار دین / کسی چون تو نبود برای زیان
تو نی آنکه در شان تو این کلام / مکرر ز من گفته خیر الانام
نمیبود اگر صاحب ذو الفقار / نبودی تو الکفر در روزگار
تو نی آنکه جان بر رسول خدا / بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
تو نی آنکه در راه و خواب ... / نیازردیم هرگز ای بیهمال
نه تنها زبانم ثنا خوان تست / دل و جان پر از شکر احسان تست
بنزد خدا و رسول خدا / گواهی دهد بوبکر جدا
که من راضیم از تو بیشک و ریب / گواهم بر این حرف دانای غیب
در آرایت از حسین و حسن / دو تو بادهٔ نوش ...
که آنکه غنیم از بهاره نمو ز / بنه وقت بیجا درشت رو
ولی آنکه تقدیر حق تو بجا / چنین بود در باب این ماجرا
که شوخی که بجا آورند / بتجاوز غافی کری بی ما
بدم من اقم دانی تا از زمان / کنون هم بدرباش ام حسن
چو زهرا سخن را بیچ رسید / در آنجا بگفت شنوشان ...
دو دیده نمودند همچون نظر / از آن سوی زهرا از این سو علی
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان / که یا ز چه کردند این ظالمان
زبیداد شان چنین میروم / بصد داغ و حسرت من ازین میروم
منم کشته ظالمان جفا ز / نخواهم گذارند بر من نماز
شتابت تو دامن کنی ... / که آنکه نکردند این ظالمان
کفن صورت قبر هم آشکار / که این بیاد افتد شان گذار

چو او گفت شیر خدا گرد اوش / رسیدند شهزادگان با خروش
چو بشنید او از ... / برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت گفت ای جناب / چو دیدند ایشان بعد اضطراب
بپاسخ بگفت شهزادگان / چه گویم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضهٔ خیر البشر / برای زیارت شتابید پیش
رسانند در گوش ما این نوا / که بینکو به آنک خلیل خدا
جگر خستگان جفا آمدند / یتیمان خیر النسا آمدند
پس از مرقد سید المرسلین / برآمد صدای نفس جان
که ارواح پیغمبران سلف / که هستند اجداد و از شرف
بشوق ملاقات خیر النسا / که می آید امروز او نزد ما
در آنجا همه جمع گشته اند / ز شوق شما با همه دیده اند
رسانند خود را شما بر سرش / که نزدیک آمد دم آخرش
از این حرف گشتیم با آتش و تاب / رسانیدم خود را باین اضطراب
کنون ای پدر نزد مادر ببر / که بینیم تا زنده اش یکنظر
ولی خدا از حسین و حسن / چو بشنید با اشک آه این سخن
بغلطید در سینه قلب صبور / که بر قلب او رقت آورد نام
شد اشک بر رخ از ترحم روان / بنزدیک مادر چنین بر دو شان
بیا این مادر چو حاضر شدند / تن خویش را بر زمین برزدند
دل و دیده پر از اشک و آه / زبان بر زبان پر ز آه
بپایش فتادند با چشم تر / بیفکند زهرا بر ایشان نظر
ز رافت طلب کرد شان پیشتر / ز شفقت بپوسید شان چشم ...
بدست پدر داد پس دستشان / بفرزانگی شفقت ...
بانعام آنگاه خود کرد رو / که بودند مشتاق اجداد او
ولی خدا چون چنین دید حال / رضا داد بر حرمتش ذو الجلال
نمود امر هم اهل خود را بصبر / شد او خود بسامان تکفین و قبر
چه گویم در آن تاب گفتار نیست / اگر هست ایمن دل بس ...
ولی این سخن ها بسر ام بنه / موافق منافق همه بشنوند
که هر کس بر آل رسول خدا / نمود از غرض ظلم و جور و جفا
وگر ... شد تابع ظالمان / که بنشست بر حق همه کار شان
بنزد خدا و نبی زرد روست / ز حشر ...
بدنیا اگر دولت او اعتبار / نمی آید این اعتبار ... بکار
ز رشک ... / چو فرعون و شداد و نمرود ...
بدنیا ز لعنت نیابد سفر / بعقبی سقر باشد او را مقر
بود ای عزیزان بر این ... / دلیلم حدیث رسول خدا
که گر سینه و نه خلق ... / عجب علی ولی بی نزاع
خداوند داغ نمی آفرید / بفهمید ای گران عقیده
سخن مختصر شیر پروردگار / ز ... تکفین کهنه و ...
ولی داغ او همچو داغ نبی / بدل داشت تا زنده بوده علی

گرد نمودن خانه با سپاه و از نره شداد ز ... و اظهار ستیز نمودن و بغزای خود رسیدن

شدم فارغ از لطف رب العباد / ازین داستانهای اندوه نهاد
کنم بیکلم ... داستانی بیان / که آتش فتنه در دل هنگر ...
روایت کنند راوی راستکار / که روزی عمر ... چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب / بپا علی پا فشردی دل آب
چنان شد که خانه در آن روز نیز / بحکم خلیفه برای ستیز
بحجتی ز خشم و پیران شهر / بر آشفته میرفت لبریز قهر
زره بر تن و خود بر فرق سر / بد و شتر بسر تیغ کین برکمر
ستوری در آورده در زیر ران / بکردار کوهی که بنشسته ره ...
بخود بسته ابل از غرور ... / فرس پا در آورده و حرب ...
عمودی ز آهن نهاده ... / ز سر ... خود چو دریا بجوش

به ترتیب آراسته صف جنگ ور   سپه از پس پشت او خود بسر
بدان سو فتادش گذار از قضا   که شه آب میداد آن باغ را
چو استاده دیدش ببالای چاه   بزد از شعف خنده قاه قاه
چنین گفت کای شیر غازی دین   که در دل مرا بود دایم چنین
که یابم بدینسان بجایی ترا   فلک ساخت امروز کامم روا
کنون صدره است ... تن   بیاری یکی برد از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا   که من حاضرم ای عدوی خدا
بیایم بپای خود اکنون به پیش   که از من برآری تمنای خویش
بگفت این و آمد ببالای چاه   به پیشش بایستاد و برست راه
برانگیخت از جای خالد سمند   عمودی گران سنگ کرده بلند
چو آورد او گرز و بازو فراز   بیازید شیر خدای ودود
گرفته سر دست آن ولید   ز زین بانمودش جدا پس کشید
بیفتاد بر خاک آن نامور   سپر نیز از دوش او خود بسر
وصی محمد شه هر زمان   سر دست او را فشرد آنچنان
که شد واز از هم پنج انگشت او   بیفتاد آن گرز از مشت او
بماندند یاران او در شگفت   غضنفر ز چاه گرز را برگرفت
پس گردنش بسته گرز را   نهاد و بپیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز همچون کمان   بگردن فتادش چو طوق گران
بدو گفت پس صاحب ذوالفقار   که باشد ز ما تحفه این یادگار
بهر کس که او آوری ای نامجو   ز خود هم بگوی ز ما هم بگوی
بگفت این و آمد ببالای چاه   وز آنسوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه روان   بگردن در افکنده طوق گران
زبانا بنی خود بسی منفعل   سر افکنده در پیش خاره خجل
ز سنگینی غل که بود استوار   بگردن ز سر کرده شد آشکار
بدل گرچه بر گشتنش بار بود   ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیئت بوالعجب سپاه   درآمد بشهر آن شجاعت پناه
سپه خنده زن از پس پشت او   دگر اهل بازار از پیش رو
جهان پهلوان سر نهاده بزیر   نواخان شده هر صغیر و کبیر
بایچال آن مست جام غرور   بنزد خلیفه بشد با قصور
خلیفه چو دیدش بشکل بد   هم از غصه ها خورد و هم خنده زد
سبب را بپرسید گفتند باز   که او خود نهاده سر خود بکار
شماتت نمود ابتدا ...   بشیر خدا از کمال غرور
برآرنده باب خیبر ز جا   فکندش بدینحال و کردش رها
خلیفه بفکر نجاتش فتاد   یکی گفت با او ز روی وداد
که قیس بن سعد آن جوان دلیر   ندارد ز بس پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود   دگر نه گشادش خیالیست و دود
خلیفه فرستاد کس نزد او   بیامد بر شه آن یل نامجو
چو افکنده بر حال خالد نظر   که گشته بدوشش داخل سینه سر
بخندید و چندی ظرافت نمود   گرفت از دو سو پیش آن عمود
نمود آنچنان زور رای شدید   که از هر بن موی او خون چکید
نشد لیک بی حکم خدا   زهم دو سر گرز روئین جدا
چو واماند از آن کار بازو و دست   رها کرد آنرا و کنجی نشست
نگردید چون زور او کارگر   ابوبکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با دلی پر ز خشم   که تا جمع آرند آهنگران
بگوئیدشان کای ...   که آرند سوهان آهن تراش
بسوهان بتراشند پس آهنش   برآرند این طوق از گردنش
رسیدند آهنگران بسته صف   درآورده هر یک سوهان بکف
نهاده آن جهان پهلوان هر کنار   بشد دست آهنگران از دراز
نمودند از بسکه سوهان بزور   فروریخت دندانهایش چو مور
نشد لیک از آن طوق گردن رها   بقدر سر سوزنی آهن جدا

فتاده آهنگران هر کنار   نیفتاد از گردنش لیک بار
خلیفه بایشان چنین گفت پس   که غیر از شماتت ابنکار کس
بهر کو که دانید بهر خدا   نمائید از قید او را رها
بپاسخ بگفتند آهنگران   که ای حکم تو بر سر ما روان
تو دیدی که سوهان نشد کارگر   نداریم جز این علاجی دگر
که آهن باتش نمائیم گرم   ز گردن برآریم کرده چو نرم
ولی چون نمائیم گرم آهنش   کجا مانده آید سر و گردنش
چو گفتار آهنگران اشنود   درآنگاه ابوبکر حیرت نمود
گران بند سازد هلاکش چنین   نمی آیدش هیچ تدبیر آن
بدینسان گذشتش ز روز اندر آب   ز سختی گذشتی جانش آمد بلب
نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت   ملک عدم راه یکگام داشت
ز حالش ابوبکر در اضطراب   از او رفته بد نیز آرام و خواب
ز هر کس بپرسید آن پیشوا   کز این بند سازم چه سانش رها
یکی گفتش از ما درین روزها   ندانی مگر بسته گفت این
نباشد جز او کس امیدم ز کس   باو گوی خواهی اگر زنده پیش
ابوبکر ناچار شد نزد او   سر افکنده و بیش گریه کرده بود
چنین گفت با او که یا بوالحسن   ندارد زبان گرچه جای سخن
که خالد چو خود مستحق کار بود   بکاری که کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم ز احسان تو   که ناخوانده گشتم چو مهمان تو
بذیری ز من عذر و خواهشگری   ز تقصیر این بیخرد بگذری
چنین داد پاسخ امیر عرب   بهر و پیش او را بمسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا   بدان تا نجاتش دهم از بلا
ز خوشحالی آمد خلیفه برش   برای خلافت از اینها چه نقص
بمسجد شد و کرد او را طلب   برفت از پیش نیز امیر عرب
خبر چون باهل مدینه رسید   که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر بمسجد قدم چون گذارد   در آن شهر بود آنکه از خیر مرد
برای تماشا روان آمدند   ز بازار و کوی و دکان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد   که راه برآمد نفس را ببند
چو آمد بمسجد ولی خدا   ببردند نزد وی آن بسته را
بخالد بدید و بگوشش بزد   که گردن کشی سرنگون شد
وز آن پس بیامد به پیشش نشست   بر آن آهنین گرز بالید دست
بکند او از آن شیر رب قدیر   بسر پنجه لطف یزدان خبیر
زدی بر سر پهلوان قریش   جهان پهلوان آن نشسته سر برش
چنان کرد تا گشت آهن تمام   برآمد سر سعید از خم دام
نشد شل گرچه گردن رها از وبال   ولی ... افکنده سر انفعال
نه نطقی که زو عذر خواهی کند   نه چشمی که سوی کسی نگاه کند
نشسته ز شیر خدا منفعل   به پیش دلیران دیگر خجل
دگر بود تا زنده آن نامجو   نکرد آرزوی جلالت باو
دگر چند گر خلافت کنم   همان به که ختم خلافت کنم

وفات یافتن ابوبکر از دار غرور بحکم تقدیر حاکم روز نشور

روایت کند راوی داستان   ز صادق زبانان و از راستان
که دو سال و سه ماه بعد از نبی   ابوبکر بد خلق را چندی
جز اینها که گفتیم در عهد او   دگر آنچه از شیر حق داده رو
بتاریخها ثبت گشته تمام   برو گر بخواهی بخوان والسلام
کنون ترک این داستان میکنم   ز حال وفاتش بیان میکنم
روایت کنند اهل صدق و صفا   که آن جانشین رسول خدا
نمودی خلافت بذوق تمام   بدیوان برون آمدی صبح و شام
نشستی بمجلس ببار استی   همان حکم کردی که دل خواستی
نمودی گمان غافل از انتقام   که باشد چنین این بزرگی مدام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا   نه در دل هراسی بروز جزا

زاجرای فرمان دانش پژوه
بهر کار دلخواه برد اختفی
ره کوچه خود سپری …
نگاه طمع تا رخ خسرو کشید
فکندش بکردار رنگ کهر
ز سر هوش و طاقت ز تن رفته بود
چو دیوانه حالش چنان هر آن
نمودند حاضر بجا این او
روایت کند راوی راستگو
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز
که در آن مرض گفت او چند بار
فدک را گرفتی ز خیر النسا
دل سوختن نیز فخاره را
بدینگونه او یاد از هر گذشت
چو بیماری او بجائی رسید
بدو گفت ای سرور انجمن
در آور ز دم اصحاب را تمام
تا این سعیهای شدید … چه
کنون چشم دارم ز احسان تو نیز
سزد گر دلی عهد سازی مرا
ابوبکر گفتش که ای …
که در حجرهٔ سید الانبیا
ابوبکر پس کار انداخت پیش
یکی عهد بنویس از سوی من
بگفت اینقدر رفت از هوش …

که خواهد گذشتن چنین روز و شب
قبیح از حسن هیچ نشناختی
تن زار بندش گسل بند شد
که نطق ز حسرت آمد پدید
که ناگه فتد از قفا در ته
ببالین سر اتف به بست قفا
برای علاج خسرو هر سو دوید
ولیکن نشد هیچ تسکین او
ز یاران و بیمار داران او
چه کردم من از …
نمیکردم ای کاش …
در خانه آتش سوختن از جفا
که او داشت از بعثر آن با
نمودی اگر دی بخود سرزنش
که یاران نمودند قطع امید
تو خود بهتری واقف از کار خویش
به بیعت ترا از خواص و عوام
گرفتم چه سان بیعت از …
تلافی نمائی بمن ای عزیز
در امثال و اقران نوازی مرا
کنم آنچه گفتی تو منت بجان
کنی دعوی با من …
طلب کرد عثمان را نزد خویشتن
برای دلیران این انجمن
نخست آنچه او گفت عثمان نوشت

زبس کرده بد بر سرش چیره بود
که ناگه رسید آندم جانگزا
ولی از تماشای غوغای خود
بر آن تن که … زنگان
نمود آسمانش یکایک …
زبان نواخان …
ز نوع طبیب و حکیم آنکه بود
همه دستها مانده خالی ز برگ
که بیماریش گشت چون بیشتر
بود نیز مشهور در خاص و عام
شدن از سپاه اسامه جدا
دگر دادن … خویشتن
بر بدن سر مالک بکینه
ولی آن تاسف نمیداد سود
یکی روز آمد بنزدش عمر
که کردم ترا آشکارا رهی
بمهر تو آن آتش افروختم
شب و روز بودم خبردار تو
که بهر تو ایندم دم آخرت
تلافی مکافات آن سعیها
ولی منهم از غایت …
عمر هم نمود این سخن را قبول
که او کاتبش بوده صاحب قلم
که از بعد خود برگزینیم ما
نوشت از پس اینش نیز نام عمر

ز دل برده بد یاد روز نشور
که بنمود پس بیشتر …
شکفته چو گل بود پژمرده شد
رگ و پی بهم پیچید چون ریسمان
چو زردی که آید …
لب خشک از آن گشت …
چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
که بالات …
شدی … بیشتر …
بر اهل این چار مذهب تمام
نشستن بجای رسول خدا
باشعث … انجمن
نمودن چنان روز خود سیاه
که دقت …
بدل نیز غمگین و با چشم تر
نشاندم ترا تا بجای نبی
در خانهٔ فاطمه سوختم
نه یکلحظه غافل ز تیمار تو
بلطفت دل و جان …
که … احسان …
بمهر تو دارم … التجا
ولی گرد ز ظلم ایزد عدول
بگفتش بیاور دوات و قلم
ز بهر خلافت برای …
پس از نام … چیز دگر

بهوش آمد آندم ابوبکر هم
خلیفه بگفتش که من نام او
خلیفه بر آن عهدت …
به او بایه از صدق دل …
… بود او را بقهر و غضب
کسی کز غضنفر دل کینه …
درینکار رای بندگان خدا
دوات و قلم خواست بهر کتاب
همان کار را کرد ابوبکر نیز
چگویم دگر کاش …
ابوبکر را حال شد تنگ تر
غضبناک … در …
پشیمان شد آندم ز رنجی که گشت
پسر را طلب کرد و گفتش …
پشیمانم از کردهٔ خویشتن
محمد دوان رفت نزد علی
چنین داد پاسخ وصی رسول
که من ظلم کردم بحق شما
بدانید او را امام بحق
پدر گفت رو باز از من بگو
… خود را چو سیل بهار
بیان کرد پس نیز نصی از آن
بشد پیش و دستش …
بدو گفت چندان که ای …
بپاسخ … تیر زبان

بگردانده رو سوی صاحب رقم
برو و چرا تو نوشتی بگو
بگفتش که بنویس اکنون چنین
بجای نبی …
بود قهر او بود قهر رب
بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
تا حق ز انصاف …
که دین را که دارد ز انقلاب
که گردید مقبول اهل تمیز
با انصاف آئید ای اهل دین
بچشم آمدش چیزهای دگر
… گفت شنید
که بهر عمر آن سجل را نوشت
… بنزد غضنفر برد
سزد گر رسی تو بفریاد من
بر او کرد حال پدر …
که این کار را نیز کردم قبول
گرفتم غضنفر …
که پس غیرت …
بیا آنچه گوئی کنم رو برو
ابابکر را دید در احتضار
که می آمدش در نظر آنزمان
نفس تنگ گردید و جان او بداد
پدر یافت توفیق از کار …
که او شد بمنزلگه خود روان

بگفت آنچه تحریر کردی بخوان
چنین گفت عثمان باو در جواب
که من بر شما کردم او را امیر
امام زمانست این نامجو
چنین چند اندازه پند دگر
عمر رفت با خاطر …
که چون صاحب دین رسول خدا
عمر کرد از گفته او عدول
کلام نبی بود هذیان تمام
وز آن پس که انکار شد …
رسول خدا آمد او را بچشم
بترسید بر خویش از بیم آن
ولی پس که … بود
بگو با تو بسیار بد کرده ام
ببخشی خطا و گناه مرا
پس از جانب خویش گفت …
باین شرط اما که …
کنون حق بحق دار رد میکنم
پسر باز نزد پدر رسید
بسوی علی چون روانه شد پسر
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر
عمر چون شنید این سخن را از او
وز آنجا بنزد علی شد پسر
نمود آنچه فرمود از او قبول
… اکنون گرفتم هیچ سود

بخوانده آن نام عمر در میان
که من بودم از …
که باشد بد بنیاد دین دستگیر
که مقبول گردید فردا از او
نوشت و بدادش بدست عمر
گرفته سجل خلافت بکف
که بد نطقش از وحی نه از هوا
که … هذیان کلام رسول
کلام ابوبکر صدق نظام
عمر رفت کردن …
زبان پر ز طعن آنکه بر از خشم
در آمد یکایک … آه و افغان
از این غم …
ستم بیش از حد … کرده ام
که ایزد دهد … ترا
که … آری …
بگو بد چنان بر سر انجمن
نکو میکنم من نه بد میکنم
بگفت آنچه از شیر ایزد شنید
عمر را از آن گفتگو شد خبر
چه گویم چه می آیدم در نظر
بگفتش که بیهوده هذیان بگو
که او را بیارم بنزد پدر
قدم آنچه فرمود … حصول
که او رفت بیرون ز ملک وجود

محمد چو الحرف را گوش کرد ... برآورد از سینه آهی به درد
دل چون اباغمی برافروخت ... که حبل المتین امیدش گسیخت
روان باز آمد بنزد پدر ... بدید آنچه او کرده زین پیش سفر
عمر جا گرفته ببالین او ... نشسته به تجهیز و تکفین او
سوی عایشه کرد آنگه پیام ... کز آن همدم غار خیرالانام
وصیت نموده است ما را چنین ... که من بعد هجرت بسالار دین
بدان تا که بودم همره بغار ... کنون نیز دارم امید حیات
چو آمینهٔ اوست دختر مرا ... سزد گر نمایی موفق مرا
بپهلوی مبعوث رب صمد ... در آن حجرهٔ خاص دفنم کنند
چو بشنید از عایشه این پیام ... چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بر او نشاید صاحب ار ... منم اندر آن صاحب اختیار
دگر کبت ها در این انجمن ... کز این کار مانع توان شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم ... بدان تا که فرموده دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار ... بحکم خدای جهان اعتبار
که بی رخصت سرور انبیا ... نباشد در آن حجره زنان روا
نمودند در دفن او اجتهاد ... جواب خدا نیز خواهند داد
کنون این حکایت بپایان سپید

نشستن عمر بر مسند خلافت و نوید دادن مردم را بعدالت

سرایم کنون نقشهای جدید
روایت کند راوی این خبر ... که چون شد از آن کار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف ... بیامد بر مسلمین با شعف
که آن کرده ثابت حق خیر را ... کز آن حکم بد فوق حکم خدا
نمودند بیعت بآن مسلمین ... یکی از غرض دیگری از یقین
برآمد پس آن مرد صاحب وفا ... ز خشک بر مسند مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین ... بایستاد بر پایهٔ آد لین
ز بس بود دانا و صاحب تمیز ... تنزل نمود از ابوبکر نیز
که او بر دو پایه می ایستاد ... بود خوشنما عزت او ستاد
یکی خطبه پس خواند چون بی بیان ... بالفاظ معروف در همگنان
پس آمد بطلب سرانی چنین ... که دانید ای معشر مسلمین
کنم زندگانی کنون با شما ... که فرقی نباشد ز من تا شما
رعایت نمایم باخلاص کیش ... ز اندازه و خواهش نیز بیش
ببد خواه چندان مدارا کنم ... که آخر یکی از احبا کنم
ستم گر از آن باشد از کیش ... ندارم روا جور او را به پیش
وضیع و شریف شما را تمام ... بسان برادر کنم احترام
چو گردید این گفتهایش تمام ... گشودند لب بر دعایش تمام
کز آن وعدهای سراپا امید ... شنیدند بر وفق مطلب نوید
عمر پس بصدر خلافت نشست ... بدانست خود در عدالت نشست
ولی آنکه میدانست در دل خفی ... که بیعت ستانند چه سان از کجا
یکی روز او را بر خویش خواست ... بیاورد و بر خود مقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن ... که دارم امید از تو یا بوالحسن
که بیعت نمائی بمن آشکار ... وز این لطف سازی مرا با وفا
چنین داد پاسخ باو انجناب ... که بشنو ز من هم بنزی جواب
تو نی آگه از رنج و انجلال ... روا نیست با علم آن انجیال
تمنای بیعت نه از عاقلی است ... که نه جستجوی من از خود سریست
بجز حکم حق نیست منظور من ... نیاید خلافی از ابوالحسن
ولی نیستم مانع کار تو ... ندارم بدل قصد آزار تو
نمایم برت آمد و شد مدام ... بمسجد تقدم کنم صبح و شام
در احکام دین گر نمائی خطا ... از آن نیز آگاه سازم ترا
تو هم باش مشغول در کار خویش ... بیا لیک با من از این راه شر
بکام تو حاصل نگردد ز من ... دگر تا کجا ها رسد این سخن
عمر هم بجو کرد این احتساب ... که هر گاه گوید چنین بوتراب

ز من هم نباشد سزاوار این ... که کردم عبث کرد بر خویش الکن
بر بند اهل و نهم به بیعت کمان ... چو بستند ما را بهم مهربان
درین ضمن گردد چو حاصل مراد ... علی گو که در بیعت من مباد
باین مصلحت کرد تسکین خشم ... نگفت او دگر هیچ از کوه و بیش
بلطف هر چنان بر تباشد فزود ... که بر بیعت او دلالت نمود
دگر با دل خرم و استوار ... نشست آن بد تیره بند بر کار
ولی دید چون خالد بن ولید

اندیشه باطل نمودن خالد از خلافت عمر و رفتن الشام و شهید کردن سعد را

که امر خلافت عمر را رسید
بر زید بر خویش از کین او ... که بود آنکه از خشم دیرین او
که از قتل مالک جگر خسته بود ... کمر بر مکافات او بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون ... ز بیم عمر با دلی پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند ... که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد ... که سعد عباده بنقض عناد
ببو بکر بیعت نیاورده بود ... عمر را هم از خویش آزرده بود
بآن قهر ازین شهر رفته بشام ... نموده در آنجا تفرد مقام
همان به که سر در پی او نهم ... سوی شام پنهان و تنها روم
بهنگام فرصت از آن نامدار ... برآرم بدان تا که دانم دمار
ز ملک وجودش نمایم بدر ... وز آن پس بیایم بنزد عمر
که از قتل او شاد دل خسته شود ... بمن مهربان‌تر ز او دل شود
چو این ذکر را کرد آن پهلوان ... سوی شام شد بی تأمل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید ... بویرانه چند روزی فرید
بپرسید چون مردم لاغرض ... ز احوال سعد آن سراپا غرض
که آن صاحب عزت و اعتبار ... بناچار خارج شده از دیار
درین شهر غربت گرفته مقام ... چه سان جمع را بر سانید شام
هم از پیش چون میرود کار او ... جز او دیگری هست همیار او
از آن طرز پرسش بلطف کلام ... چنین گشت مفهوم مردم تمام
که او سعد را هست از دشمنان ... نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای اسپر فراز ... یکی خانه و باغ نزهت طراز
که هر صبح بعد از فراغ صبوح ... کند سیر آن باغ جنت صفات
بتنها تن خویش چون باغبان ... بگردد در آن باغ او را دو جوان
وز آن پس بقدر ضرورت تلاش ... کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب ... بد نیکو نهد روزی رساند شب
چو آگه شد از ضعف آنکار آن ... کمر بسته شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب ... در آن باغ شد با دلی پر طرب
دگر برد همراه تیر و کمان ... که آن نامور را سر آرد زمان
بپای درختی که انبوه بود ... تمام شب آن کینه‌ور در غنود
چو شد صبح و شد از نماز صبح ... بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان ... برآورد او مشغول و تسبیح خوان
قفا عاقبت دشمن را کشید ... بسوی کمین گاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند ... که بدخواه او شست بیداد کند
بزد بر بر سینه آن سعید ... چنان تا وی خالد بن ولید
که سوفار بر جای پیکان نشست ... شهادت هم آغوش با جان بست
از آن زخم جانسوز سعد شهید ... بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کرم عجب ... که گردید او را شهادت نصیب
از آن سوی خالد لبان سینه ... از آن باغ خود را به بیرون فکند
نه استاد آنجا دگر نیم آن ... همان روز شد سوی شهر روان
شتابان پس از چند روز دگر ... رسانید خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش بگرداند رو ... که بر بود از کین او مو بمو
ولی آنکه خالد به پیشش دوید ... برفت و بگفتش بصدق خبر
که از قتل مالک تو بر من دژم ... مباش ای خداوند عدل کرم

که آن کارگاه زمین در وجود / برای رضای ابو بکر بود
ولی از برای رضایت بشام / شدم سعد را کار کردم تمام
همی کرد چون گوش از راوی سخن / دلش گشت فارغ ز داغ کهن
بماندم بکر دانند ره از وداد / بدل گشت با اتحاد آن عناد
عقوبت نمودش بسیف الهی / ولی داد شهرت ز نطق نبی
دگر بود خالد از آن ره بیار / کرم برد وی اسم از
که در جنگ بودند رسول خدا / نمود از کرم این خطابش عطا
بیالید خالد در آن انجمن / از آن حرف بر خویش صد پیرهن
شدم فارغ از نظم ابیات آن / کنون داستانی نمایم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر / که هفته هر چند باید گر

خلاص نمودن عمر اسرای قبیله مالک نویره را از دید متصرفین و حکم نمودن او بر خلاف ابو بکر از راه اظهار رعایت دین مبین

چگونه احباب در انتقام / که عدل از که سر زد عدو الکرام
روایت کند راوی مستبین / نه از راه غیرت ز روی یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا / چنین کرد رای عمر اقتضا
که آن قتل و تاراج از بغض بود / که بو بکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه حشم او / ابو بکر چون بود دشمن باو
زکین داد شان نسبت ارتداد / نمود آن ستمها هم از عناد
اسیرای آن مردم پاک دین / که قسمت بنمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن / که ظلم صریح جلی بود آن
اسیران آن قوم را بالتمام / که بوبکر مثل کنیز و غلام
باصحاب بین داده بد بر ملا / که باشد بکفار حربی روا
بفرمود کز دست آن مالکان / برآرند و آزاد سازند شان
که بودند بی شبهه از مسلمین / بر ایشان روا داشت ظلمی چنین
بملکش برفتند جمعی کثیر / سوی خانه هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بردند بو / کشیدند بیرون ز فرمان او
روایت کند راوی هوشمند / که چندی از آن حمل هم کشتند
شک افتاده در زمره تابعین / بحقیت حرمت حملشان
شد آن روز معلوم بر خاص و عام / که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش / فکندند سرها ز خجلت به پیش
ندامت ولی بود حفص زبان / که اسلامشان بود ز اول عیان
تعجب در آن هست ای مسلمین / که در یک مقام آن بزرگان دین
تحقق نمودند باید که گر / خلافی گر نبود از آن بیشتر
یکی کرد شان نسبت ارتداد / سزای عمل همچو کفار داد
دویم کرد تکذیب آن اولی / ز نو ساخت اسلامشان را جلی
چو پرسی ز دانش پژوهان دین / از این دو خلاف صریح مبین
که این یک بحق بود و باطل کدام / ندارند پاسخ بجز این کلام
که این کار را هر دو حق کرده اند / ز صدق و ز عدل آن نسق کرده اند
ور گفتگو را کنی گرم تر / که بگشا یکی گوش و هوش ای بصر
روایت بحقیت دو نقیض / یکی رفت حق کی شد تمیز
جوابش بود تهمت رفض و بس / مهیا گواهان ز ریک و مگس
در اکحضر قتل و اصد شور و شر / ندارند جز این جواب دگر
بحق بودن این دو امر یقین / خرد مند دانند نه هر بی یقین
درایت مشهور در خاص و عام / که بکر و زان صاحب انتظام
چنین گفت با اهل دین آشکار / که بوبکر در خورد این اعتبار
نبود ای عزیزان ترب العباد / یکایک ولی بعضشان شاد باد
از شیر او و بکری بعد از این / کند بهر خود آرزویی چنین
تفتیش نماید کسی و غلو / که نبود جز ایرادات ادراک او
کسی چون بپرسید از آن مقتدا / که کردی تو در بیعتش اقتدا
ز سعی و تلاش تو بود این فلان / نکردند بیعت برادر همگان

کنون

کنون هم گرفتی از او این سند / که بهر خلافت شدی مستند
بگو ای عمر از چه حجت روا / بود قتل او را خلافت ترا

استقلال یافتن عمر در کار خلافت و تغییر دادن بعضی از احکام دین متین

بصحت ولی بود کدام از مراد / که خواهند حجت در این امر داد
روایت چنین کرد راوی دگر / که در کار شد مستقل چون عمر
نمود این چنین سر کجا ها خطر / که باشد نشانی ز من هم ضرر
بدین سان بیان و شرح و تبیان / بدان تا بدانند مردان نیز
چه در زندگانی چه بعد از اجل / که بد تا کجا ها وجود دغل
بدانسان که کردم خلافت جدا / من از خاندان رسول خدا
همان امتیازی که بر همگنان / خدا و نبی داده بود نشان
نمودم در آن کار تدبیر چند / که با سایر الناس یکسان شدند
ضرورت دخیلی در این کار هم / که دانند خلق اختیار و اتم
که بسیار باشد نشان چنین / بتغییر و تبدیل در احکام دین
که دانا شی من بباید حصول / فزونتر ز حکم خدا و رسول
بابی قصد فرمود آن نامور / بر احکام ملت مراد از نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند / پس از فکر و غور نظر کار چند
ز حج و صلاة و امور معاش / نمود انتخاب آنکه شد کار کاش
چنین گفت بکر از آن هوشمند / پس از خطبه بالای منبر بلند
که بد در زمان رسول خدا / سه چیز حلال و مباح و روا
که حقیت آن ندارد شکی / از آنهاست حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان / سیوم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز آنرا حرام / دگر بعد از این هر که از خاص و عام
پس از منع آنرا کند ارتکاب / نبیند ز من هیچ غیر از عقاب
بگفت این آمد ز منبر فرود / تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چندی آمد چو ماه صیام / به تغییر او هم نمود او قیام
نباشد در آیین خیر الوری / نماز سنن با جماعت ادا
مساجد در این مه برافروز شود / که هر جا نماز جماعت شود
بگفت آن رضا جوی از بهر صد / که باشد تجوز ز حکم خرد
که این سنت شهر خاص خدا / نموده شود با جماعت ادا
ندانم خدا و رسول خدا / از این حکم گشتند غافل چرا
اگر شد از ایشان قصور و فتور / من آنرا بیارم کنون در ظهور
گذارم در این مه چنین سنتی / نهم بر خدا و نبی منتی
پس الحکم فرمود بر خاص و عام / نمودش نماز تراویح نام
که تا حال است آن همه حکمها / همان قسم در چار مذهب روا
ندارند این قوم اسلام کسی / ز بس استقامت در آیین چو سی
بحکم خدا و پیمبر نظر / که منسوخ شد آن بحکم عمر
کند کس در این باب گفتگو / بود رفض و واجب شود قتل او
بآیین غور و دانش خلافت پناه / ز بس بود عادی دل دستگاه
در اتمام حجت بر اعدای دین / در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا / شدی عاجز او یا نمودی خطا
نمی گشت آن مشکلش منجلی / بجز التفات علی ولی
تمام از آنهم بقدر توان / یکی داستانی غریبی بیان

نامه نوشتن عمر بقیصر روم و دعوت نمودن او را باسلام و جواب نوشتن قیصر و خواستن از عمر معجزات پیغمبران سلف علیهم السلام را

چنین گفت راوی ز روی شگفت / که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی باسلام درود / نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو ز من ای خداوند روم / مشو غره بر لشکر و مرز و بوم
که من می سرایم سخن را صریح / برآر از کذب اختلاف ای مریح
محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
مسخر کرده او دین سرای ستم / کنون جانشین وصیش منم

چو دینش بحکم خدای جهان
بخوانیم او را بدین بیان
بود نزد ما هم بسی محترم
که چندان نکوهش نباشد کمین
چو آن نامه او بقیصر رسید
که خوانیم ما نامه‌ات را تمام
بنزد خدا قدر او آنقدر
شما را بدانکه فرض است این
پس از امتحان لاجواب ایشوی
کنون چاره تن از پی امتحان
ز اتباع داور مردم
بهر یک ز ای از کتاب همان
چو اینکار را بجا آوری
بگیرد کرانگار از تو فروغ
چو آن پاسخ آمد بنزد عمر
بدینگونه ضمنی کنید ارتکاب
خلیفه بذات خود است صدر
فرستاده با نامه آمد به پیش
دبیر آمد و نامه را برگشود
چو بشنید از علم و معجز سؤال
کند تا غلط پی برد در رنگ
از آن کار زی او رسید چه حد
زمین کرده از لهو آرزو
گم گشته از زندگانی بسر
شمار دلیران فولاد چنگ

بود تا بپاسخ دین پیشینیان
اجابت کنند از ره یقین
بدانسانکه باشیم اخوان هم
کز آید بدین یافته برزبان
بخوانند و مضمون آنرا شنید
شنیدیم اگر از مدعای پیام
بود از همه انبیا بیشتر
کر دعوت نماید ما را بدین
بدانسانکه گفتی بدین بگرویم
بنزدت فرستادم اکنون ز بن
چهارم نصارت ای شنیم
بحق بودن دین خود در نشان
بحقیت خود گواه آوری
بود آنچه گوئی بسر دروغ
بفرمود تا اهل دین پیمبر
که کرد از آن زهره خشم آب
بوضعی که بارد از او فضل قدر
سلامی نمودش باین خویش
بخواند آنچه در نامه مسطور بود
شد آن وضع مضبوع بر شد ملال
فکندند از درشتی بچوپاره جنگ
ره من بدین‌سان تمسخر کنند
دلیل از کتاب خدا زین بره گو
که بیکو بدین پو جهارا دیر
نماید بسامان ره بیدرنگ

چنین است حکم از ره صمد
شود قسمت او ز فضل خدا
اگر سر بپیچد بحکم خدا
رسانیدم شرط خبر با بجا
بگفت آن خداوند تاج و سریر
بدانسانکه آن خاتم انبیا
که باشند از انبیای سلف
بما نیز واجب بود اینچنان
نه ببینیم اگر در شما این شرف
یکی از اهل دین خلیل نبی
کند مشکل ما یکی حل بخت
نمائی بهر یک بس ای بیهمال
دل ما شود جمع ازین امتحان
نخواهی ز ما باز اینکام را
بیا بینمان زیغتی انجمان
بدو گفت فرمود آن جانشین
بدینگونه مجلس بیارستند
باو داد پس نامه شهریار
چو بشنید مضمون آنرا عمر
ز نادانی خویش هم عار داشت
برافروخت مانند آتش زباد
در اثبات دین رسول خدا
از آن بد ترا این حرف با دو هوا
پس آورد رو سوی یاران خویش
که من میروم خود بمیدان او

که هرجا یهود و نصاری بود
سعادات دارند بهر دو سرا
بود انزمان فرض از دین ما
تو اکنون ز هر در که خواهی ما
بدینسان ره آنکس نویسد دبیر
که عیسی پیغمبر داده ارزوی با
قرون امهات پس بقدر و شرف
که اول شمارا کنیم امتحان
ننازیم آئین خود را تلف
یکی عالم امت موسوی
بدانسانکه باشد بنزد شما دست
ز رجحی ز پیغمبر او مثال
کنیم آنچه گوئی تو ثبت کنان
که سازی نگر دانه انجام را
که باشد سزاوار جنگ آوران
نمودند تیز این دلیران دین
فرستاده روم را خواستند
بآداب دستور آن روزگار
بپرسیدش از رنج و رفت و خستگی
بنای سخن بر خشونت گذاشت
زبان شعله سان بر حریف گشاد
که استنداز آن منکران شعب
کز خواهد زمن معجز انبیا
چنین گفت با نامداران عشیر
بدان تا جوابش دهم رو برو

فرستاده از قیصر ای مدعا
ندانی که باشد وصی نبی
بود تکیه گاه نبی او وصی
نگردیم ما آرزوی محال
نه ثابت برسیم و در گور ت
ضرورت برما پس این امتحان
ندانی اگر رتبه حرف من
ندارد جوابی دگر اینکلام
پی فرصت خود ببند بیکار
فرستاده از جانشین رسول
چنین گفتن پس تر نیچ گاه
چه امروز و فردا چه روز دگر
دو شش سال من مغز خود خستم
کی من کجا معجز انبیا
بگفتند آنگاه یاران او
عمر این سخن چون از ایشان شنید
همی گفت کرچه مدام از علی
کنون پیش این مردم مدعی
مرتبر باو گفت ای نامدار
تو فردا بدرگاهت آرند رو
نخست او بگوید جواب شما
بماند ترا پرده بر روی کار
نماند دگر رنگ غرشی برد
چو روزی ز دل حسرت و داوری
ز راز نهان پرده‌ها برگرفت

تبسم کنان گفت کای مشترا
باعجاز همتاز از چنین
بر اعجاز رسول اکنون نبی
چرا بر شما گشت زینگونه کار
زاهل کتابیم و یزدان پرست
شود کذب یا صدق ما تا عیان
هر آنچه گفتیم ازین انجمن
بره بایدت کرد حجت تمام
جوابش چنین داد آن نامدار
نمود آنچه گفتند بیش از قبول
شما چون نمودید تصدیق او
نخواهم شدن من ازین بیشتر
که یک سوره بقره آنرا ختم
بباید چه سان کار جز از نبیها
که عاجز شود در جواب عدو
سر خود بجیب تامل کشید
همه مشکلم می‌شود منتج
چگونه شوم نزد او ملتجی
از اینکار غافل مشو زینهار
با ایشان تو از پی نیاز پیکو
اگر عاجز آیم بگوئیم ما
که از نابعت شد جواب آشکار
که در زیر سنگست بود دست او
برآمد بر این تخت فیروزی
جوابی ز سؤال مقدر گرفت

ز تو آنچه پیغمبر زیبا بود
که زور و زر و احتشام سپاه
که فرمان او کوه را سازد پست
بکاری که کردید خود ادعا
تو تکلیف برکشتن از دین پیغمبر
بود بر تو هم فرض ای نامدار
بگفتند پس خیرخواهان او
عمر چون ز یاران هم این را شنید
که امروز برگرد و فردا بیا
سوی منزل خویشتن بازگشت
من از لا علاجی بر آدم جواب
نهان چون سراپا ببر دزند
چه دانم که تورات و انجیل چیست
نماید فکری کنون با صواب
برانجا باز نزد سعد
بگفت بر که این تامل زچیست
ولی بابی بیگانه در میان
که باشم خلیفه من و راهبر
کز این هست کاری بغایت کلان
که داریم ما از تو اربع سیاک
طلب کن علی را برای جواب
بلغزد در این ره اگر پای او
پسندیده تدبیر او را عمر
جهان را ز نو خود آباد کرد
فرستاد نزد علی حاجب

که آن حرف را پاسخ اینها بود
خلوت جه مرا بود تکیه گاه
از آتش کل آرد شرر از سحاب
دلیلی طلبکرده او از شما
بما بنگنی ای بزرگ قریش
که حقیقت خود کنی آشکار
که بیکو به این مرد رومی نکو
علاجی بجز خط بحث بدنه
که گویم جواب تو بر مدعا
عمر با دلیران هم او را گذشت
که فردا جوابت دهم باصواب
که هستید واقف ز حال همه
بعبرت وسر پائیم ربط ایست
که فردا چه سان شر بگویم جواب
که گردد از او مشکلات منجح
علاجی دگر غیر از اینکار نیست
بنیابند ای اهرستان آشکار
به بینند او را زمن بیشتر
عجب که علم شود حق آن
که در علم او نیست ریب و شکی
اگر او جوابی دهد با صواب
شود دست بازار او خوار
بر آن کار بست ار که دل اگر
بهر چاره او کاری ایجاد کرد
بیامد که بر وعده گیرد جواب

عمر پس فرستاد نزد علی
نذارد بکاشانهٔ خویش جا
عمر با تنی چند از اهل دین
دگر آنکسانی که آن مرز بن
بسوی همان باغ کردند رو
نمود ابتدا از درود و سلام
بیاید که مطلب نمود عیان
چنین با عمر گفت پس مرتضی
پس آورد در ساعت آن مصحف
چنان حل نمودش ولی خدا
برآورد آن مرد آن صفحه را
پس از معنی آن کلام مبین
چنان کرد حجت تمام انتخاب
همی رفت با خاطر شاد و باب
ز بس هیمه بر هیمه بنشسته بود
که گشتی از آن همی او کباب
درآمد بتوفیق رب جلیل
همان شعلهٔ آتش گشت سبز
چو زان شعلها لاله و گل شکفت
برآورد دم ایمان ز صدق [illegible]
طلب کرد پس افضل خیر بشر
نمود اول او مشکل خود بیان
بفرمود آنگه باو انتخاب
بخواند و وزان روی تحقیق شد
زکف کرد پس شاه اسرار [illegible]

طلب کرد او را بخواهشگری
پس از صبح رفته برون از سرا

فرستاده برگشت و گفتا سبب
بجای آب باری همی میکند

رفتن عمر با فرستادگان قیصر روم نزد حضرت [illegible] و دیدن و مشاهده نمودن ایشان از آن مطهره عجایب

که بیگر دشت آب باری دراو
وزآن پس بگفت آن حکایات تمام
چو آتش زمین بشنود در زمان
که اول بگو هیمه خرواری
بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
که محتاج باشد تو هم پنبه را
عمل کرد در خواندنش ابتدا
همان اعظم خلق بروی زمین
که شد مدعی ساکت اندر جواب
سوی آتش آن ابر رحمت [illegible]
بصحرا ز آتش تلی گشته بود
شدی از خیابانش ال نهر آب
دمانند گل زنار خلیل
گل و لاله گردید و بستان فزون
بماندند یاران همه در شگفت
بگفتا نبی حاتی ما سوی

درآمد عمر با رفیقان خویش
جوابش چنین داد امیر جلیل
پس آن اولین ممتحن بیدرنگ
بیارید یکجا و خرمن کنند
بپرسید آن مرد با احترام
چنین گفت آنگه باو انتخاب
چنان خواند از حفظ آنرا تمام
بتا بنده پروردگار ودود
پس از جای برخاست آن ذونجیب
چه آتش عجب آتشی جانگداز
که هر کو در آن آتش تیز دم
در آن آتش تیز حدت سپس
چو پای شتر اندر آتش رسید
نشستند آن جمع نو بهار
همان مرد دین خلیل خدا
محمد که رسول است بیشک و ریب

که آن مطهره کارهای عجب
که چه معجزت بدست آورد
که بودند با او رفیق و میان
فرستاده بود از پی امتحان
از این مردم ممتحن چند پیش
که اول همان مرد دین خلیل
بیامد مصحف گرفته بچنگ
در آن هیمه آتش فکندن زنند
از او مشکلات مصحف را تمام
که گفت فلان صفحه را از کتاب
که گفتی همین کار دارد مدام
برو دعوی خویشتن ثابت نمود
روان همرهش حفظ الطف اکبر
چه تن سنگ خارا و آهن کرانه
ز رفتن کسی پیشتر تا صد قدم
بدون تأمل بدان هر کسی
شد آن آتش آب در آن گلزار دید
امام زمان عجب کرد کار
شتها دست نمود از دل جان ادا
وصیش تو نبی خالی از نقص و عیب
دوم مرد توریت دان ابن بشر
عمل کرد عقلش چو آب روان
عمل کرد در خواندنش ابتدا
بگفتا آهسته یار زسر بیدرنگ
که اول امام آنکه دانش جناب

طلب نمودن [illegible] اوصیا معجزات موسی داود و دیگر را و ایمان آوردن یهودی داودی از مشاهده آن معجزات

برآورد فلان صفحه را از کتاب
همان دعوی خیر بشر آن یهود
بحکم خدا شد یکی اژدها

یهودی برآورد آن صفحه را
وزآن پس زبیلی که او داشت جیب
روان شد بسوی مرد توریت دان

چو برسید و گفت آن یهود الاباب
عمل کردن اژدها را از کتاب
بفرمود پس شیر رب غفور
ولی خدای عیسی داد
برآورد او باب از آن کتاب
در آن شهر آن لحن کرد و خوش
رسانید او لیک آن لحن طاقت نداشت
بعالیه آنرا اگر دار سر و م
بیاورد ایمان بداور سرور
بگفت آنکه از قوت علم خویش
بیاور دو نصرانی انجیل را
گشود انجیل شاه مشکل گشا
برآورد نصرانی انجیل را
سراسر بخواند و نمود آن امام
که بر قبرهای کهن بگذرید
پی جستجو قوم بشتافتند
نمودند آن قبر را انتخاب
بیامد بر آن قبر آن مقتدا
دمی چند بگذشت بعد از دعا
که ناگاه بشکافت قبر کهن
بجا لاو بنهاد در پوشش تن
بگردن مرورش طوق سلاسل بپا
بغیر از ولی خدای مجید
ز روی ادب کرد بهر اسلام
چنین داد آن زنده گشته جواب

که حقیقت گشت بر من عیان
از آن قوم ماندند در شگفت
که آیه خداوند علم زبور
باسانی آن مشکل حل نمود
عمل کرد بر خواندنش از کتاب
تهی گشت ظرف سرا و زهوش
برای اثبات هم دعوی خویش را
که حیران شد آن قامت [illegible]

محمد نبی و وصیش توئی
وزآن اژدها نیز تبدیل شد
بپیش آمد آن مرد انجیل بر
بفرمود پس آن لابت [illegible]
عجمی چنان خواندن آغاز کرد
درآمد شتر هر کوه دستش که بود
پس آن آهن پاره را در ربود
بانگشت پس حلقهای زره

طلب نمودن یعقوب [illegible] حقیقت اسلام [illegible] نصرانی از روی انجیل و زنده نمودن مرده پوسیده را باذن پروردگار جلیل

همان نسخهٔ قول جبریل را
که آورد در جد آن مرد ما
ولی چون بخواندن نمود تمام
برآو نیز دعوی خود را تمام
بفرمود که خود انتخاب کنید
یکی قبر در گوشه ای یافتند
پس آنگاه در خدمت انتخاب
بفرمود اول دو رکعت ادا
که آن قبر از هم بگردید وا
برآمد یکی مرد از آن بکفن
برابر بدیده مرد آن انجمن
نشانها ز خاکستر چلپا
دگر جمله را هوش از سر پرید
جوابش بداد و بپرسید نام
که ای حجت و نعمت ذوالمنن

ز جا نبی که غیبش پچیده بود
بفرمود پس آنگه امام زمان
شه آن قول را از زبانش گرفت
ولی در حق معجز عیسوی
ز بخشش رب ارض و سما
کهن قبر فرسوده کم نمود
برفتند و گفتند با صد نیاز
برآورد پس دست در پیش رب
فکندند یاران سوی هم نظر
عجب صورتی بهراس و هیبت
ز طول عذاب و ز فرط گناه
بروچون فکندند یاران نظر
پس آن مرد کهنه عذاب
بگو کیستی ای اسیر محن
یکی مردم از قوم نوح نبی

سر زوجین بلا [illegible] دهی
بدانسان که بدو دسته بدل شد
بدو مشکل خویش کرد آشکار
برآورد فلان باب از این کتاب
که داد و گفتی زبان باز کرد
باو در قرائت رفاقت نمود
که آن دسته بیل بر کنده بود
مرتب نمود و بهم زد کره
همان مرد دانای علم زبور
که آن مرد نصرانی آید به پیش
بخواند و سؤال کتاب [illegible]
که گفت فلان جا و آنرا بخوان
از آن ماند نصرانی اندر شگفت
بفرمود منسوب حق قوی
کنم زنده آن مرده کهنه را
که کس را خداوند بخشد اگر بود
خداوندا این قبر را زنده ساز
بجا لا کمه کرد و چنان طلب
که اجابت چون گشته کار کر
تنی در بزرگی بغایت عجب
همه سر روی کرده همه زبیاه
بلرزید از خوف آنها جسم
با مید بخشش شریعت ب
نمودی چرا دیر در آمدن
که کردند از حکم او سرکشی

ز تحریک شیطان و نفس و هوا / گرفتار انجام از بس لها
از آن روز تا حال دایم مقر / بیک کنجی از کنجهای سقر
که هرگز گذارد ملایک بر آن / نمی افتد ای فیض بخش جهان
تو چون این زمان ای ابو العجب / نمودی مرا از عنایت طلب
ملایک بهر سوی بشتافتند / پس از جستجو بنده را یافتند
رساندم باینحال خود داد آن / بکن رحم بر حال این ناتوان
ببخشای بر این اسیر محن / که شد زین سبب پیر در آمدن
گواهی کنون میدهم از یقین / کرامات آنجناب افضل المرسلین
وصی بحقش تو ئی در جهان / مرا زین عذاب از کرم وارهان
بماندم بفرمان رب غفور / بیفتاد آن طوق و زنجیر دور
سعیدی که دیدش بر او بجن / شد آنروی بیشتر نقاب حسن
چنین گفت آنگاه با او امام / که گشتی تو آزاد از انتقام
کنون هستی از اهل اینجهان / بیا باش در زمره زندگان
دگر ره بسوی الجهان باز گرد / بپاسخ چنین گفت آن نیک مرد
کرامات این شرف گرچه بر دم آب / که باشم بخدمت ترا روز و شب
ولی چون ز لطفت تو یا بو تراب / نصیبم شد این دولت مستجاب
برستم از آن رنجهای شدید / ز لطف ار گردیدم از نو سعید
چنانت امیدم که از سر بلی / بگردم باین عزت و امتیاز
بر آیم از آن رزم وحشت کمین / شوم داخل جرگه مؤمنین
برآیم از آن دوزخ جانگداز / بگردم بفردوس گردن فراز
کسانی که دیدند اول چنان / ببینند اکنون باین فر و شان
وصی نبی گفت آنگه باو / که برگرد با عزت و آبرو
درآمد بقبر خود آن محترم / سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از وی بسی صحیح / بدید آنچه بشنیده بود از مسیح
بیاورد ایمان پس از امتحان / ز روی یقین در بصدق جنان
چو آن معجزات هدایت طراز / شدی آشکارا از آن سرفراز
بهر بار گشتی ز خجلت عمر / چو هر بار رنگی برنگی دگر
که او غم بدل کرد پیش بد کلو / ولیکن بشارت نمودی برو
پی معذرت رفت با چار پیر / چنین گفت عذرش خجلانی پذیر
که لولا علی لهلک عمر / تبسم بفرمود آن شیر نر
شنیدیم من از راویان کبار / که این قول از وی فتاد آشکار
عمر گفت در عذر کار رفیع / چو گشتی از و خشکش منجع
بگفتند پس آنگه آن چار تن / که ای حجت قادر ذو المنن
وصی رسولی تو بی شک و ریب / بری از نقایص منزه ز عیب
خلافت نکردی چرا اختیار / که فرض است تا حکم بر در بکار
بگفت آن بتی خدای ودود / وصی کلیم پیمبر که بود
بگفتند ایشان ز روی نیاز / که بودش وصی یوشع سرفراز
بفرمود از آن غضنفر چنین / نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آنگاه ازان داستان / که کردند غصب حقش دیگران
عمر را بدیدند استاده نیز / نمودند فهم کلام از تمیز
بگفتند دانسته حرفی دگر / برفتند از نزد او با عمر
عمر باز گردید چون قیصران / زبانش ببسته از سر بود راز

نامه نوشتن عمر بن خطاب بقیصر و دعوت نمودن او باسلام بار دیگر

بفرمود کاتب بنزدش دبیر / بگفتش دوات و قلم را بگیر
رقم ساز از بهر قیصر جواب / که دادم جوابت بصوب صواب
همان چار تن کز پی امتحان / فرستاده بودی تو ای حکمران
چنان گشتشان امتحان دلنشین / که گشتند خود نیز از اهل دین
نماندست اکنون ترا هیچ عذر / که شد بسته از دست حق پای عذر
بیار ایدون اسلام و حجت بیار / دگر نه مراهم رسیده شمار
پس ان قف صدر روم و آنچار تن / دگر نیز مردی از این انجمن

که تسلیم او کرد نامه عمر / سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند آنجا پس از چندگاه / برفتند با نامه نزدیک شاه
شه روم بر خواند چون نامه را / بپرسید از قوم خود ما جرا
حکایت بگویم بکذشته بود / همان قاصد روم ظاهر نمود
شه روم از آنکار شد در عجب / برآز دل خواست قاصد جواب
چو قیصر بدآگاه از سر کار / چنین داد پاسخ باو آشکار
نوشتن جواب تو در کار نیست / که تضییع کاغذ سزاوار نیست
زبانی همین را بگو با عمر / که گردید تحقیق ما اینقدر
محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین / بیازار خود را و بر جانشین
که این آرزو هست بنما بجود / نیاریم ما سر بجا مسجود
بود بر تو بیگانگان ناصبی / که تو صاحب حق نه غاصبی
بود جانشین وصیش علی / که زلت این امتحان منجلی
بصدر خلافت چو بنشیند او / کنیم آنچه از ما کند آرزو
تو مخراش بیهوده دل اینقدر کس / روایت بپرداز باز ار کسی
چو بشنید قاصد از او این جواب / خجل باز گردید و ناکام تاب
عمر را بپیغام زبانی رسانید / شنید او و خون خورد و خاموش کرد
بتازید بر درگاه رحمان / باتمام پیغام آمد رسان
روایت کند نیز راوی چنین / که چون فکر او بود دایم همین

تعیین نمودن عمر نهایت مهر زنان و الزام یافتن او از پیره زن

که در حکم یزدان و خیر الانام / برآرد قصور رخ نماید تمام
زنها ای منبر یکی روز نیز / چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر زنان را الحد اتم / مقرر نمودم بسیصد درم
کسی کز این حد تجاوز کند / ز حکم باو حد شرعی رسد
شنیدند مردان از او این خطاب / ندادش ولی هیچ مردی جواب
که دیدند در حکم او نفع خویش / فکندند سر از اطاعت به پیش
یکی پیره زن هم بحکم قضا / بمسجد در آنروز خوش آمده جا
چو بشنید حکم وی از جای خاست / بپاسخ گذارش برپای خاست
درآمد بصوت جلی در سخن / بگفت ای چنین بر سر انجمن
بگو تا بدانیم ما ای عمر / بحکم تو یا حکم ایزد کمر
چنین حکم فرموده داور بکتاب / ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در وجه مهر زنان ای عباد / شما از روی رضا و داد
طلا کرده پر جلد یک قنطار / دهند آن روا باشد و حق پسند
تو سازی معین بسیصد درم / بگوئی همان است حد اتم
دهد گر کسی یکدرم بیشتر / خورد حد شرعی بحکم عمر
ندانیم ما زین دو حکم تو ای / کدامیم حکم را پیروی
ز حکم خداوند ز حکم عمر / کدامی بود بهتر و بیشتر
عمر چون از او گفت کرد این جواب / ز خجلت تو گوئی که گردید آب
نیامد بر او ایشتر جواب دگر / که هستند داننده تر از عمر
همه خلق حتی که ده ف / که دارند در جبهها انزوا
بگفت این و آمد ز منبر فرود / که الزام از پیره زالی نمود
چو انحرف زالکس که بد بلند / جوابش مریدان چنین بنده اند
که این نیز از غایت فضل بود / که آن مقتدا گفتش نمود
ز بغض علی بسکه هستند غفس / نداننده الزام از کثر نفس
اگر زده او گر نفس ابغزیز / تو اکنون جوابی بده بی ستیز
که رد حکم خدای جهان / که این جواب گفت زبان
جوابش ده از دانش علم خویش / ببر کار خود در انجمن پیش
باین فضل باید امام زمان / که باشند دانا تر از دیگر زنان
در ایام عدل انتظام عمر / بسی چیز رو داد از خیر و شر
ولی من همین امر رب جلیل / که بودش بفرهنگ و دانش دلیل

که صلاح و اسپهر خدا در بنی
کنون این سخن بشنو ای رهنما
روایت کند راوی این خبر
تصرف در احکام ملت نمود
بتقدیر پروردگار مجید
که یکروز تنها بد آن نامور
عمر گشت اندیشه‌اش خار کام
ز بس لطف شان بود با یکدگر
همان به که باشی تو در فکر خویش
مزاجم بحدی صحیح و قوی است
جوابش چنین داد با آن یهود
چنین گفت کعبش که گردون مین
در آینده تو هم ای بی‌طلب
بفرمود آن حجت کردگار
که آرد کسی در قیاس این سخن
چو پر تیر در زند او بشکم
تو در حق او کردی آن ظلمها
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
که بند دلجوی ز بی‌خامن کم
همانم در آمد ز در چون سپند
بدو گفت ای نقدان زمان
که هر روز از اجرت آن هنر
که هر روز او را دو درهم دهم
بتخفیف آن سعی نتوان دهم
چنین گفت با وی غلام آنگاه

نمود همت آنقدر دل متفق
که در پیش آرام بسی کارها
که تا یازده سال بیش عمر
بقدر توان دخل بدعت نمود

نمود دم ز روی ارادت بیان
بود لیک از فضل ایشان بر زبان
خلافت بحکم ابوبکر کرد
چو نزدیک شد انجام خلافت

خبر دادن کعب یهود عمر را از رسیدن اجل موعود و عدم تنبیه آن ... و شهادت ابولؤلؤ از نوبالش

بر پیشبر اندیشه کعب کرد اینش سلام
نمود او مزاج اوکهی ای عمر
که می‌آید آنروز اکنون به پیش
که تا سال ... بانکم از مرگ نیست
که من آنچه گفتم لطیفه نبود
بدم با رسول خدا در سخن
که شودی بر اقوال بوقت لب
که می‌بینم آنروز را آشکار
بر آرد ز فر تیغ من دمار
که گیرد از آن زخم راه عدم
که فرموده بد شرف ...
نه این بد مزاج و نه بد قوا
مگر باشد ... جان ...
ستم دیده‌ای با بشکوه مند
من ناتوانم غلام فلان
رسانم ده درهم آن نامور
دراهم تن خویش را برادرم
بقدر توان بار بر من نهد
که هشتاد و هفتاد ... خورده‌ام

نشست و پس گفتگو باز کرد
میان سخن گفت آن میهمان
عمر داد او را بدینسان جواب
برد این مزاج ترا از ره شکوه
چنین گفت آنگاه با او عمر
ز بهر از مخصوص پیغمبران
جوابت باکراه کرد او ادا
که بعد از وفاتم نماید عمر
بود تا فلان مدتش زندگی
من انحرف ایاد دارم از او
ز بس رسته مدت عمر نیز
چنین کرد او را عمر حسب حال
درین گفتگو بایم آن هر دو یار
که به مردی از اهل دین از اعلام
که هستم هنر پیشه در بکده نی
ولی هر من این از ... حال است
چنانت امید از لطف امیر
بپاسخ چنین گفت با وی عمر
عمر گفت او را بهانه میار

که قدر رسش شود فاش بر کسان
که انجام عهدش نمایم بیان
اگر بیدل کرده ابوبکر کرد
که آنسو بر سند ...
بدینگونه تا آنکه رسید ...
که شد کعب احبار حاضر زره
ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
که نزدیک شد رفتنت از جهان
که بود این مزاج تو دور از صواب
لطیفه بسی بد ازو هرزه گو
که دادی مرا از چه راه این خبر
سخن داشتم با نبی در میان
چو رفتی تو از نزد آن مقتدا
بحق علی ظلم از آن بیشتر
وز آن پس بتقدیر حق قوی
بکار علی نیز دیدم نکو
خبر دار بودم مدام ای عزیز
که باشد که در جهان انجیل
که ناگاه از گردش روزگار
دلیر و ابالؤلؤش بود نام
مقرر چنین کرده بود لاجرم
که چندان نمی‌آید اجرت ...
که رحمی کند در حق این حقیر
که آگاه گردان مرا زان هنر
رود در ... فزون ... سکار

دلا باره او در تفرج فرو در
چنین گفت کعب آنزمان با عمر
که دارد دگر نیز دستی تمام
خلیفه بفرمود کای کاردان
زدستش چو بر بید دل آن غلام
بسازم چنان آسیایی بطور
چو او رفت بیرون ز نزد عمر
بیاورد فولاد خارا وشی
در آتش شدی جوهر آنگه بدید
چو خود بود آهنگر او بیدرنگ
که آن کارد را از صفا روشنا
بر او دسته بست تیغ نهفت
چو سیمای شب زنده دار از نماز
بیاد سحر گفت شخصی ترف
چو بگشود چشم آنگهان دیده
روان شد همان آسیا در بغل
بدانست کان خواهش ایزدیست
چو بگذشت در صحن مسجد قدم
بگفت این خود در رفت آن مقتدا
رسید او و آن دشنه را بیدرنگ
زمانه بخندید از آن دست برد
برآمد بتخت سپهر برین
چو آن لمعه ... بصورت شبان
بجم برجهات صوت تکبیر از عمر
بدید و ندا را در دیده‌اش گم

عمر خشم آگین شد و بهتر نمود

چو ما بوس گشت آن غلام حقیر

آمدن ابولؤلؤ غلام عمر و ساختن آسیا و تهیه ابولؤلؤ در قتل عمر و بیان

در آتش بیا آن غلام
لب از آسیایی بر آرم چنان
بجوشید از خویش دل آن غلام
که آن تا قیامت نخسبد بروز
نماندش چو دل صبر و طاقت دگر
بر افروخت در تیغ تیز آتشی
با ندام نام قتیلش پدید
یکی تیغه کارد را ریخت تنگ
نباشد چنان تو در این روزگار
شبش در بغل کرد پنهان نهفت
صف جو شش چون سینه اهل راز
که بیدار کن باین ز خود رفته را
سحر آمد و لیل را رفته دید
که در گردش آمد ز دست اجل
در انجام کارش شکست شهید
بدید آنکه استاده قاری همه
که اعمال ... نماید ادا
بزور ... دل
که صد آفرین خورد بر جای خورد
ز نوبت آیش برای زیان
تعدیلیها از آن بهر ... جان ...
تن خفته را هوش آمد بسر
جدا گشته جفت بطن از هم

در آن باره خواند شر عمر نزد خویش
که کرد دهکم ز روی آن آسیا
که با رأس العین منت بجان
بگفت این و بنهاد پا در طریق
پس آستین را بپا برشکست
در آتش چو فولاد بگداخت
بر آن پاره آهن چو چکش زدی
که چون پای ... کمانش
دم کارد را داد آبی چنان
سیه شب چو عمر ستم پیشه‌اش
افق دامن خنجر برون ریخت
به بیهوشی انگشت زد باد صبح
لبان لبسیده‌ی زجاجت ...
رسید آنچنان بر سر کار خویش
دلیرانه آمد بمسجد درون
صدا میرسانید آن خفتگان
ابولؤلؤ آنوقت فرصت یافت
در پیش شکم خالی از کم و کاست
از آن خنده کرده صبح آشکار
رخ انورش عالم افروز شد
بدر رفت که تا آن شیر مرد
بجستند از جای آن خفتگان
چنان کرده او کار را استوار

ز انگشت که پای سر افکنده زیر
بحکم قضا ... قدر
غلامش بناچار آمد به پیش
ولیکن کند دانه را تو بیا
برای تو ای مقتدای زمان
قضا نیز گردید با او رفیق
بدو درکمر دامن خود ببست
بشکل عجب جوهر اندر خفی
همان نام از آن و از آن آمدی
شود تیغه از دشنه آن نهان
که چون آب بر سنگ باشد از آن
بپایان رسید و سحر شد عیان
که بر ظلمت ظلم پی برد تاخت
که بر خیز اکنون بدو داد صبح
که روشن بگردد سپهر کبود
که ظاهر بگشت از آن کرک بیشتر
نهان در بغل دشنه‌ای آنکه
که آید بازای ز خود رفتگان
لبان اجل دشنه در کف گرفت
ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست
برآورد و مغز جانش ز رگ نکار
که بگذشت تیر و شب او ازو شد
که کارش به ... محبوبت کرد
بر فتند سوی خلیفه دوان
که از زخم و لخته بگذشته کار

چو دیدند ناگاه حالش چنان / بگردید احوال بر همگنان
همه کرده قطع توقع ز زیست / بگفتند دانی که اینجا که کیست
بجست از زبان نام بوالهوش / برفتند چندی بجستند هوش
نشستند چندی بر بستر عمر کس / که شاید توان کرد تدبیر کار
رو قول است مشهور راه حق / در احوال آنمرد کرم اهتمام
یکی اگر ازین چو بشنافتند / مراد را پس از جستجو یافتند
کشیدند از آن نیز جیب انتقام / شهیدش نمودند او ناتمام
بدیشان که گفتم بود این خبر / بر اهل اجماع بس معتبر
ولی نیز از فرقه حسینی / که از کف نشستند دامان دین
چنین داده اند این خبر راویان / که او تیبا را مرتب نمود
عمر را طلب کرد پس بهر آن / که بیند بچشم خود او را عیان
اگر کرده بشنید راوی شنید / بجلکش ب زد بوجه اتم
عمر هم پیش رفت تنها روان / که تا در خلوت کند عزم آن
بدیدند پسند عیدو بر هر طرف / بادراک قحب ... شد کف
در آنوقت آنمرد صاحب هنر / زکیسه برداشت سنگ زبر
بگفتش بیا ای امیر کبیر / درشتی و زبری این سنگ ...
چو زد دست بر سنگ زیر عمر / رود دست او ره کردن سنگ زبر
در آورده دستش چنین زیر سنگ / بر آورد پس در شنه آب رنگ
بدانسان که گفتم در آن بیش شکم / پس آنگاه کلبانگ زد برقدم
به پیمود در راه ایران فراز / که بدا اصل او نیز از آغاز
شنیدم تبا نیست رب مجید / چنان قدرتی آمد او را پدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند / بیکر و زآن ره بپایان رساند
از آنسو عمر زد لصوت و فغان / شنیدند چون همرهان و دیگران
برفتند و دیدند احوال او / که کل کرد و بشکفت احوال او
بر رفتند از آنجا بسوی سرا / طبیبان در آن شکم دل ... را
بی قائمش نیز بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
بگفتندش آنگاه با درد و غم / که اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی برگزین / که بعد از تو جاری بود کار دین
خلیفه چو گفتار یاران شنید / بچشم خود احوال خود را بدید
بدانست کز دست رفته است کار / نماندست بر نخل امید بار
بر آورد آهی ز حسرت چنان / که تبخاله زد از جگر تا زبان
از آن روز بد در خیالش نبود / بجز سالها احتمالش نبود

مشرف شدن عمر بر انقطاع از دنیا و حواله نمودن خلافت بر شورا

بناچار بر مرگ خود دل بداد / که دیگر علاجی بجز آن نبود
در آن پس بفکر خلافت فتاد / ولیکن بیاری بشوری نهاد
که آن بود معمول نزد یهود / در آیین اسلام ساری نبود
خلافت بکس بر دارشی نفر / یکی عبد رحمن و عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود / ولیکن بدیشان مقرر نمود
که هر یکی از پنج مرد دگر / کنند اتفاق ... بر سر
بود او خلیفه بر اهل جهان / بدانند او را امام زمان
و زیشان نمایند باهم جدل / کنارد قدم در میان قیل و قال
کند عبد رحمن بهر سو که میل / نهند رو بدانسوی است خیل
اگر کس نماید ز امرش خلاف / مدارند خود را ز قتلش معاف
بند عبد رحمن بآن اعتبار / اگر کرد بد نیکو نه صاحب ...
نمودش ولی بهر آن انتخاب / که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر امیر بود / در آن شوهر خواهرش نیز بود
که در آن توانند کفند حلل / برد پیش آنرا بمکر و دغل
ولی آنچه خواهد خدای جهان / که را قدرت و حد و یارای آن
مراد خلیفه همین بود و بس / که بردین نیاید علی دست رس
چو فرعون و نمرود و شداد نیز / که از غایت جهل و حمق و ستیز

به پس کوچه بنجالی زدند / همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بآنها عطا / که از روز خود کس نگردد جدا
بر آرند آن آرزو از دل / خدائی بمالند در آب و گل
ولیکن پس از بیوفائی چو شر / نمایند حظ از خدائی چو شر
ز دعوی خود کس نیرزد امام / نگردد خدا نه نبی نه امام
خدا آنکه هفت آسمان آفرید / زمین از زمان و مکان آفرید
فرستاد او رسول نبی است / نه هر کاذب فاسق اجنبی است
امام است آنکس که ... / مراد او نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب انتقام / کسی را که باز او نماید امام
بگردد امام آنکه از پیشر خود / بدست جهانی دهد ریش خود
اگر راه حق جوئی این است و بس / وگرنه مرا نیست بحثی بکس
چه نیکست بمن بشنوی که سخن / که نعش بود از تو نه از بهر من
کنون سوی او را نمایم بیان / چنین گفت راوی که انکار دان
چو داد اینچنین کار دین را نسق / سوی حشر گرداند روی ورق
پس اول زبیم خدای مجید / جوار رسول خدا را گزید
کریا به مکر از طفیلش امان / کند عفو از وی خدای جهان
ولی غافل از غایت اضطراب / که گردد عقابش فزون از حساب
که اول زحکم خدا و نبی / شد از خواهش نفس خود اجنبی
دگر آنکه بی حکم خیر البشر / بود آنعمل هم گناه دگر
دگر آنکه اینهم نبودش مراد / که چندان تقیتش نبد بر معاد
بر آن نیز بهر فریب عوام / که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش بقرب جوار / خداوند آن رتبه اعتبار
که او بود بر اهل دین پیشوا / بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با آنکه ... تمام / فرستاد نزد حمیرا پیام
که هستی تو خود آنکه از سوی حق / نمودم جهاندار ...
بگردانم از جانب بوتراب / که او را وصی کرده بود انتخاب
کشیدم بسوی ابوبکر شاد / نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام / بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو / که دفنم نمائی تو پهلوی او
که دانند بعد رسول خدا / همه اول او را و ثانی مرا
چنین بنت بوبکر دادش جواب / که اجلاً و سهلاً بیا خوش بخواب
که باشند زین رتبه ای کاردان / بزرگی ما تا بقای جهان
عمر گشت خوشدل بسی زان جواب / باعمال دیگر نمود ارتکاب
چو گردید فارغ از آن ... / بر و گشت ظاهر علامات مرگ
بچشم آمدش حالهای غریب / که از تن توان برده از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش / که کوه بلا دید در بار خویش
به پیچید هر رگ تن چون طناب / ز بیتابی افتاد در اضطراب
به بستر چو ماهی طپیدن گرفت / ز بس درد افغان کشیدن گرفت
نماندش دگر قوت ضبط خویش / رها کرد خودداری از طبع خویش
بچشم آنچه می آمدش آن زمان / بیاوردی از بیخودی بر زبان
شمردی ز اعمال خود یک بیک / بسوزی که بر زخم پاشی نمک
بگفتی چنین بر سر انجمن / نمیکردم ای کاش انکار من
بجستی اعانت ز یاران بسی / نمیداد اما جوابش کسی
نشسته همه دوستان گرد پیش / نکنده بته لیک سرهای خویش
فرو ماند آخر ز صوت و سخن / چو گردید جنگ اجل سخت گیر
دمی چند بشمرد و دم در کشید / وز آن پس همی روی جنت ندید
رفیقان و یاران دیرین او / نمودند تجهیز و تکفین او
نمودند مادر ... / در آن حجره خاص سالار دین
بشد دفن بی اذن خیرالانام / در آن حجره او با نبی السلام
چو عهدش ز ذکرش بپایان رسید / کنون نوبت عهد عثمان رسید

روایت کند راوی خوش نوا
که یاران ز رفتن هر سو برخاستند
بزرگان قوم امیه تمام
که ما هیچگه با علی نگرویم
بعلم و بفضل و بعز و وقار
ز حکم خدا و ز حکم رسول
در ایام خود اند شیخ متین
دگر کس هم از اعدای دین
مگر او که بگذاشتی پا به پیش
گرفتند حقش بجبر و ستم
بگفتند آن رکن دین در جواب
که اندک صلاحی بود در کسی
نمیدانست این صفت را علی
بمانند اگر فرد در جواب
ولی عمرو عاص آنزمان تافت
برزم بدانگونه زنگی بر آب
چنین کرد آن کاردان آشکار
ولیکن بگوید چنین بر ملا
چو ننماید این شرط را او قبول
در آید در بیعتش پس تمام
قبول همه گشت تدبیر او
بروز دگر چون بلند آفتاب
چو آمد در آن انجمن انتخاب
شما زین حکایت همه آگهید
خلافت بمن داده رنجید

سخن گفتن بنو امیه با اهل انصاف در امر خلافت و منافقت
سرکشان همراهی عمرو عاص از راه منافقت

در آن گروه مسلمان بنام
نه هرگز بفرمان او ره بریم
بر او جمله احکام دین آشکار
نباید از او یکسر موی عدل
غلطها نمودند در کار دین
چه نصرانی و چه یهود لعین
نمودی شق و قایل بر ابطال خویش
که هستید آگاه از پیش و کم
که هست بهر صفات چه در بو تراب
توجه کنند جانب او بسی
نمیبود بهتر از او دیگری
که بود آن صفت خاصه الخباب
بدینسان بدنبال مطلب شتافت
که اینکار را خود کند احتساب
که باید یکی مرد با اعتبار
بحکم خدا و رسول خدا
نماید انکه شمارد عدول

که بغض ولی خدا داشتند
بگفتند جمعی هم از منصفان
بپیغمبری انتظام مهام
در احکام دین در رضای آن
که آمد با صلاح از وی خطا
ز حقیقت غرض پس گفتی سخن
باو داد امامت خدای جهان
چه داریم دیگر کنون در نظر
ولی قدر مردان ندانند نکو
همه که غلام اجیری بود
چو بد طبعها جمله عشرت طلب
بر اهمه شفیق از فاسق نفور
چنین گفت با همرهان خود او
بگفتند با یاران بگو هست آن
کنند رای خود سوی شیر خدا
دگر نیز بر سنت آن دو یار
ز عثمان بخواهید آن شرطها

صلاح نمودن اهل اسلام در باب تعیین خلیفه بشوری و بیعت
مردم بعثمان بن عفان

بر آمد بتخت فلک بی حجاب
چنین کرد با اهل شوری خطاب
نجیب و ولی از غرض بیکسید
که کرد امانت از آن هستید

همه اهل اجماع جمع آمدند
که ای نامداران خلافت مرا
درین امر محتاج حکم عمر
بیارد کسی را اگر سوی من

هم از ما سیاست هم از ما قضا
یکی انجمن خود بخود ساختند
میان هم این نغمه بر داشتند
که او بهتری نیست در امکان
بحکم خدا کرده او را امام
بکس نیست محتاج چون دیگران
نه یکبار و ده بار بل بارها
شدی عاجز از روش این انجمن
ز حقیقت رسالت ولی دیگران
که خواهید جز او امیر دگر
نژاد و نسب نیست منظور او
بر اشراف او را تقدم دهد
همه مایل مال و جاه و حب
بفو شکها دور ز اهل غرور
که از حرف من گر نتابید رو
برون آر آن راز را از نهان
به بیعت نمودن کنند ابتدا
نمودیم بر بیعت اختیار
کنند او قبولش بطوع و رضا
که با گفتگو کار باید نظام
نمودند تحسین و توقیر او
بدانسته را پس طلب داشتند
خدا داده است و رسول خدا
نیم من که شوری بود معتبر
به بندد در فیض بر خویشتن

کسی کو نماید مرا اختیار … دهد امر حق را بر او قرار
که نبود چو من بعد خیر الانام … کسی واقف از کنه نعت تمام
که او کرده خود ضبط از انجمن … بفرمان او و اهب المنن
باو کرده عملی که خالق عطا … بمن داده آنرا بحکم خدا
بانکس که گفت انت منی منم … خداوند علم لدنی منم
بود هر چه از هر که در دستیار … بهر سر زمین تا کنم آشکار
نماید حق ما طلب گر شما … بیاید از ما نه از غیر ما
نشاید ز ما حق نمودن جدا … که آنرا سزاوار است در ما جدا
وگرنه ندارم بدنیا نیاز … که خواهم خلافت پی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جلی … بوفق رضای خدا و نبی
رضا جوی خلق هم از جان … که باشد رضا جوی حق در ثبات
نماید اگر بیعتم اختیار … بحکم خدا کرده باشید کار
وگر کینه انچه باشد هوا … که بر من نباشد جواب شما
چه گفت این سخن راوی خدا … همان عبد رحمن از روی دغا
به پیش آمد و گفت با بو الحسن … کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم … از آن رو که بیعت بتو میکنم
بحکم خدای علیم قدیر … پی حفظ دین لشکر شیرگیر
در سنت اند و شیخ متین … که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول … که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست … مرا کار با علم خود کردنیست
نداد او دگر هیچ او را جواب … بعثمان رو آورد پس بی حجاب
بیاورد آن شرط را در میان … بدو گفت عثمان که هست بجان
پس از سنت اند و شیخ کبیر … تجاوز ندانم ره ای دبیر
نمود اول او بیعت از احترام … وز آن پس نتایج امیه تمام
دگر دشمنان علی از شعف … به بیعت گشودند کف با کف
خواص صحابه پی حفظ دین … عوام از پی سنت اینچنین
نمودند بیعت باو سر بسر … که آن شیوه بد شایع از پیشتر
نمودند انکه علی را طلب … به پیش آمد و گفت امیر عرب
لکن انچه دانی تو آنرا صواب … که باید ترا داد آن جواب
ولی انکه من مثل عهد عمر … کنم با تو سر نه بنوع دگر
بگفت این و آمد برون زان میان … بگفت گشت عثمان از آن شادمان
پس آن نامه از آن نبردم بچ … که در بیعت او بداد نه دست
زدند شش تن زانیب منبر صلا … که بارو خطبه سازد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود … تجاوز ز حد عزیزان نمود
همی آمد بر آن پایه آخرین … که آنجا نشستی شهنشاه دین
بایستاد بی باک جای نبی … ولی بود در خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران دگر گفت عصا … بجنبانه لب هم بنام خدا
بر او دوخته اهل ملت نظر … که کی در بیارد ز درج گهر
بایستاد و افکنده سر را بزیر … نکرد ایچ بحثی بکرد ضمیر
که بر طبق آن خطبه آغاز کنه … وز آن دانش و هوش افسانه
فرو مانده پس عبد رحمن عوف … پی ضبط بحث سخن آورید
بگفتش ترا گشته مانع حیا … بگو نه الحمد و یا این بیا
بانقوم او هم تنطق نمود … پس خطبه آمد ز منبر فرود
مربع نشد بر خلافت نشست … که دلخواه نقشش بغایت نشست
ولی فطرتش بسکه در او بود
نشستن عثمان بر مسند خلافت و پیش رفتن شیوه جبابره و انحراف
نمودن مروان ملاعین و سوختن قرآن و انتقام از ابن مسعود را
بنا مد سرکش بر خلافت فرود
دل خویش را فارغ از ویل کرد
سوی سلطنت بیرها میل کرد
نخست او به عاملان عمر … که بودند در مملکت سربسر
چنان کرد معزولشان بالتمام … که نگذاشت یکتن هم از نیکنام

چه مصر و عراق و چه رود و چه یم   چه اقلیم ایران چه بحر و چه بام
در آنگه که مروان ابن حکم   که بد در شقاوت بعالم علم
بجان عموی برادر بدل از حسد   بظلم و ستم رغبت خیره دست
بجود و غره و سرکشی بوالفضول   بجان دشمن خاندان رسول
پیمبر ز وی بسکه آزرده بود   بخاری ز شهرش بدر کرده بود
ز بس بود از و طبع اقدس ملول   لقب گشته او را طرید رسول
از و مسلمین هم بغایت نفور   بگشتی بسان سگان دور دور
نبد از فضایح در او هیچ کم   ولی بود عثمان را ابن عم
خلیفه چو شد آن گرامی نسب   باعزاز فرمود او را طلب
بآرایش و زینت لاکلام   ز رایات و افواج با انتظام
بهم تا رسیدند چون پیر دنگ   گرفتند هم را در آغوش تنگ
خلیفه باو گفت با نوشخند   ز صد شکر کز لطف بخت بلند
از آن سوی مروان شد شادکام   بخوشحالی و انتعاشش تمام
بخوانه او بخدام خیر البشر   که مانند سگ کرده بودش بدر
برفتند با انبساط ضمیر   رسیدند تا در سرای امیر
از آنگه که مروان بشارت نمود   لب خویش بر تهنیت بر گشود
طلب کرد پس از کال و لا   یکی خلعت خاص سنگین بها
برآورده از مخزن بیت مال   نه پروای خیر و نه بیم و بال
ولی بود چون صاحب اختیار   بریده گلوی هزاران هزار
رسن بسته بر خاتم خویش پس   بگردن فکندش بسان جرس
وزیرش چنین پس نهاد چنانچه   که پایه اساس ملوکانه نهاد
که بحکم نماید درون هیچکس   بود کی بپایه پیشه و از کس
ببر کرد نیز از پی برتری   چو کسری و قیصر لباس زری
بزرین کلاه و بزرین کمر   معین بفرمود آن نامور
نه در مجلسش اهل دین هیچ باب   نمایند با هم سؤال و جواب

زشتاد خویشان خود را تمام   که بر خواهش خود دهند نظام
بر اسلام گرچه زبان میگماشت   بدل لیک تاریکی کفر داشت
سرشته ضمیرش ز بغض علی   بنای خیالش همه بر فساد
بعهد رسول خدای جهان   شده مصدر جورهای کلان
چنین حکم فرموده در شان او   که دیگر نیارد بسوی شهر رو
مراد و را ابوبکر هم ره نداد   عمر هم نیاورد هرگز بیاد
دگر در زنا و قمار و شراب   بسی با تکلف بسی بیحجاب
بهم دوستیشان بسی استوار   که از عهد تا عهد بودند یار
بروزی که می بود او را دخول   خود آن مقتدای زمان فضول
به پیش آمدش رفت پس با شکوه   ز شادی لبالب از آنسان که کوه
همی بوسه زد آن بر آن این بر این   بر خساره و گردن و فرق و جبین
بکوری چشم رقیبان هم   کشیدند سر در گریبان هم
کنایات در پرده اما چنان   کنایات گویان بخنده زنان
بدینگونه با هم شماتت کنان   که تا شد چراغی بدامن نهان
خلیفه در آورده دستش بدست   بیامد بصدر خلافت نشست
خلیفه نمودش نوازش بسی   که باشد چو او در جهان کو کسی
دگر نیز دینار و زر صد هزار   بهم تازه رو و همه شکر دار
بدادند از چه از حکم رب جهان   شریک اهل ملت بسر مردمان
با بن عم خود عنایت نمود   طرید نبی را اجابت نمود
وزیرش نموده ز بس احترام   باو داد امر خلافت تمام
مقرر نمود اول آن نامدار   بسان شهان حاجب و پرده دار
بگسترد صدر خلافت بلند   که هیچ تازه شیخ خود آن ارجمند
دگر هم غلامان با اعتبار   چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
که چون او بجایه بمسند نشست   غلامان بایستند بسته دو دست
در از تصرف در اموال هم   بود آنقدر اختیارش اتم

که آنرا که خواهد هزاران دهد   بنا خواه نه آب نه نان دهد
نگهداشت آنرا که گفت آنچنین   بگیرند از آن نسخه اصحاب دین
اگر سوره بود و اگر آیه بود   گرفت و بیکجا فراهم نمود
شنیدم یکی ابن مسعود نیز   بد از کاتبان کتاب عزیز
مرتب بمصحف برآورده بود   از و هم خلیفه تقاضا نمود
گرفتند و از حکم او سوختند   پی آخرت توشه اندوختند
رسانند یاران آن سرفراز   که در طعن تو او زبان کرده باز
نمودند اعراض زانگونه زشت   که بعد از سه روز از جهان در گذشت
که در عهد شیخین و سالار دین   نبد هیچ حاصل بر آن سرزمین

دگر مصحفی کو بکار و ده   که ترتیب آن نیز خود داده بود
بجز آن بزد هر کس که از آن کلام   اگر ربع از نصف بود ار تمام
پس آنگاه بنمایند آتشی بر فروخت   کلام خدا را چو خاشاک سوخت
که او هم کلام خدا را تمام   ز بسم الله حمد تا اختتام
چو او عذر آورد و عزیز ار غرور   بگفت اگر کینه ازوی بزور
دل ابن مسعود آمد بدرد   لب طعن در حق او باز کرد
چو بشنید فرمود او را طلب   بشلاق او امر کرد از غضب
دگر بود هر جا که در مملکت   زدن بر او که بهر ناحیت
بر آن نیز حاصل مقرر نمود   دل اهل دین را مکدر نمود

روایت نمایند از آن سرکران   که او در ممالک فرستاد سخ
که آن پاک دینان ز انصاف کیش   رسیدند هر یک چو در ملک خویش

رسیدن جور و جفا بر رعایا از حکام عثمان و داشتن ستم دیدگان حال خود را باعیان و ملتجی شدن مردم بتجار و ظاهر نمودن ...

نهادند بس بی معاشر سلوک   بطور فرستادگان ملوک
دکان ورع پاک برچیده شد   بساط هوس گسترانیده شد
ملوکانه وضعی بپا راستند   می و شاهد و چنگ و دف خواستند
بخیر ار به بنده بگیرد بیار   نبد در حکومت دگر هیچ کار
چو هم در دستشان بود زر و سیم   نیارستشان دید در خوف و بیم
کشیده دل و جان پی زرگری   بغل کرد و بهر گدا آوری
که پایه ز هر ملک عمال عصر   خزاین فرستند بیحد و حصر
چو آن حکمها بر عمالش رسید   کلید در ظلم آمد پدید
بهر کس که رفتی گمان غنا   بهر مکر و هر حیله و هر دغا
گرایت خود هم تنعم کنند   در اوان خود کوس شهرت زنند
برآورده دست ستم بیدرنگ   گرفتند بر خلق بسیار تنگ
از آن ظلم مردم بتنگ آمدند   بعجز اول آخر بجنگ آمدند
که ربط و شناسائی داشتند   ز مستحقی عمال نگاشتند
نظر بر زراعات و محصول است   عملهای بیشینه معمول است

رداء عصا دور انداختند   بلهو و لعب سر برافراختند
گشودند از ذوق دل بالها   که آن آرزو بود از سالها
چو آن وضع را خرج در کار بود   بتحصیل آن نیز ناچار بود
ولی بد چو فی الجمله خوف هم   از آن روی در پرده میشد ستم
همان شهر و عمال اقبالمند   جهاندار را نیز بر سر فکند
پس او نامهای بحکم سرشت   سوی عاملان ممالک نوشت
بنوعی که باشند بیشتر حصول   نمایند زر از رعیت اصول
نهادند پای ستم در رکاب   که رفت از میان پای حق و صواب
که می آمد از دست اهل غرور   از و میگرفتند مالش بزور
دگر نیز بهر خلافت اساس   فرستند مالی برون از قیاس
بدینسان لب رفت تا سالها   بغایت بشد تنگ احوالها
ز بخت آن ضعیفان شدند غمین   بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که با ما چنین و چنان میکنند   تقاضا نظر و گمان میکنند
حسابی نه ز دست بر روزگار   بتاراج و غارت فتاده کار

شب و روز هستند عمال ما / ولی خرج عشرت از اموال ما
همان بر سر از اعمالها میکنند / که تفتیش احوال ما میکنند

بهر خانه گردند پی جستجو / سرانجام بیابند از رنگ و بو
نمایند چندان در آن گنج و کاخ / که فاش ار رسانند تا پشت گاو

غرض از ستمهای این ظالمان / بلبهای مردم رسیدست جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب / شده دشت و کوه از زبان و آب

زنا و لواطه شراب و قمار / گهی مست بودن گهی در خمار
دروغ و خلاف افترا و غرور / گرفتن دگر مال مردم بزور

بجدی شده شایع و آشکار / که در جاهلیت نبد زینهار
خلیفه ولی نیست ناگه یقین / که هستند در این تعب مستعین

شما را که هستید انصار او / بود فرض اصلاح در کار او
بجوی نزد امام زمان / نماید احوال ما را بیان

که رحم آورد رفع بدعت کنند / باین زیر دستان مروت کنید
به بخشد رهایی و ارشادمان / خلاصی ز دست ستم پیشگان

که طاقت از این بیشتر از جفا / نماندست ما را تحمل خدا
نیابیم اگر دست رس هر اراد / برآریم ناچار دست عناد

نماید دگر آنچه رو بعد از آن / نباشد کسی هیچ ما را دگر
بدینسان خطوط از غریب و بعید / بهر یک ز اعیان تمت رسید

دگر نیزه با مردم ناتوان / که بودند عاری ز نام و نشان
خود از بهر فتنای جدال آمده / بامید امر محال آمده

چو آن نامه‌ها نزد یاران رسید / شد از هر طرف دادخواهی پدید
فتادند در فکر کار آنچنان / که مشکل بد اظهار و خفای آن

نمیکرد اظهار از آن رای سود / نه عثمان خود الحکم را کرده بود
در خفای آن بود نیز این فساد / که در ملک و ملت خلل می‌فتاد

ولی بد چو منظور اصلاح کار / بر اظهار رشد رأیها را قرار
بگفتند انکه بهم اینچنین / که باید یکی از خواص دین

ز خاصان اصحاب خیر الانام / بر خلق هم صاحب احترام
که از ما رساند باو این پیام / دگر انکه خود هم بلطف کلام

بجوی سر حرف را وا کند / که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد / که آن مرد در خورد انکار بد

پس آن ظلم و بیداد را بهر من / نوشتند و کردند رحم التماس
بر زندش آنگاه صد نیاز / بنزدیک عمار و گفتند باز

که بیداد این مرد از حد گذشت / بر اهل جهان کار بر تنگ گشت
بود این سخن ناگهان جور و زن / که در طبع اهل زمانه هنوز

نه بد رفته سهام چندان که شوخ / فزو شد اعدا ز رشک کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا / گزین کار ز ناخوشی شود فتنه‌ها

مبادا در اسلام فتنه خلل / همان به که او بگذرد زین عمل
ولی انکه این را بگوید باو / ندانیم غیر از تو ای ناجی

که هستی تو معروف در خاص و عام / ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگر چون تو نی نیست ای پیر ما / بزهد و بتقوی بعقل و کمال

بود عزتت نیز در نزد او / که قدر ترا می‌شناسد نکو
سزد گر بمحض رضای خدا / گذاری قدم پیش رای که خدا

ز ما نیز این ملتمس را باو / رسانی کنی بهر گفتگو
بگویی به نیکو کردانی روا / کنی این بلا از سر خلق دور

بگفت آن صحابی خاص رسول / که گردم پی نفع مردم قبول
چو این حرف سر زد از آن مرد دین / نمودند یاران بر او آفرین

چو روز دگر خور برآورد سر / ره خانه اش کرد عمار سر

رسانیدن عمار را التماس نامهٔ ستم دیده‌ها نزد عثمان و زدن غلامان عثمان بامر عثمان آن زبدهٔ اهل ایمان را و منتشر شدن این خبر و غمناک شدن ابوذر

شد و داد آن ملتمس را باو / چو عثمان بخواند شد از وی ترش گرد

آنچه

برآشفت و گفت از ره قهر جب / چه دانسته‌اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل خلافت مراست / بهر یک که فرمان نمایم رواست

بدلهای ما ریک این انجمن / گرانی چرا میکنند حرف من
مرا گر ز فرمان بپیچید سر / نمانند محفوظ خود از خطر

وگرنه مرا نیست بیمی ز کس / نترسم ز اجماع و فوج کس
برانم چنانش ز این مرز و بوم / که گردد پریشان بویرانه بوم

باو گفت عمار بشنو سخن / ضرورت بپاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر / تفقد بحال صغیر و کبیر

بکن خوف زیاد بان یک بیک / که در ظلم عمال تو نیست شک
چو این حرف عمار را از زبان / برآمد برآشفت عثمان از آن

زبان برابد دشنام او برگشود / بگفت آنچه لایق بمجلس نبود
بسی حرفهای رکیک از زبان / برآورد و فرمود چون بیمهان

غلامان خود را بطیش تمام / که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر / کشیدند او را بحکم امیر

بماندند حیران همه حاضرین / که کس را نبود آن تحمل در آن
ولی بر دهانش از پیش و چشم / برافکنده عثمان را او را خشم

از آن عزت و قرب شد اجنبی / که آن نامور را رسیدست زخمی
چو هستی که باشد ز خود بیخبر / شدی دمبدم بیشتر او بیشتر

برآشفتی از کینه مانند نمر / نمودی بپا برای عمار امر
بجنگش غلامان چون دیو و دد / گرفتند او را بخشت و لگد

نه بر عزت و حرمت او نگاه / نه باعث بر آن زجر و جرم گناه
همه حاضران مانده اندر عجب / که چون خشن بود این سزا ادب

ولی انکه آن مؤمن محترم / از آن زجرها بر نیاورد دم
که در پیش مخلوق مرد خدا / ندانند ره از ازاری و التجا

بورزید صبر و نفس در کشید / ولی انکه زان زجرها شد نزار
بیفتاد از حس و بیهوش گشت / تصور نمودند کو در گذشت

بگفتند انکه غلامان باو / که باقی نماندست چیزی در او
شد از این سخن شاد طبع شرند / نمودند کو را به بیرون کشند

به پیشش هر دو بد بیرون زدن / ولی با فتند از حیاتش نشان
بیک گوشه کردند او را نهان / که باز آیدش در تن خسته جان

تمام شب از درد بد بیخبر / به نزدیکی صبح برداشت سر
نمازش چو در بیهوشی زان جفا / ز پیشین قضا گشته بد قطع

ز دینداری خود بقوت قار / تا تفحص نمود آن سر از
غلامان عثمان اسلام کش / چو دیدند او را که آمد بهوش

همانم در خانه کردند وا / نمودند بر احسنش از آن سرا
که کرده خلیفه چو آگاه از آن / مبادا که بازش رساند زیان

چو دیدند احوال آن مستمند / که گر دیده بودند باعث بر آن
همه گشته نادم ز تکلیف خویش / فکندند سر از ندامت به پیش

ولیکن نبد شاکی آن محترم / که در راه دین دیده بود آن ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

که بهر رضا هست اهل دین / بر آن محترم رفت ظلمی چنین
چو شد فاش در شهرها این خبر / ز بهبود کردند قطع نظر

فتادند در فکر خود حیف / که آن نیز گفته شود بعد از این
چنین گفت راوی که چون این خبر / بعمار یا سر رسیده از قضا

ابوذر در آن وقت در شام بد / چو کیفیت آن ستم را شنود
بسی گشت غمناک اندر یقین / که بودند هر دو ز اهل یقین

بدش از پیمبر حدیثی بیاد / که طغیان عثمان بد آنرا مفاد
بنا رسش از حرف کردن نهان / بیاورد از جوش دل هر زبان

شد افسرده دل هر که آنرا شنید / بگوشش معاویه نیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا / که بوذر فتاده تسلی ترا

زرنجی که عمار دیده ز تو / دل این بغایت رسیده ز تو
بهر مجمع و هر محفل و مکان / نیارد بجز عیب تو بر زبان
ز بس اشتهار ستم میدهد / دل خلق را از تو رم میدهد
نداری گزش باز ازین عمل / فتند در خلافت بیاتک خلل
چو مکتوب آنمرد عثمان رسید / ز مضمون آن در برش دل طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم / نمود آنچنان در جوابش رقم
که خوانی چو این نامه را در زمان / مده فرصتش را بر خود بجان
یکی سخت و باره سخت سر / که باشد ز دشتش اجل در خطر
گزینی و بی زین نشانی بر آن / نمانی باین عزت او را روان
نگاری یکی سنگ دل را براو / که از رحم ننمود نشانی در او
بگوئی که سازد هر منزل یکی / نبخشد بره فرصتش اندکی
دگر آنچه داند ز جور و جفا / نماید براو تا رساند بجا
چو مکتوب را خواند آن زشت خو / عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بد آنست که آمد فراز / همان روز بر سوی ریگ دراز
چو مبعوث بر حق ترحم کنان / خبر داده بد در تبوک از آن
نشست از بر باره بد عمل / تو گفتی که گشتا سوار اجل
از آن سخت در تاب راه در آن / بسی تنگ شد حال آن سروران
خراشیده شد ران و ساق چنان / که آمد برون از تنش استخوان

درشتی نمودن عثمان با بوذر در باب اظهار حدیث حضرت خیر البشر و اخراج نمودن او را از مدینه از راه شدت عداوت و کینه

بانجا ابوذر بعثمان رسید / چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد / درشتی و بی رونقی آغاز کرد
بدو گفت ای صاحب ننگ رو / که بادا ترا عزت و آبرو
چه دانسته خویش را ای فلان / که تو بر خلیفه کشی زبان
بگفتش ابوذر چنین در جواب / اگر چون بگوئی اینقدر بیحجاب
بیاور بیاد خود آن روز را / که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران / درین حاضران هم فلان و فلان
که دست خود از لطف خیر الانام / بدوشم نهاد و بگفت انکلام
که بوذر خدا راست از بندگان / یکی از محبان از خاصان
سزد بعد ازین گر خوانی عوام / بخوانند عبد الله او را بنام
از آنم بفرمان خیر الوری / باین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم ناکس از بت پرست / تو گشتی امام و امیر و رئیس
بمن از خدا و پیمبر حجاب / سفرهای بر من بدینسان خطاب
بدو گفت عثمان تو در حق من / چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا میدهد هر جا / بهر کس که میخواهد این پیشوا
ابوذر بگفت ار چه هست انجمن / نگردید اما ز نامم هر من
ولی زان سراج هدایت شعاع / حدیثی که خود کرده ام استماع
بخاطر مرا بود بی بیش و کم / همان قول را من بیان کرده ام
ازو خواست عثمان حدیث نخی / نکرده ام از صدق آنرا خفی
بگفت آنکه من خود شنیدم ازو / که میگفت آن مخبر راستگو
که آل ابوالعاص باشند یکی / که دنیا بدور کنند اندکی
ز ظرف کم و چشم تنگ آن لئیم / کمانش کند دولتی بس عظیم
پس آنرا کنند بخت و اقبالی / همی داند ش بایه احترام
برافرازد از نخوت و کبر سر / شود غافل از داور دادگر
عباد خدا را ز فرط غلو / همی باز دارد ز طاعات او
کند امر بر طاعت خویشتن / نشیند سر آواز در انجمن
غلامان زرین کمر بسته دست / بدینسان ببستند سر کرده بت
ولی زود باشد که آن مهر نشین / بگشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان ازو اینحکایت شنید / غلامان خود را هم استاده بد
شد از قول او اندکی شرمسار / بیفزود غیظش یکی در هزار

علاجی دگر غیر تکذیب او / ندید و با او کرد از قهر رو
بگفتش بمبعوث بر حق چرا / تو ای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز / نیاید ز من افترا و ستیز
بادنی کسی هم ز اهل جهان / چه جای رسول خدای جهان
از آنحرف عثمان شد آزرده تر / باید اول ات دردل کم
ولی خواست حجت نماید تمام / نخستش کند کاذب اندر کلام
دهد خفتنش پس آن انجمن / که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس نزد ضرغام دین / طلب داشت او را برای یقین
گمان کرد از فرط ساده دلی / که با او رعایت نماید علی
برآرد کلام ابوذر دروغ / دهد قول او را بمجبور فروغ
چو شد اهل مجلس آن سروران / بپا خواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر بیوذر فتاد / ز قربش بنزد نبی کرد یاد
بسی گشت از خفت او حزین / الی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست برجای خویشتن / ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که یا بو الحسن / کسی نیست مثل تو در انجمن
بعلم و بصدق و بزهد و یقین / تو ئی صاحب و سالار دین
تو ئی واقف از هر حقی و حقی / ابوذر حدیث چنین از نبی
در این انجمن مینماید بیان / تو هم گشتی آگاه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا در جواب / که نشنیده ام گرچه من از جناب
ولی دانم اینرا که هرگز دروغ / نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین / بود این سخن قول سالار دین
ازین حرفها گر چه شد خشمگین / ز روی تعجب بگفت اینقدر
یقین تو بر صدق او از چه رو / چنین گشته حاصل بمن از نکو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا / که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود این داستان / که میگفت بر هیچ صاحب زبان
نه سایه فکنده است چرخ برین / نه بر دوشته بار او از زمین
که او راست گوتر ز بوذر بود / چه رشک هم که زین قول بهتر بود
تن چند دیگر هم از حاضرین / نمودند تصدیق شیر زمان
که ما این حدیث از رسول خدا / شنیدیم و مو عمی که کرد او ادا
چو این را شنیده و شد ازین ملال / ز رنگی بر نگی ز حالی بحال
از آن قول افتاد در پیچ و تاب / چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست / سزای تو دادن بغایت نکوست
ابوذر بگفتش که در باب من / مبرای خلیفه بگو نه طعن
که من فتنه گر نیستم حق گواست / گمانی چنین در حق ز خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن / نمودی ز بس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زبان و زمان / هنوز این یقین را تو داری گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا / که باشم من عاجز بی نوا
که مردم بگفتار من بگروند / بیایند من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر / از آن فتنه بر نمیدیشت سر
که بودند مردم بر احوال خویش / همه مالک سیرت و مال خویش
تو اعمال و افعال خود را گذار / بدت گر بگویند از من شمار
خلیفه زنی برده گوئی اد / بر شفقت گفتش ترش کرده رو
با عمال من چون تو ئی با چکار / الوالامر و صاحب اختیار
ابوذر بگفتا اگر باشد اهم / اولوالامر را این دو کار اهم
یکی امر معروف و آن دیگری / بود نهی منکر بهر کشوری
درین عهد از این چیزها ناروست / چگویم دگر تاب خشمم نیست
چو عثمان بدید آنکه او در جواب / نگردید عاجز با مر حساب
جوابش ز بس داد دندان شکن / نمودش خجل بر سر انجمن
چنین پس بسوی علی کرده رو / که این فتنه گر بر تو راستگو
ز بس گفته این ماجرا را عیان / فکندست گشورش در اهل جهان

نموده به لا دین افترا
زمن داده رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت آنزمان
تو در حق بوذر مبر این گمان

قیاسش مکن کاذب و فتنه گر
که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم بدینگونه دادش جواب
خلیفه در افتاد در پیچ و تاب

به بوذر بگفت از غضب این سخن
که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر بدو گفت فرمان برم
بهر جا که فرمائی آنجا روم

خلیفه بدو گفت اگر چنین
بگو از سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر
کجا بهترست و کجا زشت تر

ابوذر برآورد تکبیر و گفت
که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدای ودود
ازین پرسش تو خبر داده بود

که آنچه این پس کنی تو بمن
گواهند جندی هم از این سخن
بود کعبه از تمام زمان
که گشتم من آنجا مشرف ببین

بود ربذه از هر مکان زشت تر
که در کوفی ببردم آنجا بسر
شنید این سخن چون از آن مرد دین
خلیفه بمروان بگفت آنچنین

که حاضر بکن بی جهاز و مهار
یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را
سوارش کن این فتنه انگیز را

بده همرهش نیز مردی چنان
که ما را یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر
نه آرام گیرد زمانی نه صبر

برد تا سوی ربذه اش بیدرنگ
بآن وادی خشک پر خار و سنگ
چو او را رساند بآن حال بد
فرود آرد او را بصحرا دهد

دگر منع کن تا کسی از اهل دین
برای وداعش نپوید زمان
ابوذر بدو گفت این ماجرا
ز روی ترحم رسول خدا

بدین سان که کردی بمن گفته بود
ز ما بهر رفتن هزاران درود
بشد پیش مروان بتندی گرفت
همه حاضران مانده اندر شگفت

که بیرون برآرد بخواری چنان
صدیق نبی را طریدش چنان
نشسته همه کرده سرها نگون
که مروان ببردش از آن بیرون

بفرمان از صاحب اختیار
بر آن اشتر مست کردش سوار
روان ساخت نوعی که گفته بود
یکی زشت خو نیز همره نمود

بشد دخترش هم با او همقدم
که بودند آن هر دو غمخوار هم
برای وداعش از آن انجمن
علی و عقیل و حسین و حسن

دگر ابن عباس و عمار نیز
دگر نیز تعداد صاحب تمیز
بفرمان صبر بر آن گزند
برفتند و گفتند و باز آمدند

روان شد سوی ربذه آن سرفراز
بهر کان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مروان آگاه
دو چار از قضا با وی آمد براه

گفتن مروان بعثمان در باب ابوذر که چرا مخالفت حکم خلیفه نمودی جهت عتاب ابوذر نمودی و چوب افکندن آنحضرت بر شتر مروان و شکایت نمودن

آمدن مروان از نزد شکایت

بگفتش ز حکم خلیفه چرا
تخلف نمودی تو با مرتضی

بسویش یکی چوب او بی ادب
بیفکند و گفتش ز روی غضب

که ای رانده اشرف انبیا
چرا گشته اینقدر بیحیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید
ولی زنگ از روی مروان برید

نفس در کشید و بگرداند رو
بنزد خلیفه بشد دادخواه
که افکند حکمت علی بر زمین
چو گفتم چرا کرد با من چنین

خلیفه بماندم برای طلب
فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ
خلیفه بپرسید از وی بریغ

که چون سرکشیدی تو از حکم من
چه باعث برین بود یا بوالحسن
غضنفر بدو گفت ای بوالفضول
بود حکم حکم خدا و رسول

کنی گر تو حکمی مخالف بآن
نخواهد شنیدن کسی زین میان
خلیفه بشد منفعل زان جواب
با دو [illegible] عتاب

بگفت اگرم بر شترش از چه زد
زدی چوب و دشنام دادی بدو
علی گفت او هم تلافی کند
یکی چوب بر اشتر من زند

بحرفی که گفتم نه دشنام بود
که آن حرف اینمرد را نام بود
بمن چون عتاب شه اندر خورست
که هر خادمم از تو داناترست

بگفت این و آمد برون با شتاب
سر افکنده در رتبه خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود
چو آن گفتگوها بعثمان نمود

بپیچید بر خویش مانند مار
که در اهل بیت کاندش قرار
ز مروان بپرسید آن شیر نر
که سازد علی را چه سان زیر در

چنینش مصلحت داد مروان او
که باید تنی چند سنجیده گو
ز راه محبت برآورد تند
بخست از وی دادش نصیحت کنند

اگر او کند سرکشی آشکار
نمایند پیشش هم از قهد ار
نکرد دگر این مصلحت کارگر
نمائیم آنگاه فکری دگر

خلیفه پسندید تدبیر او
دلش گشت خرم ز تدبیر او
یکی مرد ز اصحاب خیر الانام
جهت شد عثمان مغیره بنام

که در گفتگو سخت استاد بود
بآن کار مروان مقرر نمود
یکی روز با یک دو مرد دگر
که بودند مانند او پر هنر

برفتند نزدیک شیر خدا
ره گفتگو را نمودند وا
ز هر جا یکی حرف آغاز شد
ولی عاقبت آنکه باز شد

مغیره بدو گفت یا بوالحسن
تو ثانی نداری درین انجمن
رسول خدا را برادر توئی
وصی پیغمبر داور توئی

صفات و کمالات هم برا
چو خورشید تابان بعالم علم
به پیش تو عثمان چه باشد ولی
بود تو او را دو حق با علی

خلافت یکی و قرابت دگر
برو مهربان باش از و بیشتر
بروی وی افعال او را میار
سر مجلس او را مکن شرمسار

بپاسخ بگفتش خداوند تیغ
که تا وسع امکان ندارم دریغ
ولی آنکه بهوا ز حق بگذرد
بباطل نیارم هم آواز گشت

مغیره بدو گفت یا بوالحسن
اگر چه ندارد جواب این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا
که سازی قبول التماس مرا

که در امر حق هم تساهل کنی
نیاری براتش تجاهل کنی
دگر میرود هم کلام ضرر
کمال اقتدارش ز تو بیشتر

چو این حرف سر زد از آن بخت کاه
غضنفر برآشفت و گفت ای تباه
چسان تو بدانست خود دانیم
که از قهر عثمان بترسانیم

نه از بهر کس من ز حق بگذرم
رود در ره حق اگر از کفم سرم
کسی را چو تو یار و همدم مباد
که حق را دهد بهر باطل بباد

مغیره چو او را برآشفته دید
بلرزید از خوف و دم در کشید
ز خوف و ز خجلت نگون کرده سر
که در روی فرهنگ شد کارگر

پس از جای برخواست با همرهان
بشد نزد عثمان و کرد آن بیان
چو عثمان از و آن حکایت شنید
ز اندیشه سر در گریبان کشید

ز دانش بفکر و تامل نشست
که سازد علی را چه سان زیر دست

دادخواه شدن مردم بصره و سایر بلاد از جور حکام نزد عثمان و ندادن داد مظلومان را باغوای مروان شدید الطغیان

درین فکر و اندیشه آنگه که دست
که آمد ز در حاجبی ناگهان

ز روی ادب پیش آن نکرمند
بایستاد و گفت این سخن ارجمند
که جمعی ز بصره صغار و کبار
ز عبدالله حاکم آن دیار

ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند
جلای وطن جمله گردیده اند
بامید عون خلافت پناه
رسانیده خود را بحال تباه

بدر طالب بار استاده اند
مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه از و این خبر چون شنید
علاجی دگر غیر رخصت ندید

که اغماض در امر شان صریح
بود از خلیفه بغایت قبیح
از آن مرد طلب کرد تا حاضران
چو داخل شدند آن ستمدیدگان

نمودند با دیده تر سلام
گشودند آنگه زبان بر کلام
بگفتند ای جانشین رسول
نموده است بر ما بلائی نزول

که نازل شدی از کُه و کرن / شدی آب اگر کوه و کشتی زمن
وگر آنکه بر بحر گردی ورود / از آن بحر بر خواستی گرد و دود
زمانشه زایل چه مال بد حال / نمی باید این ظلم اما زوال
ببخشای بر حال ما ای جواب / گذشتیم با مال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند / که از در شد افغان دیگر بلند
به بر سید عثمان که این شور چیست / چنین ناله را کدازنده کیست
چو بودند آگه از او دیگران / بپاسخ بگفتند تسلی اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر / ز اشراف جمعی ز برنا و پیر
ز ضعف رعیت دگر باقی / که از حاکم خود سعید شقی
بنزد تو فریاد آورده اند / ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بد اخل شدن امر کرد / که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک / زبانها پر از ناله دردناک
نگفتند عمالها بر زمین / بگفتند با اشک و آه اینچنین
که یا امان ای خلافت مآب / سعید شقی کرده ما را خراب
گرفت اول اموال ما یکقلم / خراج زمین هم دو چندان ستم
کنون کرده از غایت حرص و آز / بناموس ما دست خود را دراز
نماندست در ما دگر هیچ حال / شده بهر ما زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار / رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بلکه بر خوارت از جا بجا / شده آنخانه مانند ماتم سرا
دل حاضران شد ز بس مضمحل / نمودند رو سوی آن سنگدل
که از رحم شد پایمال غرور / بود یاس امید دولت ما فزون
حذر کن ازین دود دلها خدا / که آتش بخرمن زنند یک شرر
چو هنگامه را دید عثمان چنان / برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما / کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم / ستمدیدگان را حمایت کنم
ولی آنکه بمهلت و فرصتی / نمیگیرد اینکارها صورتی
نمائید دل جمع ازین رهگذر / که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما / مباشید زین درد محزون شما
به بندید لب از این شور و شر / ببخشید فرصت بمن آنقدر
که تدبیر را پای برجا کنم / شما را ازین پس بلا وا کنم
با بیخوف مردم تسلی شدند / که واقف شدم از باطن او بدند
بامید وعده حصول مراد / ببستند لب از فریاد و داد
برفتند فریادیان جا بجا / بتدبیر بنشست آن کدخدا
بخلوت عزیزان خود را بخواند / باعزاز نزدیک خود شان نشاند
از ایشان برسید تدبیر کار / چو بودند با عاملان آشنا
که از ظلم آن ظالمان شدید / باینقوم هم حصه میرسید
بفریادرسها کنی گر عمل / بضبط خلافت در افتد خلل
بدینگونه دادند او را جواب / که تغییر عمال نبود صواب
بعامل نماند دگر اقتدار / رعیت کند جز کی آشکار
رعایا چو گردند صاحب غرور / فتد نیز در مال و اجر فتور
نگردد رهزن دزد هم بیشمار / نماند چو با عاملان اقتدار
مده رو بفریادیان آنقدر / که افتند در خواهش زیر و زبر
زراه دگرشان بکن جستمال / ولی دار آنها علانیه سجال
چو این بار از تو نیابند رو / ز دلها برآرند این آرزو
ازین فکر ایشان از آن بگذرند / چو روز دگر چهر تابنده گشت
که بر رای آنها گذارد بنا / دهد یا مراد دل قوم را
چو عثمان از ایشان شنید این جواب / فتادش بدل بیشتر اضطراب
بشد طلحه نزدیک او با زبیر / بگفتند اکنون در نیت خیر
که کام ستمدیدگان را دهی / ستم پیشه را در خلاص نهی
وگر نه نماند خلافت بتو / سخن گفته شد بی تفاوت بتو

بگفتند

بگفتند و رفتند از پیش او / ازین زخم شد بیشتر ریش او
فرو رفت زین فکر تا چون کنند / گرفته بخوابه چه فرمان کنند
باین راه گشتش خود رهنما / که تدبیر جوید ز شیر خدا
بشد خود بنزد غضنفر روان / باو کرد بعد از سلام این بیان
وز آن پس از او خواست تدبیر کار / از آنجا که باشد آن حق ستا
چنین زد عیار سخن بر محک / که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود / مدارا ترا نیز میداد سود
نمانده کنون جای دارو مدا / که آن پرده افتاد از روی کار
شنیدند ازین گفتگو یکقلم / رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان بیشتر / به بندند بر ظلم و ایذا کمر
نخواهی که افتد بملکت فتور / بود غور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجا / که ماند رعیت مصون از بلا
بکن این زمان عزل عمال خویش / وگرنه از این هم شود فتنه بیش
جگر خستگان را رعایت نمای / ز دلشان غبار کدورت زدای
کسی را که خواهند فریادیان / بکن عامل و ساز همرهشان
اگر امر خواهی درین کار گوش / که آرام یابد دل چشم و گوش
نمودم حق مشورت شد ادا / تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست / بشد شاد و آنرا بدل نقش بست
سوی خانه خویش برداشت پا / که آن مصلحت را بیارد بجا
چو آمد بنزد شیاطین خویش / نمودند وسواس ابلیس بیش
چو مروان و چه شکل او دیگران / که بودند شرمنده عاملان
بگفتند ای از جهان بیخبر / چه دانسته تو علی را مگر
که بر خود ز خوفش نمانی ستم / بکن نگاهی در پس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو / ملامت الا بد اندیش تو
نخواهد که باشند قوت قوی / که از رو و ریشان تو زین کوی
سخنهای او را مدان جز فسون / که خواهی کنی خود تو خود را زیان
ز فریاد این بی سر و پای چند / که همچو شغالان فغان میکنند
میاورد بدل هیچ اسواس وهم / چنان باش در کار خود مستقیم
بر آن انجمن ذیل را چون شغال / چنان دار عمال خود را بکار
خلیفه از اینسوی اینها شنید / وز آنسوی در پوست شیطان دوید
عمل کرد بر رای بی‌مان بتر / بر آنان آن ستمدیدگان را ز پیش
چو رفتند ناکام بیچارها / جهان شد بکام ستمکارها
نمودند ظلم و ستم بیشتر / شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
دگر باره از بهر فریاد داد / بنزد رئیس برفتند و او رو نداد
بدینسان ستمدیدگان چند بار / ز هر شهر و هر ملک از هر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر / نبد غیر راندن جواب دگر
چو ناکام رفتند آنجا ازان / شدی بیشتر شدت عاملان
ز بس ظلم و بیداد شد رنگ رنگ / بغایت دل خلق گردید تنگ

آمدن مصریان به دادخواهی نزد عثمان و درشتی نمودن با او و طلب کردن عثمان دادخواهان هر جا و را بخواهش اهل مصر و جمع آمدن خلق بسیار از هر دیار و شورش نمودن بعثمان و متحصن شدن او و التجا بردن بفاتح ابواب مطالب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب

در این بار از مصر جمعی کثیر / وضیع و شریف و صغیر و کبیر
گرفتند راه سرای به پیش / جگر تفته خسته دل سینه ریش
بریدند ره زاد رفتانه اش / رسیدند چون بر در خانه اش
نه چندان نمودند صبر و قرار / که حاجب بگیرد از او اذن بار
نهادند بی اذن پا در سرای / نشد منع حجاب زنجیر پای
نمودند پامال حجاب را / نه بندد خس و خاک سیلاب را
چو آتش درون سرا رخنه / ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بیباک چندان به پیش / کدورت از آن سینه گیرند پیش

ستادند در پیش او بی‌حجاب — زبان برگشادند بر هر جواب
که ای کرده خود را خلیفه بنام — فزوده ز نمرود در احتشام
ترا از خدا و نبی شرم نیست — ز افعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود — ز درگاه خود همچو سگ رانده بود
نه بو بکر کردش طلب نه عمر — ز ننگ بود بیعت او خوارتر
تو خواندیش با عزت و احترام — سپردی بدستش جهان را زمام
چنینش کردیش صاحب حساب — که بر خویش هم دادیش احتساب
بزرگان روزها و اصحاب را — که بودی ز خاصان پیغمبر آوری
برش انقدر صاحب احترام — که بودی تو در حسرت آن مقام
نمودی چنان خار و بیقدرشان — که ما را عجب آید از ذکر آن
چراگاهها و علف زارها — که بد روزی چارپایان ما
گرفتی به بیداد و آنگه بر آن — نهادی خراجی بغایت گران
که از ثقل آن پشت بشکسته ما — نداریم طاقت که سازیم ادا
دگر مال و ملک و خراج و زمین — که هست آن حق جمله مسلمین
کسی را که بود دستگاه و آن — هزاران دهی از حق دیگران
نیابد خداوند حق یکدرم — که از جوع چسبیده پشتش شکم
دگر آنکه چندی حریص شریر — که هرگز چو آتش نگردند سیر
فرستاده و کرده عمال عام — که ویران نمودند عالم تمام
نه با کس ازیشان باک و شرم نی — نه مال و نه عزت نه آزرم نی
چو آرند پیش تو فریادشان — پسندی تو هم ظلم و بیدادشان
بخواری کنی جا و خوارترا بدر — به بدکار پهلو دهی بیشتر
چنینها شمردند عمال او — ز بس غیظ بی‌پرده و روبرو
چو اصحاب و انصار خیر الانام — بدانگونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود از میان — که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیک گوشه از آن ستیز — که او پیش بدبخت آن ستیز
غلامان بیکسو ستاده خموش — ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش انداز افکنده سر — ز هر طعنه گشتی برنگ دگر
ولی چون تغافل علاجش نبود — که تندی زبانها بخت اندر نبود
ازان گشت دری برای جواب — نمیداد کس نوبتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید — علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشک گردیده و رنگ زرد — خطابی بدینگونه از خوف کرد
که آگه نبودم ازین ماجرا — بانچه نه دانسته بیداد را
کنون گشت ظاهر که حق با شماست — همه کار عمال من بر خطاست
کنم کار اکنون برای شما — در اینکار جویم رضای شما
کسی را که خواهید عزلش کنم — عوض نیز بر وفق خواهش دهم
ازین شور و غوغا کنون بگذرید — سوی شورت هم دمی بگروید
بگفتند فریادیان در جواب — که گر آمدی بر سر احتساب
بهر ملک خطی بنویسا روان — ستمدیدگان را بر خود بخوان
چو ما جمع کردیم یکجا تمام — نماییم در شورت اهتمام
نکرد او ز تکلیف ایشان عدول — که گشتی ملول از نکردی قبول
بفرمود تا در زمان منشیان — بهر سو نمایند خطی روان
که باید ستمدیدگان در شتاب — چو خواندند این نامه را بیحجاب
رسانند خود را بجای قلق — بدان تا نماییم احقاق حق
چو شد نامها پس بهر سو روان — تسلی شدند آن ستمدیدگان
بمنزلگه خود گرفتند جا — نظر بر ره آن طلبکردها
چو حکم خلیفه بهر جا رسید — دل ناامیدان شگفت از نوید
برآمد ز هر شهر مرد و هد — صد و ام صد و سیصد و چارصد
گرفتند راه مدینه به پیش — با نیت مطلب روانی خویش
دو منزل یکی کرده از تعاشی — رسانند خود را بسعی و تلاش
چو مردم رسیدند از چار سو — چنان پر شد از خلق بازار و کو

که در کوچه راه تردد نماند — ببازارها آمد و شد نماند
محلات و باغات بیرون شهر — چه باغ و درختان چه لبهای نهر
همه زیر پا بود از آن خوار — که باشد زیان در ته سبزه زار
باین ازدحام انگروه کثیر — نمودند چون رو بقصر امیر
خلیفه بترسید از انبوهشان — بفرمود تا در زمان حاجبان
ببستند در را ز خوف خطر — غلامان ستادند از پشت در
کمر بسته و کرده سامان جنگ — نه آماده بس پاس و هر رای ننگ
رسیدند چون خلق از چار سو — گرفتند دور سرا را فرو
نمودند فریاد و شور و فغان — که در را گشایید ای حاجبان
رسانیده ما را باین پیشوا — که بر وعده خود نماید وفا
خلیفه ز جوش نوید از خروش — بسی گشت نادم ز کردار خویش
بفکر اندر افتاد تا چون کند — که خود را از آن ورطه بیرون کند
نشد منهی فکر او هیچ جای — بجز التجا نزد شیر خدای
فرستاد نزد غضنفر پیام — بالحاح و زاری و عجز تمام
که بنود عجب گر نمائی کرم — قدم رنجه سازی بجایی حرم
دمی گوش بر التماسم کنی — ازین رنج و شدت خلاصم کنی
غضنفر چو بشنید پیغام او — بسویش پی رحم و کرم کرد رو
چو نزدیک آمد ستمدیدگان — دویدند پیشش تضرع کنان
که ای شاه مردان و شیر خدا — وصی نبی شاه اوصیا
صفات کمالات هم بر اتم — منزه ز عیب و ز نقص و ستم
توئی واقف از حال ما ناتوان — گذشتیم از جان و از خان و مان
کنون تا نگیریم از او انتقام — ازاینجا یکم بر نداریم گام
ز لطف تو داریم این آرزو — که ما را تو هم واگذاری باو
بدان تا مکافات کافی کنیم — ستمهای او را تلافی کنیم
چنین گفت شیر حق عظیم — که باشید بر جای خود مستقیم
چو من بازگردم ز نزدیک او — جواب شما را بگویم نکو
بجنگش ستادند بر جای خویش — در آن مجلس پای بنهاد پیش
ولی خدا رفت تنها درون — خلیفه ز خجلت شده سرنگون
پی عذرخواهی به پیشش دوید — بگفت ای ولی خدای مجید
نکردم بحکم تو تیمار خویش — پشیمانم اکنون ز کردار خویش
ولی اکه هستی تو صاحب عطا — بکن عفو از من بخش این خطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم — سر مویی از گفته‌ات نگذرم
نجاتم بده زین بلا بیدرنگ — که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب — که بهر تو من نگذرم از حساب
بدان عاملانت ستمکاره اند — که از دستشان خلق آواره اند
باین قوم بسیار بد کرده اند — ستم بیش از حد و حصر کرده اند
ز بیداد آن سنگدل ظالمان — نماندست حالی بر این عاجزان
ترا غور این خلق اگر دینت است — تدارک بجز عزل عمال نیست
چو بشنید عثمان ازو این خطاب — قسم خورده داد اینچنین در جواب
که یا بوالحسن آنچه رای تو را — بفرمای تا من رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول — که هرگز ندارم ز حکمت عدول
کنم من بجان انقیاد ترا — نگهدار تو آبروی مرا
چو دیدش بانحو فرمان دین — بداد از ترحم جوابش چنین
که تو باش تا من در آن انجمن — روم با عزیزان بگویم سخن
بامری که کردند راضی بر آن — ترا نیز آگاه سازم از آن
خلیفه بذیرفت فرمان او — غضنفر سوی انجمن کرد رو
چو آمد بر آن افتخار جهان — بر پیشش دویدند فریادیان
که ای شاه مردان چه پرداختی — چه سان کار این بیکسان ساختی
غضنفر تسلی ایشان نمود — امید دل ناامیدان فزود
بگفتا ای رئیسان این انجمن — بیایید همراه من چند تن

که فکر شما پای برجا کنم / شما را زشر این بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او / رئیسان برفتند همراه او
ولی بود دلها بسینه طپان / که تا او گذارد بنا را چسان
غضنفر مرتب نمود انجمن / درآمد بایشان چنین در سخن

فرو نشانیدن غضنفر این آتش فتنۀ دادخواهان را و راضی نمودن آنجماعت ترک شورش بشرط عزل کردن عثمان عمال خود را

که از دست این مردم نابکار / کشیدید ظلم و ستم بیشمار
چو تعداد آن ظلمها درخور است / که از کفر ابلیس شایع تر است
کنون از برای خلاصی برات / نمائید اندیشه نبود عبث
بگفتند فریادیان پاک صاف / که هرگز نگوئیم پشت خلاف
توئی آگه ای شیر پروردگار / که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم / سر خویش بر آستانش زدیم
نمودی بدینسان دل آسای ما / که راضی نیم من بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن / که دیگر نه بینید ظلم و محن
چو ما را باین حیله کردی بدر / نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بارشان کن چنین پیشوا / که در رفتارشان هم خانه بیا
توانی چنان کار را گیر تنگ / که اینجا نسازند ما را بتنگ
چو ما بی نصیبان بانید ها / بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده غور / برستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا / بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم نوی کار ما می فتد / که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام / که این بار گیریم از او انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار بدل / که تفتیش بیش شود در زغل
بر بینند اصحاب پیغمبر تمام / کز اینگونه یا به چنین انتظام
غضنفر بگفت آنکه رای کر / بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید / ز اندیشه های دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب / ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند که ای بهر هر قوم داد / نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول / ولی گیرد انجای بر ما اصول
همان به که بر اصل فکری کنیم / چنین ظالمی را ز جا بر کنیم
دگرباره فرمود شیر خدا / که این گفتگوها نباشد روا
چو یابید از راه دیگر مراد / چرا گشته باید بگرد فساد
بدینگونه با قوم رد و بدل / بنرمی بسی کرد او بی جدل
چو دیدند آنمردم بلوا / که در غضب نصیحت شیر خدا
بگفتند ای مؤمنان را امیر / ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با اوست کار / نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق آنرا نباشد اساس / از آنروی داریم این التماس
که این بار را هم بحکمت رویم / بتغییر عمال راضی شویم
که او مانده بر قول خود مستقل / نمائیم با هم اطاعت بدل
وگر آنکه برگشت از قول خویش / تو دیگر نه پا را گذاری به پیش
بهم واگذاری که از خیر و شر / کنیم آنچه دانیم با یکدگر
غضنفر چنین گفتشان بجواب / بپرسیم از او پس بگوییم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان / بیاورد با او سخن در میان
با او گفت عثمان که یا بوالحسن / بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم / تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
بدانسته آنگاه گفتش چنین / بیندیش و بیش از پس خود ببین
تجاوز نکنی گر ز قول و قرار / دگر من نخواهم شدن با تو یار
خلیفه باین شرط در داد تن / غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بر ملا / که کردم قبول التماس شما
که این بار بر ترک لجاجت کنید / بتغییر عامل قناعت کنید

عوض

عوض نیز دلخواه گیرد از او / که حسد گرد در ره گفتگو
اگر او تعدی کند بعد از این / نیابم دگر نیز من ره امین
بفهمید با هم شما بیش و کم / کنید آنچه خواهید بر حال هم
دگر یعنی در زمینه با او شما / مکافات بینید آنگه ز ما
نمودند آن دادخواهان قبول / چنین یافت شرط از دو جانب حصول
نشستند پس آن ستمدیدگان / بتجویز منصوبی عاملان
نمودند خوش هر گروهی جدا / برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان را بدل جا نمود / محمد که فرزند بوبکر بود
پس آنقوم همراه شیر خدا / برفتند نزدیک آن کدخدا
خلیفه بر ایشان تعطف نمود / در اعزاز و اکرام و حرمت فزود
ز ظلم گذشته بسی عذر خواست / همی گفت هر دم که حق با شماست
در آینده از رأفت بیشمار / بلطف بیان کرد امیدوار
ز نعزوی آن ستم پیشگان / برآورد دود از دل و جانشان

مطلع شدن عثمان دادخواهان را الجبات بر تفویض نمودن تعیین عمال را بایشان و اختیار کردن مصریان محمد بن ابی بکر را و برگردیدن رای عثمان باغوای مروان

برای عوض گفت نیز از کرم / که آنرا که خواهید عامل کنم
نخست از همه مصریان بهراس / نمودند از روی عجز التماس
که خواهی گر آرام از بهر ما / محمد شود حاکم شهر ما
شدند آنچنان مردم هر دیار / یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه بآن کار منظور کرد / دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو / حکومت باو داد بی گفتگو
محمد غمین گشت راضی ولی / که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداری او فزود / نصیحت بفرمود و راضی نمود
زهی آن فرو چون نشست آن بلا / بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق بصدق جنان / از او عذرها خواست همت کنان
چو کردند از او قوم رخصت طلب / ز فرط وداد و کمال طرب
بلطفی که هر کس سزاوار بود / رعایت بفرمود و رخصت نمود
پس آن نامداران بذوق تمام / براه وطن در نهادند گام
مراد همه در کنار حصول / ز عزل ظلوم و نصب عدول
بمدح علی جمله رطب اللسان / که شد حاصل از لطف او کامشان
چو رفتند ایشان روز سیاه / در خانه شد خالی از دادخواه
دگرباره مروان موشکاف آمد / سر نیش را تا رگ جان رساند
بخلوت بر شه رفت و گفت ای عزیز / چرا گشته اینقدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند / که دعوای ارث خلافت کند
محب علی صاحب آن علو / که میداند ایمان خود حب او
نباشد ولا را از این بیش حد / که از بهر او باید رود بد
علی راست با او همان مهر نیز / که دارد چو فرزند خویش عزیز
نبیند شد از تو زین پس بر دلی / که دارد بنای لسان علی
دگر اینهمه عاملان جدید / ندارند بیم از تو نه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا / که خواهد ترا و بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب / نه بینی دگر روز خوش را بخواب
علی دشمن دولت و جاه تست / جهاندیده مردان هواخواه تست
چو عثمان از او این سخنها شنید / دگر باره شیطان بجلدش دوید
نیامد بیادش ز بس غافلی / ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک و تقریب این / شدش آن سخنها بدل دلنشین
اجل گشته بیخبر از قضا / چه داند که گفته اجل در کجا
تحسین راش گلو هر دریه / بدل سوی پیش آفرین گستریه
بگفتش که این چاره راهم تو ساز / که کار غلط باید اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن حیله ساز / که اصلاح رایت نگردد بس

که باید بآن عاملان کهن   نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل ...   بجا و ز رخنه کرده بدلا علاج
نمودیم عزل شما مخلصان   که بی آن نباشد تسکین آن
بدادیم کز عاملان دگر   بدان کار رهم ازین ذبح شر
باین فکر و تدبیر بردیم ظن   که از نزد خود دورشان سازیم
شما بر مجیز به از جای خویش   بجانید زیشان که بود بیش
بود نزد ما بلکه از پیشتر   کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما   بود خون او دست مزد شما
مبادا تعلل تقبلشتر کنید   همانم سرکش را زن انگیند
ز ایشان قوم بد اندیش را   که گردند برپای این فتنه را
ببرید بهر نسق دست و پا   کزین پس دگر کس نخسبد رهائی
شود گر چنین دست فرمان دراز   بکف آید آن رشته رفته باز
ولی گر بگنجی نشینی ای پسر   بکردار جرغان بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او   بتحریر آورد تقریر او
بنز جز محمد ولی بیشتر   رقم کرد از غلامان اگر
بتحریک مروان آتش فشان   نوشته چو شد محضر قتلشان
بر آن نامه‌ها مهر خود را نمود   در فتنه‌ها بر رخ خود گشود
سوی هر یکی نامه در نهان   که اگر نگردند ازو دیگران
بدست یکی محرم تند رو   سپرد و بگفتش بپنهان برو
که از عامل نو رسیدی بشر   دهی عامل کهنه را این خبر
در آن قاصدان از غلامان یکی   که بد نزد او معتمد خنککی
بارسال مصرش که به انو بر   شتر داد بهر سوارش بزر
چو میخواست اخفای آن نامه را   بپیچید در موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آتش نهان   بکن تا نیابد ازو کس نشان
بمصر از محمد برو پیشتر   بر عامل کهنه این را ببر
بگو تا نماید بمضمون عمل   نشیند دگر فارغ از عقده حل
غلامش ز کف نامه را در ربود   بدانسان که فرمود پنهان نبود
نشست از بر اشتر راهوار   بگردانده بر راه مصرش مهار
براندند آنگونه سرعت نمود   که بر باد حماره سبقت نمود
بدین گونه او در قضا میدوان   پس از چند روزی بجائی رسید
که بود او بوبکر با همرهان   فرود آمده کرده منزل در آن
بپای دلخستان بیرون ده   گشوده ز بار اشتر ره کرده
در آن منزل آیه در از صواب   تنی چند بیدار و چندی بخواب
که دیدند اشتر سواری زره   رسیده سوی اشتر شد روان
یکی گفت با او بگو کیستی   بسرعت روان از پی چیستی
بگفت او مرا حاکم نوشمان   سوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم باو   گذارم بپایی که دارم باو
چو گردید صادر ازو این سخن   نمودند یاران باو انجمن
بگفتندش ای احمق بیخبر   در اینجاست آن عامل نامور
بیا آنچه خواهی باو باز گو   بآهستگی با او راز گو
چنین گفت با رد کرآن سوار   که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام   شتر را بداریده دست از زمام
چو یاران شنیدند ازو این سخن   بدل گشت تازه داغ کهن
نظر سوی او نیک انداختند   چو خوبش بدیدند نشناختند
فتادند در وهم و بر آن غلام   نمودند از چار سو ازدحام
بدقت شدند از پی جستجو   در آنجا و تهی بود ابریق او
بجستند آنرا یکی از میان   بر آمد صدائی ازو ناگهان
چو ابریق را گل داده مکون   بیفتاد خط ... برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام   بردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را او بآن وضع دید   ازو کسوت موم را بر کشید

برآمد یکی نامه آب و تاب   قرین بهر خلافت مآب
محمد از آن حال حیران بماند   پس آن نامه را بر گشود و بخواند
بچشم آمدش محضری ناگهان   بقتل خود و سایر مصریان
ز خواندن بنوعی برون گشت حال   که شرحش نگنجد بظرف مقال
بخواند و بنزدیک یاران بکند   ز مضمون آن جمله آگه شدند
ز دلها چنان شعله‌ها بر کشید   که تا سقف ایوان عثمان رسید
همان دم بر اسبان نهادند زین   دل و سینه لبریز از جوش و کین
نمودند راه وطن را رها   براه مدینه نهادند پا
همان خلق انبوه و آن عاملان   که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیش تمام   گرفته بکف نامه را با غلام

مراجعت نمودن محمد بن ابوبکر با مصریان بمدینه طیبه و رفتن بخدمت شاه مردان و مطلع نمودن خلیفه عثمان و تفحص آن پیمان شکن و افتادن در چاه ...

بسوی مدینه نمودند میل   بسی تند تر از شتابنده سیل
چو از راه در شهر داخل شدند   بنزد غضنفر بتخت آمدند
رساندند خود را بدرگاه وی   نمودند پیش رو دگرها ز پی
محمد در آمد ز در چون عقاب   که ره رفت در خدمت آنجناب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال   که برگشته از راه آشفته حال
تعجب بفرمود از آن آمدن   که با چشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نموده ادا   بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو انکار کردم قبول   که از حکم تو کی توانم عدول
وگرنه بعثمان چه نسبت مرا   به تبعیت او چه حاجت مرا
ببایست فعل آن ظالم نابکار   بلطف هر مراد آن اجتناب
نهانی بآن ظالم سنگ سرشت   چنان محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این دو نامه به پیش که داشت   بخواندن غضنفر که بر وی گذشت
در آن وقت آن مستغیثان تمام   نمودند در پیش او ازدحام
چو شیر خدا خواند آن نامه را   بیان کرم کرده هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند   که از جور عثمان بجان آمدند
چنین گفت اگر محمد باو   که ای خاک کویت مرا آبرو
چه از لطف کردی بعشقم نظر   سفر چنان شد که این بار
نماید ز رای تو او انحراف   تو هم داری از لطف ما را معاف
تو پای مبارک کشی از میان   نفهمند با یکدگر همگنان
چه باشد دگر بیش ازین انحراف   در انکار بر باشیم ما هم معاف
که ما هر چه خواهیم ما هم کنیم   اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو گردید صادر ازو این کلام   همراه از گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت فخر زمن   که اکنون مرا نیست دخلی در این
ولی بهر اتمام حجت بر او   ضرورت یکبار این گفتگو
که باعث بر این نقض پیمان چه بود   وز این بدل داشت پس آن چه بود
بگفت این و شد سوی عثمان روان   برفتند همراه فریاد بیان
غضنفر درون رفت نامه بکف   به بیرون کشیدند آن قوم صف
برآشفته شیر خدای مجید   همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان بنگریست   بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال   نگون گشت گردن زبان گشت لال
نگه کرد که ماه حیرت دراز   ولی اینهمه حالت جانگداز
ز بیم علی آمد او را به پیش   نه از شرم زشتی افعال خویش
پس آن نامه را صالح المؤمنین   به پیش سر افکنده گفتش چنین
ترا گر بدل بود این فتنه‌ها   چه بودت ز تصدیع من مدعا
شدش سینه دل مضطرب زین خطاب   نیامد بجز آنکه با هیچ حرف
صدا گشته از آن دو اهل جهان   بگشت بر آورد حرف از زبان
که دانسته با بوالحسن   ندارم خبر هیچ ازین نامه من

کز این راه آورده اندر رقم / بدینسان فکنده بنای ستم
غضنفر چو بشنید از این سخن / بگفتش ز گفتار خود دشم کن
غلام اشتر مالی تو بیکران / خط نقش تو و مهرت بر آن
نداری خبر از نوشته هنوز / رهی بی خبر مرد برگشته روز
غضنفر بگفت این ورق از برش / چه آرند تا دیگران برشمس
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا / بغو بود بر عهده خود وفا
برآورد پای شریف از میان / بپا ره نمودند فریادیان
بمسجد رسید آمد و رو / که شاید کند چاک خود را رفو
بمنبر برآمد قسم کرد یاد / که والله نشد از من این حرف شاد
ندانم که این فتنه برپا نمود / که هرگز مرا در خیال این نبود
در آندم بگفتند فریادیان / که بر صدق گردانده از زبان
طریه رسول خدا را بجا / بده تا بصدق تو باشد گوا
خلیفه بپاسخ تامل نمود / ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت ز خشم / که برخاست رفع خلافت بخشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان / گشودند فایع نگشته بآن
ز خشت و کلوخ و دهانش بسنگ / گرفت الکه را آنچه آمد بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه / در آندم جهان شد بچشمش سیاه
ز منبر فروهشت آن نامور / غلامان گرفتند زیر سپر
نهر سو همی خشت پاره و سنگ / غلامان او حلقه را کرده تنگ
گرفتندش از جا رسید در میان / سپرها شده بر سرش سایه بان
ز مسجد بپایین دمی سوی سرا / غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه در را ببست / تنش گرچه از سنگ یابان شکست
ولی بست در آن بلان بی حجاب / نشستند بسته رهان و آب
بگفتند الکه بصوت بلند / برآیید ای قوم دروازه بند
کز اینجای ما بر نداریم گام / ز نا رو نماید یکی زین دو کام
نخست الکه خود این امام زمان / بترک خلافت شود همعنان
وگر الکه آنرا نداند روا / سپارد طریه نبی را بجا
که سازیم خالی دل خود از او / که هست اینهمه کار آن فتنه جو

خلیفه از آن حال شد در شگفت / هوا خواه خود را طلب کرد گفت

طلب کردن عثمان فوج از حکام و محصور نمودن کینه ایمان در انتقام

گر شد رای منشین تو تنگ راه / کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد باری ز رد / که باید کنون فکر بر اصل کرد
سوی ناظمان ممالک تمام / یکی نامه باید بتاکید تام
که نایب گذارند هر جای شهر / بیایند خود با سپاهی بشهر
سپه تا بیاید بمن ای پیشوا / نگه دارم از دشمن اینخانه را
شود جمع چون لشکر آسمان / نخستم از اینها یکی را امان
خلیفه بتدبیر او کرد کار / سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود آنچنان / بدانکه ز بسته راه آب و نان
که از بیم آنقوم انگامه ساز / نمیگشت هرگز در خانه باز
در خانه بود از چه مبدا ستیز / ولی بود در ضبط اغماض نیز
بکار آنقدر جد و کدی نمود / در آن ضبط و حصرش جهدی نمود
چنین میرسانند روز و شب / گرت بایدت شد داوری از عرب
بعمال آن نامها چون رسید / رهی هر یک از بهر خود برگزید
از آنجمله فرمان ده مصر و شام / تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز / مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین / پی اجتماع سپاه گزین
بدینسان بهر کشور و هر دیار / یکی گشت بیعت ولی استوار
ولی اهل آنملک از آن پیشتر / نمودند یاران خود را خبر
که عثمان طلب کرد از هر دیار / پی دفع عثمان لشکر بشمار
شما از چه در کار خود قاصرید / نمائید تعجیل تا کی درید

چو آن نامها نزد یاران رسید / بگردان بار دل از سر طپید
چو گشتند آگاه از آنکه کار / نمودند بر پیش دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو / نمودند آن نامها را بدو
بهم متفق گشته یاران تمام / نمودند در بند و بست اهتمام
پس آن مردم داغ دل خسته جان / گرفتند آن خانه را در میان
قبل شد بنو علی سرای غرور / که شد بر شب و روز مشکل عبور
سحاب و صبا هم نمی یافت راه / بیک قطره آب و یک برگ کاه
ولی چون ذخیره از آیام بس / ز حصنا س ها کول بد کم و بیش
بضبطش در آورد عثمان چو بود / که صرفش نماید بقدر ضرور
ولی تشنگی اشتم می نمود / که در خانه آبی ذخیره نبود
کم آبی بجائی رسانید کار / که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاده بیرون ز کام / بر آمد سر آیه بر پشت بام
که آنکس سرای علی مینمود / در الحاح از آنسبه عقوبتش فزود
بپرسید احوال شیر خدا / بپاسخ بگفتند اهل سرا
که ضیغم در آنوقت در خانه رفت / فرود آمد از بام و بر خود گرفت
همی داشت با خویشتن گفتگو / که من چون نرفتم بفرمان او
که آمد به پیش من ایروز بد / چه سازم کنون از که خواهم مدد
از آنسوی عثمان بحال خراب / وز آنسو سوی خانه رفت آفتاب
نمودند طلب هر بنزدش بیان / که تا حال عثمان خسته روان
ببالای این بام استاده بود / تفحص ز شیر خدا مینمود
ز رافت دگر باره شیر خدا / فرستاد کس نزد آن پیشوا
که بر پشت بام آمدن از چه بود / تفحص ز احوال چون مینمود
بعثمان چو پیغام ضیغم رسید / ز چشمش بریزد اشک حسرت دوید
چنین گفت با دیده اشکباب / که شه از عطش برده از قرار
رسیده است از تشنگی جان بلب / مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده برگشت با شیر حق / بگفت آنچه دید و شنید از فلق
برادر حم فرمود ضرغام دین / بود سنت اولیا اینچنین
بقنبر بگفت آنکه مشک پر آب / رسانند تا آن غریق اضطراب
روان گشت قنبر بفرمان او / بآن خانه آورد تا آب او
چو دیدند خاصان قبیل گران / چه مصری چه بصری و چه کوفیان
که از بهر او می برد قنبر آب / نمودند منعش ز کین بی حجاب
بگفتا و روانیست منع شما / که این را فرستاده شیر خدا
ز بس بود طبع عزیزان ملول / نکردند گفتار او را قبول
بگفتند از فرط کین پروری / بنام غضنفر تو خود میبری
چو قنبر ره آب بردن نیافت / از آنجا بنزد غضنفر شتافت
از آن منع و برخاش اصحاب دین / بیان کرد پیش امام مبین
حسن را بفرمود آن مقتدا / که ای نور چشم رسول خدا
تو برخیز و این آب او را رسان / درین تشنه از تشنگی وارهان
که از تشنگیها سخت شد شدید / در آن تشنه لب یار خواهد شدید
بفرمان او شاهزاده حسن / همانندم روانه شد سوی انجمن
غلام علی هم پی آنجناب / روان گشت با مشکهای پر آب
چو دیدند شهزاده را اهل دین / شدند از کمال ادب شرمگین
نشستند بر جای خود از حجاب / درون رفت شهزاده و برد آب
چو افکند بر حال عثمان نگاه / جگر تفته دیدش بحال تباه
زبان و لب و کام و حلقش شده / همه خشک چون چرم آتش زده
بد از گرمی تشنگی تا جگر / ز کام و لبش کوچه از سقر
چو افتاد چشمش بر آن خشک لب / لب آن شه از حسرت از اضطراب
روان خواست گز تن جدائی کند / بآن مشک آب آشنائی کند
که قنبر رسانید خود را چو باد / لب مشک را بر لب او نهاد
چو سیر آب شد آن خلافت پناه / بیاد آمد اهل و عیال و سپاه

بهر یک رسانید بخشی از آن
خلیفه پس از خشم کرد آخر بسی
همان چند باک تو سالار دین
بگو با غضنفر ز عجز این سخن
پشیمان ز لزکار خود آنقدر
قسم میکنیم یاد کز بعد از آن
ندادش دگر حیدر تکلم مجال
تو زنهار از و این توقع مدار
چو عثمان بشد از علی ناامید
از آن سوی آن با سو بیرون دلان
که هر روز نزدیکتر می رسید
مبادا که الحق این حیله جو
بر این رای شد جمهور اتفاق
یکی طلحه دیگر زبیر عوام
محمد عیان گرد راز نهان
ولی زود هنگامه برپا کنید
نمودند یاران خود را خبر
چو شد صبح و خورشید گیتی فروز
دلیران موعود از چار سو
یکی را بکف تیشه جان گداز
عجب شب یکی بود [illegible]
ولی بود از بسکه دشوار
ز لف تیشه ها را بینداختند
بآتش دلیران جنگی ز ما
خلیفه چو احوال ز انگونه دید

همه تازه گشتند از لطف آن
باو ملتجی شد سر افکنده پس
ز حق رحمتی بود بر عالمین
ببخشا و یاد از گذشته مکن
که خواهم شد عیانم دگر
نبوشیم بجز حکم تو آب و نان
بگفتش چه سود از خیال محال
که این نخل هرگز نیاید ببار
هجوم بلا را بدانگونه دید
که بودند او را هوادار جان
سپاهی که او خوانده بهر مدد
کند منع ما را ز قتل او
چه مصری چه بصری چه اهل عراق
دگر عبدرحمن که کردش امام
نمودند تصدیق او همگنان
نباشد که امروز و فردا کند
که فردا به بندند بر کین کمر

بدامان صاحب ذوالفقار
که ای نور چشم رسول خدا
تو نیز فرزند دلبند او
که ما درشد از من خطاهای کلان
ولی درگذاری ز لطف و کرم
چو اینجا رسانید عثمان سخن
که او از تو بر سید و این عهد
بگفت این و شهزاده زنهار [illegible]
سر از فکر و اندوه افکنده پس
بگفتند با یکدگر در خفا
دگر آنکه شیر خدا است هم
پس آن به که ما پیش از آن حادثه
محمد جدا گشته از عیان دین
محمد بشد نزد آن هر سه تن
که دیگر نباید وقتی چنان
پس آنگه ز آن پردلان هر چهار
پس آن مردم یکدل یکجهت

گرفتن دلیران بر قتل عثمان و آتش زدن بر دروازه و پنهان شدن عثمان در میان زنان و مجروح شدن مردان و کشته شدن غلامان

تبر را یکی داده بر دوش جا
ده و رویه برآمد در آن گیر و دار
نمیکرد برای تبر تیشه کار
با آتش فروزی بپرداختند
چو آتش ره خویش آکرده وا
درون حرم با غلامان فرید

رسانند خود را چو باد سحر
ز بیرون یلان را تبرها بچنگ
یلان را نبد سود از ضرب چنگ
چنان آتش تیز افروختند
در آنجا نه یاد ستهای لبنه
ز خویشان چو مردان دامن

که آمد از و آب بر روی کار
جوانان فردوس را پیشوا
مگردان درین وقت از رحم رو
گذشتم ز حکم تو ای مهربان
درین کار یکبار دیگر قدم
امام دوم سبط اول حسن
دگر از چه حجت تواند شکست
نشستند یاران جنگ اندر شبی
زبان بر ز نفرین مردان حبشی
بفرصت تساهل نباشد روا
خداوند رحم و عطا و کرم
برآریم او را ز ملک حیات
که دارند در دل از و بغض و کین
نمودند با هم یکی انجمن
مگر دیده زنهار غافل از این
نشستند با هم بتدبیر کار
شب کرده سامان آن مصلحت
شب تیره را کرد تنخواه روز
بایوان عثمان نمودند رو
گرفتند در را بضرب تبر
ز سمت درون بود بازار جنگ
دل از ناکسان [illegible] تنگ
که دروازه را در دمی سوختند
بکردار سیلاب داخل شدند
برفتند همره بر [illegible] چو

دران سرا هم از هول جان
چو دیدند کاعدا درون تاختند
تنی چند از آن قوم گشته ستیز
در بسته اش را بضرب تبر
محمد ولی رفت پیش از همه
که سرهنگی از همرهان زبیر
چو مروان از و خورد زخم گران
چو او رفت عبدالله بن عوام
شما را امامست این سر افراز
چو این حرف از و عبدرحمن شنید
چرا باشدش نزد حق احترام
نه از بهر این بد که خویشان او
پس آن کینه جویان بیکجا تمام
رسیدند صف بسته بیدرنگ
دران جنگ چندان فشردند پا
محمد همی رفت پیش از همه
یکی دشنه تیز در چنگ داشت
چو چشمش برای خلیفه فتاد
رسانید خود را با و بیدرنگ
ز بدعت نمودی جهان را خراب
بگفت این و بر ریش شمشیر کشید
مباش اینقدر در هلاکم دلیر
محمد چو از وی شنید این خطاب
پس آن دشنه تیز پیکان چو آب
وز آن پس کسانه بنامی رسید

به لب و میان زنان شد نهان
برفتند پیش و بر آویختند
در او که ماندند بر در زدند
بیک لحظه کردند زیر و زبر
که بودش بدل طیش پیش از همه
رسانید خود را چو پرنده طیر
سترد از دل اندیشه حرب را
که بود او هم از اقربای امام
نباید شود دست بروی دراز
بر آشفت و با تیغ کین برد دست
کسی را که من کرده باشم امام
به تعجیل زره ما ببینیم رو
شده جمع بر تر نهادند گام
سر ره گرفتند و برخواست جنگ
که یکتن نماند از غلامان بجا

دگر تا جان از صغار و کبار
ولی بر نیامد بر آن قوم پس
پس آن قوم بی باک با تیغ [illegible]
چو در را شکستند ره گشت باز
چو بر روی او چشم مروان فتاد
چنان ضربتی زد بر آن فتنه جو
گریزان برفت و بکنجی خزید
به پیش آمد و گفت ای دوستان
مباشید غافل ز روز قیام
بد و گفت ای از خدا بیخبر
اطاعتش نمودیم از بهر آن
بگفت این و تیغی که بودش بدست
چو از در رسیدن سرا آمدند
کشیدند شمشیرها از نیام
ز کار غلامان چو پرداختند

رسانیدن [illegible] و همراهان خود را بعثمان و مجروح ساختن هر یک او را و کشته شدن بدست مردان و [illegible] آن تیره روان و مدفون شدن در مقبره یهودان

بریشش مبارک بیازید چنگ
فکندی بدین نبی انقلاب
خلیفه شد آندم ز خود ناامید
گر قتلم بود بس گناهی کبیر
ز دینداری خویشتن درحجاب
بزد از غضب بر رخ آنجناب
که بودش محمد بکف آخته

بدو گفت ای نعثل [illegible]
نیابی رهائی کنون از اجل
برآری با و گفت ای نوجوان
کنم عهد دیگر که هرگز عدول
همان آید او بگوشش [illegible]
که تا بی فرو رفت پیکان او
زد آن گرز را بر سر پیشوا

که بودند حاضر در ایوان بار
نه بندد ره سیل را خار و خس
بسوی حرم هم نمودند روی
درون پا نهادند بی احتراز
برآورد تیغ و بر او رو نهاد
که شمشیر افتاد از دست او
که چشم کسی دیگر او را ندید
بترسید از کردگار جهان
که خواهد خدا از شما انتقام
بگوییم و نام قیامت مبر
که باید از و منفعت همگنان
برآمد و نجا کشش بفکند پست
غلامان زرین قبا آمدند
فتادند بر جان فوج غلام
بسوی خداوند شان تاختند
که بودش بدل کینه بیش از همه
که الماس پیکان او تیز داشت
قدم تند بر داشت مانند باد
چه بسیار ماندی تو در روزگار
بیابی همین دم سزای عمل
ندانی که هستم امام زمان
نورزم ز حکم خدا و رسول
که جبریل در غرق فرعون خواند
برآمد یکی آه از جان او
که از حجره او برآمد ز پا

مقارن بدان تیغ الماس فام   براو زد یکی مرد حمران بنام
پس آن لاشه را جمله کردند تنگ   گرفتند از چار سو درمیان
بضرب دم خنجر تیغ تیز   نمودند اندام او ریز ریز
خلیفه بغلطید بر روی خاک   زخمی پاره پاره تنی چاک چاک
بخواریش کشتند اندر حسند   وزان پس بقبری نه بر دوختند
که گردید حاصل رفتند مراد   درخت ستم سایه از پا فتاد
زنش دید همه حاضران تیغ جنگ   بکون شب نعشش نمودند رنگ
برفتند با ذوق دل خنده ریز   شده فارغ از بیم ظلم و ستیز
دگر یا مداران کینه وران   که حاضر بودند در آن زمان
چو کشتند آگه از انجام کار   که آمد ز رخت تمنا بهار
برافتاد ظالم ز روی زمین   جهان گشت خرم چو خلد برین
دویدند خویش اقارب چار سو   زبانها شده بارکسانه کو
بد احوال آن مرد تیره روان   که مرگش بود شادی دیگران
چو دیدند دست رفیقان بخون   که از کین بد از خون آن کینه کیش
بدلها از آن راحت تازه زاد   که بر دستشان زنگ آن خون نبود
حق را بدامن رسانند چنگ   که در دست افتند گریبان زنگ
پس آن نعش چنان تا که تا روز سه   در آن خانه افتاده بد زار آن
که از بیم کس را نبد آن مجال   که آنرا تواند نمود انتقال
بروز چهارم بظهر علم دین   خبر شد که عثمان فتاده چنین
بر آن قاتلان گفت شیر خدا   که کین تا بانجا نباشد روا
حسابرید زینها راین را بهند   گذارید تا سوی خاکش برند
بحکم وی آن مردم کینه جو   نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه   که دادند بر باد او را چو کاه
چو دیدند از آن قوم پرخاشجو   ندارند اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند   که ناکشته خویش را بدروند
گرفتند اول همه ماتمش   نشستند با سوز دل در غمش
ز فقدان آن دولت سخت خویش   که بودند با عشرت و ناز و نوش
نمودند شیون ز اندازه بیش   ولیکن از بهر او بهر خویش
که آن عزت و آن فراغت نماند   همان کیف جاه و ریاست نماند
که اینک کشتند او را چنان   چه آرند بر حال ما بیکسان
پس از گریه و زاری و های و هوی   فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبودش کفن نه ردا   کجا مرده شو و جنازه کجا
غنیمت شمردند او را بسی   که آنهم نبد در گمان کسی
میسر نشد هیچ جنازه   بجز تخته نصف دروازه
اگرچه بدان تخته کم از نعش   ولی برسانید تا مدفنش
تن چاک چاک و ورم کرده را   فکندند بر آن تخته اهل وفا
بردند بر دوشش از آن وثاق   بر آن تخته مجهور در سر طاق
گرفتند در پیش راه بقیع   ولیکن باسناد فعل شنیع
نکشتند راضی همان قاتلان   که او بیت شایسته ایمانیان
که این مدفن مردم منقبت   نه اندر سوز ظالمان شقی است
زهد تقیعش نمودند دور   ببردند آن تابعان ناظران
بجائی که بد قبرگاه یهود   ولیکن چو دفنش میسر نبود
فکندند نعشش به ویرانه   همان قوم و خویشش نه بیگانه
شبانروزی آنجا هم افتاده ماند   که کس بر زبان نام او هم نراند
تن مرده و نه کشته پاسبان   بود صفت زاغ و سگ گرکسان
رسانند ایذا بادیه جب   بمنقار دندان غراب کلاب
همایی بر او زد دگر قلعه ای   لگی کنده کردند او را نهان
ز دنیا بعقبی خلافت شعار   ببردند تیغ بهای این دو قار
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار   نه مردان که بد همنشین غمگسار
نه آن باد نخوت نه آن زور و زر   نه آن شوکت و شان نه آن کر و فر

سر و کار با منکر و با نکیر   سیه کاری خویش آن داوگیر
بر زد گر از غوره در کاتم   بسنجی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروا تا بقای جهان   بکیفر ره آن عذاب گران
الهی باعزاز خیر الانام   بخیر الف وده و دو امام

آغاز داستان رجوع خلافت ظاهریه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و بیان نمودن بر آیات و قصه انقلابات ... آنحضرت شرف ارادت نموده

که داری زبان تیره روز سیاه
ز لطف و کرم نو شما نیز نگاه
بیا ساقی ای خضر راه نجات
بیا ای تو سقای آب حیات
بیا ای مسیحا دل مرده جان   بیاره بر راه گم کردگان
بیا شمع راه هدایت بیا   بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین   بیا باغبان گلستان دین
بیا مکحل دیده دل بیا   بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایاغی بیار از شراب طهور   چو ماه شب بدر لبریز نور
که امداد روح القدس جبرئیل   بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قوس اما تا ختم   ز ذکر نبوت بپرداختم
نمودم طی این راه دور و دراز   دماغ و دلم مانده از کار باز
بیاد خدا نبی و علی   بیا پیش جامم بده تمتع
که آید دماغ دل من بجای   کند طبع سیلان چو آب زلال
بکوری چشم حسد پیشگان   بذکر امامت شوم تر زبان
برای ثنای امیر نجف   برآرم گهرها بسی از صدف
کنم فصلی اول ز نعتش بیان   طلب دارم انصاف از منصفان
وزان پس در آیم بذکر جمیل   ز قول نبی و حق جبرئیل
که دارد علی این ستایندگان   نه از بهر دنیا سراینده کان
ستاید کسی را که دانای غیب   نباشد در او هیچ نقصان و عیب
بر او خصم گر عیب دانه روا   کند عیب علم خداوند را
در آمد دلم در درون زبان   که نام علی آمده اندر میان
مرا تشنه نام او کرد مست   که این خانه ساقی کوثر است
کنم آشکارا آنچه دارم نهان   که حق افکند راز دل بر زبان
سرآیم سخنهای حق زنگ زنگ   گذارم ز بهر زنگ دل بر سنگ
بیارم ثنا شاید رب ودود   سخن را ببرهان قاطع فزود
کشاید گوشی خود را نکو   که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم امید سنان   که اشکال حقش بود بیش از آن
الا گر در این سؤال شگرف   که خیزد بسی حرف بر روی حرف
خطابم بود جانب آن عزیز   که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب   ز بیهوده گوئی کند اجتناب
بنا را بر این بگذارم ما   که در حق تعدد نباشد روا
بود حق یکی لیک اهل جهان   بگوئی برد هر یکی در گمان
چه مسلم چه ترسا چه گبر   چه زندیق و ملحد چه قائل بجبر
چه شیعه چه سنی چه دیگر حنیف   ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
بخود هر یکی نسبت سید صد   از اثبات دعوی خود بود
کدام است پس ناحق و ناصواب   چو باشند صدها همه با صواب
پس این شد مسلم بحکم خرد   که حق نیست در ضمن دعوای خود
بود حق همان کز آن قوی   رساینده باشد بامت نبی
که نبود روا گر از ما جرا   بود ظلم و تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق   که نبود روا ظلم از ذات حق
پس این فرض گردید بر ذات او   که حق را کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا   که آنرا رساند بجا دستگاه
که حجت بود روز حشر و قیام   بیابند اول هر کدام
خدا فرض خود در رساند بجا   که فرموده پیغمبر خویش را
چو فارغ شوی تو ... نصب   نشد فرض نصب وصی این سخن

ولی مانده در پرده تشخیص آن / که گردد ز آیات دیگر عیان
از آنها یکی آیه انما است / که بی شبهه در شأن شیر خداست
که بعد از خدا و رسول خدا / ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نص وداد / بود نیز آن را رعایت مفاد
کز آن آیه روشن ابتهال / ز نفس نبی خوانده انفس کمال
دگر آیهٔ دل فروز بلاغ / که دارد از آن سینهٔ خصم داغ
کتابیه فرمود رب صمد / به پیغمبر خود بدین جد و جهد
اگر نه رسانی تو این حکم را / نیاورده باشی رسالت بجا
دگر اول سورهٔ عنکبوت / که فرموده حی الذی لا یموت
منور دل مؤمنان زان شعاع / که شد گفته در ضمن حج الوداع
دگر اول سورهٔ نجم هم / که بد منت شش ذات آن محترم
دگر سورهٔ هل اتی با تمام / بآن شرح و بسط آن احترام
بدینسان دگر آیهای عظیم / ز سبعین فزون در کتاب کریم
بود آشکارا از آن مطلع / که باشد ز بعد نبی او وصی
بهر مدعی گر شود رهبرو / من آنها از آن شمارم بر او
نبی کرد هم فرض خود را ادا / بامت رسانید حکم خدا
جز او در جهد دعوت مدام / بهر گونه ترغیب او در هر مقام
که از بعد من ابن عمم ولی است / بر اهل و براءت خلیفه علی است
کز این احادیث اهل خلاف / بر آرم تمام آیت مصحف
کنون شمه هم ز فضل علی / که گردد از آن مدعی منجلی
بیابم ز فضل خدای جهان / بکوری چشم معاند بیان
وز آن پس رسم بر سر مدعا / بکرسی نشانم ز فضل خدا

بیان قضایائی که از شاه اولیا و خاتم اوصیا قبل از تولد و در اوقات صبا بامر خالق ارض و سما بظهور رسیده

نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا / عیان گشت از آنکه بر انبیا
که تا در رحم بود آن مقتدا / چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار / تواضع نمود پس از اختیار
یکی روز ابوطالب از روی پند / بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو فرزند باشد ترا / که پروردی او را بعهد صبا
دگر آنکه سنگینی از حمل نیز / نخواهد تواضع ز تو آن عزیز
چنین گفت بانو بآن نامدار / که تعظیم من نیست در اختیار
محمد گذارد چو آنجا قدم / جنینی که من دارم اندر شکم
چنان می نماید مرا بیقرار / که پیغمبرم از جای با اقتدار
تعجب نمود او از آن داستان / بدو گفت بانو بکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز / قوی پنجه بدر یلان حجاز
توی تر از او حمزهٔ صف شکن / که او بود ممتاز در انجمن
بفرمود ابوطالب او را طلب / چو آمد بنزدش دلیر عرب
فشردند بر کتف بانو دو کف / خود او یکطرف حمزه از یکطرف
بگفتند کامد رسول خدا / ز بیرون در آمد درون سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بپای نبی جست از روی خاک
کز آن هر دو زورین تن نامجو / نیامد بتیر دمی ضبط او
تکان داد بازو بر پای جست / بتعظیم سینه باستاد راست
یقین شد بر آن نامور آن زمان / که بهر است کو بانوی بانوان
دگر نیز هر که در ایام حمل / فرستاده خالق بی مثل
ز بیرون درون سرا آمدی / بر مادر پاکش آن سروری
بنمودی از رهی مهر و ولا / سلام علیک ای برادر مرا
بر آن آمدی از شکم این ندا / علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید / بیانو چنان درد زه آمد پدید
که بیتاب گردید از حکم شو / سوی خانهٔ کعبه آورد رو

که مالد

که مالد شکم را بدیوار آن / مگر درد تسکین پذیرد از آن
رسیده شکم را بدیوار سود / شفا یافت از کردگار ودود
که دیوار از حکم رب مجید / بشد شق و آمد درون زان پدید
ندائی بگوش آمدش از سما / که ای مادر افضل اولیا
درون آمد و در خانه با برا / سزد مولد این ولد این سرا
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم یافت شاه
ز خاصان درگاه حق این شرف / بود خاصه شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود / ولی چشم نگشوده بود
گرفته ببر بانوی محترم / ببردش بسوی سرا از حرم
ولی بود از این راه اندوهمند / که چون چشم نگشود این ارجمند
چنان داشت فرزند را در کنار / بدل لیک بودش چنان خار خار
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند آمد از او را شنید
بسوی رسول خدای ودود / بگرداند رو دیده وا بر گشود
نگه را نخست آن شه ارجمند / بماه جمال پیمبر فکند
ز روی ادب کرد بروی سلام / جواب از کرم داد خیر الانام
بشد پیشتر در آغوش مادر گرفت / چو جانش ز لب پیمبر در بر گرفت
ولی چون ولادت شدش در حرم / بایشان شد غسل آن محترم
ز لطف و وداد تمام انجناب / پی غسل دادن طلب کرد آب
نمودند حاضر بفرمان او / یکی کرسی تخته پاک سبو
بر آن کرسی او را رسول خدا / نخواباند و در غسل کرد ابتدا
بدست مبارک پیمبر نخست / سر و سینهٔ پاک او را بشست
پس او خود بغلطید در پیش و راست / بشستش پیمبر بدانگونه خواست
بعطسه زان پس بشد لب بار / شد آنگه دو چشم نبی اشکبار
در آندم چنین گفت بانو به او / که مادر فدایت بگو از چه رو
تر آنگه چشم مبارک پر آب / درین ذوق و این شادی بیحساب
نبی گفتش ای مادر مهربان / کنم باعث گریه بر تو عیان
بدنبال آنگه احمد در این تخت شو / ز پهلو به پهلو همی غلطد او
برادری که من بگذرم زین جهان / بدینسان دهد غسل این مهربان
به پهلو به پهلو چنین تا بدم / بغلطید مرد او بشوید تنم
چو گفت این سخن آن رسول خدا / فتادند در گریه اهل سرا
پس از غسل دادش پیمبر نذیر / که مادر کند دادنش از شیر
گرفتش چو مادر برای طرب / که آن شیر پاکش رساند بلب
نه بر خیر خوردن دهان باز کرد / بگرداند رو گریه آغاز کرد
مرادش بدست خیر البشر / دگرباره بگرفت او را ببر
زبان را حبیب خدای مجید / رساندش بلب او گرفت و مکید
غذائی که اول تناول نمود / همان آب سرچشمهٔ علم بود
وز آن پس که مادر باو داد شیر / بنوشید چندانکه گردید سیر
دگر آنکه بوجهل این بد سرشت / که طفلی چو او در جهان سکنه داشت
بیاوردی او خاک پای بتان / بجنبش کشیده ز صدق جنان
همیخواست آن سنگ آرد بجا / همان شیوه نسبت بشیر خدا
چو بیس آمد و دست آوردیش / بنوشید شیر خدا چشم و بیش
چنین خواست آن مرد جهل آورد / که چشم مبارکش سازد ز بر
در آندم بدانسته از قهر و غضب / چنان سیلی زد بر آن بی ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست / خود از پای افتاد و خاکش نشست
چو آمد بهوش و بخود منکر بدید / سر و گردن خویش بشکسته دید
دگر بود تازنده آن از خود / چنان بود که گردن او را دو
دگر هست مشهور در خاص و عام / که حیدر ورا مادر از آن گشت نام
که آن شیر پروردگار مجید / بگهواره ماری ز هم بردرید
بر او این عنایات رب ودود / بعهد صبا پیش از اسلام بود
کنون آن عنایات رب مجید / که شد بعد اسلام باید شنید

بیان فضایل دیگر از عنایات رب ودود که مخصوص حضرت امیر المؤمنین شده بود

نخست انکه آورد ایمان علی / همان روز بعثت بحکم نبی
دگر انکه دانای اسرار عباد / شب هجرت از غایت اعتماد
نفرمود تا سید انبیا / برآید بعزم سفر از سرا
دهد جای او را بجای فرشی / که از غیر او کرد دامن از دیش
چو آیند بهر تفحص قریش / بپرسند حال نبی را ز خویش
بجز او هر که باشد ز بیم عذاب / دهید دشمنانرا خبر ز احتجاب
چو او کرده جان بر پیمبر فدا / بخوابید جایش بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل / ز حد فعلش بمیکال و با جبرئیل
که از غایت شهرت اینمقال / ندارد بر انکار دشمن مجال
دگر انکه از بهر خیر النسا / ز لطف و کرم برگزیدش خدا
بر اشرف خلق روح الامین / بیامد ز خضرا و گفت اینچنین
نفرموده تا داور ذو الجلال / که خیر النسا را بخیر الرجال
نمودیم ما عقد بر آسمان / تو هم بر زمین عقدشان کن عیان
رسول خدای کریم غفور / نفرمود خود عقدشان با سرور
پس از عقد مبعوث رب ودود / بهم یکدگر را مباشر نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین / که دادم بفرمان حق با چنین
ترا من بشخصی ز اهل جهان / که از بعد من کس نباشد چنان
بدانکه حق کرد اول نظر / بر این خلقت خود ز نوع بشر
ازین خلق بحد خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دوم بار بهر وصایت فکند / نظر بر همه کرد او را پسند
پس از من بقدر و بعز و بجاه / نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی بود اندر وجود / ترا در جهان کفو دیگر نبود
بدان حکم دارش بر خویشتن / چو حکم خدا و چو فرمان من
چنین گفت پس با سر خویش / که ای نزد من قدرت از جمله بیش
جگر گوشه خویش دادم بتو / ز بس کاملست اعتقادم بتو
بود جفت تو بهترین نسا / جگر گوشه اشرف انبیا
اگرچه تو زانکه زین انجمن / احبست او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من / چو باشند با هم عزیزان من
تو با او بری با تلطف بسر / که چون او بعالم نیابی دگر
بدیشان عنایات خاص جلی / ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود اینهمه هیچ و اجماع حق / ز کار نبی کار اتباع حق
کجا مانده تبعیت ای دوستان / چو پای خلاف آمد اندر میان
باین حجت سهل شیخ صحیح / بود دعوی حق بغایت قبیح
خدا شرم و انصاف بازی کنند / همان شیخ حق دل فروزی کنند
حدیثی که دارند اهل حسد / بتصدیع اجماع امت سند
از آن نیز مطلب نگیرد شیوع / که اجماع هرگز نیاید وقوع
مگر آنکه قایم نماید ظهور / جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع بیکم وبیش / شده گفته زین پیش اجماع بیش
که باشند چون فرقها مختلف / محالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا اینچنین / که از خانه نامداران دین
بمسجد دری نیز میگشت وا / که آخر بحکم خدا مصطفی
ببستند آن در خانها را تمام / بغیر از در خانه آن امام
دگر بو نبی تا امیر عرب / اجازت نبد هیچکس از رتب
که در مسجد مقتدای امم / بحال جنابت گذارد قدم
دگر از فتوحات خیر الانام / ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا / که کردند بهر خلافت بجا
نبی را بدخواه بگذاشتند / که اندیشه جان خود داشتند
برفتی چنان تیز کردند گام / که گفتی ندارند حتی سلام

مگر صاحب رایت لا فتی / که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرد بهر سپر / گذشته ز جان و شکسته سر
ببدخواه چندان در آویختی / که از خونش زنگ ظلم ریختی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در شان حیدر همین
بدیده و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
در آن حرب فرمود او را نبی / که این حرب امروز تو یا علی
بود به ز اعمال امت تمام / از امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را بفرمود اله / که عذرش تو از جانب کوچ
رسول خدا لیک بفتح حرم / بدوشش خود استاده کرد آن کرم
بجنگ حنیف کافران قریش / گرو داشتند آنچه کیف المیش
ز انصاف گفتند جبرت کشان / که بنمود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هر گه رسول خدا / نگردانده محکوم کس شاه را
که در قوم بهتر از او کس نبود / که از او توان پایه اش برفزود
بفوجی که می بود آن شهریار / سپهدار می بود و صاحب مدار
نه بی قدر بد نزد خیر البشر / بگردد از آن لشکر آن دگر
که خود را بر خویش بیچاره کار / سزای خلافت نموده گمان
بخواهند در خورد آن اعتبار / و زآنرو دهد شان نبی اختیار
گمارد بر ایشان بفرمان وی / گهی عمرو عاص و گهی اسامه ای
و گر عار دانسته حکم نبی / نمایند از آن حکم گردنکشی
ز آزردگی فخر اهل جهان / بمنبر کنند لعن بر کرکشان
عجب تر ز امید آن کشان / بود ادعای مریدان شان
نکرده اربی تابع عمرو عاص / نگردید کم هیچ از آن اختصاص
بود عزت و قدرشان بیجا / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی او هم بود عمرو عاص / تبرو برشته دو عالم اخاص
بحرص و طمع صاحب آن غلو / که اشعث نویسد با دعبده
بیابید یک حبه صد افترا / کنند بر خدا و رسول خدا
چنان قول مشکوک با معتمد / بتفضیل مفضول کردن سند
شدن غافل از غایت ابلهی / که این امت نقص تمیز نبی
که آنرا که از نوع بودش اله / کنند تابع ز بیردستان او
بنداکه آیا رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
بامقبول موضوع کی میشود / عزیزان من شبهه خصم رد
بیک حرف دیگر نمیشان نبود / که قدری بنزد نبی شان نبود
بود هم ز امت بغایت بعید / که از قول هر مفتری و عنید
بشان کسی که ز رسول خدا / نصیبش نشد رتبه اقتدا
روایت نمایند فضلی چنان / که باشد در آن نقص سالار دین
نخوانند لیکن از حق و نبی / بر دیش از حق هر مدعی
دگر چونکه دانای ما فی الصدور / بداگاه از راز اهل غرور

بیان خبر دادن حق سبحانه خاتم سید المرسلین را از نفاق امت و بنای مخالفت و مامور ساختن آنحضرت بتعیین امیر المؤمنین که از برای امامت وقت

که دارند در خاطر خود جدا / که آیند بعد از پیمبر بجا
از آن نیز پرورد کار ودود / به پیغمبر خود خبر داده بود
که بعد از تو سازند گشتی جلی / نفاق نهان امتت یا علی
بگیرند از وی خلافت بزور / کنند آنچه خواهند خود از غرور
بر آن تو از فرط کین و عناد / نمایند بیداد و نامند داد
تو باید که بی گاه و گاه این سخن / رسانی بگوش همه انجمن
بگوئی بتقریب در هر مقام / که باشد پس از من خلیفه امام
هم از عزت آل خود نزد ما / مگر تا نمائی بیان بر ملا
بوقت وصایت لشان علی / کنی سعیهای بلیغ جمیع

که حجت بود آن برو زقیام / چو آیند در معرض انتقام
از آن رو همیشه رسول خدا / کشیدی بسی رنج را سوی مدعا
که وقت ظهور رعایت رسید / بفرمان پروردگار مجید
علی را براءت بشیر نذیر / ولی کرد در روز خم غدیر
نمودند بیعت بر او همگنان / عمر گفت با وی چنین زان میان
مبارک مبارک ترا یا علی / شدی بر من و اهل ایمان ولی
وزان پس که از غایت بغض و کین / نمودند باهم مقرر چنین
که بعد از رسول خدای جهان / علی را نمایند معزول از آن
نبی را خبر داد زان جبرئیل / بگفتش بفرمان رب جلیل
که بفرست یکسو سپاهی گران / بکن داخل آن فلان و فلان
ترا گشته نزدیک وقت ایاب / نباشند حاضر در آن انقلاب
که از غایت بغض و کین و حسد / نباید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدای کریم و ودود / در آنوقت با آنکه بیمار بود
خبر نیز از رحلت خویشتن / رسانیده بود او بآن انجمن
نه آن بود وقت [illegible] / فرستادن فوج و لیکن [illegible]
رسول خدا از برای امان / که نیکان و پاکان رهانند از ایشان
فرستاد لشکر بسوی تبوک / وگرنه بند آرزوی [illegible]
از آنها که اندیشه بغی بود / در آن فوج دانسته داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا / شود مستقل تا ولی خدا
چو کردند از حکم اقدس عدول / نکردند فرمان او را قبول
بمنبر شد و کرد لعنت از آن / برانکس که ورزد تخلف ز جیش
نکردند زان لعن هم هیچ باک / که بد تخم امید با زیر خاک
طلب کرد انگه دوات و قلم / که از بهر امت نماید رقم
بدانگونه عهد قدیم نکو / که گمره نگردند از بعد او
ندادند او را دوات و قلم / که بودند آگه ز نقش رقم
کلامی بدینسان هدایت ظهور / بهذیان نمودند حمل از غرور
چو کردند ابرام در گفتگو / نبی کرد اعراض گرداند رو
شده خشمگین از کمال عتاب / براند از بر خویشتن آن جناب
عتاب نبی هم نبخشید سود / که مطلب رضامندی او نبود
نظر بر ریاست بد و حب جاه / نه بر انقیاد رسول خدا
با اینها که گفتم همه قایلید / گذارید بغض و ز حق بگذرید
که بهر رعایت خدا و نبی / کجا کرده ایذای عزیزان کسی
وز آن پس بنزد رسول جلیل / بیامد ز نزد خدا جبرئیل
بگفتش از این فکر غمگین مباش / در اصلاح اینکار سعیی مپاش
که حرص و طمع برده زین قوم هوش / نخواهند دادن بحرف تو گوش
در اینکار مطلب ازین جد و جهد / بد اثبات حجت بر [illegible] عهد
کنون گشت این بر همه آشکار / که حکم مرا و ترا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع / که جاه است منظورشان نه ورع
از امروز تا آخر زمان [illegible] / که قایم نماید بدولت ظهور
بهر نیک نخواهند گذشتن مدار / که باشد قوی باطل و حق نزار
اگر چه بسی سعی خواهند کرد / که بر حق ز باطل بر آرند گرد
ولی این نخواهد شدن هیچگاه / که یکباره گردد جهان حق تباه
که گیرد ضلالت جهانرا فرو / نماند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی بعد از آن شیعیان / نه از کف گذارند حق را عنان
ز اعدا بسی جبر و دستی کشند / ولی سر نه از حق پرستی کشند
از این امت تو گروه مهتدی / نباشند جز شیعیان علی
که کردیم دین را باین ما تمام / که دانند بعد از تو او را امام
نمود آنکه این حکم ما را قبول / بود از مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنکه این حکم را / نه مارت بنده نه امت ترا
که ورزید با خالق خود عناد / ز لعنت بباشد گناهش زیاد

بود جای او اسفل السافلین / که هر کو برگشت از عهد دین
نعیم بهشت و شراب طهور / قصور مزین بغلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار / که باشند بر حکم ما استوار
که با قلت خود بفضل اله / بهفتاد و دو فرقه بندند راه
که آن فرقه‌های دگر گمرهند / مگر شیعه او که حزب اللهند
نترسند از کثرت ضالین / نه هرگز بدنیا فروشند دین
بر آن امر حق تا ظهور تمام / نمایند تا دور قایم مقام
نمایم ما نیز تایید شان / که عاجز نگردند از دشمنان
چو قایم نماید بنصرت ظهور / کشد تیغ بر روی اهل غرور
فدایش نمایند آن مؤمنان / برغبت سر و جان و فرزندشان
براه وفا جان نثاری کنند / مرا و ترا حق گذاری کنند
ز خیل مخالف بروز نبرد / بر آرند با آب شمشیر گرد
نه تشویش از بهر دنیا زنند / برای رضامندی ما زنند
فرازند رایات دین ترا / ببرند خون مبغضان ترا
بکوشند چندانکه روی زمین / ز شرک شود پاک از ضالین
بجز [illegible] / که کردند آنرا نهان مبغضان
دگر آنچه گفتم ز فضل علی / بود لزم و اثبات شان جلی
بدانند آن منکران [illegible] / که هستند منکر زشان علی
با این قدر و عزت قرآن خدا / دگر کیست بعد از رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و خفی / بدو بخش وقف حکم خدا و نبی
که هرگز نشد صادر از وی خطا / نه منظور او جز رسول خدا
بعلم و بحلم و بتقوی و زهد / براه خدا نیز در بذل و جهد
خدا کرده بهر نبی نامزش / که بود آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را اله مجیب / بصدق و وفا علم و سعی و ادب
ستاینده او خدا و نبی است / نه موصوف [illegible]
بوقت عروج از رسول خدا / نگردیده یکشب هرگز جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او / که جانرا فدا کرد بر جان او
ز آیات حق و ز حدیث رسول / بشان علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن / که هستند راوی بزرگان [illegible]
ولی آنکه از غایت بغض و کین / که دارند با آل سالار دین
چو دزدی که از غایت اضطرار / بر پشت کف دست جوید قرار
ز اقوال پیغمبر با اهل قرب / نمایند تاویلهای عجب
چه تاویل تاویل دور از مقام / که نپسندد آنکس که دارد سواد
چه تاویل تاویل بادر هوا / چه تاویل تاویل بی مدعا
نیابد ز تاویل ایشان حصول / بجز فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتاویل خوش میکنند / وز آن گوش حقیقت خود میزنند
که تاویل باشد اینجا صحیح / بود معنی ظاهر آن قبیح
ندانند آنرا که روز جزا / سخنهای واهی نباشد روا
بشان علی آنچه گردد بیان / نگردد [illegible]
وگر در برابر ز اخبار جنس / بیابی تو در فضل شان کم کسی
بمیزان زند آن مدعی را خمش / که کس دوغ خود را نگوید ترش
بود حجت آنم که چون ما شما / دلیلی بیارید ز اخبار ما
بود دیگری کی چو شاه نجف / که هم قدر او هم نباشد خزف
کسی کو بود با رسول خدا / ز یکنور فرموده خود مصطفی
خدائی که خود کرده خلق [illegible] / چو نفس نبی خوانده [illegible]
نمودن با دعوی همسری / بود همچو دعوای پیغمبری
چه جانی که بهتر بگوئی از این / نگردد ترا بر شهادت [illegible]
وگر هم نگردد چه سود [illegible] / که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد درین باب قول رسول / تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راست گو / که باشد بوحی خدا قول او

ندانسته هرگز امام زمان / بمیرد رود کافر از این جهان
امامی که او را ندانی امام / بود دین اسلام تو ناتمام
بجو نیز قوم ظلوم جهول / چرا یابه این رتبه هر کس جهول
بو خاتمه آنکس این احترام / که حق کرده بشد خود او را امام
چه نقص ار باو سرکشان بگروند / که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید / جهنم خدای جهان آفرید
شنیده بود اینکلام مرا / حدیثی که فرموده خیر الوری
لب ن علی بین و انکار / که هرگز نبگردد حق خلق یار
اگر می‌شدی ناس را بی نزاع / بحب علی و ولی اجتماع
مده بازی خویش ای بخرد / که حق نه بزعم تو ثابت شود
مدان نیز حجت بنزد خدا / امامان بجو یزی خویش را
چه حجت ترا بر حق ای بوالفضول / که ناچار قول تو سازد قبول
چگویم که بعد از رسول خدا / چه کردند یاران صاحب وفا
در اصلاح اعمال و اهل نزد / نخست از کمال لجاج و غرور
نمودند مسند سب لارین / تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نص قاطع منصب وصی / وصایت نفرمود کس را نبی
در این حکم دارید تاویل اگر / چگونید در حکم عام دگر
که فرمود آن قادر ذو الجلال / که از این جهان در دم ارتحال
معین نمایند اول وصی / که باشد بر اهل شما اولی
تقیه درین حکم ای غافلان / نبی رفت واجب تر از دیگران
که امت همه اهل پیغمبر اند / پس از وی مبادا که بی سر شوند
پس از این عمل خلافت برون / گرفتند از اجماع و افکندگور
و زآنه پس بحبر الشا از حسد / رسانند ایذای بحد و عدد
زبیداد ظلم و عناد و ستیز / بجدی که روزی بریدند نیز
بود این خبرها در اهل سیر / ز طغیان ناهیر مشهور تر
در این نسخه من نیز بعضی از آن / بیان کرده ام در محل و مکان
که دارند انجیل را خود قبول / بنا سند عدلش الی زعدول
بود الحق انعدل کامل عیار / که آل نبی را نمایند خار
ندانم که آن مردم بوالفضول / که اسلام دین خدا و رسول
نکرده حیا نموده حذر / شمارند افزون تر و بیشتر
زنگرنده از دکار مجید / پسندیده عمرو بکر و ولید
در این نشأه با کثرت از دز حبس / زبی حجتی مدعا را به پیش
نیارند بردن بزور کلو / نمایند با خصم چون گفتگو
بیا پاسخ جو حیران و عاجز شوند / توسل بمجعفر بر نقض افکنند
باین حیله آن مردم خود پسند / زبان معارض نمایند بند
در آن روز جانسوز بی زینهار / که بر خیزد این پرده از روی کار
شود یاد رخ ذات پاک خدا / نبی قاضی و محتسب مرتضی
قمیص حسین و حسن را بدوش / فکنده با آه و فغان و خروش
در آید در آن عرصه خیر النسا / بناله بدردی بنزد خدا
که از درد او عرش لرزان شود / وز آن حال دوزخ هراسان شود
که در خورد عصیان آن ظالمان / ندارم عقوبت من ناتوان
بهم قهر رحمن در آید بجوش / بر آید ز هوای محشر خروش
از آن قهر بر اورد کار مجید / قیامت شود در قیامت پدید
شود حکم تا ظالمان از آن / بیارند با بندهای گران
نه تنها باعوان و انصار خویش / که بردند زهم ادشان کار خویش
بهم دست دادند در افترا / نمودند حق باطل خویش را
ملایک کردن باتش لهیب / فکنده برند از برای حساب
باین حجت سست بی پا رکان / که از زور و کثرت بناحق زدند
رسانند کان حدیث نبی / نه لمهات کی با نه دست قوی
نه تاویل آیات کرده قبول / به پیش خدا و به پیش رسول

بلکی



طپش در جنان و کره بر زبان / چو مستان بهوش آیم از بیخ جان
خدا و نبی را نمایند رو / بر آرند چون آن رسن از گلو
بفهمید ای صاحبان حسد / مباشید غافل از آن روز بد
در آن روز و آن هول آن انقلاب / به پیش خدا داده باید جواب
چه گوید آدم که آید ندا / که بودید که بنده‌های خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول / نمودید بهر چه بغی و عدول
کسی را چه حق بود اندر زمین / که چون من شود صاحب آیین من
شما را چه آمد بدل زین ادا / که آگاه گردید از حکم ما
کشیدید دست از عناد / نبودید آگه مگر از معاد
بد از من شمار اگر در پی بود / که از حکم من حکم او بیش بود
بکاری که من کرده ام صریح / اساطیر بند شنیدید صریح
نمودید تاویل هر ای خویش / برای حصول تمنای خویش
گذشتید بی باک از حکم من / نمودید هر چون خودی انجمن
کجا بود در باب هر اجنبی / ز من آیتی یا حدیثی از نبی
که کردید او را شما اختیار / ز حکم کشیدید سر آشکار
نبودید آگاه از خشم من / که پیدا نمودید هم خشم من
نخواهید از واجر آن انقیاد / که داریم ما او بغض و عناد
در آن ستمهای بحید و عد / ز بسیاری حرص و فرط حسد
که بر عترت پاک خیر الانام / نمودند عدلش نهادند نام
بر ایشان شمردو شمردید یک یک / چه خمس و خلافت چه غصب فدک
بآن قهر آتش برافروختن / در خانه فاطمه سوختن
بضرب لگد کردن اسقاط حمل / نمالید آل نبی را چو نمل
همان گشتن را ببالا زدن / بقتل علی و حسین و حسن
ضلالات فکندند در ابتدا / ز بعد نبی تا بروز قیام
در انچه کردند بر آن غلو / بهر ذره ذره بهیچو بمو
بر تعداد آرند هر واقعات / پس آید مکافات اندر میان
کلان بود چندانکه ظلم و ستم / بود روز خود آن مکافاتشم
بمن چه اگر تو بهشتی شوی / چه نقصان بمن گر بدوزخ روی
که من این سخن بر تو سازم عیان / بامید سود و نه بیم زیان
ولی چون بود شرط اسلام این / که خواهند خوبی هم مسلمین
ترا دادم از گنه کار اطلاع / که با خود بسنجی نه روزی نزاع
بکن غور و انصاف در این سخن / وز آن پس تو دانی بکن یا مکن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الاقل السادات ابن مرحوم ...
... تحریر ...

۱۳۳۴

... برزاده ...
... نامه یادگار ...

کتابخانه ... سلطان ...
۱۳۶۵

